علی بن ابیطالب (ع)

هذا

كتاب مستطاب

(حمله حيدری)

مشتمل بر معجزات و توصيف از رشادت وشجاعت وعظمت ومنقبت
و جنگهای تاريخی وغزوات مولای متقيان

علی بن ابيطالب (ع)

تاليف مرحوم ميرزا محمد رفيع ابن محمد المشهدی المتخلص به

باذل

المتوفی سنه ۱۱۲۴

از انتشارات :

كتابفروشی: قم محمدی، ديانت مشهد، قم مصطفوی

چاپخانه قم

شمسی ۱۳۳۶ | قمری ۱۳۷۶

حمله بسم الله الرحمن الرحیم حیدری

بنام خداوند بسیار بخش / خردبخش ودینبخش ودینار بخش
که درقدرتش چشم ودل واکنی / در این آفرینش تماشاکنی
زهر نقش کاید ترا در نظر / فزاید یقینش بدل بیشتر
سما آفرینی زمین گستری / بتن جاندهی جان وتن پروری
جهان برشب وروز آراستن / که آنرا فرودن که آراستن
تعالی چه حکمت چه دانائیست / بهر کارش این چه توانائیست
بهرصنع کاندیشه بهر خرد / بسنجی بمیزان عقل وخرد
نباشی چه حیوان درادراك سست / بدانی از آن نقشهای درست
نبایدولی ازخرد این بیان / که باید پرستیدن اورا چسان
بدونیك را باتو یکیك شمرد / ترا عذر نادانی ازلب سترد
ره راسترا تا بجنت رساند / خوشیهای آنراهرا برتوخواند
چه محتاجیت داد وبیزادیت / از آن رنج هم داد آز ادیت
یکی همچه مهر ویکی همچه ماه / ضیا بخش شبهای روز سیاه
بپوشی بنوشی ببخشی بغیر / رسانی بدرماندهگان نفع وخیر
بدست تو داد اختیار تو را / بکفتت بهر ره که خواهی درآ
دگر از صفاتش کنم ابتدا / چگویم که باشد بوصفش سزا
همان به کزین حرف بندم زبان / کنم وصف مخلوق اورا بیان
برحمت نظر کرد برعقل پاك / چه لطفست حقرا برین مشتخاك
بمن روی کنراه فرمان نوشت / بکفتش که برگرد در دم بگشت
تورا آفریدم بقدرت تمام / جهانرا بدست تو دادم زمام
کنون باتو ایصاحب عقل وهوش / یکی حرف دارم بمندار گوش
همه کار دنیا ودین کردگار / ازین هر سه نعمت نمود آشکار
به بینی زروی زمین تا سپهر / زهر ذرهٔ تا درخشنده مهر
زهر کار گیری شماری جدا / به بینی چها کرده صنع خدا
نموده مه و مهر را منتخب / یکی بهر روز و یکی بهر شب
بهرجای دادن بهر گوی اثر / گهی سرد وخشك وگهی گرم وتر
عناصر موالید کردن پدید / وزان آفریدن سیاه و سفید
وزان پی بری آفریننده را / که بیصانعی نیست صنعت روا
که بینقشبند اینهمه نقشنیست / چنین نقشبندی پرستنده نیست
پیمبر فرستاد وپیغام کرد / یکی رسم بنهاد ودین نام کرد
ره راسترا کرد از کج جدا / وزآن هردوره کرد آگه ترا
ره کج بسوی جهنم گماشت / بدیهای آن نیز پنهان نداشت
دوجوهر پدید آفرید از کرم / که باشد وجودت از آن محترم
بچشم تودادش چنین اعتبار / که یابی از آن اعتبار اقتدار
چه دادت رهوهم نمودت طریق / بسان خرد رهنمائی رفیق
اگر پا گذاری براه سفر / گمانت بجنت رسیدن مبر
درینجا مراجای گفتار نیست / درین ره مراپای رفتار نیست
نخست آفریننده عقل آفرید / برای بنی آدمش برگزید
بفرمود پس عقل را کردگار / که اوجوهر پاك کامل عیار
بفرمود پس کردگار ورود / که ای بی بها در بحر وجود
بدونیك از بندگان بنگرم / زتوجمله کردارها بشمرم
ولی دست خود ازخرد برمدار / باو کار دنیای ودین واگذار

وراز رهبر عقل گیری کنار / بهر دوجهان میشوی شرمسار
مثالی بیارم کنون از خرد / که دانی چه سودت ازان میرسد
زهت آرزو زندگی تیره جاه / هوا تند باد نفس سنك راه
اگر شمع مرکب بتازی براه / روی راست یکسر بدرگاه شاه
اگر شمعت از باد یابد گزند / برآید بر آنسنك پای سمند
گشاید کمینگاه نفست چه دیو / چه سود آنزمان از فغان وغریو
دلیلی بیارم درین داستان / ز قول رسول خدا بی گمان
چه آدم بفرمان یزدان پاك / زجنت خرامید برروی خاك
بگفت از برای تو حی قدیر / فرستاد سه هدیهٔ بی نظیر
صفی اللهش گفت ای مهربان / بکن نام آن هدیهها را بیان
چنین داد پاسخ باو بوالبشر / که من عقل خواهم نه چیز دگر
بدین وحیا گفت پس جبرئیل / که گردید بامن رفیق سبیل
که هرجا بود عقل ودین وحیا / نکردیم از هم سرمو جدا
چه جبریل گفتار ایشان شنید / بجاهر سه را ماند وخود برپرید
خرد گر بچنك آوری ایعزیز / حیا هست ودین هست وبسیار چیز
رساند سرت را باوج فلك / تورا بگذراند بعقل از ملك
بسان خرد مردرا یار نیست / چگویم دگر حد گفتار نیست
کسیرا که باشد زبان چربگو / بودنزد مردم خردمند او
مکن دامن عقل از کف رها / که بی عقل یکمو نداری بها
خرد شمع تاریکی تن شبست / روان راکب اندیشهات مرکبست
همان نقش تو رهزن راه دین / بود با کمند عمل در کمین
بجائی که مرداز دین رفته اند / بمردی ازاین سرزمین رفته اند
شوی ناگه از پشت مرکب جدا / درافتی در آن چاه بی منتها
خردرا بهر کار کن رهنمای / که مرد خرد درنیاید زپای
شنیدم زاستاد خود اینچنین / که میگفت از گفتهٔ شاه دین
یکی روز آمد برش جبرئیل / درودش رساند ازخدای جلیل
بلی کرد این حکم پروردگار / که سازی از آنها یکی اختیار
چنین گفت جبریل کی مقتدا / فرستاد حق عقل ودین وحیا
خرد را گذارید با بوالبشر / شما باز گردید سوی مقر
بپاسخ بگفتند کای نامدار / چنان است فرمان پروردگار
کنون ما بفرمان آن بی نیاز / زهمراهی او نگردیم باز
کنون ای خردمند یزدان سرشت / مده دامن عقل هرگز زدست
خرد درجهان ارجمندی دهد / خرد پایهات را بلندی دهد
رهاند زتلبیس دیو رجیم / رساند تو را تا بباغ نعیم
ولی آنکه دارد خرد درجهان / همین مانده نامی ازان نه نشان
خرد گشت دردست یککس تمام / که باشد محمد (ص) علیه السلام
که چون او نیامد کسی دروجود / خمیر تن پاکش از عقل بود
زخلق جهان مطلب او بود بس / نمی بود اگر او نمی بود کس

در نعت ومنقبت سرور انبیاء وخاتم پیمبران (ص)

محمد (ص) حبیب خدای جهان / محمد سر جمله پیغمبران
محمد که روی همه سوی اوست / خداوند عالم رضاجوی اواست
محمد (ص) شه آسمان وزمین / مقدم نشین صف مرسلین
شده مغز یعنی در اینجا بپوست / که یعنی بدان اول وآخر اواست
خلیلی که هرجا بد آتش کده / گلستان دین ازقدومش شده
مسیحی که از روح پرور کلام / دهد مرده دلرا حیاتی تمام
گشایندهٔ گنجهای قدیم / نمایندهٔ راه امید و بیم
لقب چون شدش خاتم از بهر آن / چه خاتم بهر عهد بدو حکمران
چه هنگام ناکامی اضطرار / زدشواری و سختی روزگار
توسل نجستند تا با نبی / نشد مشکل انبیاء منجلی
بجز ذات مستغنی کردگار / باحسان او جمله امیدوار
نکشتی از آن سایهاش آشکار / که او بود از سایهٔ کردگار
برونست توصیفش از قیل وقال / بوصفش زبان خرد گشته لال
محمد که ایزد ثناخوان اواست / محمد که لولاك درشان اوست
چه علوی چه سفلی طفیلش همه / محمد شبان است و عالم رمه
نموده بقدر اول انبیا / فرستاد آخر پی اهتدا
حبیب خدا سید المرسلین / که شد بهرش ایجاد دنیا و دین
کلیمی که عرش برین طور اوست / فروغ مه ومهر از نور اوست
محیطی که جز ذات پروردگار / زظرفش برون نیست یکقطره وار
چه پیغمبری یافت زاحتشام / در او قدرت صنع گشته تمام
ز آدم گرفته مسیح و کلیم / که هریك پیغمبران عظیم
چه حاجت بدرگاه حق کرده اند / بحق محمد طاب کرده اند
جهان جمله محتاج اشفاق اوست / رضامندی خلق ازاخلاق اوست
بلنداست پس نزد حق پایهاش / فتادن روانیست بر سایهاش
نیفتاد از آن سایهاش بر زمین / که شبهش نباشد بهستی قرین
منم بی بضاعت که باشم که دم / زمدح و ز نعت محمد زنم
پس از مصطفی (ص) مدح شیر خدا / بود نزد ارباب عرفان روا
بمدح علی خامه سر میکنم / زمین تا فلك پر گهر میکنم

منقبت برگزیده ایزدتعالی و جگرگوشه سیدالمرسلین وانوار معصومین (ع)

علی صورت قدرت کردگار / علی درجهان حجت کردگار
علی صاحب اختیار جهان / علی صاحب حکم بر آسمان
وصی نبی جفت پاك بتول / فروزندهٔ شمع دین رسول
فرازندهٔ رایت مصطفی (ص) / برازندهٔ افسر هل اتی
علی درة التاج در وجود / علی مالك الملك اقلیم جود
خرد کرده اذعان بتکمیل او / گهرهای اسرار تحویل او
فشانندهٔ جان براه خدا / نماینده کفر ازدین جدا
درازندهٔ عمر و مرحب زجا / برازنده نقد دلهای ما

زهانندهٔ موسی از رود نیل
دمانندهٔ گل ز باغ خلیل

بساحل رسانندهٔ فلك نوح
گشایندهٔ بالهای فتوح

نشینندهٔ مسند انما
رسانندهٔ تا بمطلوب ما

خدا را مباهات از ایجاد او
نبی را تظاهر زامداد او

هواخواه او جبرئیل امین
بفرمان او آسمان و زمین

بدان تا نگردد نمازش قضا
خدا باز گرداند خورشیدرا

نگر نزد حق حرمتش را ببین
گران قدری طاعتش را ببین

تعجب در این امر چندان مکن
که در قدر او نیست جای سخن

برش مهر ومه را چه وزن ووقار
که گر خواهد آنصاحب اقتدار

بگرداند این طارم چنبری
بانگشت کهتر چه انگشتری

چه او در وفا پایداری که کرد
شب هجرت آنجان سپاری که کرد

نیاید زکس جز شهٔ انس وجان
بریدن دل ازجان بجان جهان

وجود زمین بهر میدان اوست
فلك سایه بانی ز ایوان اوست

ازو کار ایمان برونق شده
دل کفر ازتیغ او شق شده

برافکندن بت چه همت گماشت
بدوش نبی ازشرف پا گذاشت

بضرب دودستی ز طاق حرم
بر آورد وزد برزمین لا جرم

نه کس جز نبی همتر ازوی او
قوی دست وقدرت زبازوی او

ندانی جدا مر علی را ولی
ندانی خدا تا ندانی علی

چه گویم دگر جای گفتار نیست
سخن درخور وصف کرار نیست

دل هرکس ازمهر او نیست شاد
دل شاد هرگز نصیبش مباد

سزاوار از بعد شیر خدا
بود مدح آن یازده پیشوا

که بودند هریك بسان علی
نبی را وصی وخدارا ولی

مناجات بدرگاه قاضی الحاجات ازبرای صاحب العصر والزمان مهدی صاحب(ع)

درایام خود هر یکی شهریار
بر اهل جهان حجت کردگار

بقدر و بعز و بجاه و شرف
همه همترازوی شاه نجف

همه چون منزه محمد صفات
همه صاحب حکم بر کاینات

علی صاحب حکم شرع نبی
بود غیرشان کاذب مفتری

بقدر و شرف نور چشم رسول
جگر گوشهای علی وبتول

جهان قایم از ذات پاك همه
سپهر و زمین کم زجای همه

وگر لطفشان بود از رخ نقاب
شود کوی بر روی دریا حباب

وراز حلمشان بحر باید نظر
ز آب آن گهرها همه خوبتر

وگر مهرشان در نوردد جهان
شود کوه چون دربدریا روان

نشاید تفاوت بایشان گذاشت
که هر یك زانچیز بایست داشت

بعلم و بقدرت همه منتهی
همه چون محمد همه چون علی

همه غنچهٔ باغ شاه نجف
بود یازده گوهر از یك صدف

نداند بقدر وشرف هیچکس
خدا وپیمبر شناسند وبس

بترتیب امام زمان بوده اند
نگهدار این خاندان بوده اند

نبودی اگر ذاتشان در جهان
نمیبود بعداز پیمبر جهان

چنان عاجز ازوصفشان در عقول
که از حمد یزدان و نعت رسول

ز آن یازده پیشوا ده امام
گرفتند در عرش اعلا مقام

یکی مانده قایم بامر خدا
که باشد جهان از وجودش بپا

چگویم از آن پیشوایان دین
چه دیدند از گمرهان لعین

چه کردند اعدا ازرشك وحسد
درایشان بماند آن مکافات بد

ستم میکشیدند از ناکسان
دعا بود از ایشان مکافات آن

ندیدی که باخود شود لاجورد
بحکم سیه اندرونی چه کرد

مکافات آنمهر عالم فروز
بر او نور افشاند تا گشت روز

ولی آنسیه اندرون گمرهان
بدینسان نگردید شب روزشان

چه بهر هدایت ببخشد شعاع
بر آیند ازتیره چاه نزاع

شود آفتاب از فلك سر بسر
سیاه چاه زندان ندارد خبر

کسیرا که دل شد سیه از نخست
نشاید بآب خضر پاك شست

بری قطرهٔ گرز خون سیاه
صدفسازی ازقرص خورشید ماه

درون صدف چون درش جا کنی
پس آنگاه در کوثرش افکنی

بروابر نیسان بسی روزگار
کند روز وشب آب کوثر نثار

کند غوطه درچشمه روح الامین
صدف زرشود مشتری حور عین

چه بشکافیش قطره خون بود
اگر رفته چون برفلك خون بود

بود بیش ازین قصه دشمنان
ملال آورد در دل دوستان

چگویم زدونان گم کرده راه
دل دوستخوش روی دشمن سیاه

بگردانم از خصم روی ورق
بر آن عزمم اکنون بتوفیق حق

که پیچم کمیت قلم را عنان
بمدح شه دین امام زمان

بده ساقی آن جام رخشان چه خور
که داری زیاقوت لب از گهر

ازان می که فردوس بارنك اوست
ازان می که کوثر ازان تازه روست

ازان می که گر قطرهٔ برسپهر
بریزند در جام زرین مهر

که چون پرتو از نور ایمان چکید
زهر قطره اش شیرهٔ جان مکید

ازان می که مستان راه هدا
بنوشند بر یاد شیر خدا

بمن ده کزان باده مستان شوم
بیکجرعه اش مست ایمان شوم

بپرداز انجام خورشید رنك
برون آرم آئینهٔ دل ز زنك

نهان را دهم آب دل را صفا
بمدح جگر گوشهٔ مصطفی

امام زمان حجت کردگار
فروزندهٔ گوهر هشت و چار

شگفته گل گلشن سرمدی
برازنده مسند احمدی

فروغ دل شاه دلدل سوار
چو حیدر گذارندهٔ ذوالفقار

طرازندهٔ عصمت فاطمی
فرازندهٔ رأیت هاشمی

بجا از وجودش سپهر وزمین
جهانچون نگیندان او چون نگین

قضابندهٔ حکم فرمان او
قدرشخصی ازپیشکاران او

زر ازکان جودش بود باصره
زایوان او عرش یك کنگره

نگهدار آن آسمان و فلك
برافراشت ایوان قدرش بکف

بنیاد آن قصر عرش اقتدار
نکو است چون خشت آمد بکار

ز کرسیش کرسی ازصدره در
دوحلقه مه ومهر ازسیم وزر

مسیحا بکف شمع تابنده حور
همی جوید ازدهر نور ظهور

فلك در رهش بادل پر امید
نمود دست روی کواکب سفید

شده روز زشب دین چون در نقاب
که تاکی علم برزند آفتاب

بدینسان شنیدم زکار آگهان
که گردد دگرگونه وضع جهان

ز بیداد آفاق گردد سیاه
پس انکاه مطلع نماید چه ماه

جهان را برافروزد از رأی خود
کند تازه آئین آبای خود

زتیره دلی چشمها خیره شد
بمال کسان دستها چیره شد

شد از ظلم آفاق اقلیم زنك
زبیداد دلها چه شهر فرنك

مسلمانی و پارسائی نماند
بجز جهل مرد خدائی نماند

هوس آخرت را بدنیا فروخت
زبرق عمل خرمن عمر سوخت

نماند افسر عقل بر هیچ سر
یکی مست زور ویکی مست زر

همه بیخود افتاده اندر کنشت
نه بیم جهنم نه ذوق بهشت

تهی گشت دلها زیاد خدا
شد ابلیس درملك دین خدا

زنخوت چه گشتند نمرود عصر
چوفرعونسان فخر ازایوان قصر

بهر گوشه دجال برپای خواست
جهان گشت پرشور مهدی کجاست

برون آی ای گوهر معرفت
برون آی ای اختر معدلت

زجولانگه غیب بیرون خرام
برون آر تیغ علی از نیام

شر دشمنان از بدن دور کن
برای دل دوستان سور کن

بکش تیغ سان شمع خورشید خام
نکونسار کن رایت فوج شام

بسیل فنا خار و خاشاك ده
جهان زهر خورده ست ترباق ده

زمینرا ازفر خود آباد کن
ببیداد بنگر شها داد کن

زعالم برانداز رسم ستم
نظر کن سوی دوستان از کرم

چه آئینه خوار ند درملك زنك
مسلمان چندی بشهر فرنك

ز بسیاری دشمنان دوستان
ببحر جهانند چون در نهان

صدفوار گشته بظاهر خموش
نهانی نهاده بر آواز گوش

که چون برکشد شاه شمشیر کین
گشایند شیران جنگی کمین

تن وجان فدای قدومت کنند
جهان پاك زاعدای شومت کنند

گشاده بره دیدهٔ انتظار
گرفته بکف جان برای نثار

زدل بسته بر دین اعداء کمر
بیکدست تیغ وبیکدست سر

بمردی همه برق یك لشکرند
ولی بیتو شاهاتن بی سرند

برون آی شیران خودرا ببین
بمیدان دلیران خود را ببین

یکی هم ازان جان نثاران منم
که پیوسته قال ظهورت زنم

براه تو بازست چشم جنان
که در راه گل دیدهٔ بلبلان

چنانم قدوم تورا خواستگار
که درخشکسال ابر در کشتزار

کند آنچه ممکن بود کرده ام
ستم برخود وغیر خود کرده ام

ندارم خیالی دگر در نظر
مگر آنکه سازم فدای تو سر

دگر توبهٔ نیست از من روا
مگر آب شمشیر شوید مرا

ازان رو بدرگاه حی قدیم
ببخشایش جرمهای عظیم

وسیله کنم ذات پاك ترا
که بخشد خداوند بیشك مرا

مناجات نمودن بدرگاه بخشنده بی منت وعطا کننده بافضیات واعتراف نمودن بخطای خود

الهی منم بندهٔ عاصیت
نکردم زخود هیچ گه راضیت

بسر برده در معصیت زندگی
نیاورده یکدم بجا بندگی

اگر بوده پیش تو تن در نماز
بدل بود اندیشه های دراز

چه طفلان مکتب زترس پدر
زبان حمدخوان بود ودل بیخبر

دگر بود پیش تو سر درسجود
تو خود نیکدانی که درسر چه بود

چه عمر از کرم مایه را داده ام
ببازار هستی فرستاده ام

رسیدم چه درچار سوی جهان
زهر جنس دیدم هزاران دکان

بپیش آمد ابلیس دلال وار
مرا دید دانست کامد شکار

در آمد بشادی ببازار ها
زهرجنس آورده خروارها

فکندم در آنجنسها چون نظر
بگفتم نباشد ازان به دگر

اگر دوستی گفت کین سود نیست
درین جنسها بوی بهبود نیست

ازین ذوق این انبساط ونشاط
فکندم دوباره نظر بربساط

چه دیدم خزفهای بی آبرنك
شده آنگهرها چه خشت وچه سنك

نبود ازهمه جنس یك تخته مال
گذشتم زمال ار نباشد وبال

چه دیدم چنین حاصل عمرخویش
چگویم چه حال آندم آمد بپیش

بچشمم چه شب روزگردید تار
بر آمد زدل آه بی اختیار

عمل مانده ومال ها سوخته
زیان بود سودی که اندوخته

زتقصیر خودمو بمو عذرخواه
زبان لال لیکن زجرم گناه

مقرم به پیشت که بد کرده ام
گنه بیش ازحصر وحد کرده ام

نکوکاری ازمن نیاید دمی
گنه کاریم بیش از عالمی

بعصیان گذشتست روز وشبم
عقوبات را جمله مستوجبم

بسر رفت عمرم سراپا بلهو
نیامد زمن کار خوبی بسهو

مناهی نشد فوت یکمو زمن
اوامر همه مانده یکسو زمن

گنه کرده ام گرچه بیش ازحساب
ندانسته ام لیك اورا صواب

بکردم بخفت بامرت نگاه
گنه را ندانسته ام جز گناه

ولی وسعت عفو غفران تو
وفور عنایات احسان تو

همه پرده پوشیست بربندگان
تجاوزنمودن زشرمندگان

مرادر گنه کرد بی باك وبیم
دگر نفس دنیا و دیو رجیم

کنون معترف بر گناهان خویش
سرافکنده ازشرم عصیان بپیش

بنزدت کنون خوار استاده ام
عقوبات را جمله آماده ام

بهرنحو اکنون نمائی عقاب
بود عدل واحسان تو بیحساب

تو آن کن ولی ازتو باشد روا
نه آن کن که من باشم انرا سزا

تو آنیکه پوشیدهٔ پرده ام
چه ناکرده دانستهٔ کرده ام

چه دیدی مرادر گنه چیره دست
نکردی زلطف وکرم خار وپست

نمودم من ناشکور و کفور
همه نعمتت صرف فسق وفجور

نه روزی خودرا بریدی زمن
نه دستم گرفتی نبستی دهن

نه بیقدر از همگنان ساختی
نه رسوا ازاهل جهان ساختی

نه معزول از زندگی کردیم
نه اخراج از بندگی کردیم

چه درعین عصیان نمودی کرم
کرم کن بوقت مکافات هم

ندارم بجز درگهت تکیه گاه
زقهر تو دارم بلطفت پناه

بر آورد پیش تو دست دعا
بدانسان کنم عرض مطلب روا

در طلب عفو و مناجات بدرگاه قاضی الحاجات

الهی بحق توانائیت
بحق خدائی و یکتائیت
الهی بعفو و بغفران تو
الهی بفضل و باحسان تو
الهی به ان اقتدار امم
که آورده بیرون وجود ازعدم
الهی بآن بخشش بیحساب
که دارند امید اهل عقاب
بحق محمد شه انبیاء
بحق علی سید اوصیاء
باعزاز شاه شهیدان حسین
که ازیاد او گریه شد فرض عین
بحق علی و حسین علی
صفی الله اهل بیت و نبی
بباقر خداوند با اقتدار
که بنیاد دین شد ازو استوار
باعزار جعفر ببرهان او
که گردید حل مشگل دین ازو
باقلیم بخشان خود بینوا
بحسرت کشان دعا نا روا
بسختی کشیهای نازك دلان
بنازك دلیهای دل بستگان
الهی بآن حسن ظنی که ما
بعفو تو داریم روز جزا
که بخشی مرا از عطا و کرم
کشی بر سیه نامهٔ من رقم
درین خاکدان گر بپا داریم
بمهمان صدق وصفا داریم
دهی زان گناهان معافی مرا
موافق کنی بر تلافی مرا
کنی دم بدم اعتقادم قوی
بنام نبی و بنام علی
زبان ودام را بگرد آوری
ببخشی بروح القدس یاوری
گماری باینکار توفیق خویش
که آسان شود مشگل من زپیش
کنی از من بی بضاعت قبول
ثنا خوانی اهل بیت رسول
نخواهم از این نعت بر مدح من
صله جز رضای تو یاذوالمنن
بدنیاز خلقم کنی بی نیاز
نمائی بعقبا در عفو باز
دهی در دو عالم مرا برتری
بایمان بداری بایمان بری
نسازی ز فضل خودت ناامید
در آری بمحشر مرا روسفید
بآسانی ازمن بگیری حساب
دهی پس بدست یمینم کتاب
غلط کردمی از کرم گستری
به خلد برینم نجاتم دهی
بفردوس سازی ز لطف عطا
مرا از رفیقان آل عبا
بحق ولی و وصی ای صمد
نسازی ز حاجات من هیچ رد
کنی یك بیك حاجتم را قبول
به حق رسول و به آل رسول
کنون آمدم ای جهاندیدگان
نمائید حق بر سر داستان
شبی بودم از همرهان بر کران
بخود داشتم صحبتی درمیان
شبی چون شب تار لبریز نور
زتیره دلی چون شب یلد دور
شبی در صفا چون شب زهد کوش
بخورشید آبستن و مه بدوش
شبی در صفا تر مهٔ اصفهان
که خود تیره چشم میزد از آن
در آنشب خیالم چه صیاد چین
بصید غزال و غزل در کمین
بسی دانه افشاند گسترد دام
نگردید آهوی وحشم بدام
بدامش نیفتاد چون آن شکار
تهی دست باز آمده شرمسار
چه صیادم آمد چنین از کمین
شدم از تهی دستی او غمین
ولی غافل از آنکه بخت بلند
همائی بدامم بخواهد فکند
نه این پیشه کاری ز کم همتیست
زطالع بلندی و پرفطرتیست
که ازعالم غیب فرخ سروش
در آمد چه مرغ سحر درخروش
بمن گفت ای نقش بند خیال
بری چند بیهوده رنج وملال
بفکر غزل تا بکی خون خوری
چنین خون بیحاصلی کی خوری
چه حاصل تورا ازغزل غیر این
که بر تو کند سامعش آفرین
چه برخیز داز بزم گردد روان
نیاید دیگر هیچ یادش از آن
چه ناچار می بایدت خورد خون
چنانخور که رنگی دهد زان برون
یکی داستانی در آور به نظم
بکن عزم خود در اد اینکار جزم
چنان داستانی که پیر و جوان
چنان داستانی که اهل جهان
وضیع و شریف و امیر و وزیر
حکیم وفقیر وصغیر و کبیر
چه ارباب پند و چه اهل نشاط
به بندند از آن جمله گی انبساط
زهاتف شنیدم که میگفت نغز
بسر آمد از درد در جوش مغز
در آندم بهرسوی پیك خیال
ندیدم یکی قصه بی قیل وقال
بغیر از دروغی نبود هیچ راست
که بی آب روغن نیاید زماست
زدم رأی با دل در این مدعا
بپاسخ دلم گفت با من چرا
نبندی عروس سخن را حلی
ز نعت نبی و بمدح علی
در ایند استان هیچ جز راست نیست
سرموئی انجام کم و کاست نیست
چه اینمصلحت داد دل باز بان
بگفتم که این مزد حرف تو جان
رهاندی مرا از هزار افترا
رساندی بسر منزل مدعا
در این عرصه افکندم آنکه بساط
تفرج کنان هرطرف از نشاط
بهر بحر شعری شناور شدم
بدریا درون بهر گوهر شدم
در آن بحرهای هوس امتزاج
نبد هیچ چیزی سزاوار تاج
بدانسان خیالم نیاورد روی
که بد بازوی طبع شه شیر جوی
چه در بحر شهنامه کردم گذر
صدفها در آن یافتم پر گهر
ولی بود درهر صدف پاسبان
نهنگی در آن قلزم بیکران
بدیدم زهرسو یکی انجمن
ستاده سرراه را کرده بند
همه زورمند و همه یکه تاز
بملك سخن دست کرده دراز
همه پهلوان بوده درعصر خود
بگردون رسانده سر قصر خود
در آورده هریك بفرمان خویش
زاقلیم معنی دو صد ره به پیش
بگفتم که این جای جولانگریست
که میدان مردان بازو قویست
بیارم چرا از کسی پای کم
زدم چون در آن دشت اول قدم
رسیدم بفردوسی انجمن
بدیدم سر راه کرده است بند
زشهنامه بردوش گرز گران
وزان گشته سرکوب هر همگنان
دگر سواسد شور انداخته
درفش فریدون برافراخته
دگر سو ستاده نظامی چه کوه
ز فر سکندر گرفته شکوه
بسوی دگر جامی آراسته
زسام نریمان مدد خواسته
بجای دگر هاتفی در فغان
که این بندرا بسته صاحبقران
دگر جانب استاده قاسم دلیر
بتایید فرزند حیدر چه شیر
براه دگر قدسی پهلوان
ستاده باقبال شاه جهان
چه دیدم سرراه را جمله بند
به نیروی مردان اقبالمند
بدل گفتم اکنون چه چاره کنم
چسان بیش بگذارم اینجا قدم

که افتاده بر هفت خوان ره مرا
مدد جستم آنگه زشیر خدا
بیردم سوی تیغ حیدر پناه
دلیرانه بگذاشتم پا براه
بیك جلوه کان برق لامع نمود
نه استاد در پیش من هر که بود
بر آمد چه تیغ علی از نیام
نه گرشسب ماندو نه رستم نه سام
گشاده بشمشیر شه راه را
همان راه پر بیم وجانگاه را
گرفتم به نیروی شیر ژیان
بیك حمله میدان زدست یلان
شکستم در گنج معنی بزور
وزان پاسبانان در افتاده شور
چه چربید بردستها دست من
زدم کوس شاهی بملك سخن
کنون نامه رامی شوم مبتدی
بنام نبی و بنام علی
چه صرصر روانگشت چونخامه ام
ز لطف نبی وعلی نامه ام
بر آن نامها یافت بالا تری
شدش نام ازان حملهٔ حیدری

در طلب عفو نمودن بدرگاه قاضی الحاجات و غافر الذنوب

بیا ساقی ایسرو باغ مراد
که نزد تو دارم سراغ مراد
کنون میروم بر سر داستان
بگویم ز فرمودهٔ راستان
بیاور همان مهر پیکر ایاغ
که در بزم قدس است روشن چراغ
ایاغی که تخمیرش ازمی بود
میش پر تو نور ایمان بود
ایاغی که مستیش باشد خرد
بخویش آید آنکس که ازوی خورد
ایاغی که حیدر باخیار داد
بسلمان ومقداد و عمار داد
ازان رشحهٔ ریز بر عنصرم
بر آر از گریبان خاصان سرم
مرا مست تحقیق از آنجام کن
قرابه کش یوم توفیق کن
که در پیش دارم بیابان حول
بتوفیق الله و نعت رسول(ص)
بنام خدا و بنام نبی
بنام علی و وصی علی
چنین گفت دانندهٔ داستان
رساننده قصه از راستان
ازان پیش کاحکام رب جلیل
رساننده بشاه رسل جبرئیل
چنین داشت عادت شه انبیاء
که اکثر برفتی برون از سرا
بکوهی که حرا بد اورالقب
شدی شهریار قریشی نصب
بغاری نشستی زمردم نهان
نظر باز کردی بوضع جهان
بدانش بدیدی بگردون سپهر
بتابنده مهر و درخشنده چهر
به بین سقف آراسته بیستون
ببین سطح گسترده ازحد برون
بصبح و بشام و بلیل ونهار
بپست و بلند وجبال و بحار
بآب و بآتش بابر و مطر
به نخل و بکشت و ببرگ و ببر
بدل گفت این کارهای عظیم
نباشد جز از کردگار قدیم
فرازنده چرخ گردنده کیست
فروزنده مهر تا بنده کیست
سراغ از که گیرم کجا یابمش
که بیرون از آن وازین دانمش
در این فکر واندیشه سالار دین
نشستی در آنجایگه تا ببین
سوی خانه رفتی بهنگام شام
ولی درهمین فکر بودی مدام
بنزدیك چون وقت بعثت رسید
بدینگونه آثارش آمد پدید
تعجب نمودی نبی زینمقال
بدل گفتی این راچه باشد مجال
گهی هم شنیدی شه خاص وعام
که اورا طلب میکند کس بنام
چه دیدی پس و پیش خیر البشر
نمی آمدش هیچکس درنظر
بدل آمدی خوفش از این صدا
که ازجن مبادا بود این ندا
چه رفتی شه دین بدولتسرا
بگفتی باهل حرم ما جرا
که این حالها رو بمن میدهد
بگوشم چنین صوتها میرسد
مبادا که باشد زجن این ندا
دل اندوهگین است زین غم مرا
بگفتش به آن بانوی بانوان
خدیجه که بد بهترین زنان
که غمگین مشو ایفدای تو من
که این راندانم من از اهرمن
گمانم چنانست بل بیگمان
که آن خاتم جمله پیغمبران
که از بوالبشر تا مسیح انبیاء
خبر داده اند از وجودش بما
دگر آنکه گویند اهل کتاب
که باشد ز بطحا زمین آنجناب
که مبعوث گردد بحکم خدا
کند جمله ادیان سابق تباه
شود زود مبعوث بر دین نو
جهان سازد آباد از آئین نو
بود حکم دینش روان تا ابد
بر آنشخص ختم رسالت شود
تو باشی وشکی نباشد در آن
بوداین علامات آثار آن
تو از دیو وازجن مدان اینصدا
که این نیستجز فضل لطف خدا
بدینگونه آثار تا چند گاه
براو بود ظاهر بحکم خدا
زعمرش چهل سال چون در گذشت
بفرمان دادار مبعوث گشت

مبعوث شدن آنحضرت بر کافه انام صلی الله علیه و آله و نعت حضرت محمد (ص)

بیا ساقی ای بدر ساز هلال
بیا ای کف ابر دریا نوال
بدور آر آن ساغر سرمدی
که شد دور احمد بحکم ایزدی
بساط کهن در نور دیده شد
بگیتی بساط نوی چیده شد
شد آراسته از کران تا کران
یکی بزم در شهر بند جهان
مه ومهر نور از محمد(ص) گرفت
زمین سر بسر دین احمد گرفت
که روزی بعادتشه خاص وعام
چناند اشت در کوه حرا مقام
ردا گسترانیده تکیه زده
بدستور محو صنایع شده
که ظاهر براو گشت مردی تمام
نکوفر نکورو و نیکو کلام
پیمبر ورا دید وحیران بماند
نهان زیر اب نام یزدان بخواند
بپیش آمدش مرد غیب آنزمان
تبسم کنان با دل مهربان
بگفتش زلطف ایمحمد(ص) زجا
به خیز و بهمراهی من بیا
بفرمانش انسید محترم
روانگشت باو بسمت حرم
چه آمرد نزدیك مرد رسید
دو پا بر زمین ماند وقد بر کشید
دگرگونه شد هیئت وصولتش
پیمبر نظر کرد بر خلقتش
دو پا بر زمین دید و سر بر سپهر
چه ماه تمامش درخشنده چهر
نموده دو بال از زمرد عیان
گرفته فروشرق وغرب جهان
زیاقوت یکباره شد گردنش
بسی صنع در مو بموی تنش
میان دو چشمش بخط جلی
شده نقش نام خدا و نبی
پیمبر ورا دید وحیران بماند
بپرسش زبان همچو گوهر نشاند
بگفتش چنین سید المرسلین
که باد آفرینت جهان آفرین
بگو کیستی وز که داری نژاد
که مانند تو هیچ مادر نزاد

نه من دیده ام چون توئی در جهان   نه هرگز شنیدم ز کار آگهان
چنان گفت آن پیکر یقین   که نامم بود جبرئیل امین
منم آنکه از حضرت بوالبشر   رسانیده ام تا بعیسی خبر
که تا سازمت آگه از علم غیب   بحکم خدای منزه ز عیب
رسانم بسوی تو احکام دین   که آنرا رسانی باهل زمین
بروح الامین مقتدای امم   چنین داد پاسخ که قاری نیم
که تاب نبوت نبودی اگر   شدی آب اعضای خیر البشر
چنان باز افشرد گردش رها   چنین تا سه نوبت شد این ماجرا
بزد پای پس بر زمین جبرئیل   روانشد یکی چشمه چون سلسبیل
بایستاد جبریل پیش آنزمان   نمود اقتدا مقتدای جهان
قیام و قعود و سجود و رکوع   نمودند ادا با خضوع و خشوع
چه آمد باهل حرم راز گفت   برو آنچه بگذشته بد باز گفت
ز شادی برافراخت سر بر سپهر   شدش چشم روشن چه رخشنده مهر
که او صاحب علم و انجیل بود   شناسای احوال جبریل بود
بخندید از آن مژده گردید شاد   بتقدیس نام خدا کرد یاد
ترا باد دلشاد و دولت کفیل   که ناموس اکبر بود جبرئیل
بگوید بمن خود بدانسانکه بود   که باید از او اینحکایت شنود
نبی را بگفت آنچه بشنیده بود   بر ابن عمش فرستاد زود
بتعظیم شه جست از جای خویش   بآداب چون بندگان رفت پیش
بپرسید احوال بعد از درود   بیان کرد خیر البشر آنچه بود
بگفت ای حبیب خدای جهان   توئی خاتم انبیاء بی گمان
بنای سپهر زمین بهر تو است   وجود زمین و زمان بهر تو است
تو باطل کنی دین عیسائیان   کشی خط بر آئین موسائیان
در ایام دعوت ز اهل دیار   کشی سختی و محنت بی شمار
دریغا در آندم که از من نشان   نماند که سازم فدای تو جان
ترا اهل آنشهر یاری کنند   براه خدا جان نثاری کنند
گشائی بشمشیر شه راه دین   بپردازی از کفر روی زمین

که با این بزرگی بود خالقی   نه با این جمال و صفا صورتی
منم آن که آرم سوی انبیاء   پیام از خداوند ارض و سما
کنون بر تو ای سید المرسلین   شدم نازل از نزد دیان دین
بارشاد خلقت گزید از کرم   مرا حکم فرمود تا دمبدم
چه آن عقل فعال کرد این بیان   بفرمود پس یا محمد بخوان
چه بشنید از او جبرئیل اینمقال   گرفت و فشردش چنان با دو بال
رها کرد باز امر خواندن نمود   همان پاسخ اول از وی شنود
چهارم براو خواند روح الامین   ز اقره همان آیهٔ اولین
در آن چشمه خود کرد اول وضو   نبی هم وضو ساخت پس مثل او
بدرگاه آن خالق بی نیاز   نمودند باهم دو رکعت نماز
نهان گشت پس جبرئیل امین   سوی خانه شد سید المرسلین
چه دریافت بانو از آن گفتگو   که گردید جبریل نازل براو
دلش گشت خرم روانشاد کام   یکی ابن عم داشت ورقه بنام
برش رفت و گفت اینحکایت تمام   وزان ابن عم چون شنید اینکلام
بگفتش خوش آن ملک و انس و زمین   که آنجا رسد پای روح الامین
بود جبرئیل آنکه نزد کلیم   رساند پیام آله علیم
بفرمان او بانوی بانوان   بسوی حرم رفت شادی کنان
چه آمد شه دین بایوان او   گذشت از فلک رتبه و شأن او
بمژگان غبار از قدومش فشاند   بیاورد بر خود مقدم نشاند
حکایت چه بشنید گردید شاد   بفرق همایون شه بوسه داد
توئی اشرف جملهٔ کائنات   توئی علت غائی ممکنات
بقدر تو از انبیاء نیست کس   همه پیش کار تو بودند و بس
بود تا ابد دین و آئین تو   نگوید کسی پاسخ دین تو
نمایند اول ستمها ز کین   برآرند آخر ز بطحا زمین
برآئی ازاینجا بهنگام شب   روی سوی یثرب بفرمان رب
کند ایزدت امر بهر جهاد   کشی تیغ بر روی اهل عناد
سخن آنچه گفتم از انجیل بود   مقال من از قول جبریل بود

چه گفتار او را پیمبر شنید   سوی خانه شد بادل پر امید
ز احوال بعثت به پرداختم   کنون رایت دعوت افراختم

آمدن خدیجه رضی الله عنها بنزد عم بزرگوار خود ورقه و با او گفتگو نمودن

بدینسان شنیدم ز اهل خبر   که چون گشت مبعوث خیر البشر
نبی گفت با زوجه خود نخست   بیاور تو ایمان بصدق درست
وزان پس بسوی علی کرد رو   که بودی علی روز و شب نزد او
بیک گفتن سرور انبیاء   باو کرد از صدق دل اقتداء
چنان چون نباشد که روز الست   علی را بدست نبی بود دست
بدینگونه بگذشت پس روزگار   که غیر از علی کس نبد رازدار
من اول ببستم بحکمش کمر   ازان روز تا هفت سال دگر
چه وقت نماز و عبادت شدی   نبی مقتدا بود و من مقتدی
ابوطالب انسید نامور   که عم بد نبی را علی را پدر
پی کاری آمد برون از سرا   شد آن سو که بد خاتم انبیاء
که ایستاده خیر البشر در نماز   علی اقتدا کرد با صد نیاز

بارشاد خلق آمد از حق ندا   ولی مخفی از جور اهل جفا
که او بود عمری درین انتظار   همیداشت امید از کردگار
چه فرزند او را نبی داشتی   ز شفقت فرو هیچ نگذاشتی
هنوز این سخن را نکرده تمام   که تصدیق او شد جواب سلام
تو نشنیدهٔ این حدیث از نبی   که باشد ز یکنور با من علی
روایت کند از شه اولیاء   که مبعوث گردید چون مصطفی
نبد غیر من هیچ کس همرهش   نه پنداشتی کس رسول اللهش
که بگذشت یکچند بر این نسق   چنین شد که روزی بتقدیر حق
بزرگ حرم بود و عالی نسب   بقدر بزرگیش قایل عرب
بشعبی رسید از جبال حرم   چنان دید انسید محترم
بجعفر که بودش برادر پسر   در آنروز هم بود رفیق پدر

بگفتا بسان برادر تو هم   بکن آنچه می بینی از ابن عم
دعا کرد در حق جعفر نبی   کزینسان که کردی جناحم قوی
دعا گشت در حق جعفر قبول   که بعد از شهادت بقول رسول
پس از مدتی زید توفیق یافت   بفرمان او در ره دین شتافت
ابوبکر از آن پس بره پا گذاشت   که گفتار کاهن بدل یاد داشت
ز بطحا زمین در همین چند گاه   بود خاتم انبیای اله
ز کاهن چه بودش بیاد این نوید   بیاورد ایمان نشان چون بدید

بگفتا پدر رفت جعفر ز جا   نمود اقتدا با شه انبیاء
ببخشد دو بالت جهان آفرین   که طیران کنی در بهشت برین
دو بالش ز یاقوت بخشید رب   وز آنروز طیار گشتش لقب
که زید آن خداوند را بنده بود   ولیکن رسولش پسر خوانده بود
باو کاهنی داده بود اینخبر   که مبعوث گردد یکی نامور
تو با خاتم انبیا بگروی   چه او بگذرد جانشینش شوی
وزان پس بتدریج چندد گر   نبی را بفرمان نهادند سر

بافشای این راز برهم کنان   بتکلیف بر خاص و عام جهان
بدعوت که مامور شد مصطفی   نترسید از اهل جور و جفا

دعوت کردن خلق وارشاد نمودن بدین حق واظهار دعوت نمودن آنحضرت (ص)

کمربست بر حکم پروردگار   به یکتن برآمد به چندین هزار
نکردند قومش هدایت قبول   ز جان جمله گشتند خصم رسول
همه کافر و مشرک و بت پرست   بآزار او برگشادند دست
ولیکن بدعوت نبی بوده چست   بهر کس رسیدی بگفتی نخست
چه آید ز لات و سواع و هبل   چه آید ازین سنگ بیجا حصل
به آن دست کی عقده‌ات وا شود   کجا از پی حاجت این پارود
سوی صانع خویش آرید رو   که باشد پرستش سزاوار او
که کرد آب را خون، خون استخوان   بپوشاند پس خلعت جسم و جان
بدینگونه مهرت بدیشان فکند   که از خود ترا داشتند ارجمند
به بردت به بالا بلندیت داد   توانائی و هوشمندیت داد
که او را پرستی بصنعت گری   جزای نعم را بجا آوری
تو برداری و تیشه بروی زنی   بقسمی که خواهی مصور کنی
چه مشکل ترا گردد از سنگ حل   چه دریابد از خوب و زشت عمل
نمیکردت این حرف هم مانعت   توئی صانع او نه او صانعت
دگر وعظ ارشاد بر این نسق   در ابطال اثبات اصنام حق
بخواندی مدام از کلام مجید   بر آنقوم آیات وعد و وعید
ولیکن نبر جمله براو یقین   یکی بهر دنیا یکی بهر دین
چنین است دنیا نبود آنچنان   ولی بود آینده منظورشان
همه مشرکین را بزاری کشند   تمام اهل کفار ذلت کشند
ولی بیشتر کاهنان عنید   نبردند فرمان رب العبید
شدند همچه آتش برافروخته   ز کین دل کباب و جگر سوخته
چرا ما ز دین پدر بگذریم   ز سر بگذریم و ز دین نگذریم
که دارند جا جمله اندر جحیم   طعامی ز زقوم و آب از حمیم
گرفته براو آتش از تخت فوق   بار جل سلاسل باعناق طوق
بخون تشنه گشتند آنشاه را   ولی ره نبد مرد بی راه را
بیکروز گشتند جمع اشقیا   برفتند نزد عم مصطفی ﷺ

ولی سوی هر کس که آورد روی   نگرداند روی خود آنکس ازوی
چه بیگانه و آشنا و چه خویش   بیاریش نگذاشت کس پا به پیش
عدو گشت پیش از همه بولهب   که عم نبی بود تبت لقب
بیا سوی ایزد بگرد از صنم   مزن از جهالت بدوزخ قدم
جمادی که از کوهش آری بدوش   تراشی بر او دست و پا و دو گوش
کی این چشم بیند پرستاریت   ز آنگوش هم بشنود زاریت
نظر کن بحال خود اول که بود   ز یکقطره آبت اساس وجود
بدینصورت خوبت ایجاد کرد   دل والدین ترا شاد کرد
چه قوتت نمییافت راه دهن   عطا کرد دو چشمه آب از لبن
جوارح عنایت نمود و حواس   دگر این همه نعمت بیقیاس
ز سنگی که افتاده باشد بخاک   براو پا گذارند ناپاک و پاک
بخوانی خدای خودت آنزمان   ترا شرم باد از خدای جهان
چه نیکی نماید چه احسان کند   کجا یابد ازوی مکافات بد
اگر بت اگر بتگر و بت پرست   بود لعنت حق براو هر که هست
نمودی حبیب خدای جهان   نکردی ولی کار بر مشرکان
نمودی اثر گفته‌اش گاه گاه   که بگذاشتی یک دو کس پا براه
بنادان رسد گر بگیرد خطا   که دنیا کجا بود با مصطفی
خبر داده بودند چون کاهنان   که دین محمد بگیرد جهان
یکی کرد ازین راه ایمان قبول   یکی محض بهر خدا و رسول
چه از حضرت مصطفی اینمقال   شنیدند ارباب کفر و ضلال
گریزی ز دندی گهی اضطرار   که این بود آبای ما را شعار
چنین بود پاسخ ز خیر البشر   که گویا ندارید ز آبا خبر
ز قطران قباو ز نیران قمیص   ز ثعبان عفریت انیس و جلیس
چنین گفت پس سید انبیاء   شدی بیشتر کینهٔ اشقیا
ز ترس ابوطالب نامجو   نبودند قادر برایذای او
بگفتند ایسید نامدار   محمد ز ما برده صبر و قرار

بجر طعن اصنام ادیان ما   بجز لعن آباء و اجداد ما
نگوید گر هیچ حرف کلام   بود حرمتش مانع انتقام

بشکایت آمدن کفار بنزد ابوطالب نامدار وشرح آن را شنیدن

کنون جمله پیشت بداد آمدیم   هم از بهر رفع فساد آمدیم
نداریم ماهم باو هیچ کار   هر آن دین که خواهد کند اختیار
وگر باشد این شیوه او را پسند   شود شعلهٔ فتنه زانسان بلند

بفهمان باو تا دگر بعد ازین   نگوید خدایان ما را چنین
به بندد اگر لب ازین گفتگو   نداریم دیگر نزاعی باو
که بنشاندش تندرو پوزش زخوش   به آب تلافیش سازی خموش

چه بشنید ازایشان بزرگ عرب
بفرمود سالار دین را طلب

بدان عرض کرد آنکه آن التماس
چنین داد پاسخ شه دین اساس

که ای عم چه بدمیکنم من بقوم
رهی مینمایم که یوماً فیوم

ببایداز آن حکم ازایشان رواج
ستانند از خسروان جمله باج

ز ملك عرب تا دیار عجم
گذارند برحکم ایشان قدم

ابوجهل گفتا بگو چیست آن
که آریم آن رابجا درزمان

چنین داد پاسخ شهنشاه دین
که اینست ایشاه راه مبین

که گوئید ازصدق بی اشتباه
نباشد جز الله دیگر اله

بگفتند قومش که بگذر ازاین
محالست مارا گذشتن زدین

دگرهرچه گوئی بجا آوریم
سرموئی از گفته‌ات نگذریم

چه پاسخ بدینسان شنید ازقریش
در آمداز آن طبع اقدس بطیش

بفرمود اگرقوم از آسمان
بیارند خورشید راترجمان

گذارند بردست من هدیه‌وار
نبندم لب از امر پروردگار

بجز طعن اصنام وصف اله
بجز لعن آبای گم کرده راه

زمن قوم حرف دگر نشنوند
اگر نیك دانند اگر بد برند

شنیدندچون قوم ازاو این سخن
برفتند پرکینه از انجمن

نمودند کفار با هم قرار
که سازند ایذای اورا شعار

بهر کم وکیفی که آید زدست
رساندندی اصحاب اوراشکست

بهر کوی هر برزن وهرممر
که کردی زاصحاب او کس گذر

نمودند اعدای او پس غلو
بهر گونه آزار ایذای او

بضرب وبشتم وبمشت ولگد
بدیگر ستمهای بیرون زحد

فکندند هرسو بسر خاکشان
نمودند برهنه تن پاکشان

پس آنکه نشاندند چنان بیشتاب
در آن ریك تفتیده از آفتاب

بریدند از آن قوم آب وطعام
زدند تازیانه ز خلف امام

دگر ظلمهای هلاکت مآل
که آرد بیانش بدلها ملال

نمودند آن ناکسان شقی
بر آن مؤمن زمرهٔ متقی

چنین تاز افراط جور وجفا
بکشتند اب و ام عمار را

چو بسیار شدجور آن ناکسان
دل مصطفی سوخت برحالشان

فرستاد جمعی سوی زنگبار
که باشند یکچند در آندیار

چه گردند ازچشم اعدا نهان
بیابند از شر ایشان امان

دگر نیز بعضی ز اهل نفاق
که ظاهر باو داشتند اتفاق

بباطن زصدقش نبودند یار
نمودند اسرار او آشکار

ندیدی در آن مصلحت رارسول
که گردد بظاهر ازایشان ملول

زنزدیکی خود بر آمدبطیش
وزان روی کردند بیدل قریش

نیارددگر کس بسویش رجوع
بدعوت خلل اوفتددر شروع

در آنوقت اصحاب خودرا بخواند
بدینسان زنزدیکی خود براند

فرستادشان جانب زنگبار
که رازش نگرددد گر آشکار

چه گشتند یاران بمطلب روان
بدعوت بجدشد نبی آنچنان

نبستی زارشاد لب صبح وشام
بخواندی بحق قوم خود درامدام

ز آیات منزل بقدر ضرور
بخواندی بر آن ظالمان کفور

چنانشد که روزی شه انبیا
ز آیات میخواند بر اشقیاء

بگفتی در اثبات ایزد دلیل
نمودی بگم کرده راهان سبیل

در آنوقت شیطان ملعون چنان
رسانیددر کوش آن سامعان

که وصف بتان میکند مصطفی
از آن شاد گشتند اهل جفا

نبی سجده بعدازقرائت نمود
نمودند کفار با او سجود

برفتنداز آن جایگه شادکام
بگفتند بایکدیگر خاص وعام

که مارا توقع همین بودازاو
که اصنام ما را نباشد عدو

کنون که بتان رانکو یاد کرد
دل جان مارا زخود شاد کرد

که امروز شیطان کلامی چنین
رسانید بر کوش اعدای دین

همه گشته انداز تو راضی وشاد
بصلحند نزدیك دوراز عناد

پیمبر چو بشنیداز او اینمقال
دلش گشت غمگین ودل پرملال

بیامد همان‌دم دگر جبرئیل
بیاورد آیه ز رب جلیل

مفادش بظاهر بود اینچنین
که فرمود یزدان جان آفرین

هر آن بنده‌را که پیش از توما
فرستاده ایم از پی اهتدا

چنین گشته ابلیس با او عدو
بدینسان خلل کرده در کاراو

ولی پیش فرمان رب تو کی
بجائی رسد مکر تلبیس وی

چو آن آیه راخواند آن پیشوا
زاول عدوتر شدند اشقیا

ولی یافت انحرف صلح اشتهار
خبر رفت تا جانب زنگبار

شنیدندچون آن غریبان زنك
که شد صلح باقوم برخواست جنك

ز غیرت نکردند صبر انقدر
که تحقیق گردد بر ایشان خبر

نهادند بر راه بطحا قدم
رسیدندچون درجوار حرم

شنیدند کان مکر ابلیس بود
ندامت کشیدند اماچه سود

سوی شهر کردند ناچار رو
برفتند پنهان ز چشم عدو

وزان پس خبر شد بآنشهریار
که یاران رسیدند اززنگبار

نیامدنبی راخوش آن آمدند
بدینگونه بی صبر وطاقت شدند

دگرباره از بیم اعدای دین
فرستادشان سوی آنسرزمین

درین بارگه وانرسول شفیق
فریق دگرهم برایشان رفیق

از آن جمله بدجعفر نامور
از آنش فرستاد خیرالبشر

که یاران بفرمان اوره روند
نه خودسر چه بار نخستین شوند

دگر برنبی بوداین هم یقین
که ازحسن گفتار آن نیك دین

شود مسلم پاك بیغل و غش
نجاشی که بد شهریار حبش

وزان پس باعدای دین شدخبر
که چندی زاصحاب خیرالبشر

ز بیداد جور شما بیدرنك
برفتند هر یك باقلیم زنك

شنیدندچون اینخبر مشرکین
نمودند باهم صلاحی چنین

که جمعی بنزدیك شاه حبش
فرستند با هدیه‌و پیشکش

گذارند زینگونه پیغام را
که خواهند ازاو اهل اسلام را

بگفتند پس باجوانان خویش
کسی پا گذارد در اینکار پیش

که باشد زتزویر مکرش نصیب
بان چرب و گفتار او دلفریب

پس ازجستجو یافتند اختصاص
باین کار عماره وعمروعاص

نمودند آنگاه تحف سربراه
هم ازبهر ایمان هم از بهر شاه

در آنروز اسلام قوت گرفت
فروغ دگر شمع ملت گرفت

برین نیز بگذشت چندی دگر
که هرروزدین مدی بیشتر

تحریص کردن ابوجهل ملعون مردم را بقتل آنحضرت وقبول نکردن مردم

چنانبود بوجهل ازان سرزنشت
بکیفیتی شد عداوت سرشت

که جز قتل پیغمبر ذوالجلال
نبودش دگر هیچ وهم وخیال

چنین گفت یکروز با اشقیا
که آرد کسی گر سر مصطفی

هزار اشتر ازخود ببخشم باو
دوکوهان سیه دیده وسرخ مو

ز دیبای مصری و برد یمن
دگر سیم وزر بخشمش چندمن

عمرچون شنید این سخن گفتنش
بجنبید عرق طمع بر تنش

باو گفت سوگند اگر میخوری
که از گفته خویشتن نگذری

من امروز خدمت رسانم بجا
بیارم به پیشت سر مصطفی

گرفت از ابوجهل چون آن قسم
پس آنگاه زد بردر دین قدم

بآن کارچون رفت بیرون عمر
یکی گفت باو نداری خبر

که همشیره‌ات نیز با جفت خویش
گرفتند دین محمد به پیش

بر آشفت اباحفص ازین گفتگو
بگفتا بریزم کنون خون او

سوی خانهٔ خواهر خویش رفت
چه آمد بنزدیك در پیشرفت

بیامد بپیش در او ایستاد
صدائی شنید وباو گوش داد

شنیداو سخنهای زشت عدو
کلامی که نشنیده بد مثل او

وزان میگرفتند یاد آنکلام
همان دختر وجفت او بالتمام

نهاداو قدم پیش ودر باز کرد
چو آمد درون شور آغاز کرد

بخستند هم روی هم گاه پشت
لگد که زدندی بهم گاه مشت

در آویخت بایکدگر ازدوسو
گهی آن بزیر آمدی گاه او

ازو چون عمر بود پرزورتر
فکندش بزیر ونشست اززبر

گلویش گرفت و بیفشرد آن
که نزدیک شد تا شود قصد جان

بیامد درون دخترش مویه گر
بگفتش چه خواهی زما ایعمر

اگر مقصدت هست دین رسول
نمودیم دین محمد قبول

کنون گر کشی سر بداریم پیش
ولی برنگردیم ازدین خویش

چه بشنیداز او اینحکایت عمر
بدانست کو بر نگردد دگر

بگفتش چه دیدی تو از مصطفی
که گشتی بدینش چنین مبتلا

بگفتا کلام خدای جلیل
که آرد باو حضرت جبرئیل

کلامیست روشن بحقیتش
که باشد چه نجم فلك آیتش

که اتیان او نیست حد بشر
ازوعقل حیران بفکر و نظر

شنیدیم گردید برما یقین
که هست آنکلام جهان آفرین

عمر گفت ازان حول معجز اساس
اگر یادداری بخوان بی هراس

براوخواهرش آیهٔ چند خواند
عمر گوش چون کرد حیران بماند

دلش زان شنیدن بسی نرم شد
زسودای اسلام سرگرم شد

عمر گفت دیگر بخوان اینکلام
بگفتا دگر نیست زین می بجام

ولی هست استادما درنهفت
که گردید پنهان پس اسمت شنفت

قسم گر خوری کو نیابدزیان
بیارم به پیشت که خواند ازان

چه بگرفت سوگند از خواهرش
بیاورد استادخود در برش

بداز اهل اسلام دین آنجناب
بیامد بنزد عمر بی حجاب

براوخواند آیات پروردگار
ابا حفص اسلام کرد اختیار

وزان پس بگشتند باهم روان
بنزدرسول خدای جهان

بدولت سرای محمد شدند
چه در بسته برحلقه بردرزدند

یکی آمد ودید در پشت در
که ایستاده با تیغ بردر عمر

بنزدنبی رفت و احوال گفت
بماندند اصحاب اندر شگفت

چنین گفت پس عم خیرالبشر
که غم نیست بروی کشائید در

گر ازراه صدق آمده مرحبا
وگر باشد اورا بخاطر دغا

بتیغی که دارد حمایل عمر
تنش را سبك سازم ازیاد سر

چه در باز کردند بر روی او
در آمد عمر بانبی عذرگو

گرفتش ببر سید انبیاء
نشاندش بجائی که بودش سزا

بگفتند اصحاب هم تهنیت
وزان بیشتر یافت دین تقویت

پس ازصاحب دین شداین ادعا
که در خدمت سرور انبیاء

بسوی حرم آشکارا روند
نماز جماعت بجا آورند

رسید اینسخن چون بگوش رسول
زخیرالبشر یافت عز وقبول

اولین نمازگذاری حضرت خیر الانام در مسجد الحرام

بیا ساقی ای رشك خلد برین
بساط نشاطی بگیتی بچین

زخم باده بی فکر و اندیشه ریز
سبو بر سبو شیشه بر شیشه ریز

فرود آرازین طاق فیروزه فام
زخورشید جام وزمه نیمجام

بکن راز پوشیده اندر ملا
بدوروبه نزدیك در ده صلا

درین بزم ساقی منور اياغ
فروزد بدینگونه روشن چراغ

که کردند اصحاب چون اتفاق
در آمد رسول خدا در وثاق

روان شد بتأیید دیان دین
بسوی حرم سید المرسلین

ببالیداز پس زمین شد کمان
که بیرون رود از بر آسمان

زشادی برقص اندر آمد سپهر
چه خورشید هر ذره افروخت چهر

همین رفت جبریل بالای سر
بفرق همایون بگسترده پر

ملایك چپ وراست ازدور باش
شیاطینکه حیرتشده باشباش

بپهلو روان حمزهٔ نامدار
به پیشش علی صاحب ذوالفقار

همیرفت درپیش حیدر عمر
حمایل همان تیغ کین بر کمر

بگرد آمده جمع یاران تمام
برفتند ایشان ببیت الحرام

صدا ازحرم تا بعرش مجید
بر آمدچه آنکردموکب پدید

چه دیدند کفار زینگونه حال
نمودند باهم بسی قیل وقال

عمر کرد اسلام خود آشکار
پس آنگه باو گفت ای نابکار

هرانکس شما جنبداز جای خویش
ببیند سرخویش بر پای خویش

چه کفار دریافتند این سخن
که دردل چه دارند این انجمن

نهادند پابر در امتناع
نمودند با اهل ملت نزاع

چه دیدند آنصحبت اصحاب دین
همه دست بردند بر تیغ کین

ازان حال کفار پس باشدند
دلیران دین مسجد آراشدند

بپیش اندر آمد رسول خدا / نمودند یاران باو اقتدا
نبی گفت تکبیر چون در حرم / فتادند اصنام بر روی هم
بتأیید ایزد بمسجد نماز / ادا کرد و آمد سوی خانه باز
چه دیدند احوال را آنچنان / در افتاد آشوب در مشرکان
پی مصلحت جمله گشتند جمع / پر از آتش کین درونها چه شمع
نشستند پهلوی هم پر ز قهر / چه در نیش عقرب گرههای زهر
بگفتند دیدی محمد چه کرد / چسان آخر از ما بر آورد گرد
ز جرأت بجائی رسانید کار / که بدعت کند در حرم آشکار
بسرها کفنهای خونی کشیم / ازان به که عجز و زبونی کشیم
پس از فکر و اندیشهٔ بی شمار / شد آخر برین رأیشان برقرار
که نزد ابو طالب نامور / بیایند جمهور بار دگر
نبی را بخواهند این بار ازو / گر او داد کوته شود گفتگو
چه کردند اینمصلحت را بهم / برفتند پیش بزرك حرم
شده متفق با دل پر ز طیش / بگفتند ای کدخدای قریش
محمد بر آورد از ما دمار / دگر بیش ازین تاب ننگست و عار
کنون هفت سالست ما روز و شب / بآزار ما برگشاده است لب
زاوباش بیباك چندی دگر / بیاوردی او برآورده سر
نگویند جز عیب اصنام ما / نه کس غیر مشرك برد نام ما
کند لعن آبای ما روبرو / بود دین ما کفر در پیش او
نه زینهم حجاب آیدش اندکی / که ما و شما را بود دین یکی
شنیدی که دی قوم او در حرم / نمودند باما چسان اشتلم
ولی ما ز شرم تو تا این زمان / گذشته نیاید دگر در میان
دویم آنکه گر نشنود اینسخن / نبندد زما گفتنیها دهن
سپاری بما تا ز سوز درون / بشمشیر تیزش بریزیم خون
سیم آنکه این را چه باشد مجال / مهیا شد از بهر جنك و قتال
که ما را دگر بیش ازین تاب نیست / خورد زخم خون دل آن آب نیست
بدین کین هوا را نه از سر نهیم / مگر سر ستانیم یا سر دهیم
بگفتند اینحرف و برخاستند / بیرون شدند راه در خواستند
چه رفتند کفار بیرون ز در / نبی را طلب کرد آن نامور
بگفتا که کفار گرد آمدند / بخونریزیت هم قسم گشته‌اند
ندار یم ما اینقدر اقتدار / که آئیم ما جمله در کارزار
بود شیر هر چند با زور و دست / چه شد مور بسیار یابد شکست
دگر چند باشد دم تیغ تیز / چه زد موریانه شود ریز ریز
در آرند از جای بنیاد کوه / چه باشند موشان گروها گروه
بدان ای به از نور در چشم من / که ما برنیائیم با انجمن
چه این بد نهادان بهم بگروند / ز مور و ملخ بیشتر میشوند
بود جمع ما نزد ایشان چنان / که مشت گلی پیش سیل روان
نگردد چه از جنك حاصل مراد / بتدبیر باید نشاندن فساد
همان به که چندی ببندی زبان / پرستی خدای جهان را نهان
نگوئی باصنام بد بعد ازین / نخوانی دگر قوم را مشرکین
کنی صبر تا کردگار جهان / رساند برای تو یاری دهان
چه آیند انصار و اعوان پدید / بجائی که خواهی توانی رسید
کنی آنزمان دین خود آشکار / بر آری از آن بت پرستان دمار
چه بشنید ازو این نصیحت رسول / بسی گشت طبع مبارك ملول
بگفتش که ای عم عالی تبار / مرا اندرین کار معذور دار
کنم گر ز پیش خود این ادعا / بهر آنچه گوئی تو باشد روا
ولی من بفرمان حق میکنم / نه از بهر ضبط نسق میکنم
نهان بود چندی سخن زیر لب / در اخفای او بود تا حکم رب
چه امرش بافشای این راز شد / زبانم باین گفتگو باز شد
کنون لب نبندم ز حکم خدا / اگر سر نمایندم از تن جدا
توگر میتوانی بده یاریم / بجا آر شرط نگهداریم
وگر نیست مقدورت ای بیمثال / ندارم طمع از تو امر محال
ازین ورطه بیرون بکش رخت خویش / که من پای نگذارم الا بپیش
بود پس جهان آفرین یار من / همان حفظش اعوان و انصار من
گرفتش در آغوش و بوسید دست / که باید چنین مرد یزدان پرست
چه اینحرف ابوطالب از وی شنید / رشادی بدهر دار دل بر دمید
[illegible]
بگفتش مخور غصه جان پدر / بکن آنچه فرمایدت دادگر
که منهم در این راه استاده‌ام / بدست رضایت عنان داده‌ام
نکردم ز همراهیت یکوجب / اگر تیغ بارد بسر روز و شب
شنید اینسخن چون سر انبیاء / ازو گشت دلشاد و کردش دعا

طلب نمودن حضرت ابو طالب بنی هاشم و بنی مطلب

ابوطالب آنگه در اندیشه شد / بتدبیر کاران خرد پیشه شد
برخویش کرد از قبایل طلب / بنی هاشم و هم بنی مطلب
برفتند در دم بفرمان او / طلب کردکان سوی الوان او
سزاوار هر کس تواضع نمود / نشاندش بجائی که درخورد بود
چنین بر زبان پس سخن در گشاد / که پنداشتی درج گوهر گشاد
بگفت ای بزرگان عالی نسب / سرافراز و ممتاز اندر عرب
بدانید ای سرکشان قریش / ز کین محمد پر از قهر و طیش
بنزدیك من جنك و جو آمدند / همه دوستان چون عدو آمدند
نمودند از و شکوه‌ها پیش من / برین ختم کردند آخر سخن
که من مصطفی را دهم تا برند / سرش را ببرند چون گوسفند
وگر من نمایم ابا زین مقال / ستانند او را بجنك و جدال
بدانید ای مهتران حرم / محمد عزیز است چندان برم
که از جان خویش و پسرهای خویش / سر و جان او پیش من هست بیش
زند بر زمین گر فلك را عدو / نیابد ز من یك سر موی او
کنم من چه در دادن او درنك / کشد کار آخر بپرخاش و جنك
شما را که هستید اعضای من / چه من جمله از پشت آبای من
بیاری و نصرت طلب کرده‌ام / گمان وفا پروری برده‌ام
که ای افسر فرق اهل شرف / بحکم تو داریم سرها بکف
سر موئی از گفته‌ات نگذریم / اگر سر ببازیم اگر سر بریم

رسیدند ایشان بآنسر زمین / چه ارباب کفر و چه اصحاب دین
ز دریا گذشتند هر دو رفیق / زکشتی نهادند پا در طریق
گرفتند اصحاب هجرت قرار / همان جایگه بر لب جویبار
رسولان اعدا بشهر حبش / برفتند با تحفه و پیشکش
دگر روز نزدیك شاه آمدند / بدرگاه او دادخواه آمدند
بگفتند حجاب با شهریار / که دو مرد با هدیهٔ بی شمار
بزرگان بطحا فرستاده‌اند / بدر طالب بار تو کرده‌اند
طلب کردشان خسرو زنگبار / دویدند حجاب دادند بار
چنان بود آئین شاه حبش / که هر کس که میرفت بر درگهش
چه گشتی بآن کاخ در روبرو / نهادی سر از سجده بر خاك او
چه رفتند آن مرد و ناپاك پیش / نهادند بر خاك روهای خویش
گشودند پس لب بمدح و ثنا / نمودند رسم تهیت ادا
بگفتند ایشاه روی زمین / مبادا ز روی تو خالی نگین
بکردار برخواهشت آسمان / بحکمت جهان باد اهل جهان
کلاهش بگردون برافزنده باد / ز تخت تو گیتی فرازنده باد
بود تا بپا آسمان و زمین / تو را باد تخت و کلاه و نگین
کسی کو نباشد ز تخت تو شاد / دل شاد هر کز نصیبش مباد
عدوی تورا باد در خاك جای / ز خاکش کلاه و ز خاکش قبا
شها نامداران بطحا زمین / به تخت تو نازند بر روم و چین
همه بندهٔ نیك خواه تواند / که در زیر فر کلاه تواند
شها چندی از جاهلان عرب / که هستند باما یکی در نسب
نمودند از دین آبا عدول / نمودند دین شما را قبول
نخوانند ما را بجز مشرکین / نه ما را شمارا هم ایشاه دین
چه زایشان شنیدیم ما اینکلام / ستادیم در موقع انتقام
نبودند چون مرد جنك و ستیز / گزیدند بر پایداری گریز
بملك توای شهریار آمدند / گریزان سوی این دیار آمدند
کنون جمله اشراف بطحا دیار / که هستند مشهور عالی تبار
به نزد تو ما را فرستاده‌اند / بسی تحفه و هدیه هم داده‌اند
که سازی ز ما هدیه ما را قبول / سپاری بما جاهلان فضول
نجاشی چه بشنید این گفتگو / بخود رفت چندی ز دانش فرو
بر آورد سر پس زبان بر گشود / باحضار آنقوم فرمان نمود
بفرمود پس شاه عدل انتظام / که آیند انجیل دانان تمام
بیارند با خویش انجیل را / گمارند بر کار تعجیل را
بفرمان او حاجبان در زمان / دویدند بهر طلب کردگان
نهادند چندی در آنجای کام / که بد اهل دین نبی را مقام
برفتند چندی از آن حاجبان / برای طلب کردن راهبان
بهرجا که بد راهبی نامدار / بخواندند در مجلس شهریار
رسیدند انجیل در کف همه / مرفه نشستند صف صف همه
شد آراسته مجلسی چون بهشت / از انجیل‌دانان رضوان سرشت
وز آن پس ز فرمان شاهنشهی / باصحاب هجرت رسید آگهی
ز نام طلب خورد برگوششان / بپرواز آمد ز سر هوششان
که آیا چسان بگذرد ماجرا / چه پرسد نجاشی چه گوئیم ما
پس احوال را یك بیك همرهان / نمودند در پیش جعفر بیان
بگفت او مباشید زین ره ملول / که گوئیم ما آنچه گوید رسول
پس از جای خود جمله برخواستند / برفتن بر شاه آراستند
رسیدند در مجلس شهریار / زده تکیه بر فضل پروردگار
نمودند آنگاه رفتند پیش / سلام و تحیت بآئین خویش
یکی گفت رسم است اینجا سجود / نباید ز آئین تخلف نمود
چنین گفت جعفر که در دین ما / جز ایزد بکس سجده نبود روا
چه بشنید خسرو از او این بیان / فتادش بدل هیبتی در نهان
بطیار پس خسرو زنگبار / بگفت آن رسولان بطحا دیار
که دارند چشم عنایت ز ما / نخواهند چیزی دگر جز شما
چنین گفت طیار کی ارجمند / رسولان چه دعوی بما میکنند
نه کس را غلامیم ایشهریار / که پیموده باشیم راه فراز
نه قرضی از آن و ازین کرده‌ایم / که از مفلسی رو نهان کرده‌ایم
نه خون کسی بر زمین ریختیم / که از ترس خونخواه بگریختم
بپاسخ چنین گفت عمر آنزمان / که کس کی برد بر شما این گمان
کریمید از سروران عرب / بزرگید با قدر و جاه و نسب
ولیکن نرفتید بر راه خویش / گذشتید از دین آبای خویش
نمودید دین نوی اختراع / که آمد میان بشر چون نزاع
چه بشنید جعفر از او گفتگو / سوی شهریار حبش کرد رو
بدو گفت ایشاه ما هم نخست / در آئین اینقوم بودیم چست
بسی کاهن و ساحر و سحرگر / در اینقوم بودند ازاین بیشتر
نه کس را بگفتیم هرگز رسول / نکردیم از دین آبا عدول
کنون بشنو ایشاه انصاف کن / که گوئیم بر روی دشمن سخن
یکی بود در ما محمد بنام / در اوصاف اخلاق نیکو تمام
نبد کس از او راستتر در عرب / نمودند مردم امینش لقب
ندیدیم از او هیچ جز نیکوئی / نه هرگز نمودی بکس بدخوئی
نکردی جز انصاف با همرهان / بجز بخشش و لطف با کهتران
نه مال کسی دست کردی دراز / نه از مال خود داشتی دست باز
نگفتی دروغ و نکردی فریب / نبودش ز سحر و کهانت نصیب
ز عمرش چهل سال چون در گذشت / بتبلیغ احکام مبعوث گشت
چه در دعوت خلق کرد ابتدا / همین خواند ما را بسوی خدا
نمود امر آنکه بصوم و صلواة / بعدل و باحسان و حج و زکوة
بافعال بد نهی کرد آنجناب / بسان زنا و قمار و شراب
دگر منع از بت پرستی نمود / از اینها که او کرد بیجا چه بود
نکردند معجز طلب در نفس / نمود او بدانسان که بد ملتمس
بود گرچه پس بهر اعجاز او / کلامی که حق میفرستد باو
نماند بقول بشر اینکلام / فصیحان بجهد و بسعی تمام
مکرر چه آیات رب ودود / نمودند افشا بدانسان که بود

نجاشی باو گفت پس آنزمان   که گر آیهٔ یادداری بخوان
همه محو ماندند از خاص وعام   شنیدند چون جودت آنکلام
شد اشک از دو چشم نجاشی روان   چه از دیدهای همه راهبان
بگفتش چنین جعفر راستگو   که عبد رب بود وروحی از او
نجاشی که بشنید از و اینکلام   بگفت اینسخنرا بصدق تمام
خبر داد از بعثت دین او   زپاکی وخوبی وآئین او
پس آن حق شناس از سر قهر وطیش   چنین گفت باقاصدان قریش
نیابند یک موی آنها زمن   مگوئید دیگر ازین در سخن
وزان پس به اصحاب دین کرد رو   تبسم کنان با لب نرم گو
خوشا کشور ما وایوان ما   خوشا ما که گشتید مهمان ما
که بدخواه را بر شما نیست دست   نیایید از دست دشمن شکست
شنیدند چون اینسخن اهل دین   نمودند بروی هزار آفرین
چه جعفر قرائت نمود ابتدا   به ترتیل او سورهٔ کاف هاء
چه آن آیه را خواند رب قوی   بگوید بمریم کلی و اشربی
بفرمود پس خسرو زنگیان   چه دارید در حق عیسی گمان
بمریم چه القای آن روح شد   مسیحا از آنروز مسموع شد
که باشد محمد رسول خدا   همان احمد است آنکه عیسی بما
بشاه حبش جملهٔ راهبان   در اینقول گشتند همداستان
که گر کوههای طلا آورید   وگر زر بخروارها آورید
زبیمش برفتند لرزان چه بید   شدند خاسر وخاین ونا امید
بگفت ای جوانان صافی نهاد   همیشه سرافراز باشید وشاد
بهرجا که خواهید گیرید جا   نشینید خوشدل بیاد خدا
کسی برشما خیره بیند اگر   برون آورم چشم اورا زسر
برفتند پس از برش شاد دل   سوی منزل خویش آباد دل
بسمت حرم قاصدان قریش   برفتند شرمنده و سر به پیش
بیا ساقی ای همدم راستان   که باز آمدم بر سر داستان

ابتدای بیداد کردن کفار قریش بر آن حضرت وظاهر شدن برای او

برفتم زبطحا سوی زنگبار   کنون بازمی آیم از آندیار
چنین گفت گوینده این خبر   ز ارباب آثار واهل سیر
بصبح وبشام وبروز وبشب   نمودی بحق قوم خود در اطلب
نکردی ز ان ناکسان احتراز   نمودی ادا آشکارا نماز
زنزد خدای جهان آفرین   بسوی نبی جبرئیل امین
شدی خون ازینغم دل مشرکان   فتادی ازین قصه آتش بجان
ولیکن بتأیید یزدان پاک   نبی را از ایشان نبد هیچ باک
بخواندی برایشان ز آیات حق   بگفتی زفضل وعنایات حق
بهرجا که رفتی شه انبیاء   برفتند آن مشرکان از قفا
بسحر وبشعر وجنون اهل شهر   نمودند اوصاف خیر البشر
چنان بود که روزی قریب حرم   نمودی نماز آن شه محترم
زشدت بجائی رساند کار   که بیحرمتش سازد آن خاکسار
کنیزی هم ازخاندان قریش   بیک گوشه میدید آن ظلم وطیش
در آندم بیامد زدامان دشت   سوی خانه میرفت ازو برگذشت
بگفتار او حمزه چون داد گوش   زغیرت بتن خویش آمد بجوش
که عم تو آمد پی انتقام   جوابش چنین گفت خیر الانام
ازین گفتگو حمزه را دل بسوخت   چه آتش رخش ازغضب برفروخت
که تا من نگیرم زخصم انتقام   حرامست برمن شراب وطعام
بریزی که آید تورا تا بزین   چه حاصل نباشی تو در راه دین
پیمبر بر او عرض اسلام کرد   شد ازصدق دل مؤمن آن شیرمرد
بسوی حرم رفت چون پیل مست   دل پرزکینه کمانی بدست
بیامد خرامان برهم کنان   نمود اول اسلام خود را عیان
شد ازبیم رخسارشان چون حریر   زغم تیره دلهای بماند قیر
که ای شوم بدبخت ناپاک کیش   چرا آمدی سیر ازجان خویش
بخواری وزاری بری نام او   زبان برگشائی بدشنام او
بپشت کمانی که بودش بدست   ابوجهل را هفت جا سر شکست
به نخل زبانم زماء ومعین   بده یکدمی آب وصد گل بچین
که اصل مرا صفوت کردگار   فرستاد چون جانب زنگبار
نه از طعن اصنام بستی زبان   نه از لعن پر زمرهٔ کافران
چه درشان قوم شقاوت نشان   دراحوال آبای این گمرهان
رسانیدی آیات قهر وعقاب   بخواندی برایشان نبی عجاب
تلافی نمودند آن اشقیا   بدست وزبان با شه انبیاء
بدانسان که در کار خود بود بود   خدای جهانرا چنان می ستود
در ابطال اصنام راندی سخن   برآشفته شد حال آن انجمن
نمودی بهر کس چه او گفتگو   شنیدند و گفتند پاسخ باو
گذشتی چنان صحبتی روز وشب   بجمعی که بودند ز اهل ادب
که بگذشت بوجهل ملعون براو   بشه کرد آغاز این گفتگو
زشرش پنه برد سوی حرم   بکنجی نشست آن شه محترم
قضارا در آنروز بهر شکار   برون رفته بود حمزهٔ نامدار
ستمهای بوجهل را آن کنیز   بدو گفت با دیدهٔ اشک ریز
بسوی نبی رفت دیدش همین   مشو گفت جان من اکنون غمین
چگوئی کسیرا که در روز غم   ندارد پدر نه برادر نه عم
بخیر البشر گفت ای جان عم   میندیش ازین ومخور هیچ غم
بپاسخ چنین گفت خیر البشر   که ایمم اگر خون خصم آنقدر
بدو گفت حمزه فدای تو عم   چه خواهی بگو تا بجا آورم
وزان پس روانشد بطیش تمام   که گیرد ز بوجهل دون انتقام
در آنروز بودند یکجا بهم   زابطال هفتاد کس در حرم
شنیدند چو مشرکان این خبر   که آورد اسلام آنشیر نر
پس آورد روسوی بوجهل دون   چنین گفت باانسیه اندرون
چه باشد تورا ازعناد وستیز   توانی بسوی نبی دید تیز
چه آن بد کنش داد اوراجواب   ندادش مجال سخن آنجناب
دل دیگران گشت پربیم ازو   نهادند از آنجا سوی خانه رو

ولی دشمنانند چون بیشمار   ضروراست تدبیر در کار بار
بدل شاد گردید وکرد آفرین   بفرمود آنکه بپاسخ چنین
بدانید این است تدبیر کار   که شعبی که ماراست در کوهسار
بآن قلعه ماند که از چارسو   بود سنگ یکخشت دیوار او
ندارد چه صندوق یکراه پیش   چه شد بسته ننهد کسی پای پیش
نمودند چنان راه او استوار   که بدخواه از او نباشد گذار
بود جنگ از یکطرف با عدو   نگیرند ما را زهر سو فرو
باو جمله گشتند همداستان   بجز بولهب ننگ آن دودمان
زحکمش رفیقان شتابان شدند   که دردم بترتیب سامان شدند
زشمشیر وخنجر زتیر وکمان   زدرع وزمغفر زبرگستوان
نمودند ازبهر آرام خویش   بقدر مؤنت سر انجام خویش
نمودند اول ز مردان کار   در دره را محکم واستوار
ابوطالب آنگه طلب کرد پیش   پسرها واعوان نزدیک خویش
بدستی سنان وبدستی کمان   شب وروز گرد نبی پاسبان
ببردند او را بجای دگر   بدینسان دگرجا بوقت سحر
بدینگونه اش پاس میداشتند   که ازخصم وسواس میداشتند
زدود دل آتش بر افروختند   هم از آتش خویشتن سوختند
نمودند باهم بدینسان قرار   که بر مسلمین تنگ گیرند کار
نباشد باآن قوم حق سلام   نگیرند شان جز بدشنام نام
دگر آنچه باشد از آن ناگریز   که خواهد تن زنده بسیار چیز
چه کردند این مصلحت کافران   دگر تا ابد بر نگردند از آن
که هستیم باهم بدینگونه عهد   در این عهد دایم نمائیم جهد
نیابند ایشان دگر نان وآب   نبینند از ما بغیر از عقاب
برآن نامه کردند مهر از ستیز   زکین دیده خونبار ودل شعله ریز
کنون بشنو احوال اصحاب دین   که کردند مأوا در آن سرزمین
بعسرت بسر رفت یکروز گار   وزان پس بشدت گرائید کار
نه یکجو بیازار ودکان بماند   نه در خانهٔ مور هم دان بماند
کسی درجگر آنقدر نم نداشت   کز اشکی لبی تر کند وقت چاشت
گهی گر سوی شهر میآمدند   که با اهل بازار سودا کنند
بهائی که میدادی آنمرد دین   دو چندان باو دادی از قهر کین
زبیداد بدخواه آن سرفراز   برفتی تهی دست مأیوس باز
چه سختی وبیداد از حد گذشت   دل بعضی از کافران نرم گشت
ز آل لوی بود نامش ظهیر   بدینسان سخن راند از شر وخیر
اگر مهر ایشان بدل محو گشت   زانصاف اما نشاید گذشت
که باشیم ما در فراغت تمام   بنی هاشم اندر تعب صبح وشام
خود آن نامه را پاره پاره کنیم   قسم را بکفاره چاره کنیم
بگفتش تورا کی رسد ایفلان   که برهم زنی عهد نام آوران
چه بشنید ازوی ظهیر این عتاب   برآشفت دادش بسختی جواب
کسی را که دل بود مایل بخیر   هوادار شد درسخن با ظهیر
چنین گفت با همرهانش ظهیر   که فردا دهم فیصل این کار خیر
چه بشنید آن مهتر انجمن   زاصحاب بر وفق خواهش سخن
که تدبیر آنکار شب کرده ام   وزان پس شمارا طلب کرده ام
زپس در متانت بود بی نظیر   ندارد بر ودست چرخ اسیر
زرفعت رسیده سرش بر فلک   نیابد ز طیران در دره ملک
در آنشعب باید شدن همگروه   گرفتن وطن چون پلنگان بکوه
وگر کار انجامد آخر بجنگ   بکوبیم سر دشمنان را بسنگ
شنیدند چو نقوم از و اینچنین   نمودند بر رأی او آفرین
که از شدت کفر یاری نکرد   براه وفا پایداری نکرد
ز نوشیدنیها واز خوردنی   ز پوشیدنی وزگستردنی
دگر آنچه در کار آید بمرد   چه در روز راحت چه روز نبرد
پس آنگاه با مهتر دودمان   در آن دره رفتند پیر وجوان
نبی را بجائی که بد امن تر   ببردند کردند آنجا مقر
فکندند خفتان وجوشن ببر   ببستند شمشیرها بر کمر
بجائی که بودی نبی وقت شام   گذشتی که شد نصف شب زانمقام
که تا بر ستم پیشه گان شقی   نباشد مشخص مکان نبی
چه دیدند اعدا که آن نامدار   نمود آنچنین کار خود استوار
نشستند یکجا بهم مشرکین   بفکر مکافات با اهل دین
دل ازمهر وپیوندشان برکنند   نگیرند دختر نه دختر دهند
نه کس نان فرستند برایشان نه آب   نه جامه نه دستار ونه جامه خواب
زهرسو ببندند زانگونه راه   که کس را نیفتد بدست پر کاه
نوشتند بر کاغذی این شروط   بسوگند کردند آنرا منوط
کند گر کسی زین تعهد عدول   بود او هم از پیروان رسول
چه شد ختم آن نامه زینسان بطیش   چهل کس ز نام آوران قریش
پس آن نامه از کعبه آویختند   غبار عداوت برانگیختند
بآرام بودند تا ذله بود   ذخیره چه رو در تمامی نمود
نپوشیدنی ماند ونه خوردنی   یکی گشت حال فقیر وغنی
نه تر ماند ونه خشک ونه تلخ وشور   شد از بوی نان صرف خاک تنور
نه برخوان خودشان زدی کس صلا   چه بیگانه چه خویش چه آشنا
خبردار گشتی چه دشمن از آن   رساندی ز پی خویش را در زمان
گرفتی بزور زر آن جنس را   نمودی بر آن اهل دین صد جفا
چنین اهل اسلام را تا سه سال   بد از جور اعدا بدینگونه حال
بجنبید شان مهر وخون اندکی   سوی قوم رو کرد از ایشان یکی
که تا چند بیداد شدت کنید   کنون اندکی هم مروت کنید
نباشد بکیش مروت روا   نه این را پسندند اهل وفا
همان به که بر نقض پیمان شویم   زبد کردهٔ خود پشیمان شویم
ابوجهل از واین سخن چون شنید   بکردار آتش زجا بر دمید
کسی میکند پاره آن نامه را   که برخود پسندد کفن جامه را
پس آنگاه آوازها شد بلند   زهر سوی چندی معارض شدند
ولی آنکه ز اول پر از کینه بود   ابوجهل دون را مدد مینمود
چه روز دگر یوسف آفتاب   برون آمد از چاه شب بی نقاب

براین رفت تقدیر جان آفرین که یابند از ان غم نجات اهلدین
بصحن حرم قوم جمع آمدند چه مصلاح چه مفسد بیکجا شدند
درین فکر بودند تا چونکنند که آن نامه از کعبه بیرون کنند

آمدن حضرت ابوطالب بمجمع کفار وخبر دادن

که ناگه بمجلس در آمد زدر ابوطالب انسید نامور
از ان آمدن جمله حیران شدند هم از هیبت او هراسان شدند
بتعظیمش از جای برخواستند نشیمن بصدرش برآراستند
بگفتند با هم که این نامدار بتنگ آمد از عسرت اضطرار
کنون بهر صلح وصلاح آمدست بپوزش گری نزد ما آمداست
سپارد نبی را بما بی درنگ ز این پس نه پرخاش باشد نه جنگ
چه بنشست ابوطالب نامجو سوی حاضران کرد آنگاه رو
چنین گفت کای سرکشان قریش بما آنچه گردید از کین طیش
چنین است تفصیل آن بشنوید که خود واقف از کار خود بهترید
بدانید اکنون که روح الامین ز نزد خدای جهان آفرین
رسانید سوی محمد پیام که آن نامهٔ مایهٔ انتقام
که قوم تو رنگش ز کین ریختند نوشتند از کعبه آویختند
در آن نامه جز نام رب ودود ز پیمان سوگند عهد آنچه بود
سراسر چنان خورده کرمش تمام که باقی نمانده زیکحرف نام
کنون میکنم عهد من با شما گشائیم ما باهم آن نامه را
اگر آنکه باشد خلاف اینخبر در آن نامه از کرم نبود اثر
بدست شما مصطفی را دهم کنید آنچه خواهید بر او ستم
وگر راست باشد کلام نبی چنان کو خبر داده از اجنبی
که جز نام حق خورده باشد تمام شما بگذرید از سر انتقام
شمارید باطل همه عهد خویش نباشید ز انسان که بودید پیش
شنیدند چون قوم از او اینکلام براین شرط گشتند راضی تمام
بگفتند ای مهتر نامجو توانصاف کردی درین گفتگو
پس از جای خود جمله برخواستند بابقای آن شرط آراستند
زسقف حرم نامه کردند باز گشودند در پیش آن سرفراز
بجز نام پاک خدای جهان ندیدند از حرف دیگر نشان
که کرمش سراسر تراشیده بود زیکدیگران صفحه پاشیده بود
چه دیدند آن قدرت کردگار زحیرت هم از خجلت بیشمار
فکندند سرهای خود در اپیش گرفته بدندان سر انگشت خویش
پشیمان از ان عهد اهل عناد ظهیر رفیقان او جمله شاد
پشیمانی اما نمیکرد سود که از کف عنان سخت بگرفته بود
ولیکن ابوجهل برگشته بخت بر آن عهد پیشین چنین بود سخت
دیگر چندی از جاهلان قریش باو متفق گشته در قهر وطیش
نمودند فریاد وغوغا بسی سخن گفت بر رأی خود هر کسی
ابوطالب اینگفتگو چون شنود بنفرین ایشان زبان برگشود
ظهیر ورفیقان او آن زمان بان نامور مهتر خاندان
بگفتند ای سید انجمن مبر بد ز گفتار این اهرمن
زشرطی که کردیم از تو قبول نباشد کسی رامجال عدول
کنون عهد خود را بجا آوریم حضور تو آن نامه را بردریم
ببندیم پس تیغها بر کمر بیائیم همراهت ای نامور
برآریم از آن دره اصحاب را از آنجا رسانیمشان تا سرا
دریدند پس نامه را در زمان ببستند شمشیرها بر میان
چه آنقوم را مهتر نامدار چنان دید بر شرط خود استوار
شدش خاطر آزاد ودل گشت شاد روان شد بدره بمانند باد
برفتند یاران بهمراه او ابوجهل را زرد گردید رو
چه آمد ابو طالب سرفراز بآن دوستکامی سوی دره باز
بشد تا بنزدیک اصحاب خویش بگفت آن حکایت که بگذشت پیش
رسیدند پس از پیش آنهمرهان گشادند بر عذر خواهی زبان
که ای نامداران عالی تبار ز روی شمائیم ما شرمسار
ببخشید مارا که بد کرده ایم ستمهای بیحصر وحد کرده ایم
دگر باشما نیست ما را عناد شما هم ز رفته میارید یاد
برآئید از این تنگنای هراس که ما از بد خصم داریم پاس
شنیدند یاران چه این ماجرا شگفتند چون گل ز باد صبا
پدید آمد از بعد شدت فرج برستند اصحاب دین از هرج
چه خرم زمانی بود آن زمان که بعد از چنان محنت بیکران
باینکس چنان راحتی رو دهد که یکباره زان رنجها وارهد
نباشد دگر لذتی این چنین همینست عمر دوباره همین
چه آن نامداران بیدار بخت همانساعت از دره بستند رخت
نمودند طیران سوی خانها چه مرغان از دام گشته رها
بشکر چنان نعمت بیقیاس نمودند نیکی رهش راسپاس
دل آزاد گشته ز رنج و تعب در آرام بودند در روز وشب
ولیکن رسول خدا آنچنان نه بستی زارشاد مردم زبان
کشیدی ز جهال جور و ستم نکردی سرموئی از جهد کم
از آنقوم بودیش بیدادگر گروهی که بودند پرخشم تر
ستم بیشتر داشتندی روا ز حق زودتر یافتندی جزا
بران ناکسان قهر نازل شدی یکی کور گشتی یکی شل شدی
یکی را گرفتی تب شعله خیز بدان دیگری را بلیات نیز
چنان زیستی چندگه در عذاب پس آنگاه مردی بحال خراب
همین حرف گفتی در آنحال بد خدای محمد مرا میکشد
از اینگونه بگذشت چون چندگاه وزان پس چنان شد بحکم خدا
که روزی سر سرفراز عرب ز ضعف بدن گشت بالین طلب
ابو طالب انسید ارجمند زناسازی طبع شد دردمند
زمسند ببستر تبش جا گرفت همش درد در جمله اعضا گرفت
تبش همچو خون در رگ پی دوید بهر استخوان ناله چون نی دوید
ببیماری ودرد ورنجور شد زدل تاب و نوش از تنش دور شد
چه دیدند حال پریشان او همه غمگساران وخویشان او
غمین ز انحراف مزاجش شدند مقید بفکر علاجش شدند

بهرجا که از دوستان داد کس نشان طبیب مسیحا نفس
نمودند حاضر ببالین او ولیکن نشد هیچ تسکین او
شدی دمبدم درد او بیشتر نکردی در او نفع ونقصان ضرر
طبیبان کشیدند دست از دوا چه حال آنچنان دید آن پیشوا
بدانست کین درد او بی دواست علاجش رضا بر قضای خداست
بخواند آنگه آنسرور انجمن سران قبایل بر خویشتن
چه گشتند حاضر بزرگان تمام گشود آنخردمند لب از کلام
چنین گفت کی سروران عرب بزرگ نسب هم بزرگ حسب

وصیت کردن ابوطالب علیه الرضوان وسفارش کردن رسول خدارا بخویشان خود

همه در نسب از نژاد خلیل همه در حسب پیشوا و جلیل
نماند از بزرگی وقدر وشرف نصیبی که ماند شمارا بکف
بسی گنج بخشان خاتم شعار بسی شیرمردان رستم شعار
بسان شما سروران بوده اند همه سرفراز جهان بوده اند
بدانید ای نامور بخردان نبود ونباشد کسی جاودان
ز آثار گردید بر من عیان که می بایدم رفت از این جهان
کنون رو سوی آنجها نمیکنم وداع شما دوستان میکنم
شما شاد باشید وبیدار بخت که ما زین ستمخانه بستیم رخت
کنون آنچه گویم زمن بشنوید که در دور گیتی زغم وارهید
نخست آنکه دارید پاس حرم که دارد شمارا خدا محترم
همین فخر دارید بر خاص وعام که هستید خدام بیت الحرام
دگر آنکه پیوند را مشکنید بانصاف بایکدگر سر کنید
زخویشان خود برمتابید رو بدارید پاس حرم را نکو
نگردید هرگز بگرد دروغ که از تیرگی دل نگیرد فروغ
ببندید دست خود از مال غیر که هرگز نیابید از ان مال خیر
ترحم نمائید بر زیردست نباشد روا بر شکسته شکست
بدانید دیگر محمد نبی است درین حرف دل با زبانم یکیست
فرستاد اورا خدای جهان پی رهنمائی سوی گمرهان
زحکمش نپیچید سر زینهار بود حکم او حکم پروردگار
چنین دیده ام من بچشم یقین که دینش بگیرد سراسر زمین
بملک عرب تا دیار عجم درآید بفرمان او یکقلم
بسا نامداران والا تبار که گشتند از سرکشی خوار زار
بسی مردم بی نشان مستمند شوند از ره پیروی سربلند
نماند دگر اعتباری بکس بود معتبر مرد دین دار وبس
دریغا که چرخم نداد اینمجال که دریابم آن روز فرخنده فال
ولی بر شما باد ای دوستان که سازید پندمرا خورد جان
اطاعت کنیدش بحکم خدا مخواهید خود خواری خویش را
وزان پس وداع عزیزان نمود خود از ضعف بر روی بستر غنود
شدی درد ورنجش فزون دمبدم بهردم زدی راه عقبا قدم
چه آنوقت موعود نزدیک شد بچشم اندرو دهر تاریک شد
نبی بود حاضر ببالین او در آنوقت فرمود تلقین او
بگفت آنچه از سرور دین شنید تبسم نمود و نفس در کشید
خرامید در عالم پاک پاک روان بر فلک رفت وتن سوی خاک
نبی بهرش آمرزش از کردگار طلب کرد با دیدهٔ اشکبار
برو گریه کردند پیر وجوان چنین است آئین رسم جهان
ندارد کسی چشم مهر از سپهر که این رنگ ننشسته اورا بچهر
لباسش کبود است ودایم از آن که بیماتمش نگذرد یکزمان
کشد هر شب وروز این نابکار ز پروردهٔ خویش چندین هزار
بپوشد کبود و بگیرد عزا نگردد پشیمان ولی از جفا
چنین بود تا بوده چرخ سترک که راند بیکچوب خرد و بزرگ
بفرمود پس سرور انبیاء که تجهیز وتکفین آن پیشوا
کند نور چشمش علی ولی کمر بست حیدر بحکم نبی
بشستند بسدر وبکافور تن بآئین اسلام کردش کفن
بتابوتش آنگاه بگذاشتند پس از جای تابوت برداشتند
رسول خدا پیش تابوت او همیرفت ومیگفت اینگفتگو
که ای مهربان عم غمخوار من نکردی تو تقصیر در کار من
زشفقت فرو هیچ نگذاشتی گرامی تر از جان مرا داشتی
نگشتی بگرد دل آزاریم زدشمن نمودی نگهداریم
زبس داشتی پاس من صبح وشب خور وخواب برخویش کردی حرام
همیشه ز خود داشتی راضیم که باد از تو راضی خدای حرم
نکوئی نمودی زسر تا بپای که نیکی ز ایزد بیابی جزای
دگر هم زخویشان یاران او بسی یاد کردند احسان او
همه گشته غمناک از رفتنش ببردند آنجا که بد مدفنش
بخاکش سپردند گشتند باز همینست انجام دار المجاز
ولی بر حبیب خدای جهان بسی کرد اثر فوت آنمهربان
یکی آنکه رفت آنچنان غمگسار دگر دشمنان را فزود اقتدار
از این غم در اندوه بودی مدام بحزنش گذشتی چه صبح وچه شام
برین نیز بگذشته بد بیست روز نگردیده بد کهنه آنغم هنوز
که ناگه ملال دگر رو نمود فلک داغ بر داغ پیشین فزود
چنانشد که بانوی دولت سرا همان مادر پاک خیر النساء

رحلت نمودن حضرت خدیجه رضی الله عنها

کز او بود رونق بساط معاش زضعف بدن گشت صاحب فراش
بهر روز دردش فزونی نمود دوا در تاثر زبونی نمود
تنش دمبدم ناتوان تر شدی ببالین سر او گران تر شدی
ندادی غذا لذت اورا نه آب نه بیدار ماندی نرفتی بخواب
رسول خدا چون چنین دید حال بدانست کانرا چه باشد مآل
دگر داده بودش خبر جبرئیل که بانوی او راست وقت رحیل
چنین گفت باا و نبی از کرم که ای رنجت آید گران بردلم
گمانم چنان است کاید بپیش ملال فراق تو ای مهرکیش
ولی بعد از این غم خدای کریم تورا میرساند بفیض عظیم

چنین وعده فرموده جان آفرین
که بخشد بمن در بهشت برین
چه بشنید بانواز اواین نوید
دلش همچو گل ازطرب بردمید
ولی چون تمنای اوعسرداشت
بادراك آن همت خود گماشت
چه نزدیکشد ساعت ارتحال
مراورادگرگونه گردیدحال
بیکماه از بعد عم رسول
ز عالم سفر کرد عم بتول
پس آنجا که گفت اشرف مرسلین
بکندندقبرش در آنسرزمین
در آورد پس نعش آن غمگسار
زرقت شده دیده‌اش اشکبار
بخاکش چه بسپرد آن نورپاك
بیامد سوی خانه اندوهناك
که دیگرچه این هردو یاری نبود
درون برون غمگساری نبود
رسیدش چه بسیار آلام وحزان
مرانسال رانام شد عام حزن
نمیزد ولی صبر سالار دین
زاندوه چین وجزع برجبین
چه دیدند بی غم گسارش قریش
تظاهر نمودند در کین طیش
چنان بردل پاك او کرد جای
که بیرون نهد چندی از کعبه پای

ترا نیز با مریم و آسیه
که باشندحوران توراجاریه
چنان زتماشی از آن ذوق کرد
که گفتی نماندش دگر هیچ درد
فتادش بسرچون هوای جنان
در آمد به پرواز طیارجان
رسول خدا داد تلقین او
پس ازرحلتش کرد تکفین او
زبعثت نبی رادهم سال بود
که بی درپی این حزنهارونمود
در آمد خوداول بقبر آن شفیع
که گرددزفیض قدومش رفیع
بسی یاد فرمود غمخواریش
زحق خواست اجرنکوکاریش
شد اندوهش از پیش بیشتر
چه فرمود آن مهربان هم سفر
زیکسوفراق چنان همرهان
زسوی دگر شدت گمرهان
زفرط غم و ظلم اهل جفا
برون آمدی کم زدولتسرا
بکردند آن ناکسان بس ستم
که دیگرنیامد شه اندرحرم
درین بار کردند چندین ستم
که دشوارشدبودنش درحرم
طلب کردپس زیدرا نزد خویش
بدو گفت عزمی که بودش به پیش
نمودش بخودهم سفر از کرم
بسوی قبایل برفت ازحرم

بیرون رفتن حضرت ازحرم وقبایل واحشام

نخست آن حبیب خدای ودود
بسوی بنی بکر نهضت نمود
در آنجا بسوی گروه دگر
بفرمود تشریف خیر البشر
از آنجاچه مایوس گردیدباز
سفر کرد از آنجا بسوی حجاز
بگفتنداوباش و اجلاف را
سفیهان بی شرم و انصاف را
گشادنداجلاف بی باك دست
سر زیداز آن سنگباران شکست
چه کردندمهمان نوازی چنین
سر آمداز آن حی شهنشاه دین
وز آنجا بپای درختی نشست
تن ازخون بشست وجراحت ببست
چنین گفت یاارحم الراحمین
نگارندهٔ آسمان و زمین
نه برقوت خویش دارم امید
نه ازخود بعزت توانم رسید
شکایت کنم پیشت ازظالمان
که جز تومعینی ندارم گمان
نگیرداگر دست لطفت مرا
بر آید کجا صبر من با بلا
دگر آنکه باشدرضایت چنان
بود این بلاجمله آرام جان
بده یاریم یارب از دوستان
مرا ساز فیروز بر دشمنان
از آنجابسوی حرم شدروان
پس ازقطع ره سرورانس وجان
ازوتاحرم بود یکروزه راه
شب آنجا بسربرد آن دین پناه
فریقی در آنوقت از جنیان
گذرمینمودند از آن مکان
چه کردندگوش آنکلام نبی
تعجب نمودند و دیوو پری
در آفاق نشنیده‌ایم از کسی
ندیدیم اگرهم فصیحان بسی
چه نیکونگهداشتندهمچنین
چه پرداخت ازبندگی شاه دین
سؤالات کردند از آنجناب
شنیدند ازسرور دین جواب
بقدرضرورت ز احکام دین
بیاموختشان سید المرسلین
بشه راه دین ره نمائی کنید
زگم کرده راهی رهائی دهید
چه بگذشت شب آنشه محترم
از آنجاروان شد بسوی حرم
طواف حرم استلام حجر
بآداب فرمود خیر البشر
همه شاد دل ازقدوم رسول
دل دشمنان دردناك وملول
نه ازمکه بیرون نهادی قدم
نمیکردی ازدعوت خلق کم

بدین مبین خواندشان مصطفی
اجابت نکردند اهل جفا
باآنقوم همره نمود او بسی
ولی پای نگذاشت دره کسی
بارشاد آن قوم بگشاد لب
بره کرد آن گمرهان راطلب
باآنسرور دین سفاهت کنند
بر آنگوهرپاك سنك افکنند
نبی را هم ازسنك اهل جفا
بشدساق پازخم درچند جا
در آنجا بسوی حرم شدروان
یکی بوستان دید آمددر آن
بر آوردپس دست جان جهان
بدرگاه یزدان نیکی رسان
توئی کردگار قوی جلیل
منم بنده ناتوان و ذلیل
زضعف خود آرم بسویت پناه
زخواری گریزم‌درین بارگاه
تن و توش بخش ضعیفان توئی
بعزت رسان ذلیلان توئی
الهی بود گربلا این ز خشم
تجاوز زعفو تو داریم چشم
بهرحال جویم بسویت مسیر
که عفو وسعت فضلت کثیر
بدینسان نبی نالهائی دراز
بدانای اسرار میگفت راز
بجائی که بد بطن نخله بنام
رسید ازره دور نزدیك شام
چه شدوقت طاعت شهنشاه دین
باستاد پیش جهان آفرین
شنیدند آنقوم از آن سرفراز
کلام الهی میان نماز
بگفتند باهم که بعد از کلیم
بدینسان کلام متین و قویم
کلام الهی است بی شك وریب
کلامی بدینسان منزه زعیب
به چشم حبیب خدای جهان
نمودار گشتند آن جنیان
نکردندازحکم محکم عدول
نمودند ازصدق ایمان قبول
بفرمود آنگاه دگر اهتمام
که باید کنون قوم خودرا تمام
نهادند بر چشم دست قبول
بکردند آنگه وداع رسول
چه شدداخل کعبه خیر الانام
زره رفت اول به بیت الحرام
وزان پس بیامد بدولتسرا
برش جمع گشتند اهل وفا
وزان پس حبیب خدای علیم
شب وروز در کعبه بودی مقیم
رساندی بقوم خود احکام رب
کشیدی از آن قوم رنج و تعب

چنان داشت با بت پرستان جدال
که بدحافظش حضرت ذوالجلال

در بیان معراج رفتن و دیدن عجایب و خبر دادن

کنون میدهد عبد محتاج او
سخن را بلندی زمعراج او
ولی اکثری کین گهر سفته‌اند
عروجش بسال دهم گفته‌اند
شبی درصفا همچو صبح شباب
هراختر درو چون یکی آفتاب
شبی چون عزیزان والاتبار
مزین بصدگونه نقش ونگار
زده تکیه برفرش خواب آنجناب
مژه بسته لیکن نرفته بخواب
بگفت ای سبب ذات ایجادرا
کلام تو جان شخص ارشادرا
زتو نورخورشید سرمایه‌دار
زگردرهت آسمان مایه‌دار
از آن قصر آن خانه و آن سرا
چه حاصل نبیند اگر کدخدا
سموات انوار اندوختند
کواکب مشاعل برافروختند
شده بسکه معمور چون روی حور
درومنبری نصب کرده زنور
ز تنزیه عذب البیان انبیا
ز تهلیل رطب اللسان اصفیا
بپاتخت کرسی برون ازجهات
زده خیمه عرش بر کاینات
بلب شیره کوثر از انکبین
روان گشته‌زان نهرها برزمین
زده سبزه سرازلب سلسبیل
ملون چه بال و پر جبرئیل
زلعل زدر گل چوتابان چراغ
معطرزبویش چه ناقه دماغ
زیاقوت در و زمرد نگار
نواشان ثنای خداوندگار
در آن قصرها حورو غلمان بپا
به از لؤلؤتر بحسن و صفا
فضاهای افلاك نه گانه را
همان قصر وایوان کاشانه را
بدینگو نه افلاك آراسته
بمیهمانی خود ترا خواسته
کمر بست شد مستعد سفر
قدم کرده درراه جانان زسر
چه بگذاشت بیرون قدم ازاطاق
بیاورد جبریل پیشش براق
چه آدم سرروی آن بیهمال
بسان پری در دوپهلوش بال
سروساق ترکیب چون استرش
ز استر ولی خوبتر پیکرش
زمین ناله کرد ازفراقش بسی
که ممکن نبودش فراق نبی
برانگیخت چونمرکب شدروان
شدازچشم مردم یکایك نهان
نموداینچنین پیش اهل جهان
ولی کرد اوسیرهفت آسمان
که ارواح پیغمبران سلف
در آن مرکزعزوجاه شرف
چه اندرره جان شخص جهان
به پیشش دویدند روحانیان
بداد انبیارا جواب سلام
بآئین نیکو شه خواص وعام
پی شکر آن نعمت امتیاز
اداکرد آنجا دورکعت نماز
یکی نردبان دید ازسیم وزر
که ازصخره بد تافلك راه بر
چه بر آسمان نخستین رسید
درش رابسوی درون بسته دید
ملك مرحبا گفت درباز کرد
بر آمدزدر شاه گردون نورد
ببالا چه طوبی وچون مه سپهر
شده رویش از نور رویش چه مهر
بفرمان جبریل خیر البشر
ملاقات فرمود با بوالبشر
بیا خیر مقدم نکو آمدی
باین عزت و آبرو آمدی
چنان کرد تعظیم برمصطفی
که فرزند مر والد خویشرا
وزین نوع میکرد درهر فلك
ملاقات با انبیا و ملك
براق سبك سیر را تیز پر
بفرمودچون رفت قدر دگر

نباشد معین ز اهل خبر
مه و سال معراج خیر البشر
بشب شد عروج شهنشاه دین
شبی بودچون گیسوی حور عین
شبی هم چوروز بلند اختران
شبی هم چو سیمای روشن دلان
در آن شب حبیب خدای علیم
بکاشانه ام هانی مقیم
که آمد ز درجبرئیل امین
باستاد بوسید روی زمین
عناصر جهان گیراز دولتت
موالید جان پرور از نسبتت
برای تو شدعرش افراخته
همین کاخ نه آسمان ساخته
رسید امشب ازقادر ذوالجلال
بآرایش آسمانها مثال
ملایك کشیدندصف فوج فوج
بانبوه‌تر آنکه در بحر موج
کشیده براطراف صف قدسیان
به‌تسبیح مشغول کرو بیان
در سده‌را بسته پرده زنور
در آن‌چیده‌اسباب بزم حضور
کشاده در باغهای بهشت
صبا مشك بوخاك عنبر سرشت
در آن نهرها گوهر ودر ناب
شده فرش چون ریك درزیر آب
نهاده پی شکر بر خاك سر
چه منعم درختانش ازبار و بر
بطیران طیورملایك سرشت
پر و بال آنمرغهای بهشت
قصور ومنازل درخشان چوخور
زیکدانه یاقوت ویکدانه در
برای نثار تو غلمان و حور
بکف بر گرفته طبقهای نور
برای عطای تو ایمقتدا
پر از نعمت خویش کرده خدا
چو بشنید از او سید المرسلین
زجا جست چون بنده کمترین
روان شد بمهمانی کردگار
زهی میهمان وزهی خانه‌دار
جهنده چه برق ودونده چه باد
نداند کسی ازچه بودش نژاد
سروسینه اوزیاقوت و ناب
کفل بودو پشتش زدرخوشاب
سوارش چه گردیدجان جهان
جهان خواست بااوشود هم عنان
بدو گفت جبریل پیر نوید
بجاباش کاینك محمد رسید
زهم تا بپرسند رفت او کجا
برفت بدید و بیامد بجا
ببردندش اول سوی ملك شام
به بیت المقدس به بیت الحرام
بمهمان پذیری آن شهریار
بصد چشم بودند در انتظار
نمودند رسم تحیت ادا
بگفتند خوش آمدی مرحبا
کشیدند صف انبیای سلف
باستاد آن پیشوا صف بصف
چوشدفارغ آمدشهنشاه دین
سوی صخره با جبرئیل امین
براقش چه آمد بر نردبان
بیکدم زدن رفت در آسمان
به بواب فرمود روح الامین
که درباز کن که شهنشاه دین
یکی مرد را دید آنجا نبی
که نوراز رخش بود بارندگی
بدو گفت جبریل کی مقتدا
ملاقات کن با صفی خدا
باو گفت آدم که ای سرفراز
بدیدار تو بود ما را نیاز
مراچشم روشن ازین آمدن
که همچون توئی باشدازنسل من
از آنجاسوی بیشتر شدروان
گذر کرد بربام هفت آسمان
چنین رفت تا سدرة المنتهی
ازو گشت جبریل آنجا جدا
که حدعروجم ازاین نیست بیش
به‌سوزم اگر پاگذارم به‌پیش

زرفتار چون ماند آنراهوار
شهنشاه دین شد برفرف سوار

زبس داشت رفرف برفتن شتاب
بیکدم به پیمود چندین حجاب

ز پیك نظر بیشتر می پرید
گذشت از حجب تا بکرسی رسید

رساندش چه زفرف برحد خویش
پس آنگاه میکال آمد به پیش

تحیت باو کرد چون بندگان
ببالاترش برد از آن مکان

زکرسی چو بگذشت سالار دین
نمودار گردید عرش برین

چه درسایه عرش اعظم رسید
زعرش آفرین آفرین می شنید

بخلوتگه قاب قوسین شد
سخن سنج بارب کونین شد

در آن شب شد احکام دین را حدود
مقرر بفرمان رب ودود

مه و صوم و اوقات خمس وصلوة
هم ایام حج و نصاب زکوة

ولی آنچه او در سموات دید
بدیان دین آنچه گفت وشنید

بشان نزولش در اهل بصر
بسی اختلاف است ازاین بیشتر

زبان بسته دارم از آن گفتگو
که داند خدا ورسولش نکو

ولی دانم آورد در زیر پا
سموات را سرور انبیاء

همان عرش کرسی وخلد برین
بدانسانکه فرمود روح الامین

ز جزئی و کلی سراسر بدید
مطالب بگفت ومواعظ شنید

چنین گفت راوی و آل عبا
که درقول او نیست یکسر خطا

نبی داشت برسطح افلاك پا
علی در تماشا بصحن سرا

زپیش نظر گشته رفع حجاب
علی بود درسیر با آن جناب

بهرجاشد و آنچه گفت وشنید
علی نزد او را بدید و شنید

بیامد بجا سید کاینات
گرفته بکف آن برات نجات

زبس شاه دین رفت و بر گشت زود
چه آمد چنان بسترش گرم بود

بروزد گر سردرخاص وعام
بدولت بیامد به بیت الحرام

حکایات دوشینه گفتن گرفت
از آن جمله ماندند اندر شگفت

ولی آنکه بد مؤمن پاك دین
بر افروختش دل بنور یقین

چنان کرد تصدیق خیر البشر
که پنداشتی بدباو هم سفر

ولی کج نهادان سست اعتقاد
زنقصان ایمان گواهی نداد

از آن جمله جهال مرتد شدند
محیلان دون با نبی بدشدند

انکار کردن کفار قریش معراج را و بیت المقدس را خواستن

ولی مشرکان شقاوت نشان
گشودند بر امتحانش زبان

بگفتند از انتظام فلك
نداریم ما آگهی چون ملك

ولی علم داریم از راه شام
به بیت المقدس و قوفی تمام

که ماازتو پرسیم احوال آن
وزان صدق و کذب تو گردد عیان

نمودند اول اهل ضلال
زاوضاع بیت المقدس سئوال

زار کان ومحراب وازمنبرش
جدار و بساطین بام ودرش

نبی لحظهٔ چون در آن خانه بود
بر احوال جزئیش دانا نبود

شداز پرسش عیب جویان غمین
که ناگه همان لحظه روح الامین

بحکم خداوند رکن و مقام
بیاورد بیت المقدس زشام

نگه داشت درپیش چشم نبی
نمید ید اما جز او دیگری

سئوالات کفار را آنجناب
در آن خانه دیدی و دادی جواب

شنیدند چون بی تفاوت نشان
شدند ازسخن منفعل سایلان

دگرباره گفتند اهل شقاق
که اکنون بگوای سوار براق

چه داری از آن کاردانان خبر
که دارند روسوی مادرسفر

بسوی وطن گشته عازم زشام
کجایند ازایشان بگو هر کدام

نبی داد آنگه زهریك نشان
که بددرفلان جافلان کاروان

دگر آنچه آنشب در آن تیره شب
بهریك از آن کاردانان گذشت

که آن را رسول خدادیده بود
باحوال پرسان بیان مینمود

وزان پس بآنقوم اخبارگو
بفرمود آن مخبر راست گو

کزان ره نوردان یکی کاردان
رسیده بیك منزلی بیگمان

نگردد اگر امر حادث حجاب
بیایند فردا سر آفتاب

که آگز نبودند از گمرهان
بدانسان به نزدیکی کاروان

بگفتند اینحرف با یکدگر
که نبود ازین وعده نزدیکتر

سحر برسرراه باید نشست
نظر بردهٔ کشور شام بست

گر ایشان نیایند وقت فروغ
بود آنچه گوید محمد دروغ

براینجمله گشتند همداستان
برفتند وقت سحر همعنان

نشستند آنکار وآنها براه
همه دوخته جانب ره نگاه

نمودند هریك بصد جد وجهد
بلات و مات وهبل نذرعهد

که صادق نباشد اگر مصطفی
رسانیم این نذرها را بجا

سفیده شدی دمبدم بیشتر
بند ظاهر ازکاروان هم اثر

از آن شاد گشتی دل مشرکان
که دروقت آمد بره کاروان

رخ جمله شد زرد از انفعال
زبانها بذکر هل گشت لال

ولی زان اسیران جهل وحسد
کسی را نشد باز چشم خرد

که شویند زان معجزات مبین
زدل ظلمت شك بنور یقین

چه خوش گفت آنمرد دانش نهاد
که درروز کوری بچاهی فتاد

کسی را که روشن نباشد نگاه
نگردد رهش روشن ازمهر وماه

شر روز شب شد چه بینور چشم
دل کور دل بدتر از کور چشم

که خورشید نیش نه بخشد ضیا
شود کور مبعوث روز جزا

نه بیند دگر روشنی تا ابد
مبادا نصیب کس اینروز بد

ذکر مناظره کردن وزیر پادشاه یمن با تبع اکبر وعباس سعد

اللهی باعزاز آل نبی
که داری دلم دور از تیرگی

بیا ساقیا نزد ما غم بکن
می درستی در ایاغم بکن

بود چند از کفر زنك وعناد
چه شب تیره دل روز روشن نهاد

ایاغی بدور آر لبریز نور
که باشد نژادش زنامید حور

سرت گردم ازمن رخ خود متاب
بیاور دل شب پر از آفتاب

که صبح سعادت دمیدن گرفت
شب غم بپایان رسیدن گرفت

نگردد بیکوضع گیتی فروز
گهی شب درازی کند گاه روز

کنون روز راشد درازی شمار
که درباغ دین گشت فصل بهار

روایت کند راوی اکنون چنین
که ده سال چون سید المرسلین

بسر برد زینسان برنج وملال
زفضل و کرم قادر ذوالجلال

چنان خواست کز غایت اقتدار
بگیتی شود دین او آشکار

دهد نخل صبر نبی را ثمر
وزان عاصئی را کند بهره ور

برافرازد اعلام او این جهان
رساند بگردون سر مؤمنان

سر بت پرستان در آرد بخاك
نماید حرم را ز اصنام پاك

زبعثت چه ده ساله اندر گذشت
علامات نصرت پدیدار گشت

ذکر آمدن انصار بخدمت پیغمبر ص

بتأیید ایزد در ایام حج
بسالار دین رخ نمود اینفرج

کنون به که دراول داستان
زاحوال انصار سازم بیان

شنیدم ز داننده این خبر
که خیلی درعهدی ازاین پیشتر

ملقب به تبع شهی در یمن
سوی کعبه آمد بحج ازوطن

وزیری بد آن شاه راهوشمند
که بود آگه ازراز چرخ بلند

چنین گفت باشه که ایشهریار
شد از گردش اخترم آشکار

که ازخاك بطحی پس ازچند گاه
بر آید رسولی چه رخشنده ماه

که مبعوث گردد بروی زمین
بود خاتم و افضل مرسلین

ازین خاك هجرت کند اختیار
رود سوی یثرب بگیرد قرار

بود امت اوزروی شرف
به از امت انبیای سلف

مرا برسر افتاده است این خیال
کزینجا بیثرب کنم انتقال

در آن خاك پاك انتظارش کشم
هم از امتش خویش را بشمرم

اگر یافتم عهد آن شهریار
زهی بخت ودولت زهی اعتبار

اگرپیش از آن کرد چرخم تلف
بیابند اولاد من آن شرف

از آن مرد هوشیار شاه یمن
بگوش ودل جان شنید اینسخن

بگفتا خوشا حالت ای ارجمند
که بر کاخ گردون فکندی کمند

گرفتی بدانگونه کاری به پیش
که برخوردی ازدین دنیای خویش

ولی از چنین دولت جانفزا
من خسته محروم باشم چرا

نویسم یکی عهد وسازم قبول
که گشتم بجان امت آن رسول

چوفارغ کنم ازرقم خامه را
سپارم بدست تو آن نامه را

بود پیشت اندرج پر آرزو
اگرخود رسیدی رسانی باو

وگردرنیابیش ای پاك کیش
وصیت نمائی باولاد خویش

که دارند آن نامه راچون سند
رساند باوهر که زیشان رسد

چه گوینده گفت این ولب را ببست
پذیرنده بگذاشت برچشم دست

ستد نامه ر و بمقصود کرد
جهان وجهاندار بدورد کرد

تن چند دیگر هم از آن رفیق
از آن کلبه گشتند اورا رفیق

بکندند دل از دیار یمن
برفتند و کردند یثرب وطن

برستند ازصد هزاران هرج
نشستند در انتظار فرج

بدینگونه گردیدشان چند پشت
که تا در مقصود آمد بمشت

ذکر بیان احوال اولاد وانصار و باقی آن

زاولاد آن پاك دینان بدند
که انصار شاهنشه دین شدند

نمایم کنون این حکایت بیان
که انصار گشتند ایشان چسان

چنان شد بتأیید دیان دین
که در سال عاشر زدین مبین

که ازبهر حج هر طرف خاص وعام
گرفتند مأوا به بیت الحرام

بعادت بر آمد شه انبیا
بارشاد ایشان زبان کرد وا

بهر کس که بگذشت دعوت نمود
ولی دعوت او نمیکرد سود

که پر کرده بودند اهل شقاق
دل و کوش مردم ز اهل نفاق

نموده بسحر و جنون متهم
از آن خلق راداده بودند رم

ولی او بحکم خدای جهان
بهر سوی میرفت دعوت کنان

بجائی رسید آن رسول کریم
که بودند جمعی زیثرب مقیم

بفرمود آنگاه خیر الانام
که ای حج گذاران بیت الحرام

برای حصول رضای خدا
نمودید طی این ره دور را

که طوف حرم را بجا آورید
زصاحب حرم اجر طاعت برید

خدای حرم هیچ دانید کیست
وزین طوف این سعی مقصود چیست

بتی چند از سنك بیجا ندم
که درقدر ازجمله اشیاست کم

بدست خود اوراتراشیده اید
وزان پس ببام حرم چیده اید

بخوانند او را خداوند پاك
بمالند پس پیش اورو بخاك

بخواهند ازوی جزای عمل
هم ازوی شناسند هر عقده حل

چه کرد او درین روزگار مدید
چه قدرت از آن سنك آمد پدید

کرا کشت او وکرا زنده کرد
کرا خلق فرمود پس بنده کرد

بتان را بود گر خدائی سزا
بود کوه کلان تر ازیشان خدا

که آرید ازوی چنین چند سنك
ندارید از گفتهٔ خویش ننك

چرا بسته شد چشم و گوش شما
کدام اهرمن برده هوش شما

بدانید ایمردم حج گذار
خدای حرم باشد آنکردگار

که از کاف ونون آسمان آفرید
زمین وزمان ومکان آفرید

بر افراخت خورشید را برسپهر
زنورش زمین را برافراخت چهر

شمارا باین عقل وهوش آفرید
زبان بیان چشم وگوش آفرید

بیاورد محتاجتان در وجود
هم او رفع حاجت زقدرت نمود

باکل وبشرب ولباس وقماش
دگر آنچه باشد برای معاش

نخست آرزومند محتاج ساخت
وزان پس به بی احتیاجی نواخت

رسانید ازلطف خود بی تعب
پی رفع هر چیز چندین سبب

پی تشنگی کرد آبی عطا
که قصر حیات است ازوی بپا

دگر خورد پس خوردنی بیشمار
حبیب لحوم لبون و ثمار

زپوشید نی و زگستر دنی
فزون دار از حد خدای غنی

اگرچه بسی درد وداد وبلا
ولی باز نگذاشتش بی دوا

بدینگونه نعمای بیحصر وحد
کسی تا کجا نعمتش بشمرد

چنین خلقهای دگر رنك رنك
بود کمترین خلقتش کوه سنك

نگردند تا بندگان ظلم کیش
بگیرند راهی که گیرند پیش

فرستاد پیغمبران جلیل
که باشند بر راه حقشان دلیل

زآدم به بینید تا این زمان
چه پیغمبرانی بعز و بشأن

به تبلیغ احکام جان آفرین
رسیدند براهل آن سرزمین

رساندند ازحق چه پیغامها
کشیدند از دست ایشان چها

کنون کرد مبعوث داور مرا
تعجب درین کار چندین چرا

زمن آنچه ایسرکشان عرب
کنید از نشان نبوت طلب

زاعجاز مخصوص پیغمبران
نمایم بگویم خبر زآسمان

شنیدندچون اهل یثرب تمام
دلیل دویم آنکه اهل کتاب
که اخبار بر کوششان خورده بود
شنیدندچون دعوت از آنجناب
بکن یارسول الله اسلام عرض
بدند آنخردپیشه گان ششنفر
شنیدیم زینسان زخیبر یهود
چنین است امیداز جهانآفرین
کنون گر بود حکمت ایسرفراز
برایشان شهنشاه کرد آفرین
بنالید گفت اشرف مرسلین
رسیدندچون نزد یاران خویش
بیاران بگفتنداز اوصاف او
بخزرج یکی شهره اندرعرب
ازایشان دل اکثری گشت نرم
نمایندرو سوی بیت الحرام
چسال دگر گشت ایام حج
چنین گفت گوینده این خبر
یکی بود سعدعباده از آن
رسیدندچون آن بزرگان زراه
گرفتند آنقوم آنجا مقام
نبودندچون در مقام جدال
طلب کرد پس سرور خاص وعام
بگفتش رفیق عزیزان بشو
رسی چون بیثرب بقدر توان
که مصعب ر فیق شما میشود
گرامیش داریدچون میهمان
بگفتند انصار ایشهریار
پس از سرور دین مرخص شدند
بیثرب رسیدند با اتفاق
بهم متحد گشته آن هردو یار
شدندی بسوی محلات شهر
نگیرند درپیش شه راه دین
بنی اشهل اعیان یثرب بدند
بر خاندان بود سعد معاذ
دگر آنکه بدسعد والا تبار
پس آنقوم رانیز دعوت نمود
گذشتند ازدین آبای خویش
طلب کرد آنکه زخویشان خویش
بگفتش برو پیش اسعد دوان

ازواین سخنهای معجز نظام
خبرداده بودند از آنجناب
بدل گوش اینحرف بسپرده بود
جواب وسئوالات را باصواب
که ازما قضا میشود کار فرض
وزان جمله بدجابر نامور
هم ازقول تبع بدل نقش بود
که آن قول هم راست باشدچنین
سوی منزل خویش گردیم باز
بیاموختشان نیز احکام دین
که خوانیداصحاب خودرا بدین
نمودنداظهار ایمان خویش
زاخلاق اشفاق و الطاف او
دویم رابنی اوس بودی لقب
بسودای دین شددل قوم نرم
در آیند در دین خیر الانام
پدید آمد آن روزگار فرج

بکردند تعظیم او ازو داد
پس از گفتهٔ سید کائنات
وزان پس نماندش بدل آنخلل
نکردندچون دیگران سرکشی
رسول خداعرض اسلام کرد
بگفتند پس با رسول خدا
که ازبعد چندی بحکم خدا
شودازقدوم تو آنخاک پاك
بگوئیم وصف تو باقوم خویش
بسی ازکرم لطف وشفقت نمود
پس انصار از خدمت آنجناب
گشودند آنکه بقدر عقول
بیثرب دوقوم اندر آن روزگار
شنیدندچون وصف خیر البشر
نمودندمضمر چنان درخیال
بادراك آن دولت امیدوار
زیثرب ببستند آنقوم رخت

وز آن عهدو بیعت نمودند یاد
نمودندمعلوم نیز از صفات
سؤالات کردند ازو بی جدل
بگفتندباصد نیاز و خوشی
دل نره شان را بدین رام کرد
که ای اول و آخر انبیاء
شودشهرمازار هجرت ترا
رسد برفلك تارك ما ز خاك
مگر کاردین راسپاریم بپیش
برفتن سوی خانه رخصتنمود
برفتند سوی وطن کامیاب
زبانها بمدح وثنای رسول
سرافراز بودند وبا اعتبار
زاهل خود آن مردم نامور
که درموسم حج آینده سال
نشستند یکسال در انتظار
سوی کعبهٔ زالله امداد بخت
که بودندایشان ده ودو نفر
چوایشان همه سرفرازوعزیز
عزیزان و پیشین در آنسرزمین
بآنقوم بنمود راه هدا
بایشان بیاموخت سالار دین
کلام خدا بود در ذکر او
کلام الهی واحکام دین
بآن قوم اوراسفارش نمود
که فکر دیارش زخاطر برید
بخوانید پیشش کتاب مبین
نباشیم غافل ازاو یکزمان
شده کامیاب ازتمنای خویش
بکاشانه خویشتن داد جای
نهادند ازخانه بیرون قدم
که چندی بتوفیق رب ودود
نمودند بر آل اشهل گذار
زخزرج یکی در نسب میشدند
بسی داشت برقوم حکمش نفاذ
برایشان عیان کرد آئین نو
شنیدی که جمعی زقوم توهم
برافروخت مانند آتش زباد
که بدپیش او شیر عاجز چو صید
ترادر کفن جامه بودی کنون

آمدن خزرج واوس ازیثرب زمین بقصدحج بخدمت حضرت

دویم بودسعد زراره بدان
نمودندمنزل همان جایگاه
خبرشد بخدام خیر الانام
نمودندتصدیق بی قیل وقال
جوانی زاصحاب مصعب بنام
بهمراه ایشان بیثرب برو
بدین اهل آنسرزمین را فخوان
زیارودیارش جدا میشود
حمایت نمائیدش از دشمنان
زمصعب دل خویشرا جمعدار
سراپرده برسمت یثرب زدند
برفتندهریك بسوی وثاق
نبد ذکرایشان جز این هیچکار
پی دعوت خلق درسرو جهر
نبایند در جرگهٔ مسلمین

رفیقان دهگانه بودند نیز
که برخورده بودندباشاه دین
بیامدهماندم رسول خدا
ضروری که بد آنچه در کاردین
که دانستی احکام دینرا نکو
بیاموزشان باگشاده جبین
پس آنگاه برقدر مصعب فزود
باو آنقدر گرم وخوبی کنید
ازاو یادگیرید احکام دین
که داریم اوراگرامی چه جان
برفتندشادان بمأوای خویش
بمصعب زمهر اسعد نیکرأی
که با اتفاق اول صبحدم
زارشادشان هیچ روزی نبود
چنانشد که یکروز آنهردو یار

دعوت کردن اسعد ومصعب وایمان آوردن بزرك انقوم وسعد معاذ وشرح آن

پسرخاله با اسعد نامدار
پذیرفت آنکه دلش نرم بود
گرفتند آئین نو را به پیش
یکی مرد باهوش فرهنك پیش
بگویش که ای هتك این دودمان

چه اسعداز آنقوم شدپیشرو
یکی گفت با اسعد ایمحترم
بگفتار او سعدچون گوش داد
دلیر وجوان بود نامش اسید
نبودی اگر درمیان مهرخون

بگو کیست آنمرد هنگامه ساز
کنون گر شوی نادم از کار خویش
اسید دلاور پس از نزد سعد
زدورش چو دید اسعد نامدار
شود گر بشه راه دین او بصیر
نکرد ابتدا از سلام ودرود
بیاو در کینه را وامکن
وگر آنکه ما از تو ملزم شویم
پس اسعد اشاره بمصعب نمود
پس ازقدرت کردگار جلال
فرستادن انبیاء بر عباد
زعیش وفراغت بدیگر جهان
چوبشنید ازو اسید اینکلام
بدو گفت سعد آنکه باید نخست
بصدق وبدل کرد باید قبول
زاسعد اسید اینسخن چون شنید
پس ازنزد ایشان شد آن ارجمند
زمصعب کلام خدا بشنود
ازو سعد پرسید کای نامجو
دلش راپراندیشه دیدم ولی
زبدطینتی عهد بشکسته اند
همین فکر بود آنکه رو کرده بود
که کارمنست ونه از عمر وزید
چه پیداشداز دور آنکینه ساز
چنین گفت مصعب که دارم امید
باسعد بسی گفت پست وبلند
وزان بس کنیم آنچه گوئی بما
بگفت آن سخنها که پیش اسید
برخ نورش از دل پدید نگرفت
عجب نخل پر حاصل بارور
روان گشت آنگاه سعد معاذ
که خواهم زن ومرد این دودمان
هماندم بحکم وی آن انجمن
مرا در حق خویش بیچون وچند
بجز لطف واحسان وخلق نکو
زدشمن نگهداشتن در پناه
چه بشنیداز قوم سعد اینکلام
کنون ازشما هر که خواهد مرا
دگر گر زنم حرف با او حرام
که ای نامور رأی ما رأی توست

که همراهت آورده از حجاز
مران بدکنش را ابرانی زپیش
بر اسعد بر آمد خروشان چو رعد
بمصعب چنین گفت کی نامدار
بره پا گذارند جمعی کثیر
بگفت آنچه سعد ازغضب گفته بود
بنه تیغ از دوش بشنو سخن
برای رضای تو از سر رویم
بارشاد مصعب زبان بر گشود
زعفو تجاوز ز خشم کمال
نمودند بر ایشان سبیل رشاد
برش یك بیك کرد مصعب بیان
شد از نور ایمان دلش لعل فام
تن خویش چون مثل دل پاك شست
که الله اللهست احمد رسول
بگفت آنچه او گفت این برگزید
روان جانب سعد اندیشه مند
دلش نرم گردد بدین بگرود
بانجا که رفتی چه کردی بگو
که روداد اوراعجب مشکلی
بخونریزی اسعد کمر بسته اند
ازو سعد چون اینحکایت شنود
بگفت این وبگرفت تیغ ازاسید
بمصعب بگفت اسعد سرفراز
که او هم در آید بدین چون اسید
برآشفت با مصعب هوشمند
مکن انقدر تند خوئی بما
بگفت دلش رابدین کرد صید
زهر موش ایمان چکیدن گرفت
که باشد همه برك شاخش ثمر
سوی قوم با آن دو گردن فراز
چه بنده چه آزاد چه کودکان
دویدند بیرون چه مرد و چه زن
نکوخواه دانید یابد پسند
دلی گرم خون ولبی نرم گو
شده ذره پرور بروز سیاه
چنین گفت کی قوم با احترام
در آید درین دین بصدق وصفا
همین بوده اندر زمن والسلام
بجان میکنیم آنچه دلخواه تست

باغوای او سر برآورده
بماند برای وداد استوار
نهاده یکی تیغ هندی بدوش
که آید همی جانب ما براه
بد اسعد هنوز اندرین گفتگو
چه بشنید اسعد ازاو این پیام
شود گفتهٔ ما تراگر پسند
پسندید اسید اینسخن را ازو
نخست اوز توحید آغاز کرد
ز نعما وآلاء بی انتها
زاوصاف واعجاز سالاردین
وزان پس بخوانداز کلام خدای
زاسعد بپرسید پس آن زمان
بتن جامهٔ پاك باید فکند
بجاباید آورد پس بی نیاز
دل اسعد و مصعب نام جوی
بدل گفت اکنون چو چاره کنم
یکی فکر باخویش کرد آنزمان
اسیدش چنین گفت کی نیك نام
بپیش آمدستش یکی حادثه
ترا زود باید بگیری خبر
برآشفت و گفتا میار اینسخن
روان شدچو آتش برافروخته
که اینمرد خونخوار خنجر بدست
دراینحرف بودند باهم که سعد
بدو گفت اسعد که چندان مجوش
ازینحرف شد سعد تسکین پذیر
پس آیات حق برزبانش گذشت
دل وجان وتن جمله از کفر شست
دل اسعد و مصعب ازاین نشاط
چو در قوم خود آمد آن ارجمند
برآیند بیرون زکاخ سرا
چنین گفت پس سعد کی دوستان
بگفتند قومش همه یکزبان
بدز ماندگیها نمودن مدد
دگر ازتو چیزی نداریم یاد
زمن بشنوید اینسخن بیحجاب
کشد آنکه گردن زفرمان من
شنیدندچو نقومش این داستان
نمودند اسلام جمله قبول

زبس جاهلان را زره برده
بشو ورنه آمادهٔ کارزار
جبینش پر ازخون دلش پرخروش
یکی نامداریست بافر وجاه
که از دردر آمد غضبناك او
چنین داد پاسخ که ای نیکنام
دل از کین بپرداز ودردین ببند
نشست و بگفتش چه گوئی بگو
زیکتائی حق سخن ساز کرد
پذیرفتن پوزش از بنده ها
زعدل زانصاف دین مبین
برو آیه چند آن نیك رای
که دردین در آیند مردم چسان
دل ازمهر اصنام ناپاك کند
پی شکر ایمان دورکعت نماز
زپس شادگردید زاسلام اوی
که اینجا بیاید چو من سعدهم
بیامد بر سعد روشن روان
سیاست باسعد رساندم تمام
که گویند قوم بنی حارثه
که اعدا نیابند بروی ظفر
بده ای پسر تیغ خودرا بمن
زکین چین بپیشانی اندوخته
بزرك گروه بنی اشهل است
درون اودر آمد خروشان چو رعد
بکن حرف ما اندکی نیز گوش
بگفتار مصعب بر آورد زیر
دل سعد روشن چه خورشید گشت
بگلزار دین تازه نخلی برست
ارم وار گسترد بزم بساط
باستاد کرد این صدا را بلند
که روداده کار ضروری بما
بسر میبرم باشما من چسان
که ای نامور مهتر مهتران
بدرخواست نگذاشتن دست رد
خدا شاد ازتو که مائیم شاد
که از دین احمد شدم کامیاب
برنجاند ازخویشتن جان من
بگفتند یکباره خورد و کلان
دل دوست شدشاد ودشمن ملول

از آن روز دین را قوی شد اساس دگر مصعب نامور بی هراس
بظاهر بدعوت نمود نگرفت بتأیید حق دین فزودن گرفت
بهر روز از آن مملکت فوج فوج بدینسان که برخیزد از بحر موج
بدین از سر صدق می آمدند بدینگونه اکثر مسلمان شدند
پس از مدتی مصعب محترم روان شد ز یثرب بسوی وطن
بیامد برسید خاص و عام بیان کرد احوال آنجا تمام

خبر رسیدن بحضرت رسول از ایمان آوردن اهل یثرب و آمدن جمعی از ایشان و ببیعت فایض شدن

نبی زان خبر کرد باطبع شاد بسی شکرها بر حصول مراد
بسال دگر وقت حج و نیاز شدند اهل یثرب سوی کعبه باز
دراین وقت هفتاد مرد سترگ زاعیان آن قوم هردو بزرگ
بصدق دل از دین شده بهره مند قدم کرده از سر ببطحا شدند
بخاک حرم چون نهادند پای گرفتند بر منزل خویش جای
یکی شد از ایشان بر شاه دین بگفتش که یا سید المرسلین
گروهی زاعیان یثرب دیار که کردند دین ترا اختیار
بشوق لقای تو از شهر خویش گرفتند راه حرم را بپیش
کنون در فلان جا کشودند بار نشستند بحکم تو در انتظار
بهر جا که گوئی بخدمت رسند بنوعی که خواهی تو بیعت کنند
برایشان پیمبر نمود آفرین بر آن صدق و بر عزم انصار دین
بفرمود از آن پس مقرر چنان که بعد از طواف حرم همکنان
دویم شب ز شبهای تشریف حج بیایند همه بر حصول فرج
بشعبی که بد شعب عقبه بنام نمایند پا بوس خیر الانام
شروط از شهنشاه دین بشنوند بر آن شرطها دست بیعت دهند
چو آمد شب وعده هنگام نوم که آگه نکردند کفار قوم
برفتند یک یک بدامان کوه در آن شعب جمع آمدند آنگروه
بیامد همانندم شه انبیاء بیاورد با خویش عباس را
که عباس بد عم آن شهریار نکرده هنوز از چه دین اختیار
ولی داشت چون بهره از رأی خویش که در گفتگو پا گذارد به پیش
چه آمد در آن شعب سالار دین بخدمت رسیدند انصار دین
بدیدند چون ماه رخسار او شدند از دل و جان خریدار او
بصدق دل آنقوم یزدان پرست نبی را نمودند تقبیل دست
پیمبر بپرسید بنواختشان بنزدیک خود جایگه ساختشان
وزان پس بانقوم اخلاص کوش چنین گفت عباس بسیار هوش
که ای نامداران یثرب دیار محمد بزرگست و الاتبار
عزیز است در پیش ما اینقدر که داریمش از جان خود دوستر
در اینمدت اعدای ملت ز کین شب و روز بودند اندر کمین
نمودند بسیار سعی و تلاش بسی چاره جستند پنهان فاش
که یابند دست تسلط مگر رسانند ناگاه بر وی ضرر
ولی سینه را ما سپر ساخته بیاری دهی سر بر افراخته
بد اندیش را پیش نگذاشتیم ز آسیب خصمش نگه داشتیم
کنون شد شما را خرد راهبر به بندید یاری او بر کمر
ز یار و دیارش جدا می کنید سوی کشور مرز خود میبرید
یهودان در آن سر زمین بیحدند که با مصطفی از دل و جان بدند
مرا هست زین غم دل اندوهگین که یابند چو نبی کش اهل کین
نمایند دست تسلط دراز شما آن زمان دست دارید باز
یکی عهد خواهم کنون استوار ز سوگندهای گران مایه دار
که داریدش آنگه ز دشمن نگاه چنان کین زیان میدهیدش پناه
بسختی ازو برمدارید دست وگرنه کنون باز دارید دست
که از خویش و پیوند خود بگسلید ز بیداد اعدا بغربت کشید
چو نیکو بگفت آنچه اندیده مرد چو آمد دلش از غریبی بدرد
مبادا بدشمن هم اینبد نصیب که بر دست بدخواه افتد غریب
که آخر بدست عدو میدهید همان به که اکنون قدم پس نهید
مخواهید اسیر و غم غربتش بما واگذارید بی منتش
که باشد بدانسان که تا حال بود نه رنج غریبی نه جور یهود
شنیدند انصار چون اینخطاب سخن تا بسازند بهر جواب
بر آشفت اسعد از آن گفتگو بسوی رسول خدا کرد رو
که ای روشن از روی تو آفتاب اگر حکم باشد بگویم جواب
بدو داد اذن اشرف کاینات بعباس اسعد بکرد التفات

ذکر آمدن انصار و عهد گرفتن آنحضرت از آن گروه جان نثار

بسوی شهنشاه دین کرد رو در آمد بدینگونه در گفتگو
که ما را نمودی تو ای راهبر نخست امر بر ترک دین پدر
گرفتند ز آئین آبا کنار بود کار دشواری ای شهریار
خصوصاً در آنزمان گر شوی حکمران نباشد ز بردستی اندر میان
چو معلوم ما شد که هستی رسول نمودیم دین تو طوعاً قبول
گذشتیم از دین آبای خویش نرفتیم بر رای آبای خویش
دگر آنکه تکلیف کردی بما که بیرون ز حکمت نهد هر که پا
نمودیم از صدق آنهم قبول نکردیم یکمو ز حکمت عدول
کنون گر برادر بود گر پسر چه گردن به پیچد ببریم سر
سیم آنکه بودیم ما در جهان بگردنکشی شهره اندر مهان
کسی را نبودیم فرمان پذیر نه بیگانه بود بر ما امیر
زما بود پیوسته سالار ما نبد غیر را دست در کار ما
کنون چون خدای سیاه و سفید بسالاری عالمت بر گزید
نکردند اقوام یاری ترا نه اهل حرم حقگذاری ترا
درین کار توفیق ما یافتیم بفرمان دادار بشتافتیم
نمودیم برخویش حاکم ترا زجان جمله گشتیم خادم ترا
بدست تو داده همه اختیار ببستیم پشت کمر بنده وار
بود یا رسول الله این کار هم بسی سخت دشوار بر محتشم
که خود را کند بندهٔ دیگری نه اینکار می آید از خودسری
دراول که کردیم اینها قبول در آخر نمی شاید از ما عدول
چنانست امید از دادگر که بخشد ثبات قدم اینقدر

که فرزند و جان و زر و خانمان فدای تو سازیم و منت بجان
بغیر از رضای تو ره نسپریم بدین نگرویم و ازین نگذریم
وزین پس بعباس آورد رو بگفتش که ای سید نامجو
چو میثاق میخواهی از ما بخواه که بگذشته ایم از سر خود بگاه
هر آنکس که از جان خود دست شست نماید همه کار دشوار سست
ولی چون نبی یاری از کس ندید بانصاری خویش ما را گزید
کس آنگه ز بیگانه خواهد مدد که از خویش و قومش مدد کم رسد
پس آنگاه شد با نبی همزبان بگفتش که ای مقتدای جهان
بفرمان خود آنچه خواهی ز عهد وزین جان نثاران ببین جد و جهد
بگفت اینچنین پیشوای امم که ای شیر مردان ثابت قدم
همین است میثاق من با شما که دارید احکام دین را بپا
کند آنچه فرمان جهان آفرین بجا آوریدش بصدق و یقین
ز امروز نهیش مپیچید رو شناسید یکسان همه حکم او
کند امر چون دادگر بر جهاد چو مردان قدم پیش باید نهاد
دگر آنکه پاس من ای دوستان بدارید از شر دشمن چنان
که پاس تن و جان فرزند خویش دگر خواهش من ازین نیست بیش
چنین گفت اسعد باو آنزمان بده دست ای دستگیر جهان
که راضی بر این عهد و پیمان شدیم باین شرطها با تو بیعت کنیم
چه گفت اینسخن اسعد ارجمند نبی کرد دست مبارک بلند
بر آن عهد و پیمان بصدق درست نمود آنجوانمرد بیعت نخست
پس آنقوم یکبار پیش آمدند که بیعت بر آن عهد و پیمان کنند
در اثنای بیعت بگفت اینکلام بزرگی ز انصار عباس نام
که ایقوم ازینکار هیچ آگهید که بیعت چسان با نبی میکنید
بدادند انصار پاسخ باو که مطلب ترا چیست ازین گفتگو
چنین کرد عباس آنگه بیان که بیعت بر این است ای دوستان
که چون دشمنان شهنشاه دین نمایند آغاز پرخاش و کین
کشد کار پرخاش آخر بتیغ نداریم آندم ازو جان دریغ
بمال و تن و جان خویش و تبار نمائیم یاری که کارزار
بر آریم گرد از بداندیش او سر و جان ببازیم در پیش او
چنین باشد این عهد پیمان بجا بود تا سر یکتن از ما بجا
وگرنه شود حرف چون مالها بمیدان بغلطند سر سایها
شما پای خود را از آن پس نهید از آن کار دست خود اکنون کشید
شنیدند انصار چون اینکلام بگفتند از صدق نیت تمام
که کردیم این شرطها را قبول نمودند بیعت چنین با رسول
در آندم از ایشان یکی محترم که بد در عرب بو الهیثمش علم
بعرض حبیب جهان آفرین رسانید از وی خبر اینچنین
که تا حال ما را بموسائیان چنان عهد و میثاق بد در میان
که بر مال و بر ملک و بر جان هسم نیاریم تا عمر باشد ستم
کنون چون بر ایشان شود آشکار که کردیم دین ترا اختیار
بدست تو بیعت بصدق و یقین نمودیم بر قتل اعدای دین
نماند دگر عهد و پیمان بجا بکین و عداوت کشد عهدها
نهد در میان پای شمشیر تیز شود منجر آخر بجنگ و ستیز
از آنها نگردیم هرگز ملول بود سایه ات تا بسر ای رسول
ولی هست اندیشه زین رهگذار که هجرت کنی چون بیثرب دیار
چو بیرون گذاری ز بطحا قدم شوند از فراق تو خویشان دژم
بیایند پیشت بعجز و نیاز بخوانند بازت بسوی حجاز
تواندم بیائی بسوی حرم یهودان ما را گذاری بهم
چه او کرد این گفتگو را تمام تبسم کنان گفت خیر الانام
که باشد یکی خون ما با شما نداریم از خود شما را جدا
دگر آنکه یار شما یار ماست بود خصم ما هر که خصم شماست
بشهر شما چون بگیرم قرار نیایم بیرون دگر زان دیار
مدارید ازین فکر دل در جفا که از ما نیاید بغیر از وفا

ذکر ندادادن ابلیس ملعون بسوی قریش و آگاه گردانیدن آنحضرت را با اهل یثرب

چه بیعت بدینگونه شد استوار عزازیل را رفت دل از قرار
چو آمد همانندم ببالای کوه ندا کرد پس سوی بطحا گروه
که این نامداران والاتبار بدانید کاعیان یثرب دیار
نمودند بیعت بخیر البشر که بندند بر کینه خواهی کمر
شما را بخوانند بر دین خود ز آئین آبا بآئین خود
نباشد دگر در میان هیچ چیز مگر عرض اسلام و شمشیر تیز
چو ابلیس کرد اینسخن را تمام بانصار فرمود خیر الانام
که ابلیس بد آنکه گفت اینسخن عیان کرد اینرا ز بر انجمن
بگفتند انصار کی مقتدا چه باک ار شود راز ما بر ملا
کنون ما بدست تو دادیم دست نترسیم دیگر ز هر کس که هست
دهی گر تو فرمان که فردا بگاه بر آید شهنشاه انجم سپاه
بر آریم شمشیر کین از نیام گذاریم در راه پرخاش گام
بیکباره دین آشکارا کنیم برای چه دیگر مدارا کنیم
بگیریم این پرده از روی کار بر آریم از دشمن تو دمار
بفرما که از خون این ناکسان نمائیم رودی بهر سو روان
بر ایشان بکرد آفرین شاه دین که باید چنین رفت در راه دین
ولی صبر باید دگر چند روز که حکم غزا نیست ما را هنوز
شما را بود بهتر اکنون همین که آرید رو سوی یثرب زمین
شب و روز باشید در انتظار کند تا چسان حکم پروردگار
بفرمود انصار را پس وداع بگفتا مجوئید با کس نزاع
سوی منزل خویش بندید بار بگیرید ازین پیش اینجا قرار
نمودند انصار فرمان قبول بناکام رخصت شدند از رسول
بدولتسرا شد پس آن مقتدا برفتند یاران همه جا بجا
علم زد چه روز دگر آفتاب سر فتنه جویان در آمد ز خواب
شدند از پی آن ندائی که دوش ازان قله کوه آمد بگوش
بنزد بزرگان یثرب زمین برفتند پرشکوه اعدای دین

بگفتند ای مهتران عرب — عجب از شما صد هزاران عجب
که کردید دین محمد قبول — مگر راست پنداشتیدش رسول
نبود از شما این گمان بخردان — که افتید از سحر او در گمان
شنیدند انصار چون این سخن — ندادند پاسخ بآن انجمن
ولی دیگران اهل یثرب زمین — که بودند بیگانه آندم ز دین
بخوردند سوگندهای گران — که ما را خبر نیست زین داستان
بداندیشه بد آنکه کرد این صدا — که سازند ما و شما را جدا
شما دل مبندید بر این دروغ — که از راستی نیست آنرا فروغ
شنیدند اعدا چو زیشان قسم — برفتند خوشدل بسوی حرم
بروز دگر اهل یثرب دیار — سوی کشور خویش بستند بار
ولی بود چندی بر اعدای دین — شد اسلام آن نامداران یقین
بر آن قوم چون دست رسشان نبود — که سوی وطن رفته بودند زود
گشادند بر جور اصحاب دست — رساندند چندان بر ایشان شکست
که نتوان بیان کرد تفصیل آن — و گر من بگویم بسوزد زبان
حبیب خدا چون بدید این ستم — چنین داد فرمان بلطف و کرم
که اصحاب هجرت بیثرب کنند — نهان یک یک از چشم اعدا روند
نهادند یاران بفرمان قدم — برفتند پنهان بلطف و کرم
بدینگونه رفتند یاران تمام — علی ماند و بوبکر و خیر الانام

آغاز داستان هجرت نمودن آنحضرت از مکه معظمه بمدینه مشرفه از جهت عزیز گردانیدن دین حق و شرح آن

بیا ساقی ای عیسوی دم طبیب — که رنج غریبی مرا شد نصیب
می وصلی اندر ایاغم بکن — غریبم علاج دماغم بکن
جنون پارهٔ ریز در جام من — که جوشد می معنی در کام من
کنم وصف هجرت بدانسان بیان — که صفحه شود رشک باغ جنان
چنین گفت دانندهٔ این خبر — که کردند چون اهل ایمان سفر
خبردار گشتند اعدای دین — که رفتند یاران بیثرب زمین
ازین درد بر چشم آن ناکسان — جهان تیره شد چون دل یارشان
در آن جاهلیت ببیت الحرام — یکی خانه بد دار ندبه بنام
که چون آمدی کار سختی بپیش — در آن خانه جمع آمدندی قریش
زدندی بهم رأی اهل نفاق — شدی تا بیک رأیشان اتفاق
بران رای همداستان می‌شدند — پس از بهر مطلب روان میشدند
چه اینکار دشوارشان رو بداد — در آن خانه رفتند اهل عناد
نشستند یکجا بهم گمرهان — نهادند پس راز را در میان
بگفتند کار از مدارا گذشت — کنون باید از صبر ما را گذشت
نمودیم هرچند اغماض پیش — محمد نشد نادم از کار خویش
کنون تا باینجا رسانید کار — که بیعت ستد ز اهل یثرب دیار
فرستاد یاران خود را تمام — نهد خود در آخر باین کار گام
چه او پا گذارد بآن مرز و بوم — بیاریش آیند خزرج هجوم
چه اعوان و انصار پیدا کند — نخست آرزو جنگ ما را کند
نبینیم آرام یکدم بخواب — شب و روز باشیم در انقلاب
نباشد بجز رزم افسانهٔ — نه جز خانه زین دگر خانهٔ
مدام از دم تیغ نوشیم آب — بود خون دل بزم ما را شراب
همان به که زین پیش فکری کنیم — که بنیاد این فتنه را بر کنیم
درین حرف بودند با یکدگر — که ناگاه پیری در آمد ز در
چنین گفت دانای این داستان — که شیطان بد آن پیر تیره روان
چو دیدند اعدای آل نبی — بخلوتگه خود یکی اجنبی
ببستند لب را از آن داستان — بآن پیر گشتند همداستان
که ای پیر دانا بگو کیستی — کرا خواهی اینجا پی چیستی
که گفتت کزین در درون آمدی — باین خانه ناخوانده چون آمدی
چنین گفت آنپیر گم کرده راه — که از اهل نجدم یکی خیرخواه
سواع و هبل را یکی بنده ام — دل از مهر اصنام آکنده ام
ندارد محمد دگر بی گمان — ازین پیر دشمن‌تری در جهان
شنیدم ز گویندهٔ محترم — که امروز نام آوران حرم
در این خانه دارند باهم تمام — بتدبیر کار محمد قیام
بگفتم که من نیز شامل شوم — بود کندرین خیر داخل شوم
ثوابی شود توشه آنسران — در این آخر عمر آرم بجا
شنیدند چون تیره دل گمرهان — ز شیطان ناپاک این داستان
تواضع نمودند و بنواختند — نشاندند و همراز خود ساختند
نشستند آنکه بتدبیر کار — چنین گفت از ایشان یکی خاکسار
که باید یکی خانه دور تنگ — پر از حول مانند کام پلنگ
نبی را در آن خانه باید بهشت — درش را بر آورد با سنگ و خشت
یکی روزن تنگ باید گذاشت — که آن نان و آبش رسد وقت چاشت
در آنجا بود تا بود در حیات — که جز حبس او نیست ما را نجات
چه این گفتگو پیر نجدی شنید — بدینسان بپاسخ نفس بر کشید
که این رأی دور است پر از صواب — بنی هاشم اینرا نیارند تاب
که باشد محمد به بند شما — اسیر شما مستمند شما
بگیرند آخر بپرخاش زور — شود بیشتر آنکه آشوب و شور
چنین گفت زان دیگری درمیان — که این رأی چون است ای دوستان
که او را برانیم از این دیار — بغربت نیاید از او هیچ کار
نزد پیر نجدی بتصدیق دم — پسندش نیامد از این رأی هم
چنین گفت اینهم نباشد نکو — کزین کار حاصل شود کام او
رود سوی یثرب زمین بی گمان — در آیند در گرد او پیروان
ز کاری که ترسید آید بپیش — نباید زنید تیشه بر پای خویش
چنین گفت آنگاه بوجهل دون — که ای شیخ بشنو ز منهم کنون
درینکار باشد چنان رأی من — که سازیم بر قتل او انجمن
ز هر خاندانی یکی نامور — ببندد بخون محمد کمر
بیک جا شده جمع گردنکشان — شوند از پی کشتن او روان
بگیرند بام و درش را فرو — زند هر کسی زخم تیغی باو
چو رنگین شود تیغ ماها تمام — نداند کسی قاتلش را بنام
شود پهن خونش میان قریش — چه خویشانش آیند بصد مهر و طیش

نباشد پدید ارخون ریز او — که خواهند خون محمد ازو
شود بر دیت رفع کین و عناد — دهیم آنچه خواهند و باشیم شاد
برو شیخ نجدی بکرد آفرین — که تدبیر این کار باشد همین
بر این رای شد جمله را اتفاق — بهم عهد کردند اهل شقاق

خبر آوردن جبرئیل از تمهید دشمنان و خوابیدن حضرت امیرالمؤمنین ع بجای پیغمبر آخرالزمان

که چون شب نهد پای اندر میان — شود تیره چون رای ایشان جهان
ببندند شمشیرها در کمر — روند از پی قتل خیر البشر
درین فکر دونان گم کرده راه — که جبریل آمد ز نزد اله
نبی را از آن راز آگه نمود — ز هجرت سوی یثربش ره نمود
بگفتش که ای مقتدای جهان — چنین است حکم خدای جهان
که امشب بهنگام خواب از حرم — براه مینهی سوی یثرب قدم
علی را بخوانی بگوئی باو — که گردن نهد زیر تیغ عدو
کند با تو از صدق سودای خویش — ردایت کشد بر سراپای خویش
رود او و تکیه بجایت کند — سر و جان خود را فدایت کند
که غیر از علی کس نیارد بپیش — بحکم من و مهر تو جان خویش
وزان پس تو ای تاج فرق جهان — ز خانه برون آی یسن بخوان
بکف مشت خاکی بر آورده باش — رسی چون بر اعدا بر ایشان بپاش
که از حکم یزدان نیکی رسان — نه بیند ترا چشم آن ناکسان
روی سالم از پیش اعدای دین — سلامت رسی تا بیثرب زمین
بگفت و برفت از برش جبرئیل — نبی شد پی حکم رب جلیل
که برچید شاه کواکب اساس — کمر بست هندوی شب بهر پاس
بیکجا شدند آن ستم پیشگان — ببستند شمشیرها بر میان
نهادند رو سوی دولتسرا — رسیدند بر در گرفتند جا
نمودند با هم قرار اهل شر — که دارند پاس نبی تا سحر
کشد چون علم از افق صبحدم — نمایند شمشیرها را علم
در آیند ناگه بدولتسرا — کنند از محمد تهی خانه را
نمودند با هم چنین اتفاق — ولی بی خبر زان دل پر نفاق
که خواهد رسانید یکمو زیان — کسی را که باشد علی پاسبان
نبی شد چه واقف ز کار قریش — علی را طلب کرد نزدیک خویش
ز فرمان یزدانش آگه نمود — بگفت آنچه روح الامین گفته بود
علی چون شنید این خبر از رسول — بدو دیده بگذاشت دست قبول
در آن جانثاری تعلل نکرد — تعلل چه باشد تامل نکرد
بگفت ای خوشا من خوشا حال من — خوشا رتبه و عزت و شان من
که ایزد فدای تو کرده مرا — ببخشد ترا در پذیرد مرا
بگفت این و برخواست شادی کنان — ردا از نبی بستد و شد روان
بروی فراش رسول خدا — بخوابید و بر سر کشید آن ردا
چو ایزد بدید این خلوص از علی — از آن شب باو داد جای نبی
وزان پس پیمبر بحکم خدا — بر آمد ز دولت بدولت سرا
قدم زد چو بیرون ز بیت الشرف — در آورد از خاک مشتی بکف
ز کفار بگذشت یسن بخواند — پس آن خاک بر خاکساران فشاند
ندیدش کس از حکم یزدان پاک — بیفتاد بر چشم بدخواه خاک
چنین گفت گویندهٔ این خبر — که خاکی که افشاند خیر البشر
از آن خاک بر فرق هر کس رسید — بشد کشته در جنگ بدر آن عنید
بدینگونه از پیش اعدای دین — سلامت گذشت اشرف مرسلین
وزان پس ز دارای روز حساب — بجبریل و میکال آمد خطاب
که ای قدسیان منزه صفات — برون از غم و فوت و ذوق حیات
مبرا ز شهوت ز خواهش نفور — ز لذات نفسانی آزاد و دور
نمودم شما را چه ابرا هم — بسی عمر کردم بهریک کرم
حیاتی برون از شمار و حساب — که جز من کس او را نداند حساب
هم از عمر هریک گذشته بسی — که آن نیز جز من نداند کسی
ولی هست عمر یکی بیشتر — وفا آید از دیگری اینقدر
که بیند چو بر یار خود کار تنگ — سر و جان فدایش کند بیدرنگ
نمودند آن صادقان اعتراف — که اینکار ناید ز ما بیگزاف
بلی گرچه هستیم اخوان هم — بخواهیم از هم فزون جان هم
بایشان چنین گفت رب عباد — که ای قدسیان صداقت نهاد
ببینید این بنده خواص را — علی صاحب صدق و اخلاص را
که با لذت شهوت بیحساب — درین عمر و این ابتدای شباب
بفرمان من چون دل از جان بکند — سر خویش در راه من چون فکند
به بینید چون با نبی با وفا — رسانید حق اخوت بجا
چو سان جان خود کرد بر وی نثار — زهی بندهٔ خاص کامل عیار
کنون هر دو از جای خود بر پرید — برای نگهبانی او روید
به نزدیکی او بگیرید جای — یکی جانب سر یکی سمت پا
ز شر عدو پاسبانی کنید — بر آن جانفشان جانفشانی کنید
بفرمان دارندهٔ نه فلک — نمودند پرواز آن دو ملک
رسیدند آنجا که شیر خدا — در آورده بد سر بزیر ردا
ببالای سر کرد میکال جای — باستاد جبریل پائین پای
ز دشمن چنان پاس او داشتند — بتوصیفش این گفتگو داشتند
سرت سبز ای بنده سرفراز — که جان آفرین داور بی نیاز
نماید مباهات از بندگیت — فزونند ازین مژده فرخندگیت

خبر دادن ابلیس کفار را از حضرت رسول الله (ص)

در اینجا تو بگذار این داستان — کنون گوش کن قصهٔ دشمنان
چو بگذشت از ایشان رسول خدا — پس از ساعتی مردی آمد ز راه
چنین گفت راوی که ابلیس بود — دگر باره خود را بدونان نمود
از ایشان بپرسید شیطان شوم — که بهر چه دارید اینجا هجوم
بگفتند داریم پاس نبی — بر آید چو صبح از لباس شبی
برو تاخت آریم با تیغ کین — بریزیم خونش بروی زمین
بخندید و شیطان بگفت ای گروه — چنان ماند دست شما زیر کوه
محمد از اینجا خرامید و رفت — شما را بسر خاک پاشید و رفت
نهادند چون دست بر سر قریش — پر از خاک دیدند سرهای خویش

تعجب نمودند زیند استان
بدیدند او خفته برجای خویش
رسیدند بر بستر مصطفی
چو دیدند جویندگان نبی
بگفتند با او محمد چه شد
چو اعدا شنیدند از او اینجواب
شما گر سپردید او را بمن
چنین گفت پس نابکار دگر
ولی بولهب گفت از اینها چه سود
همان به که ازوی بداریم دست
براین رأیشان جمله شد اتفاق
منادی ببازارها جار زد
ازین مژده کفار بطحا تمام
گرفتند همراه خود پی بران
بدینسان گرفتند دنبال او
زنزدیك آنقوم پرمکر رفت
نبی بردر خانه‌اش چون رسید
گرفتند پس راه یثرب به پیش
چو رفتند چندی بدامان دشت
که از کس چنین قوت آید پدید
بجستند جائی که باشد پناه
گرفتند درجوف انغار جای
بدینگونه تا شد تمام آن قبا
نیاید خرد این شگفت در کسی
در آن تیره گی یك بیك چون شمرد
در آمد رسول خداهم بغار
باو کرد فرمان رسول خدای
وزان پس بحکم خدای مجید
چنان شد باو حکم رب العباد
بزاندم کف پای آن یار غار
پیمبر باو گفت آهسته باش
همان دم رسیدند پس مشرکان
باستاد پی بر چه آنجا رسید
مگر اندرین غار باشد نهان
ببین شاخ واین توده خار را
سیم آشیان کبوتر به پای
نهادی کسی گر در این غار پای
دلش گشت از بیم در بر طپان
یك کز فزودن تر نمانده است راه
دگر باره فرمود آن ارجمند

بدیدند برروی هم ناکسان
کشیده ردا برسراپای خویش
برآمد ز زیر ردا مرتضی
که برخواست از روی بستر علی
بگو راست خواهی اگر جان خود
در کین گشودند با آنجناب
که باز آمدید از پی خواستن
که زجرش زقتلش بود خوبتر
نیامد چه مقصود مادر وجود
شتابیم دنبال صیدی که جست
از آنخانه رفتند اهل نفاق
که هرکس سراغ محمد دهد

زجاجست ازایشان یکی چون شرر
زکین تیغها را بر آمیختند
بکف تیغ تیز وگره بد برو
زسر هوش آن بدسگالان بجست
چنان گفت پاسخ خداوند راز
چه دانم کجا رفت آنسرفراز
یکی گفت اورا بسوی عدم
برو تنگ گیریم کار آنچنان
به برمیش اعضا اگر مو بمو
نرفته است بر دور احمد هنوز
همه دست برداشتند از علی
باو صد شتر مژدگانی دهیم

ذکر برداشتن پی بران باخود و روان شدن کفار قریش بطلب آن حضرت ص وشرح آن

کنون شمهٔ بشنو از حال او
بسوی سرای ابوبکر رفت
بگوشش صلای سفر در کشید
نبی کند نعلین از پای خویش
قدوم فلك سای مجروح گشت
که بار نبوت تواند کشید
زچشم کسان دور باشد زراه
ولی پیش بنهاد بوبکر پای
یکی رخنه نگرفته ماند ازقضا
که دور از خردمی نماید کسی
یکی آمد افزون یکی پافشرد
نشستند بیکجا بهم هردو یار
که آید کند بردر غار جای
در غار را عنکبوتی تنید
که هم آشیان داد هم بیضه نهاد
که برروی سوراخ بد استوار
رسیدند اعدا مکن راز فاش
بنزدیکی غار با پی بران
زدانائی خویش هرسو بدید
وگر نیست رفته است بر آسمان
که چون تنگ کرده در غار را
که تا حال در آشیان داشت جای
نماندی نشانهاد راینجا بجای
دگر باره بگشود برخود زبان
زنزدیك ما تا بر کینه خواه
که آری مگردان صدارا بلند

چنین گفت راوی که سالاردین
پی هجرت او نیز آماده بود
چه بوبکر از آن حال آگاه شد
بسر پنجه آنراه رفتن گرفت
ابوبکر آنگه بدوشش گرفت
برفتند القصه قدری دگر
بدیدند غاری در آن تیره شب
بهرجا که سوراخ یارخنه دید
بر آن رخنه گویند آن یار غار
بغار اندرون درشب تیره فام
نیامد چنان کار از غیر او
درختی که نزدیکی غار بود
بیامد بحکم خدا آن درخت
یکی جفت کفتر همان درزمان
چو شد کار پرداخته آنچنان
رسیدش بدندان ماری گزند
مخور غم صدارا مگردان بلند
چه نزدیك گشتند ز آوازپا
چنین گفت پس بارفیقان خویش
بکن بر در غار را ول نظر
دویم پردهٔ عنکبوتی نگر
همیندم که آواز مارا شنید
ابوبکر چون اینسخنها شنید
که اعدا رسیدند ای شهریار
کنون چون بیابیم راه گریز
مخور غم که باماست جان آفرین

بایوان نگه کرد ازدر زدر
بدولت سرای نبی ریختند
بدینسان بکفار شد روبرو
بسودند دست تأسف بدست
که نسپرده از کس نخواهند باز
زجائی که خواهید جوئید باز
فرستیم اورا کزو نیست کم
که مارا دهد از محمد نشان
سراغ محمد نیابیم ازو
پی او بگیریم تا هست روز
نهادند سر در قفای نبی
تمنای دل در کنارش نهیم
بکوه و بصحرا نهادند گام
که برسنگ گیرند ازپی نشان
چه سالم بحفظ جهان آفرین
که سابق رسولش خبر داده بود
زخانه برون رفت همراه شد
پی خود زدشمن نهفتن گرفت
ولی اینحدیث است جای شگفت
چو گردید پیدا نشان سحر
که خواندی عرب غار ثورش لقب
قبا را بدرید آن را بچید
کف پای خود را نمود استوار
چسان دید سوراخها را تمام
بدینسانچه پرداخت زان رفت ورو
که برجای برگش همه خار بود
زهر سو در غار را بست سخت
بیامد بامر خدای جهان
رسیدند کفار با پی بران
وزاندرد افغان او شد بلند
که از زخم افعی نیابی گزند
پریدند آن جفت کفتر ز جا
ازاینجا محمد نرفته است پیش
بده پس ز حال محمد خبر
که بروی نسیمی نکرده گذر
بجا بیضه را ماند خود بر پرید
طلب کار را بر در غار دید
شود بی گمان راز ما آشکار
زپس کوه ازپیش شمشیر تیز
زبان درکش و قدرت حق ببین

که مارا نبینند این گمرهان
چه جستند بسیار کم یافتند
شدی پور بوبکر بهنگام شام
که هستند در جستجو آنگروه
که او نیز اسلام آورده بود
جزایشان دگر از صدیق عدو
از و حمله دراین سخن چون شنود
کنون گوش کن قصهٔ آنگروه
که تا حال وی در جوار حرم
زصاحب حشمهای دور حرم
بدانید که از ما محمد گریخت
که گر رفت این بار بیرون زدست
وگر نه نبینید آرام و کام
کشیدند چو پا از ره جستجو
تهی گشت از آنقوم آنپهن دشت
بصبح چهارم بر آمد ز غار
بر آمد بران دیگری حمله دار
براندند آن روز و شب بیدرنگ
بآسایش آمد نبی را نیاز
چه شد گرم چشم رسول خدا
نبی دیده ازخواب چون باز کرد
بزرگ حشم داشت سراقه نام
چو سیل بهاری دواشتر سوار
چه بشنید سراقه ازجا بجست
چو زینگونه نزدیك شد آنسوار
بگفت ای شهنشاه دین الحذر
میندیش نزدیك شد گر عدو
که چون میکند دفع سرش زما
بسی کرده مهمیز ازجا نجست
چنین گفت کز صدق آنشهریار
که دیگر نیایم شما را ز پی
بگویم نرفته است زینجا رسول
شنید اینسخن چون رسول خدا
چو در صدق نیت نبودش قصور
وزان پس زاعدای آنشهریار
تو بیهوده رنجی مبر ایفلان
در آنجا نبی شگ چنان بیشتر
بشأن و بعقل و بعفت کلان
چو بگذشت بروی رسول خدا
چنین گفت آن پیره زن در جواب

نیابیم یکمو از ایشان زیان
شبانگه سوی خانه بشتافتند
ببردی در آنغار آب طعام
شب و روز در دشت وصحرا و کوه
زابریق توفیق می خورده بود
نبد هیچکس واقف از حال او
دوجمازه دردم مهیا نمود
که بودند جوینده در دشت و کوه
نماند فراتر نهاده قدم
بهر جا که بد مهتر محتشم
زهم تار پود یقینش گسیخت
کند کار برما بیکبار پست
بدا زما خبر کرداوو السلام

پراکنده گشتند پس آنگروه
بغار اندرون تا سه روز و سه شب
نمودی هم از حال اصحاب شر
دگر راعیی بود عامر بنام
شدی شب بپیش بشیر و نذیر
بگفتش فلان روز وقت سحر
نشست از سر صدق در انتظار
سه روز و سه شب چون بر آمد برین
زاطراف بطحا کشیدند پا
نمودند آن بدسگالان پیام
شمارا و ما را نباید نشست
نماند نشان از بت و بت پرست
کنون بشنو احوال خیر الانام

بیرون آمدن آنحضرت ازغار باابوبکر ورسیدن باحشام سراقه ورفتن سراجه بقصد آنحضرت وشرح آن

دوجمازه آورده بد حمله دار
بهمراه آنگشته عامر سوار
بروز دگر نیز تا ظهر تنگ
سوی سایه سنگی آمد فراز
ابوبکر بهر حصول غذا
بنوشید آن شیر شد رهنورد
دلیر و جوان بود و با احتشام
گذشتند بر ساحل رود بار
ستد نیزه بر پشت زین بر نشست
کز و تا نبی ماند یك نیزه وار
که اندر پی خصم چون شیر نر
که دارنده نزدیکتر هست ازو
چو گفت اینسخن سرور انبیاء
بجنبد چسان آنکه یزدانش بست
که بر من بزرگیت شد آشکار
وزینجا روم راست یکسر بحی
تو بر گرد وخود را مگردان ملول
بفرمود در حق او این دعا
بر آمد زجا دست پای ستور
از آنراه هرکس که کردی گذار
بجویش زجائی که یابی نشان
بحی دگر او فتادش نظر
مهین زاده و خادم و میهمان
بگفتش که ایصاحب این سرا
که ایمقدمت بهتر از آفتاب

نشست از بر یکشتر شاهدین
گرفتند پس راه یثرب شتاب
برفتند تا گرم گردید روز
در آن سایه خورشید دوران غنود
بهر سوی شد تا بجهد کثیر
چه خیر البشر پارهٔ ره برید
یکی رفت و گفتش که ایمحتشم
گمانم که باشد محمد همین
همی تاخت مانند باد دوان
ابوبکر باز آمد اندر فغان
دگر باره دادش دل آنشهریار
اگر میشناسی خدا را منال
همان دم بفرمان یزدان پاك
چو سراقه دید اسب را پا بگل
کنون گر دهی زین بلایم نجات
دگر هر کرا بینم ای شهریار
بگردانم او را ز دنبال تو
که یارب تو از نیتش آگهی
ثنائی بگفت او وسوی حشم
بگفتش به سراقهٔ نامدار
بدینگونه اعدای دین را تمام
گذشت از در خیمهٔ آنجناب
بکدبانوی شهرهٔ خاص و عام
اگر تمر داری وگر شیر و نان
شد امسال قحطی چنان در دیار

ولی جستجویش بدامان کره
بسر برد آنشه بفرمان رب
حبیب خدای جهان را خبر
که کردی شبانی ببیت الحرام
ببردی برش هدیه جامی زشیر
دو جمازه بهر پیمبر برید
که پوید شب وعده بر سوی غار
یقین گشت بر بدسگالان دین
بسوی قبایل شد ندا شقیا
که آن پاسبانان بیت الحرام
بآرام تا او نیاید بدست
ازو تا توان برمدارید دست
که اعدا براطراف بیت الحرام
بسوی قبایل نهادند رو
رسول خدا عازم راه گشت
ابوبکر راکرد باخود قرین
به بیراهه بر ساحل رود آب
چه تفتنده شد آفتاب تموز
بدولت دمی استراحت نمود
گرفت از شبانی یکی جام شیر
بنزدیکی یك قبایل رسید
همین دم زنزدیکی این حشم
که آورده رو سوی یثرب زمین
بدستی سنان و بدستی عنان
برخ گشته اشك از دو چشمش روان
بگفتش مکن گریه ای یار غار
ببین قدرت قادر پر کمال
فرو رفت تا زانو اسبش بخاك
پشیمان شدش آنچه بودش بدل
کنم عهد با داور کاینات
که باشد درین ره ترا خواستگار
نهان دارم از دشمنان حال تو
اگر راست گوید نجاتش دهی
روان گشت سراقه محترم
ازین ره محمد نکرده گذار
بگرداند از راه آن نیك نام
نشسته زنی دید در پیش باب
یکی شیر زن ام معبد بنام
بیاور بها آنچه خواهی ستان
که برگی نروئید از کشت زار

زبی برگیم آنچنان بینوا   که کس نان نیابد برای دوا
وگرنه کسی نان کند جان دریغ   نباشد چه مهمان جان دریغ
پس آنکه حبیب خدای مجید   یکی میش درخانه‌اش بسته دید
بگفتش بلطف کرم چون سروش   که این میش اگر شیر دارد بدوش
بگفت ام معبد که ای بیهمال   زبس بود تفتیده این قحط سال
نمانده است چون در تن چارپا   باین لاغری شیر باشد چرا
بفرمود پس سید ابطحی   که من دوشمش گر اجابت دهی
بگفتا بدوش ایفدای تو من   که آید زخجلت برون پیرزن
فرود آمد از ناقه آن مقتدا   بشد پیش بگرفت نام خدا
چو بگذشت بر موضع شیر دست   روانگشت در دم که نتوان ببست
بآن پیرزن داد اول نبی   ازان شیر چندان که شد ممتلی
دگر همزبان و بشیر و نذیر   بخوردند چندانکه گشتند سیر
وزان پس رسول خدای غفور   بنوشید خود هم بقدر ضرور
دگر داشت ظرفی که آنخانه دار   چه کاسه چه کوزه چه طشت و تغار
چه از شیر آن میش پر شد تمام   از آنجای برخواست خیر الانام
همان دم بشد رخصت از خانه‌خواه   بجمازه بنشست و بگرفت راه
دراوام معبد بحیران بماند   برو هر زمان نام یزدان بخواند
وزانجا نبی با رفیقان خویش   باقبال و دولت روانگشت پیش
چنانکه گفت راوی که آنمحترم   چه بگذاشت بیرون قدم زان حشم
از آن نامداران بطحا دیار   که بودند جویای آنشهریار
یکی زان جماعت بریده بنام   رسانید خود را بخیر الانام
در اثنای ره آمد آن نامور   بهمراه هفتاد مرد دگر
نبی را بره دید و بشناختش   بپرسش نبی لیک بنواختش
زنامش بپرسید خیر الانام   بگفتا بریدم پدر کرده نام
نبی نیک بگرفت اورا بفال   بفرمود نیکوست ما را مآل
بپرسید آنکه زخیل و حشم   بپاسخ بگفت از بنی اسلمم
بشد شاد ازاین هم شه انبیاء   بگفتا سلامت بماندیم ما
دگر از نژادش نبی کرد یاد   بگفت از بنی سهم دارم نژاد
تبسم کنان سرور پاک کیش   بگفتا بیا پی تو هم بخش خویش
بریده چو بشنید لطف کلام   دلش گشت مفتون خیر الانام
بپرسید پس از ادب بنده وار   بگو چیست نام تو ایشهریار
بگفتا منم سید المرسلین   محمد (ص) رسول جهان آفرین
بریده چو بشنید ازاو اینمقال   بیاورد اسلام بی قیل و قال
زسر کرده پا در ره دین شتافت   زلطف نبی بخش خود را بیافت
رسانید آنکه بعرض اینچنین   که آنخاک راحت سپهر برین
بیثرب رسیدیم ای پیشوا   ضرور است اکنون بپیشت لوا
باوداد فرمان شهنشاه دین   که سازد لوای سعادت قرین
مصالح در آنجا نمیداد دست   بیک نیزه دستار خود را ببست
روانشد بپیش رسول خدا   بر آورد بر دوش خود آن لوا

خبر شدن انصار از تشریف فرمائی رسول رب العالمین

بده ساقی ایروح پرور ایاغ   من خشک لب را بکن تر دماغ
دماغم زفکر سخن سوخته است   لبم را تفکر بهم دوخته است
مرا خوانده در بزم خود روزگار   بمجلس رود کس چسان پرخمار
ببزم طرب خوش دماغم فرست   بهارم کن آنکه بباغم فرست
که جشن نوی شد بگیتی پدید   پیمبر ز بطحا بیثرب رسید
جهان گشت از داد آراسته   همه ظلم و بیداد برخواسته
ببر شاهد دین ز سر تا بپا   بپوشید زیور بلطف خدا
در ایوان عز و شرف جمله مست   بیامد خرامان بمسجد نشست
کهن جادوی کفر را موکشان   ببردند بیرون ز بزم جهان
برافراخت ایزد لوای مدد   شد ابلیس را مکر و تلبیس رد
بزد نوبت اسلام در شش جهت   جهان شد پر آوازهٔ معدلت
ز سرسبزی دین سراسر زمین   شد از خرمی رشک خلد برین
در این بزم ساقی مرا خوانده‌اند   به از من بسی پست درمانده‌اند
فرست آنچنانم بفرخندگی   که ایمن بمانم ز شرمندگی
کنم این حکایت برنگی بیان   که نخل زبانم شود گلفشان
شنیدم بدینسان ز اهل سیر   که آمد بیثرب زمین چون خبر
که از بس نمودند اعدا ستم   بر آمد شهنشاه دین از حرم
بشب چون خور از چشم مردم نهان   بسوی دیار شما شد نهان
شنیدند انصار چون این خبر   ز شادی نمودند جشنی دگر
ز بس شوق شان کرد بی توش تاب   زدی صبحگه چون علم آفتاب
برفتند از شهر بیرون همه   بدانسان که جوید شبان رارمه
نشستند از شادی بی شمار   بره تا پسین گاه در انتظار
نگشتی ازان شه چه پیدا نشان   بامید روز دگر دوستان
برفتند آن روز سوی وثاق   بروز دگر باز با اتفاق
شدندی چو وی گرم راه طلب   چنان میرساندند روزی بشب
بدینگونه بودند یکروز جمع   چو پروانگان جمله جویای شمع
که ناگاه یکی این ندا بر کشید   که آنرا که جوئید اینک رسید
بشد شعلهٔ این صدا چون بلند   بجستند از جا همه چون سپند
قدم کرده از فرق پویا شدند   چو ذرات خورشید جویا شدند
از آنسو بیامد شه انبیاء   بریده بپیشش روان با لوا
بدیدند انصار چون موکبش   جبین‌ها نمودند خاک رهش
فتادند بر دست و پا ناقه را   بهبستند از دل بپایش درا
ز خاک رهش سرمه بر چشم خویش   کشیدند آنقوم اخلاص کیش
گشادند بر تهنیت پس زبان   پر از مرحبا شد زمین و زمان
دویدند آنکه بپا بوس شاه   لب و لهجه لبریز شکر اله
ز بس دسته میریختند روی هم   نمی‌یافت جا در رکابش قدم

ز شادی لبانش چنان شد درون   که دل خواست از سینه افتد برون
ز بس تنگی جا ز دلها طرب   رجز خوان بر آئین رسم عرب
چه سرسبز این کشور و شهر ما   که آمد چنان دولت از بهر ما
خوشا ما که ما را جهان آفرین   شرف داد بر ساکنان زمین
پی بودن سرور انبیاء   درین کلبه از لطف خوش کرده جا
هما سایه بر تارک ما فکند   سر ما گذشت از سپهر بلند
کنون در جهان دست بالا زماست   باعزاز و اکرام ما کس کجاست
که هستند با ما خدا و نبی   زهی سر بلندی زهی رهبری
دگر از حشمها گروهی عظیم   که بودند بر گرد یثرب مقیم
رسیدند از هر طرف فوج فوج   بدانسانکه برخیزد از بحر موج
نمودند رسم تحیت ادا   زبانها لبالب بشکر خدا
بسرعت همی پیش راند آنجناب   روان جمله خورد و کلان در رکاب
بهرچی که بگذشتی آن حق شناس   نمودند بپیشش نزول التماس
بلطف آن حبیب خدای غفور   از او خواستی عذر و کردی سرور
که عذر از قبول آمدی خوشترش   فشاندی بدان نطق جان بر درش
بدینگونه از هر حشم میگذشت   که تا وارد آل نجار گشت
که بد مادر آن جهان شهریار   وزان محترم بود و با اعتبار
شرف بخش آن قوم شد از کرم   بگرداند از پشت ناقه قدم
فرود آمد آنجا و منزل نمود   دل عالمی زین عنایت فزود
مشرف شد از مقدم آنجناب   درون شد ببرج اسد آفتاب
فدایش نمودند جانها همه   چو زاغی که آید بسوی رمه
چو مه بر دیکشب در آنجا بسر   بر آمد چه خورشید روز دگر
در آن حی روانشد بپیش آنجناب   کند روز نقل مکان آفتاب
بحی نبی عمر بن عوف رفت   سوی دوستان رفت بیخوف رفت
یکی نام ور بود کاسوم نام   بسن و بعقل و بعزت تمام
نبی گشت در خانه‌اش میهمان   سرش بگذرانید از آسمان
در آن خانه چندی بحکم خدا   توقف بفرمود آن مقتدا
که بد از محلات شهر آنمقام   قبا از ورودش قبا داشت نام
در آنجا نبی طرح مسجد فکند   بشد بر زمین آسمانی بلند
که بد اولین مسجد آنسجده گاه   که کردش بنا سرور دین پناه
بتائید یزدان شده متقی   چنان کرد اساسش ز تقوی قوی
که تا حال مانده است زانسان بجا   بود در عرب نام آنهم قبا
پیمبر چنان داشت آنجا مقام   که آمد علی هم به بیت الحرام

آمدن امام انام و رسیدن بخدمت حضرت خیر الانام

چنین گفت راوی که بعد از نبی   سه روز دگر در حرم بد علی
ز هر کس که نزد شه خواص و عام   امانت طلب بود یا قرض و وام
ادا کرد آن را شه اولیا   که فرموده بودش رسول خدا
چه پرداخت ز آن کارها بتمام   بیثرب روان شد ز بیت الحرام
ز بیداد اعدا چو مرکب نیافت   پیاده بدنبال جانان شتافت
هنوز آن شهنشاه بد در قبا   که آمد ز پی سرور اولیا
پیاده بریده ز بس مرحله   قدوم مبارک شده آبله
رسول خدا چون علی را بدید   ز شادی بکردار گل بر دمید
بشکر اللهی زبان بر گشاد   گرفتش سر و بر جبین بوسه داد
به پرسید احوال بنواختش   بپهلوی خود جایگه ساختش
چو بر پایش آن خستگیها بدید   شد آگه ز رنجی که در ره کشید
ز شفقت دعا کرد در حق او   همان دم شد آن خستگیها نکو
در آن روز دیگر ولی خدا   ندانست در عمر خود درد پا
پس از چند روزی شه انبیا   سوی شهر فرمود میل از قبا

ذکر داخل شدن حضرت صلی الله علیه و آله بشهر یثرب و آغاز و خطبه نمودن از شرح موت مؤمنان و شرح آن

چنین گفت راوی که آدینه بود   کز آنجا سوی شهر نهضت نمود
بهنگام پیشین بوقت نماز   بسوی نبی سالم آمد فراز
فرود آمد آنجا رسول خدا   یکی خطبه کرد از فصاحت ادا
سر خطبه سر کرد نام خدا   کز آن هست کیهان کیوان بپا
ثنا و ستایش سزاوار اوست   جز او هر که باشد پرستار اوست
بهر کار خواهیم یاری ازو   بدنیا و دین رستگاری ازو
محمد خدارا یکی بنده است   بیکتائی او پرستنده است
ز دل بیم جان آفرین دور شد   ز بی رونقی شرع مشهور شد
چنان خیره شد کفر بر سینه‌ها   که از کثرت زنگ آیینه‌ها
جهان بسکه پر شد ز لهو و لعب   ز مردم بر افتاد رسم ادب
فضایع چنان شد شعار بشر   که برخواست قبحش از کار نظر
ز تاریکی کفر روی جهان   چنان تیره گردید از اهل زمان
حق غیر از خویش نشناختند   بتاراج هم دست انداختند
بمال و بخون دستها چیره شد   ز تکرار آن چشمها خیره شد
در افتاد چون رسم دین از جهان   فرستاد ایزد مرا بهر آن
که آئین حق آشکارا شود   جهان باز روشن چو بیضا شود
نبی را چو رفت اینسخن بر زبان   ز جا جست و جمازه شد روان
برفت اندکی راه بنشست باز   فرود آمد آنجا شه سرفراز
زاعوان و انصار خیر الانام   مکنا بابایوب مردی بنام
چنین داشت معروض خیر البشر   که این بنده را کلبهٔ مختصر
در اینجا است نزدیک ایشهریار   بدولت در آنجا گشائید بار
پیمبر نمود التماسش قبول   بفرمود در خانه او نزول
وزان پس حبیب خدای مجید   ز سهل و سهیل آن زمین را خرید
بنا کرد مسجد در آن سرزمین   دگر خانهٔ چون بهشت برین
بفرمانش اصحاب از جان و دل   کشیدند بهر بنا خشت و گل
نمودی باصحاب خود هم مدد   چنین عدل و انصاف او را سزد
شنیدم که هر یک از آن پیروان   یکی خشت بردی بقدر توان
ولی داشت عمار نیکو سرشت   بدوشش بیاوردی همیشه دو خشت
یکی هم ز اعیان انصار بود   که پنداشتی گل کشی عار بود
نکردی رفاقت بآن گل کشان   ستادی بنیکی تماشا کنان

چنان بود یکروز در سیر و گشت / که عمار ازوی رجز خوان گذشت
چنان یافت آن مرد بیهوده کرد / که عمار در کار او طعنه کرد
بر آشفت و گفتا به تندی ورا / چه قدرت که بر من بخوانی نوا
مرا زین عصائی که در دست هست / بدین حرف دندانت باید شکست
رسول خدا سوی عمار دید / بچشم کرم چون از او این شنید
بگفت این یاسر بود چشم من / کراحد که او را تواند زدن
بدست مبارک پس آن نور پاک / سترد از سر و روی عمار خاک
شنیدم که در جنگ صفین شام / بر آمد چه تیغ عناد از نیام
بشد کشته عمار نیکو نهاد / ندانم که بد بغی یا اجتهاد
بتابید بخشندهٔ دادگر / اگر عمر یاری دهد آنقدر
که این نامه را من نمایم تمام / شود گفته آنداستان درمقام
کنون میکنم صرف اوقات خویش / درین داستانی که داریم پیش
چنین گفت راوی که چون هفتماه / نبی بود درخانه خوانه خواه
چه شد مسجد خانه آراسته / بدین سان که بودش نبی خواسته
بفرمود نقل مکان شاه دین / در آمد به برج شرف ماه زین
بدولت در آنخانهٔ بدکه بود / همین مدفنش بود رحلت نمود
چنین قصه گویای آنقصه گشت / که ده سال اول ز هجرت گذشت

آمدن عبدالله بن سلام بمجلس حضرت خیر الانام و از صدق ایمان آوردن و مسلمان شدن باقی آن که شده

سر رشته راوی این خبر / رساند بدینسان ز اهل سیر
که روزی رسول خدای ودود / بارشاد اصحاب مشغول بود
یهودی در آن بزم بگذاشت کام / بدش نام عبدالله ابن سلام
زاخیار آنقوم بدکیش بود / زعلم خرد از همه پیش بود
در آنوقت میکرد سالار دین / بدینسان بصحبت بانصار دین
که گیرید به پیشی بهم از سلام / رسانید درمانده کانرا طعام
زخویشان خود بر متابید رو / بدارید پاس حرم را نکو
خدا را پرستید شبها نهان / که باشند در خواب اهل جهان
چو اینها بگفتم بجا آورید / سلامت بفردوس اعلا روید
چه بشنید این سلام اینکلام / نگه کرد بر روی خیر الانام
بدل گفت این طلعت و این زبان / نباشد بکس غیر پیغمبران
ولی رفت آندم بایوان خویش / همین گفتگو داشت باجان خویش
بروز دگر بادلی پر امید / بخلوت بنزد محمد (ص) رسید
بگفت ای خداوند قدر جلیل / پدر بر پدر محترم تا خلیل
سه حرف است آنرا کسی جز رسول / نداند بود گر بفرض از عقول
اگر بشنوم از تو تفسیر آن / بدانم که پیغمبری بیگمان
گر آریم همین لحظه در دین تو / شوم پیرو دین آئین تو
بفرمود در پاسخش آنجناب / به پرس آنچه خواهی و بشنو جواب
بگفت از نشانهای دور قیام / نشان نخستین باشد کدام
بپاسخ بگفت اشرف مرسلین / که اول بحکم جهان آفرین
زشرق شود دود آتش بلند / که خلق از نهیبش بمغرب روند
دوم اهل جنت بروز قیام / بنوشند اول کدامین طعام
نبی گفت آن ماهی بیقرین / که بر پشت او ایستاده زمین
غذای نخستین فردوسیان / بود پارهٔ از جگر نبد آن
سیم آنکه ماند چرا در بشر / بمادر یکی دیگری با پدر
نماندش بدل هیچ مکر و فریب / بیاورد اسلام بی شک و ریب
دگر درهمین سال زید سعید / که بد خواجه خلق را او عبید
بفرمان او شد سوی کعبه باز / که اهل حرم را برد از حجاز
بیامد بحکم شهنشاه دین / حرم را ز بطحا به یثرب زمین
رسانید از حفظ لطف اله / ز آسیب دزد و بدکینه خواه
دگر عایشه جفت خیر البشر / که بودی بنا بر صغر با پدر
درین سال شد در خور بانوی / بیامد بدولت سرای نبی
دراسعد آنمرد نیکو سرشت / درین سال شد ره گران بهشت
دگر کرد راوی روایت چنان / که در گرد یثرب ز موسائیان
سه قوم آن زمان داشتندی مقام / قریضه نظیره قنیقاع نام
زهر فرقه روزی یکی بدسگال / بنزد نبی رفت و کرد این سؤال
بگو چیست آن امر ای مصطفی / که دعوت نمائی بآن خلق را
بپاسخ فزود آن مه اوج دین / بآن تیره روزان بگفت اینچنین
بود دعویم آشکار و نهان / بمعبودی کردگار جهان
بصدق دل این را نمودم قبول / که باشم خدا را محمد رسول
منم آن رسول جلیل امین / که وصفش بتورات باشد چنین
که پر لوث شدت شود جهان / بحکم نگارندهٔ آسمان
بر آید ز بطحا زمین آن رسول / نماید ز بطحا بیثرب نزول
بود سرخی از هر دو چشمش عیان / ز مهر نبوت بکتفش نشان
زد نیا باو از لباس و غذا / نماید بقدر ضرور اکتفا
نهد تیغ بر دوش بر دشت و کوه / بگردد نترسد زخصم عدو
بود روش خندان و دل مهربان / باصحاب دین نه که بر گمرهان
نماید بفرمان ایزد جهاد / کشد تیغ بر روی اهل عناد
رسد دین او تا بآن جایگاه / که اسب و شتر را نیفتاد راه
بود خاتم افضل انبیا / منم آن پیمبر بحکم خدا
چه کرد اینسخن را تمام آنجناب / بگفتند موسائیان در جواب
که داریم از تو کنون چشم آن / که عهدی گذاری بما در میان
قرار اول از جانب ما شود / که هرگز نکردیم بر گردید
نه با دشمنان تو یاری کنیم / نه با دوستان کین گذاری کنیم
تو هم چون نه بینی زما اختلاف / ز تکلیف اسلام داری معاف
در آئیم در شهر بی واهمه / نمائیم داد و ستد با همه
نجویند اصحاب آزار ما / نه کس را بود کار در کار ما
در این عهد باشیم تا آنزمان / که انجام کار تو گردد عیان
چه این راز گردد بما آشکار / کنیم آنچه آید در آندم بکار
چه بشنید این گفتگو از رسول / نمود التماس یهودان قبول
نوشتند پس نامه در عهد خویش / مؤکد بشرطی که بگذشت پیش

در آن نامه آن نیز مکتوب بود / که گر نقض پیمان شود از یهود
بایشان بامر رسول خداست / بود قتل کفار حربی روا
سر و مالشان باشد از اهل دین / کنیز و غلام و بنات و بنین
چو عهد اینچنین بسته شد بر مراد / یهودان برفتند خندان و شاد
بیاران خود لیک گفتند راست / که بیشک محمد رسول خداست
ولی کی پسندد دل ایند اوری / که از آل اسحق پیغمبری
بیامد بآل ذبیح انتقال / بود نزد ما این سخن پس محال
از این روی هرگز نگردیم رام / نمائیم با او عداوت تمام
نیاریم ایمان باو هیچ گاه / کند روز روشن بما گر سیاه

وقایع سال اول هجرت و سخن گفتن گرگی و بوذر غفاری و باقی حالات که واقع شد

دگر بود از واقعات شگرف / که گرگی بدینسان در آمد بحرف
بدینگونه راوی روایت نمود / که کردی شبانی یکی از یهود
چنان بود روزی ز دامان دشت / یکی گرگ بر گله او گذشت
از آن گله یک گوسفندی ربود / دوید از پی گوسفند آن یهود
همیرفت و نگذاشت دنبال او / بگردش رها تا ز چنگان او
چو آن بره از گرگ بستد یهود / سبع در جوابش زبان بر گشود
که رزقی که ایزد بمن داده بود / گرفتی ز دستم چرا ای یهود
شبان چشم مالید و گفت ای عجب / که حیوان گشاید بدینگونه لب
بگفتش بپاسخ سبع در زمان / عجب تر ز گفتار من باشد آن
که مردی بمردم درین بوم و بر / ز آینده و رفته گوید خبر
ندارند ارشاد او را قبول / ندادندش از خود پسندی رسول
ز گرگ اینسخن را چه او کرد گوش / زمهر نبی آمدش دل بجوش
همانذم بنزد رسول خدا / بیامد بیان کرد آن ماجرا
برو کرد عرض شهادت رسول / نمود از دل و جان هدایت قبول
گذشت از یهودی در آمد بدین / بیک کام شد بر فلک از زمین
بفرمود آنگاه خیر البشر / که داد این سخن از قیامت خبر
رسیده است نزدیک روز قیام / که سر زد ز حیوان انسان کلام
دگر کرد راوی روایت چنین / که در عهد ماضی زیثرب زمین
رساندی شیوع از فساد هوا / بهر سال تبهای گرم و با
در آن سال هم وقت موعود خویش / باصحاب آن رنج آمد به پیش
دل از درد گردید بیهوش و تاب / فتادند در بستر اضطراب
بت آرام برد از دل دردمند / بدانسانکه آتش فتد در سپند
چو آمد از آن رنج دلها بطیش / بنفرین گشادند لب بر قریش
که یارب تو آنقوم بدبخت را / ستم پیشه دونان دل سخت را
که کردند از کعبه ما را جدا / فکندند زینسان بشهر وبا
گرفتار سازی بدردی چنان / که هرگز نیابد رهائی از آن
وزان حال شد پس نبی باخبر / که اصحاب هجرت ز رنج سفر
شب و روز یاد حرم میکنند / بنصرت ازین شهر دم میزنند
بر آورد دست طلب مصطفی / بدرگاه حق در سئوال شفا
که یارب بدینسانکه حب حرم / بدلهای ما دادهٔ از کرم
بده حب نیز از مدینه چنان / بکن بلکه آن را فزونتر از آن
بده برهوایش چنان اعتدال / کز آن طبع ما را نباشد ملال
همه رنج بیماری آن دیار / سوی جحفه بفرست ای کردگار
شنیدم که بد قریه جحفه بنام / که بودند آنجا یهودان تمام
خداوند عالم دعای رسول / همانذم شود از عنایت قبول
سوی جحفه رفت آن بت و آن وبا / مدینه ارم شد بلطف خدا
برستند اصحاب دین از الم / بصحت مبدل برش یکقلم
بدانسانکه درخواست خیر البشر / مدینه شد از مکه مرغوب تر

ذکر کیفیت اسلام آوردن سلمان فارسی و شرح آن وقایعی که براو رونمود قبل از اسلام

کنون خامه‌ام داد اندر عنان / که اسلام سلمان نمایم بیان
بدینسان شنیدم ز اهل خبر / که از اهل ایران یکی نامور
بدهقانی او را گذاشتی مدار / پرستیدن آتشش بود کار
میسر نعیمش بعالم تمام / ولی یک پسر داشت سلمان بنام
زجان خودش دوستر داشتی / برون رفتن از خانه نگذاشتی
بحکم پدر آن پسر صبح و شام / بآتش فروزی نمودی قیام
پدر بر پسر مزرع خود چه باد / برون رفتی از خانه صبح و مداد
یکی روز کاریش آمد به پیش / نیارست رفتن سوی کشت خویش
بجای خود آن روز بر کشت زار / پسر را فرستاد آن پیر کار
پسر پا چو از خانه بیرون نهاد / گذارش سوی مزرع دین فتاد
گذشت از در معبد راهبان / در آندم که بودند انجیل خوان
بخوردش بگوش آن صدای سروش / بجان و دلش یافت انوار هوش
در آمد در آنخانه بی احتراز / بدید اهل آن بقعه را سرفراز
بگفت این کتابی که خوانید چیست / کسی را که زینسان پرستید کیست
بگفتند معبود ما بی گمان / بود ذات پاک خدای جهان
خدائی که هفت آسمان آفرید / زمین و زمان و جهان آفرید
چه جن و چه انس و چه مور و چه طیر / که خلقیت اواست نه کار غیر
هم از خلق خود کرد پروردگار / یکی بنده عیسی بنام اختیار
فرستاد او را به پیغمبری / که سازد جهانرا پر از داوری
کتابی باو داد انجیل نام / درین درج احکام ملت تمام
بود دین ما ملت آن جناب / کتابی که خوانیم اینست کتاب
چه بشنید سلمان از و اینسخن / فرو رفت یکلحظه برخویشتن
بر آمد پس از فکر بسیار شد / تو گفتی که از خواب بیدار شد
ز ایمان دلش نور پرور بگشت / ز سودای آتش دلش سرد گشت
در آمد بدین مسیح نبی / شد از کیش آبای خود اجنبی
بیاموخت آنگه ز نصرانیان / پرستیدن کردگار جهان
بپرسید جائی بود در زمین / که باشند اهلش همه اهل دین
بپاسخ بگفتند عیسائیان / که معمورهٔ شام باشد چنان
چنین گفت سلمان که گر بعد از این / رود کاروانی بآن سرزمین

مراهم نمائید همراه آن   که دیگر نبینیم ز آتش نشان
شد آن حرف مقبول ارباب دین   نمودند بر صدق کرد آفرین
در آنجا بسر برد آن روز را   چو شد شام آمد میان سرا
چو دیدش پدر گفت شادی کنان   که صد شکر فرزند آمد روان
بگفتش بیا پیش جان پدر   بگو تا چه داری ز مزرع خبر
پسر گفت زان کشت آگه نیم   نه آنجا رسیده است هرگز پیم
بگو هرچه میپرسی از کشت دین   در آنکشت دهقانی من ببین
چو بشنید ازو اینحکایت پدر   پراکنده دل شد سراسیمه سر
برآشفت گفتش که ایزشتخو   کجا بودی امروز با من بگو
کدام اهرمن مر ترا راه زد   که آموختت این سخنهای بد
پسر گفت ایمرد بسیار هوش   زمن پرده خود بر آتش مپوش
بتابندگی شعله چندان بود   که خورشید از دیده پنهان بود
بخورشید چشمم کنون گشت باز   ز آتش پرستی شدم بی نیاز
هم آواز ایزد پرستان شدم   چنان دان که من هم از ایشان شدم
بدینحرف آنگبر از جا بجست   بسیلی سر و روی سلمان بخست
بسی کرد توبیخ سودی ندید   بزنجیرش آن آهنین دل کشید
ولی بود در یاد حق آنچنان   نبودش گران دل ز بند گران
بدینگونه بگذشت چون روز چند   رسیدش زمان رهائی ز بند
ز عیسائیانش بیامد پیام   که دارد کنون کاروان عزم شام
بوقت سحر بار خواهند بست   بنه پا بره گر بر آید ز دست
بپاسخ چنان گفت آن مستمند   که آیم اگر پا بر آید ز بند
ولی بود در فکر تا چون کند   که زنجیر از پای بیرون کند
در اندیشه آنروز را کرد شب   نمی یافت بهر رهائی سبب
چه شد نیمی از شب پدر شد بخواب   به پیش حق او با دو چشم پر آب
بنالید و مالید بر بند دست   همه بند و زنجیر درهم گسست
زجا جست از بند آزاد شد   قدش راست چون نخل شمشاد شد
باستاد آنجا دگر یکزمان   بیامد دوان سوی عیسائیان
قضا را بوقتی فتادش گذار   که بد کاروان راهبی دست بکار
بشب شد از آن مهربانان وداع   سوی شام آورد رو بی نزاع
چو در شهر ایزد پرستان رسید   بجان خدمت راهبی برگزید
بیاموخت آداب طاعت ازو   بمحراب توفیق آورد رو
بدینگونه بود چندگه رهنما   چو بربست رخت او بدار فنا
توسل بدانای دیگر بجست   که بی پیر بودن نباشد درست
کمر بست در خدمتش چند سال   ازاو هم بیاموخت چندان کمال
چه بگذاشت برخشت او نیز سر   بر دیگری شد بشهر دگر
چنین کرد خدمت بهر رهبری   ولی این یکی بعد از آن دیگری
زموصل از آن راهب هفتمی   که سلمان ازو یافت اینخرمی
چه آمد مر اورا زمان وصال   بدو گفت سلمان که ای بیمثال
کنون حکم در بارهٔ بنده چیست   مراره نماینده بعد از تو کیست
چنان گفت آن راهب حقشناس   برو سوی ملك عرب بیهراس
بجائی که بینی بدامان کوه   مقام یهودان گروهاً گروه
بود سنگلاخی در آن کوهسار   بهر سوی خرماستان بیشمار
نمائی مکانت در آن سر زمین   که آنجا رسد خاتم المرسلین
شناسی بدینگونه اورا رسول   تصدق کند زود هدیه قبول
میان دو کتفش بود بیگمان   نشانی ز مهر نبوت نشان
چو یابی بامرش نمائی قیام   رسانی زماهم درود و سلام
بگفت این و لب بست از گفتگو   چه پرداخت سلمان ز تجهیز او
خبر یافت از مردم آن دیار   که سوی عرب کاروان بسته بار
بشد مرد نزدی از آن کاروان   چنین گفت با او که ایمهربان
زمال جهان دارد این مستمند   هم از میش چندی هم از گاو چند
سپارم همه مایهٔ خود ترا   رسانی بملك عرب گر مرا
زسلمان پذیرفت آن حیله ور   باو مایه را داد و شد همسفر
بهمراه رفتند آن راه را   چه گشتند وارد بوادی القری
یهودی در آن سرزمین داشت جا   که بد کاروانی باو آشنا
طمع چشم اورا از انصاف دوخت   بهر دو بپیش یهودی فروخت
در آن سرزمین یافت سلمان نشان   زجای یهودان خرماستان
بدل گفت باشد مگر ایندیار   همانجا که هستم منش خواستگار
نیامد بدش هیچ از آن بندگی   که پنداشتش عین فرخندگی
در آن سرزمین بود عمری مقیم   چنان شد بتقدیر حی قدیم
که بدیك برادر مر آن خواجه را   ولیکن بیثرب زمین داشت جا
قضارا بیامد در آن انجمن   بشوق ملاقات او از وطن
چه افکند بر روی سلمان نظر   فتادش هوای خریدن بسر
بها کرد وزر از شمردو سپرد   خرید از برادر بیثرب ببرد
چه سلمان بیامد بیثرب دیار   بدید آن نشانها همه آشکار
که راهب خبر داده بودش از آن   همان دامن کوه خرماستان
دلش گشت خرم روان پر امید   زهر سنگ او می شنید این نوید
وزان خوشدلی نام یزدان بخواند   بامید روزی بسر میرساند
بدینگونه بگذشت هم چندگاه   که می بود چشمش همیشه براه
زاسلامش آنگه نمایم بیان   چنین گفت دانای ایندداستان
چه آمد بیثرب حبیب خدا   هنوزش قبا بود آرامگاه
که روزی عموزادهٔ آن یهود   که سلمان آزاده را خواجه بود
بنزدیك او رفت کرد او بیان   برسم تحیت تعجب کنان
که در کعبه مردی درین روزها   رسیده است گرفته است جا در قبا
که دعوی پیغمبری می کند   زوحی و زتنزیل دم میزند
بنی اوش خزرج بهم گشته جمع   بکردار پروانگان گرد شمع
بد آنوقت سلمان ببالای نخل   که او این سخن گفت در پای نخل
چه بشنید سلمان ازاین بیان   فرود آمد از نخل شادی کنان
بگفتش که ایخواجهٔ خوش خبر   بگو آنچه گفتی تو بار دگر
ازاینحرف شد خواجه او دژم   کشید از غضب چشم دو را بهم
بزد تیغ آن مردك چیره دست   که پنداشت آتش بچشمش بجست

بگفت ازتو نبود فضولی نکو   تو بر کار خود باش ایهرزه گو
نگفت آنزمان هیچ سلمان جواب   چو برگشت برخاست از جای خواب
برای رسول خدای غنی   یکی خوان بر آراست از خوردنی
روانشد بسوی قبا شادمان   بدل گفت کو را کنم امتحان
بیاورد آن را بنزد رسول   بگفت این تصدق زمن کن قبول
پذیرفت از لطف و شفقت نبی   نه خود خورد لیکن ازو نه علی
طبق را چنان پیش یاران گذاشت   از ایشان بخورد آنکه او میل داشت
چو سلمان بدید آنکه خیر الانام   تناول نفرمود خود زان طعام
زشادی رخش همچو گل بردمید   بدل زان نشانش قوی شد امید
دگر روز آورد خرمای چند   که این هدیه است ازمن مستمند
از آن میل فرمود اول نبی   دگر داد بخششی بدست علی
وزان پس باصحاب قسمت نمود   ازان حال امید سلمان فزود
بروز دگر آمد از بهر آن   که مهر نبوت به بیند عیان
بپشت سر خاتم انبیاء   باستاد با صد هزاران رجا
نبی یافت کز چیست در دل امید   ردا راز دوش مبارك کشید
چو چشمش بمهر نبوت فتاد   بشد بی تحاشی بران بوسه داد
نماندش از شك وشبه بنام   بیاورد ایمان بصدق تمام
نبی گفتش آنکه بلطف و کرم   بگو سرگذشت خود ایمحترم
همه یك بیك کرد سلمان بیان   ز آغاز وانجام تا آنزمان
بفرمود آنگاه خیر البشر   که از خواجهٔ خویش خود را بخر
زتو آنیهود آنچه خواهد بها   نمائیم آن وجه را ما ادا
از آنحرف سلمان بشد شادمان   سوی خواجهٔ خویشتن شد روان
چه آمد برش راز دل پیش کرد   سخن از خریداری خویش کرد
بگفت آن یهودش که سیصد شجر   زخرماستانی رسان بارور
بیاری دگر چهل وقیه طلا   زمن آنزمان واخری خویشرا
چه سلمان بهای خود از وی شنفت   بنزد رسول خدا رفت و گفت
پذیرفت ازو اشرف مرسلین   باصحاب فرمود آنکه چنین
که سیصد فسیلش بخرما دهید   مدد در حق این برادر کنید
بسلمان بفرمود کان را بکار   چه کشتی خبر از برایم بیار
زاصحاب سلمان فسیل شجر   گرفت و بکشت و نمودش شجر
قدم رنجه فرمود پس آنجناب   دعا کرد وشد در زمان مستجاب
بشد هر فسیلی درخت بلند   همه سبز و خرم همه بارمند
بسلمان بفرمود پس مصطفی   که تسلیم او ساز این باغ را
بزر هم بده خواجه ات را نوید   که در وقت آن نیز خواهد رسید
در آن کار تعویق چندان فتاد   وزان ناکه شد حکم حق بر جهاد
زمال و غنیمت رسول خدا   بفرمود آنوجه را هم ادا
شنیدم که در وزن کم بود زر   بر آن زر بگرداند خیر البشر
زبان هدایت بیان را نخست   پس از وزن او شد وقیه درست
نبی کرد آنرا بسلمان عطا   نمودش زبند یهودان رها
چه آزاد گردید از آن بندگی   بتن همچو جا نشد غلام نبی

وقایع سال دوم و آمدن آیات گرفتن صیام و فطره و تحریف قبله از بیت المقدس بمکه معظمه و شرح آن

بده ساقی آن جام گلشن نکار   دماغ مرا بشکفان چو نبهار
که تا نخل کلکم نماید رقم   چه رو داد هجرت بسال دویم
شد از حکم داور بر اهل نظام   معین درین سال ماه صیام
دویم حکم بر دادن فطره نیز   شد از حکم داور علیم عزیز
بشد روز عید اشرف کاینات   بصحرا در آن سال بهر صلوة
دگر آنکه دانای این داستان   روایت چنین کرده از راستان
که بد قبله قبله گاه انام   در آغاز بیت المقدس بشام
نبی رو باو کردی اندر نماز   وزان بدزبان یهودان دراز
که جز قبله چون هیچ از دین ما   نباشد بنزد محمد روا
اگر دین ما باطل مطلق است   چرا قبله ما درست و حقست
چه بشنید طعن یهودان رسول   از آنگشت طبع شریفش ملول
بدل میگذشتی مدام این خیال   که یابد مگر قبله اش انتقال
همان قبلهٔ جد پاکش خلیل   ببخشد باو نیز رب جلیل
چنانبود روزی بعجز و نیاز   بهنگام پیشین بوقت نماز
چه کردیم از آسمان ما نگاه   که روی دلت گشت ازین قبله گاه
بمحراب در طاعت حق بپا   نموده باو اهل دین اقتدا
در آندم که بد در رکوع و خشوع   پس از رکعت ثانی اندر رکوع
بیامد زبام فلك جبرئیل   بیاورد پیغام رب جلیل
همان قبله کاندر دلت کرده جا   نمودیم از لطف بی حد عطا
بگردان رخ از قبلهٔ سمت شام   بکن روی خود سوی بیت الحرام
چنان راکع آن پیشوای امم   از آن سمت گردید سوی حرم
بگشتند اصحاب هم بالتمام   زبیت المقدس به بیت الحرام
دگر کعبه زان روز شد قبله گاه   بود تا قیامت بحکم اله
ببین قدر پیغمبر خود ببین   که بوده است از انبیاء اینچنین
که جوید رضایش خداوند پاك   چه قدر و بزرگیست روحی فداك
بکن شکر یزدان درین ماجرا   که گرداند از امت او تورا
بیك سوی این نعمت بی قیاس   دگر رو تمام نعم را شناس
مکن شکوه از قسمت ناشکیب   که این نعمت شد بعالم نصیب
اگر هست چشم دلت راه بین   همینست نعمت ز دنیا و دین
ولی خویشرا آنزمان بشمری   زامت که از حکم او نگذری
نه خود رأی باشی چه قوم جهول   در امر قبول وز حکم عدول
چه کردی چنین نیستی زامتش   نداری دگر آرزو رحمتش
که خود رأی را بر درش بار نیست   چنین امتش هیچ در کار نیست
چگویم دگر بار ازین بیشتر   همین بس اگر هوش داری بسر

داستان عروسی و حضرت فاطمه و تزویج نمودن بحضرت سید اوصیاء و مژده آوردن جبرئیل ع

بیاساقی ایمجلس آرای دین   بیاور ایاغی ز ماه معین
بیارای بزمی ز باغ جنان   بمیهمانی اول رسل را بخوان

طلب قدسیا نرا بخوان گستری
وکالت مفوض بروح الامین
بنا گشته تا کاخ چرخ برین
چنین گفت راوی که خیرالنساء
بپاسخ بگفت اشرف انبیاء
چه بوبکر پاسخ بدینسان شنید
ابوبکر گفت آنچه بگذشته بود
عمر رفت و گفت اینسخن با نبی
بگوچون برفتی وچونآمدی
چو بگذشت چندی ازین داوری
دراین کار خیر اولویت تراست
بپاسخ چنین گفت یعسوب دین
بگفتند یارانش ای شهریار
زدست تهی نیز بر خود مپیچ
عرق ریز پیشانیش از حیا
نگفت ازحیا هیچ راز درون
سیم روز بار دگر آنجناب
رخی پر نشاط لبی خنده ریز
که خیرالنسا را بخیرالرجال
ببستند آئین درایوان عرش
بهبستند پیرایها حوریان
دگر از زر و سیم در خوشاب
در آنجا بفرمان رب غفور
بزرگی هست افصح قدسیان
نمودند حوران نثار آنزمان
شد آندم ازانبوه حور وملك
بر ای حبیبم محمد بهبر
مبارك بودبر تواین انعقاد
بگفت این و بگذشت پیشش بمهر
چه جبریل این گفت رفت از برش
بیامد بدانسانکه دیو و پری
بگفتش تبسم کنان از کرم
دگرباره گفتش رسول از کرم
نبی چون علی راچنان شاد دید
که آه این چه قدر و شرف با علیست
علی گشت از آن مژده خرم چنان
بگفت آن نظر کردۀ کردگار
پیمبر بگفت ازپی کارزار
بحکمش روان شد بسر مرتضی
بدو گفت آنکه که جان پدر

بخوان حور وغلمان برامشگری
معین بمشاطگی حور عین
ندیده است ایام سوری چنین
چه آمد بحد تمیز از صبا
که هست اختیارش بدست خدا
برفت از بر مصطفی ناامید
بگفتش عمر کو ترا رو نمود
شنید آنچه بشنیده بود آن یکی
توهم نیز گویا چو من رد شدی
یکی روز رفتند نزد علی
سکوتت درینخطبه چندین چراست
که دارم دو مانع بر اقدام این
تودرخواطرخویش اینها میار
نخواهد رسول کریم از تو هیچ
نگه دوخته راست بر پشت پا
برفت آنچنان باز خواهش برون
بیاید نگوید سخن از حجاب
زبان مژده گوی و نفس مشك بیز
بدل از کرم ساخت آن بیهمال
رسندش بفردوس کردند فرش
زاستبرق و از حریر جنان
از آن پیش کارد کسی در حساب
یکی منبر آراسته شد ز نور
یکی خطبه فرمود اول بیان
همین پربها هدیهای جنان
گمان شکستن ببام فلك
ز بعد سلامش بده این خبر
بیابی از ایشان ثمار و فواد
نثاری که آورده بد از سپهر
در آمد هماندم علی ازدرش
سرافکنده بنشست پیش نبی
که داری مگر حاجتی ابن عم
که خواهی کنم خطبه ات یا بن عم
تبسم کنان همچو گل بردمید
بدامادیش اینهمه خرمی است
که وصفش نگنجد بطرف بیان
که ای پیش تو راز من آشکار
ترا پیشتر تیغ آید بکار
نبی رفت آنکه بدولت سرا
سرور دل و جان فروغ بصر

که درخانۀ شاه دین مصطفی
ملایك همه در سرانجام کار
تومجلس بیارا باین عزوشان
یکی روز بوبکر نزد نبی
بهر کس که فرمان کند کردگار
عمر گشت واقف ازاین ماجرا
چنین گفت بوبکر آنکه باو
برون رفت آنهم چنین ناامید
عمر گفت آن ماجرا را باو
زیاران مخصوص اوچند تن
برو تو بنزد رسول خدا
نخست آنکه شرم آیدم از نبی
ترا با نبی نسبت دیگر است
بترغیب یاران علی ولی
بیامد به پیش پیمبر نشست
بروزدگر باز خواهش چه دی
بیامد بفرمان رب جلیل
رسانید اول درود سلام
بفرمانش امروز کر و بیان
زحوران رضوان صفای بهشت
گرفتند بر کف برای نثار
گرفتند ورفتند فردوسیان
بر آمد به منبر بحکم اله
بدین تو بست آنکه ای مقتدا
برای تبرك ملایك تمام
در آندم بمن امر پروردگار
که بستیم مادر سپهر برین
توهم در زمین عقد ایشان ببند
نبی بسکه زین مژده شد شادمان
رخی پرحجاب بسی کامخواه
رسول خدا دید او را بچهر
بگفت اونعم ای حبیب اله
ازوچون بدید این عنایت علی
چنان رویش از خرمی برفروخت
خبر دادش آنگاه سالار دین
حبیب خدا گفت آن که باو
تودانی که دارم یکی درع تیغ
برولیك بفروش آن درعرا
برخویش خیرالنسارا بخواند
ترا من بفرمان پروردگار

فدامیکند نسبت مرتضی
فلك از کواکب بدامن نثار
که من میروم برسر داستان
بشد خواستگار یشرامبتدی
دهم من بدست ویش اختیار
زصدیق پرسید احوال را
که اکنون تو آن حرف با او بگو
بگفتش ابوبکر آنکه که دید
دگر لب ببستند ازین گفتگو
بگفتند ای شمع این انجمن
بکن خواستاری خیرالنساء
دویم خواهشم کرده دست تهی
ازو آنچه خواهش کنی در خورست
بروز دگر رفت نزد نبی
ولی شرم گفتی زبانش ببست
برفت و بیامد بنزد نبی
بنزد رسول خدا جبرئیل
چنین گفت آنکه بخیر الانام
نمودند تزئین هفت آسمان
شد آراسته قصرهای بهشت
طبقهای پرگوهر شاهوار
بسوی بیت معمور شادی کنان
زقدسی نژادان باقدر و جاه
بشیر خدا عقد خیر النساء
نمودند بر آن نثار از دحام
رسید آنکه قدری تو هم زین نثار
بهم عقد آن هردو در ثمین
بده این گهر رابان ارجمند
شدش از پی شکر هر موزیان
زمین پرسئوال حیا سد راه
لبی پر تبسم نگاهی بمهر
ولی پیش از این کو کند ابتدا
بگفت از طرب بی تحاشی بلی
که از رشك دلهای اعدا بسوخت
ازان مژده کاورد روح الامین
برای صداقش چه داری بگو
دگر نیست جان من از تو دریغ
بپیش من آر آنچه یا بی بها
نوازش نمود وبپیشش نشاند
بدست کسی مید هم اختیار

که هست آور اسلام پیش از همه
نباشد چه او کس بروی زمین
چه خاتون جنت شنید این خطاب
نبی چون چنان دید از جای خاست
که امروز بایستی آنمهربان
بر او خانه امروز گلشن شدی
دلش بود لختی ازین ره دژم
سخن بشنوا کنون زشیر خدا
بدست علی چون زره را بدید
ولی راوی اهل بیت نبی
بدو داد پانصد درم در بها
پس از ساعتی از در آمد علی
بگفتش ولی اله مجید
بپاسخ چنین گفت آنکه علی
خریداز تو آنرا بحکم خدا
بیفتاد و مالید رخ بر زمین
پیمبر بشش قسم آنرا نمود
شنیدم که بعضی هم از سروران
بشد منعقد مجلس انعقاد
سه نوبت کند اهل دین را ندا
بفرمان او کرد دعوت بلال
همه وقت موعود جمع آمدند.
بوقت کشیدن شه انس و جان
وزان پس بحکم شه انبیاء
ادا کرد وعظی که گوش ملك
باو عقد خیرالنسا را ببست
سپردند خیرالنساء را باو
گرفته پراز آب ظرفی بدست
وزان پس بنام حمید مجید
دویم بار افشاند از آن مصطفی
بهم هردو را پس سفارش نمود
بقدر و شرف نزد پروردگار
بکن شکر بخشندۀ ذوالجلال
براهی که حکمش نباشد مپوی
بگفتش که جفت تو خیرالنساست
بود نزد من از همه دوست تر
از آنش عطا کرد ایزد روا
بدینسان چه فرمود خیرالبشر
زخاکم تو برداشتی از کرم
در آنخانه شد عقد بسته نخست

دراخلاص با ماست بیش از همه
بود سید اهل دنیا و دین
ندادش بجز از خموشی جواب
بفرمود خاموشیش از رضاست
که میکرد این کار منت بجان
دو چشمش بداماد روشن شدی
بفرمود آنکه باهل حرم
که چون شد روان از بر مصطفی
بچیزی ز پانصد گرم کم خرید
روایت نماید ز آل علی
زره برد نزد رسول خدا
در اهم بیاورد نزد نبی
که اعرابیی ازمن اوراخرید
که دانند بهتر خدا و نبی
بمن دادتا باز بخشم تورا
بشکر عنایات جان آفرین
دو بخش از پی قسمت مشك عود
در آن بزم شادی بقدر توان
علی را نبی پیش خود جای داد
که در مجلس شادی مرتضی
چنانشد که از قدرت ذوالجلال
در آن خانۀ سور میهمان شدند
رسانید دست مبارك به آن
یکی خطبۀ کرد شیر خدا
چنان خطبه نشنیده بود از ملك
برقص آنزمان جور برداشت دست
چه لطف است بنگر خدارا باو
میان وی جفت پاکش نشست
دعائی تلاوت نمود و دمید
بفرق وسر وروی خیرالنسا
زیکدیگر آن قدر شانرا فزود
پس از من همین جفت خود را شمار
که دادت همالی چنان بیهمال
بهر کار اول رضایش بجوی
جگر گوشۀ خاتم انبیاء است
که آرام جانست نور بصر
که باشید یکجا بهم هردوتا
علی دست بگذاشت برچشم سر
رساندی بعرض تفاخر سرم
مرا این همه عزت از روی تست

دگر دارد ازخود ترا دوستر
خدارا ولی و نبی را وصی
فرو بسته لب را سر افکنده پیش
پس از مادر پاك او یاد کرد
نگنجیدی از شادمانی برخت
بدیدی عنایات حق را باو
که سامان خیرالنساء را کنید
زره را زخانه به بازار برد
وزان پس که شد راست تیغ تورا
که برشکل اعرابئی جبرئیل
بگفتش که هست ازعلی این زره
بپرسید از او سید انبیاء
بپرسید بازش رسول خدا
بگفت آن زمان سید المرسلین
بگفت این و کرد آن زره را طلب
زره را گرفت از رسول خدا
دگر صرف شد باقی آن فلوس
زخرما و هرجنس ازخوردنی
پیمبر چنین داد آنکه مثال
چه انصار و چه اهل هجرت تمام
چه نزدیك چه دور هر کس که بود
چنین گفت راوی که بد انطعام
شد از یمن دست بشیر و نذیر
بشکر و سپاس جهان آفرین
چو از خطبه گردید فارغ علی
همان قیمت درع را مهر ساخت
وزان پس بهنگام شب مصطفی
در آن آب اول ابی رشح چند
پس اول از آن آب پر کرد و شست
پس از بهر ایشان ز پروردگار
بفرمود اول بخیرالنساء
اگراو نمی آمد اندر وجود
پس از حکم حق حکم او را شناس
چو پرداخت ازپند دادن ازو
بود قدر او نزد قادر چنان
بنزد خدا و بنزد رسول
توهم قدر او را گرامی بدار
بگفت از ادب دست برروی دست
نمودی بلند آن قدر پایه ام
کنم جان و دل در رهت گر فدا

مرا ای ضیاء بخش شمس و قمر
پسرعم و نور دو چشمم علی
زبس شرم گفتی تهی شد زخویش
برآورد ازدل یکی آه سرد
ز فرزند خود دیدی امروز بخت
شنیدی زجبریل این گفتگو
ز شادی دف بی جلاجل زنید
در آن راه عثمان باو باز خورد
تکلف باو کرد آن درع را
خرید آن زره را ز سبط خلیل
چو آید بنزدت باو بازده
بدست که بفروختی درع را
که بشناختی آن خریدار را
که بد آن خریدار روح الامین
علی بی تحاشی ز ذوق و طرب
بپیشش بیاورد وجه بها
برای طعام وجهاز عروس
ببردند هدیه بنزد نبی
که بر بام مسجد برآید بلال
بیایند حاضر بوقت طعام
ز اصحاب دین این ندا را شنود
بقدری که ده مرد گیرند کام
بقدری که اصحاب گشتند سیر
بر اعطای آن نعمت بی قرین
زبس خوشدلی کرد بدولت نبی
باحسان بی حد علی را نواخت
بشد او بشب خانۀ مرتضی
ز آب دهان مبارك فکند
علی را بیفشاند بر فرق پشت
طلب کرد بخشایش بی شمار
که کس در جهان نیست چون مرتضی
چنان دان که کفوت بگیتی نبود
که باشد مرا و دین مارا سپاس
به سوی پسرعم خود کرد رو
که دادش شرف بر زنان جهان
عزیز و گرامیست چون تو بتول
زدلجوئیش دست خود برمدار
که ای پیش قدر تو افلاك پست
که افتاد بر آسمان سایه ام
نکردم حق نیم لطفت ادا

چگویم دگر نیست ازخود سخن
که پیداست پیش تو پنهان من

مرا آنچه هست آشکار و نهان
تو دانی و داند خدای جهان

چنانست امیدم زیزدان پاک
که دارد مدامم براهت چه خاک

باو بگذرانم چنان روزگار
که ننشیندت هیچ دردل غبار

نبی کرد در حق ایشان دعا
وز آنجا بشد سوی دولتسرا

پس از یک دوروزی شه انبیا
بشد باز مهمان خیر النسا

چه افتاد چشمش بخیر البشر
دوید از طرب پیش راه پدر

به شفقت گرفتش ببر شاه دین
برو خواند نام جهان آفرین

بپرسید احوال و بنواختش
به پهلوی خود جایگه ساختش

چنین گفت خیر النسا با پدر
که از لطف حق نیست دردی دگر

مگر آنکه شبها زمین برملا
زند حرف با ابن عم شما

از آن حرف خوفی بمن میرسد
وزان حرف خوف دردلم می تپد

بفرزند دلبند خیر البشر
تبسم کنان گفت جان پدر

میادر از آن دردل خود هراس
کن از فضل جفت خود را آن قیاس

که از لطف بیحد جهان آفرین
نموده است اینحکمرا برزمین

که روز آنچه بر روی او بگذرد
بشب جملگی راعلی بشمرد

برین لطف کن شکر ای بی نیاز
که دادت همیشه چنان سرفراز

از آن حرف خیر النسا گشت شاد
بشکر اللهی زبان برگشاد

پس ایشان بهم مینمودند سر
بدانسانکه فرمود خیر البشر

مامورشدن حضرت بقتال عبدالرحمن حجش باچند نفر بر سر راه کشته شدن عمرو خضرمی وشرح آن

چو از مجلس بزم پرداختم
صف آرائی بزم را ساختم

بیا ساقی ایحور غلمان سرشت
که روی زمین شد چه باغ بهشت

ز تاب رخ آفتاب رسل
سراسر زباغ جهان است گل

بصحن فضای زمین و زمان
شمال یمین علی شد روان

گل و دین دولت دمیدن گرفت
خس و کفر هر سو پریدن گرفت

بیارای بزم ظفر التزام
که آمد برون تیغ تیز از نیام

پر از نور میساز جام هلال
که در جنگ بدر است ما را مقال

چنین گفت راوی که از جد و جهد
چه دعوت نبی کرد بیرون زحد

بکشتند فولاد دل مشرکان
مؤثر بوعد و وعید آن زمان

دگر آنکه از بعد سالار دین
پدیدار گشتند انصار دین

بشد حکم داور به تیغ آختن
زتن سر کشان را سر انداختن

بشمشیر دعوت نمودن دلیر
غنیمت گرفتند ستاندن اسیر

بر آن نص قاطع بحکم اله
کمر بست سالار دین با سپاه

مهیا نشستند در انتظار
که تا کی کند شمس آنجا گذار

بشد پس چنین ابتدای جهاد
که یکشب چنین رهنمای عباد

به پرداخت چون از نماز عشا
طلب کرد عبدالله حجش را

که بودش پسر عم آن نامدار
بفرمان مطیع و بدین استوار

بگفتش که فردا بیا صبحگاه
کمر بسته و کرده سامان راه

که من میفرستم بجائی ترا
بفرمان ایزد برای غزا

بحکم وی آنمرد پاک اعتقاد
کمربسته آمد برش بامداد

رفیقش نمود اشرف مرسلین
ده و دو کس دیگر از اهل دین

یکی نامه سربسته دادش بدست
چنین گفت آنکه که ایحقپرست

براین قوم کردم تو را من امیر
زدست من این نامه را هم مگیر

بتایید یزدان نیکی رسان
برو سوی نجدیه با همرهان

سر نامه بگشای بعد از دو روز
نکه از سواد خطش برفروز

درو آنچه بینی عمل کن بر آن
بخوان نامه را نیز با همرهان

ستد نامه عبد الله از دست او
زمین بوسه داد و بره کرد رو

دوروز آنچنان رفت آنسرفراز
بروز سیم نامه را کرد باز

سر نامهٔ نام الله رحیم
وزان پس نوشته نبی کریم

که تا بطن نخله برو بید رنگ
بتایید ایزد کمر بسته تنگ

ترا بیشک آنجا بیامد به پیش
تنی چند از کاروان قریش

که دارند جنس تجارت بسی
تو شاید از آن قوم بچیزی رسی

ولی همرهان تو خود این سفر
باکراه و تکلیف با خود مبر

رضامند را بر تو همراه خویش
رود تا رضامند بر راه خویش

به خواند ابن حجش آن نامه زود
بسوی رفیقان خود ره نمود

بگفت هم چنین است حکم رسول
نشاید نمودن زحکمش عدول

کنون از شما هر که ای دوستان
بذوق شهادت بود همعنان

بیاید درین راه همراه من
دگر نه رود یار سوی وطن

بپاسخ بگفتند یاران تمام
که هستیم ما حکم او را غلام

بتائید ایزد قدم نه دلیر
که تا جان توراهمرهیم ای امیر

گرفتند پس راه نخله به پیش
سر راه گیرند تا بر قریش

ازین سو رسیدند آن پردلان
بیامد ز سوی دگر کاروان

سر کاروان بود مرد غنی
که بد نام آن عمرو بن خضرمی

بهمراهی او سه مرد دگر
کران بار از مال چندین شتر

بر اصحاب دین چشم آنکاروان
چو افتاد گردید دل بدگمان

از آن قوم بیگانه ترسان شدند
برفتن بمنزل شتابان شدند

از ایشان چه شد اضطراب آشکار
بدانست عبدالله نامدار

که کفار از و بدگمان گشته اند
برفتن شتابان از آن گشته اند

که سازند منزل بجای دگر
نباشند یکجا بآن نام ور

پس آنمرد دانشور و کاردان
چنین گفت با شخصی از همرهان

که بتراش موا ز سر خویشتن
برو پیش و بگذر از آن انجمن

که دانند ما خصم ایشان نه ائم
پی عمره سوی حرم میرویم

سر خویش را او تراشید زود
بشد پیش ایشان خود را نمود

چه دیدند کفار او را چنان
بگفتند با یکدیگر در نهان

که این قوم جرار و رهزن نیند
پی عمره سوی حرم میروند

چه دل جمع گردید از آن رهگذار
همان به که اینجا گشائیم بار

که از صبح تا اینزمان رانده ایم
چه حیوان چه انسان همه مانده ایم

گشودند پس با دل جمعدار
گرفتند از اشتران هم مهار

کمر باز کردند غافل از آن
که گردون چه بازی کند ناگهان

چو دید ابن حجش که بی رنگ و بو
بتقدیر آمیخت تدبیر او

شد اول بشکر خدا تر زبان
بر آن کاروان تاخت پس ناگهان

نخست از رفیقان آن هوشمند
خدنگ افکنی شصت را داده اند

براو سینهٔ عمر خسران مآب
نشان کرد و زد ناوک چون شهاب

خدنگش بجست از کمان خطا
بدانسانکه از چرخ سر زد قضا

زبس تیر بر سینه اش پا نهاد
لبش بوسه برجای پایش بداد

لب زخم از آن جلدی شصت صاف
زبس خنده برجای بگذاشت ناف

چنان کرد و زد پشت در سینه جا
که شد خندهٔ زخم دندان نما

همان بود زخمی که از اهل دین
شد اول نصیب تن مشرکین

بغلطید درخاک آن تیره جان
روانش بشد سوی دوزخ روان

پس اصحاب اسلام در تاختند
دو کس را به بستند انداختند

یکی رفت بیرون از آن چار کس
ولیکن همین جان خود برد و بس

شد اسباب آنمشرکان لعین
بحکم خدا قسمت اهل دین

پس آن نامداران یزدان پرست
گرفتند اسیر و غنیمت بدست

مؤید بتایید رب العباد
زفیروزی فتح مسرور و شاد

سوی یثرب از نخله کردند رو
سفر کرده با عزت و آبرو

بیثرب رسیدند نصرت قرین
نمودند پابوس سالار دین

شه دین و اصحاب ملت تمام
شدند از نشاط ظفر شادکام

پس آگاهی آمد سوی مشرکان
که در منزل نخله بر کاروان

گروهی ز اصحاب دین تاختند
بقتل و بتاراج پرداختند

دل کافران یافت زین غم گداز
فتادند در فکر دور و دراز

کنون سامعان را خبر میکنم
که من غزوهٔ بدر سر میکنم

آغاز داستان غزوه بدر و آمدن ابوسفیان از تجارت شام و شنیدن حضرت خیر الانام

چنین گفت آنمرد تاریخدان
که گشتند فیروز چون مؤمنان

وزان پس خبر در همان روزگار
سوی یثرب آمد ز بطحا دیار

که اهل حرم کاروانی کلان
کران بار از جنسهای گران

زده خیمه بیرون ز بیت الحرام
نموده است خرم سفر رو بشام

بر آن کاروان است سفیان امیر
رفیقش ز اشرار جمع کثیر

شنید اینخبر چون حبیب اله
بفرمود گردد مهیا سپاه

چه شد لشکر آراسته آنجناب
بدولت خود آورد پا در رکاب

برآمد بتایید حق شاه دین
که گیرد سر راه بر مشرکین

بدان عزم تا چند منزل شتافت
خبر لیک درعرض آن راه یافت

که کردند اعدا زسرحد عبور
سوی شام رفتند و گشتند دور

برفتن زپی مصلحت چون نبود
سوی شهر خود باز رجعت نمود

ولی برنگردید میدان کشید
به بین تا چه در وقت خواهد رسید

بدولت چو آمد بماوای خویش
دو کس را ز اصحاب برخواند پیش

که بودند در کارها هوشیار
جهاندیدهٔ واقف از روزگار

بفرمودشان بر پی کاروان
شتابید و دارید خود را نهان

ببرید ره تا بنزدیک شام
در آنجا نمائید جائی مقام

که باشد سر راه آنکاروان
شود کاروان چون بآن سو روان

رسانید خود را بمن پیشتر
از ایشان نمائید ما را خبر

زمین بوسه دادند آن هر دو مرد
بگشتند پس در زمان ره نورد

شب و روز کردند عزم طریق
رسیدند تا آنکه هر دو رفیق

بجائی که آن بود نزدیک شام
سر راه تجار نجار نام

بنزدیک ارباب آنده شدند
هم اندر سرایش فرود آمدند

شد آن مرد ارباب مهمان نواز
بپرسید احوال و بشنید راز

زحد کرد اکرام اعزاز بیش
بعزت نگه داشت در پیش خویش

ولیکن بسفیان رسید اینخبر
که با اهل اسلام خیر البشر

برآمد بکین تنگ بسته میان
که گیرد سر راه بر مشرکان

چه بگذشته بد کاروان باز گشت
که کی و کرا او کند باز گشت

چنان گشت از آنحرف ترساندلش
که برگشتن راه بد مشکلش

شدش از دل آرام و از دیده خواب
چو سیماب افتاد در اضطراب

زسود و زیان چشم خود را بدوخت
بتعجیل شد در خرید و فروخت

یکی مرد چالاک ضیغم بنام
که بگذاشتی پیش او باد کام

فرستاد سوی حرم درزمان
بگفتش برو از نظرها نهان

توقف مکن هیچ جا صبح و شام
رسان روز خود را به بیت الحرام

بگو با بزرگان آل لوی
که افتاده ما را محمد زپی

زملک جهان خواهد اخراج ما
کمر بسته بر قتل و تاراج ما

بهنگام رفتن پی ما شتافت
ولی چون گذشتیم ما را نیافت

کنون وقت رفتن محال است بس
که او نیست غافل زما یکنفس

نیابیم ما گر مدد از شما
نیاید برون زنده یکتن زما

چه ضیغم زسفیان شنید این کلام
بیاورد رو سوی بیت الحرام

شب و روز ره را بریدن گرفت
بسرعت تو گوئی پریدن گرفت

مقدمات خواب دیدن عاتکه عمه آنحضرت و رفتن عباس و کنایه زدن ابوجهل ملعون وشرح آن

ولی پیش از آن کو رسد در حرم
شبی عاتکه بانوی محترم

که بد عمه سرور انبیا
یکی خواب دید و برآمد زجا

از آن خواب پر بیم و سواس شد
بروز دگر نزد عباس شد

بگفت ای برادر سحرگاه دوش
یکی خواب دیدم که رفتم زهوش

نمایم به پیش تو آن را بیان
ولی گر زمردم بداری نهان

بر اخفای آن کرد عباس عهد
چنین گفت بانو که یشب بعهد

چو بگذاشتم سر ببالین خواب
بدانسانکه دیدم بمابین خواب

که آمد در ابطح یک اشتر سوار
باستاد و بگرفت در کف مهار

صدائی بهیبت ولی پر طپش
سه نوبت صدا کرد و گفت ایقریش

بکشتن گه خویش حاضر شوید
بر انجام خود جمله ناظر شوید

پس آمد سواره درون حرم
گروهی با نبوهی او بهم

سواره چنان رفت بالای بام
سه بار دگر گفت باز اینکلام

پس او رفت بر بوقبیس ایستاد
نخست آن ندا را سه نوبت بداد

که گفتی رود شهر در زیر آن
وزان پس بغلطاند سنگی کلان

چو آن سنك آمد بروی زمین
جدا شد ازو پارها چون نگین
بجز نامداران هاشم نژاد
بهر خانهٔ پارهٔ زان فتاد
من از هول جستم زخواب گران
نرفته است تا حال حولم زجان
گمان میرود ای برادر مرا
که گردد درین شهر نازل بلا
چه عباس آنخواب حایل شنید
دل او هم از هول در برطپید
برون آمد از خانه پس پر ملال
ولیدش بره دید پرسید حال
چه عباس رابود باوی وداد
بنزدش سر راز را بر گشاد
باو گفت آن خواب را سر بسر
ولید اینخبر برد نزد پدر
مراورا پدر نامور عتبه بود
که درقوم او صاحب رتبه بود
همان روز آن خواب شد آشکار
چه بشنید بوجهل شد بیقرار
بسوی حرم رفت آن تیره دل
که عباس راساز د آنجا خجل
چه دیدش چنین گفت باز هرخند
زنان شما هم پیمبر شدند
بدو گفت عباس ایهرزه گو
ترا چیست مقصود ازین گفتگو
ابوجهل گفتش تجاهل مکن
مگردان زبان ومیاور سخن
بکن نزد ما هم بیان عیب نیست
زخوابیکه همشیرمت دیده چیست
چو بشنید عباس ازو این نوا
بدانست کان راز شد برملا
ولیکن بانکار دادش جواب
دگر باره گرد آن معاند خطاب
که من میکشم با سه روز انتظار
نشد صدق اینخواب اگر آشکار
هماندم بسوی قبایل تمام
نویسم کتابت فرستم پیام
که جز تهمت و افترا و دروغ
نگیرد ز اولاد هاشم فروغ
بر آشفت عباس از آن گفتگوی
بدو گفت ای ناکس زشت خوی
بدین عیبها نزد اهل خبر
تو صدباری از ما سزاوارتر
بگفت این و برخواست عم رسول
دل آزرده رفت از بر آن جهول
ابوجهل هم شد سوی خانه باز
زبانی به بیهوده گوئی دراز
ورا آن سخن در حرم پهن گشت
دو روز اینچنین در تزلزل گذشت
بروز سیم بامدادان بگاه
بناگاه ضیغم بیامد زراه
ببالای سر بر پراکنده خاك
گریبان زده از پس و پیش چاك
زجمازه ببریده بینی و گوش
ورابسته دارو نه پالان بدوش
بآن شکل خود گشته بروی سوار
ولی کرده جمازه را راهوار
باین هیئت آمد برون بامداد
درابطح بایستاد و آواز داد
که الغوث ای سروران قریش
که بر کاروان تنك گردید عیش
محمد کمر بسته با پیروان
بقتل و بتاراج آن کاروان
اگر خویشتن را رسانید زود
توانید کوی ظفر در ربود
وگرنه نیابید از آن انجمن
چه یك حبه مال و چه یك زنده تن
زضیغم چه این زمزمه شد بلند
تو گفتی فتاد آتش اندر سپند
زبس شور برخواست از آندیار
در آن قوم شد رستخیز آشکار
شد از تاب طپیدن جگرها ببر
چه باخواب آمد موافق خبر
زسرها بشد هوش از چهره رنك
نه جای شتاب و نه جای درنك
بنی هاشم آن روز بودند شاد
که رستند ازطعن اهل عناد
دگر بود ماتم بهر خانهٔ
جز اینحرف دیگر نه افسانهٔ
در آن جنك کین با دلی پر زخون
کمر بست اول ابوجهل دون
دگر زمعه و پس سهیل شقی
وزان پس از آن اشقیا ما بقی
چنان شد مقرر که از هر دو مرد
که دارند سامان ساز نبرد
نماید یکی یاری کاروان
بماند یکی بر سر خانمان
ولی بولهب زان سفر پا کشید
گز آن خواب دل در دلش میطپید
نمودند یاران سعی تمام
ولی در نیاورد او سر بدام
دگر عتبه و شیبه با چند تن
نبودند راضی از آن انجمن
که از خانه بیرون گذارند پا
ولی بر نگردید از اینها قضا
ابوجهل را پس خبر شد از آن
که دارند در دل فلان و فلان
که پارا درخانه ننهند پیش
به پیچند از این ره عنانهای خویش
بنزدیك یك یك بخواهشگری
سخن گفت با هریکی ازدری
بطعن و کنایه بسی سرد و گرم
بگفت و دل جمله را کرد نرم
زجان دست شسته پی نام و ننك
نهادند ناکام دلها بجنك
همه در پی ساز و سامان شدند
سوی مقتل خود شتابان شدند
زره ها و شمشیرها و سنان
بدادند در دم بصیقل گران
دگر آنچه در کار بود از بساط
چه از بهر رزم و چه بهر نشاط
گرفتند همراه و بستند بار
ولی داشت دلها همه خارخار
شدند از حرم سوی یثرب روان
برای مدد کردن کاروان
برفتند و گشتند در کارزار
دلیران به پنجاه کم از هزار
چه از خانه بیرون نهادند پا
در عشرت و عیش کردند وا
بهر منزلی کامدندی فروز
دف و چنك نی بود تا وقت روز
بهر روز یك کس ز ارباب جاه
نمودند مهیا طعام سپاه
بدینگونه با انتعاش تمام
بمستی و رامشگری صبح و شام
بریدند آن ره بفرخندگی
همان بود ته شیشه زندگی
که کردند خالی بآن چنك و دف
خمارش کنون میکشد آنطرف
زاحوال سفیان کنون دار گوش
که فارغ چه شد از خرید و فروش

بیرون آمدن ابوسفیان ازشام

برون آمد از شام بربست بار
روان شد پر از سیم سوی دیار
چه انجار شد منزل و خیمه گاه
سوی خانه ارباب آمد براه
چه ارباب آگاه گردید از آن
نمود اول آن هر دو کس را نهان
وزان شد شگفته دل و خنده رو
بیامد دوان بر سر راه او
باو گرم برخورد پر اشتیاق
بیاورد آنگه بسوی وثاق
باعزاز اکرام بنواختش
سزاوار او جایگه ساختش
چو بنشست سفیان زبان باز کرد
زهر جا سخن گفتن آغاز کرد
میان سخن گفت با میزبان
که داری خبر از محمد چسان
چنین گفت با من یکی راست گو
که دنبال ما هست جاسوس او
باو گفت ارباب کی نامور
زحرفی که گفتی ندارم خبر
نه هرگز شنیدم هم از دیگری
که از تابعان محمد کسی
که با این ستم کرده باشد گذار
تو خواطر از این ره گذر جمع دار

چه سفیان از او اینحکایت شنید
دل تیره اش اندکی آرمید
سوی خیمه خویشتن باز گشت
دلش با غم و شادی انباز گشت
چه او رفت آن دو مرد امین
بارباب کردند صد آفرین
که باید چنین رازداری نمود
وزان پس مرخص بگشتند زود
برفتند و سوی یثرب روان
برای خبر دادن کاروان
بفرمود تا اهل دین مبین
کمر تنك بستند بر مشرکین
چه شد کارهای سفر ساخته
زکین پردلان سر برافراخته
بدولت بر آمد ز دولت سرا
در آن روز ساعت که گفتش خدا
روان شد چه در راه دین شاه دین
فلك گشت حیران ز روی زمین
زمین سر بعیوق اعلا کشید
ظفر قامت خویش بالا کشید
فروکوفت اختر ببام سپهر
پی فتح او کوس زرین مهر
همیرفت شاه ملایك سپاه
گذشته زنه چرخ فر کلاه
ببالای سر جبرئیل امین
امان خدا از یسار و یمین
به پیشش روان شهریار نجف
حمایل یکی تیغ رایت بکف
بپهلوی او حمزهٔ نامدار
چو شیر گرسنه که جوید شکار
بگردش دگر پردلان سپاه
زره بسته چون هاله بر گرد ماه
سر از غرفهای فلك قدسیان
برآورده استاد حیرت کنان
که انسان چسان میکند بندگی
چسان دست میشوید از زندگی
دمیده بر آن قوم پاك اعتقاد
که انا فتحنا گهی وان یکاد
بود منزلی با صفا بدر نام
که افتاده هم بر سر راه شام
روان شد بر آن سمت خیر البشر
که بد کاروان را بآنجا گذر
بفتح و ظفر راه را می برید
چه در منزل بیت سقیا رسید
بفرمود بینند عرض سپاه
در آن نامور لشکر کینه خواه
کسانی که باشند کهنه بسال
به اندر خور کارزار و قتال
از آن جا سوی شهر کردند باز
که از رنج بیهوده به احتراز
بدین سان بدیدند عرض سپه
شدند آن یلان سیصد و سیزده
همه در خور کارزار نبرد
بجز خورد سالان که بدرود کرد
از آن جمله کی هشت مرد دگر
که عثمان یکی بود از آن هشت نفر
بنا بر موانع که روداد شان
سوی شهر رفتند با کودکان
دگر نامداران پرخاش جو
نیاورد دشمن نهادند رو
ولی مرکب و آلت کارزار
بسی بود کم نزد مردان کار
شتر جمله هفتاد و شمشیر هشت
سه سر اسب سه رمح محسوب گشت
حبیب خدای زمین و زمان
سر انجام لشکر چه دید آن چنان
برآورد دست دعا آنجناب
بدرگاه بخشندهٔ بی حساب
که یارب تو از رحمت بیکران
نگه کن باحوال این بندگان
باین غازیان رخت پیرایه بخش
به بیمایگان از کرم مایه بخش
بفرمود آنگاه شهنشاه دین
که بر اشتر اسب مردان کین
در آن ره بنوبت سواری کند
بهم مهربانی و یاری کنند
خود اول بر آن امر کرد ابتدا
چه انصاف و عدل است روحی فداه
بخود حیدر و زید را کردیار
که گردند بر اشتر او سوار
رسیدی چه نوبت بآن هر دو تن
بگفتندی ای سرور انجمن
تو بر جای خود باش زینسان مقیم
که مادر رکابت بسر میبریم
ولی التماس عزیزان قبول
نکردی بحکم عدالت رسول
پیاده شدی نوبت خویشتن
چنان بوده است انبیاء را سنن
بدینگونه آن راه پیموده شد
بامداد هم لشکر آسوده شد
چه نزدیك بدر آمدند آنسپاه
دگر از در آمد حبیب اله
دو کس را فرستاد پس پیشتر
روند و بیارند ز اعدا خبر
بفرمان او در زمان پردلان
سوی بدر گشتند باهم روان
بسرعت نمودند طی راه بدر
رسیدند تا بر سر چاه بدر
قضارا هماندم رسیدند تیز
پی آب بردن زچه دو کنیز
یکی گفت با دیگری کی فلان
گمانم که فردا رسد کاروان
دگر آنکه فردا درنك آورند
بروزد گر خود یقین میرسند
شنیدند از ایشان چه زینسان نوا
فرستادهای رسول خدا
دگر گل در آنجا نکردند بو
سوی لشکر خود نهادند رو
رسیدند نزدیك خیر البشر
رسا ندند از کاروانش خبر
وزان سوی سفیان خسران اساس
زبس داشت در سینه هول و هراس

آمدن ابوسفیان بنزد نجدی در بدر و پرسیدن حضرت خیر البشر ودانستن احوال وخبر

به بدر آمد از کاروان بیشتر
که گیرد ز شاهنشه دین خبر
یکی پیشه ور مرد نجدی بنام
که در منزل بدر بودش مقام
بپرسید سفیان از آن پیشه ور
که داری تو هیچ از محمد خبر
درین روزها هیچ جاسوس او
زدنبال ما آمد آنجا بگو
بگفت او ندارم ز آنها خبر
ولی یك دو ساعت ازین پیشتر
رسیدند از ره دو اشتر سوار
فلان جای یکدم گرفتند قرار
وزان پس بسرعت برفتند باز
ندانم که بودند چون بود راز
چو بشنید سفیان ازو این بیان
بیامد بجائی که دادش نشان
پی پشکل اشتر آنجا بیافت
زجا پشکلی بر گرفت و شکافت
ددرو خوردهٔ تخم خرما بدید
بترسید در سینه اش دل طپید
بگفتش که با این دلیل و نشان
زیثرب بود این شتر بی گمان
که خرما نباشد خوراك شتر
بجز ملك یثرب بملك دگر
هماندم سوی کاروان باز گشت
برفتار با بادم ساز گشت
چه نزدیك گردید با کاروان
درآمد بسان جرس در فغان
که رفتن ازین ره کنون نیست رای
که شد تنك زردست و بدخواه جای
همان به کزین ره بپیچیم عنان
بگردیم از راه ساحل روان
پس آنکاروان را بفرمان او
هماندم بگرداند از راه رو
شدند از ره سمت ساحل روان
شتابان تر از باد فصل خزان
برفتند آن راه را صبح و شام
نکردند جائی بیك جا مقام
گذشتند چون از محل خطر
فرستاد سفیان کسی پیشتر
که خود را رساند بآن مشرگان
که بودند بر کینه بسته میان
بگوید که پرخاش کین شما
نبوده مگر بهر امداد ما

کنون من بتائید لات هبل   گذشتم زجای خطر بیجدل
شما نیز باید که گردید باز   مسازید این داستان را دراز
که باشد درفتنه نگشوده به   دل ازفکر واندیشه آسوده به
فرستاده خودرا رسانید زود   بداد اول این مژده آنکه درود
رسانید پیغام را کرد ادا   برفتن سوی کعبه شان زد صلا
از آن مژده گشتند دل شادمان   که آمد سلامت برون کاروان
برجعت نمود آن بسوی وطن   نبد نیز دیگر کسی را سخن
بغیر از ابوجهل آن شخص شر   که از زشت خوئی بپیچید سر
دوپاره ابیك موزه کرد از غلو   که تامن نسازم برغم عدو
سراپرده استاده درچاه بدر   عنان را بپیچم من از راه بدر
سه روز و سه شب با سران قریش   نشینیم آن جا بساز و بعیش
بچنگ دف نای و رامشگران   بنوشیم پس رطلهای گران
بدشمن نمائیم غوغای خویش   که ننهد دگر جای جرأت بپیش
نگیرد سر راه بر کاروان   که دارند ایشان در اینجا مکان
نشانیم این نقش برخصم خویش   وزان پس ره خانه گیریم پیش
برین رأی چندین هم از جاهلان   ببوجهل گشتند همداستان
سر دیگران نیز ناخواه خواه   بگرداند آن مرد گمراه زراه
بسی لابه کردند سودی نداشت   که بایستشان سر درین ره گذاشت
سخن مختصر جمله ناکام کام   براه هلاکت نهادند گام
فرستاده چون جهل بوجهل دید   بنزدیك سفیان بشد ناامید
باو تاز گفت آنچه رو داده بود   زغم دست بر دست سفیان بسود
چنین گفت کین مرد از جهل و طیش   بر آورد آخر دمار از قریش
درآید اگر با محمد بجنگ   همه تا مها باز گردد به ننگ
ازاین غصه با خاطری پر زغم   بسرعت روانشد بسوی حرم
که تا کاروان را رساند بجای   رود خود بنزدیك آن تیره رأی
بهرحال باشد بایشان رفیق   که گشتند از دولت وی غریق
وزان سو ابوجهل باسرکشان   روان شد بکین تنك بسته میان
ولی اخنس آنمرد باهوش رأی   که بد مر بنی زهره را کدخدای
چنین گفت باقوم خود در زمان   که این بدکنش مرد تیره روان
نخواهد بجز ذل خسران ما   بود آشکارا پی جان ما
بجنگ محمد شدن رأی نیست   تو گوئی درین ره مرا پای نیست
دگر آنکه بود این جدل درمیان   برای مدد کردن کاروان
کنون کاروان چون سلامت گذشت   نباید عبث کرد و پرخاش گشت
همان به که گردیم ازاین راه باز   که هشیار ننهد سر خود بگاز
بگفتند قومش چنان درجواب   که بد آن که گفتی سراسر صواب
ولی بی سبب باز گشتن زجنگ   بود درمیان یلان عار و ننگ
چنین گفت اخنس مدارید غم   که تدبیر این کار را کرده ام
درآید چه شب من بهنگام خواب   دهم تن چو سیماب در اضطراب
زنم خویش را بر زمین ناگهان   بغلطم بخاك و برآرم فغان
بگویم که ماری چنانم گزید   که زهرش مرا در رگ و پی دوید
شما بر سر من کنید انجمن   بگوئید با همرهان این سخن
که دانید این مرد سالار ماست   بهر نیك و بد یار و غمخوار ماست
کنونش چه آمد بسر این بلا   نکردیم از او یك سر مو جدا
به بینیم تا چیست او را مآل   بیابد شفا یا کند ارتحال
وزان پس بیك سو شود کاروی   بیائیم ما هم شما را ز پی
باین عذر کردیم ز ایشان جدا   چه ایشان گذشتند ما و شما
بگیریم در پیش راه حرم   رهائیم خودرا ازاین درد غم
برین رأی گشتند همداستان   نمودند روز دگر هم چنان
برفتند دلخوش بسوی دیار   سر خویش بردند از پای دار
وزان سو رسول خدا با سپاه   بتائید حق می بریدند راه

مناجات کردن رسول خدا ص بدرگاه کبریا ونفرین نمودن بر اعدا

چه آمد بدر و خاجهٔ انبیاء   نماز عشا کرد آنجا ادا
چه شد فارغ آن شهریار از نماز   طلب کرد حاجت زروی نیاز
بدرگاه خلاق پست و بلند   بنفرین کفار آن انجمند
بگفت ای خداوند جان آفرین   نگارنده آسمان زمین
زاحوال هر بنده دانا توئی   بهر کار مشکل توانا توئی
بحکم تو بستم کمر بر جهاد   تو فیروزیم ده بر اهل عناد
بکن پاك از آن بت پرستان جهان   مده مر فلان وفلان را امان
نخست او ابوجهل را نام برد   دگر یك بیك مشرکان را شمرد
بمالید پس پیش یزدان پاك   شرف بخش عرش برین را بخاك
همی خواست فیروزی و فتح خویش   بر آن بت پرستان بیداد کیش
چه برداشت سر از زمین آنجناب   دعا شد بدرگاه حق مستجاب
مر آن مشرکان را که او یاد کرد   همه کشته گشتند روز نبرد
وزان پس از آنجا روانشد رسول   بفرمود بر دار صفرا نزول
شنید آنکه نام آوران قریش   سر پر زکین و دلی پر ز طیش
برای مدد کردن کاروان   شدند ازحرم رو بآن سو روان
شد آن کاروان از ره را داده خم   زساحل روانه بسمت حرم
ولی آنگروه شقاوت نهاد   نگشتند باز از غرور و عناد
کمر بسته برجنگ اصحاب دین   زکین کرده آهنگ یثرب زمین
ندارند چون سیل آنجا قرار   دو روز دگر میشوند آشکار
پس از این خبر سید المرسلین   یکی انجمن ساخت با اهل دین
بفرمود آن که باصحاب دین   که ای حقپرستان یثرب زمین
کمر بسته برکین و پرخاش ما   بدانید از کعبه اهل جفا
رسیدند نزدیك آمد خبر   بیایند خودهم دو روز دگر
شمارا کنون چیست تدبیر کار   که دشمن رسید از پی کارزار
بپاسخ ابوبکر ازجا بخواست   وزان پس عمر قد خود کرد راست
بگفتند یا سید المرسلین   قدم پیش بگذار و ما را ببین
که با دشمن دین چها میکنیم   چسان در رهت جان فدا میکنیم
وزان پس زجا خواست مقداد نیز   بگفت ای حبیب خدای عزیز

چه موسی کمر بست از بهر کین   بگفتند قومش باو اینچنین
برو با خداوند خود تو بجنگ   که داریم ما در همین جا درنگ
ولی باتو گوئیم ما بی فریب   که پای مبارك بکن در رکیب
بفرما بهر سو که خواهی سفر   که آئیم ما در رکابت بسر
اگر رونمائی سوی زنگبار   نگیریم یکموی از تو کنار
کمر بسته برقتل اعدای دین   درآئیم در پیش اعدا بکین
بود تا بتن جان و در کف عنان   بیاریم شمشیر بر دشمنان
از آن گشت خوشدل رسول خدا   بفرمود در حق ایشان دعا
چنین خواست پس بهترین بشر   که از راه انصار گیرد خبر
دگرباره فرمود کی دوستان   چه گوئید اندر حق دشمنان
زجا خواست این بار سعد معاذ   چنین گفت از روی صدق و نیاز
که ای اشرف خلق پروردگار   بود پای ما پیش در کارزار
که جان و دل ما همان عهد بست   بدست تو دادیم روزی که دست
سر و مال فرزند و خویش و تبار   همان روز کردیم بر تو نثار
قدم نه بدولت کنون بیشتر   که ما در رکابیم با جان و سر
روی گر بدریا بسر میرویم   بهمراهیت موج دریا شویم
پیمبر برایشان نمود آفرین   بر آن صدق و ایمان انصار دین
چنین گفت آنشاه با انجمن   که باد این بشارت شمارا ز من
نموده بمن وعده رب قدیر   بفتح یکی این دو جم غفیر
که باشد یکی کاروان قریش   دویم مجمع مهتران قریش
کنون کاروان خود زما در گذشت   سخن مختصر در همین قوم گشت
درین فتح دارم بدینسان یقین   که گوئی بچشم آیدم دست کین
فتاده در آن دشت سرها چو سنگ   زمین گشته از خون نشان لاله رنگ
به نیروی ایزد ببندید بار   که فیروزی از ماست در کارزار
بگفت این و آورد پا در رکاب   روان شد سوی بدر آن آفتاب
بدولت بآنسرزمین چون رسید   بنزدیك چاهی مکان برگزید
بفرمود تا بارها واکنند   سراپرده و خیمه برپا کنند
فرود آمد آنجا و منزل نمود   به بستر بخوابید و لختی بسود

فرستادن رسول خدا (ص) امیر المؤمنین ع را بر سرچاه و گرفتن سقایان مشرکین و بنزد رسول خدا آوردن

پس از روی لطف کرم نزد خویش   علی را طلب کرد و خواندش به پیش
زاصحاب چندی رفیقش نمود   کزان یك زبیر و یکی سعد بود
یکی جای دادش نشان شاه دین   که بد چاه آبی در آن سرزمین
بگفتش که با همرهان این زمان   فلان جا برو تا سر چه دمان
کسی را که از اهل بطحا دیار   در آنجا به بینی بگیر و بیار
غضنفر همان لحظه با همرهان   بفرمان او شد بدان سو روان
چه شیر خدا بر سر چه رسید   تنی چند سقا در آنجا بدید
که بهر بزرگان بطحا سپاه   همین آب بردند از آن تیره چاه
بهمراهیان گفت آنگه امیر   که سازید این مشرکان را اسیر
بحکم وی اصحاب تازان شدند   از آن حال اعدا هراسان شدند
نهادند پا در طریق گریز   بدنبال رفتند اصحاب نیز
دو کس را گرفتند از مشرکان   گریزان برفتند آن دیگران
پس آن هردو تن را شه اولیا   بیاورد نزد رسول خدا
بپرسید اول شهنشاه دین   که دارند جا در کجا مشرکین
نمودند اسیران بدامان دشت   یکی پشته از دور چون پشت دست
بگفتند با سرور انبیا   که در پشت آن پشته دارند جا
دگرباره پرسید سالار دین   که گوئید چندند مردان دین
بگفتا که آگه نیم از شمار   که هستند بسیار مردان کار
بپرسید دیگر حبیب خدا   که هستند زاشراف همره کجا
بگفتند ابوجهل شوم پلید   دگر عتبه و شیبه و با ولید
سهیل و امیه دو مرد دلیر   بنیه و منیه دو درنده شیر
دگر حارث و عمرو بن عبدود   که کس را نداند هم آورد خورد
پیمبر چه زیشان شنید این سخن   تبسم کنان گفت با انجمن
که مکه جگر گوشه ها را همه   فرستاده پیش شما چون رمه
دگرباره فرمود از ایشان سؤال   که از همرهان سپاه ضلال
کسی هم بسوی حرم باز گشت   شد از قوم بیزار و ناساز گشت
بگفتند اسیران بسوی نیاز   که اخنس بنی زهره را برد باز
نبی گفت او گرچه گمراه بود   ره راست لیکن بقومش نمود
پس آن مقداد و باصحاب کرد   بفرمود کز بهر رزم و نبرد
همین جا که هستیم باشد نکو   نباید سوی دگر آریم رو
بدین رای برخواست ازجا حباب   باستاد در خدمت آنجناب
بعرض مقدس رساند اینچنین   که ای سرور آسمان و زمین
بحکم خدا کرده گر نزول   نباشد کسی را مجال عدول
وگر هست از مشورت این سؤال   از اینجا نکوتر بود ارتحال
بفرمود سالار دین در جواب   که بود مطلبم مشورت با حباب
چنین گفت آنمرد بی مکر و غدر   که جائیست در آخر چاه بدر
پر آبست آنچاه آب زلال   زمینش نکوتر ز بهر قتال
در آن سرزمین خیمه برپا کنیم   برای سپه حوض آبی کنیم
نمائیم او را پر آب زلال   که تنکی نه بینیم وقت جدال
نبی کرد آن رای را اختیار   ولی وحی را میکشید انتظار
بیامد همان لحظه روح الامین   بیاورد حکم جهان آفرین
بگفتش عمل کن برای حباب   که باشد همین رای رای صواب
برین ذکر تدبیر رای حباب   که روح الامین گفت او را صواب
ز گفتار راوی نمودم بیان   دگر داند او صدق یا کذب آن
وزان پس رسول خدای ودود   بفتح و ظفر رو بآن سو نمود
درآورد پا در رکاب ظفر   سپه در رکابش روان سربسر
برفتند آن روز مردان کار   رسیدند در منزل ریگ زار
چنان ریگ نرمی برفتی درو   شتابنده را ساق و زانو فرو
زمین تفته چون آتش و آفتاب   نه پیدا در آن دشت یکقطره آب
نمودند منزل در آن ریگ بوم   که بگداختی سنگ در وی چه موم

زاصحاب جمعی در آن دشت ریگ
بتطهیر محتاج گشتند لیک

میسر کجا بود غسل و وضو
کز آن جرعه کس را نشد تر گلو

زبانها شد از تشنگی چاک چاک
جگرها ز تفتندگی شعله ناک

در آنوقت ابلیس هم دستیافت
بدلهای نیک اعتقادان شتافت

همه کشته گردیم خسته شویم
وگر زنده مانیم بسته شویم

روانها ازین فکر غم پیشه شد
که از بیم دلها پر اندیشه شد

ولی داشت آنکه یقینش کمال
ازاینها نبد هیچش اندر خیال

که ناگه بحکم جهان آفرین
گشادند لبها بصدق و یقین

قوی گشت دل جمله از اعتقاد
کمر تنگ بسته ز بهر جهاد

از آن منزل آنگاه بستند بار
همه گشته آماده کارزار

برفتند آشفته و کینه خواه
بآنجا که بد از پی رزمگاه

رسیدند چون خود بآنسر زمین
فرود آمد از باره سالار دین

یکی جا بگیرند نزدیک چاه
بفرمود کانجا سراسر سپاه

سراپرده و خیمه برپا کنند
بدانسان که گفتند حوضی کنند

پس آنگاه خود با سران سپاه
بیامد بجائی که بد رزمگاه

نشان داد آنجا باصحاب خویش
فتادند همه سروران قریش

بفرمود کز دست مردان دین
خورد چون تکان نخل عدوان دین

بیفتند مانند برگ خزان
در اینجا فلان و در آنجا فلان

بدین مژده گشتند اصحاب شاد
کمر بسته شد تنگ بهر جهاد

نمودند آن جایها را نشان
که بازش به بینند با کشتگان

چنین گفت راوی که بعد از ظفر
بدیدند اصحاب بار دگر

بهر کس که هر جا نشان داده بود
همان کس همانجای افتاده بود

پس آمد سوی خانه آن مقتدا
برفتند اصحاب هم جا بجا

براحوال اعدا کنون گوشدار
که چون میبردشان همه سویدار

چنین گفت راوی که شیر خدا
بر آمد بفرمودهٔ مصطفی

بر آن چاه آن هر دو تن را به بست
دگرها که جستند از زیردست

ترسیدن مشرکان از جنود اسلامیان و ترغیب نمودن مردم را برحرب مؤمنان و شرح آن

سوی لشکر خویش گشتند باز
گریزان و از بیم دل در گداز

چو نزدیک لشکر دوان آمدند
بسان جرس در فغان آمدند

که ای نامداران بطحا دیار
محمد(ص) رسید از پی کارزار

همین دم زاصحاب او چند کس
رسیدند غافل بسان عسس

گرفتند و بردند از ما دو تن
چه آرند تا بر سر انجمن

در آن قوم شد این صدا چون بلند
تو گفتی فتاد آتش اندر سپند

بجستند ازجا همه سرکشان
پریده زرخ رنگ و از تن توان

شب تیره و هول و خیل عدو
نمانده دگر رنگ کس را برو

چو آمد میان شخص در آن سرای
سراسیمه و کرده گم دست پای

فتاده ز وحشت گره بر زبان
بسینه درون دل چه بسمل طپان

یکی کرد از وی همی این سئوال
که باشد چسان کار ما را مآل

حکیم اندر آن گه بعتبه رسید
چنین گفت عتبه چو او را بدید

که بسیار بستم بمردی کمر
باین رنج و سختی ندیدم سفر

برای مدد کردن کاروان
برون آمدیم از حرم همگنان

کنون کاروان با سلامت گذشت
چرا ما بدینسان بکوه و بدشت

پریشان و بیمدعا میرویم
کجا میرویم و چرا میرویم

کنون آورد گر شبیخون عدو
نماند بیک تن زما آب رو

چگوئی درین باب تدبیر چیست
که ما بی پناهیم دشمن قویست

جوابش چنان آن حکیم داد باز
که اینامور مهتر سرفراز

سخن آنچه گفتی همه بود راست
مرا نیز بر دل بسی فکرهاست

درین ورطه بوجهل مار افکند
که بادا سر افکنده و مستمند

کنون باید امشب خبردار بود
کمر بسته بیدار و هوشیار بود

که برما اگر تاخت آرد عدو
توانیم بستن سر ره باو

همان دم ابوجهل دون هم رسید
حکیم آنچه با عتبه گفت او شنید

برآشفت از آن گفتگو چون پلنگ
زبان کرده مانند پشت نهنگ

بگفت این چه نامردی و بددلیست
بدل این همه وحشت از بهر چیست

زسقا اگر شد دو تن نا امید
بما زین چو ضعف و چه بوئی رسید

چرا زهرهای شما آب شد
زرخ رنگ رفت و ز دل تاب شد

ندادند یزدان پرستان مجال
که آرند آورد ما در خیال

کجا زهرهٔ آن که تازان شوند
بیایند و برما شبیخون زنند

برآرید از دل شما این هراس
بخوابید خود را مدارید پاس

ز طعن ابوجهل رفتند باز
سوی خیمه گردان گردنفراز

ولی تن کجا داشت آرام و تاب
که دل بود در بستر اضطراب

قضارا همان شب رسول خدا
بگفت ابن مسعود و عمار را

که بر خیمه گاه مخالف روید
زهر سو بگردید و آگه شوید

که چونند چندند این مشرکین
چگویند در باب پرخاش و کین

ز جهلند مغرور یا در هراس
چه سان خویش را نیز دارند پاس

برفتند آن هر دو یزدان پرست
در آن تیره شب دست داده بدست

بگشتند برگرد آن خیمگاه
شدند آگه از کم و کیف سپاه

برفتند پس نزد سالار دین
بگفتند یا سید المرسلین

بتایید حق بر دل دشمنان
گرفت است جا خوف رعب آنچنان

کز ان نامور انجمن هیچکس
نیارد بتندی کشیدن نفس

ستوری کشد شیههٔ گر بلند
زنندش چنان تا خموشش کنند

شده آب از بیم دلها چه موم
زبان پر ز نفرین بوجهل شوم

شنیدند چون اهل دین این نوید
ز شادی چه گل رویشان بر دمید

در آنسو بروز دگر چون قریش
پی اجنبی دید بنگاه خویش

بدیدند از بیم لرزان شدند
بر آن نقش پا جمله جمع آمدند

منیه که در پی بری دست داشت
نگه را بر آن نقش پا چون گماشت

بگفتا که این پی ز عیار نیست
جز از ابن مسعود عمار نیست

کنون گشت برمن ازین پی یقین
که هستند زیشان همه اهل دین

محمد بامید این همرهان
بجنگ شما تنگ بسته میان

نیارید در جنگ اکنون درنگ
که فیروز باشیم ما روز جنگ

ولی تیغ بر اهل یثرب نهید
همین سر زاصحاب بر برید

کسانی که هستند از شهر ما
که هجرت نمودند با مصطفی

مباشید بر خون ایشان دلیر
بکوشید و سازید جمله اسیر

که بسته بزنجیر سر تا قدم
بریم ارمغانی باهل حرم

نمائیم و گوئیم هر بوالفضول
که از دین آبا نماید عدول

سرانجام پاداش یابد چنین
بگیرند عبرت از این اهل دین

به بستند آنکه کمرها بجنگ
نشستند بر زین چو شیر و پلنگ

همه گشته مغرور از آن گفتگو
سوی اهل اسلام کردند رو

فتاده در آن دشت سرها چه سنگ
زمین گشته از خون نشان لاله رنگ

به نیروی ایزد به بندید بار
که فیروزی از ماست در کارزار

بگفت او و آورد پا در رکاب
روان شد سوی بدر آن آفتاب

پس آگاهی آمد بخیر البشر
که اینک رسیدند اصحاب شر

دیدن حضرت رسالتماب سپاه افواج قریش را و مناجات کردن

برآمد ز پرده سرا مصطفی
بنظارهٔ فوج اهل جفا

نخست آمدش زمعه اندر نظر
شده غرق آهن زپا تا بسر

دد افکنده برگستران بر سمند
بقربوس گرز و بپا زو کمند

حمایل ببر تیغ و نیزه بکف
خرامان چو پیل دژم پیش صف

ز دنبال او پور او همچنان
کمر بسته با تیغ و گرز و سنان

وزان پس سر مهتران سپاه
بزرگ عرب عتبهٔ رزم خواه

بیامد بکردار شیر ژیان
کشیده بزیر اشتری زیر ران

زسر تا بپا رفته آن کینه جو
بفولاد چون نقش خاتم فرو

نشسته به پشت شتر با شکوه
فروزان چه آتش ببالای کوه

وزان پس ابوجهل هنگامه ساز
گداز آن چه در خشم رفته گراز

در آمد خروشان و جوشان ز کین
قبا و کلاهش همه آهنین

پس آمد بکردار کوه احد
ستون سپه عمرو بن عبد ود

چو مشعل رخش در گرفته به خشم
بسان دو اختر فروزان دو چشم

دمش اژدهاوار آتش فشان
شده دشت روشن ز برق سنان

زره بر تن و خود بر فرق سر
همه جا بجا تیغ و گرز و سپر

رسید از پیش عقبهٔ کینه خواه
زدود دلش گشته رویش سیاه

که با او رسول خدای جهان
عدوتر بد از جملهٔ مشرکان

بیامد کمر بسته در کارزار
علامات کین از رخش آشکار

چنان از پی او دگر مشرکان
رسیدند با تیغ و گرز و سنان

سزاوار خود هر کسی جا گرفت
سراپرده خیمه بالا گرفت

برآورد آنگه رسول خدا
بدرگاه حق دست بهر دعا

بگفت ای اله سمیع و بصیر
حکیم و علی کل شی قدیر

یکی بندهٔ ناتوانم ترا
که از فضل خود برگزیدی مرا

بسوی پرستندگان صنم
فتادیم با کتاب هم از کرم

نمودم بامر تو یارب قیام
نبستم ز ارشاد لب صبح و شام

نکردند از جهل حکمت قبول
نمودند تکذیب وحی رسول

بمن هر چه کردند از بغض کین
تو دانی تمام ای جهان آفرین

کنون بر جهاد امر فرمودیم
دگر وعده دادی بفیروزیم

بحکم تو ای داور راستکو
به بستم کمر بر بنزد عدو

الها رسیدند اینک قریش
سری پر ز نخوت دلی پر ز طیش

بجنگ تو یارب کمر بسته اند
دل از بیم و چشم از حیا شسته اند

ز لطف تو دارم کنون این رجا
که بر وعدهٔ خود نمائی وفا

کنی جانب من برحمت نظر
بر اعدای خویشم به بخشی ظفر

که در نزد لطف تو میعاد نیست
ز کس جز توام چشم امداد نیست

چو کرد این دعا سید المرسلین
بگفتند آمین سپهر برین

بدو گفت آنگاه سعد معاذ
که ای سر درت آسمان را نیاز

اگر چه براه تو ما بنده ایم
فدا کردهٔ جان و مال زنیم

دم تیغ آوردن آن قریش
ندانیم از یکدم آب بیش

بود تا سر یکتن از ما بجا
نسازیم دست از رکابت جدا

ولیکن ز ما بهتر و بیشتر
تو دانی که در جنگ باشد دو سر

از آن روی در خاطر آورده ایم
که بهرت عریشی مهیا کنیم

چه گردیم ما روبرو با قریش
بگیری بدولت تو جا در عریش

تنی چند گردت فراهم شوند
ز دشمن ترا پاسبانی کنند

اگر گشت تأیید حق یا رمان
ز فیروزی افروخت رخسار مان

بیائیم پیش تو شادی کنان
گرفته بکفها سر دشمنان

وگر آنکه تقدیر باشد چنین
که ما سر ببازیم در دشت کین

تو با پاسبانان خود در زمان
بدولت شوی سوی یثرب روان

که از ما کسانی که جا مانده‌اند
ترا از دل و جا نشان همرهند

ندارند جان و سر از تو دریغ
نه از دشمنان تو کوپال و تیغ

پسندید رأیش رسول خدا
ز روی کرم کرد او را دعا

همان دم کوری چشم قریش
مهیا نمودند بهرش عریش

فرستادن حضرت رسول خدا عمر را بجهة اظهار صلح و صفا بجانب مشرکان و راضی شدن بعضی از اهل جفا

پس آنکه عمر را نبی پیش خواند
در و گوهر از درج مرجان فشاند

بگفتش برو تا بنزد قریش
بنرمی سخن کونه از روی طیش

بفهمان بآن اهل جور و جفا
که بر ما گران است رزم شما

شما را بود نیز بهتر همین
که در را ببندید بر روی کین

سوی منزل خویش گردید باز
مسازید این داستان را دراز

عمر گفت چشم و بشد هم روان
چو آگاه گشتند از او مشرکان

بیکجا همه ساختند انجمن
عمر آمد و آمد او در سخن

پیام نبی را بایشان رساند
ز خود هم بسی پند تذویر راند

چو کرد او سخنهای خود را تمام
از ایشان حکیم آمد اندر کلام

بیاور درو سوی اصحاب خویش
چنین گفت کی مهتران قریش

محمد در این کار انصاف داد
نباید کنون گشت گرد عنان

بچشم تأمل یکی بنگرید
دورویه بنی عم یکدیگرید

بدین قهر بر یکدگر تاختید
بخون ریزی هم تیغ کین آختید

بود این خطا نزد اهل خرد
زدن تیشه دانسته بر پای خود

محمد هم اکنون نمود این پیام / نباید دگر جنگ را برد نام
همین به که گیرم از اینجا پیش / بآرام هر یک سوی شهر خویش
بر آشفت ابوجهل از آن گفتگو / بدادش جوابی نبودش نکو
هبل داد چون قدرت انتقام / بگفت تو کی پس گذاریم گام
گذشت آنکه با هم بنی عم بدیم / کنون دشمن جانی هم شدیم
زپشت فرس بر نداریم زین / بر اعدای خود تا نگیریم کین
نمائیم اکنون باین پردلان / گرفتن سر راه بر کاروان
تراشیم از سینهاشان تمام / بنوک سنان این هوسهای خام
بر آریم اول دمار از عدو / بشهر خود آریم آنگاه رو
تنی چند دیگر هم از جاهلان / ببوجهل گشتند هم داستان
بهم خورد مجلس از آن گفتگو / زبانها پر از لعن آن زشت خو
عمر هم بنزد نبی باز گشت / بگفت آنچه از نیک بد در گذشت
نهادند از هر دو سو دل بجنگ / که بر شیشه صلح افتاد سنگ
پس آن بیخرد مردم کینه توش / عمیر و وهب نام مردی بنوش
مقرر نمودند بهر خبر / که آرند سپاه نبی در نظر
ببینند که چندند مردان کار / بکین سست هستند یا استوار
عمیر آمد و کرد هر سو نگاه / بگردید بر پیش گرد و سپاه
گذشتش بدل ز احتیاط اینچنین / که جمعی مبادا از اصحاب دین
کمین کرده باشند جایکدگر / که تا زند بر فوج ما بیخبر
چو این فکر او را بخاطر خلید / بهر جا که جای کمینگاه دید
بیامد نظر کرد از روی جزم / چنان چون بود پیشهٔ مرد رزم
از ایشان بجا چون نشانی نیافت / بلشکر گه خویش از آنجا شتافت
نخستش حکیم دلاور بدید / بپرسید از او چون بپیشش رسید
که دیدی چسان اهل دین را بگو / بجز راستی راه دیگر مپو
بپاسخ چنین گفت با وی عمیر / که کردم بر اطراف آن دشت سیر
بگشتم مگر ربگرد سپاه / بکردم کمینگاه را او نگاه
بسنجیدم آن پردلان را بسی / کم و پیش باشند سیصد کسی
ولی روز جنگ و گه کارزار / برابر توان داشت با سی هزار
که من آنچه دیدم از آن پردلان / بگفتار ما را ندارد زبان
تو گوئی شترهای ایشان ببار / ندارد بجز مرگ یا زهر مار
نخواهند خود هم زبیم قریش / پناه از کسی غیر شمشیر خویش
به کشته شدن شاد پیر و جوان / بود جنگ سوری عجب پیششان
نیفتد از اینقوم یکتن بخاک / زما تا که ده تن نسازند هلاک
از او چون حکیم اینحکایت شنید / زسر هوش از چهره رنگش پرید
بر عتبه آمد چو دیوانگان / دل از بیم در بر چو بسمل طپان
بدو گفت ای مهتر نامدار / دلم گشت سوراخ از خار خار
شما چون زخود غافلید آنقدر / ندانم که گردون چه دارد بسر
از این پرده کافکنده بر دیدگان / چو لعبت برون آورد ناگهان
ندیده است چشم شما کارزار / که گیرید این فتنه را سهل و خوار
بیندیش از آن دم که در رزمگاه / دو رویه به تنگی در آید سپاه
فغان خیزد از کوس بانگ نفیر / شود گرم هنگامهٔ دار و گیر
فضا پرده از روی خود افکند / هوا از دم اژدها دم زند
بر آیند این تیغها از نیام / دلیران بمیدان گذارند گام
بلند از دو جانب شود دستها / گشایند شیرانه آن شستها
ببارد همین تیغ از آسمان / بهر جا شود رودی از خون روان
وزد از دو سو تند باد نبرد / بمیدان فتد مرد بر روی مرد
نماند در آن عرصهٔ رستخیز / نه جای ستیز و نه پای گریز
کنون آنچه خواهی توانی نمود / در آندم که گردی پشیمان چه سود
مده اختیارت زکف اینزمان / که آندم نماند بدست عنان
دگر نیز بنگر که با کیست جنگ / نزاع از پی چیست با کیست جنگ
محمد هم از خاندان شما است / زبان وی آخر زبان شما است
شما را چه شد عقل و ادراک چون / کجا رفت شرم و چه شد مهر خون
دگر از کجا بر شما شد یقین / که فیروز گردید بر دشت کین
نگردد تلف از شما هیچکس / همه کشته گردند از ایشان و بس
از ابن وهب پرس این داستان / که دیده است آن پردلان را چسان
بنزد محمد مدانید کم / نباشید زینگونه بی فکر هم
برو گر نترسید از کین و طیش / مترسید از جان خود ای قریش
مدانید سهل این بلای عظیم / مسازید اولاد خود را یتیم
که غیر از شما نیست غمخوارشان / مخواهید خود بی کس و خوارشان
مدارید بر حرف بوجهل گوش / که بغض و عداوت از او برده هوش
نخواهد بجز خواری همگنان / نماید سبک کارهای گران
اگر جاهل و چند مغرور نیز / که دانند بازی نبرد و ستیز
بآن بیخرد همزبان گشته اند / بخود غره و پهلوان گشته اند
همان کینهٔ عمر بن خضرمی / که شد کشته در بطن نخله همی
دگر دعوی مال آنکاروان / که کردند تاراج اسلامیان
بهانه نموده کمر بسته اند / مر این جهل را عزم دانسته اند
ندارند اینقوم جز این سخن / تو اینامور مهتر انجمن
بکن بادیت وجهشان را قبول / که گردند بی عذر قوم جهول
سوی کشور خویش کردند بار / بشرم و بعزت نه با ننگ و عار
چو بشنید از و عتبه این داستان / بگفت ایخردمند بسیار دان
سخن آنچه گفتی در گوش بود / روان را تو آن هوش را نوش بود
تو دانی که منهم ز روز نخست / نبودم در اینکار اینقوم چست
مکرر زاکراه این رزمگاه / شدم عازم باز گشتن ز راه
ابوجهل آن دشمن خاندان / زهم زد که راهش زند آسمان
من اکنون کشم این ندا بر قریش / مگر بازشان آرم از کین و طیش
تو رو نزد آن سخت دل تیره جان / بنرمی زمن این پیامش رسان
که بر فتنه در بسته بهتر بود / دل خرم از خسته بهتر بود
اگر هست از این فتنه جنگ و جدال / غرض کینهٔ عمرو تاوان مال
نمودم قبول آنکه سازم ادا / همان قیمت مال آن خونبها
سپه را اکنون باز گردان ز جنگ / بر آور در کینه از خشت و سنگ

بحکمش همانندم حکیم خزام / بشد نزد بوجهل ببرد این پیام
چو رفت او و خود عتبهٔ نامدار / کمر بست و پس بر شتر شد سوار
بیامد باستاد بر قلب گاه / ندا داد سوی سران سپاه
که ای سرفرازان بطحا زمین / مکوشید در جنگ و کین بعد از این
محمد در این دعوی ار کاذبست / که گفته است جنگش بما واجبست
گذارید بازش بموسائیان / که دشمن ترند از شما بیگمان
بکین وی از خود کشند انتقام / شما بیغم و رنج یابید کام
دگر آنکه گر باشدش بخت یار / کند در جهانش یکی شهریار
شما بهره یابید پیش از کسان / که هستید با وی یکی خاندان
سیم آنکه گر دعویش هست راست / بدانسان که گوید رسول خداست
مسازید خود را زکین و عناد / بنزد خدا بدترین عباد
وگر مدعای شما ای قریش / از این جنگ و خونریزی و کین طیش
همان خون عمرو است و تاراج مال / میارید زان راه در دل ملال
از آن حرف ماندند قومش خموش / خموشی رضا گفته اند اهل هوش
در آندم ابوجهل در خیمه بود / ندا کردن عتبه را می شنود
در آندم در آمد حکیم از درش / بیاورد پیغام عتبه برش
چو بشنید فرعون بوجهل نام / از او این ندا را از و آن پیام
بپاسخ خموشی بدید از قریش / در آمد دل پر ستیزش بطیش
بدل گفت اگر آنکه این انجمن / نمایند از او چون قبول این سخن
دهد عتبه تاوان دهد خونبها / پدید آیدش عظم در دیدها
مسلم شود این ریاست برو / نماند مرا عزت و آبرو
از آن رشک و آن بغض اصحاب دین / به پیچید بر خود چه ارقم بکین
بر آشفت و گفتش بگو عتبه کیست / مر او را در اینکارها دخل نیست
چو بشنید از وی حکیم اینخطاب / بخندید دادش بدینسان جواب
که عتبه بود مهتر قوم خویش / بفضل و بزرگیش قایل قریش
بخود نیست مغرور چون دیگران / خود از جهل خویش داند کلان
ابوجهل شد زین کنایه کباب / زبان کرد چون شعله بر پیچ و تاب
سخن ریخت چون شعلهٔ پرشرر / بدو گفت ای ناکس بدگهر
مگر چون توئی داند او را بزرگ / بزرگست در پیش کفتار گرگ
دگر کس برای رسالت نبود / که آن پیر نادان ترا خوش نمود
بر آشفت او نیز از این گفتگو / بگفتش که ای بد دل تلخ گو
مرا آمدن نزد تو عار بود / ولیکن چسازم که ناچار بود
زدست زبان تو خوش دل کراست / که آید بگوید برت حرف راست
تو چون زشت خود دشمن خاندان / چو عقرب بر آورده نیش و زبان
نگوئی بجز حرف کین و عناد / نخواهی جز آشوب جنگ و فساد
چو افتادهٔ در پی عالمی / که هرگز نه بینی دلخوش دمی
نشینی بمرگ خود ای کینه ور / که بستی بقتل دو لشکر کمر
تو میخواهی آنچه زبهر کسان / به پیش تو آرد خدای جهان
چو مجمر ابوجهل را زان کلام / به پیچید دود جگر بر مشام
طپیدش دل از کین ببر چون جرس / بنزدیک عامر فرستاد کس
برادر بد او عمرو مقتول را / که بر خواست از وی چنان فتنها
بگفتش ببر نزد عامر پیام / بگویش که ما از پی انتقام
مهیای جنگیم پیر و جوان / دل عتبه با خصم دارد زیان
نمیخواهد این خون گرفته شود / علاج جگرهای تفته شود
تو اکنون بزاری بگرد سپاه / بگرد و قصاص برادر بخواه
فرستاده شد نزد عامر روان / ابوجهل خود بست بر کین میان
بیامد بر عتبه لب ریز جنگ / زبانی چو سوهان و روئی چه سنگ
چنان گفت او را چه از دور دید / که تا چند ترسی تو یا بوالواید
غم و جان باین سوز تب ساخته / گسسته دل و رنگ و رو باخته
زسر جسته هوش و ز تن رفته تاب / جگر گشته از خون و زهره چو آب
هراست حمیت ز دل برده است / گل بیدلی از گلت رسته است
تو از بسکه گم کردهٔ دست و پا / دهی گاه تاوان گهی خونبها
که آری حقوق نمک در میان / گهی نام خویشی بری بر زبان
تو هر که از این ناتوانان زار / بترسی بدینگونه ای نامدار
بمردی اگر برخوری ناگهان / به بینی دم خنجر خون چکان
ندارم در آندم علاج دگر / مگر آنکه معجر گذاری بسر
از و عتبه چون اینحکایت شنید / زهر موی او شعلهٔ سر کشید
نگه را چو نوک سنان تیز کرد / زبان را چو شمشیر خونریز کرد
بر آشفت گفت ای جهول ظلوم / زبان شوم و رو شوم خود نیز شوم
ترا کی رسد ای تو ننگ جهان / که بر عیب مردم گشائی زبان
که هستی خود از جهل ذات غرور / چه شیطان همه صورت سر و سود
از او خار روید بخروارها / که بادا بچشم تو آن خارها
خمیر تن ناقصت از عناد / مدار دل تیره ات از فساد
سرشتت زجهل و ز بغض و حسد / نیاید ز تو هیچ جز کار بد
چه رانم ز جهل تو دیگر کلام / نهاده ز بد اصلیت جهل نام
خبیثی اگر چه ز بهر کسان / بد خویشتن را ز خود بگذران
خبیثی تو چندانکه خواهی بجان / بد خویش بهر بد دیگران
نداری بچشم آب یکقطره وار / بجز آتش افروزیت نیست کار
که آن آتش آخر بجانت فتد / شود برق و بر خانمانت فتد
من از بهر آرام جان قریش / بگفتم بود صلح بهتر ز طیش
که هستیم ای دشمن دودمان / چو ما و چه ایشان زیک خاندان
بر آید چو شمشیر از دو طرف / ز هر سوی کردند جمعی تلف
شود بیشتر کین و دعوای خون / رود رشتهٔ صلح از کف برون
زیک تن باینجا رسیده است کار / دگر خون قیامت شود آشکار
بهر جا که دیگر بهم برخورند / ز هم طالب کینهٔ هم شوند
بجائی رسد آخر این کین و طیش / که یکتن نماند بنام از قریش
بکوتاهی دعوی جاهلان / شده مال وجه دیت راحتان
نه از ترس ای ناکس راز خواه / که کردی زبان را بدینگونه واه
بر آید چو شمشیر کین از نیام / بکوشند مردان با ننگ و نام
اگر جنگ خیزد ز دشت نبرد / پدید آید آنکه ز نامرد مرد

تو مردان بمیدان کجا دیدهٔ
که برخویشتن این همه چیدهٔ

ترغیب نمودن ابوجهل برادر عمرو حضرمی بطلب خون برادرش

هنوز این سخن عتبه را بر زبان
که ناگه بر آمد ز عامر فغان
چو پیغام بوجهل آمد برش
بیفکند عمامه را از سرش
گریبان ز سر تا بپا کرد چاک
خراشید رو و بسر ریخت خاک
چو آمد بآنصورت آنکینه خواه
در آمد بفریاد واحسرتاه
همی ریخت خون جگر بر کنار
همی گفت با دیده اشکبار
که ای پردلان این چه بی همتیست
در آل لوی یکتن و مرد نیست
که دادم ستاند از این انجمن
نهد مرهمی بر دل ریش من
برافتاده رسم حمیت چنان
کز آن در عرب هم نمانده نشان
چه شد عزت مردی و پاس نام
چرا تیغ شد پرده گی در نیام
بامید آن وعده های دراز
که تا کینهٔ من نگیرید باز
نه آرام جوئید نه بزم نه عیش
نمودید خوشدل مرا ای قریش
به پیش آمد اکنون روز مصاف
کجا رفت آن طیش لاف گزاف
چرا شد زبان کوته و سر نگون
بدل بادیت گشت دعوای خون
اگر بود در دل شما را چنین
چه در کار بود این همه طیش و کین
نباشد در آئین مردی روا
که مرد آنچه گوید نیارد بجا
بدینسان سخنهای آتش فروز
همی گفت با سینهٔ پر ز سوز
در آمد از آن نوحه دلها بطیش
یکایک بجوشید خون قریش
بجستند از جا همه قهرمند
بدانسانکه آتش فتد در سپند
فکندند در تن زره ها بکین
به پشت ستوران نهادند زین
به بستند شمشیرها را ببر
بکفها سنان و بکتفان سپر
درافتاد آتش در آن انجمن
ابوجهل بدبخت شد بادزن
بر آن غیرت قوم تحسین نمود
ستایش کنان جهل ایشان فزود
چه آن شور و آشوب را عتبه دید
سراسیمه از خیمه بیرون دوید
بدید آتش فتنه افروخته
دماغ یلان از غضب سوخته
شده آشکارا یکی رستخیز
دلیران کمر بسته بهر ستیز
بر آورد فریاد و گفت ای قریش
مسازید برخویشتن تلخ عیش
میارید در فتنه جوئی شتاب
که باشد شرر کم بقا ز اضطراب
مسازید آتش بلند اینقدر
که نتوان خموشش نمودن دگر
در فتنه در دم توان بست باز
ولی بست نتوان بعمر دراز
کنید اینقدر ای جفا پیشه گان
زخون تیز دندان بخون کسان
که از زخم آن خود توانید رست
که آخر گزیدن فتد پشت دست
سکون نیست تعجیل در کارها
که من امتحان کرده ام بارها
بدارید دست ای یلان از ستیز
در آمد بسر آنکه پا کرد تیز
از آنها بسی گفت سودی نداشت
فغانش بر کس وجودی نداشت
درافتاد آتش چو در نیستان
فرو کی نشیند بآب دهان
کمر بست ناچار خود هم بجنگ
کز آن جنگ گرچه دلش بود تنگ
که باشد بر اهل عبرت تمام
به از عمر و با نیک مردی بنام
ولیکن از آن بیشتر کان سپاه
زده صف به بندند بر رزمگاه
شود گرم هنگامهٔ گیرودار
در آید ز میدان بکیوان غبار
دلیری ز کفار اسود بنام
که تیغش نگنجیدی اندر نیام
ز بسیاری جهل اظهار و طیش
قسم خورد نزد سران قریش
که تنها بلشکرگه اهل دین
روم من بر آورده شمشیر کین
از آن حوض آبی که کنده حباب
خورم آب آن را نمایم خراب
به بینم کز آن قوم یزدان پرست
که بر من تواند سر راه بست
بگفت این و در دم بکردار باد
سوی حوض با تیغ خود رو نهاد
از آن سو نظر کرد شیر دژم
عم مصطفی حمزهٔ محترم
که از فوج اعدا سوی حوض آب
یکی بخت بر گشته دار دشتاب
بکف تیغ خون ریز بر تن زره
بسر شور و کین و برابرو گره
بیازوی خود غره و خشمناک
نه هیچش ز اصحاب دین بیم و باک
چو مغرور بی باک دیدش چنان
روان شد بسویش هژبر ژیان
سر راه بگرفت بر خصم تنگ
بکردار نخجیر دیده پلنگ
بدیدش چه اسود بگذاشت کام
برافراخت شمشیر و بر گفت نام
بینداخت آن تیغ را کینه خواه
بر آن نامور شیر لشکر پناه
عم مصطفی حمله اش کرد رد
بگفتش که باید چنین تیغ زد
بینداخت شمشیر بر پای او
بیفکند یکبار بالای او
زپایش در آورد چون آن جناب
بسینه روان شد سوی حوض آب
که آب دم واپسین او خورد
بود کان قسم را بجا آورد
چه دیدش چنان گفت شیر دژم
نیابم امان گر امانت دهم
چه نزدیک آب آمدن آن اهرمن
رسیدش ز پی شیر لشکرشکن
بسر زد که تا سینه اش کرد چاک
ببر گفت این آرزو را بخاک
سوی لشکر خویش شد دوستکام
بیامد بکف تیغ یا قوت فام
شدند اهل اسلام از آن خنده رو
گرفتند برخود شکون قتل او

صف آرائی مشرکین در برابر مهاجر و انصار دین و مقاتله نمودن اهل دین با آن گروه شیاطین و شرح آن

بده ساقی اکنون بده جام می
بگو تا مغنی دهد دم بنی
دماغم کن از فکر آتش فشان
بدل سوخت معنی سخن در زبان
دماغ مرا نشاء تازه بخش
خلاصیم از دست خمیازه بخش
نه زان می که رخنه بدینم کند
از آن می که مست یقینم کند
بده چند جامی پیاپی مرا
که جنگست با دشمنان خدا
شوم مست با تیغ شیر ژیان
کشم اره بر تارک دشمنان
چنین گفت راوی که چون اهل شر
با آن طیش بستند بر کین کمر
چنان خواست از کوس حربی غریو
که شد آب از آن زهرهٔ نره دیو
روان شد پس آنلشکر کینه خواه
خروشان جوشان باوردوی گاه
حبیب خدای جهان آفرین
چو دید آن کمربندی مشرکین
بفرمود تا اهل اسلام نیز
کمر تنگ بندند بهر ستیز
بفرمان او در زبان پردلان
به بستند برجنگ اعدا میان
بمیدان پرخاش کردند رو
چه شمشیر تشنه بخون عدو
رسول خدا سرور خواص و عام
بترتیب خود صف نمود اهتمام

بهر جا که هر کس سزاوار بود
بر آن دشت کین ایستاده نمود
کشیده شد آن صف مردان چنان
که بنیان مرصوص شد صف آن
ز آرایش آن چو پرداخت باز
بآن نامداران گردنفراز
بفرمود دگر صف خود مگسلید
نه بی حکم من تیغ بیرون کشید
گر آیند نزدیک اهل غرور
به تیر از بر خویش سازید دور
چو استاد صف رو بروی قریش
بدولت خود آمد بسوی عریش
بفرمود آنگه بسعد معاذ
که با چندی از مردم رزمساز
بایستید بر پیش و گرد عریش
بدارند پاسش ز شر قریش
پس آورد رو سوی یزدان پاک
بنالید و مالید رو را بخاک
بگفت ای نمایندهٔ عدل و داد
فرستندهٔ انبیاء بر عباد
نگونسار سازندهٔ قوم خود
بر آرندهٔ بیخ عاد و ثمود
نباشد برت هیچ امر خطیر
بهر کار دشوار رایت قدیر
تو دانی که من رهنمای قریش
بحکم تو بودم نه بر رای خویش
بدعوت نکردم کم و کاستی
نیامد دل قوم بر راستی
بمن آنچه کردند این ناکسان
از آن هم تو آگاهی ای غیب دان
کشیدم بر ایشان بحکم تو تیغ
مکن نصرت خویش از ما دریغ
الهی گر این چند تن از عناد
که کردند امر ترا اعتقاد
بحکم تو بستند بر کین میان
ندیدند بیش و کم دشمنان
نمانند از فتح کوتاه دست
بیابند از دست دشمن شکست
بروی زمین تا قیامت دگر
نگردی پرستیده ای دادگر
بکن یاری دین خود از کرم
ظفر بخش ما را باهل ستم
باین زاری و عجز در سجده بود
که خوابش بفرمان حق در ربود
در آیند صف خصم نزدیک شد
ز بس گرد خورشید تاریک شد
بجوشید میدان ز مردان کین
هوا آتشین شد زمین آهنین
ز بس گرد از دشت پرخاش خواست
زمین دگر در هوا گشت راست
ابوبکر نزد نبی داشت جا
بگفت ای بحق خلق را رهنما
در آمد به تنگی سپاه ضلال
چه فرمائی اکنون برای قتال
از آن حرف بیدار شد آنجناب
فرحناک از لطف حق کامیاب
که راننده حکم بر ما یشاء
نمودش بخواب آنچه بودش هوا
بر او حال اعدای دین عرض کرد
نشان دادش احوال دشت نبرد
سران سپه را همه کشته دید
سپه را رخ از رزم برگشته دید
بر آمد بامید پس از عریش
روان شد بعزم نبرد قریش
همانندم بحکم جهان آفرین
برای مدد کردن شاه دین
یسل بسته افواج کروبیان
رسیدند از کشور آسمان
یکایک همه تند بادی وزید
که هرگز بآن تندیش کس ندید
تو گفتی که زورش کند بیگمان
ز روی زمین خیمهٔ آسمان
نبی گفت این باد بد جبرئیل
که آمد بفرمان رب جلیل
بامداد او از پی کارزار
بهمراه او از ملایک هزار
ستادند بر جانب دست راست
بیائید حق فتح بیشک زماست
دگر باره بادی بدانسان وزید
نبی گفت میکائیل هم در رسید
باستاد او هم بصدر یسار
بهمراه او از ملایک هزار
به بار سیم هم وزید آنچنان
بفرمود کین بار جان جهان
که آمد سرافیل هم جنگجو
باستاد صف بسته در پیش رو
وزان سو بیامد سپاه قریش
جگر تفته از آتش کین و طیش
بدشت نبرد آن سپه چون رسید
چه دیوار آهن صفی بر کشید
ستادند مردان کین جا بجا
نمودند هر جا لوائی بپا
ابوجهل در پیش صف ایستاد
از آن فتنه کانگیخت خورسند و شاد
بنفرین خود پس زبان کرد باز
چنین گفت کی داور بی نیاز
توئی آگه از آشکار و نهان
هویدا برت راز اهل جهان
زماهر که بر ناحق و باطل است
بقطع رحم راغب و مایل است
بدینی که نبود رضایت در آن
کند دعوت خلق خواند بآن
تو او را درین رزمگه خوار کن
بحال تباهش گرفتار کن
چو کردانید عاقد و مشرکان
بگفتند آمین زمین و زمان
به بستند در دم قضا و قدر
برای حصول مرادش کمر

آمدن عتبه و شیبه و ولید بمیدان و مبارز طلب کردن و بیرون آمدن حمزه و عبیده و شاه مردان

نخست آنکه آهنگ میدان نمود
بزرگ عرب نامور عتبه بود
چه دید آنکه هستند اعدای دین
پیاده ستاده بمیدان کین
فرود آمد از اسب آن جنگجو
دو مرد دگر نیز همراه او
یکی شیبه بود آن ولید دگر
که آن یک برادر بدش آنپسر
حکیم دلاور چه آن حال دید
که دارد سر رزمگه بوالولید
بیامد برش با دل دردمند
روان پر ز مهر و زبان پر ز پند
چنین گفت کی سرور انجمن
چو داری بدل زین پیاده شدن
که بست اینچنین چشم و گوش ترا
کدام اهرمن برده هوش ترا
ترا جنگ کردن ز فرهنگ نیست
سپهدار خود از پی جنگ چیست
نظر بر تو دارند یکسر سپاه
نشاید ترا رفت در رزمگاه
که گر از ستمکاری آسمان
رسد چشم زخمی تو را ناگهان
شود بی سر این لشکر نامدار
نماند دگر پای من استوار
تو بر جای خود ای سپهبد بایست
بمیدان کین دیگری را فرست
که از کشتن دیگران باک نیست
چه باشی تو در قلب گه باک نیست
دگر آنکه از بهر صلح و صفا
تو خود بودی اینقوم را رهنما
کنونت چه شد ای یل نامور
که بستی کمر از همه پیشتر
بپاسخ چنین گفت آن رزمجو
که بدانچه گفتی سراسر نکو
ولی آنکه من دل نهادم بجنگ
نباشد پسندیده اکنون درنگ
تو عارم روا ای برادر مدار
ندانستهٔ مرگ بهتر ز عار
میان دلیران بطحا زمین
باینعزم گردیده ام پشت زین
بمیدان نمودم رخ از بهر جنگ
بود باز گشتن کنون عار و ننگ
حکیمش بفهماند بار دگر
نکرد آن سخنها در او هم اثر
که از طعن بوجهل دل خسته بود
بخون دست از جان خود شسته بود
پس آنکه در آمد از آن انجمن
بمیدان رخ آورد با آن دو تن

ابوجهل رادید درپیش صف   سواره همیگشت نیزه بکف
برآشفت و گفتش تراشرم نیست   بچشمت دران هیچ آزرم نیست
که گردی سواره بگرد سپاه   نمی بینی ای ناکس دلسیاه
دو رویه بزرگان آل لوی   بشوکت فزون ترز فغفور کی
پیاده ستاده دراین دشت کین   ترا اسب میباید و پشت زین
بگفت وبزد بر پی اسب او   زبالای اسب او درآمد برو
پس آشفته باتیغ خونین بدست   زخود بیخبر گشته چون پیل مست
نه اندیشه جان نه پروای سر   برآورد آن ازپیش پا بسر
بیامد باستاد بر دشت کین   مبارز طلب کرد ازشاهدین
شه انبیا داد فرمان چنان   کز انصاردین هم سه تن پهلوان
که باشند آگه ز کارنبرد   روند ازپی رزم آن هرسه مرد
بفرمانش انصار پاك اعتقاد   بمیدان برفتند تازان چه باد
ازآن هرسه تن عتبهٔ نامور   ز نام نسب جست اول خبر
بگفتند انصار دینیم ما   ز مردان یثرب زمینیم ما
که دانیم چون شیر مادر حلال   بخودخون اعدای خیر آن مال
بپاسخ چنین گفت آن کینه خواه   شما باز گردید سوی سپاه
مرا باشما جنك وپیکار نیست   بکس جز بنی عم خود کار نیست
خروشید پس درصف کارزار   که ازجنك ناجنس ماراست عار
فرست ای محمد به پیکار ما   کسی راکه باشد سزاوار ما
رسول خدا چون شنید این ندا   اجابت نمود از کرم خصم را
فرستاد پس فخر آل قریش   برش یکعم ودو پسرعم خویش
چورفتند آن هرسه تن رزمساز   بصف خود انصار گشتند باز
بآئین خود عتبه نام و نسب   بپرسید از آن سروران عرب
چنین داد پاسخ عم مصطفی   منم حمزه شیر رسول خدا
عبیده است آندیگر ویك علی است   بکین جستن اکنون تراعذر چیست
بگفت او کنون نیست ازجنك بیم   که هستیم هم رزم کفو کریم
پس آن نامداران پرخاشخور   کشیدند شمشیرها از کمر
بهم رو نمودند با تیغ تیز   برانگیختند ازجهان رستخیز
بنظاره مردان هر دو سپاه   نظر باز کردند در آن رزمگاه
شده پر زپرخاش آن پردلان   سرانگشتها جمله رادردهان
بتحسین آن جانثاران دین   زبان ملایك پر از آفرین
نبی را بپیش خدای جهان   دودست دعا جانب آسمان
همیخواست فیروزی اهل دین   برآن بت پرستان زجانآفرین
پس آمد سوی عم خیرالبشر   بزرك عرب عتبهٔ نامور
هژبرژیان ابر شمشیربار   عم مصطفی حمزهٔ نامدار
درآمد علم کرده شمشیر کین   برآورده دست اجل زآستین
برآویخت باعتبه چون شیرنر   بدستی حسام وبدستی سپر
بکف تیغها ابرخونبار گشت   هوا آتشین چون دم مار گشت
زبس جستن تیغ برق یمان   شده خیره چشم تماشائیان
دم تیغ گشتی ز پشت سپر   بدانسانکه جستی زاخگر شرر
شده گرم مردان بکوشش زکین   یکی بهر کفر ویکی بهر دین
بچشم یقین مرك خود دیده فاش   بدفعش در آب وعرق در تلاش
چنین آن دو پرکینه درحرب هم   نمودند بسیار رد ضرب هم
چورد وبدل شد بسی ضربها   بتایید یزدان عم مصطفی
درآمد بکردار غرنده میغ   علم کرده چون شعله برنده تیغ
ز دل نعره زالله اکبر کشید   زکف شعلهٔ تیغ اوسر کشید
بگردن بزد عتبه را تیغ   برآورد ازجان او رستخیز
بیفکند خارش بدشت دغا   سرازتن جدا وتن ازسر جدا
رسول خدا نیز با پردلان   کشیدند تکبیرها در زمان
بشد عتبه باشور وغوغای خویش   سرخویش رادید درپای خویش
تن کشته درخاك یکدم طپید   روانش هماندم بدوزخ رسید
بکین آنکه بندد بجنگ خدا   درآرد چنانش بخاری زپا

مبارزت نمودن ولید لعین باجناب امیرالمؤمنین ومغلوب گردیدن آن پلید بتوفیق رب العالمین

پس آمد نیارود شیر خدا   ولید دلاور چه نراژدها
زباد جوانی سری پرزشور   بامید بازوی خود پرغرور
بدستیش تیغ و بدستی سپر   پرازبغض جان و پرازکینه شر
چوشیرخدا بازوی مصطفی   درآرندهٔ عمرو مرحب زپای
بمیدان هم آوردخود رابدید   زجا همچوقهر خدا بردمید
بیامد برش تیغ انگیخته   بهم آتش و آب آمیخته
براو حمله آورد ابن ولید   بفرقش بینداخت پس آن پلید
هژبرژیان تیغ او کرد رد   پس آمد که خود ضرب خوددرازند
درآمد به تنگش چو قمقام دین   برآورد چون برق صمصام کین
بکف قبضهٔ تیغ کرد استوار   چوبرداشت بازوی پی زینهار
قضا گفت وبردار اسیر تومن   قدر گفت ای من غلامت بزن
قدم پیش بگذاشت باهردودست   ولید آندم ازبیم سر کرد پشت
مسلط براو گشت ضرغام دین   برآورد از الله اکبر طنین
بقدرت بزد آنچنان برسرش   که تاپادو پرکاله شد پیکرش
بچپ نیمی افتاد ونیمی براست   غریو آندم ازهردواشکر بخواست
زبس تیغ تیزش بتندی شکافت   ن او مجال طپیدن نیافت
دگر باره با سید المرسلین   کشیدند تکبیرها اهل دین
از آن نامداران سیم شیبه بود   که سوی عبیده زکین رونمود
عبیده در آمد بجنگش دلیر   زذوق شهادت زجان گشته سیر
برافراخت تیغ وبرانگیخت گرد   برآویخت بی باك باهم نبرد
چه گردیددررو بدل ضرب چند   زمکر عدو غافل آن مستمند
که آن حیله ور آفت جانشدش   بسر تیغ بنمود بر بازوش
ببرید تا استخوان تیغ تیز   شدش استخوان قلم ریزریز
درآمد زپا خوشدل آن نامدار   براه خدا کرد جان رانثار
چو ابن عم سید المرسلین   رسیدش چنین ضربت ازاهل کین
ولی چون نگه کرد شیرخدا   که شیبه در آورد او رازپا

رسانید خودرا باو ناگهان   رسد چون قضائی که ازآسمان
همان تیغ را نیز بروی کشید   که خون ولید ازدمش میچکید
بزد بر کمرگاه گردش نگون   رسانیداز لطف خودرابخون
بسان خیارش بدونیم کرد   دلمشرکان را پراز بیم کرد
پس آن سرور وحمزهٔ نامور   گرفتند ازخاك آن هرسه سر
به بستند مجروح خودرا بپشت   که بدحال بود اوززخم درشت
بنزد رسول خدا آمدند   مظفر ز دشت دغا آمدند
سر مشرکان ظلوم جهول   فکندند درپیش پای رسول
شد ازقتل اعدا نبی شادمان   بهرمو پی شکر گشتش زبان
ولیکن بسوی عبیده چه دید   برخ آب چشمش زرقت چکید
عبیده چه دیدش چنان اشکبار   بگفت ایفدایت چه من صدهزار
نگه دار ایزد تورا درزمان   نه بیند تنت یکسر موزیان
چه کم میشود ما اگر کم شویم   که محض از برای رضای توئیم
کنون باداز لطف یزدان پاك   تراعمر چندانکه ماراست خاك
نمیترسم از آنکه عمرم رسید   ولی آه اگر من نباشم شهید
بپاسخ بگفتش یا بن عم   ازین ره میاور بدل هیچ غم
براه خدا دادهٔ نقد جان   شهیدی تو ونیست شکی در آن
عبیده از آن مژده دلشاد گشت   ز فکر غم مرك آزاد گشت
پس آنکه بحکم رسول خدا   سوی خیمه بردندش ازرزمگاه
وزان سوی خویشان عتبه زدرد   بچشم آب گرم وبلب آه سرد
گرفتند ابوجهل را درمیان   بضرب بنان و بضرب لسان
که ایزشت خوناکس نابکار   باینجا رسید از عناد توکار
باین آمدن هیچکس پانداشت   که پرخاش بیمدعا جانداشت
برجعت رضامند پیروجوان   بغیر ازتوای دشمن خاندان
که آتش برافروختی روزوشب   نبستی ز گفتار بیهوده لب
چوشیطان به ابلیس وتذویر وغدر   بیاوردی این سروران راببدر
کزینسان بخواری بکشتن دهی   مبیناد چشم تو روی بهی
زسوزدل خویش وزمهر خون   نخست آنچنان باابوجهل دون
درشتی نمودند بیرون زحد   بدیدند آخر بچشم خرد
که ازاین سخنهای تلخ ودرشت   نیاید بجز باد چیزی بمشت
نهادند دل بر نبرد و ستیز   بعزم مکافات گشتند تیز
یکی درع ابوجهل را بدببر   که چیزی نگشتی بر آن کارگر
پس آن جوشن نامبارك نخست   بپوشید مردی بکین گشت جست
که از سرفرازان معزور بود   بمردی در آن قوم مشهور بود
گرفتند از و آن زره رابوام   که گیرند ازاهل دین انتقام
عبیدالله ابن منذر بنام   بیامد بمیدان پی انتقام
غضنفر چه دیدش بدشت نبرد   گمان ابوجهل بدبخت کرد
بسویش روان گشت باگیرودار   چوشیر گرسنه که بیند شکار
چه آمد بنزدیك اندرع پوش   برآورد تیغ وبرافراخت دوش
بگفت ای عدوی اله قدیر   از ابن ابی طالب اینرا بگیر
بزد تیغ بر گردنش ناگهان   سرش جست چو نگوی ازهول جان
بیفتاد بر خاك بی سر تنش   بدانست ضیغم پس ازکشتنش
که او گرچه بوجهل ظالم نبود   ولی درضلالت ازاو کم نبود
چو اورا بیفکند خود باز گشت   بفیروزی فتح د مساز گشت
ازآن کشته پس درع را درنهان   کشیدند بیرون زتن مشرکان
دلیری به پوشید ابوقیس نام   بمیدان پرخاش بگذاشت گام
چوبرداشت کین حمزه اورابدید   کمان ابوجهل کرد ودوید
فکندش بیك زخم برروی دشت   چه دیدش که او نیست زود رگذشت
پس اندرع میشوم بار دگر   کشیدند آن کشته راهم زبر
بپوشید از بهر جوشن بتن   یکی حرمله نام از آن انجمن
شداوهم بپندار ابوجهل دون   بیکضربت حیدری سرنگون
چوشد کشته اوهم ازاندرع شوم   زبیم آب گردیده دلهاچه موم
دگر آن کفن رانپوشید کس   برآمد زدل سرکشان راهوس
بیاساقی اکنون دوجامی بیار   بکن سرخوشم زان می خوشگوار
که من کاردارم دراینداستان   ابوجهل رامیکشم ریسمان

جهاد نمودن معوذ ومعاذ انصاری

با سرکرده اشقیا

چنین گفت راوی چون هرسه مرد   چه گشتند کشته بدشت نبرد
بیامد ابوجهل درپیش صف   سوار شتر گشته تیغی بکف
چو آتش رخش درگرفته زطیش   چنین گفت باسرکشان قریش
که ای نامداران بطحازمین   اگر عتبه وشیبه دردشت کین
نهادند ازجهل خود سربخاك   مدارید ازین رو بدل هیچ باك
که کشتند ایشان زراه صواب   نمودند درجنك جستن شتاب
نبودند آگه ز تدبیر رزم   بهشتند از دست دامان حزم
دگر آنکه جنگست اینسو رنیست   دراینجا بجز تیغ وساطور نیست
همینست آخر مآل نبرد   که او فتد بمیدان یکی ازدومرد
زماکم شد ندار سه مرد ازستیز   سلامت نمانند آن قوم نیز
عبیده که کم شد بدانید کم   که سالار را بود اوابن عم
زافتادن آن سه تن برزمین   زماکم نشد هیچ افزود کین
کمر رابراین کین به بندید تنك   میارید درجنك جستن درنك
بکوشید با تیغ الماس فام   هم ازبهر ننك وهم از بهرنام
مباشید ازین یکدو کس دلگران   که ازماست فتح وظفر بیگمان
همین گفت وگردید پیش سپاه   که راندیلان راسوی رزمگاه
از آن سود دو پردل زانصاردین   ازآن جان نثاران شاه مبین
برادر بهم آن دو گرد نفراز   پدر نام کرده معوذ و معاذ
شنیده زاصحاب هجرت تمام   سخنهای آن اهرمن راتمام
که میکرد ازغایت بغض وکین   درایام دعوت بسالار دین

زجان گشته خصمش بآن اعتبار
قسم خورده برقتل آن خاکسار
چه دیدند اورا در آن رزمگاه
چنان تیغ در کف به پیش سپاه
نماند آن دو پرخاشجو را قرار
بکردار شیری که بیند شکار
بجستند از صف چوتیر از کمان
نموده دل آن سیه دل نشان
برفتند تازان میان دو صف
یکی تیغ هردو گرفته بکف
خروشان بکردار رعد بهار
بکف تیغها برق سان شعله بار
معاذ دلاور ندادش امان
بر آمد چوتیر قضا ناگهان
بزد تیغ بر ران بوجهل شوم
تو گفتی مگر بود پایش زموم
جداشد زیکضرب آن نامور
ز تن پای آنشوم بیدادگر
چو پای بریده فتاد از تنش
نگون شد بسوی زمین همچولش
جداشد زپشت شتر دردناک
سر پرغرورش در آمد بخاک
چو برخاک اوفتاد زانگونه پست
معوذ دلاور بر آورد دست
در آمد به پهلو بکردار باد
مجال نفس راست کردن نداد
به پشتش یکی تیغ زد برق وش
که بشکافت از سینه تا پهلوش
بغلطید فرعون امت بخاک
جهان گشت از آن کلب ناپاک پاک
همانند شنه کو داشت از کین بمشت
بپایش زد آخر سپهر درشت
ولی عکرمه زادهٔ آن پلید
چه اورا بخواری چنان کشته دید
غضب ازنهادش بر آورد دود
چو شد آتشی رو بمیدان نمود
معاذ دلاور نه آگه ازاو
که ناگه بر آمد زچپ آن عدو
بدستش یکی تیغ زد تیزدم
که بازوی آن نامور شد قلم
شد ازاستخوان مغزها ریخته
ولی پوست ماند اندک آویخته
بزد تیغ سوی صف خود شتافت
معاذ ازپیش رفت اورا نیافت
ولی ازچنان ضربت هولناک
نبود آن جوان را بدل هیچ باک
پر ازخون کف و شادلب خنده بار
تو گفتی کمر بسته بر کف نگار
برفتند پس هردو تا پیش صف
بنزد رسول خدا پر شعف
بگفتند یا سید المرسلین
بتایید یزدان بنیروی دین
فکندیم بوجهل دون را بخاک
بریده زتن پا و تن کرده چاک
رسول خدا ازطرب آن زمان
بر آورد تکبیر با مؤمنان
بپرسید احوال گفتند باز
که چون سرنگون گشت آنسرفراز
نبی کرد پس تیغ هردو طلب
بدید و بفرمود دل پرطرب
که دارد زخونش نشان هردو تیغ
نکردند درقتلش ازخود دریغ
ولیکن سلب رابگیرد معاذ
که دستش باو بیشتر شد دراز
برفتند پس هردو با تیغ تیز
دگر باره غران بدشت ستیز

ذکر جهاد نمودن ابودجانه انصاری بمیدان و کشتن عاصم نابکار وشرح آن

چوغلطید ابوجهل ملعون بخاک
بیامد یکی پیش صف خشمناک
که عاصم بدش نام نامی بجا
پناه سپه بود روز دغا
بگفت ایدلیران بطحازمین
بود تا یکی دست در آستین
بر آرید شمشیرها از نیام
در آئید در معرض انتقام
بکوشید مانند مردان مرد
بر آرید آتش ز دشت نبرد
کنون دست از آن کس ندارید باز
که کرده بقطع رحم دست باز
مبادا مرا یکسر مو نجات
زدست شما یابد ازاو نجات
بجوشید لشکر ز گفتار او
بهم رو نمودند از هردوسو
ولی گشت دجانهٔ نامدار
روان سوی عاصم پی کارزار
باو گشت چون رو برو درمصاف
بزد برسرش تیغ خاراشکاف
چوشمشیر او برسرش راه یافت
زسر تالب هرزه گویش شتافت
بغلطید بر خاک آن دلسیاه
تو گفتی که بد مرغ آمین براه
در آندم که گفت ار نیابم نجات
نجات ار نیابد شه کاینات
بشد مستجاب اندعا در زمان
ندادش قضا نیم ساعت امان
وزان پس بیامد پی انتقام
یکی بت پرستیده معبد بنام
بدجانه زد تیغی از پشت سر
نشد گرچه حربش برو کارگر
ولی آن دلاور یل نامجوی
بیفتاد از صدمه او روبروی
زجا جست پس تیغ کین آخته
بقتل عدو تیغ افراخته
بزد تیغ بر معبد کینه ور
نشد تیغ اوهم برو کارگر
که سرتاپا زیر فولاد بود
نیارست شمشیر اوره گشود
نیامد چو از تیغ او هیچ کار
بر آشفت ازحال آن نامدار
بغرید ازخشم چون تند میغ
براو تیغ بارید برروی تیغ
نشد کارگر هیچ شمشیر او
ولی گشت معبد گریزان ازو
روان از پیش نیز آن اژدها
چوشیری که گردد شکارش رها
بآن صید جسته زپس چون رسید
گریبانش ازپس گرفت و کشید
فکندش بیک حمله برخاک پست
پر ازکینه برسینه او نشست
فرو برد تیغ آن یل ارجمند
سرش رابیرید چون گوسفند
رسیدند پس ازهردو جانب یلان
کشیدند شمشیرها ازمیان
قدم در نهادند دردشت کین
چه ارباب کفر و چه اصحاب دین
سر ره گرفتند مردان بهم
نمودند روهم نبردان بهم
بر آمد خروشیدن کرونای
در آمد دل شیرمردان زجای
فتادند بر یکدیگر بیدریغ
تواضع نمودند با هم بتیغ
دو پرشور قلزم چه برهم زدند
شد اندم چنان رستخیزی بلند
که ازدهشت آن زره ابرگون
ببارید از آهنین دیده خون
فتاد آنچنان برزمین اضطراب
که گفتی قیامت در آمد بخواب
زخنجر هوا پنجهٔ شیر بود
زخون دشت چون پشت نخجیر بود
فضای جهان بریلان گشته تنگ
یلان را زگیرائی افتاده چنگ
زمین شدچه پشت نهنگ آهنین
هوا چون دم اژدها آتشین
دم ابرشه شیر شد خونفشان
پیاپی همی جست برق ازسنان
خروشیدن پردلان رعد بود
که هوش ازسر شیرمردان ربود
شد افروخته آتش کارزار
سنان شعله اش بود و دودش غبار
دلیران بکوشش کمر کرده سخت
شده مردرا چو پای درخت
همان نخل کین باردادن گرفت
سر و تن بهرسو فتادن گرفت
یلان گشته دست و گریبان بهم
روان اجل دشت دامان بهم
زره راچنان گشت ازخون نگار
که لاله دمد ازلب چشمه سار

ز سرکوبی گرزهای گران
شده دشت بازار آهنگران
زبس تیرها برزمین کرده جا
تو گفتی که ازهول دشت دغا
طپیده است ازبس دل اندر برش
شده مویها راست بر پیکرش

ذکر محاربه شیر خدا باگروه اعداو کشتن آن ناصر دین خدا چند نفر از سرکردگان اشقیا

در آن داوری زمعه با پور خویش
گذشتیش شیرخدا را بپیش
چوضرغام دین دیداوراشناخت
بسان هژبر غضبناک تاخت
بیامد پی صید چون شیر نر
بدو زمعه شد رو برو با پسر
بهم هرسه جنگی بر آویختند
قیامت زمیدان بر انگیختند
بچنگال جنگ آوران تیغها
ببارندگی گشته ابر بلا
قدم پیش بگذاشت ضیغم دلیر
در آمد میان دوشمشیر شیر
نخست آن دوشمشیر را رد نمود
چونوبت باو داد رب ودود
برافراخت شمشیر وزد گرمتر
یکی رابگردن یکی را بسر
سراو برید و تن او درید
فتادند برخاک هر دو پلید
بیفکند و خود پیش بگذاشت پا
براو آفرین کردم اندم خدا
روانشد دگرسوی با تیغ تیز
بر آورد از رزم مکه رستخیز
تو گفتی که تیغش بکف داس بود
که هر کامدش برسر ره درود
علم کرد شمشیر پی زینهار
بر آورد ز اعدای ملت دمار
در آندم بکردار گرگ گله
در آمد ز پهلوی او حنظله
که او پور سفیان بدو پیش صف
قدم پیش بگذاشت خنجر بکف
چوشیر خدا دید کان بدنهاد
بتنك اندر آمد بکردار باد
گذشته زقاپوی تیغ آختن
بشمشیر از تن سر انداختن
برافراخت بازو چوشیر دژم
بزد برسرش مشت قبضه بهم
چنانمشت ضیغم بفرقش نشست
که ازکاسهٔ سر دو چشمش بجست
بیفتاد ازان صدمه بردشت کین
چه چشم خود آنکور دنیا ودین
ازو نیز بگذشت شیر ژیان
بزد دیگران را دو نیم ازمیان
بدینگونه هرسو که رو مینمود
بیکدم تهی از عدو می نمود
که ناگاه چشمش بنوفل فتاد
رسانید خود رابا و همچو باد
که بدعم طلحه هم او هم زبیر
سراپا پر از شر و خالی زخیر
رسول خدا ازوهم آزرده بود
بوقت دعا نام او برده بود
چه نزدیك او شد ندادش مجال
برافراخت تیغ و برافراخت بال
بگفت ای عدوی خدا و نبی
بگیر این بلارك زدست علی
بزد برمیانش چنان بیدریغ
که اورا دوتا کرد بگذشت تیغ
در آمد زپا سرفراز قریش
به پس نیمی اوفتاد نیمی بپیش
زسوی دگر حمزهٔ نامدار
بر آورد ازجان دشمن دمار
بمغز سر وخون اعدای دین
برانگیخته خون بمیدان کین
بسا نامداران با آب جاه
که گشتند بردست او هم تباه
دلیران دیگر بدینگونه نیز
فکندند آتش بدشت ستیز
بهرسر که باتیغ کین آختند
زاعدا جهان را به پرداختند

ذکر دلاوری معوذ و معاذ انصاری و شهادت ایشان درراه دین مبین وحالات ابو دجانه

شنیدم که آنروز آن نره شیر
معاذ و معوذان دو مرد دلیر
نمودند کاری در آندشت کین
که کردند تحسین سپهر برین
معوذ دلاور زاهل عناد
تنی چند افکند و خودهم فتاد
ولیکن معاذ آن یل نامدار
همان قاطع پای آن خاکسار
همی گشت بادست آویخته
بدست دگر تیغ انگیخته
بآن حال آن مؤمن پاکدین
بر آویخت یکچند بامشرکین
چودید آنکه ازبهر رزم وقتال
بتن گشته دست بریده وبال
در آورد اندست را زیر پا
کشید و نمودش ز باز وجدا
بآسان کند پیش آن حق پرست
که گفتی تو او آلتی بد بدست
بکند و در آمد بدشت نبرد
نه حیفش زدست و نه یادش زدرد
بیکدست پس دست بردی نمود
که گفتی برودست دیگر فزود
دگر آنکه بشکست در رزمگاه
بکف تیغ دجانه رزم خواه
بیامد بنزد نبی شکوه مند
که این تیغ دست مرا کرده بند
شکافندهٔ راه بر آسمان
بدستش یکی چوب داد آنزمان
چو بگرفت دجانه رزم خواه
زدست وی آنچوب کردش نگاه
یکی برق دم تیغ خونریز دید
که آتش چو آب ازدمش میچکید
زشادی رخش گشت خرم بهار
دلش پر امید از پی رزمکار
روانشد هماندم بعزم مصاف
علم کرده آن تیغ خاراشکاف
بآن تیغ آنروز چون پیل مست
بسی سرفرازنده را کرد پست
بنی آدم ازیکطرف اینچنین
درافکنده آشوب دردشت کین
زسوی دگر لشکر آسمان
بر آورده گرد از زمین وزمان
از آن ره که بردیدهٔ مشرکین
نمایند بسیار مردان کین
بحکم فروزندهٔ ماه و مهر
فرازندهٔ سقف نیلی سپهر
مجسم شده جمله کروبیان
نمودند خودرا بآن مشرکان
ببالا چوسرو و برخ چون سمن
بسیما بسان سهیل یمن
بکف جمله را هر بهای نبرد
عمامه بسر سبز گلگون وزرد
دوشمله رها کرد بر پشت سر
فزون تر زهیبت زشیران نر
سراسر کمندافکن و نیزه دار
شده برستوران ابلق سوار
روان آنستوران در آندشت کین
چوصرصر میان سپهر و زمین
بدین سان ملایك شده جلوه گر
زمین و زمان پر ز تیغ و سپر
کسی کز دلیران اسلام کیش
شدی عاجز ازدست همرزم خویش
یکی زان سرافراز کروبیان
رسیدی بامداد او درزمان
بر آن خصم در تاختی خشمناك
بیکضرب او را فکندی بخاك
دگر ازتنش سر نه برداشتی
فکندی و بستی و بگذاشتی

دعا کردن رسول خدا بفتح مؤمنان و سنگ ریزه و بر کف مبارك گرفتن و دعا خواندن و افشاندن

رسول خدا اشرف ممکنات
شه انبیاء سید کاینات
در آندم به پیش جهان آفرین
بر آورد دست اجابت قرین
بعجز و نیاز و شکر خندهٔ
که باشد سزا از جهان بندهٔ

ز فرمان ده آسمان و زمین
طلب کرد فیروزی اهل دین
پس از تیرهٔ سنگ مشتی بکف
در آورد استاد در پیش صف
دعائی بخواند و دمید او بر آن
بیفشاند پس جانب آسمان
چو سالار عالم برافشاند دست
درافتاد در صف دشمن شکست
بموجی که زد ز آستینش هوا
زجا کند آنکوه فولاد را
بگردید روی سران قریش
حمیت ز دل رفت از طبع طیش
چو افتاد آن سنگها بر زمین
بر آمد صدائی چنان سهمگین
ازان حال شد خوف اعدا زیاد
طپش بر دل و لرزه بر تن فتاد
سراسیمه گشتند مانند مست
عنان خرد رفت بیرون ز دست
نه جای قرار و نه پای فرار
زمین سنگلاخ و هوا تیغ باد
کند هر که با خالق خویش جنگ
بسر آیدش تیغ بر پای سنگ
فلک رشتهٔ عقدها را گسیخت
زمانه ز کف دانها را بریخت
پراکنده گشتند بر دشت جنگ
بدانسانکه ارزن بریزد ز چنگ
دلیران اسلام شیران کین
چو دیدند احوال دشمن چنین
ز کشتن کشیدند دست آنزمان
به بستن فتادند جنگ آوران
رها شد ز دست دلیران کمند
در آمد خروش بگیر و به بند
بپیش آن بزرگان و گردنکشان
گریزان و افتان و زاری کنان
ز پی شیر مردان اقبالمند
کمند افکن و دست بر پشت بند
دلیران یثرب دران دار و گیر
نمودند هفتاد کس را اسیر
دگر نیز هفتاد کس کشته شد
که از خونشان خاک آغشته شد
ازان جمله رفتند بدار البوار
بزخم علی سی و شش نامدار
دگرها که جستند از قتل و بند
پریشان و دلخسته و مستمند
گرفتند در پیش راه حرم
لبی پر ز آه رخی پر ز غم
ز اسباب و سامان و مال و قماش
نیارست کس بردیکخاشخاش
شد آنها همه قسمت اهل دین
غنیمت گرفتند از مشرکین
چو گشتند آواره اهل جفا
کمر بستهای رسول خدا
سر کشتگان را بریده ز تن
کشیده تن زندگان در رسن
رسیدند از دشت پرخاش کین
بفتح و ظفر نزد سالار دین
فشانند زان بندگان جانفشان
به پیش قدومش سر سرکشان
پس اول خداوند با عز و شان
که جستی رضایش خدای جهان
بپیش ظفر بخش یزدان پاک
بمالید روی مبارک بخاک
بدان عجز و زاری و افکندگی
که باد ازان بیشتر بندگی
پی شکر آن نعمت بیقیاس
ادا کرد آداب حمد و سپاس
سپاسی که نشنیده هرگز فلک
ز نوع بشر یا ز جن و ملک
وزان پس نمود آفرین خدا
بر آن برق دستان فولاد پا
که امروز کاری که در راه دین
نمودید برجان بدخواه دین
بیاید اجرش فزون از شمار
ز درگاه دانندهٔ اجر کار

نظر کردن رسول خدا (ص) بسرهای اشقیا و ندیدن سر ابوجهل بیحیا و رفتن عبدالله مسعود

پس آنکه بسرهای آن اشقیا
نظر کرد لب پر ز شکر خدا
نیامد بچشمش سر بو الحکم
چنین گفت آن پیشوای امم
که خواهم کسی آورد اینخبر
که بوجهل دون را چه آمد بسر
شنید ابن مسعود چون اینکلام
هماندم سوی دشت بگذاشت گام
بر آمد شتابان چو باد شمال
ابوجهل جویان بدشت قتال
بدیدش بخواری فتاده بخاک
قلم گشته پا و تنش گشته چاک
ولی با چنان زخم خارا شکافت
که بودش چه سگ نیم جانی نیافت
چو دید ابن مسعود کان ذوفنون
بدان خواری افتاده در خاک خون
بدرگاه حق برد اول سجود
سپاس ظفر شکر نعمت نمود
وزان پس بآن ناکس آورد رو
بگفتش که ای ناکس زشت خو
بیاد آیدت هیچ کز بغض و کین
چکردی تو با سید المرسلین
هوادار اصنام بودی بجان
بدل دشمن کردگار جهان
فراموش کردی بحکم غرور
ز قهر اله قوی غیور
نمودی بکفر انقدر اهتمام
که فرعون لقب گشته بوجهل نام
بدانسانکه در کفر بشتافتی
زلات و هبل اجر آن یافتی
کنون در خور خویش دیدی جزا
رسیدی بجائی که بودت سزا
سپاس سزا بخش یزدان پاک
کز ینسان بخواری فکندت بخاک
نگه داشت جان تو چندان بتن
که با این فضیحت ربودت ز تن
بگفت این بگذاشت پا بر سرش
که سازد ز تن دور پر کین سرش
بپاسخ ابوجهل گفت آنزمان
که از قتل من نیستم سرگران
من آن سرکشم کز پی نام خویش
شدم کشته بر دست اقوام خویش
ولیکن ازاین رتبه و امتیاز
تو ای برزگر زاده بر خود مناز
که بگذاشتی پا بجای بلند
بی چشم زخمت بسوزان سپند
بگو اول از کیست فتح و ظفر
مرا از تن آنگاه بردار سر
بدو ابن مسعود گفت ای شقی
شد الحمد لله فتح از نبی
نه بینی که گردنکشان قریش
همه چون تو غلطیده بر خون خویش
تو لیکن ز فرعون کافرتری
که تا حال هم کفر می پروری
بگفت این شمشیر بیرون کشید
که بردار داز تن سر آن پلید
در آندم بتیغی فتادش نظر
که بود آن اجل گشته را بر کمر
بر آورد آن تیغرا از نیام
که دانستش اول پی انتقام
بگفتش بتیغی که ای کینه ور
به بستی پی قتل ما بر کمر
نمایم سرت را من از تن جدا
بتأیید یاری ده مصطفی
بگفت این و بگذاشت بر حلق او
دم تیغ را آن یل نامجو
در آنوقت آنکافر دلسیاه
سری زیر شمشیر و حالی تباه
چنین گفت با قاتل خویشتن
تو دانی که در قوم پیوسته من
سر افراز میبودم و محترم
ز پائین گردن جدا کن سرم
بدان تا نماید سرم بی گمان
فزونتر بود از سر دیگران
بدان تا نماید بر دشمنان
کلانتر سرم از سر دیگران
چو بشنید قاتل ازو اینسخن
بخندید و گفتش که ای اهرمن
نباشد ازاین بیش کردن خری
باین سرنگونی زیاده سری
خیال بزرگی بنه از سرت
که جز خاک نبودت کنون افسرت

دگر من کجا دارم اینرا روا
که این آرزو هم بر آرم ترا
بگفت این و شمشیر را داد کش
به بریداز بیخ گوشش سرش
پس آن سر بخاک مذلت کشان
بیاورد نزد نبی در زمان
پیمبر چه دید آنسر پر زکین
شده خاک میدان ز خونش عجین
بدرگاه حق سجده شکر کرد
کز آن خاک بر سر بر آورد گرد
وزان پس بپرسید خیر البشر
که آرد کسی هم ز نوفل خبر
بپاسخ چنین گفت شیر خدا
که ای اشرف افضل انبیاء
بتأیید رب قوی قدیم
به شمشیر کردم من اورا دو نیم
فرستادهٔ داور بی نیاز
زشادی به تکبیر لب کرد باز
بفرمود شکر اله ودود
که از من قبول ایندعا را نمود
وزان پس مؤید بفتح اله
سوی یار گه رفت از رزمگاه

مقرر نمودن رسول خدا در افکندن تن مشرکان در چاه و بی تابی عباس عم آنحضرت در بند و باقی حالات آن

بفرمود کاصحاب اقبالمند
تن کشتگان را بچاه افکنند
اسیران و اموال اعدای دین
که هست آنپراکنده بر دشت کین
ز هر جا بیکجای گرد آورند
خود آن هر دو را پاسبانی کنند
کند تا رسول خدای جهان
بفرمان حق حکم در بابشان
بدانسان که گفت اشرف انبیا
رسانند آن جان نثاران بجا
شنیدم کزان بستگان ملول
یکی بود عباس عم رسول
که از سختی درد بد دردمند
فغان و حزینی ازاو شد بلند
شنیدی چه افغان او آنجناب
ز بی تابی دل نرفت او بخواب
بفرمود کان نالهٔ عم من
ز سر برده خواب و قرارم ز تن
یکی رفت آن بند را سست کرد
بیاسود عباس از رنج و درد
زبان بست از ناله کردن خموش
نیامد چو آهش نبی را بگوش
بفرمود کامد چو بر جان او
که ناید بگوش من افغان او
در آندم ز اصحاب گفتش یکی
که کردیم بندش سبک اندکی
زبانش از آنجای در کام یافت
که از بند سختش تن آرام یافت
شنید این خبر چون رسول کریم
بفرمود از روی لطف عمیم
کز ایشان بود بند هر کس که جست
نمایند چون بند عباس سست
چنین بود عدل رسول خدا
بر این عدل انصاف جانها فدا
بروز دگر بامدادان بگاه
بر آمد چو سلطان انجم سپاه
بیامد بمجلس شهنشاه دین
بسان سپهر آفتاب زمین
بفرمود اصحاب اخیار را
که آرند اسیران کفار را
بامر خدا حکم کردن گرفت
قضا حکم او را بگردن گرفت
ازان بستگان هر که دارنده بود
نبی فدیه بروی مقرر نمود
که وجه فدا را نماید ادا
تن خویش از بند سازد رها
باو گفت عباس آنکه چنین
مرا مشمر از جملهٔ مشرکین
که ایمان برب تو آورده ام
تبرا باصنام خود کرده ام
ازین آمدن نیز بودم نفور
گرفتند همراه قومم بزور
بپاسخ بگفتش پیمبر چنین
که داند ز اسلام جان آورین
ولی آنچه دیدیم ما از شما
کشیدید شمشیر بر روی ما
ندارد تو را این سخن هیچ نفع
مگر دد باین گفتگو فدیه دفع
بده فدیه دیگر میارا سخن
نه تنها ازخود بلکه از چار تن
ز خود وز عقیل وز نوفل دگر
که هستند هر دو برادر پسر
چهارم حلیف تو ای عم بود
که آن عتبه ابن مخدم بود
چو بشنید عباس ازاو این سخن
بزاری در آمد در آن انجمن
بگفت آداین استطاعت کجااست
مرا انقدرها بضاعت کجااست
که سازم ادا فدیهٔ چار تن
بصد سال این بر نیاید ز من
نبی گفت ای عم بده آندرم
ازان زر که وقت خروج از حرم
سپردی بیانوی خود در نهان
بگفتی مرا گر سر آید زمان
تو خود آنقدر حصه از زر ببر
ز هر یک ز اولاد ده انقدر
چو بشنید عباس این ماجرا
ندانست انکار کردن روا
بگفت از تعجب بخیر البشر
کزین راز پنهان که دارد خبر
نبی گفت الله علیم خبیر
کز او نیست پوشیده مافی الضمیر
در آنوقت عباس انصاف داد
چنین گفت از پاکی اعتقاد
سخن راست گفتی تو ای رهنما
که حاضر نبد هیچکس جز خدا
بیاورد ایمان بصدق یقین
شد آزاد از بند دنیا و دین
نبی شد ز ایمان او شادمان
نمودند شادی همه مؤمنان
وزان پس بدست رسول جلیل
بیاورد از صدق ایمان عقیل
دو بالا بشد شادی مصطفی
برافروخت چون گل رخ مرتضی
چو در حق دارنده اینحکم راند
اسیران نادار را پیش خواند
ازایشان کسی کو نویسنده بود
چنین فدیه بروی مقرر نمود
که استاد طفلان یثرب شوند
نوشتن دهند یاد آنکه روند
ازان کار آنکس که بهره نداشت
بفرمود آزاد و منت گذاشت
ولی زان اسیران بارشاد وفر
یکی نضر بدبخت و عقبه دگر
ز گردنکشان و کلان قریش
بکفر و ضلالت هم ز جمله پیش
که ابلیس از کفرشان داشت ننگ
ز مهر صنم گشته دلها چه سنگ
ز بی رحمی بغض و سنگین دلی
مثل گشته چون کافر بابلی
در ایام دعوت به بطحا زمین
بسی کرده آزار اصحاب دین
نظر چون برایشان فکند آنجناب
بفرمود اشارت بضرب رقاب
که از شدت کفر آن هر دو کس
همین را سزاوار بودند و بس
وزان پس بحکم اله ودود
غنیمت ر اصحاب قسمت نمود
پس آنکه بفتح و ظفر شد سوار
بران چاه در ره فتادش گذار
که افکنده بودند مردان دین
بحکمش در آنچه تن مشرکین
بیامد باستاد بالای چاه
نمود ابتدا در سپاس اله
بران کشتگان کرد آنگه خطاب
خطابی پر از شکوه و با عتاب
بیاورد نام همه بر زبان
بگفت ایفلان و فلان و فلان
بدانسانکه من وعدهٔ رب خویش
بحق یافتم خالی از کم و بیش
شما نیز آیا چنان یافتید
بوعده گه اکنون که بشتافتید
بدیدید قهر و نکال خدا
که باشید دائم به آن مبتلا

نیابید هرگز از آن فرصتی
بدیدید آداب از من تمام
فتاد ید از جهل در راه بد
نمودند انصار یاری مرا
که‌ای اشرف خلق رب غنی
وزان پس به پیچید از آنجا عنان
بفرمود تا آورد پیشتر
بحکمش هماندم بره رو نهاد
کنون گوش کن حالت مشرکین
نه اسب و نه اسباب نه بارگاه
شکسته بپا جمله را خارها
پس آگاهی آمد به بیت الحرام
زنیرنگی آسمان دو رنگ
شدند آن اسیران که در دار و گیر
بجهد تمام و بحال تباه
بدل کوه اندوه در مشت باد
شنیدند چون این خبر مشرکین
ولی چون پیاپی رسید اینخبر
چو نی ناله برخواست از بند بند
بوادی در ان هیچسنگی نماند
بسر کوفت آن این گریبان درید
چو فردوس جبریل رخ برفروخت
بت و نار و گوساله باز ندوزند
کنون گوش بر مژدهٔ فتح دار
چنین گفت دانای اینداستان
چه نزدیک گردید آن ارجمند
بتائید یزدان و نیروی دین
همان زمعه زاده خویشتن
بگفتا فلان و فلان و فلان
بفتح و ظفر اشرف انس و جان
زشادی انمژده اصحاب دین
زشادی چنان چهرها برفروخت
کجا این طراوت بگلزار بود
به پیش جلو زید را کودکان
بدینگونه بر مرد و بر زن تمام
اگر چه یهودان ناپاک کیش
بظاهر زبان داشت انکار از آن
چه روز دگر خاور خسروی
جهان گشت روشن چه دلهای شاد
برفتند با صد هزاران نیاز

که بودید ای قوم بد امتی
ز اعجاز آیات و وضع کلام
برفتید دنبال بغض و حسد
زبیگانه شد حقگزاری مرا
باجساد بیجان سخن میکنی
بدولت بشد سوی یثرب روان
باهل مدینه رساند خبر

یکی بود با من شما را نژاد
نکردید از این لطف شکر خدا
به بستید آنگه بجنگم کمر
در آن وقت با سید المرسلین
نبی گفت ایشان بحکم خدا
ز اصحاب شد زید را خواستگار
که فیروز شد سید المرسلین

ذکر رسیدن خبر شکست باهل حرم و مبدل شدن شادی ایشان بغم والم و شرح آن

سرا پا برهنه بحال تباه
بدل بار اندوه خروارها
که برعکس شد صورت انتقام
بیفتاد بر شیشهٔ بخت سنگ
گروهی قتیل و گروهی اسیر
برآورده جانی از آن رزمگاه
بجائی که بدخواه کس هم مباد
فکندند ز اعراض چین بر جبین
بیفتادشان آتش اندر جگر
ز دیوار و در گشت شیون بلند
که آئینه‌ها را ز دل بر نخواند
فلکشان بحالی که میخواست دید
عزازیل در دوزخ از غصه سوخت

گریزان و دل پر طپش چون جرس
گریزان و افتان و خیزان ز بیم
بزرگان و گردنکشان قریش
بیک لمحه رفت از قضا و قدر
تنی چند دیگر بامداد بخت
گریزان و افتان بی پا و سر
بریدند این ره بخون جگر
نکردند باور نخست از غرور
چنان گشت دلها پر از زخم داغ
بسرها پراکنده شد بسکه خاک
شد از گریه سیلی بهر سو روان
حرم دامن افشاند از گرد کفر
بیارید از مو بمو همچو ابر

رسیدن زید بیثرب و تهیهٔ اسباب شادی بیشمار و شرح آن

که چو زید شد سوی یثرب روان
صدا کرد از شادمانی بلند
نشستند در خاک و خون مشرکین
دگر نامداران این انجمن
نهادند سر زیر تیغ یلان
فکنده اسیران به پیش عنان
رساندند سر بر سپهر برین
که از پرتو او هوا برفروخت
که ذوق ظفر رنگ رخسار بود
زشادی روان دست بر هم زنان
در آن روز بد شادی عیش عام
به تسکین دلهای باریک خویش
ولی بود ز اندیشه دل خونچکان
برآمد بر این تخت نیلوفری
سیه زنگی شب ز غم در فتاد
شرف بخش افلاک را پیش باز

نیاسود یکدم چو باد صبا
برانداخت عمامه را بر هوا
ابوجهل مردود آن شخص شر
که گشتند کشته بدشت نبرد
فلان و فلان سرکش ارجمند
گمانم که فردا بدولت رسد
بشد پر ز شکر خدای جهان
شد از خرمی خاطر دوستان
ز دلهای آن مؤمنان تا بلب
بدیدند امثال خود را نوید
زبان مؤمنان را پر از تهنیت
نکردند ازو اینسخن را قبول
بدینگونه بگذشت آن روز و شب
چو فیروزمندان برافروخت چهر
ز مردم بجوشید بازار و کوه
بره رو نهادند اخلاصمند

نمودید پیش از جهودان عناد
که پیغمبر خویش کرد از شما
بروی‌ام کشیدید تیغ و سپر
عمر گفت با چند دیگر چنین
باینحرف سامع ترند از شما
نمودش بجمازهٔ خود سوار
سیه روز گشتند اعدای دین
برانگیخت جمازه مانند باد
برفتند دل خسته از دشت کین
نگاهی بپیش و نگاهی به پس
برفتند دل گشته از غم دو نیم
که رفتند با آن تکبر ز طیش
بتاراج اموال و بر باد سر
از آن ورطه بیرون کشیدند رخت
فتاده کلاه و گسسته کمر
بیایند شاید دو روز دگر
که آن نزدشان بود بسیار دور
که پیچید شان دود دل در دماغ
زمین حرم گشت از خاک پاک
بر آن گریه زد خنده‌ها آسمان
دل اصنام را خوش شد از درد کفر
چه در هند بهمن چه در فارس گبر
بر پیر و خویش رسوا شدند
که زید آمد از ره چو باد بهار
رسانید تا خویش را بر قبا
که شد فتح از سرور انبیاء
دگر عتبه و شیبهٔ نامور
بنام و نسب یک بیک را شمرد
بگشتند اسیر شکنج کمند
براوج فلک فرق ملت رسد
زمین و زمان چون دهان زبان
شکفته‌تر از باغ و از بوستان
همه خنده بود و نشاط و طرب
که شد کشته بوجهل شوم پلید
دل مشرکان نیز بر تعزیت
که دلشان نمیخواست فتح رسول
عدو را بغم دوست را در طرب
منور شد از تاب رویش سپهر
به بیرون نمودند از شهر رو
که شد ناگهان گرد موکب بلند

یکی کرد برخواست راحت‌فزا
عیان شد ز فتح و ظفر کامیاب
دوان در جلو سرفرازان دین
بیفتاد چون چشم اصحاب دین
پس اول بحکم جهان آفرین
دویدند پس جانب آنجناب
ز شرم نبودن در آن رزمگاه
پذیرفت عذر و نوازش نمود
دل دشمنان شد از آنحال خون
بر اندیشه از فکر انجام خویش
کنون غزوهٔ بدر انجام یافت
بود تا جهان فتح اسلام باد
بیا ساقی اکنون ز بهر خدا
که تیغ زبان را کنم آبدار
برخ دین اسلام را زین ظفر
که سالار دین پیشوای امم
بسر پنجهٔ دین شه ارجمند
در آن سرزمین کبر و ترسا نماند
از آن صوت پر گشت چون گوشها
بهر جا که بود کافری خودپسند
چو خاشاک شد کفر و اسلام سیل
که تحقیق او خاتم انبیا است
ز عهدی که بد با نبی درمیان
قنیقاع را پیش پیش از همه
چه دانند تیغ آختن را قریش
کس از تیغ بستن نگردد دلیر
محمد (ص) بما مینمود از نبرد
طلب کرد روزی بدولتسرا
که هرگز مکر دید برکرده بد
که موسی خبر داده زین پیشتر
شکستید با وصف این عهد خویش
یهودان بیشرم تاریک دل
چو دانند اهل حرم کارزار
که هرگز نرانده است دو دستشان
کجا تاجراند و بشمشیر تاب
دراندم که برخیزد از دشت گرد
نمائیم خود را بدشمن چنان
بدینگونه هم هرزه و پوچ چند
شنیدم که هر ناکسی از یهود

که بدبدیده را بهتر از تو تیا
فلک در عنان و ملک در رکاب
ظفرمند برگشته از دشت کین
برآن موکب فتح نصرت قرین
فتادند سجده کنان بر زمین
نمودند تقبیل و پا در رکاب
زبان و لب و موبمو عذرخواه
ز بس لطف بر قدر ایشان فزود
شده روی پهاز دو سرها نگون
که ما را کنون تا چه آید بپیش
بجنگ قنیقاع باید شتافت

شد از باد چون دامن کرد چاک
بزرگان و گردنکشان قریش
زخون بداندیش از فتح جنگ
بدانگونه دلها از آنجا بر دمید
بفیروزی سید انبیاء
لب از پای اقدس کای بوسه‌چین
حبیب خدا اشرف انبیاء
همین رفت پس سرور خاص و عام
سوی خانه رفتند دل ریز ریز
شه انبیا شد بدولتسرا
به پیش آمدان داستان چون مرا

رفتن خبر فتح آنحضرت بهر دیار در خصوص بقیصر روم و راغب شدن باسلام و مذلت یهودان بی ایمان

زجان یهودان بر آرم دمار
ز تأیید حق آب آمد دگر
ظفر یافت بر سرکشان حرم
ز دلها رگ و ریشه کفر کند
به بتخانهٔ نقش بتها نماند
پرید از سر سرکشان هوشها
شدند از همین فتح اندیشه‌مند
بایمان دل مشرکان کرد میل
بر ان دعوی این فتح او را گواست
فراموش کردند تیره دلان
بلند از حسد گشت این زمزمه
که نگرفته باشند جز عام عیش
نباشد اگر دست شمشیر گیر
دم تیغ میدید بازوی مرد
بزرگان آنقوم بد عهد را
نمائید در وقت سختی مدد
بدینم در آئید بی شور و شر
گرفتید راه تمرد به پیش
نگشتند از کردهٔ خود خجل
کجا چشمشان دیده گرد سوار
بجز کارد بر حلق قربانیان
که از بیم دزدش شود زهره آب
کشد مرد شمشیر بر روی مرد
که احسن بگوید زمین و زمان
بگفتند از جای برخاستند
یکی قلعه از بهر خود کرده بود

چنین گفت راوی که از فتح بدر
بر آوازهٔ فتح شد مرز و بوم
سران قریش آنچه نامی بدند
بیثرب زمین نور خورشید دین
مسلمانی اکنون چنان عام شد
عجب هیبتی زان مقال شگفت
از ان صدمه شد سست بنیاد کفر
گذشت اکثری را ز نصرانیان
نشستند از آن درد غم تا کمر
بیهوده گوئی زبان کرده باز
که با کار نادیده‌گان بود کار
کجا دیده بودند میدان رزم
نه هر تیغبندی بود مرد جنگ
رسول خدا اینخبر چون شنود
بفرمود پس کای سران یهود
دگر چون یقین کرد اینبر شما
کنون من یقین دانم ای مشرکین
بلائی که آمد بپیش قریش
بپاسخ بگفتند از راه طیش
نباید از ایشان بکین تاختن
چه آید بمیدان ز دست قریش
بما گر در آئی بمیدان جنگ
حمیت در آرد غضب را بشور
دگر زین دلیران غره بدین
سوی منزل خویش کردند رو
که بودی در آن قلعه با قوم خویش

بکردار خورشید آن نور پاک
به پس دست بسته فکنده بپیش
رخ و دست و شمشیر یاقوت رنگ
که گفتی ز تن روح خواهد پرید
رساندند شکر الهی بجا
زبان تهنیت گوی فتح مبین
شفیع امم شاه روز جزا
بفتح و بفیروزی و دوستکام
نفس شعله انگیز و چشم اشکریز
مؤید بتأیید و نصر خدا
کنم ختم اینداستان بر دعا
تن مشرکان در خم خام باد
بجامی بکن دستگیری مرا
چه برگشت خورشید لولاک قدر
رسید اینخبر تا باقصای روم
همه کشته گشتند بسته شدند
نشست ظلمت کفر از آن سرزمین
که شرک در آن ملک دشنام شد
بجان و دل مشرکان در گرفت
غم آورد بالای آزاد کفر
پس از فتح بدر اینسخن بر زبان
یهودان یثرب بخون جگر
نمودند از روی دل پرده باز
وگرنه چه داند نبی کارزار
بجز خانهٔ سور و ایوان بزم
که هر پنجه‌ور نیست شیر و پلنگ
که دارند اینگفتگوها یهود
شما را بمن عهد زینگونه بود
که هستم من آن خاتم انبیا
که شد بر شما این نبوت یقین
وگرنه بیاید شما را بپیش
که ما را ندانند کسی چون قریش
حسام آختن نیزه افراختن
نبودند سود اگر چند پیش
ببینی که چونند مردان جنگ
بود دست بالا ز بازوی زور
کند کم کسی آرزو دشتکین
جبین پر ز چین لب پر از گفتگو
نه آن قلعه را بود یکراه بیش

برفتند آن تیره‌دل سرکشان
رسول خدا وحی را داده گوش
که آمد ز نزد جهان آفرین
بفرمان کمر بست سالار دین
بر آمد ز دولت سرا آن جناب
یهودان چه گشتند آگه از آن
پشیمان نپیموده گفتار خویش
که چون برگشائی زبان بر سخن
چه خواهی که باشد سرت در امان
که آخر پشیمانیت هیچ سود
ز خواب گران چشمشان باز شد
فتادند پیش از ره کیر و جنك
دگر آنکه جنگست اینسو ر نیست
همی طعنه زد این بر او آن برین
نمایان شد از دور چون آفتاب
چه آمد بپای حصار یهود
ببندند ره بر یهودان چنان
نمودند پیغام نزد رسول
فرستاده بگذاشت چون آن پیام
بآن قوم گردنکش تیره رأی
یهودان سرکش که با آن غرور
شنیدند چون آن پیام از رسول
چنین گفت دانای این داستان
وزانپس بفرمود خیر الانام
عمل کرد منذر بفرمان وی
دلش با زبان نیز بی اتفاق
باو گفت منذر که اینکی شود
پس آن تیره مردود دور از حیا
دل دوستان مرا شاد کن
نبی باز فرمود اعراض از آن
نترسید بر جان خود از غضب
نه بیم از خدا و نه ز اسلام شرم
نبخشی بر اینقوم گر از کرم
رسول خدا دید چون آن لجاج
بگفتش که مهلت بده تا سه روز
ولیکن همین جان خود را برند
از این مملکتشان بخواری بر آر
عباده بفرمان کمر بست جست
بخواری همی راندشان چون کلاب
عباده بنزد نبی باز گشت

آمدن جبرئیل و اخبار نمودن و تهیه لشگر نمودن یهودان حوالی مدینه و بیدار شدن آنگروه

هماندم برش جبرئیل امین
چه اصحاب هجرت چه انصار دین
بر آورد پای ظفر در رکاب
که آمد بکردار شیر ژیان
فکندند سر از ندامت بپیش
نگه‌دار از شر او خویشتن
نگه‌دار در کف عنان زبان
نبخشد بدانسانکه بهر یهود
بکردار مستی که آید بخود
بحال سك و گربه شیر و پلنك
در اینجا بجز تیغ و ساطور نیست
که کردی تو این فتنه را اینچنین
ظفر در عنان دولتش در رکاب
بفیروزی آمد ز مرکب فرود
که بر بسته ماند لب از آب و نان
که کردیم اخراج خود را قبول
بپاسخ بفرمود خیر الانام
کنون آنچه خواهم بحکم خدای
گشودند با خود در کین بزور
علاجی ندیدند غیر از قبول
که بودند هفتصد کس آن ناکسان
بمردی ز اصحاب منذر بنام
در آنوقت عبدالله ابن ابی
نهان با رسول خدایش نفاق
مگر تا بیارید ن سر بو د
بیامد بنزد حبیب خدا
بفرمای احسان و آزاد کن
نفهمید بی‌شرم تیره روان
در ابرام افزود آن بی‌ادب
بدلسوزی کافران گشته گرم
نسازی مرا نزدشان محترم
بکردا مر اخراجشان لاعلاج
بصبح چهارم چه گیتی فروز
اگر چه همه درخور کشتنند
ببر تا بسر حد یثرب دیار
پس از مهلت آن سه روز درست
رسانیدشان تا بکوه رباب
بعرضش رسانید آن سرگذشت

بگفتش بفتح و ظفر شو سوار
همه گشته آماده کارزار
عطا کرد رایت بشیر خدا
کسی را که خواندند از بهر جنك
چه خوش گفت آنمرد با هوش و هزم
چه باشد زبان گرچه قائم بسر
بیکباره دست از زبان بر مدار
یهودان بدکیش تیره روان
بجست آن دلیری و مردی ز سر
دل و دست و پا جمله رفته ز کار
زبان باز کردند بر طعن هم
برین گفتگو با هم آن اهل غدر
زمین و زمان جمله پر نور گشت
بفرمود تا گرد و پیش حصار
که یکبارگی رفت با آن غلو
بفرما که آئیم از این در بدر
که آیند آنکه برون از حصار
فرستاده شد باز نزد یهود
ز بس نخوت و عجب پرخاش طیش
نهادند گردن بحکم قضا
برفتند بیرون ز در خواجه‌دار
که از روی شدت به بندی درست
که از سرگروهان انصار بود
بیامد بر منذر آن خودپسند
که حکم نبی بسته‌دست یهود
زبان را به پوزشگری بر گشود
پیمبر بفرمود اعراض از او
پس آن کورسان از حیا دیده بست
ز مهر یهودان دلش کور شد
چنین گفت با خاتم انبیاء
نه بردارم از دامنت دست خویش
بحکم حبیب اله صمد
بر آرد سر از منظر آسمان
ز اموال مگذار یکرشته تاب
بد نبالشان باش مانند گرد
بچارم بر آوردشان ز آندیار
که آن بود سرحد یثرب زمین
پس اموال آنمشرکین لعین

سوی قلعه خویش نازشکنان
سوی آسمانش دل و چشم گوش
از این سست عهدان بر آورد مار
گرفتند در خانهٔ زین قرار
روان شد به پیکار آن اشقیا
ز سر هوششان رفت از چهره رنك
بسی دیده هنگامهٔ زور و رزم
ولی سر ز دستش بود در خطر
در اول بیندیش از انجام کار
شنیدند چون این خبر ناگهان
پشیمان ز کردار خود سر بسر
ببستند از بیم دل بر حصار
نمودند بر روی هم لعن هم
که بر هم زن صف به میدان بدر
بدانسانکه خورشید تا بد ز دشت
فرود آید آن لشگر نامدار
ز کفشان عنان و ز رخ آب رو
بگردیم آواره سمت دگر
که در حکم باشد مرا اختیار
بگفت آنچه از سرور دین شنود
زدند آن همه طعنها بر قریش
در قلعه خویش کردند وا
سر خویش بردند بر پای دار
به بندد دو دست یهودان بپشت
ولی داشت عهد و قسم با یهود
که دست یهودان گشاید ز بند
جز او دیگری کی تواند گشود
که هستند هم‌عهد با من یهود
دگرباره کرد او همان آرزو
بجیب مبارك بیازید دست
ز مهر خدا و نبی دور شد
که تا حاجت من نسازی روا
همین گفت ابرام را کرد بیش
عباده در این کار شد نامزد
تو زین سرزمین این سگان را بران
نه یك لقمه نان نه یکقطره آب
بدر کن ز حد دگر باز کرد
برهنه سرا پا و رسوا و خوار
گذشتند زانگونه چون مشرکین
نبی کرده قسمت بر اصحاب دین

پس آن پیشوای جهان با گروه
بر آن قلهٔ کوه و تلهای سنك
در اندیشه مردان دین تا چه سان
ببارید باران برحمت چنان
درختی بدامان آن کوهسار
نبی رفت تنها بپای درخت
مبارك بود بر تو اینامور
چه سان خفته بنگر بپای درخت
چه دعثور کرد استماع این خبر
باهستگی پیش بگذاشت پا
بیامد باستاد بالای سر
بپاسخ بگفت آن خدای جلیل
بزد دست بر سینه‌اش آنچنان
باستاد و گفتش بگو ایفلان
بمن گشت روشن چه نور یقین
بگرداند پس بر شهادت زبان
شد از زمرهٔ دوستان آن عدو
چه دیدند او را چنان آن گروه
رساندی بسر وقت او خویش را
که بیشك محمد رسول خداست
نمودند اسلام قومش قبول
بیامد بدانسان بقبح آنجناب
بیا ساقی آن ساغر لاله گون
دمی زان میم در رك و پی بدم
بدان ماتم عام تا چند گاه
یکی بود صفوان از آن سرکشان
دویم عکرمه پور بوجهل دون
نمودند تدبیر با هم بسی
شررشان سخنهای آتش‌فشان
که آورده جنسی که سفیان ز شام
بیار یمش اکنون بپای فروش
برین رای هم‌عهد و پیمان شدند
که اول کسی کز سر خود قدم
پسر را بکشتند در پیش چشم
کمر بستن ما نه تنها رواست
بزرگان قوم آنچنان یکدلند
بگفتا کنون جای تاخیر نیست
شنیدم که بد اصل آن مالها
پس از بیع شد یکدو چند نفع آن
که بهر مدد از پی انتقام

بدولت روان گشت بر سمت کوه
مهیا نمودند از بهر جنك
رسانند خود را بآنمشرکن
که چون تند سیلی بهر سو روان
نمایان چه طوبی و لؤلؤ نثار
پس از تن بر آورد افشر درخت
که آمد بپای خود اکنون ظفر
کمر کرده بازو ز تن کنده رخت
ز جا جست با تیغ زد چون شرر
که تا برنخیزد ز پایش صدا
چنین گفت آنکه بخیر البشر
که بخشید ز آتش نجات خلیل
که افتاد بر پشك آن پهلوان
که از من کنونت که بخشد امان
که هستی رسول جهان آفرین
بیاورد ایمان بصدق و بیان
نبی کرد لطف عنایت باو
دویدند سویش ز بالای کوه
ولی فرصت از دست دادی چرا
بر این حرف جان و دل ما گواست
نکردند از حکم مهتر عدول

چه دیدند گرد سپه مشرکان
وزانسو رسول خدا با گروه
که برخواست ناگه بحکم اله
چنان ترشد اصحاب را جامها
که از فوج اصحاب دین دور بود
چو دیدند آنحال را مشرکان
محمد چنان دور شد ز اهل خویش
از این به نیابی دگر فرصتی
از آنجا روان شد بپای درخت
چنان تا بنزدیك سید رسید
که از من که بخشد کنونت نجات
بر آورد دعثور پس تیغ کین
ز دستش جدا گشت شمشیر کین
بپاسخ چنین گفت او هیچکس
نخوانم بجنگت دگر قوم را
کسی را که باشد سعادت قرین
پس آن تیغ را پس باو باز داد
بگفتند با وی ملامت کنان
چنین گفت دعثور با انجمن
من آوردم ایمان بصدق یقین
وزان پس رسول خدای جهان

دویدند بر کوه چون روبهان
بیامد باستاد در پای کوه
یکی ابر چون دست اهل سخا
کز عمامه‌شان شد روان نهرها
بنزدیکی سمت دعثور بود
بدعثور گفتند شادی کنان
که یك پشه‌اش نیست بر گرد بیش
بزن گر توانی کنون ضربتی
زبان پر ز شکرش ز امداد بخت
چه نزدیك شد تیغ بیرون کشید
تبسم نمود اشرف کاینات
همان لحظه چون شیر روح الامین
نبی تیغ را بر گرفت از زمین
در اینجا مرا نیست فریادرس
ندانم ترا جز رسول خدا
بکینش بر آرد بدینسان بدین
سوی قوم خود رفت دعثور شاد
چه کردی تو اینامور پهلوان
که دیگر مگوئید زینسان سخن
در آئید اکنون شما هم بدین
بدولت سوی شهر خود شد روان
که آید به بیت الشرف آفتاب

آغاز داستان غزوه احد و جمعیت کردن قریش و هم قسم شدن و بیان حالات آمدن آنان و شرح آن

که خواهم بکوه احد زد قدم
گرفتار بودند با اشك و آه
ز کین پدر جان دل خونچکان
بجوشید از خشم چون چشمه خون
سخن گفت از سوز دل هر کسی
بر او جست از تیغهای زبان
که شد بهر او این همه قتل عام
که از کینه آمد دل و جان بجوش
وزانپس همه نزد سفیان شدند
برغبت گذارد در این ره منم
دلم لخت لخت است و پر کین خشم
که در ریسمان قوت از تارهاست
که از هم چه تار رسن نگسلند
که بهتر از این هیچ تدبیر نیست
بمثقال پنجه هزار از طلا
وزان گشت خرم دل مشرکان
فرستند سوی قبایل پیام

چنین گفت راوی که از جنك بدر
وزان پس در اندیشه انتقام
امیه که شد کشته روز دغا
دگر وارثان وقتیلان بدر
ز بس کاتش سینه بر دل فروخت
پس از فکر بسیار انجام کار
چه بودند در رزمگه مالکان
ز بیعش بسودی که بندیم طرف
گشودند بپیشش سر درج راز
که فرزند دلبند من حنظله
ولی تا بزرگان بطحا تمام
بپاسخ بگفتند آن سرکشان
بشد شاد سفیان چنان زان نوید
رساندند آن مال را پس به بیع
دگر از نر و ماده اشتر هزار
چه آمد بکف مایهٔ اقتدار
نمودند پس چار کس انتخاب

که آید ز رنك میش بوی خون
بدان حال رفتند چون اهل غدر
نشستند یکروز با هم تمام
پدر بود صفوان بدبخت را
که بودند باقوم در جاه و قدر
نفس بر لب از گرمی حرف سوخت
برین شد همه رایها را قرار
چنان سر بمهر است تا اینزمان
نمائیم اورا در این کار صرف
بپاسخ چنین گفت آن کینه‌ساز
دگر آن دلیران همچه گله
نگردند یکره در این انتقام
که زین ره میاور بدل بدگمان
که چون لاله خونین دلش بردمید
گرفتند از اصل و از نفع ربع
هم از راس مال آمد اندر شمار
بر اینگونه شد رأیها را قرار
که آتش فروزنده بودند ز آب

محیل وزبان آوروچربگو
سخن سازو گیر آدم و نرم‌خو
چو شیطان بهنگام گفت وشنو
زدل فتنه‌انگیز و در پوست رو
برفتند آن چار کس چاره‌سو
بفرمان سفیان ابلیس خو
فرستاده سوی قبایل پیام
بسی کرد ترغیب بر انتقام
همی یادشان داد ازجنگ بدر
دمید آتش جهل از باد غدر
چه پیغام او نزد دونان رسید
دل تیره‌بختان زکین بردمید
همه گشته آمادهٔ کارزار
رساندند خود را بآن خاکسار
چو هشام چو بشر و عمرا بی
که کردند شبدیز اقبال پی
دگر خالد وطلحهٔ نامجوی
که کبش کبیشه لقب داشت اوی
بدینگونه دونان سه باره هزار
براو جمع گشتند جویای کار
چه سفیان بدید آنکه شد کار او
چنان گرم گردید بازار او
چه شیطان ره فکر دیگر گرفت
سر رشتهٔ حیله از سر گرفت
چنین کرد اندیشه با خویشتن
که باشند همراه اگر چند زن
میان دلیران چو در کارزار
شود گرم هنگامهٔ گیرو دار
سرایند زنها چه در پیش صف
برآرند از آتش کینه دف
ازین ننك مردان آورد گاه
نیارند گردن پی سر نگاه
زهی ناموز مرد با نام و ننك
که دل یابد از آن بمیدان جنك
بفوجی که زن باشدش میر صف
سزد جای تیغ و سپر چنك و دف
سپاهی که باشد زنش جنگجو
ببین تا چه باشند مردان او
ززن مرد هرگز نخواهد مدد
مگر آنکه بر سیرت زن بود
چو آن کمتر از زن براه صواب
چه فکر زنان ریخت مکری بر آب
بر آن رای تدبیر آن انجمن
بصورت نه مرد و بسیرت نه زن
نمودند تحسین بیجا بسی
براو آفرین کرد هر ناکسی
زنان را بیاری دهی خواستند
چنین پانزده هودج آراستند
چو شد کارها جمله پرداخته
سر انجام بر مدعا ساخته
بهامون کشیدند رخت از سرا
بـراه ضلالت نهادنـد پـا
چنین گفت راوی کز اهل ظلام
یکی وحشئی بود زیکی بنام
غلام یکی از سران قریش
بمردی شل در میان قریش

فریفته نمودن هنده زوجهٔ ابوسفیان وحشی قاتل حمزه سید الشهداء را و شرح آن

بخشت افکنی داشت دستی تمام
شدی کم خطا حربه آن غلام
طلب کرد اورا نهان نزد خویش
سیه دل ترین زنان قریش
همان جفت سفیان جویای کام
که بد دختر عتبه و هنده نام
براو لختی از مکر و تذویر خواند
بمردیش برفرق رستم نشاند
وزان پس بگفتش پراز خون دو چهر
تو دانی که برمن چه رفت از سپهر
ندیدی که آن ناز پرورتن
پدر با برادر دگر عم من
که بودند چشم و چراغ قریش
همه بارور نخل باغ قریش
بیك چشم برهمزدن ناگهان
فتادند چون برگهای خزان
بچشمم سیه گشت زان روز دهر
دهد آب در کام من طعم زهر
نگیرد بسان سپند و شرار
دلم در تن و تن به بستر قرار
کشی گر توانی به تیغ جفا
بخون یکی از سه بدخواه ما
که باشند از آن دشمنان نوی
محمد دویم حمزه سیم علی
کنم شرط من با تو ای نامور
که وزنت زر از خواجه خواهد اگر
نباشد دریغ از تو یکمو مرا
خرم آنکه آزاد سازم ترا
دهم نقد و جنس و طلا انقدر
که محتاج هرگز نباشی دگر
چو کرد آنجگرخواره آن گفتگو
بپاسخ چنین گفت وحشی باو
که کردم بفرض از نسیم صبا
نباشد گذر بر محمد مرا
دگر حمزه درخواب باشد اگر
به بیدار کردن ندارم جگر
بقصد علی لیك خواهم شدن
اگر بختیاری نماید بمن
بسویش یکی حربه خواهم فکند
دگر تا چه خواهد سپهر بلند
نمودند این عهد و برخواستند
برفتن سوی یثرب آراستند
برفتند بیرون ز بیت‌الحرام
نهـادنـد رو در ره انتقام
در آنوقت عباس در کعبه بود
بخیر البشر نامه بنوشت زود
پس از حمد و نعت خدای رسول
رقم کرد از کار قوم جهول
که چندند چونند احوال چیست
سپاهی کدامند و سالار کیست
نوشت از کم و بیش اعدای دین
براو قفل زد پس زنقش نگین
یکی قاصدی تیزتك برگزید
بدو نامه را داد و گفت ای برید
میاسای یکدم بره چون سپند
پراز سر برون آرو پارا به بند
ستد قاصد آن نامه و شد روان
در آمد زجا همچو باد دمان
شب و روز در راه چون صبح و شام
همیشه بدش کوچ و یکدم مقام
چنین تا سه روز و سه شب ره برید
بصبح چهارم بیثرب رسید
رسول‌الله آن روز بد در قبا
که قاصد رسانید مکتوب را
چو آن نامه نزد پیمبر رسید
دبیر از بنان زد بقفلش کلید
سر گنج اخبار را برگشاد
گهرپاش بر گوش شه عرضه داد
چه مضمون آن نامه شد جلوه‌گر
بسمع همایون خیر البشر
بپوشید آن راز از همگنان
نیاورد باهیچکس در میان
سوی شهر آمد رسول شفیع
بیامد بایوان سعد ربیع
بدو گفت وفرمود این سر بپوش
ولی داشت دیوار آن خانه گوش
زن سعد در پشت دیوار بود
حدیث رسول خدا را شنود
بظرفش زتنگی نگنجید پند
صدا کرد از نارسائی بلند
شد آن راز روز دگر داستان
شنیدند یکسر کهان و مهان
چو زن گشت از پهلوی چپ پدید
بعالم زچپ راستی کس ندید
زچپ گر چپی سر زند عیب نیست
یکی راستی گر نماید چپی است
چو بشنید پیغمبر کردگار
که آن راز در شهر شد آشکار
بفرمود تا پیشش آمد حباب
باو گفت بشتاب و سر بر متاب
برو تا بجائی که اعدای دین
بیابی نشانی از آن سرزمین
ببین تا کیانند چونند و چند
نکو چشم بگشا و لب را ببند
بفـرمـودهٔ افتخار جهـان
شد اندر زمان ابن منذر روان
برفت و بدید و بیامد بگاه
بیان کرد یك یك زحال سپاه
زمرد وز اسب و سلاح نبرد
همه پیش خیر البشر یاد کرد

بعرض مقدس رساند اینچنین
که اینك رسیدند اعدای دین
چو بشنید ازو سید انبیاء
پناهید بر ذات پاك خدا
ولی خواطرش بود اندیشه‌ناك
که ریزد کجا بر سر خصم خاك
شتابد بمیدان از اینسان بگاه
کند روی دشمن چو روزش سیاه
که چون مردم چشم گیرد قرار
بگیرد کند با عدو کارزار
دراندیشه آن روز را کرد شام
بپرداخت چون از قعود و قیام

خواب دیدن حضرت رسول واقعه حرب احد را و تعبیر خواب فرمودن و تدارك لشگر نمودن و شرح آن

درین فکر در خواب شد مصطفی
یکی خواب دید و بر آمد زجا
سرعرش بالین زجا برگرفت
بمسجد شد وجا بمنبر گرفت
چه منبر سپهر و چه بر شان وفر
براو شد چه خورشید خیر البشر
بفرمود کاصحاب جمع آمدند
چو پروانه بر گرد شمع آمدند
یکی خطبه کرد از فصاحت ادا
سر خطبه سر کرد نام خدا
زبان طوطی شکر شکر کرد
دهان مخزن گوهر شکر کرد
زحمد و سپاس جهان آفرین
زتعداد و نعما و دنیا و دین
بهاری بیار است شاه رسل
چه گلزار جنت بصد رنك گل
خدا را پیمبر بنوعی ستود
که مر ذات اورا سزاوار بود
وزان پس باصحاب دین اینچنین
بفرمود که ای معشر مسلمین
بدانید کاعدای دین اله
رسیدند نزدیك ما با سپاه
کنون بست باید کمر بهر جنك
بخون کرد باید لب تیغ رنك
خدای جهان را اعانت کنید
رسول خدا را حمایت کنید
خوشا حال آن بنده کز وی مدد
خدای جهان آفرین را رسد
دگر گفت چون دوش چشم غنود
یکی خواب دیدم که چون وحی بود
که درعی نمودم ببر استوار
دگر شد دم تیغ من رخنه‌دار
بریدند پیشم سر گاو نر
وزان پس زمیشی بریدند سر
چه فرمود آن را چنان مصطفی
بگفتند اصحاب کی مقتدا
بفرما که اندرع شمشیر چیست
کدامست آن گاو آن میش کیست
رسول خدا درج در برگشاد
چنان کرد در پیش اصحاب یاد
که اندرع محکم بود شهر ما
که حصنیست چون درع از بهر ما
دگر شد دم تیغ دندانه وار
بمن میرسد رنجی از روزگار
چنین است تعبیر آن گاو نر
که جمعی ز اصحاب بازند سر
همان میش کبش کبیشه بود
چنانست امیدم که کشته شود
بفرمود از آن پس حبیب خدای
بیاران که مارا چنانست رای
که باشیم بر رای خود مستقیم
که آید پی جنك جستن غنیم
در شهر بندیم بر خاکسار
بسان در رحمت کردگار
هم از قلعه با خصم جنك آوریم
براو چون دلش عرصه تنك آوریم
گروهی ز اصحاب پیر و جوان
براین رای گشتند همداستان
ولی جان نثاران شاه رسل
بکف سر نهادند چون شاخ گل
گشودند لب بر درود و ثنا
نمودند رسم تحیت ادا
بگفتند ایسرور خواص و عام
غبار رهت عرش و کرسی مقام
ترا جمله از جان و دل بنده‌ایم
همه بهر کشته شدن زنده‌ایم
چنین روزها عید نوروز ماست
اجل اختر طالع افروز ماست
چنان مردنی را بجان میخریم
که جان میدهیم و جنان میخریم
بعجز و نیاز از جهان آفرین
شب و روز خواهیم مرگی چنین
کنون خورد تیر دعا بر هدف
که دشمن پی کین بر آراست کف
بخانه نشستن نباشد روا
که خیره شود دشمن بیحیا
پس از جای برخواست شیر عرین
عم مصطفی حمزهٔ پاکدین
بگفت ایفدایت سر و جان قوم
بلب دارم امروز من مهر صوم
عزیزی ترا هست شمشیر نام
که او نیز عمریست دارد صیام
لبش تا نسازم تر از خون ناب
بکام و لب من حرام است آب
نفرمود از آرزوشان عدول
نمود التماس از کرامت قبول
چه آن گفتنیها همه گفته شد
پزیرفتنیها پزیرفته شد
زمجلس بخلوت شد آن شهریار
کمر بست در خدمت کردگار
شتابان بیامد بجای نماز
دویدش چه خون از رگ و پی براز
زمغز عبادت بدرید پوست
سراپای او شد دل پر ز دوست
بنوعی به یزدان پرستی ستاد
که از بنده یزدان ندارد بیاد
چنان سر زد از جیب افکندگی
که گفتی مجسم شده بندگی
بدانسان نظر دوخت بر سجده‌گاه
که مسجد شد از نور او قرص ماه
چه او جبهه را کرد بر خاك فرش
زمین مسند افکند بالای عرش
سرشکش شد از چشم بر رخ روان
مه آندم قران کرد با اختران
جز آن اشك کو دابرخ برچکید
بروی گل مهر شبنم که دید
چو با چشم تر بر دعا لب گشاد
اجابت بپای دعا سر نهاد
چنان بود نسیم دعا در سفر
که گلجوش زد از بهشت اثر
بد آن روز آنشب به پیش خدا
شرف بخش صدر رسالت پناه

در بر ساختن آنحضرت اسلحهٔ حرب را بر خود و مناظره سعد معاذ و بیرون رفتن از شهر مدینه

چو بگذشت شب صبح زد طبل روز
در آن صبح خورشید گیتی فروز
کشید آنچنان تیغ بر کوهسار
که حیدر کشد در احد ذوالفقار
چنان بود در بندگی آنجناب
که تا گشت از سمت راس آفتاب
بپرداخت از بندگی شاه دین
بیامد که بندد کمر بهر کین
نشست آن شهنشاه نصرت پناه
برو کرد درعی ز حفظ اله
زره پیکرش را ببر در کشید
بدانسان که ماهی بیونس رسید
پیمبر چو پوشید از آهن قبا
شد از رشك او زرد رنك طلا
برافراخت بر عرش داود ستر
که از صنعت خویشتن خورد بر
زره بر تن روشن شهریار
چو جوهر ز آئینه شد آشکار
بیاراست تن چون بدرع حصین
کمر بست در راه دین شاه دین
سپهر رسالت ز صبح وظفر
کمر بست چون آسمان سحر
کمر بست محض از پی کار دین
خدا را کمر بسته باید چنین
وزان پس یکی تیغ الماس فام
حمایل بیفکند خیر الانام
که اکثر بود برق در تیره میغ
بیاویخت از پهلو درع تیغ

نمودی حسام ازمیانش چنان / که خورشید رامه‌نشین درمیان
سپر بر پس پشت زانسان گماشت / که خورشید در آسمان وقت چاشت
ز نور تنش شد منور سپر / بدانسانکه از پرتو خور قمر
سپر شد صدف ذات پاکش گهر / کشید آفتابی مسیحی ببر
یکی نیزه بگرفت زان پس بدست / که از نوك او سینه چرخ جست
سنانی ز تیغ نگه تیز تر / دمی ازدم غمزه خون ریزتر
زره برتن و نیزه با دست یار / چو سرو سهی برلب جویبار
بیاراست نوعی ز سر تا بپا / که جان عدو گفت روحی فدا
پس آنکه زایوان فرش اشتباه / سوی آستان زد قدم دین پناه
ولی پیش از آن کان سپهر کرم / زخلوت به‌جمع گذارد قدم
بشد نزد اصحاب سعد معاذ / چه سعدا مر شاه رسل را نفاذ
چنین گفت کین رای رای که بود / زبان که زینسان درازی نمود
که باید بمیدان شدن جنگجو / حصاری نشستن نباشد نکو
چرا اینقدر بود باید فضول / چه دانیم ما آنچه داند رسول
چه او بلبل باغ وحی خداست / به پیشش چه گل گوش بودن رواست
چو ما او نه ازاین و آن بشنود / سخن از سخن آفرین بشنود
کند آنچه فرمان دهد کردگار / شمارا باین مصلحت‌ها چه کار
چو اینحرف سر زد از آن انجمن / دل دوستان گشت اندیشه من
نسیم ملامت بدلها وزید / زهر دل گل صد ندامت دمید
درینحرف باهم صغار و کبار / که برداشت پرده زد در پرده‌دار
بر آمد ز دولت سرا آنجناب / بدانسانکه از جیب صبح آفتاب
دویدند اصحاب از چار سو / چو ذرات گشتند خورشیدجو
همه منفعل از تمنای خویش / جبینها عرق ریز و سرها به پیش
پشیمان همه زانچه گفتند دی / گشودند لبها بپوز شکری
که ای تازه گی بخش گلزار وحی / بسودای تو گرم بازار وحی
بجرمی که پیشت گشودیم لب / به‌بخشا که کردیم ترك ادب
بکن رایت آنچه تقاضا کند / ز رایت کرا حد که حاشا کند
چنین داد پاسخ شه انبیا / که دیروز گفتم چو این ماجرا
نبایست کردن ز فرمان گذر / کنون نخل خواهش نیاید ببر
که من درع کردم ببر استوار / نهادم دل خویش بر کارزار
نشاید نبی را که پوشد زره / که بی نیل مطلب گشاید گره
شما دل مدارید از اینکار تنگ / که فیروز خواهید گشتن بجنگ
بفرمان حق نقش بند قضا / زند سکهٔ فتح بر نام ما
ولی صبر باید کنون پیشه کرد / در آغاز و انجام اندیشه کرد

دادن آن حضرت لوای خواص خودرا بامیر المؤمنین وهریك از اوس و خزرج لوای علیحده برداشتن

وزان پس سه رایت مرتب نمود / یکی زان لوای بنی اوس بود
بسعد عباده بداد آن لوا / که او بود کوهی بروز دغا
لوای دگر پس بر افراختند / که خزرج مران رانشان داشتند
بفرمود تا پس بیامد حباب / لوارا بدستش سپرد آنجناب
لوای سیم رایت خاص بود / که برنوك اوفتح رقاص بود
چو بگرفت او را بکف مصطفی / دل آمد بپرواز اصحاب را
کند این همای ظفر آشیان / کرا برسر از پر کشد سایه‌بان
همه گشته از حسرت آن لوا / سراپا چو آئینهٔ چشم وا
که ناگه حبیب خدای جهان / علی را طلب کار شد زان میان
سپهر شجاعت جهان وفا / محیط فتوت سحاب و سخا
چنان رفت از جا بفرمان او / که پنداشتی رفت قربان او
لبش گفت لبیك روحی فداك / دلش گفت لافی الضمیر سواك
بیامد برش کرده ازسر قدم / بدانسانکه آید صبا درارم
نبی داد از ایشان علی را نشان / دهد خور بمه نوراز اختران
بشیر خدا رایت خود سپرد / بلی شیر از شیر میراث برد
طلب کرد پس ابن مکتوم را / بدستش سپرد آن بر و بوم را
ز اندرز و پند آنچه در کار بود / بدو گفت و در شهر والی نمود
بفرمان دهی جان خویشش نشاند / سرش را بعرش تفاخر نشاند
طلب کرد او در زمان باد پا / در آمد برو چون فلك درهوا
نشست اشرف خلق بر پشت زین / بفری که نام خدا در نگین
چه خورشید بر آسمان شد سوار / برانگیخت مرکب چو باد بهار
بسر گشت عرشش روان در رکاب / گرفت ابرشش زیر سیم آفتاب
روان در رکابش سر خواص و عام / غلامی بد اقبال و اقبال نام
روان از چپ و راست فتح و ظفر / همادار جبریل بالای سر
خرامان به پیشش ولی اله / بدانسانکه در پیش دیده نگاه
بگردش قدم کرده از سر یلان / چو پرکار بر گرد نقطه روان
در آمد بدولت برین شان و فر / سپهرش همیگشت بر گرد سر
بفرمود پس سید المرسلین / که در ظاهر شهر اصحاب دین
نمایند بهر نزولش مقر / که باشند از شهر هم با خبر
بامرش دلیران آنسرزمین / نمودند دشتی مسطح یقین
کشیدند بردشت پرده سرا / بر آن خاك شد آسمانی بپا
سوی بارگه راند خیر الانام / چه آمد بنزدیکی آنمقام
بدولت فرود آمد از باد پا / بدانسانکه روح الامین از سما
بفرمود از خانهٔ زین سفر / روان شد سوی مسند عرش فر
بهر موضعی کو قدم میگذاشت / بهشتی در آن سرزمین مینگاشت
بیامد چنان تا بمسند رسید / بدولت جلوس همایون گزید
گشودند اصحاب برلب دعا / که ای اشرف خلق و ارض و سما
مبارك شود بر تو نقل و مکان / بکام تو گردش کند آسمان
گل نصرت زیب دستار باد / نشاط و ظفر رنگ و رخسار باد
بر فتح یابی ز نخل امید / گل کام چینی ز باغ نوید
همه کارها برمرادت شواد / سر دشمنان را تن از سر مباد
کسی کو بکین تو بندد میان / بکینش کمر بسته باد آسمان
بجنگ تو هر کس گشاید بغل / رهائی مبادش ز چنگ اجل
تن دشمنت را ز ره دام باد / چو صیداو ترا در خم و خام باد

چو اصحاب را گفتگو شد تمام / بایشان بفرمود خیر الانام
که بینید عرض سپه را کنون / زیاران کیانند و چند چون
بامرش دلیران برون تاختند / بعرض سپه باز پرداختند
سواران جنگ آزموده هزار / سراپا چو تیغ آلت کارزار
سر مهر رخشندهٔ در جیب شام / فرورفت چون تیغ کین در نیام
ره راست را چرخ وارون گذاشت / بروی جهان پشت آئینه داشت
سیه شد چو دریای نیل آسمان / کواکب درو چشم مرغابیان
شه دین ره بندگی برگرفت / خدا را پرستیدن از سر گرفت
چنین بود شب تا سحرگه بپا / ز چشم اشك میریخت لب با دعا
زهامون چه برخواست بانگ سحر / ز بالین شب صبح برداشت سر

معاودت نمودن عبدالله ابن سلول و رسیدن این خبر بسمع مبارك حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله

شفق رایت افراخت بهر مصاف / برون آمد آن تیغ شیر از غلاف
گرفت اوج شهباز بیضا خطاب / کشیدند مرغابیان سر بآب
بگرداند آئینه گردان پر / همی شیر زد موج در رود قیر
شد از بندگی مصطفی را نزاع / بر آمد ازخلوتکه آمد براغ
کمر بست بر کین اعداء دین / باصحاب فرمود آنگه که بین
دلیران بفرمان خیر البشر / به‌بستند از رشتهٔ جان کمر
زره برتن دوش مردان کار / چو آتش که کرد بمجمر قرار
بکف نیزه وخود برفرق سر / زره‌ها ببر تیغها بر کمر
بدرهای های و بدشتان چنان / که پنداشتی بالشکر ماهیان
بدریای آتش سفر کرده‌اند / که از شعله پرها بر آورده‌اند
چو آنان بدانسان بر آراستند / شهادت زجان آفرین خواستند
نوشتند برجان برات وصول / جنیبت کشیدند پیش رسول
چو از آسمان زد قدم آفتاب / حبیب خدا کرد پا در رکاب
چو مرکب برانگیخت خیر البشر / خدا بست بر کین اعدا کمر
همی رفت شاه رسل پیش صف / دلیران پس و پیش نیزه بکف
از آن جمله عبدالله ابن ابی / بشهر آه توفیق گم کرد پی
نفاق نهانش چه هیجان گرفت / برون آمد از دل رگ جان گرفت
ز راه صوابش خطا دور کرد / سرش را می جهل مغرور کرد
عنان یافت از خدمت شهریار / ره شهر بگرفت آن خاکسار
بهمراهی او که خاکش بسر / برفتند سیصد سوار دگر
خبر یافت چون سید المرسلین / که ابن ابی کرده کاری چنین
بخاطرش بنشست گرد ملال / قوی بود امیدش از ذو الجلال
ولی شد روان ابن عمر زپی / بدو نیز همنام ابن ابی
بدو گفت ایسر کش تیره دل / نمودی ازینکار مارا خجل
چرا از خدا روی بر تافتی / ندانم چه زین سرکشی یافتی
ترا برده ابلیس از راه دین / بچشم خرد پیش پائی به بین
چه کوران منید از خود ز ایچاه / مکن روز رخشنده بر خود سیاه
به بین تا چه کردی توای اهرمن / پشیمان شو از کردهٔ خویشتن
مکن پشت بر سرور انبیا / بگردان رخ شرم دار از خدا
براندیش از هول روز حساب / چو پرسند فردا چه گوئی جواب
بسر کرد ذلت زمیدان جنگ / به پیشانی خود بکش نیل رنگ
مساز از گل و خشت مسجد کنشت / بدوزخ مسوزان درخت بهشت
بکش بر رخ دین ز طغیان نقاب / میالا بگل چهرهٔ آفتاب
مکن این همه بددلی بهر جان / بعالم نماند کسی جاودان
دانیکه جان بهر جانان خوشست / بجانان برافشاندن جان خوشست
مده مفت نقد شهادت ز کف / به در کی کند پشت هرگز صدف
بخاك آنکه در راه یزدان فتد / قدم بر سر عرش و کرسی نهد
ندیدی که نام یلان از نگین / چو شد کنده گردید کرسی نشین
مکن اینچنین ای برادر مکن / بدست خودت خاك بر سر مکن
بدینسان سخنهای بیم و امید / بدو گفت بسیار و کمتر شنید
بپاسخ چنین گفت ابن ابی / که این شعله پیچیده بر خشك و نی
مرا غیر رفتن دگر رای نیست / تو گوئی که برگشتنم پای بپشت
محمد ز ما یاری ار چشم داشت / چرا پای از شهر بیرون گذاشت
کسی گو بمیدان سرش راه بر / بگو تا بیاریش بند د کمر
چو بشنید عمر آن ز ابی اینسخن / ز غیرت بجوشید خونش بتن
برافروخت چون آتش از تند باد / زبانی چو شعله بطعنش گشاد
که ای بدکنش ناکس خاکسار / سیه روزی برگشته از خاکسار
تراکی رسد کاینچنین بیحجاب / زبان تا نشوئی بهفتاد آب
بری نام خدام خیر الانام / چه دانسته خویشتن را بکام
نباشد بمیدان اگر چون تو مرد / نخواهند جستن دلیران نبرد
چو چندین بخود چیدهٔ دستگاه / نریزی بچشم یکی پر کاه
دلیران ما در صف کارزار / چو تو مرد خواهند هریك هزار
بفرمود افسوس خیر البشر / که سازم سبك جسمت از بار سر
وگرنه بدینحرف جای زبان / ترا در دهن بودی اکنون سنان
بگفت و عنان را به پیچید از او / سوی لشکر خویش بنهاد رو
چنین کرد آنمرد تاریك بخت / کنون بشنو احوال ای نیکبخت

اخلاص ورزیدن عمرو نام انصار دین باحضرت رسول رب العالمین

شنیدم ز انصار دین عمرو نام / یکی نامور بود و در دین تمام
ولی چون زیکپای معذور بود / باعرج در آن قوم مشهور بود
زنی بود آنمرد راهند نام / نه زن شیر مردی بمردی تمام
باو چار فرزند داده خدا / پلنگان و شیران دشت و دغا
پسرهای خود را چه دید آن بزرگ / که هریك بکردار درنده گرگ
کمر بسته بر جنگ اعدای دین / به پشت ستوران نهادند زین
ز ذوق شهادت دلش بردمید / بسوی احد مرغ روحش پرید
ز جا جست آن پیر چون نوجوان / طلب کرد شمشیر و درع و سنان
بگفتند قومش که ای نامدار / بآیین پا تو معذوری از کارزار
نکرداست تکلیف بر تو خدا / منه بیش از اندازهٔ خویش پا

دگر کی توانی بمیدان روی   که هر کام افتان وخیزان روی
اگر مطلب اجر است زاین افت وخیز   برای تو کم نیست این اجر نیز
که درخدمت سیدالمرسلین   بروی دم تیغ اعداء دین
جگر گوشها را فرستادهٔ   رضا بر قضای خدا دادهٔ
بپاسخ چنین گفت آن هوشمند   که این عیب برخود ندارم پسند
که باشند اولاد من در بهشت   من افتاده در کنج خانه چو خشت
بمیدان همان معنیم میبرد   که آن صدر عزت هم از من بود
خرامم بفردوس با اهل خویش   پسرها به دنبال من پیش پیش
باین حال چون بازمانم زجنك   که نتوان پذیرفتن این عذر لنك
چنین گفت آنگاه جفتش باو   کزین رفتن خود مبر آبرو
که دانم در آنجا نگیری قرار   سوی خانه آخر نمائی فرار
بر آشفت از آن حرف آن شیر نر   بیازید وبگرفت تیغ وسپر
بر آورد ودست دعا بر سپهر   بگفت ایفروزندهٔ ماه ومهر
براه تو من با نشاط وشعف   نهادم قدم سر نهاده بکف
توئی واقف سر ودانای راز   نگردانیم جانب خانه باز
بگفت این وآمد برون ازسرا   بشد تا بنزد رسول خدا
چه اورا بدید آن شفیع امم   بفرمود ازروی لطف وکرم
که ای عمر سعی تو مشکور باد   ولیکن تو هستی معاف ازجهاد
قبولست این عذر لنگت قبول   بنزد خدا و بنزد رسول
برو باش در خانه خود مقیم   بکن طاعت کردگار کریم
بپاسخ چنین گفت آن نامدار   که ایحکم تو حکم پروردگار
کر احد که پیچد زحکم تو سر   ولی نقش بند قضا و قدر
بجان من این آرزو را برشت   که گویم باین پای خاك بهشت
چنان دید چون رغبتش را رسول   نمود از کرم التماسش قبول
بآن شیر دل داد اذن نبرد   زمنع وی اصحاب را منع کرد
پس آنمرد مؤمن زبس خوشدلی   روان شد برد در کاب علی

شرح کیفیت واقعه حرب احد ومرتب داشتن رسول خدا لشگر بیشمار خودرا وپنددادن بایشان

کنون میروم برسر داستان   بدینسان که بشنیدم از راستان
که آن شهریار ملایك سپاه   بفرمان یزدان در آن صبحگاه
بنزدیك کوه احد چون رسید   در آن دامن دشت جائی گزید
چه دشتی کف دست اهل کرم   بصحرای محشر قدم برقدم
چنان پهن دشتی که برطرف آن   توان ریختن رنك بازار جان
در آن دشت هیجا چو آن روزگار   بر آراست صف صفوت کردگار
به پیش احد با سپاه ایستاد   زفضل خدا پشت بر کوه داد
پس آنگاه عکاشه پیش خواند   بسی گوهر لطف بروی نشاند
فرستاد برجانب دست راست   زمردان باو داد اورا که خواست
از آن میمنه گشت البرز کوه   بسقف فلك بود فرق شکوه
سوی دست چپ باسران سپاه   ابومسلمه شد بفرمان شاه
سر راه یاجوج خیل عدو   چو سد سکندر باستاد او
به پیش سپه سعد چون پیل مست   بفرمان او شد کمانی بدست
به پشت سپه جا بمقداد داد   سپه پشت بر کوه فولاد داد
بقلب صف از ذات خود داد زیب   که در قلب باشد مکان حبیب
در آن قلب پاکان چنان کرد جا   که اندر دل پاك نام خدا
به پیش ایستاده ولی اله   چه دستی که برچشم باشد پناه
چو آراست صفرا باین ارتباط   بهر سو نظر کرد از احتیاط
به پیش وپس وجانب راست دید   ولی چون سوی دست چپ بنگرید
بچشم آمدش دره هولناك   که می آمدی بوی خونش زخاك
یکی رخنه چون رخنه ملك دین   چو کام لب اژدها سهمگین
بمهر ضمیرش چنان کرد جا   که خصم او گذارد در آن دره پا
کند کار بر اهل اسلام تنك   شود گله میش خیل پلنك
بفرمود آنکه بابن حبیر   که بربندان راه برروی غیر
باو داد پنجاه مرد جوان   کماندار وتیر افکن وپهلوان
بگفتا برو با دلیران داد   به پیچید بر دره مانند باد
اگر خصم خواهد از آن سو گذر   به تیرش بدوزید پا تا بسر
بجنبید ازجا دهد هرچه دست   اگر فتح باشد زما گر شکست
زمین را ببوسید آن پاکزاد   روان شد سوی دره مانند باد
چو با نامداران بآنجا رسید   در آن دره دیوار آهن کشید
بدینگونه صفها بیاراستند   ظفر از ظفر آفرین خواستند
زشوق شهادت عذار از یلان   برافروخت چون لاله در بوستان
از آن لالهای شهادت بهار   همه دامن کوه شد لاله زار
وز آن سوی سفیان بر آراست صف   زنان پیش صف داشت دفها بکف
سوی میمنه رفت خالد چو باد   برای دمی همچو باد ایستاد
سوی میسره پور بوجهل دون   برافراشت آن رایت سرنگون
بقلب سپه بود سفیان چنان   که کفار را کفر بر دل عیان
به پیش صف آمد چو سیل بهار   بزرك گروه نبی عبدوار
دلیر عرب طلحه دریای جنك   لوای سپاه مخالف بچنك
بدینسان بیاراست صف کینه خواه   هوا گشت از دود دلها سیاه
زنان کف دف گشته نغمه سرا   بر آمد دل جنگجویان زجا
زهر سوی پر گشت شور وغریو   بجنبید کبش کبیشه چو دیو
نخست او بآن رزمگه زد قدم   بناف فلك سود نوك علم
میان دو لشکر چه کوه ایستاد   سوی صف اسلام آواز داد
کزین نامداران لشکر شکن   کسی کو بود مرد میدان من
بگو تا بیاید بآهنك جنك   به بیند دل شیر وخشم پلنك
بگردیم باهم درین پهن دشت   بخوانیم از تیغ هم سرنوشت
بدادش کسی پاسخ از انجمن   که بایست بر خر کشیدن کفن
چه شیر خدا دید کز بیم او   بمیدان نشد هیچ کس جنگجو
بیامد برسید المرسلین   بگفت ای ضیا بخش عرش برین
بمیدان عدو خیرگی میکند   بچشم جهان تیرگی میکند
اجازت دهد گر رسول خدا   بر آرم بن وبیخ لافش زجا

بدادش اجازت شهنشاه دین   امانت سپردش بجان آفرین
چه بشگفت از التفات رسول   گل خواهشش از نسیم قبول
بزد اسب روسوی میدان نهاد   بفری که گردون برو گوچه داد
بناورد که رفت شیر خدا   گرفته بکف رایت مصطفی
چو رایت مهین ساق عرش برین   بسر پرچم از بال روح الامین
بیامد خرامان بمیدان جنك   سر راه بگرفت بر طلحه تنك
هم آورد خودرا چو طلحه بدید   برانگیخت مرکب بسویش دوید
بدو گفت برگوی نام ونسب   بدان سان که رسم است نزد عرب
چنان داد پاسخ شه اولیا   مه اوج شوکت سپهر وفا
که هم رزم تو شیر یزدان علی است   ترا بر سر خویش باید گریست
دلش چون دل میش در بر طپید   بلرزید بازوش چون شاخ بید
طپان تیغ کین در کف بدنهاد   چو بیدی که برشاخ ارزد زباد
برانگیخت ناچار ازجا ستور   زرخ رنك رفته زبازوش زور
بگرد شهنشاه گشتن گرفت   ره زندگی درنوشتن گرفت
بیازید شیر خدا چون پلنك   یکی تیغ الماس پیکر بجنك
بهم حمله کردند شیر وگراز   زره بر تن از جوش دل در گداز
چو دانست کان شیر فیروز جنك   بخون ریز او تیز کرده دو چنك
نخست او برافراخت شمشیر کین   بینداخت برفرق شیر غرین
بزیر سپر شه در آورد سر   نشد تیغ دشمن براو کارگر
بزد ضربت ودر گذشت آن پلید   چو نوبت بشاه ولایت رسید
سپر را بیفکند برروی دوش   بر آورد چون بهر عمان خروش
برانگیخت کوه شرر خیز را   بر آمیخت ابر اجل ریز را
در آمد به تنك عدو تنك تنك   سپر برسر آورد او بیدرنك
هژبر ژیان بر رکاب ایستاد   کمر بر کشید وبغل بر گشاد
برافراشت بازو نگهبان دین   برافکند چین ازغضب برجبین
خروشی ز الله اکبر کشید   که گفتی فلك را زهم بر درید
بزد برسر خصم شمشیر کین   سر وگردن وسینه با ناف زین
بدرید دو نیم آن بد نهاد   زدوسوی مرکب بزیر او فتاد
بغلطید بر خاك کوه گران   بلرزید زان ضرب دست آسمان
روان خون زاعضای آن خاکسار   چه سیلاب از کوه فصل بهار
نگونسار شد رایت مشرکان   بر آمد بگردون سر مؤمنان
بشد کشته کبش کبیشه نخست   شد آن خواب شاهنشه دین درست
حبیب خدا با سران عرب   کشیدند تکبیرها از طرب
دل کافران خون نشد از جوش غم   جگرها کباب ودرون نهاد دژم
روان شد بر خاتم المرسلین   که ناگاه از صف اعدای دین
زخویشان طلحه دو پیل دژم   بر آورده برلب کف از جوش غم
برانگیختند اسب وخنجر بکف   رسیدند تازان میان دو صف
یکی بر گرفت آن لوای نگون   یکی گشت از شه طلب کار خون
چو شهباز دین دید کان دو غراب   سوی مرك دارند زانسان شتاب
بمیدان دگرباره گرداند رو   بدانسانکه برگشت خور بهر او
بر آمیخت شیر خدا ذوالفقار   فلك خواست آندم از او زینهار
وزان سو عدو هم چو پیل دمان   بیامد بآورد شیر ژیان
چه نزدیك شد دشمن بدنهاد   به بیهوده گوئی زبان بر گشاد
بشمشیر کرد او جوابش ادا   که شمشیر باشد زبان شیر را
بزد تیغ بر گردنش شهریار   توگفتی تنش سر نیاورده بار
بسوی علم دار پس رو نهاد   برافراخت تیغ وبغل بر گشاد
چنان زد بفرقش که از زین گذشت   بکشت وبیفکند خود باز گشت
بیامد باستاد برجای خویش   بدانسانکه گفتی نرفته است پیش
از آن زخمهای قیامت نشان   فرو ریخت دلهای سفیانیان
دگر هیچکس رخش همت نراند   در آن رزمگه رایت افتاده ماند
زنانه بازدر پیش صف آمدند   رجزها سرودند ودفها زدند
کشیدند در گوش عمان نوا   همانا برادر بد او طلحه را
بافسرده اخگرش دامن زدند   نه دامن که آتش بخرمن زدند
چه عثمان از ایشان نواها شنید   برادر بخواری چنان کشته دید
زبانه کشید آتش کینه اش   بجوش آمد از خون دل وسینه اش
برانگیخت رخش حمیت زجا   بمیدان شد آتش فشان اژدها
بیامد علم برگرفت از زمین   باستاد چون کوه بر دشت کین
مبارز طلب کرد دیو نژند   برانگیخت شاه شهیدان سمند
چنان پهلوان حمزه صف شکن   بیامد نیاورد آن اهرمن
سر ره گرفتند بریکدگر   رسیدند یکجا بهم خیر وشر
بر آورد عثمان حسام از نیام   که گیرد ز عم نبی انتقام
هژبر دلاور ندادش مجال   چو شیر گرسنه برافراخت یال
علم کرد آن شعله آبگون   چنان کوفت بر دوش عثمان دون
که از دوش چپ تا بپهلوی راست   حمایل ببرید بی کم وکاست
دگر برد نام علی بر زبان   که حد کسی نیست ضربی چنان
سر وسینه ودست او با لوا   محرف بیفکند در پیش پا
بر آمد غریو از سپاه عدو   که آیاد گر نیست آن جنگجو
باستاد چندی بآوردگاه   نیامد دگر کس برش رزمخواه
چو در جستن او عدو کرد دیر   ره بیشه خویش بگرفت شیر
زمیدان سوی صف خود باز گشت   بفیروزی وفتح دمساز گشت
دگرباره دلهای اعدای دین   چو قلزم بجوش آمد از باد کین
به پیش سپه پور طلحه نظر   بیفکند بر خاك وهم پدر
چنان شد چه زان جایشان کشته دید   که گفتی جراحت بچشمش رسید
بر آورد ازسوز دل آه سرد   بچشم آب گردش چه از دود درد
نیاورد که زد چو شعله قدم   رسانید خود را بپای علم
علم را ز روی زمین در ربود   ولی قد بر آزراست نا کرده بود
که سعد ابن وقاص بگشاد شست   چو یاراش افکند برخاك پست
چنین نه دلیر از نبی عبدوار   بروز احد در صف کارزار
برافراشتند از پی هم علم   نهادند رو در سرای عدم
ولیکن چنین گفت مرد تمام   که فرمود صادق علیه السلام

که هر نه تن از تیغ شیر خدا
چشیدند آن روز زهر قبا
برافتاد چون تخمه عبدوار
نشد هیچکس را هوس کارزار
مبارز نیامد بمیدان جنگ
دل اهل اسلام گردید تنگ
بیکبار اسبان بر انگیختند
غبار از سریر فلک بیختند
چنان راست شد مو بر اندامها
که چشم زره گشت مژگانها
سوی نیزه و تیغ بردند دست
فکندند بر دشمنان چون شکست
فرستاد اجل سوی جانها درود
بدل کرد جا را عدم با وجود
دو دریای آتش زبانه کشید
قضا بر اجل تازیانه کشید
دو لشکر نگویم دو خیل پلنگ
بخونریزی هم بر آورده چنگ
کشیدند بر روی هم تیغ تیز
گرفتند بر مرگ راه گریز
چنان قبضه چسبید بر مشتها
که چون تسمه پیچید انگشتها
براندام گرد ان لشکر پناه
زره بود خونبار ز ابر سیاه
دو برق سنان تیغ زهر آبدار
شده گاه پنهان کهی آشکار
خروش دلیران حیدرشکوه
فکندی طپش رعد آسا بکوه
همیخواست طوفان ز بحر مکان
زره موجها بود دروی روان
شدی هر نفس زان نهنگی برون
نمودی یکی کشتی از تن نگون
ز پیکان تیر آتش افراخته
بدان خرمن عمر هم سوخته
ز بس آرد شد استخوان از عنود
زره بر تن مرد غربال بود
ز لعل ستوران سراسر زمین
چو صحرای محشر شده آهنین
در آن آهنین دشت شمشیر تیز
شده بهر جان کوچها را گریز
ز بس تنگ شد بر گریزنده جا
نهادی روان بر دم تیغ پا
دویدی بچشم زره میل تیر
ز بس تیر بر سینه قندیل تیر
نی تیز از بس بدل جا نمود
از او دل چه یکدسته جاروب بود
بدور رفته دست قضای زمان
ز ویرانهای قدم کرد جان
ز پشت سپر نیزه خوردی چنین
که گشتی سنا ندست دست آستین
ز بس نیزه خون از رگ جان فشاند
اجل را سنانی بناحق دواند
یلان شسته از آب شمشیر رو
نشسته بدل تیر چون آرزو
ز بس خورد بر خود به گرز گران
سر گرزها صیقلی شد چنان
که گفتی بروی اجل روزگار
گرفته است آیینه دستدار
ز خون دلیران بطحا زمین
شده رشک لالهستان دشت کین
تن سرکشان بیسر افتاده خاک
بسی سر و غلطیده در لالهزار
زجوش و خروش و نهنگان کین
فضای هوا گشته دریای چین
ز هر سو که یک کینهور پهلوان
شدی کم فزودی بدل کینشان
چنین هر نفس باهم آمیختند
بکین نوی کین هم ریختند
بهر سو که شیر خدا کرد رو
روان ساخت آب اجل را بجو
کشید از نیام اژدها بیدرنگ
بر آورده از قعر دریا نهنگ
نهنگی ز بهر اجل گوهرش
خط سر نوشت عدو جوهرش
کشید و درآمد بصف سپاه
چو شیری که آرد بنخجیرگاه
ز برق حسام آتشی برفروخت
وجود خسان را چو خاشاک سوخت
چو خون آب شمشیر او شد روان
بجوی رگ گردن سرکشان
ز جان همه وان محیط نبرد
بر آورد با آب شمشیر گرد
مگر داشت آب خضر تیغ او
که لب تشنه می بود جان عدو
چو آتش چو شور افکند در سپند
بهر سو که شد گشت غوغا بلند
دلیری فشرد ار بجنگش قدم
گرفت از همان پای راه عدم
بفرقی که تیغش شدی خونفشان
بیکدم دمش در کشیدی چنان
زلال روان از عروق عدو
که لب تشنه سر نهد در سبو
ز سوی دگر حمزه با تیغ تیز
بر آورده از رزمگه رستخیز
بهر کس که او میشدی روبرو
دگر زندگی رو نکردی برو
بهر جا که میتاخت چون اژدها
نمیگشت از جنگ او کس رها
دلیران دیگر ز هر سو چنین
قیامت نمودند بر دشت کین
ز دلدوزی ناوک دلفریب
یلان را ز جا رفت جای شکیب
سران را سر رمح خاراشکاف
تراشیده از سینه ذوق مصاف
چنان آب شمشیر طغیان نمود
که کوه گران را سبک درربود
غضب در مزاج جمعیت نماند
علاجی بغیر از حمیت نماند
دلیران کشیدند دست ستیز
نهادند پا در طریق گریز
گرفتند جلدی برفتن چنان
که بگذشت یکسر رکاب از عنان
بهشتند اساس بزرگی بجا
چه نقد و چه جنس و چه پرده سرا
عنان را ز کف جمله دادند ز مشت
ز سامان همین نادمانده بمشت
بدینگونه رفتند تا رزمگاه
نهادند پا بر سر هم براه
چو افتاد بر فوج دشمن شکست
دلیران بغارت گشادند دست
چو باد از چپ و راست در تاختند
به بنگاه تاراج انداختند
از آن دره یاران ابن جبیر
ز آغاز و انجام کردند سیر
چو دیدند حبل عدو بر شکست
دلیران بغارت گشادند دست
ز دل آتش حرصشان برفروخت
ببرق طمع خرمن عمر سوخت
عقاب امل بال و پر باز کرد
تذرو خرد ساز پرواز کرد
چه خون در رگ پوست شیطان دوید
عنانها ز کف نفس در سر کشید
صف جهل غارتگر هوش شد
حدیث پیمبر فراموش شد
بگفتند باهم طمع پروران
که عاقل بخود کی پسندد زیان
اگر ما نجنبیم از جای خویش
ز دست که گیریم کالای خویش
نیابیم هیچ از غنیمت نصیب
همان به که گیریم راه نشیب
چه ابر از سر کوه برخواستند
ز باد آتش ننگ برد اشتند
بیغمای آن جیفه اهل جفا
گرفتند چون فوج کرکس هوا
ولی بیخبر زانکه انجام چیست
فلک را چنان دانه در دام نسیت
نه زان حریفی است چرخ سترگ
که دنبه نهد بی تله پیش گرگ
چه ابن جبیر آنچنان دید حال
بسی داد از پندشان گوشمال
کسی کو بدل داشت نور یقین
چه بشنید گفتار آن پاکدین
از آن تیره بختان دنیا طلب
جدا گشت چون صبح از تیره شب
ولی رفت آن را که دل تیره بود
که از شب سیاهی نشاید زدود

همه بهر دنیا بدین داده پشت
بدادند بیخود عنانها ز مشت
ز پنجاه کس هفت کس ماند بس
دگرها گرفتند راه هوس

خلاف نمودن متابعان ابن جبیر از فرمان رسول رب العالمین و شهادت یافتن ابن جبیر با چند نفر از اهل دین

بزن مطرب آن ساز بشیون طراز
که بزم فلک را همین است ساز
ندانم چه خود دارد این اژدها
که گاهی سحاب است و گه آسیا
به پرورده خویش چرخ اسیر
کند آنچه باران با بر مطیر
که سازد بر او شیرهٔ جان نثار
ز خاکش بر آرد رساند ببار
دهد پس بگهواره خویش جا
بجنباند او را بدست صبا
ز گهوارهاش چون برون آورد
بسوی دبستان خرمن برد
از آنجا بصد گونه اعزاز و قدر
نشاند در ایوان عزت بصدر
بسنجد بمیزان عز و وقار
پس از آن همه عزت اعتبار
بیک گردش تند و خود آسیا
کند ناگهان پیکرش توتیا
ز نیرنگی چرخ بیدادگر
روایت نمایند اهل خبر
کز آن دره یاران ابن جبیر
ز کف چون بدادند دامان خیر
برفتند دنبال حرص و هوس
نماندند با او بجز هفت کس
در آن داوری خالد و عکرمه
رمیده ز گردان دین چون رمه
بهمراهی جمع یاران خود
گذشتند از پای کوه احد
در آن دامن کوه مانند باد
بر آن دره ناگه نظرشان فتاد
سران زان کمین گه نمودند پیش
بجز سه و چاری ندیدند بیش
بدامان فرصت در آویختند
بیکباره اسبان برانگیختند
چه ابن جبیر آن نخستین شنید
صدای سم بادپایان شنید
به پشت سر خویش کرد او نگاه
بدید آنکه تنگ اندر آمد سپاه
بیفشرد بر جای چون کوه پا
بزد خویش را بر شهادت صلا
وزان پس چنان گفت با همرهان
که باید کنون کند دل را ز جان
گذارید مردانه پا را به پیش
در آئید خصمانه با خصم خویش
که فرموده از لطف بیحد خدا
بما بهترین غنایم عطا
که نقد شهادت بود ای یلان
ستانیم و گیریم راهی جنان
پس آن نامداران پاک اعتقاد
دویدند بر روی اهل عناد
بتیر و برمح و بشمشیر تیز
در آن دشت دادند داد ستیز
ولی آنکه از بیخ و شش کینهخواه
چه آید باآورد یک لک سپاه
بسیلاب سنگ ار بجنبد ز جا
ولیکن نه بندد ره سیل را
ز بداند جا را با عدای خویش
همه کشته گشتند بر جای خویش
ز زین چون فتادند تا بر زمین
نهادند پا در بهشت برین
چه گشتند آن نامداران شهید
بکردار سیلاب ابن ولید
برون تاخت از دره با فوج خویش
چو قلزم پر آشوب از موج خویش
نبی را بدید اول آن اهرمن
که در قلب گه بود با چندتن
دگر نامداران مردان دین
پراکنده بودند در دشت کین
از آن جمله اکثر بتاراج مال
دگر در پی دشمن بدسگال
تهی دید چون خالد کینهخواه
یمین و یسار نبی از سپاه
بیاران چنان گفت بازیکنان
که آن را که میخواستید ای یلان
بآسانی آندم رساندند هبل
کنون بر گشائید دست بغل
بگفت این و خود با دل کینهخواه
برانگیخت مرکب ز جا با سپاه
گرفتند پس در میان مشرکین
رسول خدا را بسان نگین
وزان بعد سفیان بدبخت نیز
بگرداند رو را ز راه گریز
بیامد به بنگاه خود با سپاه
شد آندم چه شب روز روشن سیاه
بهم خورد آن رزمگه آنچنان
که گفتی ز نیرنگی آسمان
بگردید این رو بآن رو زمین
وزان گشت ریزد ز بر دشت کین
بهر جای هر کس که بد از یلان
ز بس داشت پیکار با دشمنان
نبی یافت فرصت ز خصم انقدر
که گیرد ز یاران دیگر خبر
درافتاد در رزمگه رستخیز
شده تیز اعدای دین در ستیز
سوار و پیاده گشادند چنگ
برمح و به تیغ و بتیر و بسنگ
زمین بسملی بود در خون طپان
پر و بال او تیغ تیز و سنان
شده رزمگه بیشه و شیر و ببر
هوا گشته از تیر چون تیره ابر
گره پای پیکان در آن تیره میغ
ز بارندگی قطرهٔ آب تیغ
ز باران تیغ و ز ابر کمان
شده رود خونی ز هر سو روان
دلیران جنگی بدشت نبرد
بخون سر از روی خود شسته گرد
ز بس سنگ شد بر هوا جلوهگر
تو گفتی بر آورده آن کوه پر
ز بسیاری سنگ بگرد و غبار
هوا چون دل مشرکان گشته تار
وزان خیره شد آنچنان دیدها
که نشناخت بیگانه کس از آشنا
غرض وحشتی شد بدشت نبرد
که نتواند آن را اقام شرح کرد

حمله آوردن دشمنان و گریختن اکثر از مهاجران و تنها ماندن خیر البشر و شهادت یافتن چند نفر از انصار

چنین گفت راوی در آن ابتدا
که از دره بیرون شدند اشقیا
بیکبار اسبان برانگیختند
باصحاب ملت بر آمیختند
فکندند بر اهل دین تیر و سنگ
گشادند بو نیزه و تیغ چنگ
پراکنده بودند چون اهل دین
از ایشان بدانکس که صاحب یقین
بهر جا که برخورد با دشمنان
بر آویخت با او به تیر و سنان
که میگشت تا دست تیغش عام
نیاورد از دشمنان پای کم
نه پیچید روی و نه پایش کشید
بکوشید با خصم تا شد شهید
ولی اکثر از بیم فوج قریش
رسیدند ترسنده بر جان خویش
از آن جمله بعضی زیان آوران
که دلشان موافق نبد با زبان
بآن لاف آن دعوی و اعتقاد
ز جان نبی شان نیامد بیاد
همان دم برفتند از رزمگاه
نکردند دیگر بپی سر نگاه
بهمراهی آن سیه باطنان
برفتند چندی هم از مؤمنان
که از بس سراسیمهخاطر شدند
نبودند آگه کجا میروند
چه گشتند واقف ز کردار خویش
نمودند بسیار آزار خویش
بگشتند از آن راه دور از صواب
بیایند تا کی بر آن جناب
گرفتند از آن عرصه بعضی کنار
ستادند رو از یمین و یسار
که بینند انجام تا چون شود
کند آنچه آندم مناسب بود

نماندند بر گرد سالار دین   بجز چند مردی ز انصار دین

یکی زان وهب بود حارث دگر   وهب عم و حارث برادر پسر

دگر هم از آن قوم با احترام   یکی شیره‌زن بود نسیبه بنام

که بر دوش میداشت مشکی پر آب   خوراندی باصحاب بهر ثواب

چو دید آنکه هنگامه شد آنچنان   رمیدند از دشمنان دوستان

بیفکند مشك بر آورد تیغ   بپیش نبی خویش را بی دریغ

رسانید با شوهر و دو پسر   ستادند بر گرد خیر البشر

شنیدم نسیبه در آن داوری   تن خود سپر کرده بود بر نبی

ولیکن سپر در کف او نبود   که زخم عدو رد تواند نمود

در آندم در آمد بچشم نبی   ز اعیان هجرت گریزان یکی

که لاف وفا داشت بیش از همه   عنان را بپیچید پیش از همه

ز بس شد سراسیمه از بیم جان   نیارست خود را نمودن نهان

گذر کرد از پیش خیر البشر   بدستش تیغ بود دیگر سپر

بگفتش رسول خدای جهان   بده ای فلان این سپر را بآن

که آید ز دستش در این دشتکار   رخ خود نگرداند از کارزار

سپر را بیفکند آنمرد رفت   نسیبه دوید و ز جا بر گرفت

باستاد سالار دین را بپیش   فدا کرد بر جان او جان خویش

دگر عمرو اعرج بیفشرد پا   که آن روز بد عذر لنگش بجا

بر ادر زنش همره یك پسر   ستادند بر دست بگرفته سر

چو نزدیك شد فوج اهل جفا   بفرمود سالار دین مصطفی

کنون کیست آنسر گذشته ز جان   که گیرد سر راه بر مشرکان

وهب مرکب خویش را راند پیش   منم گفت آن سر گذشته ز خویش

برانگیخت پس باره نیزه بدست   بصف عدو تاخت چون پیل مست

بجنك اندر آمد بسان پلنك   سنان را بخون یلان کرده رنك

بر آویخت چندان با آن سرکشان   که دور از جوار نبی کردشان

تنی چند از آن تیره بختان فکند   از آنقوم برداشت خود زخم چند

دگر باره آمد بنزد نبی   که دارد دمش پاس از اجنبی

در آندم ز اعدا گروه دگر   رسیدند نزدیك خیر البشر

پیمبر دگر باره آواز کرد   که این فوج را کیست مرد نبرد

وهب گفت من ای رسول خدا   بگفت و برانگیخت مرکب ز جا

بیفکند رمح و بر آورد تیغ   خروشان بکردار غرنده میغ

سر ره بآن نابکاران گرفت   چو ابر بلا تیغ باران گرفت

صف مشرکان کرد زیر و زبر   بیفکند بر خاك چند دگر

بضرب دم تیغ زهر آب داد   سپس بر دشان باز یك نیزه وار

وز آنجا دگر باره آنشیر نر   بیامد که گیرد ز سید خبر

بکف تیغ رنگین خون دست و رو   رخ از خون خود کف ز خون عدو

هماندم رسیدند جمع دگر   دگر باره فرمود خیر البشر

کنون کیست همرزم این انجمن   بپاسخ بگفت آن دلاور که من

پیمبر بگفتش برو ای جوان   که جایت بود جنت جاودان

چه بشنید او از نبی این نوید   چو باد بهار او ز جا بر دمید

بیفتاد بر صف اعدا چنان   که بر گله میش گرگ دمان

ز کین گرم گشته چو باد سموم   بهر سو که شد سنك او کرد موم

برافراخت آتش بدشت نبرد   همی از چپ و راست افکند مرد

پس اعدا گرفتندش اندر میان   بزخم دم تیغ و طعن سنان

ولی او بر ابرو نیفکند خم   از آن قوم برداشت تا شصت زخم

برون رفت چون خونش از تن تمام   رها شد ز دستش عنان و حسام

بگردید از پشت زین آنسوار   گرفتند حوران سرش در کنار

باعزاز و اکرام کروبیان   ببردند جانش بسوی جنان

چو حارث بدید آن سعادت ز عم   بزد بر فضای شهادت قدم

برآویخت با دشمنان خدا   سر چند کس کرد از تن جدا

بورزید چندان ثبات قدم   که آخر رسانید خود را بعم

چو افتاد او نیز در دشت کین   پیمبر برایشان نمود آفرین

بگفت از شما با کمال و کرم   خدا باد راضی که من راضیم

رساندند حکم اللهی بجای   بیابید هم اجر او از خدای

دگر عمرو با آن دو همراه خویش   بمیدان کین پای بگذاشت پیش

ز بس کرد با دشمن دین جهاد   در آن رزمگه داد مردی بداد

بیفکند بسیاری از دشمنان   خود آخر بیفتاد با همرهان

بجفتش بفرمود آنگه رسول   که بنده خدا بود از او شد قبول

کنون در بهشت است با آن دو تن   خرامان بسان صبا در سمن

چنین گفت پس هنده با شاه دین   که دارم ز لطفت کنون چشم این

که سازد مر اهم خدای شفیق   بایشان بدان صحن جنت رفیق

دعا کرد در حق او مصطفی   ولی شد دلش شادمان زان دعا

زبان بر ثنای نبی برگشاد   نبودش از آن کشتگان هیچ یاد

نسیبه دگر بود بآن سه مرد   که جان بر رسول اله ایثار کرد

چو پروانه بودند بر گرد او   سپر کرده خود را بزخم عدو

ز هر گه که کردی عدو ازدحام   بقصد تن پاك خیر الانام

رسیدند آنجان نثاران بپیش   گرفتند آن زخمها را بخویش

در آندم ز اعدا یکی اهرمن   برآویخت با پور آن شیرزن

چنان راند شمشیر را زینهار   که از پا در افتاد آن نامدار

دوید آن زن زخم او را ببست   به پشتش بمالید از مهر دست

باو گفت ای جان مادر بایست   که اینوقت تسکین و آرام نیست

که دارند از چارسو دشمنان   نبی را بسان نگین در میان

بر آویز با دشمنان خدا   بکن جان خود بر حبیبش فدا

باستاد مردانه جان کرد باز   بر اعدای دین دست خود درادراز

رسول خدا آن حکایت شنید   بر آن شیره‌زن آفرین گسترید

چنان گفت او با نبی آن زمان   که ای خاك راهت بلند آسمان

ز لطف تو دارد دلم این رجا   که خواهی ز خلاق ارض و سما

که این خاکساران کم مایه را   تهی کیسه گان فرومایه را

رساند بعرش تفاخر ز خاك   رفیق تو سازد بفردوس پاك

رسول خدا عذر خواه امم   بر آورد دست دعا از کرم

بگفت ای بجان زندگی بخش تن   ببخشی برین جان نثاران من

که امروز با من درین تنگنای   رساندند شرط رفاقت بجای

تو فردا کن از لطفشان سرفراز   بفردوس اعلا رفیقم بساز

شنیدند ایندعا چون ز سالار دین   دلش از طرب گشت خلد برین

بگفتا ازین بس بگیتی بود   مرا سهل در غم که رو آورد

پس از صدق ایمان نبی را بپیش   باستاد و دل کند از جان خویش

ذکر رزم کردن شیر خدا علی مرتضی ع و خوردن عمر ایشان را بباد فنا دادن و حمزه سید الشهدا شهادت یافتن

نمایم کنون شرح این داستان   که برگشت سفیان چو با مشرکان

چو آمد در آندم باصحاب دین   چه آشوب افتاد بر دشت کین

چنین گفت راوی که سفیان چه دید   که بر شاه دین تاخت ابن ولید

بگرداند او نیز رو را ز راه   بیامد بینگاه خود با سپاه

برآویخت با نامداران دین   بدانسانکه مذکور شد پیش ازاین

سر راه گرفت آنکه بر اشقیا   عم مصطفی بود شیر خدا

که از جای مرکب برانگیختند   باعدای ملت در آویختند

فتادند در بحر کین بیدریغ   بغل باز کردند بر موج تیغ

ولیکن ز انبوهی موجها   در آن بحر گشتند از هم جدا

بیك سوی کرار با تیغ تیز   برانگیخت از رزمگه رستخیز

بسوی دگر عم خیر الانام   برافروخت آتش ز برق حسام

در آنوقت آن زنگی نابکار   که از هند بودش دل امیدوار

بخون یکی زان سه والاگهر   گرفته ازو وعده سیم و زر

در آمد چو گرگی بدشت دغا   که آرد بجا دعوی خویش را

شد اول بقصد امیر نجف   گرفته یکی خشت رخشان بکف

مر او را چو شیر غضبناك دید   که صفهای اعدا ز هم میدرید

بهر کس که میکرد دراز حسام   بیك ضرب میساخت کارش تمام

خبردار بود از یمین و یسار   نمی یافت بر گرد او کس گذار

بدانست زنگی که کاری روا   نگردد ز شاهنشه اولیاء

روانشد بدانسوی آن نابکار   که عم نبی بود در کارزار

بدیدش بلبها بر آورده کف   چو آتش در افتاده در قلب صف

شده از غضب چهره‌اش لاله گون   دو چشمش بکردار دو طاس خون

یکی خونچکان تیغ بودش بدست   بهر سو همیرفت چون پیل مست

بهر کس که رو کردی آن جنگجو   رهائی نمیافت از جنك او

چو زن تیره دل زنگی بدگهر   ز خویشش بدید آنچنان بیخبر

بیامد سر راه آن پیل مست   همان آهنین خشت رخشان بدست

پس پشت سنگی بشیب آن شریر   چه روبه کمین کرد بر نره شیر

بیامد هماندم عم مصطفی   علم کرده شمشیر خونریز را

ز اعدا یکی را فکنده به پیش   که شیری که آید پی صید خویش

رسید و بزد بر سرش خشمناك   در آوردش از پا فکندش بخاك

در آن ساعت آن زنگی بدنهاد   بدید آنکه فرصت بدستش فتاد

چو افعی بجا جست بگشاد چنك   بینداخت آن خشت از پشت سنك

رسید از قضا خشت خارا شکاف   عم مصطفی را بنزدیك ناف

درید از بر ناف او تا کمر   ز پهلوی پاکش بر آورد سر

چو بر پهلوان تشنه آن خشت زد   بیامد بخود تاز خود بگذرد

سیه مست دین آمد آندم بهوش   که جام شهادت بفرمود نوش

نظر بر یمین و یسارش فکند   که بیند رسید از که او را گزند

ستاند از ان بدکنش انتقام   چشاند باو نیز زخم حسام

چو بر آن سیه دل دو چشمش فتاد   گریزان شد از بیم مانند باد

بدانست عم رسول اله   که بد آن دغا کار آن روسیاه

بقتلش برانگیخت مرکب ز جا   ولی آنکه فرصت ندادش قضا

باو بسکه فردوس مشتاق بود   جدائیش ازو بیشتر شاق بود

ز دستش رها گشت تیغ و عنان   بگردید از پشت زین ناگهان

ز پشت فرس چون در آمد برو   شده زانوی حور بالین او

ملایك گرفتندش اندر کنار   فرستاد رحمت بر او کردگار

پس ان بی بها گوهر جان پاك   که افشاند در راه یزدان بخاك

باعزاز چون هدیه‌اش قدسیان   ببردند نزد خدای جهان

تن نامور بود در دشت کین   همین است پایان دنیا و دین

ولیکن خوشا حال آن ارجمند   برومند و اقبال و بختش بلند

کزین چار دو انچنان سرخ رو   که خواهد خدا عذر خدمت ازو

چو بسمل طپد نیم دم بهر جان   وزان پس شود زندهٔ جاودان

بر او زهر مرك آب حیوان بود   گواراتر از شیرهٔ جان بود

همیخواهم از کردگار مجیب   که آن مرك گردد مرا هم نصیب

چو غلطید بر خاك انشه سوار   بدانست آن زنگی نابکار

که بشکست از ضرب خشتش کمر   بر ان نامور حربه شد کارگر

بیامد ببالین او در زمان   برابر بدیدش بصد سالکان

بشد پهلو پاك او را برید   جگربندش از سینه بیرون کشید

وزانجا بامید سرشار رفت   بنزدیك هند جگرخوار رفت

بگفت این بر نخل عمر کسیست   که بر دست او کشت باب تو نیست

ز جا جست آن سر بریده چنان   که گفتی مگر یافت ملك جهان

ز بس جانش از بغض و کین بر دمید   سیه دل گرفت آن جگر را مکید

ز زیور بدش انچه در بر تمام   ز شادی عطا کرد بر آن غلام

ذکر هم قسم شدن چهار نفر از کفار بدکردار بقتل آوردن رسول مختار و محافظت نمودن پروردگار

نمایم کنون شرح آن انقلاب   که بگذشت آن روز بر آنجناب

چنین کرد راوی روایت بمن   که ان روز اعدای دین چار تن

بهم صاحب عهد و پیمان شدند   که سالار دین را بقتل آورند

از آن چار بدبخت ناکامیاب   یکی بود عبدالله ابن شهاب

مکنی با بن قمیه دویم   ابی خلف بود مرد سیم

دگر عتبه ابن وقاص بود   که چون او نیامد سگی در وجود

چو شد گرم هنگامه گیر و دار   گرفتند اکثر ز یاران فرار

نماندند با سید المرسلین / بجز چند مردی ز انصار دین

بدانسانکه گفتم ازین بیشتر / که گشتند آن پردلان بی سپر

نگهبان سید ز شر عدو / نسیبه بد و جفت فرزند او

ولی با چنان لشکر بیشمار / بهنگام خون ریزی کارزار

چه آید ز دو سه تن نامجوی / گرفتم که باشند از سنگ و روی

در آنوقت اعدای بدبخت شوم / ز هر سوی کردند بر وی هجوم

نمودند سنگین دلان ازدحام / چو اصنام بر گرد بیت الحرام

فکندند از هر طرف تیر و سنگ / نمودند بر شاه دین کار تنگ

نمودند چندان غلو در ستم / که سوزد ز شرحش زبان قلم

ازان چار بد عتبه خاکسار / ز بس سنگ بارید بر شهریار

جبین مبین خستش از چند جا / قضارا یکی هم از آن سنگها

چنان بر لب حق بیانش رسید / که از ضرب او شد دو دندان شهید

در آندم بلرزید عرش برین / طپیدند در خون سپهر برین

بزاری فتادند کر و بیان / بر آمد ز ذرات عالم فغان

بیم قهر ایزد بر آمد بجوش / نهنگی بر امد ازان سخت کوش

که در کوه آهن در آرد شکست / بر آرد دمار از بت و بت پرست

بود آن علی و ولی و وصی / که کردار او را اکنون بشنوی

چو آنچشم زخم از گروه عنید / رسول خدای جهان را رسید

فرو ریختش از لب و جبهه خون / محاسن ز خون گشت یاقوت گون

شنیدم دران حال آن انقلاب / همین دم بدم بازوی آنجناب

ستردی ازان خون و گفتی چنین / کزین قطرهٔ گر چکد بر زمین

بلائی فرستد خدای جهان / که گردند خاکستر این خاکیان

دگر عذر کردار اهل جفا / ز روی کرم خواستی از خدا

بگفتی الهی باحسان خویش / بحق رضاجوی خاصان خویش

بخونی که شد در رهت ریخته / بگردی کزان دشت آمیخته

که بر امتم رحم کن بی عتاب / ببخشای و بنمای راه صواب

بر این امت دور از شرم و باك / چه احسان و لطفست روحی فداك

قیامت شد اندم ز اعدای دین / چه درنده سگهای پر خشم و کین

ستوران بمیدان بر انگیختند / بیکبار از چارسو ریختند

نسیبه که با جفت و فرزند خویش / چو پروانه بودند بر گرد و پیش

چه دیدند آن بارش رمح تیغ / نکردند در سرفشانی دریغ

نهادند پای جلادت به پیش / نگشتند قاصر ز مقدار خویش

چه خوردند از مشرکان زخمها / فتادند ناچار از دست و پا

ز دست رفت و کار و ز تن رفت تاب / ولی چشم بر جانب آنجناب

چو پروانه بال و پر سوخته / که بر شمع باشد نظر دوخته

در آنساعت ابن قمیه چه دیو / در آمد بنزد نبی با غریو

بکین کرد دست بریده دراز / بینداخت تیغی بآن سرفراز

بحفظ جهان داور دادگر / نشد تیغ آن سنگدل کارگر

ولی بود از بسکه ضربش شدید / تن پاك را زحمتی زان رسید

ازان ضرب سنگین و آن درع خود / ز بسیاری خون کز و رفته بود

غشی گشت عارض بسالار دین / که از زین در آمد بروی زمین

گرفتش جهان آفرین در امان / تنش ساخت از چشم مردم نهان

در آندم ز درگاه جان آفرین / ملایك بامداد سالار دین

ز بیطاقتی اذن در خواستند / همه تن پی رزم آراستند

ندا آمد از عالم کبریا / که ای جانفشانان درگاه ما

شما در خور صدق و اخلاص خویش / نهادید پای ارادت به پیش

شما بر در و بام چرخ اثیر / تماشا نمایندگان نره شیر

چه با روزگار سگان میکند / جهان پاك از ایشان چسان میکند

زهی رتبه و نسبت بندگی / زهی سرفرازی و فرخندگی

که خالق بگردش خطابی چنان / شناساند از رحمت بیکران

چه فضل و چه قدرت و این چه شرف / سرم خاك راه امیر نجف

جهان جز نبی جمله فرمان او / بقربان آن رتبه و شان او

عجب شوری آن لحظه شیطان فکند / که ناگه نمود این صدا را بلند

که ای نامداران بطحا زمین / محمد بشد کشته در دشت کین

آوازه افکندن ابلیس لعین از قتل رسول رب العالمین و گریختن لشکر و تنها ماندن حیدر در معرکه

در آندم چنان وحشتی شد عیان / که گفتی مگر اوفتاد آسمان

بهم خورد آورد که سر بسر / ز انصار و اعوان خیر البشر

که بودند بر گرد دشت ستیز / گرفتند یکبار راه گریز

نکردند استادگی آنقدر / که گردد یقین صدق و کذب خبر

رسول خدا ماند و شیر خدا / دگر کس نبود از دلیران بجا

چه بکر و چه عمرو چه زید و ولید / شدند از نظر در زمان ناپدید

یکی زد بعرض و یکی زد بطول / نه بیم از خدا و نه شرم از رسول

نه کس از مهاجر نه انصار ماند / علی ماند با تیغ خونخوار ماند

علی داشت پیکار با اشقیا / که ناگه بگوشش رسید این ندا

چه شیر خدا این ندا را شنید / نگه کرد بر دشت یاور ندید

که یکتن نمانده است از پردلان / همه دشت پر تیغ و خورد و سنان

نگه کرد آنگه سوی قلبگاه / نیامد بچشمش حبیب اله

چو مطلوب خود را بمیدان ندید / بدانگونه آنگه صدائی شنید

در آندم چنان دور از آرام گشت / که گفتی بسر گشتش آن کوه و دشت

بدل گفت هرگز رسول خدا / نه پیچد عنان را ز دشت دغا

همانا بود راست پس این خبر / که در راه ایزد فدا کرده سر

دگر میرود نیز این احتمال / که چون دید آن قادر ذو الجلال

چنان بیوفائی ز ما بندگان / چو عیسی ببردش بهفت آسمان

بهر حال بی او مرا زندگی / وبالست از خویش شرمندگی

همان به که چندان بکوشم بجنگ / که گردد بخونم زمین لاله رنگ

دگر ره بگفتا که تا قلبگاه / یکی بر گشایم ز شمشیر راه

ببینم که چونست احوال او / وزان پس نهم سر بدنبال او

بگفت این و افروخت تیغ ستیز / چو شیر غضبناک چنگال تیز

بآنبرق جانسوز آهن گداز / چو آتش ره خویش را کرد باز

بیامد بر قلبگاه آنزمان / نظر کرد اول بر آن کشتگان

چه سالار از او در شهیدان ندید / دلش از طپش اندکی آرمید

بهر سو نظر کرد اول بسی / بدانسانکه گم کرده جوید کسی

کوی ناگهان آمدش در نظر / در او دید بنشسته خیر البشر

چه افتاد چشمش بر آن شهریار / دویدش برخ اشك بی اختیار

لبش گفت فی الفور روحی فداك / دلش خواست از سینه افتد بخاك

بدانست کو را خدای جهان / نهان داشت از دیدهٔ دشمنان

قدم از سر بسویش دوید / نبی کرد دقت چه او را بدید

بگفتش که دیدی تو ایمهربان / که با ما چه کردند این همرهان

علی گفت با دیدهٔ اشکبار / چه گویم که کردند یاران چکار

فراموش کردند پیمان خویش / گزیدند بر جان تو جان خویش

تورا باید اندیش بگذاشتند / بدین گونه پاس وفا داشتند

دگر باره گفتش رسول خدا / تو گشتی چرا از رفیقان جدا

چنین داد پاسخ شه اولیا / که کفر است کی بعد ایمان روا

دگر جز تو یا سید المرسلین / مرا کیست مونس بدنیا و دین

که دست از تو دارم باو بگروم / گذارم ترا از پی او روم

دگر بهر جان از تو گیرم کنار / مرا بی تو این جان نیاید بکار

بجنبم ز تو یکمیان کمان / نیندیشم از کثرت دشمنان

باشمشیرکان جنگ چندان کنم / که تا کردگار جهان از کرم

کند وعدهٔ خویشتن را وفا / ترا فتح باشد بر اهل جفا

دگر بر مرادم نگشت آسمان / کند سرفدای تو منت کنان

بپاسخ بگفتش نبی یابن عم / مشو زانچه کردند یاران دژم

که با ماست یزدان فریادرس / که او نیست محتاج امداد کس

بدانسانکه گفتی تو ایحق پرست / قدم پیش بگذار و بگشای دست

که در وعده ایزد تمامی کند / بنام تو این فتح نامی کند

بیفکند آنگه غضنفر نظر / بمیدان پیکار بار دگر

بدید آنکه مرکوب سالار دین / بیك سمت استاده بر دشت کین

برفت و بیاورد شیر خدا / بنزد رسول الله آن ناقه را

شتر کرد استاده و آنجناب / خم آورد شانه بزیر رکاب

بدوش همایون بگذاشت پا / نشست از بر زین رسول خدا

وزان پس خود آنشیر دشمن شکار / بشد نیز با بارهٔ خود سوار

باستاد آن شیر و دل رو بگرد / نگشتش در اندیشه غیر از نبرد

ازین سر علی در صف کارزار / وزان سوی اعدای دین سه هزار

بیا ساقی اکنون کنون می بیار / دل و جان ما را ز ماتم برار

ازمغنو به بیرون آمدن امیر مؤمنان و خود را رسانیدن بسید انس و جان و محاربه مردانه کردن در قلب سپاه کافران

زیاد شهیدان خونین کفن / محرم بود تا یکی انجمن

بیا دشمنان را کنون بیدریغ / بیاور چه قربانیان زیر تیغ

که رنگین ز خون دست و دامن کنم / وزین داستان عید قربان کنم

کنون وقت خورسندی خوشدلیست / که میدان بدست علی ولی است

بود نزد اهل بصیرت عیان / که بد آن شکست از پی امتحان

چو در غزوهٔ بدر بشتافتند / بر اعدا ظفر بی تعب یافتند

بشد در وفاق و نفاق امتیاز / وزان شد زبانهای یاران دراز

ز جنسی که یك ذره در دل نبود / زبان سخن ور دکانها گشود

همه لاف صدق و صفا میزدند / بسی حرف پا در هوا میزدند

که کردیم با خصم در راه دین / در آن رزمگه ما چنان و چنین

نکردیم از مصطفی جان دریغ / نه از دشمنان رمح و پیکان و تیغ

خود از گفته خود سرافراز و شاد / ولی غافل از سستی اعتقاد

که یکسان بود آشکار و نهان / بنزد خدای زمین و زمان

نشاید فریبش بگفتار داد / نه بر راز دل مهر بتوان نهاد

خدائی که در علم او نیست شك / ز کوه احد ساخت سنگ محك

که گردد عیان دلیران عیان / شود کوته از لاف بیجا زبان

چو گردید راز نهان آشکار / نبد جز علی با کسی انعیار

چنین گفت راوی که شیر خدا / بد استاده در خدمت مصطفی

که ناگاه قومی ز اعدای دین / بجوشندگی قلزم آتشین

در آن آتشین بحر بی انتها / سنانها علم گشته چون شمعها

ز آهن قبایان خنجر بجنگ / بهر موج آن بحر بد یك نهنگ

هشام دلاور در آن پیش صف / یکی نیزهٔ آتش فشان بکف

چه دیوی که آید ز دوزخ برون / سیه مار پیچان بچنگ اندرون

شده بهر چون سیل در دشت کین / رسیدند نزدیك سالار دین

بشیر خدا گفت آنگه نبی / ز من این سگان را بران یا علی

غضنفر روان گشت با تیغ تیز / چه تیغی که آید در رستخیز

سر راه آن تند باد وزان / بیامد بکردار سیل دمان

نخست آن ستانندهٔ دل ز شیر / بشد روبرو با هشام دلیر

که در قوم او صاحب رتبه بود / عموزاده شیبه و عتبه بود

چو آتش برانگیخت مرکب ز جا / بیامد بناورد شیر خدا

بدستی عنان و بدستی سنان / بنیروی بازوی خود در کمان

ز کین تیره چون شعله افروخته / نشان سینه شاه را ساخته

در آمد غضنفر هم از پیشرو / بهم حمله کردند از هر دو سو

بینداخت رمح او بیدریغ / قلم کرد شه نیزه اش را به تیغ

وزان پس برافراخت چون شیر بال / زدش تیغ آنگه به بند دوال

که با آهنین درع کردش دو نیم / فرستاد آسان بسوی جحیم

در آمد وزان پس بقلب سپاه / جهان کرد بر چشم دشمن سیاه

در آویخت تنها باهل ضلال / که یکشیر بس بهر پانصد شغال

بیفکند چندی از آن ناکسان / گریزان برفتند از او دیگران

سگان را ز دور نبی ساخت دور / پی کرگسان ساخت سامان سور

بشد تا بنزدیك خیر البشر / باستاد و سینه نموده سپر

بکف خونچکان تیغ زهر آبدار / بر آورد از جان دشمن دمار

شده شاد دل مقتدای امم / بر او خواند نام خدا دمبدم

همان دم گروه کمر بسته صف / رسیدند چون باد از یکطرف

که شد تنگ از آن فوج بر دشت جا
تتق بست گرد آنچنان بر هوا
صدای سم و باد پایان درو
چه آواز باران که ریزد فرو
چنان پردلی کز نهیبش پلنك
گره کرده میداشت ناخن جنك
که گشتند نزدیك بر شاه دین
بفرمود فخر زمان و زمین
غضنفر برانگیخت مرکب چو باد
نه این باد چون صرصر قوم عاد
پس اول سوی عمرو آورد رو
که بد آن سپه پای برجا ازاو
سوی یکدگر مرکب انگیختند
بهم بازو کرکس برآویختند
بینداخت شمشیر بر فرق شاه
سپر بر سر آورد شیر اله
برافراخت شمشیر و گفتش بگیر
بجنبید باخویش تا آن دلیر
چو افکند او را بخواری چنان
سوی دیگران کرد رو در زمان
چو شیری که گر پنجه را وا کند
ز خون دشت نخجیر بالا کند
ز پا چون در آورد زیشان بسی
نه ایستاد دیگر به پیشش کسی
دو انیدشان تا بقلب سپاه
وز آنجا بنزد رسول اله
ولیکن از این جنك تیغش شکست
بنزد نبی رفت قبضه بدست
نخورده دمش پك آهنگری
خدا ساخته بهر دست علی
بشیر خدا داد شمشیر او
که شمشیر او باشد از شیر او
همان دم زدونان گروه دگر
رسیدند نزدیك خیر البشر
ولی جمله از آل عبد مناف
بشوری چه باشد بروز مصاف
از آن جمله ده تن چه برنده سیف
پسرهای سفیان ابن عویف
برادر کلان داشت خالد علم
که میکرد از او شیر درنده رم
سر نیزه خوابانده بر گوش اسب
زمریخ رمح افکنی داشت دست
برانگیخت ضیغم همان دم ستور
چو افتاد چشمش بخالد ز دور
پس اول بسوی وی آورد رو
که سازد شکون تیغ از خون او
بزد شاه را بر سر خود تیغ
نکرد آنچه خواهش بداور ادریغ
چو بر آهنین مغفر شهریار
نشد کارگر تیغ آن نابکار
برانگیخت اسب و برآمیخت تیغ
خروشید مانند بارنده میغ
چنان کوفت بر تارکش ذوالفقار
که بگرفت با پشت اسبش قرار
بدان تا بدوزخ رسد بی شتاب
فرستادش از لطف پا در رکاب
بهریك کزیشان رساندی همی
نکردی بمهمان پذیری کمی
چو آن ده برادر بجاه و نسب
سرافراز بودند اندر عرب
وزان پس بپرداخت با سرکشان
کمر بست در خدمت همکنان
گریزان برفتند در دشت کین
ز دنبال با تیغ ضرغام دین
ولیکن بنزد نبی چون رسید
گروه دگر راز اعدا بدید
سراپا شده غرق آهن تمام
برآورده شمشیرها از نیام
بچشم آمدی آن بیابان ز فوج
چه دریای عمان که آمد بموج
به پیش سپه بشر بد با علم
چسان چون بدریا نهنك دژم
بکردار موج ستام نهنك
بزرك بنی عامر و سر گروه
ولی خدا شاه دلدل سوار
بجنبید از جای با ذوالفقار
ز رخ رنك پرید بهرام را
بدل رعشه افتاد ضرغام را
بیامد بناورد شاه نجف
گرفته همان تیغ رخشان بکف
که گفتی تو آمد یکی تیره میغ
خروش یلان رعد برقش ز تیغ
دلیری به پیش سپه عمر نام
بزرك بنی جحم مردی تمام
یکی تیغ آتش فروزش بدست
که چون برق ز اوده بدم شعله جست
که ایشیر فیروز جنك خدا
نگهدار از شر ایشان مرا
که از جا کند کوه فولاد را
چو خس بشکند عاج و شمشاد را
روان شد به پیکار شه عمرو نیز
بلب حرف تلخ و بکف تیغ تیز
بدست آنسپه بد برافراخت دست
بکردار خرطوم فیلان مست
زخود ضرب بدخواه را کرد رد
پس آمد که باوی تلافی کند
بسر خورد تیغش که تا زین رسید
بیفتاد بر خاك جسم پلید
در آمد خروشان میان سپاه
چو شیری که افتد بنخجیر گاه
بیفکند بسیاری از دشمنان
ز خون سیلها گشت هر سو روان
گریزان برفتند آن مشرکان
همیرفت از پی هژبر ژیان
بیامد که باشد ز شر عدو
نگهبان جان تن پاك او
باو داد پس صفوت کردگار
حسامی که بد نام او ذوالفقار
برای رسول خدای جلیل
ز فردوس آورده بد جبرئیل
چه آن تیغ آمد علی را بدست
بگفت آرم اکنون با عدا شکست
اگر جملتان آن یلان در شمار
نبودند افزون ز پنجه سوار
همه یکه چین سپاه قریش
بناورد دل رستم وقت خویش
که هریك از آن ده تن نامدار
بمیدان کین بود چون صد هزار
شده جمع یکجا همه غنچه دار
نموده زهم پشت هم استوار
رسیدند نزد نبی ناگهان
نبی با علی گفت دریابشان
بگفتا ترا من تحت ایسوار
کنم میهمان از دم ذوالفقار
برانگیخت او نیز از جا ستور
که بودش دل از هستی خود نفور
ولی غافل از آنکه بی انتظار
کند بازئی ناگهان روزگار
برافراخت بازو بگفت ایدبیر
زمن تیغ انداختن یاد گیر
یکی نعره ز الله اکبر کشید
که از هیبتش کوه و صحرا طپید
دو نیم تنش یاد و بر کاله زین
بخاك اوفتاد از یسار و یمین
چه او را رسانید ضربی چنان
شد از بهر مهمانی دیگران
چشاندیش یکجرعه از ذوالفقار
رساندیش بر صدر دار البوار
بفرمود اکرام شیر خدا
ضیافت از ایشان نمود ابتدا
بکوشید چندان هژبر دلیر
که گشتند یاران ز پیکار سیر
بقلب سپه شان رسانید باز
بیامد بفتح و ظفر سر فراز
که دارند آهنك سالار دین
گرفته فرو دامن دشت کین
ز تابیدن خور بچرخ کبود
درخشیدن جوشن و تیغ خود
شعاعش ز تابیدن آفتاب
نگه خیره چشم و نگه را کباب
که درباب این قوم را یا علی
گرفته یکی تیغ رخشان بچنك
چه سیل اندر آمد ببالای کوه
دگر باره فرمود او را نبی
چو از قهر مهمیز زد بر سمند
ز سمش بلرزید چرخ بلند
چو شیرش بمیدان پرخاش دید
بکردار آتش زجا بر دمید
برانگیخت مرکب چو سیل بهار
برافراخت بازو چه شاخ چنار

در آمد بدانسانکه درنده ببر
در آید بجنك دلاور هژبر
ولیکن نشد تیغ او کارگر
برافراخت پس تیغ آن شیر نر
بدان تا نماند دلش آرزو
بزد گردنش ضیغم از پیش رو
در آن قلزم افکند نیل درناك
بدستیش بادو بدستی نهنك
بسی کشتی تن نگون نژند
بگرداب جیحون خون در فکند
در اندم بنزد رسول جلیل
بیامد تعجب کنان جبرئیل
که در وصف او جای گفتار نیست
سخن درخور مدح کرار نیست
بدان مردیش هوش برد از سرم
بدل جان بود منتهای کرم
بپاسخ ببین تا شهشاه دین
چه فرمود با جبرئیل امین
چه خوش گفت فی الفور جبریل هم
خوشا حال من کز شما هر دوام
بزد تیغ بر تارك شهریار
بجست از دم تیغ مغفر شرار
زبان را بنام خدا برگشاد
باو تیغ انداختن یاد داد
سر از تن بجست و تن از زین فتاد
غضنفر سوی دیگران رو نهاد
زبهر شنا چون غل برگشود
در آن بحر پرشور طوفان نمود
بیکدم بدانسان بهم خورد موج
که موج افتد از باد بر روی برج
بگفتش که ای سرور انبیاء
ندانم چگویم ز شیر خدا
بنازش ز کردار او کردگار
ملائك بحیرت ازین کد و کار
ازین پیش حق مواخات نیست
که در هیچکس این مواسات نیست
که نبود میان من و او دوئی
علی از منست منم از علی
پس آنفوج را نیز شیر خدا
بیفکند در پیش رفت از قفا
دوانیدشان تاز میدان کین
بدر کرد و آمد بر شاه دین
باستاد بر جای خود استوار
گرفته بکف خونچکان ذوالفقار

تاکید کردن ابوسفیان کفار را در جنك سید ابرار و کنانه را فرستادن بمیدان حیدر کرار

وزان سوی سفیان تیره روان
چه دیدان تطاول ز شیر ژیان
بپیچید بر خود چه مار سیاه
برآشفت از جوش دل با سپاه
گرفتم علی را که از آهن است
ولیکن به آخر که او یکتن است
که از پیش یکمرد چندین دلیر
گریزند چون فوج روبه ز شیر
که نزد محمد در بند اوری
نمانده است دیگر کسی جز علی
بسوی علی جمله آرید رو
بتازید یکباره اسبان بر او
بدین اتفاق ایسران قریش
مگر دست یابید بر کام خویش
همان یکدم امروز سختی کشید
وزین رنج هر روزه فارغ شوید
نخست از فریبش بمردی ستود
میان یلان پایه اش بر فزود
تو تا پای بگذاشتی در رکاب
نهنگان کشیدند سر زیر آب
لب اهجه چندان وصفش کشاد
که بر گردنش کشته گشتن نهاد
که دایم تو ایشیر پرخاش جو
نبرد علی داشتی آرزو
برو باسپاه ایدلاور به پیش
که یابی ز لطف هبل کام خویش
وزان پس سوی لشکر آورد رو
بگفت ایدلیران پرخاش جو
شود چون که او باعلی رو برو
در آئید شما هم از اطراف او
بگفتار آنکافر تیره جان
ز دامان کوه احد در زمان
سپاهی بدان سان گروها گروه
صدای سم اسب و دامان کوه
زمین را که ریشه از هم گسیخت
بپاشید آنکوه بر دشت ریخت
درخشان سنانها میان غبار
بدانسان که در دود باشد شرار
روان از پس پشت آن نامور
دلیران برآورده تیغ و سپر
باین شان شوکت صف اشقیا
روان شد بناورد شیر خدا
که پیچیده بودند ازره عنان
بهمراهی آن گریزندگان
رسیدند نزد رسول خدا
خجل زانکه کردند بسیارها
رساندند خود را بخیر الانام
دلیر چهارم بدش طلحه نام
نمود آنقدر لطف از حد فزون
که آوردشان از خجالت برون
علی را چه دل جمع شد زان جناب
که هستند آن چهار تن در رکاب
برانگیخت مرکب چه گردون سپهر
برافروخت رخ را چو خورشید مهر
در آمد غضنفر بدشت نبرد
سم اسبش افشاند بر چرخ گرد
که پی در پی افواج او را شکست
بسی سرفراز نده را کرد پست
که ای پر دلان این چه بی همتیست
شما را ز کردار خود شرم نیست
ندارید شرم از پر و بال خویش
از این قدو از یال و کوپال خویش
هبل کرده امروز تائید ما
ببار آمده نخل امید ما
بکوشید امروز در دشت کین
که دیگر نیابید روزی چنین
بزخم عمود حسام سنان
بگیریدش از چار سو در میان
در آرید چون مرتضی را زپا
خود آید بدست شما مصطفی
بسوی کنانه پس آورد رو
که او بود جنك آور رزم جو
بگفتش که ای شیر فولاد چنك
بمردی فزونتر ز ببر و پلنك
بدینگونه دیگر سخنهای نرم
بگفت و دلش کرد بر کینه گرم
وزان پس بآئین افسونگران
بیاورد این حرف را بر زبان
کنون گشت گردون ترا بر مراد
که تنها بدست علی او فتد
ازین فتح نام تو گردد بلند
شوی در میان یلان ارجمند
شما از قفای کنانه روید
بهم جمله یك جان و یك دل شوید
بانبوه زخم پیاپی زنید
بدینگونه شاید که کاری کنید
بجنبید یك باره لشکر زجا
تو گفتی برآورد آن کوه پا
چنان کرد وهم غلط بی گمان
که از هیبت آن سپاه گران
به پیچید گرد آنچنان بر هوا
که در کوه دود دم اژدها
کنانه همیرفت در پیش صف
یکی نیزه اژدها وش بکف
ز بسیاری از ریك صحرا فزون
ز کین همچو گرگان تشنه بخون
قضا را بفضل جهان آفرین
در آندم سه و چار ز انصار دین
سوی رزمگه گشته بار دگر
بدانسانکه گفتیم زین بیشتر
یکی بود دجانه نامدار
دگر سهل عاصم دو جنگی سوار
نبی چون چنان منفعل دیدشان
ز روی کرم باز پرسیدشان
پس آن چار گردنکش جنگجو
نبی را ستادند از چار سو
روان شد سوی دشت با گیر و دار
بدستش همان خونچکان ذوالفقار
دو ابرو گره کرده از روی خشم
بچشم معارض در افکند چشم
روان شد بسوی کنانه چو باد
برو خواند روح الامین و ان یکاد

چه نزدیک شد باهم آورد خویش
باو داد پس از کرم دست خویش

کنانه برانگیخت مرکب چه دود
بنیزه بران شیر حمله نمود

چو او نیزه انداخت از روی طیش
شد آن نیزه تا رد نماید زخویش

بیک سو بگردید از پشت زین
وزانپس بیازید ضرغام دین

زنیش سنان نیزه اش را گرفت
ازاو مانده بدخواه اندر شگفت

در آمد بزور آنکه آن اژدها
که از چنگ او نیزه سازد رها

نمود آنچنان زورهای شدید
که از هر بن ناخنش خون چکید

ولی یکسر موی از دست شیر
نیامد برون نیزهٔ آن دلیر

چو او زور خود کرد شیر ژیان
چنان داد آن نیزه را در تکان

که با پوست بیرون کشیدش زکف
بیفکند آن نیزه را یکطرف

برانگیخت مرکب بیازید چنگ
در آمد بتنگ اندرش بیدرنگ

بدانسانکه شاهین زاوج هوا
شده بر کبوتر کند پنجه وا

گرفتش دوال کمر ناگهان
بخود تا بجنبید آن پهلوان

هژبر ژیانش ززین در ربود
فکندش بسوی سپهر کبود

شدان سرنگون انقدرها بلند
بمقدار افزونتر از ده کمند

بهنگام برگشتن از آسمان
بزد ذوالفقارش چنان بر میان

که با درع و جوشن بدو نیم کرد
دل و سینه ها را پر از بیم کرد

پس آورد رو سوی نیزه دران
که آنشیر را باید ان نیستان

گرفتند اعداهم از چار سوی
بر آمد از آن رزمگه های هوی

هژبر ژیان دست و بازو گشود
برافروخت آتش برانگیخت دود

یکی را بزد بر دوال کمر
یکی را بگردن یکیرا بسر

بهم مرد و مرکب فکندن گرفت
بن ریشه کفر کندن گرفت

بنیروی بازوی شیر دژم
سر و تن همیریخت بر روی هم

چو گردید گرم از دم ذوالفقار
بدانگونه هنگامهٔ گیر و دار

بنظارهٔ رزم آن قدسیان
گرفتند اذن از خدای جهان

یکی تخت یاقوت روح الامین
بزد در میان سپهر و زمین

بمداحی ساقی سلسبیل
بگفتی چنین دمبدم جبرئیل

ندید و نبیند دگر روزگار
جوان چون علی تیغ چون ذوالفقار

شنیدم که آنروز بر دشت کین
زبسیاری ضرب اعدا بدین

بروی زمین شاه دلدل سوار
بیفتاد از روی زین چار بار

بهر بار کشتی جوانی عیان
نکوروی خوشبوی و شیرین زبان

ستردی زبس لطف گردش زچهر
گرفتیش و بازو و گفتی بمهر

که ای شیر پروردگار جهان
براهش فشاننده نقد و جان

تو در طاعت کردگار و نبی
نیاوردهٔ یکسر مو کمی

خدا از تو راضی رسول از تو شاد
جهان چون تو مردی ندارد بیاد

بخویش آی و برخیز ای نامور
که دارد عدو قصد خیر البشر

برآویز ای شیر با این سگان
نبی را نگه دار از شر شان

ازو این سخن را چه شیر خدا
شنیدی همان دم بجستی زجا

گرفتی دگر باره بر زین قرار
برآمیختی در زمان ذوالفقار

دگر باره مرکب برانگیختی
سر و تن ببالای هم ریختی

سوی هر که با تیغ کین تاختی
بیکزخم کشتی و انداختی

برافراختی بر سر هر که دست
فکندی سرش در ته پای پست

چکاچاک شمشیر آن شیر نر
از انروز گوش فلک کرد کر

ز آواز تکبیر و خونبار تیغ
هوا بود مانند غرنده میغ

بهر سو که میرفت با ذوالفقار
بیکدست بودش خزان و بهار

خزان بهر نخل حیات قریش
بهار از پی شاخ شمشیر خویش

در آن دامن کوه تیره چو میغ
بهر جا که بارید آن ابر تیغ

نموده زخون تند سیلی روان
که بر روی چو خس پیکر کشتگان

چنین گفت راوی که شیر خدا
در آن روز در خاک دشت دغا

بنیروی بازوی فیروز مند
زنام آوران چار صد تن فکند

که بودند مشهور نزد عرب
بنیروی بازو و نام نسب

که آرد ازانها سخن بر زبان
که بودند عاری ز نام و نشان

چه دیدند اعدا که ضرغام دین
ازانها بپرداخت بمیدان کین

بمانند اگر یکزمان دگر
نماند یکیرا دگر پا و سر

کشیدند دست خود از کارزار
نهادند پا در طریق فرار

عنانها بیکباره بر تافتند
سوی دامن کوه بشتافتند

غضنفر زپی رفت با ذوالفقار
رسانیدشان تا بآن کوهسار

ازانجا پس ان کوه دشت دغا
سپهر فتوت جهان وفا

بر آورده از جان دشمن فغان
شکسته بدانسان سپاه گران

بهم برزده دشت آورد گاه
رسانیده گرد از زمین تا بماه

روان کرد سیلاب چو نهر طرف
چو شاخ بقم تیغ رنگین بکف

بیامد بر سید المرسلین
مؤید بتأیید دیان دین

بوصف جوانمردی مرتضی
چه یارا و قوت زبان مرا

چو وصفش چو جبریل در آنمصاف
نموده است بر عجز خود اعتراف

من بیخرد ناقص ناتوان
که باشم که وصفش نمایم بیان

ولی درخور دانش خویشتن
هم از روی اخلاص گفتم سخن

زهی بخت و طالع گر افتد قبول
شمارد سپهرم یکی از عقول

وگرنه امیدم هم از عفو اوست
همینم بهر دو جهان آرزوست

مراجعت کردن شیر خدا از میدان کارزار بخدمت رسول مختار و انحضرت حمد و ثنا نمودن و شکر اللهی بجا آوردن

چنین گفت راوی که ضرغام دین
چو برگشت فیروز از دشت کین

نبی را نگه تا برویش فتاد
رخش گشت خندان دلش گشت شاد

چه از دور دیدش بغل برگشاد
زهر موی خود شکر حق کرد یاد

ولی خدا چون بنزدش رسید
بکردار جان در کنارش کشید

شد از خوشدلی هر دو چشمش پر آب
ببوسید پیشانیش آنجناب

بگفت ای تو جان برادر مرا
نگهبان اسلام شیر خدا

بدینگونه کاری که در دشت کین
نمودی تو امروز در راه دین

ندارد بیاد از کسی آسمان
بنا گشته تا بارگاه جلال

زمین و زمان تا بگردون فلک
چو ماه و چو مهر و چو حور و ملک

بدین رزم بودند نظارگی
بحیرت فرو رفته یکبارگی

نگارندهٔ آسمان و زمین
نمودی بتو دم بدم آفرین

وزان پس بفرمود یا بوالحسن
شنیدی تو مداحی خویشتن

که می گفت روح القدس جبرئیل
بفرمان پروردگار جلیل

ندید و نبیند دگر روزگار
جوان چون علی تیغ چون ذوالفقار

علی را از ان مژدهٔ دلگشا
روان اشک شادی شد از دیدها

بیفتاد و بوسید پای نبی
بگفت ای فدای تو جان علی

بمن هر عنایت که جان آفرین
کند از طفیل تو دانم یقین

مرا هست اگر قدری از روی تست
سرافرازی من ز پهلوی تست

بفتراک تو بسته خالق مرا
که تا زنده ام بنده باشم ترا

چنانست امیدم ز جان آفرین
که تا داردم زنده دارد چنین

دگر گفت ای سرور انبیاء
زبسیاری حزب اهل جفا

دران عین هنگامهٔ گیر و دار
فتادم من از پشت زین چار بار

بهر بار مردی منزه زعیب
نمودار گشتی بچشمم زغیب

مرا خاک و خوننا ک کردی زچهر
گرفتی ز بازو و گفتی بمهر

تو در طاعت کردگار و نبی
نیاوردهٔ یک سر مو کمی

بخویش آی و برخیز و بر کش حسام
که شد خصم نزدیک خیر الانام

بدین حرف ایمقتدای جهان
مرا قوت دست دادی چنان

که گفتی ندارونیم هیچ غم
همان دم سوار فرس میشدم

براعدا دگر باره می تاختم
زدورت پراکنده میساختم

تبسم کنان گفت با وی نبی
که اورا تو نشناختی یا علی

بپاسخ چنین گفت آن ارجمند
که از من خدا و رسول اعلمند

ولی بود چون دحیه سیمای او
نشسته بدل نقش زیبای او

نبی گفت روشنتر از دیدگان
که روح الامین بود نیز انجوان

بفرمان یزدان ترا داد دل
که کردی زخون عدو خاک گل

دگر باره از چشم شیر ژیان
ازانمژده شد اشک شادی روان

رسانید شکر اللهی بجای
باستاد در خدمت مصطفی

در آندم ز اصحاب جمع دگر
رسیدند نزدیک خیر البشر

ازان نامداران گردنفراز
نمودار شد فوج اسلام باز

طعنه زدن بر کفار و جواب شنیدن آن نابکار و دم در کشیدن و سر خجالت در پیش افکندن و باقی آن

دگر باره رأیت بر افراختند
بگرد نبی انجمن ساختند

از انسوی اعدای دین اله
شکسته سرور و بحال تباه

برفتند نزدیک سالار خویش
زخجلت نگون گردن و سر بپیش

سپهدار بر طعنشان کرد وا
زبانی چو پیکان دل و جانکرا

که از مردی خویشتن شرم باد
وزین ریش و دستار آزرم باد

دلیری که نه دل زسر بر کند
به از جای دستار معجر نهد

زشمشیر بی همتان داس به
درین نیزه ها چوب دستاس به

زتیر و کمان چنین جنگیان
نکوتر بود دوک چرخ زنان

مرا حیف آید چنین دمبدم
بجوشد زبس غصه خون دلم

چنین فرصتی داد ما را هبل
که تا حال در دامن این جبل

کسی جز علی با محمد نبود
علی را فزونتر زدوید نبود

ازاو بد دو دست وزما شش هزار
زهی نامداران با ننک و عار

که دادید میدان بدست عدو
نبود انقدر غیرت و آبرو

که از یکتن نامجو چند بار
گریزد چنان لشکر نامدار

ز طعنش سران سپاه قریش
بر آشفته گشتند از روی طیش

که ای بیهده گوی چندین مجوش
نداری مگر دیدهٔ و گوش و هوش

ندیدی کز آندم که پیوست جنگ
چه کردند مردان با نام و ننک

نمودند چندان قدم استوار
که یک کس نماند از بنی عبد دار

دگر آل سفیان ابن عویف
که بودند هریک چو برنده سیف

نمودند از بس برزم اهتمام
بیک جای گشتند کشته تمام

دگر نامداران و گردنکشان
که بودند هریک چه شیر ژیان

بزرک قبایل همه در نسب
بمردی و همت علم در عرب

نمودند کوشش بجنک انقدر
که چون سرو آزاد دادند سر

فتادند در پیش چشمت تمام
زمین گشت از خونشان لعل فام

دگر چیست زین گفتگو کام تو
مبادا بهستی دگر نام تو

مگر خواهی ای دشمن خاندان
که یک کس نماند دگر در جهان

ترا نیز این ریش دستار هست
میان یلان غیرت و عار هست

کمند و کمان تیر و گرز و سنان
همه داری ای نامور پهلوان

علی نیز استاده بر دشت کین
قدم پیش بگذار و خود را ببین

نیامد زما هیچ از وی بجنک
تو اکنون خود ایمرد با نام و ننک

برو پیش دست علی را ببند
بگیتی بکن نام خود را بلند

چو بشنید سالار آن انجمن
چنان پاسخ سخت دندانشکن

آمدن ابی خلف بمیدان کارزار و طلب نمودن احمد مختار و آنحضرت آمدن و او را بجزای خود رسانیدن

زشرمندگی سر بیفکند پیش
زبان بسته گشتش ازان قهر و طیش

در اندم ابی خلف آن پلید
که بد از همان چار مرد عنید

رساندند سوگند خود را بجا
نمودند پرخاش با مصطفی

نیامد در آندم زمن هیچ کار
کنون نوبت ماست در کارزار

به تنها بجنک محمد رویم
بمیدان طلب کار اورا شویم

بدانم گر او آیدش عار و ننک
که مرد دگر را فرستد بجنک

خود آید بمیدان من بی گمان
چه آید دگر کی بیابد امان

بر او آفرین کرد سفیان گفت
که باد التفات هبل با تو جفت

برو آنچه گفتی بیاور بجا
که گردی سرافراز هر دو سرا

برون آمد از صف ابی خلف
بجنک نبی رفت نیزه بکف

بزیرش یکی کوه پیکر ستور
دلش پر زخون سرش پر غرور

بنزدیک اصحاب دین چون رسید
خروشی چه فریاد سک در کشید

بگفت ای محمد در این رزمگاه
هم آورد خواهم تورا از سپاه

بپاسخ بگفتش رسول خدا
که هستم هم آوردت ای سک بیا

چه بشنید آن ناخلف اینجواب
روان گشت خوشدل سوی آنجناب

چه نزدیک آمد دلیران دین
بگفتند ای سید المرسلین

بسی خیره می آید این بت پرست / اگر حکم باشد بر آریم دست
نبی گفت با او مدارید کار / که خوانده مرا از پی کارزار
بگفت این و بگرفت خیرالانام / سنانی ز دست زبیر عوام
بیفکند پس نیزه را آن جناب / بر آن دیوسیرت چو تیر شهاب
دم رمح بر گردن او رسید / بظاهر بقدر خراشی برید
ولی آتش افکنده بروی چنان / که از جان شد آرام از تن توان
دلش گشت از بسکه بیتوش و تاو / خروشی بر آورد مانند گاو
عنان پس به پیچید آن دل سیاه / سوی لشگر خود بحال تباه
چو آمد بقلب صف خویش باك / ز بی تابی افکند خود را بخاك
بکردار بسمل طپیدن گرفت / ز هر سوی افغان کشیدن گرفت
چو دیدند بی تابیش مشرکین / بگفتند از روی طعن اینچنین
که اینا مور این همه ناله چیست / بگردن خراشی ترا بیش نیست
بپاسخ چنین گفت آن تیره جان / بظاهر مبینید ای دوستان
که این زخم آتش فکنده بتن / تو گوئی رسیده بهر عضو من
چنین گفت دانا سه روز سه شب / بافغان وزاری باتاب و تب
چهارم بسوی جهنم شتافت / جزائی که بودش سزاوار یافت

رسیدن خبر شهادت حضرت بیثرب و روانه شدن حضرت سیدالنساء و شرح آن

نمایم کنون شرح آن رستخیز / که از شهر برخواست آن روز نیز
چنین گفت دانای این داستان / که آندم که از چارسو دشمنان
نمودند بر سرور دین هجوم / بداد آن ندا را عزازیل شوم
شکست اندر افتاد بر مسلمین / پراکنده گشتند اصحاب دین
از آن جمله رفتند بعضی بشهر / بگفتند کز کینه ورزی دهر
رسول خدا شد بمیدان شهید / وز آن حال گشتیم ما ناامید
دگر در قدم استقامت نماند / بجنك عدو تاب وطاقت نماند
چو در شهر مشهور شد این خبر / تو گفتی زمین گشت زیر و زبر
چنان وحشتی در مدینه فتاد / که مثلش نبد آسمان را بیاد
ز بس هول آرام از شهر برد / تو پنداشتی سنك بر سنك خرد
تنی چند ز انصار روشن روان / که بودند بر خانها پاسبان
سراسیمه چون مست رفته ز خود / نمودند رو سوی کوه احد
باهل حرم این خبر چون رسید / تو گفتی سرافیل دم بر دمید
قیامت در آن خانها آشکار / ز خیر النساء رفت صبر وقرار
بچادر به پیچید سر تا بپا / روان شد سوی سرور انبیا
تنی چند دیگر ز اهل حرم / شتابان برفتند با او بهم
شنیدم ز انصار خیر الانام / انس نام مردی بمردی تمام
روان سوی کوه احد زان خبر / همیرفت گریان بسوز جگر
عمر را بره دید با چند تن / نشسته نموده یکی انجمن
بپرسید احوال خیر البشر / از او هم چو بشنید نیز این خبر
بر آشفت و گفت ای دلیران دین / اگر کشته شد سید المرسلین
شما را نبایست گرداند رو / که هستیم ما زنده از جان او
بدانید کز بعد او زندگی / وبالست ما را نه فرخندگی
نباشد چو پای نبی در میان / بجائی که بدتر نباشد از آن
بر آرند کفار از ما دمار / گشند از غضب زنده ما را بدار
ازین پیش کز تن شما را چنان / بر آید زبیداد دشمن روان
همان به که چون پا گذارید پیش / بیازید پا بر سر دین خویش
از آن بس بفاروق آورد رو / بدل داشت گویا غباری از او
به بیما یکی کرد او را خطاب / که آید مرا زان سخنها حجاب
ندارند یاران ز بی باکیم / که گوینده او بود و من حاکیم
بگفتش که ای در وفا بی نظیر / مباهی بصدق وصفای ضمیر
تو آنی که هر گاه گشتی رسول / زیاری بتقریب اندك ملول
ز بس صدق اخلاص بی اختیار / همان لحظه میجستی از جا چو مار
همین بود حرف تو ای محترم / که فرمای تا گردنش را زنم
کنون ایزد از غیب یك انجمن / فرستاده از بهر گردن زدن
سپهر برین بر مراد تو گشت / چه شد ای عمر کاعتقاد تو گشت
چرا پس کشیدی از آن عرصه پا / گذشتی ز اخلاص وصدق وصفا
نبی را در آن ورطه بگذاشتی / بیکبار از او مهر برداشتی
ندانسته ای انقدر ای عزیز / که هر کس کند با نبی تیغ تیز
بکشتن بود او سزاوار تر / ز اعوان وانصار وخیر البشر
همین بهر ما بود تیغ تو تند / چه شد نوبت دشمنان گشت کند
تو بودی وفادار و ما بیوفا / تو گردن زن و ما بکشتن سزا
تو کردی وفا داری اینچنین / کنون بیوفائی ما را به بین
بدینسان بسی گفتگو کرد پس / جوابی ندادش ولی هیچکس
چه آن حرفها هیچ پاسخ نداشت / برفتن بدان سوی کس رخ نداشت
چه نشنید انس هیچ از ایشان جواب / نه کس کرد با او برفتن شتاب
روان گشت تنها سوی رزمگاه / رخی پر ز اشك ودلی پر ز آه
بدامان کوه احد چون رسید / رسول خدا را سلامت بدید
ز شادی دلش گشت روشن چه مهر / برافروختش چون ز سرخ چهر
بشکر خدا گشت رطب اللسان / بر آورد الحمدلله ز جان
ولیکن رسید او در آن گیرودار / که شیر خدا بود در کارزار
چو دید آنکه او چون هژبر ژیان / بر آویخته با سپاه گران
برانگیخت مرکب بعزم نبرد / رسانید خود را باعدا چو گرد
در آمد بیك سمت با تیغ کین / بیفکند چندین تن مشرکین
بایشان نمود انقدر دار و گیر / که برداشت هشتاد زخم آن دلیر
وزان پس بیفتاد بر روی خاك / خرامید روحش بفردوس پاك
بنزد خدا رفت با آبرو / سر و جان فدا کرده در راه او

رسیدن حضرت خیر النساء بانسوان انصار بحربگاه و آن حضرت را بسلامت دیدن و بجا آوردن شکر الهی را

کنون بشنو احوال خیر النساء / که چون رفت بیرون ز دولتسرا
بهمراهی چندی دگر از زنان / روان گشت گریان وناله کنان
باو هند برخورد در عرض راه / سوی شهر میرفت از رزمگاه

براشتر فکنده قتیلان خویش / گرفته مهار و فتاده به پیش
بر او چون بیفکند زهرا نظر / بپرسید آندم ز حال پدر
بپاسخ چنان گفت آن شیره زن / که گریان چرائی فدای تو من
مگر یاد چشمت مگر در نماز / مبیناد هرگز دلت رنج و آز
بحمدالله از لطف یزدان پاك / بیفتاد بر چشم بدخواه خاك
بفتح و ظفر سید المرسلین / سلامت ستاده است بر دشت کین
هزار آفرین جفت پاك تورا / بشارت دل دردناك ترا
که بعد از جهان آفرین بود او / نگهبان نبی را ز شر عدو
چه شیطان نمود این صدا را بلند / میان سپه شور وحشت فکند
برفتند انصار و اعوان تمام / علی ماند و بس نزد خیر الانام
چه گویم ز کم فرصتی مشرکین / در آندم چه کردند بر دشت کین
ز هر سو بقصد نبی فوج فوج / بکردار بحری که آید بموج
رسیدند با تیغ و گرز و سنان / وزین سو علی بود هم رزمشان
بتأیید یزدان فیروزگر / بهر سو که رو کرد آن شیر نر
چه کوهی که بندد بسیلاب راه / بگرداندش باز ناخواه خواه
بدان گونه آن شیر پرخاشجو / نکرد اندر و از سپاه عدو
بزور دو بازو بدشت نبرد / سر راه دشمن چنان بند کرد
که یکتن بگرد رسول خدا / نیار است کشتن ز اهل جفا
بسی نامداران با نام و جاه / بیفکند در عرصهٔ رزمگاه
ز بیم حسامش کنون آنگروه / چو کاهنده چسبیده در پای کوه
نمانده است طاقت دگر بر قریش / که پای جلادت گذارند پیش
تو اکنون بنزد پدر بیهراس / بشکر الهی زبان پرسپاس
بر و خواطرت جمع خورسند باد / که کم از سرت سایه او مباد
بر او آفرین کرد خیر النسا / نمود از دل و جان بجانش دعا
وزان پس بفرمود ای خوش خبر / بگو تا چه داری ببار شتر
چنین گفت آن شیره زن در جواب / که ای خاك راه شما آفتاب
بدین چارپا باردارم سه تن / برادر دگر جفت فرزند من
که بر دشت کین بار سول خدا / نمودند جانهای خود را فدا
اگرچه بود این مصیبت کلان / ولیکن بفضل خدای جهان
سلامت چه باشد نبی باك نیست / که ما را سرانجام جز خاك نیست
خوشا حال آنکس که در راه دین / شود کشته پیش شهنشاه دین
دگر باره خواتون جنت بر او / نمود آفرینها بایمان او
وز آنجا بسوی احد شد روان / زبان پر ز شکر خدای جهان
شنیده نوید حیات رسول / وزان شاد گردیده جان ملول
ولی خواطرش بود اندیشه ناك / ز آسیب دندان آن نور پاك
زهی پر ملال طرب میپرید / بنزدیك کوه احد چون رسید
خبر شد بسید که خیر النسا / شنیده است آن حرف وحشتفزا
ز بیتابی از بس طپیده دلش / بآنجا رسانیده از منزلش
ندارد سکون تا که چون آفتاب / به بیند جمال پدر بی حجاب
شنید این خبر را چه خیر البشر / بچشم آب گشتش چو آب گهر
دل پاك آمد ز مهرش بدرد / ز میدان بشعب احد میل کرد
برفتند یاران ز پی بیدرنك / که بودیش نه رو بمیدان جنك
بشعب احد چون گرفتند جا / جدا گشت از ایشان رسول خدا
علی شد بهمراهی او روان / بجائی که بود از نظرها نهان
بیامد بنزد پدر پس بتول / چه افتاد چشمش بروی رسول
جبین مبارك همه خسته دید / لبش خاك و دندان بشکسته دید
ز خون گشته روی و محاسن خضاب / چنان بود چون در شفق آفتاب
چه دیدش باینحال بی اختیار / شدش چشم گریان چو ابر بهار
چو پروانه آمد بسوی پدر / همیخواست تا گرددش گرد سر
ز بیتابیش کاختیاری نبود / رسول خدا نیز رقت نمود
همی برفشاند از دو اختر گهر / گرفتش در آغوش بوسید سر
چو دیدش بدان گونه گریان ز درد / سرشکش بدامن ز رخ [illegible] کرد
بگفتش مکن گریه جان پدر / بکن شکر بخشنده دادگر
که قتلم شنیدی و بشتافتی / مرا زنده از فضل او یافتی
بحکم پدر کرد خیر النسا / سرشك روان پاك از دیدها
بشکر سپاس خدای جهان / شدش هر سر موی تسبیح خوان
طلب کرد پس اسب آن نور پاك / که روی پدر شوید از خون و خاك
بیاورد شیر خدا در سپهر / نیامد میسر چه ظرف دگر
علی ریختی آب و شستی بتول / ز خون جبین روی موی رسول
چه شد شسته خون از رخ آنجناب / بر آمد ز زیر شفق آفتاب
پیمبر بفرزند دلبند خویش / نوازش بفرمود ز اندازه بیش
نمودش ز لطف و کرم سرفراز / فرستادش آنگه سوی خانه باز
چو آمد بهمراهی مرتضی / بجائی که بد مجمع اصحاب را
چو دیدند اصحاب دین آنجناب / برون آمد از کوه چون آفتاب
بجستند از جا همه ذره وار / ولیکن ز کردار خود شرمسار
نمودند بر گرد آن انجمن / همیگفت هر کس برنگی سخن
از آن رفتن خویش از رزمگاه / بوجهی دگر هر کسی عذرخواه
روایت کند راوی اکنون چنین / که از دشت ناورد سالار دین

آمدن سفیان نابکار بشعب کوه و مناظره کردن ووعده جنك بسال آینده دادن

بهمراه اعوان و انصار خود / چو آمد سوی شعب کوه احد
از آن سوی سفیان تیره روان / چو میدان تهی دید از پردلان
بیامد سوی رزمگه با سپاه / تفرج کنان کرد هر سو نگاه
ز حال شهیدان دلش گشت شاد / غم غزوهٔ بدر رفتش ز یاد
بیامد چنان شاد پائین کوه / که بالای آن بد نبی با گروه
بسان شغالان ز زیر جبل / بر آورد فریاد اعلی هبل
بیاران بفرمود آنگه نبی / بپاسخ بگوئید با آن شقی
که اعلی الله است هم او اجل / کنون سرنگون پیش چشمت هبل
عمر کرد از ایشان صدای بلند / رساندند پاسخ بآن خودپسند
دگرباره از پای کوه آن پلید / چو آواز سك این ندا را کشید

که گشتیم فیروز اگر ما بجنگ
شما زین دل خود مدارید شك
که باشد چنین راه و رسم قضا
بود از شما گاه و گاهی زما
دلیری ز اصحاب اندم چو ببر
برآشفت و گفتش که ای تیره گبر
چو نازی بفیروزی خویشتن
نیامد ترا شرم از این انجمن
ندیدی که از یکتن رزم خواه
چسان گشت حال سپاه تباه
تو بالشکر خود بحال سگان
درین دامن کوه تا این زمان
نهان بودی از بیم جنگ پلنگ
خزیده چو روباه در زیر سنگ
کنون کاشرف انبیا با گروه
پی امری آمد ز میدان بکوه
بدست تو میدان خالی فتاد
تو نامیدیش فتح آن بد نهاد
بلی چون زبیشه رود شیر نر
شغالان شمارند آنرا ظفر
دگر باره آنکافر دلسیاه
چنین گفت امروز در رزمگاه
زما و شما آنچه شد بود و بس
نمانده است دیگر توانی بکس
کنون ما از اینجا روان میشویم
سوی کشور خویشتن میرویم
ولی سال آینده با عزم و جزم
بیائیم در بدر جویای رزم
بحکم رسول جهان آفرین
بپاسخ بگفتند اصحاب دین
که کردیم ما هم بدین عهد جزم
ولی سال آینده در بدر رزم
چه سفیان شنید اینسخن از گروه
جلو را بگرداند از پای کوه
بحال تباه و بروز سیاه
روان شد بسوی حرم با سپاه

پیدا کردن نعش حمزه سید الشهدا او بیتابی نمودن در فوت او و بسیار گریستن و شرح آن

چنین گفت راوی که آن نابکار
عنان را بپیچید سوی دیار
از آن اهل اسلام خرم شدند
بگرد نبی جمله جمع آمدند
حبیب خدا سید المرسلین
نظر کرد در معشر مسلمین
نیامد دران مجمعش در نظر
نیامد مرا عم من در نظر
تو برخیز هر سو بکن جستجو
ببین تا که چون شد سرانجام او
بفرمان سر دفتر انبیا
هماندم زجاجست شیر خدا
پی جستنش رو بمیدان نمود
که مرد گریزان دلاور نبود
همی گشت هر سو دران رزمگاه
که ناگاهش افتاد بروی نگاه
بدیدش تن آغشته در خاك خون
زده خیمه از ملك هستی برون
فتاده زکف تیغ خودش زسر
دریده جگرگاه آن شیر نر
غضنفر چه اورا بدانحال دید
سرشکش برخ بی تحاشی چکید
بیامد بنزد نبی گریه مند
خبر دادش از حال آن ارجمند
رسول خدا چو نشنید اینسخن
دلش گشت از اندوه بیت الحزن
روانشد سوی رزمگه دردناك
بجائی که اوفتاده بود او بخاك
بیامد ستادش ببالای سر
چو دیدش بآن حال خیر البشر
بفرمود با دیده پر زنم
که تا برزمین من نهادم قدم
ناستاده ام هیچ جا یکزمان
که دشوارتر باشد از اینمکان
وزان پس باو کرد سید نماز
که سالارشان هست انسر فراز
تمام آن شهیدان دشت نبرد
شنیدند که بودند هفتاد مرد
از آنجمله از اهل هجرت چهار
ازان چار جان کرده بردین نثار
یکی حمزه ابن عمش آن دگر
پسر عمه بهترین بشر
سیم مصعب ان شیر گردن فراز
چهارم دلیری ز اهل حجاز
دگر جمله بودند انصار دین
که گشتند قربان بسالار دین
چوان کشتگانرا دران رزمگاه
ببردند نزد حبیب اله
نبی کرد ازبهر هر یك نماز
شریك همه حمزهٔ سر فراز
دگر منع در غسل کردن نمود
که آب دم تیغشان شسته بود
نمودندشان دفن پس همچنان
قبا و سر و تن همه خونچکان
چنین است رسم سرای غرور
دراو گاه ماتم بود گه سرور
ازان پس حبیب جهان آفرین
روانشد سوی شهر با اهل دین
رسیدی بهر حی که خیر البشر
دلیران آن ناحیه سر بسر
شدندی برش با درود سلام
بگفتند از صدق باطن تمام
که از چشم زخم عدو در امان
نگه داردت کردگار جهان
جهان آفرین را هزاران سپاس
که ذات شریف ترا داشت پاس
نکرد از فراق تو ما را دژم
فدای تو بگرفتمان از کرم
چه باشی سلامت تو اینور پاك
ز غمهای دیگر نداریم باك
چه غم گر شود کشته از ما هزار
که کردیم با او ز بعثت نثار
بپاسخ نمودن شه انبیا
بصد لطف در حق ایشان دعا
بدین گونه میرفت سالار دین
روان در رکابش بد انصار دین
بهرخانه آن روز بودی عزا
بگوشش رسیدی زشیون صدا
بنزدیك سالار دین چون رسید
درخانه حمزه را بسته دید
نیامد صدائی از آنجا بدر
که او را نبد هیچکس نوحه گر
از آنحال گردید طبعش دژم
بفرمود با دیدهٔ پر زنم
که عم غریب مرا هیچ کس
نبود انکه گرید براو یکنفس
بگفت این و آمد بدولت سرا
برفتند اصحاب هم جا بجا
شنیدم که اصحاب دین مبین
ز همراهی سید المرسلین
سوی خانه خویش گشتند باز
بایشان چنین گفت سعد معاذ
که هست از شما هر که صاحب عزا
برای رضای رسول خدا
فرستد زنان را ز خون اشکبار
سوی خانهٔ حمزهٔ نامدار
که اول بر آن صفدر ارجمند
بگریند از درد شیون کنند
وزان پس بیایند بر خان خویش
برای عزای عزیزان خویش
نمودند انصار دین مبین
بدانسانکه فرمود آن مرد دین
چه گردید آواز شیون بلند
زکاشانهٔ حمزهٔ ارجمند
درآمد زخواب اشرف انبیا
بپرسید گفتند آن ماجرا
دعا کرد در حق ایشان رسول
که گردید آن سوگواری قبول
نبرد احد شد در اینجا تمام
کنون پیشتر میگذاریم گام

و رای زدن کفار قریش و اراده مراجعت با سپاه عاقبت بیجان شدن بحکم اله و مشهور بغزوه حمر الاسد

چنین گفت راوی که اهل ستم
چو گشته دراهی بسوی حرم
نمودند چندی بهم اینخطاب
که کردار ما بود دور از ثواب
کشیدیم با دشمنان طرح جنگ
نکردیم در جنگ جستن درنگ

بسی نامور را بکردیم پست
بدادیم اعدای خود را شکست
گرفتیم گرچه زخصم انتقام
ولیکن نکردیم کارش تمام
چه شد گرفتادند بر دشت کین
تنی چند ز انصار و اعوان دین
محمد که اینقوم را پیشواست
درین جنگ و کین قتل او مدعاست
هنوز است برجا بدانسانکه بود
ز رنجی که بردیم ما را چه سود
درختی که آید در آید زپا
بود از بن ریشه کندن بجا
زنی گر بشاخ و ببر گش تبر
نیاید ترا نخل خواهش ببر
نکوتر ازین نیست رائی کنون
که بارد گر دست شستن بخون
به پیچیم رو را ز راه حجاز
درینجا بیثرب بگردیم باز
بتازیم ناگاه بر اهل دین
که دیگر نیابیم وقتی چنین
یکی آنکه ترسیده چشم عدو
ز وحشت نگردد بما روبرو
دویم آنکه ما را سپاهی چنین
دگر کی میسر شود بعد ازین
نمائیم کار محمد تمام
وزین پس درین ره گذاریم گام
بدین رای گشتند راضی همه
ولی بیشتر از همه عکرمه
کسی گو کزین رای پیچید سر
که میدید جان و سر اندر خطر
خردمند صفوان باهوش بود
بدینسان بپاسخ زبان برگشود
که این رای سست است دور از خرد
ندامت سرانجام بار آورد
مرنجید اگر راست گویم سخن
که بیگانهٔ نیست در انجمن
بسنجید با خویشتن بی گزاف
که گشتید چون رو برو در مصاف
در اول بیك حمله اهل دین
همه پشت دارید بر دشت کین
ولی با شما بخت گردید یار
که شد دوره خالی ز مردان کار
گشادید ز انجا بر ایشان کمین
فکندید آشوب بر اهل دین
دگرگونه شد گردش آسمان
گرفتید میدان از آن پردلان
فشردید پا در صف کارزار
زکوشش بجائی رساندند کار
که در دشت یکمرد از صد نماند
کسی جز علی با محمد نماند
ولی چون علی پای بگذاشت پیش
نگه داشت میدان به شمشیر خویش
شما جمله با او بر آویختید
مکرر ستوران برانگیختید
نمودید بسیار جد و غلو
که شاید نبی را بگیرید از او
ولیکن نبردید کاری زپیش
کشیدید آخر عنانهای خویش
کنون بازگشتن ز تدبیر نیست
که دشت دغا دشت نخجیر نیست
علی را همان تیغ و بازو بجاست
مجال هم آوردی او کجاست
دگر آنکه اعوان و انصار او
که گردانده بودند از جنگ رو
از آن رفتن از خود خجل گشته اند
همه از سر خویش بگذشته اند
به بندید ازین گفتگوها زبان
که سودی ندارد بغیر از زیان

خبر رسیدن بحضرت از اراده مراجعت کفار و مهیا شدن بحرب آن گروهای بیعار فجار

وزان پس خبر شد بسالار دین
که دارند اعدا خیالی چنین
بفرمود تا پیشش آمد بلال
خبر دادش از فکر اهل ضلال
وزان پس بگفتش که در شهر و کوه
منادی کن و با دلیران بگو
که افتاده اعدای دین را بسر
دگر باره سودای آشوب و شر
زبر گشتن ازره بآهنگ رزم
نمودند بایکدگر عزم جزم
چنین است حکم خدای جهان
کز آن پیش کان اهرمن مشرکان
رسانند خود را بما بهر جنگ
سر ره بایشان بگیریم تنگ
کنون من بحکم جهان آفرین
بگفتم که بر اسب بندند زین
شما نیز گرده بسیج غزا
برآئید با دشمنان خدا
ولی باید آن نامداران مرد
که بودید همراه روز نبرد
برآیند امروز هم بیدرنگ
جز ایشان دگر کس نیاید بجنگ
چو گیتی روا حکم سالار دین
شنیدند اعوان و انصار دین
ببستند بر کین اعدا کمر
نمودند پس زخمیان را خبر
همان لحظه آن پاکدل مؤمنان
تنی پرزخم و دلی ناتوان
زبستر بجستند چون شیر نر
ببستند پیش از جراحت کمر
مهیا شده جمله بهر غزا
رسیدند نزد رسول خدا
پیمبر برایشان نمود آفرین
که بی عذر باید چنین اهل دین
پس آنگاه شیر خدا را بخواند
مدد داد رایت سپه برنشاند
نشست اشرف خلق خود هم بزین
چو خورشید بر آسمان برین
برآمد بتایید ایزد ز شهر
بجنگ عدو با دلی پر ز قهر
چه از شهر بگذاشت در دشت کام
شد اندیشهٔ خصم باطل تمام
پس آگاهی آمد سوی دشمنان
که خیر البشر با سپاهی گران
برآمد بآهنگ جنگ شما
چه آگاه شد از درنگ شما
دلیران که هستند همراه او
بکردار شیران آشفته خو
بخون دست شسته چو شیر تمام
بجنگ اجل داده جان را زمام
چه سیلاب در میوزیدند راه
اگر دیر آیند فردا بگاه
سراسیمه گشتند نامرد و مرد
دهن ها شده خشك و رخسار زرد
چنین گفت صفوان بآن انجمن
که معلوم شد صدق گفتار من
کنون ماندن اینجا بخود دشمنیست
بجز بازگشتن دگر رای نیست
که ازماندن ما درین سرزمین
محمد سپه راند بر عزم کین
چو روی خود آریم سوی حرم
نیاید بدنبال ما یکقدم
دگر از پی چیست اینجا درنگ
که بر سال آینده افتاد جنگ
همان به که اکنون به بطحا رویم
بتدبیر آن وعده کوشش کنیم
بگفتند اینحرف و بستند بار
نمودند اسبان همه راهوار
گرفتند راه حرم را به پیش
پشیمان ز بیهوده گفتار خویش
پس آگاهی آمد بیثرب زمین
کز آوازهٔ موکب اهل دین
بلطف ظفر بخش یزدان پاك
دل دشمنان شد بسی خوفناك
چه سیماب گشتند دور از قرار
همان لحظه از بیم بستند بار
به بیش و کم خود نپرداختند
برفتن سر از پای نشناختند
رسول خدای جهان آفرین
بدین مژده گردید شکری قرین
در آنجا سوی شهر گشتند باز
بتایید حق خوشدل و سرفراز
بیا ساقی ای ماه گلشن عیار
بده ساغری زان می خوشگوار

فرستادن حضرت ابوسلمه را با پانصد نفر بحار به طلیحه و روانه شدن ایشان بجانب آن قبیله

که شیرین کنم کام جان راز آن / شوم در حکایت چه عذب اللسان
سرایم برت آنچه چرخ کبود / بسال چهارم ز هجرت نمود
روایت کند راوی اکنون چنین / که روزی حبیب جهان آفرین
نشسته بدولت در ایوان خویش / شده جمع اصحاب بر گرد و پیش
که ناگه رسانند کار آگهان / بسمع همایون اقدس چنان
که آل اسد دو دلیر دژم / بزرگان قوم و برادر بهم
یکی طلحه و سلمه دیگری بنام / بسی خورده آب هوس بی لجام
باغوای شیطان خبیث سرشت / هم از شدت کفر و از خوی زشت
خیال بد اندیشئی کرده‌اند / فراهم یکی لشکر آورده‌اند
که تازند برشهر ما ناگهان / بر آرند نامی میان مهان
رسول خدا چون شنید این خبر / بفرمود بندند مردان کمر
ز اصحاب بوسلمه را پیش خواند / بسی گوهر از لطف بر وی فشاند
دگر پانصد از کاردیده یلان / باو دادش گفت با همرهان
برو تا بآن مسکن و سرزمین / که دارند جا بدسگالان دین
ولی از نظرها نهان زوچنان / که آگه نگردند آن گمرهان
بر آن قوم مغرور ناگه بتاز / ز هم جمعشان را پراکنده ساز
بکش هر که او دست سازد بلند / کند آنکه با شیر دستش به بند
ز مال آنچه خواهی غنیمت بگیر / بر آورد ما از صغیر و کبیر
سخن چون ادا کرد سالار دین / ابوسلمه بوسید روی زمین
مرخص شد از خدمت آنجناب / برون رفت و آورد پا در رکاب
یکی راه بر گردپید اخست / که بردی ز بیراهه راهی درست
روان گشت پس با رفیقان چه باد / بدانسانکه گفتش نبی رو نهاد
نگردند آگاه تا دشمنان / بشب رفتی و روز گشتی نهان
بدین آگهی راه را میبرید / که تا بر سر خصم ناگه رسید
شدند آنزمان آگه آنغافلان / که برخواست گرد از ره کاروان
رسیدند مردان چو فوج پلنگ / همه در کمر تیغ و خنجر بچنگ
بیکباره اسبان برانگیختند / بر آن قوم یکبارگی ریختند
بر آمد دگر آه از اهل دین / درافتاد آشوب در مشرکین
زبس دست و پا گم شد از هول جان / ثبات از قدم رفت از کف عنان
نمودند کوتاه دست ستیز / قدم تیز کردند بهر گریز
دلیران دین از عقب تاختند / تنی را بکشتند و انداختند
گروه دگر را به بستند دست / بخاک مذلت فکندند پست
نمودند تاراج مال و متاع / همین است انجام جنگ و نزاع
وزان پس که گشتند فارغ ز کار / مؤید بتایید پروردگار
گرفته اسیر و غنیمت بسی / برفتند شادان به نزد نبی
از آن را بشد فتح سالار دین / برایشان نمود از کرم آفرین
غنیمت بر اصحاب دین بخش کرد / بر آورد از اندیشه خصم کرد
چه این داستان گفته شد سر بسر / روم بر سر داستان دگر

فرستادن سلاقه سفیان خالد را بخدمت رسول خدا و طلب نمودن عاصم را بجهة تعلیم بمکر ودغا

چنین گفت راوی که اهل حجاز / زیثرب به بطحا چه گشتند باز
دراطراف کشور یلان قریش / فکندند آوازهٔ فتح خویش
سران قبایل ز نزدیک دور / از آن مژده با انتعاش و سرور
بشهر از پی تهنیت آمدند / بصحن حرم جمله یکجا شدند
از آن تیره بختان کفر انتظام / یکی سفله سفیان خالد بنام
کز ابلیس، در حیله برده است کو / بزرگ گروه هزیله بداو
شنید آنکه در عرصهٔ رزمگاه / چه شد گرم هنگامه جنگ گاه
در آن روز بد طلحه صاحب علم / به تیغ علی رفت سوی عدم
ز اولاد او هم دو شیر ژیان / ز پیکان عاصم سپردند جان
کنون مادران دو نادیده کام / که اورا پدر کرد، سلاقه نام
ز درد جگر گوشها بیقرار / قسم خورده با دیده اشکبار
که در کاسه فرق او تا شراب / ننوشد نه آرام گیرد بخواب
کسی کو بیارد سران عدو / دهد مژدگانی صد اشتر باو
چه سفیان خالد شنید این نوید / ز فرط طمع در برش دل طپید
در اندیشه شد تا چسان نزد او / بیارد سر عاصم نامجو
بدینگونه تدبیر آن کار کرد / که بگزیند از قوم خود هفت مرد
بایشان چنین گفت آن کج نهاد / که آرید رو سوی یثرب چه باد
ولی چون بشهر مدینه رسید / زره سوی ایوان عاصم شوید
بگوئید باوی بگرمی سخن / هم از دین خویش و هم از دین شدن
که گشتیم بیزار از آئین خویش / گرفتیم دین نبی را به پیش
دل از مهر اصنام بر داشتیم / سر از طاعت حق بر افراشتیم
فرستاده سالار ما را کنون / که تا فش سازیم راز درون
بدست رسول خدای کریم / بنزد حق از رستگاران شویم
کنون از تو خواهیم ای نامور / که مارا بری نزد خیر البشر
چه او این سخن از شما بشنود / همانم بنزد پیمبر رود
چه بینید او را بشوق تمام / رسانید از من درود و سلام
بگوئیدش ایسرور انبیا / نمایندهٔ ره بسوی خدا
شد از دین پاک تو بر ما عیان / که هستی رسول خدای جهان
نمودیم دین تو را اختیار / گرفتیم از بت پرستی کنار
فرستاده مارا کنون پیش تو / کهین بندهٔ خیر اندیش تو
خردمند سفیان که سالار ماست / بدین تو مارا هم آورده خاست
که نزد تو ای مقتدای جهان / نمائیم اسلام خود را عیان
طلب از تو دارد از روی یقین / تنی چند دانای احکام دین
که سازند آگاه ما را تمام / ز فرض و سنن و ز حلال و حرام
بگیریم تعلیم احکام دین / نباشیم از جاهلان بعد ازین
محمد ازین گفتگو در زمان / نماید تن چند همراهتان
در آندم بگوئید باری چنین / که ایخاتم افضل مرسلین
چو عاصم درین راه کرد ابتدا / که مارا بسوی تو شد رهنما
ز الطاف چنین است دلخواه ما / که اورا کنی نیز همراه ما
ز جهدی که دارد محمد بدین / نماید سخن را قبول از یقین

چه همراه شد عاصم نامدار / بگیرند یکدم بجائی قرار
بهمراهی آن یل نامجو / سوی کشور خویش آرید رو
چه نزدیک گشتید با همسفر / نمائید ما را خبر بیشتر
دگر ما بدانیم تا چون کنیم / بایشان چسان دعوی خون کنیم
بگفت این و پس کرد بدرودشان / بیثرب برفتند آن ناکسان
چو در شهر از ره نهادند پا / درایوان عاصم گرفتند جا
برفتند با او بنزد نبی / برو آشنا و بدل اجنبی
نمودند اسلام خود آشکار / رسانند پیغام آن نابکار
رسول خدا پیشوای امم / برایشان بگسترد ظل کرم
نمودند آن التماس از رسول / شد از پیشگاه رسالت قبول
نبی داد همراهشان ده سوار / از آنها یکی عاصم نامدار
چه شد حاصل آن ناکسان را مراد / نهادند رو سوی مطلب چو باد

خبر رسیدن به سفیان خالد در آمدن عاصم نوجوان و سپاه کشیدن آنسپاه دل بقصد آن بی ایمان و شرح آن

چه نزدیک گردید بر حی خویش / از آن بدسگالان یکی رفت پیش
بسفیان خالد رساند آن خبر / که با عاصم از اهل دین ده نفر
نموداست همراه ما مصطفی / بنزدیک حیش رساندیم ما
بکن آنچه خواهی بایشان کنون / که کام تو حاصل شد ای ذوالفنون
چه این مژده سفیان خالد شنید / بتدبیر خود آفرین گسترید
طلب کرد از قوم هم در زمان / دوصد مرد جنگ آور پهلوان
بایشان چنان گفت آن حیله ور / که پوشید خفتان و جوشن ببر
مسلح بشینید بر پشت زین / که جنگست ما را با اصحاب دین
کمر بست خود نیز با همرهان / روان شد به پیکار آن پردلان
چنین گفت راوی که اهل ضلال / مهیا شده بهر جنگ و قتال
رسیدند نزدیک اصحاب دین / چه دیدند آن حق پرستان جبین
بمکر بد اندیش دانا شدند / برای شهادت مهیا شدند
قضا را در آن دامن دشت بود / یکی کوه همسنگ چرخ کبود
دلیران ز انبوهی آن گروه / کشیدند خود را بدامان کوه
ستادند اعدا بپای جبل / نمودند آن پردلان را قبل
در اول در صلح را کرده باز / بگفتند از روی مهر و نیاز
که ای شیرمردان با نام و ننگ / مسازید بر خویشتن کار تنگ
منازید بر زور بازوی خویش / بسنجید سنگ و ترازوی خویش
بیفتید ازین کوه هم در کمان / که دارد شمار از مادر امان
خود ار دیو باشید این کوه قاف / چو آید ز دست شما در مصاف
شما را گرفتیم اهریمنید / ولی آنکه آخر همین ده تنید
اگر چند باشید با دستگاه / بچشم خرد کرد باید نگاه
که ده تن کجا و دوصد تن کجا / کجا پنج مثقال وده من کجا
همان به بر خویش رحم آورید / سر و جان خود را ز ما واخرید
گشادی نماید ز تیر و کمان / کمان افکنید و بیابید امان
بود گوهر جان گرامی بسی / نیابد بعوض در جهانش کسی
نشاید ز کف دادنش بی گمان / نیاید دوباره کس اندر جهان
چو بشنید عاصم از آن تیره رأی / بدینسان سخنهای غیرت فضای
بر آشفت پاسخ چنان داد باز / که ای بدکنش ناکس حیله ساز
بصد مردی از داب مردی بدور / چه گوئی بدینسان سخن از غرور
نخست این همه مکر پرداختی / که ما را جدا از نبی ساختی
کنون باز کردی در معرفت / نیامد ترا شرمت از زن صفت
تو میداشتی گر ز مردی نصیب / نمی گشت هرگز دلت بر فریب
بااین مردی از خویش ترسانیم / بلابه گری سوی خود خوانیم
ز کشتن دهی دینرا انهراس / مکن چون خود ای دون ما را قیاس
تو گر ترسی از کشته کشتن رواست / که جای تو دیگر بدوزخ سز است
مرا نیست باکی ز کشته شدن / بجانم بود در بهشت عدن
دگر آنکه گشتی تو عاجز نواز / بزنهار خود کردیم سرفراز
بدان ای بسگ نیز ناپاک تر / که گر سازدم چرخ زیر و زبر
وگر اره بر سر نهد روزگار / نخواهم ز اعدای دین زینهار
بگفت این جواب و برافروخت دست / اسر آستین را ببالا شکست
در آورد پس در زمان بیدرنگ / ز قربان کمان و ز ترکش خدنگ

جنگ کردن عاصم نوجوان به آن گروه اشقیا و شرح کیفیت آل پاکدین و شهید شدن براه خدا و شرح آن

خدنگی بکردار تیر شهاب / بخون تشنه مانند آتش ز آب
سرفاق بگذاشت بر خط زه / ز انگشتها زد بقبضه گره
چه آن نزه بیفکند بر چله شصت / در آمد بخان کمان با دو دست
یکیرا کشید و یکیرا کشاد / بچپ شانه راست را تکیه داد
کمر را به پیچید گرداند چشم / نگه دوخت بر روی دشمن ز خصم
بنام خدا با صدای بلند / زبان راند پس شصت را داد کند
بزد در بر و سینهٔ آن شقی / که آورد او را به پیش نبی
در آوردش او را ز زین سرنگون / بخواریش افکند در خاک و خون
بدینسان نخست آن سرافراز مرد / بتیر و کمان جنگ آغاز کرد
بهر بار افکند مردی ز زین / شد از کشته چون دست گه دشت کین
تهی گشت چون ترکش از خدنگ / کمان را بیفکند جنگی ز چنگ
یکی نیزه بگرفت آنگه بدست / که از نوک اندیشه را سینه خست
برانگیخت مرکب چو آتش زجا / بدشت آمد از کوه چون اژدها
گرفتندش اعدا ایدبن درمیان / برایشان برافتاد عاصم چنان
که در گله میش افتد پلنگ / همان نیزهٔ اژدهاوش بچنگ
بسی نامور را در آن گیر و دار / بتأیید حق عاصم نامدار
بنیروی آن نیزه بر دشت کین / در آورد و افکند از پشت زین
بسی نامور آوران گیر و دار / بتأیید حق عاصم نامدار
ز مرد افکنی بر نمی داشت دست / چنان بود تا نیزهٔ او شکست
در آورد پس تیغ زهر آبدار / بر آید بدانسان که از پوست مار
بهر کس که با دم او رسید / دمی بر نیامد دم آن پلید
بدینسان دم سرکشانرا ز پا / در آورد آن ارقم جان گزا

گرفتندش اعدا هم اندر میان   بزخم دم تیغ و نوک سنان
زبس زخم شد پیکرش لخت لخت   چنان کز دم تیشه شاخ درخت
چنین گفت راوی که آن نامور   زسوگند سلافه بد باخبر
چه احوال خود را بدانگونه دید   ببرید از زندگانی امید
سرخویش سوی فلک کرد و گفت   که ای واقف آشکار و نهفت
تو دانی که بگذشتم از جان خویش   نگهداشتم نیز ایمان خویش
ز لطف تو دارم کنون این رجا   که چون خصم از پا درآرد مرا
سرم را نگهدار تو از بدکنش   بر این بندگی بیند این سرزنش
چو بشتافت رو سوی باغ جنان   بمیدان نهادند پا همرهان
از آن جمله شش تن بشمشیر تیز   فکندند بر دشمنان رستخیز
بسی سر نمودند از تن جدا   برفتند خود هم ز سر کرده پا
سه تن بازماندند از آن ده سوار   بدیدند چون صرفه در کارزار
بزنهار ناچار راضی شدند   گرفتند امان و فرود آمدند
نهادند از کوه چون پا بدشت   زعهد امان پای کفار گشت
ولی آن سیه بخت ابلیس خوی   که کردند از خالق خویش روی
بود دیگری را چه امید از آن   بجز خدعه و مکر و نقض امان
چه آن نیک بختان پاک اعتقاد   رسیدند نزدیک اهل عناد
دویدند از چارسو دشمنان   گرفتندشان ناگه اندر میان
یکی زان دلیران جنگ آزما   بدانگونه چون دید هنگامه را
بزد دست و شمشیر بیرون کشید   تنی چند افکند و خود شد شهید
دو مرد دگر آنشد آن مجال   که گیرند تیغ و برآرند بال
فتادند چون صید در دام رام   یکی بد حبیب و دگر زید نام
رسیدند کفار چون پیل مست   گرفتند و بستند از پشت دست
نمودند حاصل چنان کام خویش   شمردند آن نامورانتک خویش
سوی عاصم آنگه شدند اشقیا   که سازند از تن سرش را جدا
بنزدیک سلافه هدیه برند   در و صد شتر دستمزد آورند
زمکری که کردند بابند کام   میان دلیران برآرند نام
ولی غافل از آنکه آن نامور   چنان حافظی را سپر داشت سر
که گر جمع گردند اهل جهان   نیارند یکموی کم کرد از آن
چه کردند قصد سرش مشرکین   همان دم بفرمان جان آفرین
یکی خیل زنبور آمد پدید   که نیشش چو پیکان بتن میخلید
کشیدند صف بر سرش ناگهان   هر آنکس که بر گردش آمد دمان
بآن نیش چون نشتر جان گدا   کشیدندش از خون برخ فتنها
بزخم سهام و جنود آله   چنان تنگ شد کار بر کینه‌خواه
که سر بردن خویش مشکل فتاد   چو جای اسیران سعادت نهاد
رمیدند از گرد و پیشش همه   بدانسان که از پیش گرگان رمه
بدور ایستادند و حیران شدند   که از پیش انکار را چون برند
بگفتند آخر بهم اینچنین   که نتوان گرفت از مگس انگبین
چرا کار بر خویش تنگ آوریم   همان به که اکنون درنگ آوریم
بگیریم چندان شکیب و قرار   که شب پرده افکند بر روی کار
نماند ز زنبور آنگه نشان   کنیم آنچه خواهیم اندر نهان
سیه کاری خود در آن تیره شب   کنیم از طفیل هبل بی تعب
نشستند پس با دل پر امید   که تا کی شب تیره گردد سفید
کنون گوش کن قدرت کردگار   که چون میدهدشان برین انتصار
چنین گفت راوی که از حکم رب   بدانسان که نزدیک گردید شب
یکی سیلی از کوه آمد بدشت   که آن کوه پنداشتی اسب گشت
بیکدم چنان روی صحرا گرفت   که صحرا ازو ماند اندر شگفت
تن عاصم از رزمگه در ربود   ببردش بفرمان رب ودود
چو دیدند آن قدرت اعدای دین   فشردند دندان بدندان کین
همه گشته آشفته و منفعل   زاندوه صد گونه بر روی دل
سوی خانه رفتند از رزمگاه   تهی دست خائف بحال تباه
گرفتند راه حرم را به پیش   برفتند و بردند همراه خویش
همان مؤمنان را که بودند اسیر   حبیب جوانمرد و زید دلیر
چه گشتند وارد به بیت الحرام   فکندند آوازه انتقام
از آنمژده گشتند خوشدل قریش   شمردند فتح دگر بهر عیش
نمودند تحسین فزون از شمار   ندارند یکجو دلی نزد کار

گرفتن رفقای عاصم را و آوردن نزد قریش و تکلیف کردن مسلمانان بناسزا بتعدی وطیش

تهی ماند چون کیسه از بخت سست   که برصد شتر چشم بودش نخست
نه در کف سر عاصم نامور   که خواهند مزدش ز سلاقه زر
چه نخل توقع نیامد ببر   پس آنگه نمودند فکر دگر
که آن هردو از در بشد بنده‌وار   خروشند و باشند همه مرد کار
از آن کافران مشرکان قریش   خریدند آن هردو تن را بطیش
ولی بد چه آن ماه ماه صیام   توقف نمودند در انتقام
چه بگذشت آنماه اعدای دین   گشودند کان پرخاش و کین
نمودند پس در برون حرم   دو دار ایستاده برسم عجم
ببردند آن هردو را بیدرنگ   نهاده بگردن یکی پالهنگ
نمودند استاده بر پای دار   به بینند تا مرگ خود آشکار
بود کز غم کشتن و بیم جان   نه پیچید از حکم ایشان عنان
پس آنگاه از روی طیش و نهیب   بگفتند اول چنین با حبیب
که خواهی اگر جان تو ای یثربی   مگردان دل خود ز دین نبی
بیا باز بر دین آبای خویش   مزن بیش ازین تیشه بر پای خویش
وگرنه مهیاست بهر تو دار   پس از دار شمشیر زهر آبدار
حبیب دلاور بخندید و گفت   که جان شما باخرد باد جفت
بگردید آگه ز آئین من   مدانید چون دین خود دین من
کز آندم من از بیم جان بگذرم   دو صد لعن بر لات عزی کنم
مرا گر بمقراض برند تن   بسوهان بسایند اعضای من
رزین هم نمایند اگر زجر بیش   نگردم سرموئی از دین خویش
شنیدند کفار چون آنجواب   نمودند در کشتن او شتاب
در آندم چنان گفت آن مرد دین   که اینامداران بطحا زمین

نه دور از مروت بود بیگمان   دهید ار بقدر دو رکعت امان
شنیدم که این مشرکان جهول   نمودند این التماسش قبول
ادا کرد اول دو رکعت نماز   پس آنگه برآورد دست نیاز
بر آن قوم بدبخت نفرین نمود   اثر در بروی دعایش گشود
از آن بدکنش مردم نابکار   که بودند آن روز در پای دار
ز تا ثیر نفرین آن سینه چاک   همانسال رفتند در زیر خاک
چو پرداخت او در نماز و دعا   بدارش کشیدند اهل جفا
دگرباره گفتند با او چنین   که اکنون روا داری ای مرد دین
که باشی تو در خانه عشرت گسار   بجای تو باشد محمد بدار
بپاسخ چنین گفت آن پاکزاد   که بدگوی را در دهان خاک باد
فدای محمد چو من صد هزار   مرنجاد پای وی از نیش خار
از آن پس سوی آسمان کرد رو   چنین گفت کی داور راستگو
درین آخر عمر پایان زیست   ازین خلق انبوه یکدوست نیست
که نزد رسولت پیامم برد   نیازم رساند سلامم برد
رسانی تو یارب سلامم برو   که دیگر نداریم جز این آرزو
چه گرد این سخن را تمام آن بزرگ   درآمد شقی بکردار گرگ
یکی نیزه بر سینه اش زد چنان   که از پشت او جست بیرون سنان
بنام خدای حمید مجید   زبان را بگرداند دم درکشید
وزان پس نمودند اهل ضلال   وزان گونه بازید هم قیل و قال
پس آن هردو را مشرکان پلید   بآن ظلم بیداد گردن شهید
چنان بر سر دار بگذاشتند   وزان کار اینمدعا داشتند
که شهرت کند این خبر در جهان   بگیرند عبرت از آن دیگران
دگر کم کسی مایل دین شود   وزان کار رونق بملت فتد
نمودند جمعی بر آن پاسبان   سوی خانه رفتند پس مشرکان
کنون گوش کن تا رسول خدا   چسان گشت آگه از آن ماجرا
چنین گفت راوی که بدشاه دین   بمسجد شرف بخش مسلمین
که ظاهر برو گشت آثار وحی   برافروخت رویش ز انوار وحی
در آندم حبیب خدای جهان   برآورد اینحرف را بر زبان
که باد ابر آن مؤمن مهتدی   سلام من و رحمت ایزدی
باصحاب فرمود آنگه حبیب   که آن مؤمن پاک یعنی حبیب
همیندم ستم پیشگان قریش   بدارش کشیدند از قهر و طیش
بوقت شهادت ز روی یقین   سلامم رسانید آنجا کدین
بیاورد روح الامین آن سلام   بفرمان ایزد برم این پیام
نمودند اصحاب رحمت براو   کزین خاکدان رفت با آبرو
کنون گوش کن قصهٔ انتقام   که ایند استان گشت اینجا تمام

لشگر آراستن سفیان خالد بجنگ سیدالانام و خبر رسیدن بحضرت و فرستادن عبدالله بن انس در بر کشیدن انتقام

حکایت چنین کرد راوی ادا   که سفیان خالد چو کرد این دغا
دلش گشت خایف ز خیر الانام   که تا گیرد از وی چسان انتقام
پس از فکر و اندیشه داد اینقرار   که بردار این سپرده ازو یکار
سپاهی فراهم کند رزمخواه   بجنگ پیمبر رود با سپاه
بر این کار چون عزم را جزم کرد   بشد در سرانجام ساز نبرد
سر کیسهای درم کرد وا   بترتیب لشگر نمود ابتدا
طلب کرد مردان ز نزدیک و دور   صلا زد بجنگ نبی از غرور
وزان سو حبیب اله ودود   کز انجام آگه در آغاز بود
طلب کرد ز اصحاب مردی تمام   که عبدالله او را پدر کرده نام
دلیر و زبان آور و هوشیار   ندیم و سخن سنج و دانای کار
بدو گفت کی پهلوان دلیر   برو خون عاصم ز سفیان بگیر
بپاسخ چنین گفت آن نامدار   که ای در جهان حجت کردگار
بحکمت همیندم بره رو نهم   سر او برم یا سر خود دهم
مرا ساز آگه ز سیمای او   ز دیدار شوم و ز بالای او
نشانی بده تا شناسم بآن   پس آنگاه نگذارم از وی نشان
رسول خدا کرد اشارت باو   نشان داد سیمای آن کینه‌جو
وزان پس چنان گفت با وی نبی   که با آن سیه دل تو چون برخوری
بترسی از آن کافر بدنهاد   دگر آیدت هم ز شیطان بیاد
چه کرد آن نشانها پیمبر بیان   چنین گفت عبدالله کاردان
که ای افضل و اشرف انبیاء   اجازت دهی از کرم گیر مرا
بهنگام برخورد آن خاکسار   بگویم سخن آنچه آید بکار
شود تا دلش خرم و طبع شاد   کند بر من و حرف من اعتماد
رسول خدا داد اجازت باو   بگفت آنچه دانی مناسب بگو
ز سید چو عبدالله ارشاد یافت   زمین بوسه داد و بمطلب شتافت
پس از چند روزی بآن حی رسید   در اثنای ره آن شقی را بدید
که میرفت با چندی از سروران   ز سیمای او آن نشانها عیان
چو دیدش بدل رعبی آمد بدید   همان لحظه شیطان بیادش رسید
چو بشناخت خرم شد و شادکام   به پیش آمد و کرد بروی سلام
باو گفت سفیان بگو کیستی   که از آشنایان ما نیستی
چنین گفت پاسخ که ای نامدار   منم از خزاعه یکی مرد کار
شب و روز جویای رزم و ستیز   بخون تشنه داریم چو شمشیر تیز
بود هم نبردم اگر فیل مست   نماید کم از پشه در چشم پست
منم برق سوزان بمیدان رزم   درخت گل افشان در ایوان بزم
هبل را ز جان چاکر و بنده‌ام   دل از کین اسلام آکنده‌ام
رسانیدم از شوق خود را برت   که بیمزد باشیم ز جان چاکرت
روم در رکابت درین رزمگاه   کنم بر عدو روز روشن سیاه
چه بشنید سفیان ازو اینمقال   دلش گشت خرم چه گل از شمال
بگفتش که خوش آمدی مرحبا   خوش آینده‌تر از نسیم صبا
وزین آمدن خوشتر این گفتگو   که داری بجنگ محمد غلو
بگفت این و بردش بهمراه خویش   برو دمبدم لطف میکرد بیش
درآمد حریفانه او هم بحرف   برآورد پس آنچه بودش بظرف
ز نقل و حکایات ز نثر و ز نظم   ز ترتیب بزم و ز آداب رزم

چه افسون برو خواند هوشش ربود / بکردار جان در دلش جا نمود
چنان گشت سفیان از آن شیفته / ز شیرین زبانش چو بفریفته
که میخواست یکدم ز خویشش جدا / نسازد بدانسان که در تن قبا
چنین بود با او جلیس و ندیم / که بگذشت از شب قریب دو نیم
چو شد وقت آرام و هنگام خواب / سرش خواست بالین تنش جامه خواب
سوی بستر خویش شد میزبان / بفرمود تا از پی میهمان
بنزد یکی او فکندند جا / که آن اقتضا داشت حکم قضا
چو سفیان خالد به بستر غنود / هماندم ز خود خواب مرگش ربود
بخفتند پس پاسبانان چنان / که گفتی بقالب ندارند جان
در آن وقت عبدالله کامیاب / گشودند کی چشم از جامه خواب
بحکم خرد هر طرف بنگرید / همه خانه در کام جاروب دید
بدانست کان خواهش ایزدیست / بدی را مکافات آخر بدیست
بنام خدای جهان آفرین / ز جا جست برداشت شمشیر کین
بیامد ببالین آن حیله ور / چو میش از تن او ببرید سر
بریده سرش را ز جا برگرفت / بر آمد بخانه ره در گرفت
نا استاد یکدم دگر هیچ جا / روان شد قدم بر قدم با صبا
بدینگونه تا بود شب ره برید / دم صبح و در پای کوهی رسید
یکی غار دید اندران کوهسار / برنگ دل کافران تنگ و تار
رسانید خود را بآن غار زود / که از قوم سفیان در اندیشه بود
هماندم بحکم خدای مجید / در غار را عنکبوتی تنید
تو اکنون در این غار او را گذار / بر احوال سفیانیان گوش دار
چنین گفت راوی که چون صبحدم / شه انجم از باختر زد علم
بجستند از خواب برنا و پیر / بدیدند ایوان تهی از امیر
سوی خانه خواب بشتافتند / بدریای خون غرقه اش یافتند
بریده سر و برده چون گل ز شاخ / تن افتاده چون نخل کنده ز کاخ
چو دیدند او را چنان مستمند / بیکباره کردند شیون بلند
فکندند عمامها را بخاک / گریبان سراسر نمودند چاک
همی ریختند از غم بی شمار / بسر خاک و خون و جگر بر کنار
چه از ماتم و نوحه پرداختند / بدنبال قاتل برون تاختند
بکردار مور و ملخ آن گروه / نهادند سر در بیابان و کوه
گذشتند بر هر گذر چون صبا / رسیدند چون اسب در هر گیا
بسی بر چپ و راست بشتافتند / بجستند و بسیار و کم یافتند
رسیدند تا غار گم گشت راه / که شد پرده عنکبوتی پناه
چه حاصل نشد هیچ جا جستجو / سوی خانه ناچار کردند رو
تهی دست و ناکام رفتند باز / شده کوته اندیشهای دراز
ولی آنکه عبدالله نامدار / نیامد برون روز از کنج غار
بشب پا از آن غار بیرون نهاد / روان شد بسوی مدینه چو باد
گرفته بکف آن سر خونچکان / بشب رفتی و روز گشتی نهان
بدینگونه آن راه را میبرید / بتائید حق تا بیثرب رسید
بیامد بدرگاه عز و شرف / گرفته سران بداختر بکف
چو افتاد چشمش بخیر الانام / ادا کرد اول درود و سلام
بیفکند پس پیش پای نبی / سر باطل اندیشه آن شقی
چو آن سر حبیب خداوند پاک / چنان دید غلطیده بر روی خاک
نخست از پی شکر آن انتقام / روان گشت بر سوی خیر الانام
وزان پس بعبدالله پاک دین / نمود آفرین جهان آفرین
دگر جمله اصحاب خیر البشر / نمودند نخستین آن نامور

آمدن ابو براءة بخدمت حضرت و التماس نمودن که جمعی از اهل دین بارشاد قوم خود ببرد

بده ساقی اکنون بده یکدو جام / که شد قصه مکر سفیان تمام
بده انقدر می لبی تر کنم / یکی داستان دگر سر کنم
چنین گفت دانای این داستان / که روزی حبیب خدای جهان
نشسته بدولت در ایوان بار / شده جمع اصحاب دین غنچه وار
بار شاد مشغول خیر البشر / که ناگاه مردی در آمد ز در
نمایان ز سیمای او احتشام / ز ایمان بری بو براه بنام
بزرگ نبی عامر و نامدار / میان عرب صاحب و اعتبار
بیامد بنزدیک خیر الانام / ز روی ادب کرد بر وی سلام
جواب سلامش نبی بازداد / وزان پس باسلام آواز داد
بپاسخ چنین گفت آن نامدار / که ای در جهان حجت کردگار
رسول خدائی تو بیشک و ریب / مبر است دین تو از نقص و عیب
مرا نیست انکار از دین تو / حنیف شریف است آیین تو
و لیکن بدل دارم این ادعا / که اول در آرم بدین قوم را
پس آنگاه خود هم مسلمان شوم / بهشت درت را ز غلمان شوم
چنین است امیدم کنون از رسول / که گرداند از لطف عرضم قبول
بارشاد آن قوم همراه من / نماید ز اصحاب دین چند تن
نویسد یکی نامهٔ از کرم / که گردند قومم از آن محترم
پیمبر چنین داد پاسخ باو / که در جهل دارند قومت غلو
مبادا کزان سنگدل انجمن / رسد چشم زخمی باصحاب من
در آندم چنین گفت آن هوشمند / که ای خاک راهت سپهر بلند
چنان دان مهتر بر آن انجمن / برادر پسر هست فرزند من
نه او باشد از گفتهٔ من بدر / نه از حکم او قوم پیچند سر
من از جان تورا چاکر و بنده ام / نباشد از این راه طبعت دژم
که اصحاب تو در امان منند / گرامی تر از جسم و جان منند
ندارد ز قومم کسی آن جلال / که آرد بد از اهل دین در خیال
چو بشنید از او سرور انبیاء / بدانسان سخن گفتنی بیوغا
دبیر سخن سنج را پیش خواند / ز ارشاد و حکمت بسی در فشاند
بفرمود تا نامهٔ چون بهشت / بسوی بزرگان آنجا نوشت
سر نامه نام جهان آفرین / نگارندهٔ آسمان و زمین
وزان پس بمضمون امید و بیم / شد آن نامه درجی ز در یتیم
طلب کرد آنگاه خیر الانام / دلیری ز اصحاب منذر بنام
بدو نامه بسپرد و بدرود کرد / بهمراه او داد هفتاد مرد

ببوسید منذر زمین در زمان / شد آنسوی با بو براءة روان
شب و روز ره چون صبا میبرید / چنین تا به نزد معویه رسید
چو منذر خداوند تعلیم بود / بدین گونه رأیش تقاضا نمود
که نامه فرستد سوی گمرهان / توقف کند خویش با همرهان
در آنجا کشد انتظار جواب / وزان پس کند آنچه باشد صواب
یکی نامه بو براءة نوشت / درشتی و نرمی بهم در سرشت
سپردند پس نامها در زمان / به حزام نامی و اسلامیان
روان گشت حزام پاک اعتقاد / در آن دامن دشت مانند باد
چه آمد بنزدیک آن حی دمان / ز سالار پرسید نام و نشان
بگفتند سالار عامر بنام / فلان جای دارد مقر و مقام
فرستاده آمد بنزدیک او / که روشن کند جان تاریک او
چو دیدش نمود ازره احترام / بآئین اسلام بر وی سلام
پس آن نامها را برآورد گفت / که اندیشه ات با خرد باد جفت
یکی نامه سرور انبیاء است / که فرمان او بر دو عالم رواست
دویم نامه در نامه عم تست / که بسته کمر را در این کار چست
ازو عامر آن نامها را ستاند / سر نامه بگشاد مضمون بخواند
چه در نامه تکلیف اسلام دید / بکردار آتش ز جا بردمید
ز فرط حمیت رخش گشت زرد / اشاره بقتل فرستاده کرد
همان دم بفرمودهٔ آن پلید / نمودند آن پاکدین را شهید
ز قتلش چو پرداخت آن زشت خو / کمر بست بر جنگ یاران او
طلب کرد پس قوم را در نخست / وز ایشان در آنکار امداد جست
بپاسخ بگفتند آن بخردان / که ای کم خرد سرکش نوجوان
نبد آنچه کردی سزاوار تو / کشیدیم ما خجلت از کار تو
نیامد تورا از عم خود حجاب / که کردی بقتل رسول ارتکاب
وگر بر تو اسلام دشوار بود / فرستاده گشتن چو در کار بود
نبایست تکلیف کردن قبول / برای چه بایست کشتن رسول
کنون چشم امداد از نامدار / که نخل امیدت نیاید ببار
از آن رو که عم تو سالار ماست / باو جنگ جستن نه شرط حیاست
بگفتند اینحرف و برخاستند / نه بر مدعا پاسخ آراستند
چه کرد او از آنقوم قطع رجا / سوی دیگران برد پس التجا
طلب کرد از آن قبایل مدد / که بودند نزدیک آن بیخرد
اجابت نمودند گمراه چند / گروهی بانبوه گرد آمدند
چه گشتند جمع آن پراکندگان / قوی دل عامر تیره جان
بزین بر نشست و علم بر فراخت / بناگاه بر اهل اسلام تاخت
شدند آگه آنگاه با مؤمنان / که بگرفتشان دشمن اندر میان
نماند آن زمان جای فکر دگر / بجز دست بردن به تیغ و تبر
یلان کشته آماده بهر مصاف / کشیدند شمشیرها از غلاف
برآورده دست دعا بر سپهر / بگفتند ای خالق ماه و مهر
خوشا حال ما ناتوانان زار / که سازیم جان را براهت نثار
ولی هیچکس نیست کز ما سلام / رساند بخدام خیر الانام
نماید بیان پیش او سر بسر / که ما را ز اعدا چه آمد بسر
تو از فضل و احسان خود ای ودود / رسانیش از ما سلام و درود
بگفتند اینحرف با تیغ تیز / نهادند پا پیش بهر ستیز
نه ز انبوهی خصم بگریختند / نه بهر امان آب رو ریختند
بمیدان مردی فشردند پای / بهشتند جان و نهشتند جای
بشمشیر و خنجر بگرز و سنان / زد و خورد کردند با دشمنان
فکندند ز اعدا بخاک انقدر / که شد دشت دریای خون سر بسر
فتادند خود نیز در راه دین / نهادند پا در بهشت برین

آمدن عمرو با رفقا و شرح آن و ضرب کردن با اشقیا و شهید شدن و عمرو نجات یافتن

چنین گفت راوی کزان بیشتر / که بر اهل ایمان رسد اینخبر
بصحرا شترهای خود را بگاه / فرستاده بودند از بهر کاه
برای چرانیدن از همرهان / دو کس داده بودند از پردلان
یکی بود عمرو امیه بنام / دویم حارث صیمه مردی بنام
ز صحرا در آندم رسیدند باز / که بودند با هم یلان رزم ساز
بدیدند از دور آن هر دو مرد / بلشکرگه خویش پیچیده گرد
ز روی زمین تا سپهر کبود / غباری تتق بسته چون تیره دود
به پرواز در ظلمت آن غبار / فلیواج و کرکس هزاران هزار
چو دیدند آن وحشت و گرد و خاک / بگشتند از آن حال اندیشه ناک
در آن سرزمین بود کوه بلند / بنظاره بر قله او شدند
چه کردند بر لشکر خود نظر / همه نیزه دیدند تیغ و تبر
فتاده تن پردلان چاک چاک / شده ارغوانی ز خون روی خاک
چه دیدند زانگونه حال سپاه / جهان گشت در چشم ایشان سیاه
بحارث چنین گفت عمرو آنزمان / که باید شدا کنون بیثرب روان
رساند این خبر را بخیر البشر / که انصار دین را چو آمد بسر
چنین گفت حارث باو در جواب / که دور است این گفتگو از صواب
نباشد بکیش رفاقت روا / نه این را پسندند اهل وفا
که افتاده غرق بخون همرهان / برآریم ما خویش را از میان
دگر چون ز دشمن گریزان شویم / بچه روی نزد پیمبر رویم
ز رفتن بود مدعا گر خبر / ز ما میرساند خدا بیشتر
نکوتر بود بهر ما این شرف / که ندهید نقد شهادت ز کف
بگفت این و با تیغ کین در زمان / به پیکار اعدای دین شد روان
بشد همرهش عمرو ناچار نیز / نبودش ولی هیچ در دل ستیز
رسیدید چون در صف کارزار / برافراخت شمشیر آن نامدار
برآویخت تنها بآن انجمن / بیفکند از مشرکان چار تن
چو دیدند آن جرئتش مشرکان / گرفتندش از چارسو در میان
بنوک سنان و دم تیغ تیز / نمودند جنگی تنش ریز ریز
چه افتاد بر خاک آن جنگجو / سوی عمرو کردند کفار رو
ندیدند او را چه مرد قتال / ز قتلش گذشتند اهل ضلال
ببستند و بردند چون بنده اش / بنزدیک سالار خود زنده اش

بفرمان آن کافر زشت رو / نمودند جدا بند از دست او
بگفتش به‌برابن عبد مناف / برو آنچه دیدی بگو بی گزاف
چو بشنید بابا ازاو این نوید / بکردار گل درصبا بر دمید
بدو دیده بگذاشت دست قبول / بگفت این حکایت بشان و نزول
نمایم بیان نزد سالار دین / دگر نزد یك یك ز انصار دین

کشتن دو کس دو کس از اشقیا در راه بخدمت

بگویم سخن را بصد درد و رنگ / کزین پس نیاید کس اینجا بجنگ
پس ازدست او بند برداشتند / گرفتند آن عهد و بگذاشتند
زخود عمرو چون بند بگسسته دید / چو مرغ شکسته قفس بر پرید
چنان شد هماندم نهاندر نظر / که گفتی زهرپا بر آورده پر
نیاسود یکلحظه تا روز بود / بشب دریکی از منال غنود
قضارا در آنمنزل از اتفاق / گرفتند دومرد دیگر وثاق
بدنداز بنی عامران هردو تن / زیثرب روان گشته سوی وطن
ولیکن نه چونقوم خود بد گمان / زجا جست باباچه تیر از کمان
بآهستگی تیغ بیرون کشید / سرهردورا گرد از تن برید
چه ازلوث ایشان جا نکرد پاك / بمالید رو پیش ایزد بخاك
که شکر تو ایداور دادگر / مرادست دادی بلطف انقدر
که ازتن بریدم سرمشرکین / بهفتاد خون دلیران دین
وزان پس بیثرب روان شد چو باد / زخونریزی خصم خورسند و شاد
ولی پیش از آنکو بیامد زراه / نماید بیان حالت رزمگاه
بفرمان حق جبرئیل امین / رساند این خبرها بسالار دین
چو آگه شداز کار عامر رسول / برو کرد نفرین آن شد قبول
بگیتی روان حکم یزدان پاك / شد آن دیوسیرت بطاعون هلاك
دگر بوبراه از این انفعال / که شدازامانش بدانگونه حال
زبس غصه رنجور شد ناگهان / بآن رنج آخر برفت از جهان
پس انگاه چون عمرو آمدزراه / بیانکرد احوال آن رزمگاه
هم از قتل آن دوتن عامری / که چو نکشتگانشب بکینپروری
بنزد رسول خدا باز گفت / ازو چون نبی اینحکایت شنفت
زاعراض فرمود اندر جواب / که بودانچه کردی تودوراز صواب
نبایست کشتن آن دو تنرا چنان / که بودند آنها مرا در امان
شنیداز پیمبر چو این گفتگو / بشد عمرو باریك از پیش او

آمدن حضرت امیر المؤمنین بجهة دیت دادن مقتولان عمرو

چنین گفت راوی که آن کشتگان / که بودنداز شاه دین درامان
چنین نیز بودند از دیرگاه / حلیف یهودان گم کرده راه
چه گشتند مقتول در دست عمرو / شد آگه ازان صاحب نهی و امر
رسیدش بدل ان که خود بهران / رود عذرخواهد زموسائیان
بگوید که ازعمرو شد این خطا / دیت آنچه خواهید سازم ادا
علیرا بچندی زاصحاب خویش / بهمراهی خویشتن خواند پیش
وزان پس روان شد بشیر نذیر / بسوی یهودان آل نظیر
یکی تیره دل حی اخطب بنام / بران ناکسان بد امیر و امام
چه شد آگه از مقدم مصطفی / برآمد ستایش کنان ازسرا
بدل گرچه آمد قدومش گران / ولی کرد لابه بسی بر زبان
بگفتا خوشا بخت اقبال من / که لطف تو شد شامل حال من
سرم زین عنایت بر افراختی / سرافرازدر همکنان ساختی
کدامین سبب بود کز بهر آن / قدم رنجه کردی چنان ناگهان
نبی گفت کز اقتضای قضا / ندانسته ازعمرو شد این خطا
کنون مینمایم ادای دیت / برت آمدم بهر این مصلحت
چنین گفت آن تیره دل در جواب / بهر کار رای تو باشد صواب
بود آنچه رای تو آن می کنم / بدانسانکه گوئی همانمیکنم
ولی چون نمودی بما اینکرم / که خود کردی ازلطف رنجه قدم
دمی هم دراین کلبه آرام گیر / که کردیم فی الجمله مهمان پذیر
سزاوار تو گرچه دسترس نیست / وزاندست ما نامرادان تهیست
ضیافت نمائیم درخورد خویش / که باشد یکی نزدتو کم و بیش
رسول خدا پیشوای امم / نمود التماسش قبول ازکرم
جوار بلندی در آن جای بود / نبی جای در سایه او نمود
نشستند اصحاب گرداندرش / ولی رفت آن تیره دل در برش
که سامان مهمانی آرد بجا / زبان پردروغ ودلش پردغا
بیامد هماندم بر قوم خویش / بایشان چنان گفت آنکفر کیش
که دیگر بدست شما ای یلان / نیامد محمد چنان رایگان
یکی ان که زانصار اعوان خویش / ندارد بهمره تن چند بیش
دویم آن که از اتفاق قضا / گرفته است درپای دیوار جا
کنون باید از پردلان شما / یکی نامور مرد زور آزما
بیاید ببالای دیوار رود / بدانسان که برخیزد ازشعله دود
برد نیز همراه سنگ گران / که باشد احدکم زپاسنگ ران
رها سازد آن سنگ راپس زچنگ / زند ناگهان برسرش بیدرنگ
نماید بیك سنگ کارش تمام / نهد منتی برسر خواص و عام
بپاسخ یکی گفت زاهل ستم / که این سنگ من برسر اوزنم
قضارا در آن قوم بی ننگ و نام / سلامت روی بود نامش سلام
چنین کرد باحی اخطب خطاب / که بد اینکلام تودوراز صواب
نیابیم ما و تو بروی ظفر / که جبرئیل او رانماید خبر
نیامد ازاین رای ما استوار / بجز نقض ایمان دگر هیچکار
چو ازما شود نقض عهد یهود / دگر کی بیثرب توانیم بود
سرآیند زنهار ازین در سخن / مسازید خودرا جلای وطن
بدینسان سخنهای غیرت فزای / بسی گفت آن مرد باهوش رای
ولی آن گروه ظلوم جهول / نکردند گفتار او را قبول
برفتند برراه خود اشقیا / ندیدند چون اعمیان پیش پا
گران بار سنگی ببام بلند / ببردند تا برشه دین زنند
ولی غافل ازانکه اوزدچنان / زند چرخ برفرقشان ناگهان

که سر زنده یك کس نماند بجا / شرده مغز سر سوده باخاك پا
درین فکر با سرور دین یهود / بمکر یهودان سپهر کبود

خبر کردن جبرئیل حضرت رسول ص را ازمکر یهودان و برخواستن و بیرون رفتن وعطا آمدن

قضارا همان لحظه روح الامین / بیامد بنزدیك سالار دین
خبر داد او را ز مکر یهود / پیمبر از آنجای برخواست زود
روان گشت زان سان کز ان انجمن / رود از پی یار پس آمدن
چنان فهم کردند اصحاب او / که خواهد مگر تازه سازد وضو
ازایشان نجنبید یك کس زجا / نه اوهم بکس گفت همره بیا
چو آمد برون اشرف انبیا / روان گشت ازانجا بدولتسرا
نشستند اصحاب در انتظار / که تا باز کی آید آن شهریار
چو شد دیر کز در نیامد نبی / چنین گفت با همنشینان علی
که پردیر فرمود خیر البشر / ضروراست اکنون گرفتن خبر
پس اصحاب ملت از انجا تمام / برفتند جویای خیر الانام
بهرسوی احوال پرسان شدند / چنین تا بدولت سرا آمدند
چو دیدند اورا سلامت قرین / نمودند شکر جهان آفرین
رساندند بروی درود و سلام / پس آنگاه گفتند باوی تمام
که آگاه ناکرده اصحاب را / توجه نمودی بدولت سرا
نبی کرد آنگه ازان رازشان / خبر داد از راز موسائیان
پس آنگه یکی را ز اصحاب دین / به پیغام دادن نمودش امین
بگفتش برو نزد آن ناکسان / بدینسان بدین شأن پیام رسان
که کردید با ما شما نقض عهد / شکستید پیمان خودرا بجهد
من ازراه صلح و صفا آمدم / پی دادن خون بها آمدم
غنیمت شمردید فرصت شما / چو آنکس که افتد بدامش هما
فراموش گردید میثاق وعهد / نمودید در قتل من سعی وجهد
یکی سنگ بردید بر پشت بام / که سازند کار مرا زان تمام
مگوئید دیگر سخن ازوداد / که از بام طشت شما اوفتاد
نفاق شما چونکه پنهان نماند / زمانیز آن عهد و پیمان نماند
ولی باز پاس انقدر داشتیم / که ازمال وجان دست برداشتیم
کنون غیر بیرون شدن نیست بار / نیامد دگر هیچ بردن بکار
مگر انقدر هم مروت کنم / که ده روز مهلت برفتن دهم
برآرید اسباب واموال خویش / بگیرید راهی که خواهید پیش
درین عرض ده روز بیرون روید / وگر بیشتر زین توقف کنید
بود مال وخون شما بی جدال / بدانسانکه شرطست برما حلال
بتاراج خون ریز فرمان دهم / دگر عذر و پوزش زکس نشنوم
چه فرمود سالار دین این بیان / فرستاده شد نزد موسائیان
تو اکنون شنو از یهودان سخن / که چون رفت خیر البشر زانجمن
کشیدند یاران دمی انتظار / برفتند آنگاه بی اختیار
یکی مرد ازایشان کنانه بنام / بقوم خود آمد چنان در کلام
که دانید ای سرکشان یهود / محمد چرا اینچنین رفت زود
بپاسخ بگفتند با او چنین / چو پرسی سبب چیست کامت ازین
که از رفتن او چنین ناگهان / نه مائیم آگه نه تو ای فلان
کنانه بگفتا که من آگهم / شمارا هم ای قوم آگه کنم
بدانید کو راز مکر شما / خبر داد خلاق ارض وسما
یکایك برای همی رفت او / نبود ازشما نقض وپیمان او
کنون آنچه گویم زمن بشنوید / ستیز وحسدرا بیك سو نهید
بپوشید حقرا ازین بیشتر / که گوهر بگفتن نگردد حجر
نگوید خزف لعل را هوشمند / ازو گفت کی خلق باور کنند
بدانید احمد رسول خداست / رسولی که آیات براو گواست
اگرچه چنین بود مان آرزو / که باشد ز اولاد اسحق او
ولی آن که از بخشش ایزدیست / در آنجا نور او مرا دخل نیست
هر کس که او خواست کرد اینعطا / چه آید کنون از عناد شما
بجز ذلت خواری خویشتن / بر دشمن و دوست رسوا شدن
همان به که ازنقض وکین بگذریم / باو بی نزاع وجدل بگرویم
بدینسان بود مال وجان درامان / بعقبی رضای خدای جهان
سیه دل یهودان ظلمت نهاد / بگفتند آن روز هرگز مباد
که ازعهد موسی بداریم دست / بدین محمد در آریم دست
زتورات دوری کنیم اختیار / اگر خود رود سر ببالای دار
دگرباره گفت آن خردمند مرد / که این کار را گر نیارید گرد
دگر چارهٔ نیز جستن توان / که مانداز آن مال وجان درامان
ولی آنچه گویم زجان بشنوید / زدل ریشه سرکشی بدروید
بدانیدا کنون که او بی گمان / کند امر بیرون شدن ازمکان
ز امرش بپیچید سر زینهار / جلای وطن را کنید اختیار
که فرمان پذیری ندارد زیان / بماند بجا مال وناموس جان
ولی آن که پیچید ازحکم سر / بود بی گمان مال وجاندر خطر
یهودان نمودند اینرا قبول / بیامد هماندم رسول رسول
پیام شهنشاه دین را بداد / زکین زرد شد روی اهل عناد
ولی چون ندیدشان علاج دگر / بفرمان نهادند ناچار سر
بپاسخ بگفتند فرمان بریم / درین عرض ده روز بیرون رویم
فرستاده شد باز نزد رسول / بگفتا که کردند فرمان قبول
یهودان مقید بسامان شدند / که در وعده خویش بیرون روند
ولیکن چو عبدالله ابن ابی / کز ان بیشتر نیز شد ذکر وی

خبر کردن جبرئیل حضرت رسول ص را ازمکر یهودان و برخواستن و بیرون رفتن و عطا آمدن

زبغضی که بودش بخیر الانام / فرستاده نزد یهودان پیام
که چون میگذارید ماوی خویش / مجنبید زنهار ازجای خویش
نبی گر کند بر شما کار تنگ / در آئید بی باك با وی بجنگ
که من دارم از بخشش روزگار / زمردان جنگ آزما دو هزار
ز راز نهان پرده می افکنم / شما را بسختی مدد میکنم
دگر چون باینجا رسد گفتگو / یهود قریضه نیابند رو

شمارادران روز یاری کنند
بمیدان کین پایداری کنند
قریضه چو بستند دل بر ستیز
بناچار غطفان بیایند نیز
که هستند بایکدگر هم قسم
ندانند جایز تخلف ز هم
رسد چون شما را مدد اندر
چه آید ز دست محمد دگر
چه حی ابن اخطب شنید اینپیام
زشادی رخش گشت آئینه فام
همه را ستپنداشت آنکو دلال
دلش رست از فکر و جان از ملال
ز بس کز امید مدد غره شد
زبانش که چون موم بداره شد
نگنجیدش آن می ز تنگی بجام
فرستاد نزد پیمبر پیام
که بر ما جلای وطن مشکلست
کنید آنچه آید شمار از دست
فرستاده چون رفت و پیغام داد
نبی لب بنام خدا بر گشاد
چنان کرد از جزیه تکبیر ادا
که پیچید در صحن مسجد صدا
بدانسان هم اصحاب ارجمند
کشیدند تکبیرها را بلند
پس آن گه رسول خدای مبین
حضور فرستاده مشرکین
بفرمود اعوان و انصار را
که گردند آماده بهر غزا
پس آورد سوی فرستاده رو
بگفتش که با ابن اخطب بگو
که گر مردی اکنون نگهدار پا
که اینك رسیدم بفضل خدا
فرستاده آمد بر آن شقی
بگفت آنچه دید و شنید از نبی
چه دانست آن مشرك تیره دل
که شد باز قهر نبی مشتعل
کمر بست بر لشکر کینه خواه
که برخود کند روز روشن سیاه
پشیمان شد از گفتگو بدنهاد
زبان کسی از پی او مباد
پشیمانی اما نمیکرد سود
که تیر از کمانش برون جسته بود
بناچار شد از پی کار زار
ببست اول از بیم در بر حصار
بروجش بمردان جنگی سپرد
دگر منجنیقی بهر برج برد
بیاراست در پای هر کنگری
زسنگ و زخشت و شکسته تلی
بسی شیشه‌ها را پر از نفت کرد
دگر آنچه از پیش میرفت کرد
بدینگونه شد قلعه بندان شقی
مهیای جنگ و قتال نبی
وزان سو رسول جهان آفرین
نشسته باقبال در پشت زین
کمر بست از پردلان سپاه
لوا داد بر دست شیر خدا
روان شد بتائید رب ودود
چو برق تجلی بدفع یهود
یهودان بنظاره در پشت بام
که در آخر کار نزدیك شام
رسیدند جنگ آوران دلیر
چو سیلی که آید ز بالا بزیر
شه انبیا صفوت کردگار
چه آمد بنزدیکی آن حصار
بفرمود تا پردلان در زمان
بگیرند از چار سو در میان
ستانند دژ را بزور از یهود
ز جان یهودان بر آرند دود
پس اول برای رسول خدا
بیك سو کشیدند پرده سرا
خود آمد در آنجا بدولت فزود
علیرا بر اصحاب حاکم نمود
بفرمان او رفت شیر خدا
قبل کرده از چار سو قلعه را
یهودان گشودند بازو بجنگ
زبالای آن دژ بتیر و بسنگ
دلیران کشیده سپرها بسر
در اندیشه و فکر بایکدگر
که دیوار را چون ز جا بر کنند
چسان بر در قلعه آتش نهند
زپائین درین فکر جنگاوران
زبالا یهود از پی دفعشان
شده گرم هنگامهٔ گیر و دار
هوا سنگبار و زمین سنگزار
زبسیاری سنگ و تیر یهود
در اندشت جای ستادن نبود
شنیدم کزان قوم بی نام و ننگ
غزا را بنامی فکندی خدنگ
گرفتی خدنگش بزور و کمان
زنانصد قدم بیشتر بیگمان
یکی تیر افکند آن بی حیا
سوی خیمه سرور انبیا
بدولتسرا ناوك او رسید
ازان حال اصحاب را دل طپید
بکندند از آن سر زمین خیمه را
نمودند در جای دیگر بپا
کز آسیب پیکان تیر یهود
بود در امان خدای ودود
وز آنسو چنان گرم بد کارزار
میان دلیران و اهل حصار
که شد تنگ وقت نماز عشا
همه اهل دین با ولی خدا
برفتند یکسو ز پای حصار
برای پرستیدن کردگار
چو از طاعت حق بپرداختند
دگرباره دژ را قبل ساختند
ولی دست از جنگ کوتاه بود
هم از فتح اسلام و هم از یهود
دلیران دین گرد دژ جا بجا
نشستند در پاس اهل جفا
بر آن تیره دل مردم خودپسند
ره آمد و شد نمودند بند
یهودان بدبخت هم در حصار
نشسته کمر بسته و هوشیار
که ناگه مبادا دلیران دین
درارند بنیاد وز از زمین
دورویه چنین پاس هم داشتند
زکف دامن حرب نگذاشتند

پنهان شدن علی ع از چشم اهل دین و شماتت یهودان حسودان با آن ستوده رب العالمین

شنیدم که شیر خدا از میان
یکایك شد از چشم مردم نهان
بجستند یاران زهر سو بسی
نمییافت اما سراغش کسی
یکی از گریزندگان احد
گمان کرد کردار خود هم چو خود
بنزد نبی رفت شماتت کنان
زبان پر ز افسوس و دل شادمان
بگفت ای حبیب جهان آفرین
علی گشته غایب ز اصحاب دین
کسی نیست واقف که باعث چه بود
کجا رفت و چون روی پنهان نمود
نبی داد پاسخ تبسم کنان
کزین ره مباشید خاطر گران
علی رفتنی نیست از دشت کین
مگر بهر کاری نکوتر ازاین
کز انچشم اصحاب گلچین شود
دل دشمنان ز آتش آگین شود
نبی را هنوز اینسخن بر زبان
که از در در آمد علی ناگهان
زخون لعل گون پنجه و خنجرش
یکی خونچکان سر بجنگ اندرش
بیفکند در پیش پای نبی
بگفتا که هست اینسر آن شقی
کزین یکدودم نیشکو زنده بود
سوی خیمه‌ات تیر افکنده بود
نبی با زبان پر از آفرین
بگفتش به گو ای نگهبان دین
که بر این سیه دل چسان تاختی
کجا یافتی کش سر انداختی
بپاسخ چنین گفت شیر خدا
که ای بر تو جان و سر من فدا
چه شب سایه افکند بر بهن دشت
مرا احتمالی بخاطر گذشت
که شاید بامید بازوی خویش
برون آید از قلعه آن کفر کیش
بدان تا بهنگام فرصت کمین
گشاید بنا کام بر اهل دین

چو آمد بخاطر مرا این گمان
بسوی در قلعه رفتم روان
چو تدبیر برطبق تقدیر بود
همان لحظه آن کینه ور در گشود
فکندم سر پر غرورش ز تن
نمودند رم همرهانش ز من
سر این شقی را چو من یافتم
بدنبال یارانش نشتافتم
بیاوردم این هدیه بهر رسول
ولی شاید آن سرکشان جهول
بدانگونه باشند بیرون در
اگر اذن باشد ز خیر البشر
کنم بار دیگر بر ایشان گذار
بر آرم ازان خاکسار اندمار
برو آفرین کرد ز انسان نبی
که شد زرد رنگ رخ مدعی
وزانپس زانصار دین هشت مرد
همه سر فرازان دشت نبرد
باو داده گفتش برو تا حصار
بر آر از نهاد یهودان دمار
زمین را ببوسید با همرهان
روان شد بدانسان هژبر ژیان
هنوز آن گروه شقاوت اثر
بدان گونه بودند بیرون در
کمین کرده یکسو که بر اهل دین
بتازند هنگام فرصت زکین
که ناگاه صیاد چرخ کبود
بر ایشان کمینگاه خود را گشود
قضا کرد اشارت بسوی قدر
قدر بست در دم بفرمان کمر
رسیدند ناگاه مردان دین
علم کرد شمشیرها را ز کین
شدند آگه آندم یهودان زشت
که چون شعله شمشیر بالا گذاشت
چو دست دلیران دین شد بلند
شد آن قوم را دست و بازو کمند
نه آویز اندر کس و نه گریز
نهادند سر زیر شمشیر تیز
دلیران چه شخص اجل تاختند
سر هر یك از تن بینداختند
وزانپس گرفته سر اشقیا
رسیدند نزد رسول خدا
نبی آفرین کرد بر پر دلان
زبان ساخت از شکر رطب اللسان
چنین گفت آنگه باصحاب دین
که سرهای آن مشرکان لعین
به بندند بر نخلهای بلند
که از دور یهودان نظاره کنند
به بینند حال دلیران خویش
بگردند آگه ز یاران خویش
دلیران بحکم شه انبیا
برفتند چون باد بر نخلها
سری را زهر نخلی آویختند
ز چشم عدو خون بر انگیختند
چو شد صبح و سر زد ز مرغان صفیر
بکردار صیقل گران چرخ خیر
بر آورده ز ردم بصد آب و تاب
ز زنبیل شب مضعل آفتاب
بیك جنبش دست آن پر نگار
تن خاك شد روشن آئینه وار
یهودان ز لشکر بر آورده سر
نمودند بر سمت صحرا نظر
بچشم خود آن نخلهای بلند
که بود از سر دوستان بارمند
چو دیدند احوال را آنچنان
سیه شد بچشم یهودان جهان
زدل چو نسیه ابر بر خواست دود
فرو ریخت از دیدها همچو رود
در و دژ چنان ساخته استوار
که شد بسته اندیشه‌ها را گذار
پس از غصه با خاطر کینپرست
گشادند بر سنگ و بر تیر دست
دلیران دین هم زپای حصار
بر اعدا به تنگی گرفتند کار
بدین گونه تا چند روز از دو سو
کمین ساز بودند و پرخاشجو
سیه بخت موسائیان چشم آز
بامید ابن ابی کرده باز
نه یاری ده‌ی ازوی آمد پدید
نه سود از قریظه بقطفان رسید
چه گشتند نومید اهل شقاق
زامداد آن بدکنش بر نفاق

امان دادن حضرت رسول ص یهودان را بشرط جلای وطن و اسباب بقدر بار یکشتر بهر کدام از راه ترحم دادن

ز بدکردهٔ خود پشیمان شدند
براه تلافیش پویان شدند
نمودند نزد پیمبر پیام
چو منخورده استاد می شیر خام
نباشد عجب گر نماید خطا
که هر عیب از خام باشد روا
نمودیم ما گر ز پیمان عدول
نکردیم از جهل حکمت قبول
به بخشا که از کرده نادم شدیم
پی رفتن امر عازم شدیم
بهر جا که فرمائی اکنون رویم
از ینشهر زینملك بیرون رویم
زلطفت همین استما را رجا
که بخشی بما جان و اموال را
فرستاده آمد بنزد رسول
بگفتا آنچه گفتند قوم جهول
رسول یهودان چو داد اینپیام
بپاسخ بفرمود خیر الانام
که درخورد کردار زشت یهود
مکافات جز قتل و غارت نبود
ولی از ندامت بدام میرهند
بعجز و زبونی قدم میزنند
بحکم تفضل عمل میکنیم
تجاوز ز قتل و جدل میکنم
نمیباید وما سلاح یراق
بگیرند با خویش اهل نفاق
ز احوال خود نیز چندان برند
که بارش شترهای ایشان نکشند
نگیرند در حد یثرب قرار
نمایند جای دگر اختیار
اگر شرط اینرا دها در دهند
امان دادم از قلعه بیرون روند
فرستاده شد باز نزد یهود
بگفت آنچه از سرور دین شنود
نمودند فکر تامل بسی
سخن گفتن برای خود هر کسی
ولی چون ندیدند در خویش زور
نهادند نا چار سر از غرور
بآن شرطها جمله راضی شدند
برفتن سوی کارسازی شدند
چنین گفت دانای این داستان
که ششصد شتر داشتند آنسگان
ز اموال اجناس بیحد و حصر
باندازهٔ آن نمودند قصر
بقدر شتر بار بر داشتند
دگر جمله ناکام بر داشتند
برفتند بیرون بحال تباه
دلی پر ز خون و لبی پر ز آه
روان سوی غربت بناچارها
ولی چشم بر مال و دل بر سرا
بحیرت رفیق و بغم همعنان
بسی بار اندوه بر دوش جان
پراکنده گشتند بر دشت و کوه
برفتند هرسو گروها گروه
گروهی بخیبر گروهی بشام
گرفتند بعضی دگر جا مقام
چو آواره گشتند اعدای دین
رسول خدای جهان آفرین
در قلعه مشرکان بر گشود
بر اصحاب اموال قسمت نمود
زمین و زراعات و باغاتشان
در آورد در ضبط اسلامیان
وزان سو بدولتسرا شد روان
مظفر بفضل خدای جهان

بر سر شرط آمدن ابوسفیان که در جنگ احد وعده کرده بود که در سال آینده به بند خاطر شود و شرح آن

بر آسود چندی دگر با سپاه
وزان سو سوی بدر سر کرد راه
چنین گفت اوی که روز احد
پس از جنگ سفیان باو گفته شد
که بار دگر من بآینده سال
بیایم ببدر از برای قتال

نبی نیز آن وعده پذیرفته بود / بپاسخ نعم باعدو گفته بود
چو هنگام آنوعده آمد فراز / بفرمود تا لشکر رزم ساز
رساند خود را بعزم جهاد / بدان وعده پیش از اهل عناد
دلیران بفرمان او بیدرنگ / نمودند مردانه سامان جنگ
بخون ریز دشمن مهیا شدند / کمر بسته درخدمتش آمدند
پس آن افتاب سپهر شرف / گهر گشت وشد خانه زینصدف
عطا کرد رایت بشیر خدا / روانشد سوی بدر بدرالدجا
همی رفت اوپیش لشکر زپی / بفیروزی ان راه راکرد طی
بنزدیکی بدر چونجا گرفت / سراپرده وخیمه بالا گرفت
دران وعدگاه میکشید انتظار / که تادشمنان کی شوند آشکار
وزین سو بسفیان رسید اینخبر / که آمد بران وعده خیر البشر
صلا زد بنام آوران قریش / همه جمع گشتند از روی طیش
چنین گفت او ای که مردانکار / برفتند بااو برون دو هزار
دو منزل چو از کعبه گشتند دور / پشیمان نشد از کرده آن ناصبور
طلبکرد اشراف را نزد خویش / بدانید گفت ای سران قریش
نباشد نکو اینسفر را مآل / که امسال از ما نیاید قتال
یکی انکه بودیم غافل از این / که آید محمد بدنبال کین
نکردیم خود هیچ فکر ستیز / نه لشگر فراهم نمودیم نیز
زجمعی که هستند همراه ما / عجب گر شود کار دلخواه ما
دگر آنکه امسال قحط غلاست / بهر کس که بینی بخود مبتلا است
در انسان وحیوان نمانده استجان / که قحط غلا برده از کارشان
بخواهیم گر از قبایل مدد / دراینوقت کس حرف ما نشنود
زکاری که انجامش ابتر بود / در آغاز ترکش نکوتر بود
همانبه که اکنون درنگ آوریم / چو فرصت بیابیم جنگ آوریم
نکردیم باخصم خود روبرو / که هست از تطاول تغافل نکو
چو سرزد از انتیره دل آنکلام / بران رای گشتند راضی تمام
که بودند در چنگ غم خود اسیر / گرسنه از ان قحط و از جنگ سیر
جلو از ره بدر بسر تافتند / ره آمده باز بشتافتند
سوی کعبه رفتند از انجا روان / که دست تهی به زبار گران
وزان سو حبیب خدای جهان / شفیع امم سید انس و جان
نشستند بفرخنده گی باسپاه / نظر دوخته بر ره کینه خواه
که از فضل یزدان رسیدش خبر / زبر گشتن لشگر کینه ور
زبانکرد گویا بشکر اله / وزانپس ازانسرزمین با سپاه
بفیروزی واعتلای سخن / روان شد سوی مسکن خویشتن
بکردار خورشید ره می برید / پس از چند روزی بیثرب رسید
بیامد بدولتسرا آنجناب / چنان چون ببرج شرف آفتاب

ذکر وقایع سال پنجم از هجرت خاتم پیغمبران وخبر رسیدن در باب تعدی اعراب و لشگر کشیدن برسر ایشان

بیا باغبان ناز یکسو گذار / کلید در گلستان را بیار
که فصل بهار آمد و گل دمید / مرا صوت بابل گریبان کشید
بوددستمن تایکی حلقه گیر / بیا بازکن درکه گردید دیر
سحر رفت شد صبح هم بینقاب / همین دم علم میکشد آفتاب
زدر قفل برگیر وده جام فیض / که بادر گلابست هنگام فیض
درین فیض باشد که کاری کنم / زشبنم بگلشن نثاری کنم
کنم یکدو ساغر از ان باده نوش / در آیم چو بلبل بجوش وخروش
سرایم بسی داستانهای نغز / بر آرم ز پیراهن پوست مغز
بگویم که در سال پنجم چها / شد از هجرت سید انبیا
چنین گفت راوی که کار آگهان / رسانند روزی خبر ناگهان
که حسن حصینست از حد روم / بنزدیک سرحد اینمرز وبوم
بنا کرده اش بانی ارجمند / ببالای یک تخت کوهی بلند
عرب دومة الجندلش کرده نام / بود قلعه ودر متانت تمام
ولی قلعه دارش ز اهل شقاق / چنینکرده باقوم خود اتفاق
که تازند بر شهر ما ناگهان / کنند آنچه آید از ان مشرکان
رسول خدا چو نشنید این خبر / بفرمود لشگر به بندند کمر
کمر بست خود نیز سالار دین / بر آمد چو خورشید بر پشت زین
مهیا شده اهل ملت تمام / نهادند بر راه توفیق گام
بشیر خدا رایت خویش داد / روان شد بتنبیه اهل عناد
بشب راه پیمودی آنشهریار / بروز از سر ره گرفتی کنار
که آگه نکردند آگه ازو / نترسند پنهان نسازند رو
بدین گونه تا چند شب برید / بنصرت چه نزدیک آن دررسید
نمودند کار آگهان آشکار / که از چار پایان اهل حصار
چه اشتر چه گاوان چو گوسفند / درین دشت بیرون زحصر وحدند
که هست این نواحی چرا گاهشان / چه حکمست در باب اخذاتشان
حبیب خدای قدیر ودود / باصحاب ملت اشاره نمود
که جمع آورند آنمواشی تمام / هماندم بفرمان خیر الانام
دلیران دین چار سو تاختند / باخذ غنیمت بپرداختند
نمودند هم کلها را همه / بیاورد هر پر دلی یک رمه
دگر زانکه زان مشرکان یکدلیر / بدست یلان زنده گشته اسیر
اسیر و غنیمت گرفته بهم / رسیدند نزد شفیع امم
بپرسید از آنمرد خیر البشر / که از اهل این دژ چه داری خبر
بگو آنکه چندند مردانکار / چسان قلعه را کرده انداستوار
بپاسخ چنین گفت باوی اسیر / که ایخون زبیمت دل نره شیر
دلیران ماکاندرین دژ بدند / شب رفته زین راز آگه شدند
که آمد رسول خدا با سپاه / رسد بیشک وریب فردا بگاه
شنیدند چون اینخبر پردلان / زسر هوششان رفت واز دل توان
چنان رعبی آمد بدلها پدید / که گفتی زتن مرغ جانها پرید
نکردند بر مال و سامان نظر / که دشوار شد بردن جان وسر
گرفتند زاموال مانند مست / زنیک وزبد آنچه آمد بدست
نهادند سر در بیابان ودشت / ندانم کجا هر کس آواره گشت
چو بشنید سید ازو این بیان / بشکر خدا گشت رطب اللسان

بفرمود آنگه باصحاب دین / که اموال واسباب آنمشرکین
زهر جا بیکجای جمع آورند / وزان هر یکی حصه خود برند
بفرمود قسمت باصحاب خویش / وزانجاره خانه بگرفت پیش
بتأیید حق راه را میبرید / پس از چند روزی بمسکن رسید

ذکر رسیدن خبر ازجانب حارث سرکرده قوم بنی المصطلق وفرستادن حضرت بریده اسلمی را از برای آوردن خبر

چه برگشت از انغزوه خیر البشر / پس از چند روزی رسید اینخبر
که سردار قوم بنی المصطلق / زبس کینه گرداند روی ورق
دلیریست مغرور حارث بنام / غرورش فکنده است درفکر خام
مدد ازقبایل طلب می کند / سرانجام جنگ عجب میکند
نیارد خیالی بخاطر جزاین / که درشهر ما آید از بهر کین
شنید اینحکایت چه خیر الانام / ز اصحاب مردی بریده بنام
طلبکرد وگفتش بتائید حق / تو تنها برو تا بنی المصطلق
رسی چون بآنقوم کوته نظر / برآمیز مانند شیر وشکر
ببین درچه فکرند آن گمرهان / چسانند در روی در دل چسان
دگر آنکه چندند خود درعدد / بایشان مدد ازکه هامیرسد
بشو واقف از کار ایشان تمام / وزانپس بیا نزد ما والسلام
بریده زمین ازادب بوسه داد / بشد رخصت ورو در ره نهاد
پس از چند روزی بآنحی رسید / بزرگ سپه را برفت وبدید
سپه دار او را برخویش خواند / زهر در بریده سخن را براند
بگفتش که چون نزد ما آمدی / بگو کیستی وز کجا آمدی
سوی یثرب هم فتاده گذر / تراهست هیچ از محمد خبر
بریده چنین داد پاسخ باو / که ایشیر دل مهتر نامجو
ندارم ز حال محمد خبر / نه هرگز نمودم بیثرب گذر
مرا بادیار محمد چه کار / که هستم بمهر صنم استوار
دل من زکین محمد پراست / بخاطر نبردویم مضمراست
شنیدم بدینسان زکار آگهان / که داری تو اینامور پهلوان
هوای نبرد محمد بسر / برت آمدم از پی این خبر
بدل راست داری اگر اینخیال / ببندیم ما هم کمر بر قتال
بیائیم همراهت ای نامجو / رسیم ازطفیلت باین آرزو
چه بشنید حارث ازو اینسخن / نشاندش بدل پهلوی خویشتن
بسی لطف اکرام واعزاز کرد / برش پرده از راز دل باز کرد
بگفتش بلی اینسخن هستراست / که مارا نبرد محمد هواست
نبینی که سامان آن میکنم / سپه جمله جمع از کران میکنم
ولی دردلم بود این آرزو / که آیا بود پردلی نامجو
هبل را بدل بنده و دوستدار / بکین با محمد بود استوار
که بیحرف تقریب تکلیف من / گذارد قدم خود درین انجمن
خوشا تو خوشا بخت قسمت ترا / که نبود رخ این سعادت ترا
نکو آمدی مرحبا ای دلیر / درین کار بادت هبل دستگیر
چنین گفت آنگه بریده باو / که اینامور مهتر جنگجو
به تنها برت آمدم بهر آن / که آگاه کردم ز راز نهان
درین کار گر بینمت استوار / فراهم کنم لشگر نامدار
به بندم به کین محمد کمر / بیایم بهمراهت ای نامور
بکین یافتم چون تورا استوار / همانشرط باشد زمردان کار
دلم گشت خورسند ودستم قوی / گرفت آن کهن آرزویم نوی
ولیکن بتنها تن من بجنگ / چه اندیشه گر باشم از روی سنگ
کنون گر تو فرمائی ایمحتشم / یکی سر بسوی قبایل کشم
که دارم بهرحی بسی دوستان / فراهم نمایم سپاهی چنان
که خیره شود چشم خورشید را / شکوفه دهد نخل امیدرا
وزان پس بیایم برت رزمساز / ترا پیش رو باشم ایسرفراز
چه بشنید حارث ازو اینسخن / لبش گشت خندان چه گل درچمن
براو آفرین کرد وگفت ای دلیر / کنون یکدم آرام اینجا بگیر
برو زود لشگر فراهم نما / که ما میکشیم انتظار تورا
نیائی تو تاما سرانجام خویش / ازین جایگه پای ننهیم بیش
بریده بدو گفت سرکن توراه / که منهم رسیدت برت باسپاه
بگفت این وبرخاست ازجا چه باد / نهانشد چه از چشم اهل عناد
ز راه قبایل بگرداند رو / روانشد سوی یثرب آن نامجو
چه آن هدهد نامه برحی برید / چنان تا بنزد پیمبر رسید
چه آمد نمود ابتدا از سلام / بیان کرد پس آنحکایت تمام
رسول خدا سید المرسلین / بفرمود آنگه باصحاب دین
بزودی نمائید سامان راه / که من میروم خود باین رزمخواه
ظفر جمله شیران بازوقوی / شنیدند چون اینحدیث از نبی
بجستند از جا چه باد بهار / برفتند بهر سر انجام کار
بروز دگر بامدادان بگاه / کمر بسته وکرده سامان راه
بدرگاه سالار دین آمدند / همه برنشسته بزین آمدند
در آمد زدولت سرا آنجناب / بدانسان که از جیب صبح آفتاب
فلک شکل جمازه پیشرو / بروزین چه از آسمان ماه نو
کشیدند پیش رسول خدا / برآمد براو چون قمر بر سما
وزان پس دو رایت مرتب نمود / کزان دو یکی رایت خاص بود
بدست علی داد آن را نبی / که او در خورش بود نه دیگری
لوای دو یم بود انصار را / بسعد عباده سپرده لوا
عمر را گروهی زانصار خویش / بدادو بگفتش برو پیش پیش
ابومسلمه شد بحکمش روان / سوی میمنه بادگر پردلان
بعکاشه فرمود تا بر یسار / رود با گروهی ز مردان کار
مرتب چه گردید صفها چنین / بدولت روانگشت سالار دین
وزان راه میرفت با آن نسق / چه نزدیک شد با بنی المصطلق
چنانشد که روزی بحکم قدر / یکی دید از همرهان عمر
که اعرابئی میرود دور دور / بظاهر چو دیوانگان بیشعور
ولی در میان میکند گاه گاه / نظر بر یمین ویسار سپاه
بدانست آنمرد دین زین ادا / که بیحیله نیست آن شیوها

زلشکر برون تاخت آن نره شیر / نمود آن نکه دو را دستگیر
بیاورد نزد عمر در زمان / بگفت آنچه او دید و شد بد گمان
بپرسید از آن دست بسته عمر / که اینجا چه میکردی ای بدگهر
بگو کیستی از کجا آمدی / بنظارهٔ ما چرا آمدی
بپاسخ چو دیوانگان کرد ادا / سخنهای بی ربط و پا درهوا
بر او خشمگین شد عمر چون پلنك / سوی قبضه تیغ آورد چنك
بگفتش ز صدق ار نگوئی سخن / کنی لابه مکرای اهرمن
بیکتا جهان دار جان آفرین / بجان نبی و باعزاز دین
که سازم همه پیکرت ریز ریز / بآن برق کرداز شمشیر تیز
چو تهدید قتل از عمر او شنید / بلرزید از بیم بر خود چو بید
سر حقهٔ راز را باز کرد / سخن گفتن از صدق آغاز کرد
بگفتا فرستاده حارث مرا / که آگاه گردم ز حال شما
به بینم سپاه و سپه دار را / کم و کیف و اعوان و انصار را
که چونند چندند مردان کار / بدل جست یا سست در کارزار
چسانست سامان پیکارشان / ز اسب و ز درع و ز تیر و کمان
باین عزم کردم سفر اختیار / ولی غافل از بازئی روزگار
که می آزدم آسمان بلند / کند تا گرفتار خشم کمند
بگفتم برت راست ای نامدار / بکن آنچه خواهی بکش یا مدار
چه بشنید از او این حکایت عمر / ببردش بنزدیك خیر البشر
پیمبر ازو باز پرسش نمود / بگفت آنچه نزد عمر گفته بود
باو کرد تکلیف ایمان رسول / نکرد آن جهول جهالت قبول
چنین گفت آنگه نبی با عمر / که سازد سبك جسمش از بار سر
بفرمان عمل کرد آن تیغ زن / بیفکند آن بسته را سر ز تن
در آنجا بیامد سوی صف خویش / روان شد بر افراخته پیش پیش
ولی چون بآن حی رسید این خبر / که جاسوس را کشت خیر البشر
چنان رعبی آمد بدلها پدید / که شور حمیت ز دل پا برید
گروهی که آورده بودند رو / ز جاهای دیگر به تکلیف او
چه دیدند هنگامه را آنچنان / گرفتند هر یك ره خانمان
بنی المصطلق خود بماندند و بس / ز انصار و اعوان نماند هیچکس
طمع بند بر پای ایشان فکند / که نتوان دل از مال و فرزند کند
بروز دگر مقتدای جهان / بیامد بفتح و ظفر همعنان
چه دیدند از دور اعدای دین / که شد گرد موکب بلند از زمین
کمربسته رفتند ناچار پیش / پشیمان و نادم ز کردار خویش
ولی کار از دست چون رفته بود / ولی در ندامت ندادند سود
نهادند ناچار بر جنك دل / سراسیمه و مرده و تنك دل
دلیران از آن قوم صفوان بنام / لوا بسته بنهاد در پیش گام
بر آراست صف خود آن کینه خواه / نبی را باستاد در پیش راه
وزان سو بیامد شهنشاه دین / ظفر پیش رو بود نصرت قرین
صفی پیش صف عدو بر کشید / بزیر سپه دست و رو بر کشید
در آندم بحکم خدای جهان / سپاه گرانی ز کروبیان
رسید و باستاد بر طرف دشت / بچشم مخالف پدیدار گشت
چو کردند اعدای ملت نگاه / درو دشت دیدند زیر سپاه
از آن حال شد خوفشان بیشتر / نگه خیره تر دل بداندیشتر
عمر را بفرمود پس شاه دین / که پیش صف استاده در دشت کین
کند سوی فوج مخالف ندا / که خواهند اگر مال و اموال را
بیارند ایمان بصدق یقین / بحق قدیم رسول امین
عمر شد بفرمان دوره کزا / به پیش صف استاده کرد این ندا
نکردند کفار ایمان قبول / عمر رفت و گفت این سخن با رسول
بفرمود آنگه رسول خدا / که یکباره لشکر بجنبید ز جا
بفرمان او اهل ملت تمام / گرفتند یکباره دست از لجام
دویدند سوی عدو فوج فوج / تو گفتی مگر قلزم آمد بموج
یلان بر صف دشمنان ریختند / بکردار باد آتش انگیختند
بر آمد ز میدان کین گیر و دار / بیارید خون تیغ زهر آبدار
ز بس کرد برخواست از دشت کین / بگردید روی صف مشرکین
بیکباره دادند اشرار پشت / دلیران ز پی تیغ و خنجر بمشت
فکندند ده تن ز زین بر زمین / به بستن فتادند پس اهل دین
شدند آن قبیله سراسر اسیر / چه مرد جوان و چه زن و چه پیر
مواشی و اموال و اجناسشان / غنیمت گرفتند جنك آوران
ببردند پس نزد سالار دین / نبی کرد قسمت بر انصار دین
یکی زان اسیران نادیده کام / که بد دختر حارث و بره نام
بیامد بسهم یکی ز اهل دین / که ثابت بدش نام مردی گزین
چنین کرد ثابت مقرر باو / که خود را بزر وارهاند ازو
ولی بود از بسکه مبلغ گران / نمیشد ز بره سر انجام آن
بیامد بر سید المرسلین / بیاورد ایمان نخست از یقین
چنین گفت پس با دل لخت لخت / منم دختر حارث تیره بخت
که از شدت جهل آن خود پسند / باین روز خود را و ما را فکند
کنون کرده ثابت مکاتب مرا / که در سهم او رفته ام از قضا
ولی هست از بسکه مبلغ گران / بمن گشته مشکل سر انجام آن
از آن آمدم نزدت امیدوار / که دانت بود رحمت کردگار
چنانست امیدم ز احسان تو / ز الطاف بیحد و پایان تو
که بر من کنی انقدرها کرم / که از خواری بندگی وارهم
بفرمودش از لطف سالار دین / دل افسرده اکنون مباش و غمین
که گشتی مسلمان یزدان پرست / دهم آنچه ثابت طلب کرده است
دگر گر نمائی قبول از رضا / در آرم بکابین خود هم تورا
چو بشنید ازو بره این داستان / شگفتش دل از شوق چو نبوستان
بگفت ای خوشا و خوشا بخت من / زهی افسر و از فلك بخت من
که کردم یکی از حواری ترا / در آیم بخدمتگذاری تورا
پس آن قصه را سید انبیاء / بفرمود از خود بثابت ادا
وزان پس سوی بره آورد رو / جویریه کرد از کرم نام او
در آورد او را بکابین خویش / بخود عقد بستش بآئین خویش

چه او را نبی در حرم داد جای / سرش را رساند از شرف بر سما
بگفتند با هم دلیران چنین / نباشد کنون شرط اخلاص این
که اقوام اهل رسول خدا / بدینگونه باشند در بند ها
پس آنگاه اصحاب خیر الانام / اسیران آن قوم را با تمام
نمودند از او از قید و بند / چو بربه از آن قوم شد سربلند
که از دولت او بیکبار گی / برستند از بند و از بنده گی
بفتح و ظفر پس نبی همعنان / سوی شهر خود شد از آنجا روان
پس از چند روزی بدولت رسید / ز رنج سفر با سپه آرمید

داستان غزوه احزاب و رای زدن یهودان آل نضیر در آن باب و رفتن بنزد قریش متفق شدند با ایشان

کنون کرد راوی خیر البشر / بیان میکند داستانی دگر
بیا ساقی امروز امداد کن / دلم را ز دست غم آزاد کن
بیاران درخشنده جام بلور / که پر کردهٔ از شراب طهور
بمن بخش ای من فدای سرت / که بخشد عوض ساقی کوثرت
مرا جرعهٔ زان می ناب ده / زبان مرا همچو تیغ آبده
که من رزم را تن بر آراستم / مدد از جهان آفرین خواستم
کنون جنك احزاب سر میکنیم / سر خامه را نیشتر میکنم
نمایم درین داستان دست برد / زلال سخن صاف سازم ز درد
گشایم ره کان معنی بفلك / کشم در و یاقوت گوهر بسلك
دلم چون خم باده آمد بجوش / به پیش آرای مستمع جان گوش
مدان گفتهای مرا سر سری / که منکر خورد ضربت حیدری
بیا گوش کن از من این داستان / چنین گفت آنمرد تاریخ دان
که چون آن یهودان آل نظیر / بحکم رسول و بشیر و نذیر
زیثرب برفتند با چشم تر / بدانسانکه گفتیم ازین بیشتر
همه گشته آواره دشت کوه / برفتند هریك کروها کروه
از آن جمله فوجی بخیبر شدند / پر از درد و با دیده تر شدند
چه بگذشت چندی برین روزگار / دل تنك شان شد ز غم بی قرار
نشستند روزی کروهی بهم / که بودند سر کردهٔ آن حشم
شده جمع یکجا بتدبیر جنك / بکردار ناخن بچنك پلنك
جگر تفته با دیده اشکبار / ز هم یار جستند تدبیر کار
یکی چاره گفتند باید نمود / که آید بکف دامن بخت زود
بجوئیم هم کینه زان انجمن / بیابیم هم دست سوی وطن
بپوئیم اکنون براه شتاب / که چندان نگشته بلند آفتاب
چه دین محمد بگیرد رواج / ستاند ز روم و عجم باج و تاج
که با او تواند گرفتن طرف / چه آید جز افسوس اندم بکف
از آن پیش کانش علم بر کشید / توانید از آبی او را کشید
ولی خانه را چون بگیرد فرو / چه نفعش که دریا به بندی باو
برین داستان جمله همداستان / ز هم چاره جو گشته بیچارگان
سخن گفت هریك در آن انجمن / باندازهٔ دانش خویشتن
فکندند هر گونه نقشی بر آب / ولیکن نبد رأی کس بر صواب
یکی گفت از آن مردم چاره جو / که باید سوی کعبه آورد رو
که دارند نام آوران قریش / ز دست محمد دلی پر ز طیش
همه سرفرازند و بادستگاه / هواخواه آنکس که آرد پناه
همان به که خواهیم از ایشان مدد / که ننهد بر حرف ما دست رد
هم از غیرت ما هم از کین خویش / بزودی برند این مهم را بپیش
برین رأی شد جمله را اتفاق / سوی کعبه رفتند اهل شقاق
چو باد خزان دشت پیما شدند / بنزد بزرگان بطحا شدند
بنزدیك سفیان گرفتند جا / نهادند آن راز را بر ملا
بگفتند ای مهتر محتشم / بزرگ عرب کدخدای حشم
ندارد جهان چون تو مردی بیاد / بدینسان بزرگی ز مادر نژاد
دگر چون تو اصنام را بنده نیست / هبل را چنین یك پرستنده نیست
سخن را به از جان و سر پروری / ز سر بگذری در سخن نگذری
کسی کو برت آورد التجا / نترسد شود دشمنش گر قضا
برائی که عزم تو بندد کمر / نخستین قدم باشدش ترك سر
کنون تا چنین با دل خونچکان / بپیش تو ای کدخدای جهان
برای حصول مراد آمدیم / ز دست محمد بداد آمدیم
چه گوئیم با ما محمد چه کرد / وزین خاندان چون بر آورد گرد
چنان کرد ما را بخواری بدر / که بگریست بر حال ما بحر و بر
بزرگان و گردنکشان جهان / بحالی که دشمن مباد آنچنان
همه دست پوشیده رویان بدست / گریزان و افتان ز بالای و پست
نهادند سر در قفای جهان / پریشان تر از برگهای خزان
گروهی بشام و گروهی بروم / بر و بام ما جای جغد است و بوم
ندارد کنون یکتن از انجمن / چه حی و چه میت قبا و کفن
بسی فکر کردیم در کار خویش / ندیدیم کس در جهان یار خویش
بغیر از تو ای پیشوای زمان / که خالی مباد از تو هرگز جهان
کنون از تو داریم امید و بس / بفریاد ما دادخواهان برس
ز دلهای ما عقده بگشا بمهر / که بست این گره را بنامه سپهر
چه بشنید سفیان سراسر سخن / بشد بر دلش تازه رنج کهن
بدرد آمدش زان حکایت درون / بجوشیدش از چشمه چشم خون
ز سوز دل آتش بجانش فتاد / بمهمان نوازی زبان بر گشاد
بگفت ای بزرگان والا تبار / بسی دیده ناکامی از روزگار
ز درد شما گشت پر خون دلم / بجوشید ز آتش ز آب و ز گلم
چنین است آئین دار غرور / در او گاه ماتم بود گه سرور
بد و نیك دنیاست پادر جهات / نه آن را شکیب و نه این را ثبات
کنون آنچه بد بود و ناخوش گذشت / پراکنده گی مانده در کوه و دشت
مدارید دل تنك ازین بستگی / که نزدیك شد وقت وارستگی
نه بینند دیگر بجز خرمی / به بیشی گر آید سراسر کمی
وزان دوستر کس نباشد مرا / که خواند بجنك محمد مرا
هر آن کس بود با محمد عدو / بود نزد من به ز فرزند او

دلم بود از دست او بیش از این
چنان شعله گرم شد انتقام
که من عزم کردم بدل جزم را
که تا سود زین سخن نگذرم
که فردا کشد مهر تابان علم
نشینیم از آن پس بتدبیر کار
بکار جهان برزدی پا و دست
نشستند آن روز و آنشب بهم
چنین تا بر آمد سحر از حجاب
فرستاده پس با نیاز تمام
بیائید سوی حرم همگنان
روان با یهودان فریادگر
نشسته در کعبه تا آنزمان
چه سفیان مر انقوم را جمع دید
بر آورد پس راز را از نهفت
نه پیموده هرگز ره انقلاب
نوشته اگر دیده رنج و عنا
که از خانه بیچاشت با صد نیاز
چنان گشته نومید از خانمان
باینحال ناخوش تر از حال مرك
کنون این ستمدیدگان خراب
بامید نام آوران حجاز
دگر چون بیثرب رسد آگهی
دلیران بپاسخ گشودند لب
ازاین کینه هرگز نه پیچیم سر
چه بشنید سفیان از آن انجمن
که باید کنون ایسران قریش
یکی عهد باید نخست استوار
بسوی وطن آنگه آریم رو
چه گفت اینسخن قدوه مشرکان
ز تن جامه کندند اهل جفا
که سوگند ما را به بیت الحرام
بود از نبی تا بگیتی نشان
بدینگونه باشد قدم استوار
چه دیدند موسائیان آنکه کار
بسفیان بگفتند ای نامدار
بنزد سران قبایل شویم
بدینگونه از مهتران حشم
بیائیم ما نیز تا آنزمان
بسوی قبایل نمودند رو

چو اخگر برون از درون آتشین
گزین یك شرارت ز شرب تمام
بدین کینه بستم کمر رزم را
شما را گرانی بخاطر برم
بمهر شما راه کین بسپرم
بشوئیم شما را بدل این غبار
قضا دست افشاند و فارغ نشست
ز آینده شاد و گذشته دژم
دمید از پس کوه شب آفتاب
بنزد بزرگان بطحا پیام
که آنجا نهم راز را در میان
زهی دادخواهی زهی دادگر

ازین باد دامن که اکنون رسید
شما هیچ ازین پس مدارید باك
کنون پیش گردنکشان مهان
یك امروز باشید مهمان من
روم با بزرگان درون حرم
بدو جمله گفتند بوزش کنان
چنین پنبه بر ریش این کینه ور
ز هر جا یکی حرف میداد رو
بسر کوفت سفیان ره کینه سر
که امروز رو داده کاری شگفت
فرستاده در راه چون زد قدم
برفتند با هم قدم بر قدم

سراسر ازان شعله بالا کشید
کنید اشك از گوشه چشم پاك
کنم یاد سوگند های گران
بشنید دلخوش بایوان من
درین کین دهمشان بعزی قسم
که هرگز مباد از تو خالی جهان
بچسباند هریك برنك دگر
ولی بیشتر بود این گفتگو
بجان بست بر وعده‌ی کمر
بود گفتنی یکدو حرف نهفت
فرستنده بگرفت راه حرم
نه بیم از خدا و نه شرم از حرم
که جمع آمدند آنطلب کردگان
نخست آه سرد از جگر بر کشید
بسر برده از خرمی سال و ماه
نفهمید مفهوم اندوه و غم
کنون کرده گردون چنین خوارشان
بقدر سر ناخنی دست رس
ندارند اینها خود اینقدر نیز
بما نیز کرده است از اینها بسی
به پیش شما داد خواه آمدند
که آید خلاف مروت پدید
کند سال آینده ما را خبر
سپاریم ره پای بر پای تو
بر این کین خوریم ای بزرگ جهان
پس از آفرین گفتشان اینچنین
ولیکن که زانسان بود پیش از این
مگر تا نیاید محمد بجنك
نمانند یکتن بروی زمین
بسوگند جستند ازجا دلیر
بدینگونه خوردند با هم قسم
مگر کاوریم آب رفته بجو
بود زنده تا یکتن ما بدشت
برای سرانجام حالات جنك
ز آزاد اندیشه غم شدند
که آئیم سوی قبایل عیان
که شد راست هنگامه گیرودار
بتائید اصنام ای نامدار
شدند از حرم پس یهودان برون
ز دست پیمبر خروشان شدند

رفتن کفار قریش بکعبه معظمه و هم سوگند شدن در باب محاربه و رای زدن ایشان در آنمقدمه و شرح آن

اشارت بموسائیان کرد و گفت
ندیده شبی روز بد را بخواب
ز بیگانگی خوانده ربح و غنا
بر آیند بیشام کردند باز
که گوهر ز بحر و جواهر ز کان
که گشتند یکباره بی ساز و برك
لگدکوب گردیده از انقلاب
بریدند این راه دور و دراز
که کردیم ما پهلو از کین تهی
بگفتند ای پیشوای عرب
درین راه اگر سر شود بیسپر
بدانسان که میخواستش دلسخن
هم از کین ایشان هم از کین خویش
ز سوگندهای گران مایه‌دار
که خالی نمائیم یثرب ازو
نمودند تصدیق او همگنان
برهنه نمودند همه سینه ها
بلات و بعزی برکن و مقام
نداریم دست از حسام و سنان
دل و جان نهادند بر کارزار
بدینگونه شد از قسم استوار
قوی شد ز رای تو بنیاد کار
بدرد دل خویش قایل شدیم
بخواهیم یاری بعهد و قسم
فراهم نموده سپاه گران
دل از کینه آکنده فتنه جو

که ای نامداران با عز و جاه
سپرده جهان را بناز و نعم
چنین بود تا بخت بد یارشان
ندارد کسی بر هوا و هوس
بود گوهر ما بعزت عزیز
نینداختشان جز محمد کسی
که زینسان بحال تباه آمدند
نباید چنان کردشان ناامید
محمد قوی تر شود زینخبر
بود رای ما تابع رای تو
به پیش تو سوگندهای گران
بر آن نامداران نمود آفرین
کمر بست بر جنك اصحاب دین
که رو بر نتابید از دشت جنك
ز اصحاب او نیز باید چنین
شد این گفتگو جمله را دلپذیر
بدیوار مسجد نمودند ضم
گزین داوری بر نتابیم رو
نسازیم هم زین قسم بازگشت
برون آمدند از حرم بیدرنك
بغایت فرحناك و خرم شدند
کنون گروهی اذن ما بندگان
بگوئیم با هر یکی رای کار
شما تا نمائید سامان کار
پسندید سفیان ملعون دون
پس اول سوی حی عطفان شدند

بزرگ حشم بود عنیه بنام
که گفتند زان بیشتر با قریش
بگفتند از آنپس بروی نیاز
یکی آنکه ما با هزاران رجا
سیم مهتر آن حرم ای دلیر
دگر پنجم ای مهتر نامور
بیك ساله خرمای خیبر تمام
عتیبه چو بشنید این گفتگو
نمود التماس یهودان قبول
بگفتند ایشیر فولاد چنك
عتیبه پسندید رأی یهود
سرافراز حی بود حارث بنام
چو بشنید حارث نوید یهود
پس از فکر اندیشه با خویش گفت
رضامند گردید بیچون چند
سوی حی آل اسد آمدند
برفتند موسائیان نزد او
وزانجا بحی کنانه شدند
پس آن چارگردنکش سرفراز
بمردی همه شهره خاص و عام
وزانسوی سفیان پر قهر و طیش
مکمل ز سامان ساز و نبرد
سپاه و سپهدار آراسته
بپیش سپه عمرو بن عبدود
در آورده بر دست عثمان لوا
روان پیش سفیان بشأن و شکوه
چنان فوج دیگر بسوی دگر
بر آمد بدانسان شکفته ز شهر
بهم چون رسید آن دو فوج گران
تتق بسته تا آسمان تیره کرد
کشیدند بر دشت پرده سرا
بهمراه سفیان روانه شدند
شکایت ز پیغمبر آغاز کرد
شمائید آگاه از کار ما
بفرمان که منت بجان میزنیم
دگر میپرستیم اصنام را
نداریم ز انسان خدائی که کس
نه جسم و نه جوهر نه جان و نه تن
نپوشد ننوشد نه خورد و نه آب
بود جز سپهر و زمین جا کجا

یهودان برفتند نزدش تمام
وزان آید آنقوم را قهر و طیش
که اینامور گرد گردن فراز
به پیش تو آورده ایم التجا
همه از تو باشند منت پذیر
نمائیم آه گر چه اندر جگر
نمائیم خدمت دگر و السلام
دمی از تردد بخود شد فرو
در آن حی صلا زد بجنك رسول
تو یا میکنی ساز سامان جنك
برفتند از آنجا دگر سو چه دود
صبك سر تهی مغز و جویای کام
در آن رای اندیشه لختی نمود
که بد نیست یکدشت خرمای مفت
بفرمود تا قوم سامان کنند
پی التماس مدد آمدند
بگردند با هم همین گفتگو
چو صیاد بادام و دانه شدند
شدند همعنان یهودان آز

بگفتند باوی هم از روی سوز
دگر هم ز سوگند اهل حرم
تو گر نیز با ما شوی همعنان
شویم از تو خورسند ما بیگمان
چهارم چو فیروز گردی بجنك
ولی هست یکحصن خرما و بس
دخیل توئیم ای بزرگ حشم
ولی برد حرصش ز کف اختیار
در آورد او نیز سر را بدان
بحی دگر ما گذاریم رو
روان سوی حی فزاره شدند
باو نیز کردند گفت و شنید
که آدم بکشتن دهد رایگان
بیکدانه خرما سری بیشتر
یهودان ازان نیز گشتند شاد
طلیحه بنامی دلیر و جوان
نمودند او را بخود نیز یار
سپه دار حی بود معبد بنام
فراهم نموده سپاه گران

بدانسان سخنهای آتش فروز
نمودند ظاهر بصاحب حشم
بچندین نکوئی ز حی بیگمان
دویم نیکی از تو بود در جهان
بیابی غنیمت بسی رنك رنك
که داریم اکنون بر تدسترس
دخیل هست نزد عرب محترم
بدل گفت خرما به از سوسمار
یهودانشده خرم و شادمان
بیاریم فوج دگر جنگجو
ز کین بادل پاره پاره شدند
بخرمای خیبرش دادند امید
بگیر د عوض مشت خرما چسان
نیرزد ازین قوم بی پا و سر
نهادند رو سوی دیگر چه باد
بر آن قوم بد مهتر و حکمران
ازان هم گرفتند قول و قرار
کشیدند او را هم آخر بدام
که کم دیده چشم زمین و زمان
نمودند رو سوی بیت الحرام
مهیا نموده سپاه قریش
ز خود و ز درع و ز بر گستوان
شده گوشها پر صدا چون درای
یکی نیزه آتش افشان بدست
بشمشیر ضرغام دین کشته شد
بگرداندرش جمله نیزه وران
بزیر سپه بود از چار سو
وزان سو سپاه قبایل رسید
زمین رفته بر باد سم ستور
تواضع نمودند از هر دو سو
دگر سرفرازان بیت الحرام
پس آنگاه برداشت بند از زبان
که ایحق شناسان صاحب کتاب
بحج عالمی را صلا میزنیم
گرسنه ز مانان و هم تشنه آب
اگر چه خود او را تراشیده اند
که خوانده محمد شما را بر آن
سمیع و بصیر و قوی خدا
کسی داند اینمرز دا خر کجا است
ببرهان بدینگونه ثابت نمود

ذکر جمعیت احشام و قبایل و آلات حرب آراستن و عمرو بن عبدود را بمظاهرت خود طلبیدن و شرح آن

که باشد سزاوار مردان مرد
غریو از زمین و زمان خواسته
عمودی بر آورده بر دوش خود
که بود آن دلاور پسر طلحه را
بر آورده پا گفتی البرز کوه
روان بود تا جنگجوی دگر
که شد خیره از دیدنش چشم دهر
بجنبید وادی کران تا کران
وزان گرد شد روی خورشید زرد
زمین خیمه که گشت فرسنگها
چنان تا سوی خیمه اش آمدند
گره از دل و جان خود باز کرد
ز آئین و از راه و رفتار ما
همیشه رحم را رعایت کنیم
خدایان بر طاق بر بام را
نه بیند همی بشنود نام و بس
ندارد زبان لیك گوید سخن
بعالم دهد روزی بیحساب
که باشد در آنجا نشسته خدا

ز تیغ و ز خنجر ز گرز و سنان
ز غریدن کوس و آواز نای
خرامان همی رفت چون پیل مست
همان طلحه که اندر نبرد احد
بقلب سپه بود سفیان روان
چه کوچه و بازار چو چارسو
بر آمد ازاینسوی جدیزید
چو محشر از آن دشت برخواست شور
بهم سرفرازان چو جام سبو
پس آنسرکشان قبایل تمام
یکی انجمن ساخت آن تیره جان
بموسائیان کرد اول خطاب
که تعمیر رکن حرم میکنیم
برهنه ز ما می ستاند لباب
که اجداد ما هم پرستیده اند
بدانسان خدائی برون از جهان
نه چشم و نه گوش و نه دست و نه پا
مکانش نه در ارض و نه در سما است
عدم را بذات اله ودود

چو کرد این دلایل چو آتش بیان / بیاورد رو سوی موسائیان
که گوئید ایصاحبان کتاب / زما کیست نزد شما بی صواب
یهودان بگفتند اینك شما / براه صوابید دور از خطا
پس آن تیره دل شرك زشت خو / بسوی سران عرب کرد رو
بگفت ای بزرگان والا گهر / بزرگ قبایل پدر بر پدر
ز کار محمد همه آگهید / کنون آنچه گویم ز من بشنوید
نخست او چو این دین نمود اختراع / چها کرد با ماز عکس نزاع
بدین دین که بعد از خلیل اله / عرب را همان بود تا حال راه
بزرگان آباد اجداد ما / همیشه بدین داشتند اقتدا
به بی دینی کفر منسوب ساخت / جهان را پر از شر و آشوب ساخت
خدایان ما را بت و سنگ خواند / نواها بر ایشان بصد رنگ خواند
تعبها بما داد از خود سری / شقی خواند و زندیق و هم دوزخی
بسر برد آنجا بسی سال و ماه / که ما را بگرداند از رسم راه
چو در ما فریبش نشد کارگر / زعقل خود و دین پاس پدر
نگشتش درین شهر حاصل مراد / بناچار رو سوی یثرب نهاد
بخوردند از او اوس اخزرج فریب / که بودند پر از خرد بی نصیب
تنی چند از اوباش جمع آمدند / تهی کیسه و مفلس و دردمند
پشیمان نگردند تا آن گروه / نیایند از دست عسرت ستوه
بر ایشان نمود از خیال جدال / هم اموال و هم خون ما را حلال
کمر بست بر قتل و تاراج ما / زملك جهان خواست اخراج ما
ببدر واحد انچه کرد از عناد / شما جمله دارید آن را بیاد
دگر بشمرم کار او تا کجا / که بر اهل هر حی نمود او چها
دگر آنچه کرده بموسائیان / شنیدند و دیدند با دیدگان
کنون باید این کینها را تمام / بدل داشت وانکه نمود انتقام
ولیکن نه زبندن کرمن پیش شد / بمیدان بدر و بکوه احد
در این باب باید چنان عهد بست / که تا خود محمد نیاید بدست
نه پیچد کسی کو ازین انجمن / همه مرده باشند اگر یکدو تن
ولی باید این قول و عهد و قرار / بسو کندهای گران استوار
شنیدند چون زمره اشقیا / از او این سخنهای غیرت فزا
بتفتید دلها ز کین چون شرر / حمیت بیاورد بر عقل زر
سران عرب گشته یکدل بهم / گشودند پیشش زبان قسم
بعزی و لات و منات و هبل / بود و صواع وا عز و اجل
به بتخانه آرائی و بتگری / بزنار و کوساله سامری
بگردی که خیزد بدشت و نبرد / زخوفی که خیزد ز شمشیر مرد
بسم ستوران خار اشکاف / ببرق سنانهای روز مصاف
بحق حمیت بحق نمك / با عزاز این ریشها یك بیك
که یکمرد از ما بود تا بزین / عنان را نه پیچیم از دشت کین
مگر آنکه این کین بجا آوریم / سرسر کشان زیر پا آوریم
بر آریم بنیاد یثرب زخاك / جهان راز بدعت نمائیم پاك
همه شهر را دشت صحرا کنیم / بکاریم آنجا جو و بدرویم
بسوی وطن آنزمان رو کنیم / که این گفتها را بجا آوریم
کسی کو بگرداز ایندستان / نباشد ز پشت پدر بیگمان
بکین اینچنین بسته شد چون کمر / بپاشید آن مجمع از یکدیگر
برفتند هریك سوی جای خویش / بروز دگر پا نهادند پیش

رسیدن خبر بسالار دین از جمعیت یهودان و مشرکین و بتدارك حرب مشغول شدن و برای سلمان حفر خندق نمودن

پس آگاهی آمد بسالار دین / ز مکر یهودان سامان کین
از آن اجتماع قبایل بهم / وز آن بیکران لشکر محتشم
شنید این حکایت چه سالار دین / پناهید مرذات جان آفرین
طلب کرد پس اهل دین را تمام / یکی انجمن ساخت خیر الانام
چه جمع آمدند اهل صدق و صفا / نبی کرد آن راز را بر ملا
بگفتا بدانید ای پر دلان / که شورش فکندند موسائیان
زخیبر برفتند با کین و طیش / زماشکوه بردند نزد قریش
وز آنجا بسوی قبایل شدند / بخیل جوانان جاهل شدند
کنون از پرستندگان صنم / ز اهل حرم هم ز اهل حشم
سپاه گران سنگ آورده اند / ز بطحا زمین رو بما کرده اند
بمن آنکه کرد این خبر آشکار / سپه گفت افزون تر از ده هزار
چه گوئید ما را چه چاره کنیم / کجا طرح میدان جنگ افکنیم
چنین گفت عبدالله ابن ابی / که ایخاك راه تو خاقان و کی
بود بهتر از بهر این کارزار / که از شهر بیرون گشائیم بار
ولیکن نه بر دور و نزدیکتر / که بهر سپه شهر باشد پناه
نباشد گر اینچنین هیچ جا / بجز دامن ضلع ای مقتدا
که از یکطرف باشد آن کوه را / بسوی دگر شهر باشد پناه
نمائیم ما در میان جای خویش / که محفوظ باشیم ز اعدای خویش
بسالار دین گرچه بودش نفاق / ولیکن درینکار کرد اتفاق
پسندید آن رای او را رسول / نمودند اصحاب وی هم قبول
بفرمود پس اشرف انبیا / که مردان کمر بسته بهر غزا
به بیرون گذارند از شهر پا / بگیرند در دامن ضلع جا
دلیران بحکم بشیر و نذیر / کمر بسته گشتند حاضر چه شیر
بر آمد بتائید حق مصطفی / کمر بسته خود هم ز دولت سرا
زره بر تن از حفظ پروردگار / ز تیغ توکل کمر استوار
بسر خود و جزم و بکف رمح عزم / سپر بر پس پشت بسته ز جزم
بر آمد چو خورشید لبریز نور / دریدند یاران زنزدیك و دور
سرره گشودند بر دین پناه / جنیبت کشیدند در پیش راه
بنام خدای جهان آفرین / بر آمد بر آن باره سالار دین
شکوهش سرباره تا عرش برد / وقارش زمین تا بماهی فشرد
بحکمش قضا و قدر سر نهاد / بفتحش زمان و زمین مژده داد
روان شد بدولت سوی خیمه گاه / بسر چتر مهر و برخ رشك ماه
به پیشش روان شاه دلدل سوار / کلید ظفر در کف از ذوالفقار
فلك را بتیغش بسینه شگاف / زمین را ز بازوش پیچش بناف

دگر نامداران جنگ آوران / بسی از یمین و یسارش روان
بپیش و جلو جبرئیل امین / ببالا زده دامن آستین
برفتند سنجیده در کار زار / دلیران جنگ آزما سه هزار
بیامد چنان تا بمنزل رسید / سزاوار پیکار جا بر گزید
فرود آمد آنجا بفتح و ظفر / شه انبیاء نور چشم بصر
بدید آنمکان را که بد استوار / ازان کوه شهرش یمین و یسار
ولی پیش رو داشت همواره بود / که دشمن ازان سوی رومی نمود
باصحاب فرمود آنگه چنین / ضرور است فکری هم از بهر دین
چنان حایلی باید اینجا بکار / که سد عدو باشد از کار زار
چنین گفت آنگاه سلمان بار / که خصم تو را با دایزد عدو
یکی رسم باشد بایران دیار / که هرگه چنین لشکر بیشمار
گذارند رو سوی شهری بکین / که باشند کم اهل آن سرزمین
نه بینند در خویش چون انمجال / که آیند بیرون ز بهر قتال
نمایند بر گرد خود چو نحصار / زمین خالی از خاك مانند غار
بخوانند خندق مر او را بنام / نشینند و دارند پاسش تمام
که نتواند آمد معاند دلیر / گر آید زنندش بسنگ و به تیر
پسندید سید از او این کلام / بفرمود تا اهل ملت تمام
بیارند بیل و کلنگ و رسبد / نمایند در حفر خندق مدد
پس اول معین نمودند جا / که حدش بود از کجا تا کجا
وزان پس نمودند قسمت بهم / بده مرد چهل ذرع بی بیش و کم
گرفتند پس جمله بیل و کلنگ / گشادند بازو به بستند چنگ
بجهد و بذوق نشاط تمام / نمودند در حفر خندق قیام
نبدشان شب و روز آرام و خواب / همی بود در کار سعی و شتاب
شنیدم که سلمان خود آن نامدار / نمودی برا بر بده مرد کار
بذات مقدس رسول خدا / نمودی مدد نیز اصحاب را
چنین گفت راوی که در عین کار / زخندق یکی سنگ شد آشکار
زخارا شکن تیشها دم بریخت / زبس ضرب بازو بمردان کسیخت
نمیشد چو آهن برو کارگر / نمودند خیر البشر را خبر
بیامد بدولت خود آنجا نبی / یکی تیشه بستد ز دست یکی
چنان گفت دانندهٔ این خبر / که قحطی در آن سال بد بیشتر
سه روز و سه شب بود خیر الانام / ننوشیده بود از شراب و طعام
ولی بهر آن اهل شرك و نزاع / نیابند بر حال او اطلاع
بروی شکم لیك زیر قبا / یکی سنگ بستد بد آن مقتدا
بدان فاقه و ضعف سالار دین / ستد تیشه را ز انصار دین
چو بر داشت فولاد و خارا شکاف / در آمد بزنهار از آن کوه قاف
بنام خدای جهان آفرین / بزد تیشه را سید المرسلین
که یك گوشه سنگ در هم شکست / در آنوقت برقی از آنسنگ جست
بفرمود تکبیر بار دویم / بزد پس بر آن سنگ ضرب سیم
در این بار هم جست برقی چنان / نبیشد به تکبیر رطب اللسان
شد این باره آنسنگ زیر و زبر / نماند احتیاجش بضرب دگر
در آندم بدو گفت سلیمان چنین / که ایخاك راهت سپهر برین
ندیدیم هرگز که گردد بدید / بدینگونه برقی ز سنگ حدید
چه بود این و باشد چه تعبیر آن / بتکبیر چون بر گشادی زبان
بپاسخ چنین گفت خیر البشر / که چون جست بر تنخست از حجر
نمودند ایوان کسری بمن / دویم قیصر روم سیم از یمن
سبب را چنین گفت روح الامین / که بعد از من انصار و اعوان دین
بر آن مملکتها مسلط شوند / بآئین من اهل ملت شوند
بدین مژدهٔ شکر و لطف خدا / بهر بار تکبیر کردم ادا
شنیدند این مژده چون مؤمنان / کشیدند تکبیر شادی کنان
از آن پس بسعی و تلاش و تمام / نمودند در کار خود اهتمام
بشش روز خندق شد آراسته / زمین کنده و خاك برخاسته
بهفتم رسید این خبر ناگهان / که نزدیك شد لشکر مشرکان
رسیدند از آنجا بیك منزلی / درون و برونشان ز کین ممتلی
رسول خدا چون شنید این خبر / بفرمود تا اهل دین سر بسر
توکل نموده بذات خدا / بنزدیك خندق گیرند جا
نمایند هر گوشه جمعی کمین / بدارند پاس خود از مشرکین
نهد پای دشمن بپیش ار دلیر / به بندند راهش بسنگ و بتیر
نمایند هر گوشه جائی کمین / بدارند پاس خود از مشرکین
کنون ساعتی نیز ای اهل هوش / باحوال کفار دارید گوش

فرستادن ابوسفیان حی ابن اخطب را بحصار کعب اسد

چنین گفت راوی که چون مشرکین / رسیدند نزدیك یثرب زمین
سپهدار سفیان ز روی عتاب / چنین کرد با حی اخطب خطاب
که ای نامور ما و اهل حرم / دگر نامداران حی و حشم
بحرف تو بر کینه بسته کمر / در آورده بر زیر شمشیر سر
گذشته ز هر کام و هر آرزو / بجنگ محمد نمودیم رو
کنون من بدینسان ز کار آگهان / شنیدم که از قوم موسائیان
گروه یهودان قریضه بنام / که دارند در شهر یثرب مقام
چنین عهد بر مصطفی بسته اند / که با خصم او هیچگه نگروند
نکردند بر گرد پرخاش و کین / باخلاص باشند با مرسلین
بکیش مروت نباشد روا / که خواهید ما را بدشت دغا
خود از خانه ننهید بیرون قدم / بود شیوهٔ نیك انصاف هم
ترا باید اکنون شوی خود روان / روی نزد آن بیخرد جاهلان
بدانسان که دانی ز لطف و کلام / کنی باطل آن عهد و پیمان تمام
برون آری از حلقشان این رسن / بیاری بر ما بکین خواستن
بگفت ابن اخطب چنین در جواب / که بود آنچه گفتی سراسر صواب
روم من بنزدیك آن بیخرد / سر افراز آنقوم کعب اسد
بگویم سخن آنچه باشد سزا / به گردانمش سر ز راه خطا
بیارم برت با سپاه گران / کنم پیش رو روز پیکارشان
بگفت این و برخواست از پیش او / برون رفت سوی ره آورد رو
بیامد بهنگام شب همچو بوم / بایوان کعب اسد حی شوم

چه آمد درخانه را بسته دید
باستاد چون سك صدا بر کشید

که بر حی اخطب گشائید در
نمائید کعب اسد را خبر

درایوان خود کعب بیدار بود
سخن گفتن حی اخطب شنود

بدانست کان آمدن بهر چیست
وزان مقدم نحس او خیر نیست

بدربان بگفتا که مگشای در
مگو پاسخش هیچ از خیر و شر

چه نشنید پاسخ یهود عنید
بزد حلقه بر در صدا بر کشید

زبس در زد و کرد شور و فغان
دل کعب آمد ز دستش بجان

بیامد بناچار بر پشت در
بگفتش چه میگوئی ای فتنه گر

بگفت حی اخطب بکن فتح باب
که دارم یکی مژده چون شهد و ناب

کزان کام جان تو شیرین شود
زشادی دلت گلشن آئین شود

چه بشنید ازو کعب این گفتگو
بگفت ای فساد افکن کینه جو

من آن مژده را نیك دانم که چیست
مرا آنچنان مژده در کار نیست

بسر عزت خویش بر کرد و زود
که من در برویت نخواهم گشود

دگرباره گفت ابن اخطب بوی
که کی در عرب بود این رسم کی

که بر میهمان در نسازند باز
برویش بگویند بر گرد و باز

بود میهمان صدره از جان عزیز
ولی پیش تو نان مهمان عزیز

چه دانی تو در دل مرا چیست راز
که کردی بدینسان زبان را دراز

نباشد بپی نیم نانی نکو
بمهمان نمودن چنین گفتگو

چه بود این در ان قوم عیسی کلان
که بر گردد از پیش در میهمان

براو کعب ناچار در باز کرد
زبار و بلا بال و پرواز کرد

سخن گفتن حی اخطب با کعب بن اسد و او را فریب دادن و داخل حصار یهودان شدن

ذر آمد ز در حی اخطب چو دیو
زبان و دل جان پر از مکر و ریو

ز کعب اول او شکوه اغاز کرد
بنرمی بسی کرد و پر ناز کرد

ازو کعب هم پاره عذر خواست
بیاورد بنشاند و خوان کرد راست

دوسه لقمهٔ زهر و زقوم کرد
سوی کعب پس روی میشوم کرد

بدو گفت ایجان شیرین من
نکردی چرا هیچ تحسین من

ندیدی که کردم چکاری شگرف
کزان اهل تورات بندند طرف

برفتم بسوی حرم درد ناك
زدست محمد دل سینه چاك

بگشتم در ان مملکت روز و شب
پر از گفتگوی محمد دو لب

بدادم سخن را بسی آب و رنك
که سر زد چنان آتش کین جنك

بزرگان حی و سران قریش
همه با جگرهای تفته ز طیش

بخوردند باهم قسم بر قسم
بود دو صواع و هبل در حرم

که یکتن نپیچد ز میدان عنان
بود تا بدهر از محمد نشان

چنان نامور لشکر بی شمار
که هستند افزون تر از ده هزار

بدینسان شده یکدل و یکزبان
بیثرب رسیدند آتش فشان

چه باشند در نزدشان اینگروه
که از جا بر آرند بنیاد کوه

نبینی دگر از محمد نشان
نه از دین و آئین نه از پردلان

چرا در چنین وقتی ای ارجمند
نه زین کار کردی تو هم سودمند

کنند آنچه باید سپاه حجاز
که هستند ازما و تو بی نیاز

تو میکن ز هر گوشه استاده سیر
ولی باش داخل در اینکار خیر

بپاسخ چنین گفت کعب اسد
که از بد نیاید بجز کار بد

برای همین هم من ای فتنه ساز
نمی ساختم در بروی تو باز

نداری تو ای دیو سیرت مگر
ز پیمان ما و پیمبر خبر

که بر جنك و پیکار او خوانیم
چو خود در فت پیمان شکن دانیم

نیاید زما نقض و پیمان او
که هستیم بر خوان و احسان او

ز روزی که بسته است پیمان بما
ندیدیم ازو هیچ غیر از وفا

نمائیم در عهد اگر انقلاب
چه پرسد سبب چیست ما را جواب

ز سوراخ این مار ناید برون
تو بیهوده چندین چو خوانی فسون

بپاسخ بگفت ابن اخطب باو
که از عهد و پیمان بهانه مجو

نه اینعهد ز اخلاص و تعظیم بود
ز بیچارگی بود و از بیم بود

کنون گشت آخر مدد کار ما
که پر شد در و دشت انصار ما

نمانده است جای مدارا دگر
برون آی و بردار تیغ و سپر

میندیش و سواس در دل میار
که فیروزی از ماست در کارزار

بپاسخ چنین گفت کعب اسد
که بر خود منازای پسر زین مدد

که آید مرا در نظر این سپاه
بکردار ازان تیره ابر سیاه

که در رعد و برقش نباشد کمی
ولی آب یکقطره نبود همی

چه آمد ازینها ببد رو احد
که اکنون توانند سردار شد

نیاید ازاین ناکسان هیچ کار
تو امید مردی ازاینها مدار

مده خویشتن را دمارا فریب
کزیشان نیاید ثبات و شکیب

ببینی که فردا در آورد گاه
شکسته سر و دست بحال تباه

چسان این دلیران پریشان شوند
گریزان و افتان و خیزان شوند

نه کس را بکف رمح باشد نه تیغ
بود دیده پر اشك و لب پر دریغ

تو خود در او مارا مگردان خراب
که ناید ازینقوم کار صواب

چه اینحرف ازو ابن اخطب شنید
چو شیطانش اندر رك و پی دوید

بگفت آنچه گفتی تو از حزم بود
نمی باید از حق تجاوز نمود

ولی این سپه را بسابق مسنج
که این هست پنجاه و او بود پنج

کجا بود در رزمگاه احد
یکی مرد چون عمرو بن عبدود

که او را بگیتی هم آورد نیست
بمیدان او هیچکس مرد نیست

دگر از قبایل سپاهی چنین
بسان دد و دام صحرا نشین

ندانند هیچ از جهان سرد و گرم
بچنگال از شیر درنده حرم

عددشان زده الف افزونتر است
ولی هر یکی چون یکی لشکر است

اگر بر نیارند تیغ از نیام
همین بر دهند اسبها را لجام

رود یثرب و هرچه باشد در ان
ز باد سم اسب بر آسمان

ترا اینهمه بیم و اندیشه چیست
که این بار در فتح ما شبهه نیست

ازو کرد چون کعب گوش اینسخن
بجنبید عرق نقابش ز تن

بداغ کهن کشته ناخن رسید
بآن آتش خفته دامن رسید

برون آمد آنگاه ز سوراخ مار
که افسونگرش بود استاد کار

بگفت از چه با مصطفی دشمنی
ز دل نیست ما را ز دل رفتنی

ولی آن زمانش کنیم آشکار
که بینیم در خویشتن اقتدار

باین گفته کی دل تسلی شود
ندانی که فتح آسمانی بود

مکن بر وفور سپه اعتماد
زطالوت وجالوت آور بیاد

شمارا نگیرد اگر چرخ دست
درافتد برینکوه آهن شکست

نگردید حیران اندیشه ناك
که اینجا ندارید تخمی بخاك

برفتن گذارند چون روسپاه
به بطحا قریش و بخیبر شما

ولی کار بر ما بسی مشکلست
که ما را درین خاك پا در گل است

نه رفتن نه ماندن میسر شود
نه یاری و امداد از کس رسد

محمد بیاید بکین بی گمان
رود یکقلم مال و ناموس و جان

همان به که مارا گذاری بخویش
که تا این بلاها نیاید به پیش

بدو گفت حی آنزمان ایعزیز
میاور بدل تو ازین هیچ چیز

نگردد اگر چرخ بر کام ما
نیفتد گزین صید در دام ما

تهی دست مائیم از کام آز
وزان جارویم ار بنا کام باز

بتورات پیشت قسم میخورم
که من بر ندارم از این جا قدم

در آیم بحصن تو با اهل خویش
شریك تو باشم بهر کم و بیش

بگفت این تورات را از بغل
بر آورد بگذاشت دست آندغل

چو گفتش چنان دید ثابت قدم
دگر بر نیارد از ان کار دم

قضا چشم و گوش و زبانش ببست
تو گفتی که آنهوش از سر بجست

طلب کرد آن نامه را در زمان
که عهد نبی بود نوشته در آن

زهم بردریدش ز قهر و ز طیش
هم آواز شد با نظیر و قریش

چو دید ابن اخطب ازو این عمل
زشادی برافشاند دست و بغل

بگفتش که اکنون تو اینامور
مهیا شو و باش در انتظار

که من مرد سفیانشدم همزراه
نمائیم این دشت را خیمه گاه

تو هم نیز از دژ برون آ دلیر
بپیوند با ما چو پیکان به تیر

بگفت این وشد نزد سفیان چو دود
باو گفت باز آنچه او گفته بود

از ان مژده سفیان بشد شادمان
که یا بد سك گرسنه استخوان

باین ذوقشب را بپایان رساند
سپه را بروز دگر بر نشاند

خبر رسیدن رسول خدا در باب عهدشکستن کعب اسعد و مرخص شدن سعد بن عباده از برای نصیحت و شرح آن

کنون اینسخن را درینجا گذار
ببین تا چه گویم بمن گوشدار

چنین گفت راوی که روز دگر
بیثرب پراکنده شد این خبر

که کعب اسد نیز پیمان شکست
زکین درع پوشید شمشیر بست

باصحابدین اینخبر چون رسید
عجب رعبی آمد بدلها پدید

ز یکسو سپاه چنان تازگی
زیکسو دگر دشمن خانگی

زبس بیم و اندیشه اضطراب
زدل رفت آرام از دیده خواب

برفتند نزد رسول خدا
نمودندش آگه ازین ماجرا

نبی زانحکایت تعجب نمود
که بر کعب زانسان گمانش نبود

بسوی زبیر آنکه آورد روی
بگفتش تو خود تا بآنجا بپوی

برو بیمحابا درون حصار
خبر آنچه تحقیق باشد بیار

زبیر خبر جوی مانند دود
روانشد بسوی حصار یهود

برفت و بدید و بیامد بگفت
که با راستی اینخبر هست جفت

چو سالار دین گشت آگه ازان
بسی بر دل اقدس آمد گران

طلب کرد اعوان و انصار را
سخندان بزرگان هشیار را

همه سرگروه و بزرك و شریف
که بودند با آن یهودان حلیف

چو سعد عباده چو سعد معاذ
چه ایشان دو شخص دگر سرفراز

بفرمود پیش یهودان روید
بنزدیك آن سست عهدان روید

بپرسید کین نقض پیمان چرا
چو دیدند از ما بغیر از وفا

دگر آنچه باشد سزای مقام
بگوئید سازید حجت روان

بفرمان او در دم آن چار تن
نمودند رو سوی آن انجمن

بایوان آن دلسیاه آمدند
چو شیران بنخچیرگاه آمدند

گره کرده ابرو فرو بسته لب
برافروخته چهرها از غضب

بدانحالشان دید چون آنیهود
بدانست اما تغافل نمود

سر ره بیامد تواضع کنان
بیاورد بنشاند بر صدرشان

پس آنگه چنین گفت سعد معاذ
که ای نام ور مهتر سرفراز

شنیدیم حرفی که هست از تو دور
ولی هست اظهار آنهم ضرور

بما داد گوینده این خبر
که پیمان شکستی تو ای نامور

نمی آید این حرف باور مرا
که با آنوفا از رسول خدا

کنی بی سبب کار زشتی چنین
زعقل تو بسیار دور است این

به پاسخ چنینگفت آن تیره رأی
که ای سعد هست اعتراضت بجای

ولی جز شکستن مدارد مآل
بدین عهد گر بگذرد بیست سال

که ما نه ز آئین خود بگذریم
نه هرگز بدین شما بگرویم

شما هم زما بر ندارید دست
پس آخر همین آش در کاسه هست

چو ما را همین باشد انجام کار
تو این روز را روز آخر شمار

بدو گفت سعد ای خرد پیشه مرد
بدینگونه گرد سفاهت مگرد

چو مکن جهل را بر خرد پادشاه
نه فرمان بر خود ابلیس را

ترا اهرمن بر دل این نقش بست
که این عهد ناچار باید شکست

چه دارند پاس از دو جانب نگاه
نگردد بصدسال پیمان تباه

چو باشی تو در عهد ما سینه صاف
نیاید زما یکسر مو خلاف

دگر آنکه گفتی ز تکلیف دین
شده شرط در عهد وقت اینچنین

که هر سو شود بر شما آشکار
که سالار دین صفوت کردگار

همان خاتم اشرف انبیا است
که تورات بر مقدم او گواست

نمائید آئین او را قبول
نیارند آنکه ز حکمش عدول

کنون نیز گوئیم بازت همین
که دینت گزینی تو بعد از یقین

چنین گفت آنگاه کعب شقی
که بود آن تعهد ز بیچارگی

وگرنه شویم از عظام رمیم
نگردیم از راه دین کلیم

نمودیم گر با شما آن عهود
پی انتظار همین روز بود

کنون کز فلك شد رو کام ما
مه مهر زد سکه بر نام ما

درختی که کشتیم آمد ببار
گرفتیم این پرده از روی کار

کنون گر بود عهد بسته شود
کند کی بر ان تکیه صاحب خرد

بعهدی که یکره خلل اوفتاد
نباشد دگر در خور اعتماد

چو فرصت بیابید فرصت شما
کنید آنچه کردیم امروز ما

کنید آنچه باشد شما راتوان / که ما نیز خواهیم کرد آنچنان

چه گفت اینسخن ازغرور آنیهود / جهان شد بچشم دلیران کبود

بلندشدن سعد عباده وجواب شنیدن و بعد از گفتگو بخدمت حضرت رسول خدا (ص)

بر آشفت سعد عباده چه شیر / زغیرت بپاسخ در آمد دلیر

بدو گفت اوای پلید و پیمانشکن / سخن گوی اندر خور خویشتن

زاندازه خود منه پا بپیش / در آئینه خود ببین روی خویش

تو خود را بجز خر چو پنداشتی / که افسار از پوزه برداشتی

نروید بدان ای زخود بیخبر / رسم ناخن وشاخ از گوش خر

وگر هست اینهرزه گوئی بطیش / ترا از غرور سپاه قریش

ببدر واحد دیدهٔ بیش از این / کنون هم بمیدان بیا و ببین

کز امداد داور بروز نبرد / چسان زاندلیران بر آریم گرد

بانبوهی این کلاغان مناز / که بس بهر ایشان یکی جره باز

چه باك ار شود یکجهان پر سپاه / که فتحست بر دست یکتا اله

مده دیده و هوش خود را بخواب / زفرعون وموسی بگیر اینحساب

شمارا اگر خلق باشند یار / بود یار ما ذات پروردگار

بنازم دمی را که این یاوران / همه رفته باشند از یك کران

ترا دست بسته گرفته رسن / بیارند از بهر گردن زدن

سخن سعد را چون باینجا رسید / دل کعب از چشم در بر طپید

چو آتش زسر تا بپا در گرفت / نظر بست و بند از زبان بر گرفت

به بیهوده گوئی زبان بر گشاد / بسی گفت از پوچها برعناد

نمی کرد از اسعد هم هیچ کم / یکی را دو می گفت او بلکه هم

چنین شد صداها بلند از دو سو / بجائی رسید آخر گفتگو

که آید برون تیغ کین از نیام / همانجا گرفته شود انتقام

چه سعد معاذ آن چنان دید حال / بدانست اورا چه باشد مآل

بآن نامور گفت ای ارجمند / مکن بیشتر زین صدارا بلند

که غیر از نصیحت بکار دگر / نفرموده بود امر خیر البشر

نصیحت نمودیم سودی نداشت / نباید کنون پافرا بر گذاشت

بیا باز گردیم نزد نبی / که میترسم از غیظ عاصی شوی

بدینحرف برخاست از جای سعد / خروشان وجوشان بکردار رعد

برفتند نزد رسول خدا / نمودند اظهار آن ماجرا

چو بر اشرف انبیا شد یقین / که پیمان شکستند اعدای دین

نفرمود هیچ آن رسول جلیل / بجز حسبنا الله ونعم الوکیل

چنین گفت راوی که انصار دین / درین گفتگو سید المرسلین

آمدن احزاب بافوج بیشمار و بر کنار خندق فرود آمدن و بقیه قتال لشگر اسلام نمودن وشرح آنحالات دادن

که ناگاه گرد سپاه عدو / عیان گشت چون تیره گرد از دو سو

زفریاد اسب وفروغ سنان / شده رعد و برق آشکار از آن

همی آمدی دمبدم پیشتر / بدانسان با رعد و برق ابر تر

جهان گشت چون بخت دشمن سیاه / زمین در تزلزل بزیر سپاه

چنین گرد برخواست زانداه بیش / که برچیده خورشید دامان خویش

در آن گرد با کالهای لوا / چو دردور بیجان بهم شعلها

برفت آنهمه دشت و کوه و کمر / بزیر سپه تا بحد نظیر

زبالای وادی و دامان کوه / بیامد سپاهی گروها گروه

اسد بود عطفان فزاره بهم / سه فوج گران سنك را سر حشم

رسیدند مانند سیل بهار / ستادند بر دامن کوهسار

بیابان آن وادی و سمت شهر / قریش کنانه پر از کین وقهر

رسیدند چون قلزم بیکران / که موجش بدی گرز و تیغ و سنان

یهودان بدبخت هم زان حصار / بکردار خیل شغالان زغار

خروشان جوشان برون آمدند / بافواج کفار ملحق شدند

زاهل حرم وز حشم از یهود / همه هفت فوج گران سنك بود

چو افواج اهل ضلال و ستم / در آن سر زمین گشته یکجا بهم

بر آن دشت هموار مانند کف / چو انگشتها بر کشیدند صف

زما بین آنکوه تا پیش شهر / که بد وسعت آن چو دامان دهر

سپه بود بر روی هم فوج فوج / چو دریای عمان که آید بموج

به پیش سپه عمر چون پیل مست / ستاده عمودی ز آهن بدست

نهنك از نهیبش نهان در بحار / بمیدان او اژدها سوسمار

دلیران دیگر چنین هر طرف / ستاده بخود غره در پیش صف

برافراخته هر یکی رایتی / که بر مردیش باشد آن آیتی

زیکسوی کوس و زیکسو نفیر / زیکسر بر آورده اسبان صفیر

زسوی دگرهای وهوی یلان / بر آورده شور از زمین و زمان

بشأن شکوه چنین مشرکین / نمودند خود را باصحاب دین

رسول خدا با دگر مؤمنان / که بودند زاهل یقین بی گمان

بدل هیچ ناورده آن رستخیز / نهادند دل بر نبرد و ستیز

ضعیفان اسلام لیکن زترس / بجائی فتادند کز من مپرس

جگر از طپیدن شده لخت لخت / زبس لرزه دندان بیفشرده سخت

درین فکر تدبیر با یکدگر / کزان رزمگه چون بر آرند سر

بذات خدا آنکه خیر الانام / سوی خندق آمد پی اهتمام

سپرد آن کمینگاهها جا بجا / بجنگی دلیران جنك آزما

بفرمود کی پردلان زینمقام / مخسپید روز و شب و صبح و شام

گر آید کسی سوی خندق دلیر / پراکنده سازیدش از سنك و تیر

خبر دار باشید ز اعدا بسی / که بر گرد خندق نگردد کسی

دلیران بفرمان او در زمان / کمر بسته و بر گرفته کمان

نشسته بهر جا چه شیر و پلنك / فراهم نموده بسی تیر و سنك

نظر دوخته بر سپاه عدو / خبردار هم از خود و هم از او

شنیدم یکی جای بد در میان / که بهر گذر کردن مشرکان

بدآسانتر از جایهای دگر / خود آنجای بنشست خیر البشر

بلی تا سپهدار محنت بخویش / ندارد روا کی رود کار پیش

علی را بفرمود سالار دین / که با چند دیگر زانصار دین

بشبها رود از پی پاس شهر / که بر شهر دشمن نتازد زقهر

ولی چون علم بر کشد آفتاب / به بنگاه آید بر آن جناب

که خصم ار کند سوی خندق گذر / ببندند سر راهش آن شیر نر

ازاین سو رسول جهان آفرین / چنین بست ره را بر اعدای دین

وزان سوی دیدند چون دشمنان / که حایل شده خندق اندر میان

ذکر اطعام نمودن رسول خدا تمام لشگر را از یکصاع گندم ویکراس بزغاله جابر انصاری علیه الرحمه

تعجب نمودند اول بسی / کزان پیش در ملك ایشان کسی

بنائی بدان وضع دیده نبود / از انحال حیرت بر ایشان فزود

بران فکر و تدبیر سالار دین / نمودند کفار صد آفرین

وزان سو باطراف خندق چنان / که کمتر رسد نیز اسلامیان

بپشت مراکب فرود آمدند / اقامت نمودند وخیمه زدند

ولیکن شب و روز و گاه بگاه / بهنگام فرصت چو بیگاه گاه

سوی خندق آنقوم می آمدند / که گر وقت نیابند ازان بگذرند

خبردار بودند چون مؤمنان / نمی شد روا مطلب مشرکان

بتیر و بسنك از دو سو جنك بود / ولی عرصه بر مومنان تنك بود

یکی آنکه از قحط آن روزگار / بعسرت گذشتی بنادار و دار

دویم از قبل کردن آن یهود / ره آمد و رفت مسدود بود

زبیرون چه از ترس اهل ستم / رسیدی زاجناس ماکول کم

دو روز و سه شب اهل دین را مشام / نمیشد معطر ز بوی طعام

دگر بود آن وقت فصل شتا / که میخورد دندان بهم اره را

زسردی هوا انقدر مایه داشت / که اخگر هم از شعله پیرایه داشت

هوا آنچنان و شکم بی غذا / نشستن شب و روز سر بر سما

ببدخواه پیوسته بودند بجنك / گهی تیر افکندی و گاه سنك

ازین تنگتر حال باشد چسان / هزار آفرین باد بر مؤمنان

گذشتی بسی سخت آن روزگار / یکی روز جابر بدید آشکار

که پژمرده رخسار سالار دین / چنان گر زبی آب گل یاسمین

چه دید آنکه گردیده زرد آفتاب / دلش گشت از آتش غم کباب

قضارا یکی بزغاله در خانه داشت / شد و کارد بر ندنج او گذشت

زجو هم یکی صاع موجود بود / بر آسیابان فرستاد زود

بیانوی خود گفت پس آندلیر / بکن دیك را بار و نان را خمیر

که من میروم نزد آن مقتدا / باو میکنم عرض این ماجرا

تو باید مهیا کنی آش و نان / که او آنچه گوید کنم آنچنان

خود آمد بنزد شفیع امم / بگفت ای فدای تو جان وسرم

مهیا نمودم کمی شوربا / بفرمای آنرا بیارم کجا

نبی گفت ای مرد نیکو سیر / بده اول از کم کیفش خبر

بفرمان او کرد جا بر بیان / که یکدیك آش است یکصاع نان

بپاسخ بفرمود خیر الانام / که بسیار خوبست وافر طعام

ولیکن ازین هم خبر ده مرا / که پخته است یا خام آن شوربا

چنین گفت آنمرد صافی ضمیر / که دیك است در بار و نان در خمیر

پیمبر بدو گفت کی نیك مرد / تو اول بسوی سرا باز گرد

که من نیز می آیم از پی کنون / ولی تا نیایم من از در درون

نیارد در آنخانه هر کس که هست / بطشت خمیر و بآن دیگ دست

بفرمان او در دم آن سرفراز / سوی خانه خویش گردید باز

چو گرداند رو جابر نامور / باصحاب فرمود خیر البشر

بآواز انسان که جابر شنید / که ای بندگان خدای مجید

بیائید و گیرید کام از طعام / که هستند مهمان جابر تمام

چه بشنید جابر ازو اینسخن / فرو رفت زاندیشه در خویشتن

که با این همه میهمان اینطعام / رسد کی بیك انگشت کس را بکام

بیامد پر اندیشه سوی سرا / بیانوی خود گفت آن کدخدا

چه سازیم اکنون که بر اینطعام / صلا زد نبی اهل دین را تمام

بدو گفت بانو که ای محترم / بیان کرده نزدش او کیف و کم

بدو گفت جابر که از خود ز من / بپرسید بی برده گفتم سخن

بدو گفت بانو که پس غم مدار / که او کرده دانسته راز آشکار

باعجاز خویش این محقر طعام / رساند بارباب ملت تمام

درین گفتگو با هم آنمرد و زن / که آمد نبی نیز با انجمن

بفرمود اصحاب را تا تمام / نیایند یکباره با ازدحام

بنوبت ده و بیست حاضر شوند / چه گردند فارغ بخندق روند

چو جابر صدای مبارك شنید / قدم کرد از سر و بیرون دوید

به پرسید از او سید انبیا / که هست انعطام ضیافت کجا

نشان داد جابر بجائی که بود / قدم خود بآنجای رنجه نمود

دران دیك وان طشت هم رشح چند / ز آب دهان مبارك فکند

بجابر بفرمود آنگه چنین / که اکنون ببندید زین عجین

چو نان پخته شد بشکنش در طغار / ازین شوربا نیز بادی نیار

چو آری برون نان و هم شوربا / بپوشان سر دیك و تنور را

وزان پس بیاور بمجلس طعام / چو یاران بنوشند گردد تمام

بیابر سر دیك و تنور باز / دگر باره آن کاسه را پر بساز

بدینگونه اطعام میکن دلیر / که گردند اصحاب از انجمله سیر

چنین گفت جابر که کردم چنین / بحق خدای جهان آفرین

که بودند اصحاب ملت هزار / همه سیر خوردند در انحصار

دگر مردم خانها هم تمام / ازان سیر گشتند و بود آنطعام

کم و بیش و کمی بقدر توان / فرستاده بد بهر همسایگان

وزان پس زلطف اشرف انبیا / بفرمود در حق جابر دعا

وزانجا بیامد ببنگاه خویش / که آگاه باشد ز بدخواه خویش

شب و روز پیوسته با تیر و سنك / میان دو لشگر چنین بود جنك

ولیکن ضعیفان اهل نفاق / پشیمان ز همراهی و اتفاق

یکی گفت ما را شفیع امم / دهد وعده ملك روم و عجم

نداریم اکنون مجال انقدر / که از جیب خود ما بر آریم سر

بروم و عجم چون رسانیم زور / بود وعده او تمام از غرور

منافق چنین گفت لیکن ضعیف / بیامد بنزد رسول شریف

که چون شهر ما را بد اندیش دین / زهر سمت گرفته فرو چون نگین

نداریم کس در سرا بهر پاس / بدل از شبیخون یقین هراس
برای نکهبانی خانها / رویم ار بگوید رسول خدا
بیامد همان لحظه روح الامین / بیاورد رایت ز دیان دین
که گوید منافق بدانسان سخن / بدین سان ضعیفان این انجمن
که خالیست خانه ما بی گمان / ضروراست رفتن پی حفظ آن
سرانیست خالی ولی از هراس / فراراست مقصود آنها ز پاس
چو بشنید آیه خداوند شك / شده از شرم غرق عرق چون نمك
بسر رفت پس چند روزی چنین / میان نکوخواه و بدخواه دین

آمدن عمرو بن عبدود بنزد ابوسفیان و سعدی وطیش نمودن و بحرب مسلمانان مرخص شدن

چو در جنگ جستن بسی شد درنگ / دل عمرو بن عبدود گشت تنك
بر آشفت برعزم پیکار شد / بهنگام شب نزد سالار شد
بدو گفت ای مهتر سال خورد / نمیباید این کار را کم شمرد
باینجا پی رزم و جنگ آمدیم / نه از بهر بزم و درنگ آمدیم
کنون در سه هفته فزونتر گذشت / که سم ستوری به پیمود دشت
نه بادی ز پر کین دلی بردمید / نه گردی ز کیوان بگردون رسید
نه مردی بکوشش کمر بست چست / به تیغی بخون چهره خویش شست
نه نام آوری گردنا می بلند / نه گردن کشی شد اسیر کمند
نتابید خورشید بر مغفری / نه غلطید بر خاك میدان سری
ندانم درنگ تو از بهر چیست / ترا آنقدر بیم در دل ز کیست
توهم با محمد مگر ساختی / دل خویش از کینه پرداختی
نه چندین حشم لشکر بی شمار / که هستند افزونتر از صد هزار
بحرف تو بسته کمر برمیان / گذشته هم از سر هم از خانمان
همه جنگجو و همه رزم ساز / گرفتند این راه دور و دراز
نبودت بره غیر این گفتگو / که آیند بجانب همه فتنه جو
زیزدان پرستان بر آرم دمار / نماند بجا کودك شیر خوار
همه شهر با دشت یکسان کنیم / جای حصور از زمین بر کنیم
زیثرب نه بیند گر کس مگر / بیابان خونخوار و کوه و کمر
دراندم که مست می کین بدی / چه خمها بمستی بغالب زدی
کنون یکسره بر نیاید درست / بآب حیا بایدت دست شست
ترا میشناسم بچشم آب نیست / ولیکن مرا بیش ازاین تاب نیست
چو فردا شود مهر گردون نورد / نوردم سرا پای دشت نبرد
دهم خاك یثرب بباد فنا / بجا آورم گفت های ترا
بدو گفت سالار کی پهلوان / مشو در حق من چنین بدگمان
همانم که بودم نه دیگر شدم / بر آن داستانم که پیشت زدم
ولی از تو اینها سزاوار نیست / مرا آنقدر شرم سالار نیست
کسی را که سالار دانی باد / در شتی نمودن نباشد نکو
سخن باید آهسته و نرم گفت / نیاید به سالار بی شرم گفت
چه سالار از شرم باشد بری / نخواهد کسی شرم از لشکری
کنون گر تو داری بدل رای جنگ / کمر بسته دارم درین کار تنك
تو فردا بر آر و تن و بر نشین / که منهم نشانم سپه را بزین
ولی صف کشیدن بتدبیر نیست / که جا در خور جنگ شمشیر نیست
زخندق بخونخواه و بدخواه ما / چه چاهی به بین کنده در راه ما
نیابیم آن سوی خندق گذار / وزاین سوچسان دست جنبد بگاه
دگر روز دیگر شکیب آوریم / از آن به که پا در رکیب آوریم
بتدبیر و دانش نه با اضطراب / نمائیم سد ره نان و آب
چنان ره به بندیم از هر طرف / که یکجو نیفتد کسی را بکف
بر ایشان چنان کار تنگ آوریم / بدین سان که خندق بچنگ آوریم
چه دشمن بمیدان کین پا نهاد / چنان دان که تند کارها بر مراد
به بینی توان روز کردار ما / شود سبز پیش تو گفتار ما
کمر را به بندیم بر کینه چست / کنم آنچه گفتیم روز نخست
چو عمرو اینحکایت ز سفیان شنید / به بین تا بپاسخ چنان بردمید
چنین گفت کسی مهتر ارجمند / دلم شد ازین گفتگو دردمند
تو آن کن که گویند مردانگین / نباشد سزاوار از مرد این
گه کرد پی چاره بیچاره وار / باین کارها مرد کین را چه کار
بود حیله و مکر کار زنان / گریزند از حیله نام آوران
دگر خود چه جای فریب فن است / زیکتن از ایشان زیاده تن است
ز خندق بدل بیم داری چرا / بده جنگ آن روی خندق مرا
بدین روی بر کش تو صف با سپاه / که تنها روم من بآوردگاه
چو من هی زنم اوز کین بر سمند / جهد گر بود عرض جاده کمند
زخندق چه جای سخن گفتن است / که پهناش یکگام اسب من است
ازین رو دلت گر پر اندیشه شد / بنیروی لات و باقبال ود
تن کشته چندان در آن افکنم / که بهر عبور شما پل کنم
تو فردا بر آراسته بیدرنك / که من دل نهادم بآهنك جنك
چه سفیان ز عمرو این حکایت شنید / بجز جنك بستن علاجی ندید
بفرمود تا روز دیگر بگاه / به بندند کمر لشکر کینه خواه
چو دانست عمرو چه شد کار راست / دلش جمع گردید از جا بخواست
بقوم سر انجام ساز نبرد / سوی خیمه خویشتن روی کرد
شنیدم ز دانش ور هوشمند / که گردن کشی را همیداد پند
بگفتش که از گردش روزگار / تنومند هم چون درخت چنار
زبسیاری برك انبوه شاخ / بر او تنك گردد جهان فراخ
بشاخ و رك بی او بخوارد همین / بن شاخ گاو سپهر از زمین
پس افتد بنیروی خود در گمان / نخواهد جز او کس برد در جهان
جهاندر خود آتش برق دوش / که سازد جهان را بسوز و خروش
مشو غره بر زور خودای دلیر / که ناگه ز زور خود آئی بزیر
دل عمر چندین ز کف برفروخت / که آخر تن خویشتن را بسوخت
چه آن نامور کرد گردن فراز / سوی خیمه خویش گردید باز
طلب کرد تیغ و کمند کمان / نوره با کله خود و گرز گران
دم تیغ بر سنك خارا کشید / با تش ز پشت کمان خم کشید
سر رمح و پیکان بزهر آب داد / کمند چهل حلقه را تاب داد

پری بست بر پهلوی مغفری / زره صیقلی کرد و دلرا قوی
چو پرداخت چنگی از آنسان ز برك / در آورد سر را ببالین مرك
ولی داشت از بس دلش اضطراب / زکین دم بدم جستی از جای خواب
چنین بود تا تیره شب درگذشت / شفق رایت افراخت بر طرف دشت

ذکر مکمل و مسلح شدن عمرو بن عبدود و یراق جنك پوشیدن از خندق گذشتن

چه روز دگر صبح گستر درخت / بر آمد شهنشاه انجم بتخت
گرفته بکف تیغ گیتی فروز / شب از برق شمشیر او گشت روز
چو آمد بمیدان چرخ آفتاب / سر شیر مردان در آمد ز خواب
بفرمود تا اسب را زیر زین / در آرند چون ملك زیر نگین
بفرمان او زین به پشت سرنك / نهادند تنگش کشیدند تنك
فکندند زبرگستوان بر سمند / بزد خیمه ابری بکوه بلند
پس از جای برخاست آن پیل مست / بیارند بر جامه رزم دست
بر آراست تن زاده عبدود / زره پوش گردید کوه احد
کله خود برفرق خود استوار / یکی گنبد آراست بر کوهسار
کمر بست اهریمن شوربخت / یکی سرکش از پس چه شاخ درخت
نمودی چنان ترکشش برمیان / شده اژدهائی ز نخلی چمان
وزان پس بآن هیکل سهمگین / حمایل بیفکند شمشیر کین
بر آن تن بد آن تیغ زهر آبدار / رك کان الماس بر کوهسار
بسر پشت بر پشت چنگی پلنك / کتف بسته بر پشت گفتی نهنك
بر آراست خود را سراپا چنان / که گر بیندش دیو گیرد امان
بفرمود تا بارگی را به پیش / کشیدند و برجست از جای خویش
چو شیری که گیرد بآهو کمین / بجست از زمین و بر آمد بزین
چه بنشست جنگی بزیر خدنك / یکی نیزه بگرفت زانپس بجنك
عمودی ز قرپوس زین برشکوه / چه کوهیکه روید ز پهلوی کوه
برانگیخت چون باره اش را ز جای / دمیدند دم بر دم کره نای
چنان ارغو گوش پر شد هوا / که در گنبد کهنه پیچد صدا
زاختر فلك پنبه در گوش کرد / ملك ذکر خود را فراموش کرد
چو برخواست فریاد و در سینه نای / بجنبید لشکر سراسر ز جای
زضرب لگد کوب نعل سمند / یکی شد در آندشت پست
بروی زمین گرد چندان دمید / که تا قاب پای ستوران رسید
زبس رفت بر آسمان تیره گرد / هوا تار شد چون شب لاجورد
در آن رمح مردان آهن قبا / فروزان چو در شب دم اژدها
همی رفت آن نامور پیش پیش / سپاه از پس پشت آن کینه کیش
گوزنی که باشد اجل رهبرش / برد تا کمینگاه شیر نرش
دلش هردم از کینه در بر طپید / چنین تا بنزدیك خندق رسید
از آن سوی اصحا بدین بیدرنك / گشودند بر تیر و بر سنك چنك
ولی هیچ پروا نکرد آن دلیر / چه با کوه آهن کند سنك و تیر
در اطراف خندق یکی جای جست / گران اسب جستن تواند درست
بر آن آتشین کوه مهمیز زد / دمی طرفه بر آتش تیز زد
بحدی چنان جست از جا سمند / که گردد شراری ز سنگی بلند
بدان سوی خندق چو خود را گرفت / نگه ماند از جلدیش در شگفت
بدنبال آن کرد لشکرشکن / گذشتند از آن پردلان چار تن
یکی زان ضرار بن خطاب بود / که هم رزم او نیز کمیاب بود
دویم عکرمه پور بوجهل دون / هبیره سیم گرك تشنه بخون
چهارم یلی بود نوفل بنام / بدان سوی خندق نهادند گام
بر این سوی خندق سراسر سپاه / کشیدند صف با دلی کینه خواه
وزان سوی رسول خدای جهان / چو دید آن صف آرائی دشمنان
بفرمود تا اهل اسلام نیز / کمر تنك بندند بهر ستیز
بفرمودهٔ صفوت کردگار / سپه گشت آمادهٔ کارزار
بتایید یزدان و نیروی بخت / زمنزل بمیدان گشودند رخت
به پیش صف او شه انبیا / ستادند مردان همه جا بجا
دلیران میدان گشوده نظر / که بر کینه اول که بندد کمر
که ناگاه عمرو آن سپهر بزد / برانگیخت ابرش برافشاند گرد
درو دشت از هیبت آن سوار / بلرزید خویش سیماب وار
چو آن آهنین کوه آمد بدشت / همه رزمگه کوه فولاد گشت

ذکر هم رزم طلبیدن عمرو و آمدن حضرت امیر المؤمنین ع بخدمت سید المرسلین بجهة رخصت حرب آنمشرکین و شرح آن

بنظاره رزم آن نره شیر / ز رفتار استاد گردون پیر
بیامد بدشت و نفس کرد راست / پس آنگاه باستاد هم رزم خواست
حبیب خدای جهان آفرین / نگه کرد بر روی مردان دین
همه برده سر در گریبان فرو / نشد هیچ کس را هوس رزم او
بجز بازو دین و شیر خدا / که شد طالب رزم آن اژدها
بر مصطفی بهر رخصت شتافت / از او خواست دستوری اما نیافت
دگر باره آن کافر جنگجو / سوی اهل اسلام آورد رو
که خواهم یکی نامور زین سپاه / که با من بگردد بآوردگاه
بکین یلان رزم شیران کنم / دم تیغها را سر افشان کنم
بگردیم باهم درین رزمگاه / به پیش دلیران هر دو سپاه
به بینیم تا مهر از کین قضا / نواز دگر اخور سازد کرا
رسول خدا سرور انجمن / چو بشنید گفتار آن اهرمن
سوی لشکر خویش کرد رو / بگفت از شما کیست هم رزم او
ندادش کسی پاسخ از خواص عام / تو گفتی ندارد زبان کس بکام
مگر حیدر آنشاه یزدانپرست / که بارد گرز زد بران کار دست
بگفت ای برت پست چرخ بلند / منم مرد میدان آن خودپسند
بفرما که باوی شوم رزم ساز / نخستش به برم زبان دراز
زشفقت بگفتش رسول خدا / که ای بهتر نور چشمان مرا
بود عمرو بن عبدود این دلیر / که با او نگردد بآورد شیر
شه اولیا گفت ای شاه دین / ندارم بدل باك زین مرد کین
که منهم علی ابی طالبم / تو دانی که لیث نبی غالبم
رسول خدا رو باصحاب کرد / بگفت از شما کیست مرد نبرد

که گیرد سره باین اژدها
چشاند باو طعم زهر فنا

چنین گفت فاروق کی شهریار
ندارد هم آورد در کارزار

دلیراست وجنك آوروزورمند
که بردسر شیر چون گوسفند

بکوپال او کوه را تاب نیست
شب از بیم او دیو را خواب نیست

بدشتی که او برخروشد ز کین
بدرد سپهر و بلرزد زمین

زمام زمین گر بدست آیدش
بمردی ز رفتن نگهدار دش

یکی داستان دارم از وی بیاد
که مارا سفر اتفاق او فتاد

سوی شام کردیم عزم رحیل
شد این مرد مارا رفیق سبیل

شبی تیره در منزل خوفناك
رسیدند دزدان بی وهم و باك

شنیدم که بودند دزدان هزار
بمردی ولی هر یکی چون هزار

سر ره گرفتند بر کاروان
کشیدند شمشیر و گرز گران

نگین وار کردند مارا قبل
بغارت گشادند دست و بغل

نشد هیچ کس را ز ما این مجال
که گردد بیك تن از آنها همال

مگر این دلاور که تیغ از نیام
هماندم بر آورد و بر گفت نام

بجای سپر اشتری در ربود
خروشید و رو سوی دزدان نمود

ولی پیش از آنکه گراید عنان
شنیدند تا نام او ره زنان

کشیدند دست از نبرد و ستیز
گرفتند در پیش راه گریز

از او آنچه دیدم در آن تیره شب
ندانم هم آورد او در عرب

درین گفتگو هم زمانی گذشت
دل عمرو بن عبدود تنك گشت

دگرباره آن تشنه کارزار
خروشید چون ابر در نوبهار

که چندین درنك از هم آورد چیست
مگر در شما یکتن مرد نیست

چو بشنید از آن کافر بی ادب
چنین گفتگو با امیر عرب

زغیرت در آمد چو دریا بجوش
منم گفت مرد توای خود فروش

بیامد به پیش شهنشاه دین
دگرباره بوسید روی زمین

بگفت ای طفیل زمین و سما
بگردد مرا گر بسر آسیا

ازین به که این کافر بت پرست
بگردد با ورد چون پیل مست

بخواهد زما دمبدم هم نبرد
بگوید مگر در شما نیست مرد

وزین نام داران پرخاش جو
نباشد کسی مرد میدان او

برای چه کارند چندین سپاه
که ترسند از یکتن کینه خواه

اگر دیگری هست در خورد او
بنیروی ایزد منم مرد او

دلم بر سر حرف فرمان تست
سر من فدای سر و جان تست

بفرمای تا با عدوی خدا
بگردم در این دشت مرد آزما

سرش را بحکم خداوند هور
بخاك اندر آرم ز اوج غرور

مرخص شدن جناب شیر خدا از سرور انبیا و دعا در حق او کردن و روانه میدان فرمودن و باقی آن

چو دید اشرف خلق از پردلان
نشد جز علی هیچکس جان فشان

ستاده همه خشك بر جا بخویش
جبین ها عرق ریز و سرها بپیش

زبیچارگی شاه یزدان پرست
بیامد و بگرفت دستش بدست

بچشمی بروی علی بنگریست
بچشمی بروی سپهر و گریست

رخ ماه را کرد انجم نگار
بنالید پس پیش پرورد گار

که ای آفریننده نه سپهر
فروزنده مشعل و ماه و مهر

همه بنده گانیم فرمان ز تست
توانا می ناتوانان ز تست

ببارد اگر تیر از آسمان
بروید گر از خاك تیر و سنان

شود کوههای جهان گر عمود
روان گردد از آب شمشیر رود

ببخشد چه حکم تو او را اثر
نیابد تنی یك سر مو ضرر

توئی آنکه چون شد بامرت روان
خلیل تو آن قدوه قدسیان

بآهنك و سنج پسر بی دریغ
بحکمت دم تیغ شد پشت تیغ

اللهی علی بنده خاص تست
بایمان کامل بصدق درست

بحکمت شب و روز بسته کمر
فدا کرده در راه تو جان سر

نگرداند ه رو از صف کارزار
اگر بوده یك مرد اگر صد هزار

نه پیچده هرگز عنان از عدو
ندیده عدو پشت شمشیر او

بهم رزم چندان فشرده است پا
که بیجان شده خصم و بیخصم جا

علی آنچه کرده است در راه دین
تو دانی و بس ایجهان آفرین

دگر هیچ کس نیست چون او مرا
ترا پشت دین است بازو مرا

کنون بردم اژدها میرود
به بین بر دل من چها میرود

گرفتی ز من حمزه را در احد
عبیده ببدر اندر آن کشته شد

ندارم بجز این علی مهربان
مکن بی کسم ای کس بی کسان

زمن قوت بازوی من مگیر
مکن دین اسلام را بی امیر

نگهدارش از شر این اهرمن
ظفر بخش بر دشمن خویشتن

بگفت این وانگه علی را به پیش
طلب کرد و کند از بدن درع خویش

بدست خود آن درع را مصطفی
بپوشاند بر پیکر مرتضی

چه درعی که حصنی ز فولاد رو
بسی دور دست حوادث ازو

از آن پس بدست مبارك نبی
به پیچید عمامه بهر علی

بهر پیچ او با دلی پر امید
کلام خدا ختم کرد و دمید

به بستش بفرق نگهبان دین
چنان شاه را باید افسر چنین

پس آنگه به بندد کمر ذوالفقار
به بست و سپردش به پروردگار

علی را چو بندد محمد کمر
بود گر فلك خصمش آید بسر

چو آن صفدر عرصهٔ روزگار
بر آراست تن از پی کارزار

بدستوری سرور انبیاء
بمیدان پرخاش بگذاشت پا

پیاده بدان روز ضرغام دین
که ناگاه روداد رزمی چنین

پیاده بمیدان شد آن شه سوار
پیاده رود شیر در کار زار

ولی چون بگردد بمیدان کین
سواران بگردند از پشت زین

برون رفت ایمان بمیدان کفر
که این جان ایمان بد آنجان کفر

قدم زد چو در دشت شیر خدا
زبیمش بلرزید ارض و سما

گران سنگی شوکت شاه دین
تزلزل فکند آنچنان بر زمین

که خاقان و قیصر بروم و خطا
دویدند بیرون ز کاخ و سرا

فتادند از آن لرزه هولناك
نهنگان در آب و پلنگان بخاك

چو دریا در آن رزمگه کوه کوه
بر اوج فلك رفته موج شکوه

زشان و شکوه شه اولیا
زبس تنك گردید جادر هوا

هوا دشمنش را فشردان چنان
که مغزش برون جست از استخوان

باین شان شوکت باین عز و جاه
در آمد بمیدان شه انبیاء

شد از هیبتش بسکه ابریز دشت
تن خاك چندان گرانبار گشت

که از ثقل آن شاخ گاو زمین
چو شاخ غزال ختن خورد چین

شد از هول خورشید را روی زرد
چه نزدیك گردید با هم نبرد

هم آورد را عمرو چون بنگریست
بخندید پرسید نام تو چیست

پیاده برای چه کار آمدی
همانا پی زینهار آمدی

بنودار چنین لشکر نامدار
سزاوار میدان من یك سوار

که آمد پیاده بمیدان جنك
چرا بر شما زود شد کار تنك

چنین داد پاسخ نگهبان دین
که ای گبر بر خویش چندین مچین

سواران مارا بود ننك و عار
که جویند چون با توئی کارزار

به پیچ آنزمان بر سواران عنان
که یابی زدست پیاده امان

نیاید مرا اسب بر دشت کین
که کوه گران راست مرکب زمین

ستیزنده آید پیاده بجنك
گریزنده جوید کمیت و سرنك

تو بر باره خویش چندین مناز
که یکباره گردی از او بی نیاز

بکار آیدت آنکه زین کرم خیز
که جوئی زدست پیاده گریز

تو میخندی و میگزد لب قضا
اجل دارد از خندهات خندها

زمانی بخندای دل آزرده مرد
که بایدم دیگرت گریه کرد

چو میپرسی از نام من ای سوار
مرا شیر خود خوانده پروردگار

که کر بر سهی سرو گلزار دین
گرازی کند تیز دندان کین

چو شیران تنش را بدرم زهم
سرش را ز ملك بدن بر کنم

علی کرده نامم رسول خدا
که بر خصم باشد بلندی مرا

بدو گفت عمرو ایدلاور پسر
جوانی و از عمر ناخورده بر

ترا نیست هنگام پرخاش کین
دلم از برایت بسوزد همین

زخویش و تبار تو هستند نیز
بسی نام جوینده با ستیز

جهان را بسر برده با عیش و کام
که من جمله را میشناسم بنام

دگر من چنان داشتم در نظر
که بو بکر آید بکین یا عمر

تو برگرد و بفرست از ایشان بسی
که با من بگردد بدشت اندکی

چنین داد پاسخ شه دین پناه
که مرد منم گر توئی رزمخواه

تو گر مرد کینی بمیدان بگرد
چرا باید از دیگران یاد کرد

دگر آنکه من از دلیران چنین
شنیدم که میگفتهٔ پیش از این

سه چیز آنکه خواهد زمن در جهان
یکی را اجابت کنم بی گمان

من امروز میخواهم از تو سه چیز
یکی را اجابت بکن بی ستیز

جواب شه انکافر بت پرست
چنین گفت این حرف حرف من است

بخواه آنچه باشد ترا مدعا
که یکحاجتت را نمایم روا

شه دین بگفتا که خواهم نخست
بدین اندر آئی کمر بسته چست

شناسی کسی را که کردت پدید
بتن جان ببازوت زور آفرید

رسول خدا را کنی پروری
بیابی در اقلیم دین سروری

چنین گفت آن تیره دل در جواب
که خود را مبادا به بینم بخواب

دریم آنکه کین تو از بهر چیست
خصومت کسی را زما با تو نیست

اگر دار داز ما دل غیر درد
برای چه باید ترا جنك کرد

بکین کسان چون کنی کارزار
تو برگرد و ما را بهم واگذار

چنین گفت آن کافر دلسیاه
که این آرزو نیز از من مخواه

که ترسم ز طعن زنان عرب
دگر حاجتت چیست از من طلب

بیامد گذارنده ذوالفقار
بگفت ای شده آگه از روزگار

دگر آنکه شمشیر کین از نیام
برون آر و بگذار در دشت کام

بگردیم با هم بیا ای سوار
به بینم تا بخت با کیست یار

بخندید و آن گبر و گفت ایجوان
نبود از کسم اینگمان در جهان

که از من کند آرزو جنك و تیغ
من اینحاجت از کس ندارم دریغ

ولی بوده چون دوستی استوار
مرا با ابو طالب نامدار

بجای برادر مرا داشتی
زشفقت خرد هیچ نگذاشتی

کنون یاد آن دل بفرسایدم
وز آن روی رزم تو شرم آیدم

نخواهم شوی کشته بر دست من
تو هم رحم کن بر تن خویشتن

بر آشفت از آن حرف شیر خدا
بگفتش بکافر چو نسبت مرا

کسی کو نباشد ز دین افسرش
بود گر برادر ببرم سرش

ترا ای عدوی خدای جهان
اگر قتل من بر تو آید گران

مرا بهتر از ملك روی زمین
که خونت بریزم درین دشت کین

بر آشفت از حرف شه آن پلید
بزد دست و شمشیر کین بر کشید

بگرداند پا از پشت سرنك
فرود آمد از کوه گفتی پلنك

نخست از غضب آن سك کفرکیش
زد آن تیغ را بر پی اسب خویش

ذکر محاربه نمودن شیر خدا با عمرو و بعد از اکمال حجت نمودن وراضی بحرب شدن

قلم کرد چون نی قلمهای او
ستورش بخاك اندر آمد برو

پس آشفته چون تیر خورده گراز
زکین کرد دست بریده دراز

در آمد بکردار پیل دژم
که زنجیر بگسسته باشد زهم

بسوی هژبر ژیان کرد رو
به پیشش در آمد شه جنك جو

دویدند از کین دل سوی هم
در صلح بستند بر روی هم

فلك باخت از سهم آن جنك رنك
بود سهمگین جنك شیر و پلنك

نخست آن سیه روز برگشته بخت
بر افراخت بازو چه شاخ درخت

سپر بر سر آورد شیر اله
علم کرد شمشیر آن اژدها

بیفشرد چون کوه پا بر زمین
بجائید دندان بدندان کین

بزوری که بودش ببازو و دست
بینداخت آن تیغ را بت پرست

سپر را دم تیغ برهم درید
عمامه ببرید و بر سر رسید

بجست از دم تیغ شیر خدا
چو شیر درنده بگرداند جا

بزد دست بر قبضه ذوالفقار
به تنك عدو رفت با گیر و دار

اجل گشته را زور و بازو چه دید
بدانست کش وقت رفتن رسید

پریدش ز دل هوش سر شد زجای
ولی داشت خود را بمردی بپا

بینداخت آن شاه پیکر ولاف
بر آن کوه تن تیغ خاراشکاف

چو بر فرق او تیغ شه پا نهاد
بدر رفت از زیر تیغش چه باد

چه ننمود رخ شاهد آرزو
بهم حمله کردند باز از دو سو

نهادند آورد گاهی چنان
که کم دیده باشند زمین و زمان

کشیدند از روی محشر نقاب — در ارکان عالم فتاد اضطراب
نماند آن زمان جای گفت و شنید — شدند از چپ و راست بیم و امید
هوا چاک چاک از دم تیغ شد — جهان تیره از گرد چون میغ شد
تو گفتی که ابر است آن تیره میغ — ز بس تیغ بارید بر روی تیغ
در آن دشت ریگی که افتاده بود — بدان رزمشان دیده بگشاده بود
ببسیر نبرد امام انام — پلنگ آمد از کوه و شیر از کنام
پی اذن نظاره آنمصاف — بسی زد پر و بال عنقا بقاب
ز حیرت سراسیمه ماند آسمان — سرانگشت ماه نو شد در دهان
پی خاور از هول کم کرد مهر — زحل گشت سوزان بهفتم سپهر
ز رزم شه دین و آن پیل زور — بدینگونه در ششجهت بود شور
ز بس گرد از آن رزمگه بر دمید — تن هر دو شد از نظر نا پدید
چو از چشم خدام خیر البشر — نهان شد تن پاک آن شیر نر
بترسید بر جان او مصطفی — بزاری بر آورد دست دعا
ز دادنده گنبد هفت تو — همیخواست فیروزی شیر او
میان شه دین و آن تیز چنگ — چنین بود از چاشت تا ظهر جنگ
ز شمشیرها ریخت چون اره دم — سپر تخته تخته جدا شد ز هم
زره لخت لخت و قبا چاک چاک — سر و روی مردان پر از گرد و خاک
ز باریدن تیغ کین متصل — زمین گشت از آب شمشیر گل
چنین آن دو ماهر در آداب ضرب — ز هم رد نمودند هفتاد حرب
چو شد دیر پرخاش مردان کین — دل شه بجوش آمد از درد دین
شجاع غظنفر وصی نبی — نهنگ یم قدرت حق علی
چنان دید بر روی دشمن ز خشم — که شد ساخته کارش از زهر چشم
برافراخت پس دست خیبر کشا — پی سر بریدن بیفشرد پا
چو شد گرد شمشیر و بازو بلند — سر خصم بی تاب شد چون سپند
بنام خدای جهان آفرین — بینداخت شمشیر را شاه دین
چو شیر خدا راند بر خصم تیغ — به سر کوفت شیطان دو دست دریغ
پرید از رخ کفر در هند رنگ — طپید نوبت خانها در فرنگ
در افتاد آتش بیاران زند — ز جا جست آتشکده چون سپند
فتادند بر رو بتان در حرم — قضا رفت صحن سرا یعدم
که مهمان مغرور در راه داشت — سرانجام از دولت شاه داشت
غظنفر بزد تیغ بر گردنش — در آورد از پای بی سر تنش
دم تیغ بر گردنش چون رسید — سر عمر و صد کام از تن پرید
چو غلطید بر خاک آن زنده فیل — بزد بوسه بر دست او جبرئیل
بر او آفرین کرد یزدان پاک — ملک در فلک گفت روحی فداک
بکاهید کفر و ببالید دین — نهاده دل و دیده بردشت کین
ز شادی مقیمان ارض و سما — فکندند دستارها بر هوا
حبیب خدا با بزرگان دین — نهاده دل و دیده بردشت کین
که ناگاه از آن تیره گرد سیاه — برون آمد آواز تکبیر شاه
چو بشنید آواز او را نبی — بر آورد تکبیر از خوشدلی
بدانست شاهنشه انبیا — که گردید فیروز شیر خدا
به پیش ظفر بخش یزدان پاک — بمالید روی مبارک بخاک
پر از اشک چشم و پر از شکر لب — ستایش همی کرد در پیش رب

بعد از کشته شدن عمرو روی بهمراهان آوردن و کشته شدن نوفل و بخدمت حضرت مراجعت نمودن

چنین گفت راوی که شیر خدا — در آورد چون آن شقی را ز پا
بسوی رفیقان او کرد رو — که جامی بهر یک دهد زان سبو
ضرار هبیره از آن چار مرد — برانگیختند اسب بهر نبرد
نگه کرد کرار را چون ضرار — که بگذاشت پا پیش با ذو الفقار
عنان را به پیچاند گرداند رو — که نتوان شدن با اجل رو برو
هبیره ولی اسب را راند پیش — بامید بازوی شمشیر خویش
در آمد برافراخته تیغ کین — سپر بر سر آورد ضرغام دین
در آن داوری چشم آن بد نهاد — بشمشیر و بازوی ضیغم فتاد
بدانست کز وی نیابد امان — بدل گفت اکنون به بیجان عنان
بود تا سر او بزیر سپر — سر خویش را برد باید بدر
تن زنده و خنده دشمنان — به از کشته و گریه دوستان
بگفت این و گرداند در دم جلو — تکاور چه باد اندر آمد بدو
ولی یافت چون سرفراز قریش — ز جوش گران دوش و بازوی خویش
زره کند و افکند هی بر سمند — زد آن نامور سرکش ارجمند
ز پی رفت با تیغ ضرغام دین — دلیران گریزان در آن دشت کین
بخندق رسیدند از گرد راه — جهاندند اسبان چه پیک نگاه
در آنوقت نوفل ز بالای زین — روان شد سوی اسفل السافلین
سرش خورد در زیر خندق بخاک — بر آورد آه از دل درد ناک
غظنفر همان لحظه از پی رسید — عجب خرسی افتاده در تله دید
باهنگ آن صید چون تیر جست — ز بالا علم کرد شمشیر و دست
رسیدند همانلحظه زبون شد همان — بیک ضرب کردش دو نیم از میان
برفتند لیک آن سه تای دگر — سلامت از آن عرصه بردند سر
بخندق در آمد پس آن شیر نر — سر پنجه سرخ از شکار دگر
وز آنجا بیامد بمیدان کین — سر عمرو را بر گرفت از زمین
روان شد بسوی رسول خدا — شه اولیا سید اوصیا
ز ذوق ظفر چهره یاقوت رنگ — همان خونچکان سر گرفته بچنگ
سر پر غرور عدوی اله — نبی را بیفکند در پیش پا
بگفت این عدوی اله ودود — پرستنده سنگ ناچیز بود
به نیروی آنسنگ بسته کمر — بیامد که بر ما بیامد ظفر
پرستار رب محمد منم — زدم بر امیدش بمیدان قدم
نمودند امداد بردشت کین — چنان رب او رب من اینچنین
به بینید اضراب و گیرند پند — که من میسر ایم سخن را بلند
نخواهد خدا خواری دین خویش — نه بیقدری صاحب و آیین خویش
پس او را رسول خدا پیش خواند — چو جان عزیزش بر خویش خواند
گرفتش در آغوش از بس وداد — میان دو ابروی او بوسه داد
بفرمود پس با لب شکر بار — که این ضربت ای صاحب ذو الفقار

بود نه ز اعمال ملت تمام — از امروز تا روز حشر و قیام
به بین اجر یک ضربتش را به بین — گر انصاف باشد همین بس ببین
همه شاد و خرم ز دفع بلا — زبان و لب لهجه بر مرحبا
سپهر و مه و مهر و باغ و نعیم — چه سدره چه کرسی چه عرش عظیم
پر از تهنیت بود بالا مکان — بوصف علی قدسیان بر زبان
نگارنده آسمان و زمین — نمودی باو دمبدم آفرین
بفردوس گسترده رضوان بساط — در افتاده حوران برقص از نشاط
نگنجید جبریل آن دم به پوست — عجب شادی افتاد از فتح دوست
ملایک همه چهره افروخته — سراسر شیاطین ز غم سوخته
وزان پس برفتند آن هر سه تن — گریزان و لرزان سوی انجمن

خبر رسیدن ابو سفیان در باب کشته شدن عمرو با همرهان سپاه و موفق شدن حضرت امیر المؤمنین

نبود آگه آن لشگر کینه ور — که آن جنگ جو را چه آمد به سر
چه بر خندق از خاک انبار بود — از این سوی آن سوی گم مینمود
همه گوش داده بیانک ظفر — که یاران رسیدند با آن خبر
پر از درد نزدیک سفیان شدند — بنزد سران بزرگان شدند
بگفتند گریان که شیر خدا — در آورد آن پیلتن را ز پا
شنیدند چون آن مشرکان اینخبر — حمیت ز دل رفت نخوت ز سر
بدلهای ناپاک اهل ضلال — فکند آنچنان وحشتی ذو الجلال
که از هول گفتی جگرها گسیخت — همه خون شد و از ره دیده ریخت
ز کم گشتن عمرو در دشت کین — نمودند گم دست و پا مشرکین
ستون سپه بود آن سرنگون — کجا سقف ماند چو غلطد ستون
بدلهای اعدا بغیر از گریز — نیامد دگر چاره راه ستیز
بنازم من آن تیغ بازو و دست — که یک ضرب او هفت لشکر شکست
روان شد سپاهی بآن فر و شان — پریشان تر از برگهای خزان
همه سرکشان سر ته انداخته — نگون آن علمهای افراخته
ز سرها همه رفته باد و بروت — بلبها در افتاده مهر سکوت
چنان در طپش بود دلها به بر — کز آواز او گوش میگشت کر
چو آن دزد کش باشد از پی عسس — نظر از قفا بر نمیداشت کس
نشسته در اندیشه اهل دین — بزین جمله داران چو نقش نگین
بآن ترس آن بیم حال تباه — سپهدار گردنکشان سپاه
نمودند یک چند قطع طریق — رسیدند تا در مقام عتیق
ز شهر آنمکان چار فرسنگ بود — در آنجا دمی آن سپاه برغنود
چو دیدند کز پی نیامد کسی — نمودند خود را ملامت بسی
چه دیدی چه کاری نمودیم ما — چه بر خواری خود فزودیم ما
بچشم بد اندیش خود این قرار — فتادیم از عزت و اعتبار
که آمد بناورد افراخت دست — که افتاده بر ما برین سان شکست
بخود کرده خود سرزنشها چنین — نمودند منزل در آن سر زمین
رسیدند موسائیان هم ز پی — همه کرده لبها نواخان وی
بگفتند ای سروران قریش — پناه دلیران روم و حبش
ز نام شما بر زمین سر بسر — چو دریا ز آب صدف در گهر
ز تیغ شما شیر صحرانورد — ز بیم شما روی خورشید زرد
دل چرخ ریش از سنان شما — معارک پر از داستان شما
ز دست شما پشت افلاک خم — بپای شما سرکشان را قسم
وفا و حمیت شعار شما — هزیمت بود ننگ و عار شما
ندانیم این چشم زخم از چه بود — چه نیر نکی کرد چرخ کبود
کنون هم نرفته است هیچ اینزمان — بجست ناوکی بیخبر از گمان
ز عمرو این غلط شد بحکم قدر — نبایست گردش ز خدنگ گذر
گر او کشته گردید از جهل خویش — چه کم شد که یکتن نبوده است پیش
نبایست از قتل اینمرد خام — بدشمن دهد پشت لشکر تمام
ولی شد بحکم قضا این شکست — تلافی نرفته است اما ز دست
کنون جمله یکحرف و یکجا شوید — ز نو بر سر عهد و پیمان روید
که فردا علم برزند آفتاب — شما هم در آرید پا در رکاب
بگیرید اطراف خندق فرو — بجنگ اندر آئید از چارسو
چه باشند پیش شما این گروه — بفرض از همه سنگ و باشند کوه
شما گر بمیدان فشارید پا — برآرید بنیاد ایشان ز جا
به بینید ایمردم هوشمند — که چندند ایشان ما ئیم چند
بریزیم اگر سنگ در روز جنگ — بمانند با شهرشان زیر سنگ
چه گفتند موسائیان این سخن — بجوشید از نو دل انجمن
ز خجلت دگر باره آن مشرکان — بخوردند سوگندهای گران
که از خون بدخواه فردا بجنگ — بشوئیم از روی خود نیل ننگ
نمائیم کاری که در روزگار — بماند ز ما تا ابد یادگار
دگر کار دشمن نگردد تمام — ز میدان کین پس گذاریم کام
هبل را سر و گردن و دست و پا — بدست خود اشکسته باشیم ما
یهودان شنیدند چون اینقسم — برافروختند از طرب چون بقم
بگفتند با خویشتن در زمان — که کی آید از سحر کار زبان
کشیدیم آخر بلطف کلام — دگر باره این وحشیان را بدام
ولی غافل از آنکه خود ناگهان — در آن دام رفتند بیچارگان
درین گفتگو روز روشن گذشت — هوا چون دل مشرکان تیره گشت
فلک چادر قیر بر سر کشید — نهان گشت خورشید انجم بدید
تو گفتی رها کرد چون کودکان — ز کف کوی زر خور به پشت کمان
پی جستنش اندر آن دشت و راغ — برافروخت پس صد هزار انچراغ
چنین بود در جستجو تا سحر — در آن کوه و آن وادی دشت و در
بهر قله و سنگ و وادی شتافت — دم صبح آخر پس کوه یافت
گرفتش ز روی زمین در زمان — ز شادی فکندش سوی آسمان
چو گردید آن کوی زرین بلند — جهان گشت روشن چو روی پرند

باز گردیدن ابو سفیان با سپاه بجهة محاربه با حضرت رسالت پناه «ص» و مغلوب شدن بناوردگاه

چو سر زد ز جیب فلک آفتاب — سر جنگ جویان در آمد ز خواب
سراسیمه جستند از جا چه دیو — ز وحشت درون رون پر غریو

نشستند آنها بخون جگر / نشد نیل ننك از رخ اما بدر
کمر باز بستند مردان کین / بپشت ستوران نهادند زین
لواها شده از نو بر افراخته / دگرباره گردان سر برافراخته
گرفتند بر پشت اسبان قرار / بر آمد غریو از یمین و یسار
بغرید کوس و بنالید نای / تو گفتی قیامت بر آمد زجای
روان گشت آن لشکر جنگجوی / سوی اهل اسلام با های و هوی
صدای سم اسب و دامان دشت / هوا آنچنان پر ز آشوب گشت
که گفتی زمین آمد اندر فغان / ز سنگینی آن سپاه گران
پس آگاه گردید سالار دین / که تنك اندر آمد ز دشمن زمین
ز جا جست سید بفضل اله / بفرمود تا پر دلان سپاه
براطراف خندق بگیرند جا / ببندند ره بر عدوی خدا
فشارند برجای پای رسوخ / بتیر و به سنك و بخشت و کلوخ
زجان و تن خصم تیره درون / بر آرند دود و بر آرند خون
که فوج بداندیش ناگه رسید / ز گرد زمین گرد تا مه رسید
هوا شد زبسیاری آن غبار / چو کام و لب اژدها تنك و تار
پس از هر دو سو بر گشادند جنك / دلیران جنگی بتیر و به سنك
چو شد گرم هنگامهٔ گیرودار / ز بسیاری سنك و تیر و غبار
فضای جهان قیر گون شد چنان / که گفتی برون رفت خور ز اسمان
گمان کرد عقل مهندس چنین / که برخواست از دامن دشت کین
بحکم قضا تیره ابر مطیر / که بارانش از سنك و برقش ز تیر
زبس کایدی متصل بر و سنك / چنان کار بر اهل دین گشت تنك
که فرصت نمییافت کس انقدر / که ناخن تواند رساند به سر
و لیکن بتأیید دیان دین / بنیروی بازوی میدان کین
نمیکرد یار ابد اندیش هم / که پیش آید از جای خود یکقدم
بدینگونه از هر دو سو بود جنك / مسقف شده دشت از تیر و سنك
بسی پر دلان را سر و پا و دست / زپیکان و از سنك و از خشت خست
در آندم خدنگی چو تیر قدر / زشصت یکی کافر کینه‌ور
به سعد معاذ دلاور رسید / ز ضربش رك اکحل او برید
برون جست از وه چو فواره خون / وزان گشت روی زمین لاله گون
چو احوال خود سعد زانگونه دید / ببرید از زندگانی امید
بر آورد دست دعا آن زمان / چنین گفت کای کردگار جهان
خوشا حال آن بنده سعد سعید / که در راه دین تو گردد شهید
تو مپسند لیك ای اله ودود / که نادیده انجام کار یهود
روم چشم نادیده سوی مغاك / برم با خود این آرزو را بخاك
مرا انقدر بخش یارب امان / که بینم تبه حال موسائیان
چو آنمرد مؤمن نمود این دعا / باستاد خونش بحکم خدا
دگر پنج تن زان گروه عزیز / بعز شهادت رسیدند نیز
ز کفار یکمرد عثمان بنام / بدوزخ در آن روز بنهاد کام
بدینگونه تا صبحدم تا عشا / نشد خالی از سنك ناوك هوا
زکم فرصتی فرض ظهر و پسین / قضا شد ز اصحاب سالار دین
چو وقت عشا شد جهان تیره گشت / وزان تیرگی دیده‌ها تیره گشت
سیاه اندرونان باطل سرشت / کشیدند آنگه ز پیکار دست
سوی بنگه خویش رفتند باز / زناکامی افتاد در دل گداز
رسول خدا نیز با اهل دین / بیامد بنگاه نصرت قرین
زبان پر تأسف زفوت نماز / لبش پر زنفرین اهل حجاز
بفرمود تا گفت مقری اذان / رسول خدا با همه پردلان
نماز قضا وادا را گذارد / وزان پس سپاس خدا را گذارد
نشستند اصحاب بر گرد او / زبانها از آن رزم در گفتگو

آمدن نعیم ابن مسعود بخدمت برگزیده حضرت رسول از صدق ایمان آوردن در باب کیداعداو مرخص شدن

چنین گفت راوی که آنشهریار / چو فارغ شد از طاعت کردگار
بیامد دلیری از آن اشقیا / نظر کرده و دید در پیش پا
نعیم ابن مسعود عطفان بنام / در آمد ز در کرد بر وی سلام
چو دیدش پیمبر تعجب نمود / سبب گفت این آمدن را چه بود
چنین گفت آنمرد بیدار بخت / که ای ناصرت اختر و یار بخت
یقین گشت بر من که تو بیگمان / رسول خدائی سوی بندگان
رسیدم بنزد تو دل کرده پاك / که در آستان باشمت کم زخاك
چو بشنید از و اینسخن شاه دین / بدل گفت شکر جهان آفرین
وزان پس بر و عرض اسلام کرد / مسلمان شد از صدق آنشیرمرد
چنین گفت وانکه بسالار دین / که ای پیش قدرت فلك بر زمین
کسی زان جهودان برگشته روز / ز اسلام من نیست واقف هنوز
کنم آنچه خواهی باین ناکسان / چه فرمائی اکنون تو در حقشان
چنین گفت با وی رسول خدای / که گر میتوانی تو ای نیکرای
پریشان کنی جمع ایشان زهم / بتائید یزدان نه آنجا قدم
بگفت آن خردمند بسیار هوش / که از جان ایشان بر آرم خروش
ولی گر تو رخصت دهی بیحجاب / که گویم بقوم آنچه دانم صواب
نبی گفت رو آنچه خواهی بگو / که دادم ترا رخصت گفتگو
چو آن هوشمند از نبی اذن یافت / زمین بوسه داد و بمطلب شتافت
روان شد بفرمان کمر بست جست / بیامد بنزد یهودان نخست
چو کعب اسد دیدش از جا بخاست / باعزاز بنشاند بر دست راست
وزان پس بپرسید کی محترم / ازین آمدن گرچه کردی کرم
ولیکن بفرما چه باشد سبب / که کردی قدم رنجه بیوقت شب
چنین گفت آنمرد پاك اعتقاد / که من گرچه دارم ز عطفان نژاد
نباشد روا نزد اهل خرد / که با غیر گویم بد قوم خود
ولی دوستم انقدر با شما / که بیگانگی را نمانده است جا
از آن رو کنم راز را آشکار / که دارم بدل بیم از انجام کار
بدانید کامروز در دشت جنك / دل قوم گردید بسیار تنك
که ناکام گشتند از جنك باز / نشد دست ایشان بمطلب دراز
کنون جمله بودند یکجا بهم / بسی حرف گفتند از بیش و کم
بر این امر آخر مصمم شدند / که با خصم یکجنك دیگر کنند

زهی بخت اگر پیش بردند کار / وگر نه بگیرند راه دیار
شنیدم چه آنحرف زان سرکشان / دلم بر شما سوخت ای دوستان
که بر قول ایشان شکستید عهد / بجنك محمد نمودید جهد
کنون چون نکردند حاصل مراد / نیارند هیچ این سخنها بیاد
که بردیم ما این یلان را ز راه / نمودند پیمان خود را تباه
کنون ما چه گیریم راه وطن / چه آید ز اعدا درین انجمن
چو دیدم من اینمردم پرفریب / ندارند هیچ از مروت نصیب
برت آمدم تا دهم این خبر / نمایم رهت نیز ای نامور
تو دانی که بر قوم یزدان پرست / بده جنك هم کس نیارد شکست
چه ناکام کردند فردا بجنك / بگیرند راه حرم بیدرنك
نیارند هیچ از شما در خیال / که گردید از بهر ایشان قتال
شکستید با اهل دین عهد خویش / بکردید تقصیر در قول خویش
ره خویش گیرند این مشرکان / بمانید تنها شما بی کسان
دگر هم بدانید این را یقین / که چون نامداران بطحا زمین
نمایند رو سوی بیت الحرام / محمد کشد از شما انتقام
شما را در آنوقت تدبیر چیست / کدامست فریادرس یار کیست
چه بشنید از و کعب این گفتگو / بدریای درماندگی شدمرو
تو گفتی که از خواب بیدار شد / بر آمد ز مستی و هوشیار شد
بدو گفت ای تاج فرق وفا / رساندی تو شرط مروت بجا
در آوردی از خواب بیخود مرا / گشودی ز تو چشم و گوش مرا
کنون خود بفرمای تدبیر چیست / که این دم مرا عقل بر جای نیست
نعیم آن زمان گفت با وی براز / که تدبیر این است ای سرفراز
که این بار سفیان سالار ما / فرستد چه پیغام نزد شما
کنون گر شما نارسیده بکام / گذارید رو سوی بیت الحرام
محمد بیامد به پیکار ما / که باشد در آن داوری یار ما
همان به که از مهتران حجاز / گرامی تری چند گردنفراز
گذارید اول گرو نزد ما / که گیرید راه حرم چون شما
دل ما قوی باشد و استوار / که جوید محمد دگر کارزار
شما هم بی پاس آنمهتران / نمائید ما را مدد بیگمان
باین شرط خوانیدمان گر بجنك / نداریم در جنك عذر و درنك
وگر نه نیاید ز ما کارزار / کزین پیش خود را نسازیم خوار
چو پاسخ چنین از شما بشنوند / سخن را پذیرند و باور کنند
شود گر پذیرفته این آرزو / گرو را فرستد بی گفتگو
شما هم فشارید در جنك پای / رسانید شرط وفا را بجای
وگر از شما عذر خواهند خواست / سر رشته دانید آخر کجاست
گذارید فهمیده پا را به پیش / نظر بر مدارید از انجام خویش
که دارند کار اهل دین با شما / نیاید بکار آنزمان مهر ما
نمود آفرین کعب بر روی او / بیفتاد از اخلاص بر پای او
بگفتش تو خضر رهمن شدی / بر این خانه آبی بر آتش زدی
زتدبیر این کار آگه شدم / ز بیراه گشتم براه آمدم
کنون گر ز سفیان رسد اینخطاب / بدانم که چون گویم او را جواب
از آن حال دریافت آن نامور / که تیرش بر این صید شد کارگر
زکار یهودان دلش جمع شد / پس آورد رو سوی یاران خود
برون آمد از پیش کعب آنزمان / بشد سوی خرگاه سفیان روان

آمدن نعیم ابن مسعود از نزد کعب اسرو حی اخطب مردود و مرحله مکر گشودن و نفاق در میان مشرکان

چنین گفت راوی که آن نامور / در آمد چو سفیان دو نراز در
بدیدش که بنشسته با چندتن / بخلوت نموده یکی انجمن
درین گفتگو جمله با یکدگر / که یابند چون بر محمد ظفر
نعیم آمد و کرد بر وی سلام / بدو گفت سفیان بلطف کلام
که نیك آیدی مرحبا پیش آی / چه داری خبر ای یل نیکرای
بپاسخ چنین گفت آن هوشمند / که اینامور مهتر ارجمند
خبرهای خوش دارم از اصل کار / که گردد زآن رازها آشکار
سررشته هر گاه کاید بدست / هویدا شود آنچه در پرده است
چو بشنید سفیان از او اینجواب / بگفتش بیا بیشتر ای حباب
برانداز ازین پرده از صدق گو / که سر رشته بنمای بر ما نکو
چنین گفت با او نعیم آنزمان / که من پرده گیرم ز راز نهان
ولیکن نباید جز این چندتن / که هستند حاضر درین انجمن
دگر کس بر این راز آگه شود / که گر این سخن بر زبانها فتد
یکی فتنه حادث شود آنچنان / که مشکل شود باز اصلاحمان
بدو گفت سفیان که ای نامور / زضبط من آگه نهٔ تو مگر
کراحد که از خلوت خواص من / بر دیك سخن هم درین انجمن
تو خواطر از این رهگذر جمع دار / بکن آنچه داری بدل آشکار
نعیم آنزمان گفت با وی چنین / که باد از هبل بر تو صد آفرین
بدان ای سپه‌دار گر ایندو جنك / دل سست موسائیان گشته تنك
از آن نقض پیمان پشیمان شدند / دگر باره جویای پیمان شدند
نمودند نزد محمد پیام / که ابلیس افکنده ما را بدام
گذشتیم از راه رسم و ادب / شکستیم عهد تو را بی‌سبب
کنون از ندامت جگر خسته‌ایم / دگر در تلافی کمر بسته‌ایم
ببخشی تو ما را اگر این خطا / بدینگونه آمد تلافی ترا
که این بار چون سرکشان قریش / بخوانند ما را بکین و بطیش
بپاسخ بگوئیم ما این چنین / که اینامداران بطحا زمین
بگفت شما ما شکستیم عهد / بجنك محمد نمودیم جهد
اگرچه دل ما یکی با شماست / ولی گر نرنجید گوئیم راست
که هستیم آخر ز هم اجنبی / شما اهل بطحا و ما یثربی
کند گر چنین بازئی روزگار / که ناگاه گردیم از کارزار
گذارید رو سوی بطحا شما / چه باشد در آنوقت احوال ما
بود با شما همعنانی محال / که اینجاست املاك و مال و عیال
نماند دگر باز روی وطن / که آید محمد بکین خواستن
نداریم لیکن گریزی از این / میسر شود اینهم اما چنین

که باشد زاعیان این انجمن — بترسم گرو نزد ما چندتن
که آید محمدا گر بهر جنگ — رسد از شما هم مدد بی درنگ
باین حیله گیریم زاهل حجاز — برسم گرو چند گردن فراز
چو ایشان ز ره کعبه گیرند پیش — فرستیم نزدت گروهای خویش
بآنها کنی آنچه دانی روا — ولی بگذری از سر خون ما
نمود محمد همین را قبول — من آنجای بودم که آمد رسول
یهودان نکردند از من نهان — که دانند از خود مرا بیگمان
شمارا نمودم من آگه ز راز — که باشی از این قوم دراحتراز
براو کرد سفیان هزار آفرین — که باشد هواخواه و یکدل چنین
نمودی تو شرط وفا آشکار — مرا ساختی آگه از راز کار
وگرنه یهودان تذویر جو — بحیله ز ما برده بودند گو
چو دیدش نعیم آنچنان شادکام — بدانست کو نیز آمد بدام
دلش گشت خورسند خرم روان — بسفیان چنان گفت پس آنزمان
که اینامور مهتر سرفراز — ترا کردم آگاه اول ز راز
کنون نزد سالار خود میروم — که شرط رفاقت بجا آورم
بگویم باو نیز این داستان — سرش را بر آرم ز خواب گران
شد آنگه بسوی عیینه روان — که او بود سالار عطفانیان
چه آمد بنزدیك او راز گفت — همان نکته‌ها را باو باز گفت
نمود انقدر در سخن بیم و باك — که او نیز گردید اندیشه ناك
کنون گوش کن شمهٔ زین بیان — ز گفتار سفیان و موسائیان

مناظره کردن ابوسفیان و مخالفت افتادن و پراکنده شدن یهودان وطلب کردن ابوسفیان باواز

چه سفیان شنید این سخن از نعیم — فتادش بدل خارخاری عظیم
نکرد آنقدر تا شود شب تمام — فرستاد نزد یهودان پیام
که از بس نمودیم اینجا درنگ — دل آمد بجان خلق گردید تنگ
دگر تاب و طاقت ز قحط وقلا — نمانده است بر چارپایان ما
نه ماندن ازین بیش مقدور ماست — نه بیمدعا بازگشتن رواست
از آن رو چنین بر دل آورده‌ایم — که فردا بجنگ محمد رویم
در آئیم در عرصهٔ کارزار — بکوشیم کوشیدنی مردوار
نداریم دست از قتال و جدل — نیابیم تا کام خود از هبل
وزان پس بفیروزی و آبرو — ازاینجا سوی کعبه آریم رو
شما نیز باید مهیا شوید — که فردا بامید خود میرسید
فرستاده شد نزد کعب رسول — بگفت آنچه سفیان باو گفته بود
چو پیغام بشنید کعب لئیم — یقین گشتش آن گفتگوی نعیم
گره بر جبین با فرستاده گفت — که جان شما با خرد نیست جفت
نداند بود روز شنبه صباح — بشنبه نپوشیم هرگز سلاح
بجز طاعت داور دادگر — نگردیم بر گرد کار دگر
ولی غیر شنبه دگر بعد از این — به بندیم آنگه کمر بهر کین
که باشند از سرکشان شما — برسم گرو چند کس نزد ما
کزینجا شمارا دل آمد بتنگ — نگنجد دل تنگ در دشت جنگ
شمار است گر جنگ و دیگر هوا — ولی در نظر آنچه داریم ما
عجب گر نیفتاد جنگ دگر — نیابد کسی بر محمد ظفر
چو ناکام گردیم در کارزار — شما پیش گیرید راه دیار
محمد بیامد بپیکار ما — که باشد در آن دادرس یار ما
شما هم بگیرید از ما خبر — نباشد گرو در کف ما اگر
دگر آنکه باشد گروها بجنگ — خود آئید ناچار آنگه بجنگ
غرض ما نگیریم رهن از شما — نیاید بنزد محمد ز ما
فرستاده چون پاسخ از کعب یافت — هماندم بنزد سپه بد شتافت
بگفت آنچه کعب اسد گفته بود — چو بشنید سفیان پیام یهود
همه راست دانست حرف نعیم — دلش در گرفت از غضب چون جهیم
بسوی فرستاده آورد رو — بگفتش برو با یهودان بگو
ضرور است هوش انقدر مردرا — که دوزد باندازه تن قبا
چه دامن زدست ریز شد بیشتر — به پیچد به پایش در آید بسر
شمارا نمی‌زیبد این گفتگو — که از ما گرو کان کنید آرزو
بچینید دامی که گسترده‌اید — بگردید زین ره که بد کرده‌اید
که این صید هرگز نیفتد بدام — نه این ره شمار ارساند بکام
چه جای بزرگان والاتبار — که گر از شترهای بطحا دیار
بخواهید بهر گرو کرد وهو — نیابید از ما بصد جستجو
شمارا دگر نیست بر دل ستیز — مجوئید بیهوده راه گریز
بیائید فردا کمر بسته تنگ — که ریزیم بر دشت کین رنگ جنگ
دگر گشته‌اید سیر از جنگ و کین — بود این بهانه برای همین
دل ما شده از شما سیر تر — که هم در نبردیم و هم در سفر
ره کشور خویش گیریم باز — نمائیم کوتاه رنج دراز
شما نیز باز از سر نو بجهد — به بندید با اهل اسلام عهد
درین بار دارید از آنگونه پاس — که باشید ایمن ز بیم و هراس
فرستاده آمد بنزد یهود — رسانید پیغام گفت و شنود
برآشفت کعب اسد بیشتر — بجوشیدش از غصه خون جگر
شد آن گفتگو بیشتر باورش — بگردید گفتی زمین بر سرش
درآید بآشوب چون آن حمار — که در زیر دمش گذارند خار
چنین با فرستاده گفت از غضب — که ای پیشوای تو ننگ عرب
برو نزد آن ناکس قلتبان — بگو مردیت بود برمن عیان
ترا کرده بودم ببدر آزمون — نبایست باز آزمودن کنون
بدانستگی شد ز من این خطا — که گردیم تصور ز مردان ترا
ولی حی اخطب مرا راه زند — که سوگند تورات راهش زند
چو شیطان بتذویر و حیله فزود — بمن خرس را کدخدائی نمود
وگرنه عیان از شما بد چو روز — که خواهید دادن بپا گاه کوز
نیاید ستیز و نبرد از شما — که خیزد بدیك قوطه گرد از شما
گرفتم شمارا ز ما شرم نیست — ز گفتار خود نیز آزرم نیست
چه شد آن سخنهای لاف گزاف — کجا رفت سوگند لات و منات
که تا از محمد نگیریم کین — ز پشت فرس بر نداریم زین

عنان را نه پیچیم از رزمگاه — بود زنده یکتن اگر زین سپاه
نشد کشته اکنون دو کس بیشتر — چه روداد ای لشکر نامور
که ترسیده زینگونه چشم شما — زبونی ثمر داد خشم شما
شمارا همین پشم به در کلاه — باین عزم همت بریدند راه
گز ایزد پرستان کشید انتقام — دگر بر شما نام مردی حرام
چگویم دگرتان ازین بیشتر — وگر من بگویم کند کی اثر
که ما بی گرو بر نداریم کام — کنون ختم کردم سخن والسلام
فرستاده چون گوش کرد این کلام — بشد نزد سفیان بدادش پیام
بدانست سفیان از آن گفتگو — که موسائیان راز ره رفته رو
بر و سکه زن گشت حرف نعیم — شدش دل پر اندیشه جان پر ز بیم
زاندوه غم طاقتش گشت طاق — که بدرفتن و ماندنش هردو شاق
وز آن سو رسول خدای جهان — برآورد دو دستش بر آسمان

ذکر خواستن بلا از جناب اله و آمدن تند باد بناورد گاه و سرد شدن هوا و سنگ ریختن بر آنها

همیخواست از کردگار حرم — ظفر بر پرستندگان صنم
بدستش سرانگشت مفتاح بود — از آن در بروی اجابت گشود
هماندم بحکم خدای جهان — زلشگر که تیره دل مشرکان
به بیجان در آمد یکی تندباد — که از صرصر عاد میداد یاد
خنك چون تگرگ و چو شمشیر تیز — بهر رو که خوردی شدی ریز ریز
زسرما چنان خشك شد دستها — که بستن نیارست بندقبا
زبس لرزه هردم بدم می‌فزود — نمیکرد پوشش بکس هیچ سود
دل از لرزه گردید در سینه آب — همه تن چو سیماب در اضطراب
چنان سرد بد باد تند آنچنان — که گفتی برد کوه را کاه‌سان
زروی زمین خیمه‌ها را بکند — بفرق سر سر فرا زان فکند
بغلطاند از دیگدان دیگها — بیفکند در چشمها ریگ ها
بحرف عجیب دگر دار گوش — که میگشت از آن باد آتش خموش
ملایك در آن باد بودند نیز — نهان از نظرهای اهل ستیز
بر آن سخت دل کافران فرنگ — زهر سو همی میفکندند سنگ
گمان می نمودند اهل عناد — که آن سنگ‌ها باشد ازاو بیاد
یکی سر کشیدی بزیر سپر — یکی زیر پالان خزیدی چو خر
همه دشت پرشور و آشوب بود — هوا تیره و سنگ و سرکوب بود
بهم خورد آن خیمه و بارگاه — بزرگان فتاده بحال تباه
بخود جمله درمانده خورد و بزرگ — پراکنده چون گله از بیم گرگ
سپاه و سپه‌دار بد زهم بی خبر — تو گفتی قیامت عیان شد مگر
سه روز سه شب اینچنین بود حال — بر آمد دمار از سپاه ضلال
ز تندی باد و نفاق یهود — دگر در توقف ندیدند سود
بناکام دادند با هم قرار — که آرند رو سوی بطحا دیار
چو چارم شب آمد رسول خدا — نوید اجابت شنید از دعا

بیرون آمدن حضرت از خیمه وطلب نمودن حذیفه را و بجاسوسی او را فرستادن و خبر مژده آوردن

زشب نیمهٔ رفته بد بیشتر — که از خلوت خویش خیر البشر
باصحاب زینگونه آواز داد — که ای حق پرستان پاك اعتقاد
خبر از شما هر که امشب بمن — رساند ز احوال آن انجمن
بفردای محشر بود رستگار — بجنت رفیقم کند کردگار
شنیدند این مؤمنان این ندا — که بودند بر گرد دولت‌سرا
بپاسخ نجنبید کس را زبان — که از جوع سرما بلب بود جان
همه سر در آورده زیر لحاف — نفس در کشیده ز لب تا بناف
دوبار دگر داد باز این ندا — بپاسخ ز کس بر نیامد صدا
زاصحاب آنگاه خیر الانام — حذیفه طلب کرد آنکه بنام
حذیفه نیار است خود را نهفت — ز جا در زمان جست ولبیك گفت
بیامد به نزد نبی پر حجاب — از آن رو که چون دیر دادش جواب
نبی گفت با او بلطف و کرم — که اول ندادی چرا پاسخم
بپوزش بیاراست زین سان جواب — که از جوع سرما نمانده است تاب
رسول خدا چون شنید این بیان — بر خویش خواندش تبسم کنان
برآورد دست بگفت ای کریم — نگهدار او را ز لطف عمیم
ز خلف و امام یمین و یسار — به بر با سلامت سلامت بیار
وز آن پس دمید آن دعا را بر او — بگفتش برو تا سپاه عدو
به بین بر فرارند یا بر قرار — خبر آنچه تحقیق باشد بیار
ولیکن نگو هیچ با هیچ کس — برو باز بین و بیا باز پس
حذیفه بحکمش زمین بوسه داد — کمان بر گرفت و بره رو نهاد
چنان گرم شد پیکرش زان دعا — که پنداشت دارد بحمام جا
بیامد به بنگاه اهل عناد — نهان در پناه درختی ستاد
نظر کرد بر حالت مشرکان — بدید آنکه در کس نمانده است جان
بر آورده آن باد از ایشان دمار — مهیا شده جمله بهر فرار
برفتن شتابان خود آثار هست — همه کرده بر بستن بار دست
ولی آن چنان دست و پا کرده گم — که نشناختند باعنان پاز هم
سپه دار خود از همه بیشتر — بیامد که گردد سوار شتر
ز زانوی جمازه نگشوده بند — نشست از برش مهتر ارجمند
چنین گفت با او پس آن عکرمه — که چون تو شبانی و ما چون رمه
نمی‌زیبد از تو که پا در رکاب — گذاری باین سرعت و اضطراب
نگیری خبر از رفیقان خویش — برآری تو تنها همین جان خویش
نشینی بر اشتر ندانی چه مست — که باز است زانوش یا بسته است
چو بشنید سر لشگر بد کنش — ز بو را بوجهل این سرزنش
خجل گشت و آمد ز اشتر فرود — هم از دست خود زانو آن گشود
بفرمود تا پس منادی کنند — که مردان سوار ستوران شوند
بگیرند راه حرم را به پیش — که گشتیم نادم ز کردار خویش
هماندم سپاه شقاوت گرای — به پشت ستوران گرفتند جای
زهم منفعل جمله و شرمسار — نمودند رو سوی بطحا دیار
بیك دم شد آن دشت خالی چنان — که گفتی نگردیده آدم در آن
برفتند نالان در آن تیره شب — دل از غم پر از خون ز افسوس لب

زحسرت بپای هوس خارها
زخجلت بدوش ازقسم بارها
حذیفه همان جای استاده بود
بر آن حال شکر خدا مینمود
چو رفتند آن مشرکان شقی
حذیفه بیامد بنزد نبی
در آن دم حبیب خدای ودود
نماز تهجد ادا می نمود
چه شد آن نماز دو رکعت تمام
ادا کرد بعد از تشهد سلام
بسوی حذیفه نظر کرد دید
که میلرزد از فرط سرما چو بید
عبائی بدوش همایونش بود
بسوی حذیفه اشاره نمود
که خود را در آور بزیر عبا
بر آسای از رنج برد هوا
بزیر عبا او بر آورد سر
بطاعت باستاد خیر البشر
چو فارغ شد از بندگی آنجناب
بدید آنکه رفته حذیفه بخواب
بگفتش که برخیز ای خوابکن
بگو آنچه داری بیادر سخن
حذیفه زجا با لب پرنوید
بجست و بعرضش رساند آنچه دید
چو بشنید خذلان اعدای دین
بمالید رخ پیش جان آفرین
بشکر خدا تا زمانی دراز
چنان داشت برخاك روی نیاز
پس آن مژده شد شهره خاص وعام
شنیدند اصحاب ملت تمام
برفتند نزد رسول خدا
لبالب زذوق طرب سینه ها
زبانها گشودند بر تهنیت
که رفتند اعدا بآن ماهیت
بایشان بفرمود خیر البشر
که بادا شما را نوید دگر
کزین پس نیایند اعدای دین
بشهر شما از پی جنگ و کین
بتوفیق تائید رب مجید
شما برسر شهر ایشان روید
نمائیم فتح حرم عنقریب
شود این سعادت شما را نصیب
شنیدند چون این نوید از نبی
دوبالا شد اصحاب را خرمی
برین رأی پس جمله یکدل شدند
که گردد چو خورشید تابان بلند
بفیروزی و فتح سالار دین
نشینند باقبال بر پشت زین
زبنکه کند رو بدولت سرا
که تا دشمنان را شود چشم وا
به بینید فیروزی شاه دین
شود آگه از خواری مشرکین

آگاه گشتن موسائیان از گریختن مشرکان و بادغرور برون رفتن از دماغ ایشان وشرح آن

بجان یهودان کنون گوش دار
که چون می بردشان اجل سوی دار
چو از رفتن تیره دل مشرکان
خبر دار گشتند موسائیان
چنان خشك ماندند از آن آگهی
که گفتی نمودند غالب تهی
بدر رفت باد غرور از دماغ
وزان گشت خاموش دلرا چراغ
چو مجمر بجوشید دوراو بشام
ولی خام ما آرزوها تمام
هوا جسته از سر دل رعشه آب
بلی موج خیز و جهد چون حباب
نفس ها گسست و کمرها شکست
زرفتار پاماند از کار دست
بصد حیله خود را درون حصار
کشیدند چون روبه شل بغار
بشد حی اخطب بناچار یار
در آمد بهمراهشان در حصار
که سوگند تورات بد بر قرار
نیارست ازان رو گرفتن کنار
برفتند باهم درون حصار
زخون جگر دیدها اشکبار
سرخویش راکعبکرده نگون
شده خشك رگ در تن از هول جان
پشیمان زکار خود ومنفعل
بحیرت فرو رفته چون خر بگل
سوی حی اخطب بقهر و بطیش
بسی کرد اول نگه های خویش
وزان پس بدرد دل سوز جان
بگفتش که ای دشمن دودمان
تو این آتش تیز افروختی
که تا بیخ و بنیاد ما سوختی
مکن گفتمت برقریش اعتماد
که نبود در وا تکیه کردن بباد
مخور از سخنهای ایشان فریب
که هستند پر از وفا بی نصیب
همین بس که خود درافکندی بچاه
مکن روز رخشنده بر خود سیاه
تو نشنیدی از جهل گفتار من
درابرام افزودی ای اهرمن
قمار وفا اندران باختی
که مارا باینحال انداختی
کنون دیده گردید روشن ترا
که دیدی باین تیره روزی مرا
زخجلت سر حی اخطب بپیش
زبان پر زدشنام و نفرین خویش
بدین سان تمام اهل آن انجمن
نشستند در ماتم خویشتن
همه مستعد هلاکت شدند
زفرزند وزن در وداع آمدند
فتاده عجب شیونی در حصار
زن و مرد و کودك همه سوگوار
وزان سو رسول خدا با سپاه
بفیروزی وفتح در چاشتگاه
نشست از بر بارهٔ راهجو
زبنکه سوی بارگه کرد رو
روان شد مؤید بتائید حق
وزان غم دل دشمنان گشت شق
بپیش اندرش صاحب ذوالفقار
دگر پردلان از یمین و یسار
برفتند شاد وسرافراخته
علمهای نصرت برافراخته
ببیت الشرف چون رسید آن جناب
بدولت بگرداند پا از رکاب
مرخص نمود آنکه اصحاب را
چو آمد بایوان خیر النساء
چو خاتون جنت پدر را بدید
قدم کرده از سر بپایش دوید
بهر کامکردی زذوق وطرب
یکی سجده شکر در پیش رب
چو آمد بنزدیك خیر البشر
برای قدم بوس خم کرده سر
زشفقت گرفتش ببر آنجناب
بچشمش برقت بگردید آب
خدا را همیکرد شکر و سپاس
باعطای آن نعمت بیقیاس
که بر دشمن خویش منصور گشت
بدیدار فرزند مسرور گشت
بیامد بایوان آن ارجمند
مگر باز گردد زره را بکند
پس از گرد ره شست رو شاه دین
زبان پر زشکر جهان آفرین
هماندم بفرمان رب جلیل
بیامد برش از فلك جبرئیل

نازل شدن جبرئیل از درگاه پروردگار عالمیان و مامور ساختن رسول خدارا بحرب موسائیان در غزوه غریظه

بگفت ای حبیب خدای جهان
هنوز از پی رزم کر و بیان
بکف تیغ دارند و جوش ببر
نیفشاند کس گرد از بال وپر
تو چون درع کندی گشودی حسام
که باید کشید از در انتقام
چنین است حکم جهان آفرین
که بندی همین دم کمر بهر کین
نشینی به پشت فرس بی درنگ
دهی بازرایت علی را بجنگ
سپه را بزین بر نشانی تمام
نمائی بتأکید آن اهتمام
که شیران میدان و مردان دین
گذارند آنجا نماز پسین
کنی رو بسوی حصار یهود
بر آری زجان بداندیش دود

زروح الامین سید المرسلین
چو بشنید حکم جهان آفرین
بفرمود تا پیشش آید بلال
بدو داد سالار عالم مثال
که در اهل ملت منادی کند
زفرمان داور خبرشان دهد
بگوید که بندند مردان میان
بآهنگ ناورد موسائیان
نباشند درفکر ترتیب فوج
روند از پی هم بکردار موج
شود هر که بر پشت مرکب سوار
کند روی از خانه سوی حصار
ولیکن بصاحب لوا چون رسد
شود همره او از او نگذرد
دگر آنکه زانسان به سرعت روند
که آنجا نماز پسین را کنند
روان شد بحکم مطاعش بلال
که خواند یلان را بسوی قتال
طلب کرد پس سید المرسلین
علی را بحکم جهان آفرین
لوارا باو داده گفت از وداد
که جان آفریننده یار تو باد
بتائید پروردگار قدیر
برو تا حصار یهودان دلیر
برو هر که را بینی از اهل دین
ببر همره خویش بر دشت کین
برو با دلیران بفضل خدا
که من نیز می آیم از پی ترا
بگفت این همراه با او نمود
هر انکس که حاضر زاصحاب بود
زمین را ببوسید شیر خدا
روان شد بفرمان او بالوا
دگر سوی اصحاب ملت تمام
کمر تنگ بستند بر انتقام
گرفتند بر پشت اسبان قرار
نمودند رو جانب انحصار
بفرموده سید انبیا
برفتند جویای صاحب لوا
رسیدی زدنبالش انصار دین
چو سایه فتادیدش اندر زمین
بدینگونه ضرغام دین باسپاه
همی رفت تازان بآوردگاه
وزان سو بموسائیان شد خبر
که آمد درخت خصومت ببر
محمد بر آراست لشکر بجنگ
علم باز داده علی را بچنگ
فرستاده با لشکرش بیشتر
رسد خود هم از پی زمان دگر
بگوش یهودان چو خورد این خبر
زبس خوف بگسست بند کمر
زسر کین پرید و زدل جست خشم
گره برلب افتاد و حیرت بچشم
زتن هوش رفت وزرخ رنگ شد
زبان لال وشل دست و پا لنگ شد
ببستند ناچار در بر حصار
بچشم یقین دیده مرگ آشکار
سراسیمه و کرده گم دست و پا
بهر سو روان همچو دیوانه ها
یکی در سر انجام پیکار جنگ
یکی در شتاب و یکی دردناك
بحی ابن اخطب یکی در نزاع
یکی در وصیت یکی در وداع
یکی خفته از بیم در جامه خواب
یکی رفته بر بام و در اضطراب
نظر بر ده اهل دین دوخته
دل سینه از هول آن سوخته
که برخواست ناگه یکی تیره کرد
کزان گشت روی هوا لاجورد
همی آمد آنکرد بیجان چه دود
که آتش بر آرد زجان یهود
چو از باد شد دامن گرد چاك
برون آمد از گرد آن نور پاك
نگه کرد از دید که دیده بان
که رایت بکف آن هژبر ژیان
برآمد چو خورشید ز ابر غبار
بر آورد فریاد بی اختیار
که اینك نمودار شد با لوا
درا رنده عمرو جنگی ز پا
چو کرد این ندا دیده بان یهود
سروشی زغیب این ندا مینمود
علی کرد راز نهان آشکار
علی کرد بنیاد دین استوار
علی پشت کرد نفر از انشکست
علی بازو سرکشان را ببست
علی کرد با زمره مشرکان
کند آنچه شهباز با کرکسان
کمر افکند از پا علی عمرو را
بکرسی علی بر نشاند امر را
چو آمد بگوش ولی خدا
زگوینده غیب ز انسان ندا
بشکر عنایات جان آفرین
زبان گشت هر سوی ضرغام دین
همی گفت شکر تو ای ذوالجلال
که کردی چنین قمع کفر و ضلال
پس آمد کنون تا بپای حصار
بخدمت بدندش جوانان کار
نکردند اقدام بر کارزار
نبی را ستادند در انتظار
در این سو بیاراست خیر البشر
زره بر تن و پاك مغفر بسر
برو می سپر کرده تیغ استوار
که گردد روان رود از چشمه سار
سپر چو نمه بدر بر دوش بست
چو محاك رامح سنانی بدست
گرفت و برآمد زدولت سرا
ظفر دست فتحش ببوسید پا
درآورد پای ظفر در رکاب
برآمد به زین چون بچرخ آفتاب
روان شد بپای حصار یهود
زاصحاب هر کس که پس مانده بود
شد آنگه بسر در رکابش روان
همی رفت با لطف حق همعنان
بتائید امداد پروردگار
بیامد بنزدیکی آن حصار
شه اولیاء آمدش پیش باز
ببوسید پایش ز روی نیاز
شدش در رکاب همایون روان
زبان پر زگفتار موسائیان
بدین گونه بایکدگر در سخن
برفتند آنجا که بد انجمن
شه دین ببالای علم چون رسید
بدولت عنان تکاور کشید
بفرمود کز هر طرف پردلان
بگیرند آن قلعه را در میان
بتیر افکنی برکشایند چنگ
بموسائیان کار سازند تنگ
دلیران بحکمش بدر تاختند
بهر سوی آنان تیر انداختند
امید دلاور ز قلب سپاه
برانگیخت مرکب چو پیك نگاه
کشید آن زمان بارگی را عنان
که آمد بدروازه در زمان
فرود آمد از اسب آنگه چو باد
علمکرد شمشیر و بر در ستاد
برآورد شمشیر و گفت ای یهود
کنون آنچه کشتید باید درود
چرا ای پلنگان درون حصار
خزیدید مانند روبه بغار
یهودان چه آواز آن نامور
شنیدند و گفتند از پشت در
که ای دروفا و مروت وحید
نبود از تو هرگز بدل این امید
که مارا نمائی بدین گونه یاد
کجا رفت آن ربط و آن اتحاد
کنون وقت احسان و یاری دهیست
نه هنگام این داغ بر دل نهیست
چنین داد پاسخ به ایشان اسید
که یاری ندارید از من امید
که از بعد اسلام یاری نماند
بمشرك مرا دوستداری نماند
دگر داشتم اندکی اتحاد
زعهد نبی بود نه از و داد
شما پاس عهد اینچنین داشتید
که یکموره صلح نگذاشتید
زگفتار سفیان به آن اضطراب
زپا کفش کندید نادیده آب

برای نصیحت شما را به پیش   فرستاد چندی بانصار خویش
نکردید شرم از رسولان او   بگفتید آن هرزها رو برو
وگر چشم دارید احسان ما   که چون دل سیه باد روی شما
چو آن دل سیاهان شوریده بخت   شنیدند او آن سخنهای سخت
ندیدند در پوزش و عذر سود   که تقصیر از عذر بگذشته بود
بریدند از زندگانی امید   بگفتند دیگر سخن با اسید
برفتند با دیدهٔ خونچکان   پر از لعن حی ابن اخطب زبان
سر افکند در پیش آن بیحیا   بنفرین سفیان زبان کرد وا
چو از ناخن حیله بگشاد کار   نهادند دل باز بر کارزار
زبالای در بر گشادند چنگ   فکندند بر اهل دین تیر و سنگ
دلیران دین هم ز پای حصار   گرفته کمانها بکف استوار
به تیر افکنی بر گشادند شصت   یهودان سر از بیم کردند پست
نماند اشقیا را مجال آنقدر   که از کنگر دژ بر آرند سر
چنین از دو سو تا بشب جنگ بود   چو تاریک شد آسمان کبود
رسول مؤید حبیب اله   سوی خیمه که رفت از رزمگاه
پس از هر دو جانب خدنگ افکنان   نهادند از دست تیر و سنان
ولی دامن کینه نگذاشتند   زهر دو طرف پاس هم داشتند
زبیرون زده خیمه مردان کار   بگردار خندق بگرد حصار
رساندی صدا این باو آن باین   که بیدار دانندشان اهل دین
بدینگونه بودند تا آفتاب   برافکند از چهره خود نقاب
دگر باره از هر دو سو پردلان   گرفتند بر دست سنگ و کمان
در کینه از نو نمودند باز   بجنگ از دو جانب گشودند باز
بدینگونه تا چند که بود حال   بشب پاس در روز جنگ و جدال
ولی بر یهودان بر گشته بخت   شدی دمبدم کار دشوار سخت
زبیم دلیران دین روز شب   تن و جانشان بود در تاب و تب
چو بیش از دو هفته بدینسان گذشت   تعیش بر آن ناکسان تنگ گشت
دلیران دین هم ز بس کد و کار   رسانند خود در اقریب حصار
چه دیدند آن حال موسائیان   بکندند یکباره دل را ز جان
بتقدیر پروردگار مجید   چنان رعبی آمد بدلها پدید
که پای جلادت نماند استوار   غرور آخر آرد مذلت ببار
ندیدند آن تیره دل گمرهان   علاجی بجز کید و مکر زنان
ولی غافل از انکه چون عمرو زید   خدا و نبی بر ندارند کید
بگفتند با هم که باید کنون   بر آری تو عجز و فریب و فسون
بر آریم خود را ازین تنگنای   بملک دگر گرم سازیم جای
در آن مرز چون دست و پا وا کنیم   زدست آنچه آید باعدا کنیم
باین مکر و تذویر اهل عناد   نمودند خود خاطر خویش شاد

پیام فرستادن یهودان بنزد حضرت در باب جلای وطن و آن جناب قبول نفرمودن و ایشان مایوس شدن

پس آنگه بعجز و نیاز تمام   نمودند نزد پیمبر پیام
که بیشرمی از حد فزون کرده ایم   ببخشای بر ما که بد کرده ایم
گنه کرده ایم انقدر بی گمان   که کنده است از عذرخواهی زبان
ولیکن ز عفو تو داریم چشم   که از کرده ما نباشی بخشم
کند انقدر لطف در شأن ما   کزین پیش کردی بیاران ما
دهی حکم تا ما بسامان خویش   باندازه چار پایان خویش
بگیریم سر در بیابان نهیم   ز سر حد ملك تو بیرون رویم
دگر آنچه ماند ز اسباب و مال   بود بر تو و پیروانت حلال
فرستاده نزدیك خیر الانام   برفت و رساند از یهودان پیام
نبی چون شنید آن پیام یهود   که بنیادش از مکر و تذویر بود
چنین گفت پاسخ تبسم کنان   که شد عهد و پیمان شما را بجان
همین است اکنون سخن ای یهود   که بر حکم آئید از در فرود
کنم آنچه رایم تقاضا کند   وگرنه قرار حق تعالی کند
فرستاده نومید دل پر ز خون   بشد باز نزد یهودان دون
بگفت آنچه خیر البشر گفته بود   وزان زرد شد رنگ و روی یهود
دگر باره آن مردم حیله باز   نمودند پیغام با صد نیاز
که کندیم از مال و دل یکقلم   ولی جان ما را ببخش از کرم
گذاریم از نقد و جنس هر چه هست   همین دست پوشیده رویان بدست
گرفته در آئیم از در برون   برو تا بهر جای بخشت نگون
بپاسخ چنین گفت آن شهریار   که در حکم باشد مرا اختیار
چو از وی بدین گونه پاسخ شنید   فرستاده یکبار شد نا امید
بدانست کآمد زمان هلاك   برآمد نزد نبی خوفناك
روان شد سوی دژ خفیف و خجل   زجان شسته دست ز جان کنده دل
بیامد بر آن اجل کشتگان   شده رنگ و زرد از خوف ترس جان
بگفت آن چه فرمود خیر البشر   یهودان شنیدند چو زاین خبر
درافتاده شیون درون حصار   که شد مرگ در چشمشان آشکار
همه گشته نومید از جان خویش   نمودند زاری ز انداز ه بیش
چه دیدند دونان که نزد رسول   نگردید آن ادعا هم قبول
ز تذویر رنگ دگر ریختند   یکی مکر بی نفع انگیختند
ولی غرقه لجه بی کران   بهر خس زنند دست از تاب جان
شنیدم که اصحاب خیر الانام   یکی مرد بود و بولبابه بنام
که بد او بموسائیان هم رقم   بنزد رسول خدا محترم
دگر باره آن مشرکان شقی   نمودند پیغام نزد نبی
که اورا بر ما فرست از کرم   ندان تا نشینیم یك دل بهم
بود گر خرد پیشه رهنما   نماید ره رستگاری بما
فرستاده نزدیك خیر الانام   برفت و رساند از یهودان پیام
درین بار عرض گروه جهول   شد از پیشگاه رسالت قبول
بفرمود پس صفوت کردگار   رود بولبابه درون حصار
در ایشان سخن بشنود بیحجاب   بگوید جواب آنچه باید صواب
روان شد بحکم وی آن نامدار   چو آمد بنزدیکی آن حصار
یهودان به رویش گشودند در   دویدند در پیش راهش بسر
زن و مرد آنقوم با کودکان   بپایش فتادند شیون کنان

گرفته دلیران شمشیر زن   بیکدست شمشیر و یکدست زن
سری پر ز عجز و رخی پر زخاك   مژه اشکبار و صدا گریه ناك
بدان سان بزاری سخن در زبان   که رحمی باین تیره بختان بکن
چو آمد ببین بر سر جان ما   تو مپسند این ذل و خسران ما
که گردند یکباره ای مهربان   یتیم این صغیران اسیران زنان
بکن لطف راه نجاتی بما   ببخش از سر نو حیاتی بما
چگوئی درین در بحکم رسول   بر آئیم و سازیم حکمش قبول
خوشش آید آیا ز فرمان بری   کند در برابر کرم گستری
زبان را بپاسخ چنان داد او   که بیرون شدن باشد از در نکو
بدانید کین رحمت داور است   کز و عفو و بخشایش اندر خور است
ولیکن در اثنای این گفتگو   بگرداند انگشت خود بر گلو
که بعضی بر افکندن سر ز تن   کند حکم بر حق این انجمن
اشاره چه دیدند موسائیان   فتادند در گریه پیر و جوان
ولی آن نکو رای پاکیزه کیش   هماندم پشیمان شد از کار خویش
برو گریه افتاد بیش از یهود   ز کردار خود دست بر دست سود
ز بس گریه آمد دلش در گداز   بالعفو گفتن زبان کرد باز
بدندان لب خود گزیدن گرفت   یهودان بماندند اندر شگفت
بدو گفت کعب اسد آن زمان   که بر ماست این گریه از بیم جان
ترا از برای چه شد ای عزیز   تن از بیم لرزان و چشم اشك ریز
بپاسخ چنین گفت آن مرد دین   که بهر چه عالم نباشد چنین
خیانت ز من با خدا و رسول   شد از بهرتان ایگروه جهول
بگفت این و برخاست آن متقی   ز خجلت بشد لیك نزد نبی
چو آمد برون از حصار یهود   سوی شهر با چشم تر رو نمود
بمسجد بشد نادم و سر نگون   تن خویش را بست بر یکستون
چنین گفت پس باد گر مؤمنان   که صادر شد از من گناهی کلان
نگردد کنون تا گناهم قبول   بنزد خدا و بنزد رسول
تن خویش نگشایم از این ستون   نه پا را ز مسجد گذارم برون
شما ای عزیزان بوقت نماز   گشائیدم آنگاه و بندید باز
پس از حال آنمرد نیکو سیر   خبر شد بخدام خیر البشر
بفرمود سالار دین از کرم   که می آمدی گر نخست در برم
بتقصیر خود میگشودی دو لب   طلب کردمی عفوش از نزد رب
کنون باشد او بسته تا آنزمان   که بخشد گناهش خدای جهان
دو هفته بدینگونه چون بر گذشت   بدرگاه حق توبه مقبول گشت
ز نزد خدا جبرئیل امین   بیاورد وحی از جهان آفرین
بفرمان یزدان رسول خدا   تن از بند بگشود آن بسته را
بحال یهودان کنون گوشدار   که چون بولبابه برفت از حصار
بدانگونه کعب اسد دید حال   بلرزید برخود ز فکر مآل
طلب کرد آنگاه بر خویشتن   بزرگان و اعیان آن انجمن
چنین گفت ای سرکشان یهود   شناسید اکنون زیان را ز سود
بدانید بی شك بحکم یقین   که یابند بر ما چو دست اهل دین
نگردد رضامند خیر البشر   بجز ریزش خون بامر دگر
که دیدند خود بولبابه چو گفت   بر آورد این راز را از نهفت
کنون بیشتر زان که گردون سپهر   بگرداند یکباره مهرش ز چهر
رود پاك بیرون ز دست اختیار   یکی فکر باید نمود استوار
که باشد رهانیم خود را از دام   اگر کشته گردیم باری بنام
چنین است رای من ای دوستان   که باهم شدن متفق همگنان
یکی از سه شق را کنید اختیار   کنیم هر سه شق را کنون آشکار
نخست آنکه دانید این را یقین   که هست از رسول جهان آفرین
بود بیشك او خاتم انبیاء   که موسی خبر داده وی را ز ما
بتورات وصفش برون از حدست   بحق خدا کین همان احمد است
بغیر از حسد هیچ باعث نبود   که کردید تکذیب او ای یهود
کنون از بد خویش خایف شوید   بیارید ایمان و تایب شوید
بدنیا شوید از مذلت رها   بعقبی ز قهر و نکال خدا
بپاسخ بگفتند آن گمرهان   که ما بگذریم از سر و مال و جان
ولی از سر دین خود نگذریم   بکس جز کلیم خدا نگرویم
چو بشنید کعب اسد آن جواب   دگر باره آمد چنین در خطاب
که گر دین بسی بر شما مشکلست   ز آئین خود بر مدارید دست
پس از بهر ما این نکوتر بود   ز خود بگذریم از سر جان خود
پس از قتل پوشید رویان نخست   کمر چون پلنگان به بندید چست
نمانیم یکتا از این جا بجا   که افتد بدست عدو بعد ما
وزان پس همان تیغ خونین بچنگ   گشائیم از قلعه در بیدرنگ
در آئیم پر درد و ماتم زده   بکردار مار سر دم زده
سوی اهل اسلام آریم رو   چو آشفته شیران پرخاشجو
اگر کشته گردیم بر دشت جنگ   بجا باز ماند همین نام و ننگ
وگر یار باشد سپهر برین   بیابیم ما فتح بر دشت کین
نباشد کم از بهر ما آنزمان   بگیتی دگر از زن و خانمان
بپاسخ بگفتند ما اجل کشتگان   که این هم نمی آید از دستمان
بدین کار دست که یاری دهد   کدام آهنین دل پرستان بود
که فرزند و زن را کشد بیگناه   شود خشك آن دست واندلسیاه
دگر بعد از ایشان خود از زندگی   چه لذت بریم و چه فرخندگی
چه بشنید اینحرف کعب اسد   بدانست کان رای هم گشت رد
که دانند جز طاعت کردگار   درین شب نیاید ز ما هیچ کار
بیائید تا در چنین فرصتی   ببندید ای پر دلان همتی
در دژ بهنگام شب وا کنیم   وز ایشان بناگه شبیخون زنیم
بکوشیم در تن بود تا توان   مگر پاك سازیم از ایشان جهان
بگفتند قومش چنین در جواب   که این رای هم هست دور از صواب
تو دانی که هر کس ز قوم یهود   چنین کارها روز شنبه نمود
نکال اللهی گرفتش فرو   بخنزیر بوزینه شد مسخ او
کنون کی پسندیم بر نفس خویش   که ما را هم آن روز آید به پیش
چو کعب اسد دید کان رای نیز   نگردید مقبول اهل ستیز

زحیرت بیفکند پارا به‌پیش   فروشد چه گرداب در کار خویش
از او بر نیاید صدای دگر   که فکرش نمی رفت جای دگر
پس آن تیره فرجام برگشته روز   بحال تباه و دلی پر زسوز
بسی فکر کردند در کار خویش   ندیدند چون هیچ در بار خویش
بناچار داده رضا بر قضا   در قلعه خویش کردند وا
چو خیل مگس باغریو و فغان   که آن را به پرانی از روی خوان
بناکام دل کنده ازجان و مال   برفتند بیرون زدر پرملال
رسول خدا چون خبر شد از آن   که پیمان شکن قوم تیره روان
بناچار از وز برون آمدند   دل و دیده غرقه بخون آمدند
نه‌فرمود سید به حکم خدا   که بندیدشان دست بر رشته‌ها
بضبط اندر آرند مردان دین   اساری و اموال آن مشرکین
بفرمان او در زمان پردلان   به بستند بر رشته‌ها دستشان
زجان گشته نومیدان انجمن   نشستند در ماتم خویشتن
برآمد ز دلها نفس شعله گون   روان گشت از دیده‌ها رود خون
شنیدم که بودند اسلامیان   بموسائیان هم‌قسم اوسیان
چو دیدند آن قوم با اعتبار   حلیفان خود را چنان خوار و زار
بسی بود اگرچه گنه‌شان عظیم   بجنبیدشان لیك مهر قدیم
سران بنی اوس نزد نبی   برفتند ازبهر خواهش گری
بگفتندش ای حجت کردگار   شفیع گناهان روز شمار
بود گرچه تقصیر این گمرهان   فزون آنچه پوزش نمودن توان
بجز قتل آن زمرهٔ خود پسند   سزاوار امر دگر نیستند
وگرچه بما هم قسم بوده‌اند   شریکان و شادی و غم بوده‌اند
بسی روزگاران که در وقت بد   رسیده است مارا ازایشان مدد
ز عفو تو داریم امید آن   که ما هم تلافی کنیم این زمان
همان کس بما ای خداوند دین   که کردی با بن ابی پیش ازاین
بدل خواهی او قینقاع را   ببخشیدی ازلطف و کردی رها
همان لطف برما کن امروز هم   ببخشا برین بستگان از کرم
چنین عذر تقصیر موسائیان   طلب می نمودند اوسائیان
رسول خلیق شفیق از حجاب   نمی گفت آن پردلان را جواب
چو بگذشت الحاح مردم زحد   بگفت ای حبیب اله صمد
که هستید راضی به آن تا کنم   یکی ازشمارا برایشان حکم
ولی آن که باید از آن پس دگر   زفرمان آنکس نه‌پیچید سر
بدین حرف راضی شدند اوسیان   بفرمود سالار دین آن زمان
که سعد معاذ آن سعادت پژوه   کند حکم در باره آن گروه
ولی سعد آن ناوك جان شکاف   که برتن رسیدی بروز مصاف
بغایت الم ناك و رنجور بود   زآرام جان و تنش دور بود
نگشتی ز بستر جدا پیکرش   بجنبید ازروی بالین سرش
از آن روی زان غزوه نیك رای   نبد در رکاب رسول خدای
بآن ناتوانی و حال تباه   که بیرون نرفتی زچشمش نگاه
زحکم پیمبر چه آگاه شد   زجا جست آماده راه شد
به آن حال بنشست بر پشت زین   روان شد سوی سید المرسلین
چو پیدا شد از دور آن سرفراز   گروه بنی اوس با صد نیاز
گرامی ترا داشت در همگنان   حکم ساخت در کار موسائیان
بگفتندش ای مهتر محترم   رسول خدا ازکمال و کرم
گرامی تو را داشت وز همگنان   حکم ساخت در کار موسائیان
تو آن کن کنون کز تو باشد سزا   که آن راپسندند اهل وفا
ز کردار ایشان هم آورد بیاد   مده حق خدمت گذاری بیاد
بخاطر بیار آن که در عهد خویش   از آن نامور مردم مهر کیش
بهنگام سختی وقطع امید   مگر در چه امداد و یاری رسید
بهر کار افکنده دوران گره   شد از سیی این قوم باز آنگره
کنون تو زپند که احسان کنی   گره باز از کار ایشان کنی
بدین سان سخنها زروی نیاز   بگفتند بسیار زان سرفراز
جوابی نمی گفت از نیك و بد   چو بگذاشت ابرام یاران زحد
بدان گونه او کرد پاسخ ادا   نمانده است وقت انقدر سعد را
که اندر ره دین ملامت کشد   رود چون بر حق ندامت کشد
شنیدند از او چون بدینسان جواب   دل جمله افتاد در اضطراب
بر آن قوم شد روز روشن سیاه   کشیدند افغان و وا حسرتا
بدین سان تا شام ازاین انجمن   نماید سر یك بلا کش به تن
پس آن پاکدین مرد گردنفراز   سعید خردمند سعد معاذ
چو آمد بدرگاه عرش اشتباه   پیاده شد و رفت در بارگاه
نیفزود قدرش رسول خدا   سران و مهان بنی اوس را
که در مجلس عام جا داشتند   بفرمود تا بهر آن ارجمند
باستند برپا تواضع کنان   برسم کهان در حضور مهان
دلیران بفرمان خیر البشر   نمودند تعظیم آن نامور
ز فضل و کرم سید انبیا   باو داد در صدر اصحاب جا
چو بنشست آن مهتر سرفراز   سران بنی اوس با صد نیاز
بگفتندش ای کدخدای جهان   رسول خدای زمین و زمان
ترا کرده دانسته زان رو حکم   که هستی بر آن عاصیان هم قسم
اگرچه گناهان این منکران   زپوزش گری بسته مارا زبان
کسی را چنان عذرخواهی رسد   که بگذشته تقصیر ایشان زحد
ولی خصم چون آورد التجا   بود عفو نه انتقامش جفا
دگر آن که دیدی که ای نامور   که با آن یهودان ازاین بیشتر
چه همراهئی کرد ابن ابی   که بودند در عهد وسوگند وی
تو هم با حلیفان خود با چنان   که کردند ازین پیش آن مهتران
چه گفتند پوزشگران اینسخن   بپاسخ چنین گفت آن مؤتمن
که بر حکم من جمله راضی شدند   کنون گویم ازحرف من مگذرند
جوابش بگفتند گردنکشان   که دادیم در دست حکمت عنان
زرأی تو دیگر نه‌پیچیم سر   تو دانی وانصاف آن نامور
ازایشان چو بشنید پاسخ چنین   پس آورد روسوی سالار دین
بزد از ادب نام او در زبان   چنین گفت آنمرد آداب دان

که دیگر بزرگان این انجمن   رضامند هستند بر حکم من
به‌پاسخ بگفت اشرف انبیاء   که باشد درین باب حکمت روا
چو داد این جواب افضل مرسلین   چنین گفت آن مؤمن پاکدین
که سرهای مردان آنقوم را   بشمشیر سازید از تن جدا
زنان را خط بندگی بر جبین   کشیده ببخشید بر مؤمنین
بگیرید اموال ای مؤمنان   نمائید قسمت باین پر دلان
چو آن حکم را کرد آن نیکرای   بفرمود باوی رسول خدای
خوشا حالت ای مؤمن ارجمند   سرت باد درهر دو عالم بلند
همان حکم کردی که رب ودود   ز بالای هفت آسمان کرده بود
دگر هیچ کس را در این انجمن   نماند آن زمان هیچ رای سخن
بفرمود پس صفوت کردگار   که شیر خدا صاحب ذوالفقار
شده متفق با ز پیر عوام   نمایند کار یهودان تمام
بفرمودهٔ سید المرسلین   زجا جست چون شیر ضرغام دین
بضرب دم تیغ آتش فشان   فکندند سر از تن منکران
اسیران و اموال را شاه دین   بفرمود انعام بر مسلمین
بدان سان که میخواست سعد سعید   چو انجام آن قوم بدبخت دید
بدرگاه حق با دل خونچکان   بمالید رخ را ستایش کنان
وزان پس بدستور شاه دین   سوی خانه رفت آن نکوخواه دین
که از بس تنش بود بی تاب و توش   سر او نمودی گرانی بدوش
چنین گفت راوی که سعد سعید   زمجلس بایوان خود چون رسید
بدان سان که از حق طلب کرده بود   که یابد امان تا زوال یهود
نگه داشتش انقدر کردگار   که آن آرزو آمدش در کنار
وزان پس گه بر روی بستر غنود   قضا بخیه زخم او را گشود
ز زخمش روان گشت خون آنچنان   که از چشمه سار آب گردد روان
نهادند مرهم نبخشید سود   که نتوان بهشت گلی بست رود
چو خون جراحت نگردید بند   دگرگونه شد حال آن ارجمند
ندیدند تاثیر چون بر دوا   بگفتند با شاه دین ماجرا
حبیب خدای کریم ودود   زفضل و کرم خود عیادت نمود
بیامد ببالین آن محترم   بدیدش مهیای راه عدم
ببالین او کامل دین نشست   زشفقت بمالید بر روش دست
سرش را گرفت از کرم بر کنار   زهی عز و قدر و زهی اعتبار
پس آورد رو جانب آسمان   بگفت ای خطابخش روزی رسان
تو دانی که این بنده جان فدا   رسانید مقدور خود را بجا
بیاورد ایمان بتنزیل و حی   نپیچید یکمو سرازامر و نهی
همی رفت در راه دین پیش پیش   رسول ترا داشت راضی زخویش
کنون بذل جان کرد در راه تو   نموده است رو سوی درگاه تو
تو بسیار بخشی و اندك پذیر   جزیل است احسان و عفوت کثیر
چنان روح این بندهٔ صدق کیش   بکن قبض کارواح خاصان خویش
درین بیخودی سعد صاحب یقین   چو بشنید آواز سالار دین
دلش یافت قوت زبانش توان   بخود آمد از بیخودی در زمان
چو بر زانو او سر خویش یافت   در آنحال هم ازادب رو نتافت
سر ازجای برداشت آن پاکدین   بگفت ای رسول جهان آفرین
گواهی دهم من بقلب لسان   که هستی رسول خدا بی گمان
نمودی تو حق رسالت بجا   رساندی بجا شرط تبلیغ را
بداد آن گواهی شد آندم خموش   که ضعف بدن برد بارش زهوش
نبی نیز از نزد آن بیهمال   بدولت سرا کرد رو پر ملال
چو آمد بمنزل شفیع امم   بیامد همان لحظه جبریل هم
زاستبرق او را عمامه بسر   چنین گفت خندان بخیر البشر
که امروز آیا که از مؤمنان   سوی آن جهان رفت ازاین جهان
که در ماتم او بلرزید عرش   بجنت زسندس نمودند فرش
گشودند برروی آن میهمان   بفرمان حق در ز هفت آسمان
بپاسخ بگفت اشرف مرسلین   که سعد معاذ آن نکوخواه دین
کنون بود در حالت احتضار   کمر بسته باشد بآن سوی بار
دراین گفتگو بود خیر البشر   که ازرحلت سعد آمد خبر
قدم رنجه کرد اشرف خلق باز   بیامد ببالین آن سر فراز
بفرمود تا غسل تکفین او   نمودند بر دین و آئین او
بروکرد سالار عالم نماز   زهی قدر و عزت زهی اعتبار
وزان پس بتابوت بگذاشتند   گرفتند بر دوش و برداشتند
عزیزان و یاران تن پاك او   ببردند آن جا که بد خاك او
بخاکش سپردند مانند گنج   برآسوده جان و تن او زرنج
رهائی ز زندان ایام یافت   بنزهتگه عرش اعظم شتافت
بتائید یاری ده مصطفی   نمودم بیان جنگ احزاب را

فرستادن ابوسفیان اعرابی را بقتل آنحضرت و وعده مال دادن و بخدمت حضرت رسول رسیدن و شرح آن

روایت کند راوی اکنون چنین   که روزی خبر شد بسالار دین
که از جمله بندگان صنم   بشد بر بنی سعد اختر دژم
نمودند براهل خیبر قرار   که سازند راز درون آشکار
بهم متفق گشته آن مشرکان   که تازند بر شهر ما ناگهان
کنون ازبنی سعد آمد خبر   که بستند بر کینه جوئی کمر
شده جمع یکجا صغار و کبار   بباغ فدك می کشند انتظار
که تا کی یهودان زخیبر رسند   بیك جا شده جمع رو آورند
چو بشنید سالار دین این سخن   علی را طلب کرد از انجمن
روان شد بسویش علی آنچنان   که آید بر گل شمیم وزان
رسول خدا گفت با آن جناب   که پا در رکاب آر یا بو تراب
برو بر سر آن اسیران آز   زهم جمعشان را پراکنده ساز
زمین بوسه زد صفدر دین پناه   روان شد بحکم رسول اله
بفرمود پس اشرف انبیا   که باشید همراه شیر خدا
زاصحاب و ملت فلان و فلان   چو آمد فراهم سپاه گران
بتائید ایزد نگهبان دین   اعانت ده جمله اعوان دین
روان شد بسوی فدك با سپاه   که سازد بر اعدا جهان را سیاه

شنیدم که شب راه‌را میبرید / کناری زره روزی آرمید
که آگه نگردند آگه از آن / نسازند از بیم جان رونهان
بنزدیك آن ناکسان چون رسید / یکی مرد را برسر راه دید
باصحاب فرمود تا در زمان / بنزدش بیارند او را دوان
شه اولیاء اول او را نمود / زپست وبلند آنچه در کار بود
بپرسید پس حال آن انجمن / بگفتش اگر راست داری سخن
رهائی بود نزد آن راستی / وگرنه سرت در ته پاستی
چوز آنگونه تهدید کرد آنجناب / چنان داد آن دست بسته جواب
که یابم اگر من بجان زینهار / دراین کار بندم کمر استوار
شمارا براهی برم آن چنان / که آگه نگردند آن مشرکان
شود آن زمان از شما باخبر / که استید باتیغ بالای سر
بدین شرط دادش غضنفر امان / زبیراهه سر کرد ره آن زمان
همی رفت آن راه چو پیش پیش / غضنفر بدنبال بافوج خویش
بریدند زین گونه ره تا سحر / سحرگه شد آن مشرکان را خبر
که شد بر شما روز روشن سیاه / زیثرب بکین جستن آمد سپاه
سپه‌دار صاحب لوا حیدراست / که شمشیرش از برق سوزان‌تراست
رسیده است نزدیك با همرهان / سفیده دم این جا رسد بی گمان
شما چون ندارید آن دستگاه / که اورا توانید شد سد راه
همان به کزین پیش یکسو روید / سرخویش ازاین ورطه بیرون کشید
شنیدند چون این خبر مشرکان / بجائی فتادند از بیم جان
که کردند آن قوم گمراه را / گران بر سروتن کلاه وقبا
نیامد بدل یاد اسباب ومال / که جان بود ازهول بر تن وبال
سر وتن برهنه بحال تباه / پراکنده گشتند بی راه وراه
در آن تیره شب بادل خون فشان / برفتند هرسو چه دیوانگان
چه مال وچه اسباب وچه چارپا / همه ماند از آن نابکاران بجا
سفیده علم چون زمشرق کشید / غضنفر زره باسپه دررسید
تهی دید از آن تیره بختان مکان / ولی مال او فتاده بد بیکران
نخست از پی بدسگالان شتافت / نشانی از ایشان بجائی نیافت
بفرموده آنگاه اصحاب را / که یکجا کنند جمع اسباب را
پس اول ولی خدای نبی / جدا کرد خمس از برای نبی
وز آن پس باصحاب قسمت نمود / وز آن جا بتائید رب ودود
روانشد از آنجا بفتح وظفر / بنزد نبی رفت پیش ازخبر
رسول خدا دید چون روی او / زشادی شگفتش چه فردوس او
براو آفرین کرد وبنواختش / سرافراز از همگنان ساختش

واقعه سال ششم از هجرت وخواب دیدن آنحضرت فتح مکه راو رفتن با مومنان ومانع شدن مشرکان وصلح حدیبیه

بیاساقی ای سرکش پرجفا / که میخانه افتاده است از صفا
چه در شیشه وچه سبو چه بجام / نمانده است یکقطره می بهر نام
چنین تا بکی بگذرد روزگار / که باشی تو درناز و مادرخمار
نه هنگام ناز است ای تندخو / که شاخ گل آورده گل در گلو
بیاترك این قهر واین ناز کن / در صلح برروی ما بازکن
بده چند جامی پیاپی مرا / چو خم سازلبریز ازمی مرا
که تا بیخودی چون شدم زآب وگل / چوخم برکف آرم کف ازجوش دل
زبان برگشایم دراین انجمن / زصلح حدیبه بگویم سخن
که درضمن آن دلگشا داستان / شود برملا رازهای نهان
زراوی بمن این روایت رسید / که سال ششم تا زهجرت رسید
رسول خدا سید المرسلین / بخواب آمدش دید یکشب چنین
که سوی حرم رفت با همگنان / کلید در کعبه‌اش در میان
طواف حرم با رفیقان نمود / وزان پس درخانه را برگشود
پس از طوف اصحاب دین در زمان / زسر مو ستردند چون محرمان
چه شد مجلس افروز روز دگر / باصحاب فرمود خیر البشر
که من دوش درخواب دیدم چنین / شمارادهم مژده‌ای اهل دین
که از فضل پروردگار مجیب / نمایند فتح حرم عنقریب
شنیدند آن مژده چون مسلمین / نمودند فتح حرم را یقین
پس از آن کلام اشرف انبیا / دگرباره فرمود اصحاب را
بسازید ره را که من ره روم / پی عمره سوی حرم می روم
شنیدم که دوباره هفتصد سوار / به بستند احرام با شهریار
وزان پس بمطلب نهادند رو / برهنه سر و پای لبیك گو
برآمد چه از شهر سالار دین / نمودش بخاطر خطور اینچنین
که گر بیشتر کس بسوی حرم / فرستد بنزدیك اهل ستم
خبردارشان سازد از عزم خود / بود بهتر از آن که غافل رود
طلب کرد آنگاه خیرالانام / دلیری زاصحاب شراش نام
بگفت از شترهای قربان یکی / بگیر ومیاسا بهره اندکی
بروتا بسوی حرم بی درنك / مکن باکسی نیز پرخاش وجنك
رسی چون بنزد سر آن قریش / بنرمی سخن گو نه از روی طیش
که داریم ما قصد طرف حرم / شمادل ندارید زین ره دژم
که ما را بکس جنك و پیکار نیست / بجز عمره کردن دگر کار نیست
زیثرب پس از عمره گردیم باز / در جنك وکین را نسازیم باز
چه آن قوم را دادی از ما خبر / بقربانکه آن که شتر را ببر
چو کردیش قربان براه خدا / بیا نزد ما دیگر آن جا میا
پیمبر چه فرمود آن نامجو / زمین بوسه داد وبره کرد رو
یکی از شترهای قربان گرفت / بسوی حرم ره شتابان گرفت
رسانید خود را به بیت الحرام / بشد نزد کفار وداد آن پیام
از او گوش کردند چون این سخن / بجوشید از کین دل انجمن
شتر را نمودند پی از ستیز / بخون ریز او تیز گشتند نیز
ولی از مقیمان بیت الحرام / سرافراز مردی اخامیس نام
حمایت نمودند آن مرد را / که قتل فرستاده نبود روا
رهانید چه ازدست اهل ستم / باستاد آن جا دگر نیم دم
چو مرغ شکسته نفس بر پرید / در اثنای ره نزد سید رسید
بعرض وی آن ماجرا را رساند / نبی پس عمر را برخویش خواند

باو گفت ازروی لطف وکرم / که باید ترا رفت سوی حرم
سخن گفت با جاهلان قریش / زراه نصیحت نه از راه طیش
که ما را از این آمدن درخیال / بود طوف عمره نه جنك وجدال
شما این اداها چرا می کنید / در فتنه بهر چه وا می کنید
بدارید از اینکار بیهوده دست / کزین کار طرفی نخواهید بست
دگر سخت سستی نیاید بکار / نکو جاهلان را زغفلت برار
عمر این حکایت از او چون شنفت / به پاسخ چنین بی تأمل گفت
که گرچه زحکمت مرا چاره نیست / ولیکن غلام تو این کاره نیست
تودانی زمن هر کسی زان گروه / بدل داد ز من کوه کوه
که در کار دین سعی ها کرده‌ام / دمار از قبایل بر آورده‌ام
نباید در آن قوم کس یك نفر / که آزرده نبود زدست عمر
اگر من برم نزد ایشان پیام / نیابم از ایشان مجال کلام
هنوزم زبان در تحیت بود / که صد دست باتیغ بالا رود
در آن دم که حامی ویارمن است / گریزم چسان زان که عارمن است
شوم کشته بی جا من ای مقتدا / حمایت نه بینم بوقت فنا
برم آخر این آرزو را بخاك / که درپیش چشمت بگشتم هلاك
دراین کار عثمان زمن بهتر است / که در اهل بطحا یکی مهتر است
شناسند او را همه انجمن / ندارند باو عداوت چه من
بهم رام چون موم بامرهمند / چنان چون نباشد که خویش همند
دگر قوم او هم در آن سرزمین / نباشند کم از دگر مشرکین
زیکسو باو گر شکستی رسد / رسد نیز ازچار سویش مدد
پسندید گفتار او را رسول / نمود التماسش زشفقت قبول

فرستادن رسول خدا عثمان بن عطفان را بنزد ابوسفیان لعین وماندن ایشان در حبس وشرح آن

طلب کرد پس اشرف انبیا / زاصحاب عثمان صاحب حیا
باوهم همان گفت خیر البشر / کز آن بیشتر گفته بد با عمر
ببوسید عثمان زمین در زمان / بمقصد روان شد چه تیر از کمان
چو او رفت اصحاب روز دگر / بگفتند چندی بخیر البشر
خوشا حال عثمان با احترام / که شد قسمتش حج بیت الحرام
رسول خدا چون شنید این سخن / به پاسخ چنین گفت با انجمن
ولی گر شما را بود این هوا / رسانید خود را بوی از قفا
شنیدم که ده کس بفرمان وی / برفتند آن نامور را زپی
ولی او چه سیلاب ره می برید / باندك زمانی به بطحا رسید
چو آمد بنزدیك بیت الحرام / بجائی که خوانند بلدهٔ بنام
بدید آنکه جمیع کثیر ازقریش / شده متفق بادلی پر زطیش
در آن سرزمین جمع گردیده‌اند / که سدره سرور دین شوند
چه عثمان بنزدیك ایشان رسید / بمجمع شد ویك بیك را بدید
رسانید بعد از درود وسلام / به آنقوم پیغام خیر الانام
شنیدند از او این سخن چون قریش / بجوشیدشان دل چو قلزم بطیش
به پاسخ بگفتند اهل ضلال / که هست این تمنا بغایت محال
پسندیم این ننك با خود چسان / که باشیم در زمرهٔ بندگان
محمد بهمراه خیل وحشم / بیاید برای طواف حرم
کند طوف مسجد بآئین خویش / نماید بما شوکت دین خویش
کنند از تعصب هم اصحاب او / بما خودنمائی ببازار و کو
نهان ما بکردار پیره زنان / نشینیم باچرخ یا با ریسمان
بود تا سر یکتن از ما بجا / نداریم این ننك برخود روا
سخن آنچه گفتند عثمان شنید / بگفت او هم آنچش بخاطر رسید
نکردند اما گروه جهول / زبس کینه گفتار او را قبول
ولی کرد هرچند عثمان نظر / ندید از سپهدار سفیان اثر
به‌پرسید احوال و گفتند باز / که در شهر مانده است آن سرفراز
چو عثمان شد آگه ز احوال او / از آن جا بسوی حرم گرد رو
روان شد بعزم ملاقات وی / رسیدند آن ده نفر هم زپی
که از بعد عثمان شفیع امم / فرستاده بد بهر طوف حرم
پس آنگاه عثمان و آن ده نفر / بسوی حرم ره نمودند سپر
بدان تا بایوان سفیان رسید / همه مشرکان را پر از قهر دید
بسفیان شد آنگه زعثمان خبر / سر راه او رفت تا پیش در
رسیدند چو نهر دو بریکدگر / گرفتند از مهر هم را ببر
بدو گفت سفیان که ای نامجو / سبب چیست اینآمدن را بگو
بیان کرد عثمان برسم پیام / سخن های خیر البشر را تمام
از آن حرف سفیان بر آشفت نیز / در آمد میان سخن بی ستیز
چه طرزیق بیهوده بسیار گفت / بسی هزرها دوراز کار گفت
بجوشید آنگه بدل مهر خون / بعثمان چنین گفت آنسر نگون
که گر میل داری تو طوف حرم / بکن مانعت نیست کس زین حشم
ولیکن محال است آن بیگزاف / که آید محمد برای طواف
چه بشنید عثمان از او این سخن / چنین داد پاسخ به آن اهرمن
که طوف حرم بی رسول خدا / نباشد بر پیروانش روا
ازین حرف سفیان بر آشفت بیش / بگرداند سوی او روی خویش
بفرمود پس قدوهٔ مشرکان / که عثمان آن ده تن از پردلان
نیائید رفتن بنزد رسول / اگر شاد باشند از این گر ملول
چو عثمان از او اینحکایت شنید / علاجی بجز صبر کردن ندید
مقید نمودندش اعدا بدین / بیان نجاتش کنم بعد از این
کنون بشنو احوال خیر الانام / چه سان میرود سوی بیت الحرام

خبر شدن رسول خدا از مشرکان وجمع شدن آنها در ذی طوا ورای زدن آنحضرت باصحاب در باب این مدعا

چو آن جا بنزدیك پایان رسید / زسوی حرم بشر وسفیان رسید
بعرض مقدس رساند اینچنین / که بستند اعدا کمر بهر کین
شنیدند آن دو نخبر مشرکان / که دارد رسول خدای جهان
هوای طواف حریم خدا / بدین قصد آمد برون از سرا
برافروخت رخ آتش خشمشان / بجوشید خون دل از چشمشان
باستادگی تن بر آراستند / زاهل قبایل مدد خواستند

کنون جمله پوشیده چرم پلنک
نشسته براشتر مهیای جنک

برون آمدند از حرم اشقیا
گرفتند آرام در ذی طوا

بتدبیر کارند تا چون کنند
که از خون ما طره گلگون کنند

همه جمع در ذی طوا گشته اند
غرض مانع راه ما گشته اند

ولی زان میان خالد عکرمه
که دارند کین بیشتر از همه

زیاران خود بیشتر چند گام
بجائی که خوانند عمیمش بنام

نشسته بره می کشید انتظار
بهمراهشان نیز دو صد سوار

چو بشنید خیر البشر این خبر
بفرمود تا اهل دین سربسر

گذارند و سوی خالد نخست
چه کنده شد او نقش گردد درست

بپویند لیک از ره کاروان
که دارد درین راه او دیده بان

به بیراهه از جانب دست راست
در آیند اگر نامداران رواست

که شاید بر آن قوم غافل رسیم
معابا صدای جلایل رسیم

که این فوج را گر بکوبیم سر
وزان بشکنند دیگران را کمر

بفرمان او اهل ملت تمام
نهادند در راه بیراهه گام

برفتند تا غافل و بی خبر
رسیدند بر خالد کینه ور

خبردار شد آنکه آنخود پسند
که گردید گرد مراکب بلند

چو دید آن غبار فلک ساز دور
برفت از تنش هوش و از سر غرور

سر خویش را دید بر دوش دار
نماندش بجا پای عزم استوار

گذشت از سر غیرت و ننک و عار
پریدش سر دعوی کارزار

حمیت ز دل کینه از جان سترد
محال هزیمت غنیمت شمرد

نشست از بر باره کام زن
روانشد بدانسو که بد انجمن

چو آمد بنزدیک آنمشرکان
خبر از قدوم نبی دادشان

چو آگاه گشتند اعدای دین
که آمد زره سید المرسلین

به بستند بر جنک جستن میان
هم از کینه دل هم از بیم جان

وزان سو رسول خدای مجید
بفتح و ظفر چون به آنجا رسید

که بد بنکه خالد نا بکار
بدیدش که آورده رو بر فرار

در آئین مردان والاتبار
ادانیست با عاجز انکار زار

از آنجا روانگشت سالار دین
بسوی حدیبه بنصرت قرین

چنین گفت دانده این خبر
بجمازه خواص خیر البشر

چه سوی حدیبیه آمد زره
در اثنای ره کرد زانو دوته

زرفتار واماند و بر جا نشست
تو گفتی یکی دست و پایش ببست

دویدند اصحاب از چار سو
چه دیدند کان ناقه مانده فرو

براو زجر کردند چندانکه بیش
نجنبید آن ناقه از جای خویش

بگفتند از آنپاش بسته شده
که از دوری راه خسته شده

چو بشنید از اصحاب دین آنکلام
بدین گونه فرمود خیر الانام

که این ناقه از دوری ره نخست
ولی جابس فیل پایش به بست

مراد رسول خدای جلیل
ازاین حرف بد ذکر اصحاب فیل

بفرمود پس اشرف انبیا
کزین جا گذشتن نباشد روا

پس آنگاه زد خود بجمازه حی
زجا جست دردم بفرمان حی

حدیبیه در دست چپ راه بود
رسول خدا رو به آنسو نمود

برفتند اصحاب هم در رکاب
در آنسرزمین چون رسید آنجناب

بیابان حدش یکی چاه بود
فرود آمد آنجا و منزل نمود

ولی داشت آنچاه آب اندکی
همه آبها صرف شد در دمی

چو تنگی کشیدند از تشنگی
برفتند اصحاب نزد نبی

ببردند شکوه ز دست عطش
برآورد او تیری از تیرکش

بفرمود تا نوک پیکان او
نمایند در قعر آن چاه فرو

خراشد چه آنخاک را آنحدید
به بینند قدرت ز رب مجید

برفتند یاران بذوق تمام
گرفته بکف تیر خیر الانام

چه در قعر چه گشت پیکان فرو
بجوشید فواره رسان آب ازو

تو گفتی مگر دانه آب بود
که کشتند روئید آندانه زود

گرفتند اصحاب چندین ز آب
که گشتند بریان رجال و ذواب

پس آنجا پیمبر اقامت نمود
کنون گوش کن کار قوم یهود

آمدن بدیل خزاعی خدمت رسول از جانب مشرکان و اظهار طیش قریش نمودن و پیغام از جانب پیغمبر بردن

چنین گفت راوی که چون مشرکین
شدند آگه از مقدم شاه دین

بجوش آمدند از کم و کین و طیش
نشستند برزین سران قریش

بگشتند آماده قوم جهول
که بندند ره تا نیاید رسول

شنیدم کز این مردم اجنبی
یکی بود از مخلصان نبی

دلیر و سرافراز نامش بدیل
خزاعی نسب در وفا بی عدیل

بزرک حشم بود آن نامدار
میان عرب صاحب اعتبار

نمود آرزوی لقای نبی
جدا گشت از آن مردم اجنبی

بسوی حدیبیه شادان شتافت
بیامد رسول خدا را بیافت

بآداب ادای تحیت نمود
نبی نیز بر قدر او بر فزود

نشاندش بنزدیک خود از کرم
به پرسید احوال آن محترم

به پاسخ بگفت آن یل هوشمند
که ای خاک راهت سپهر بلند

تو دانی که گردنکشان قریش
ندارند باتو بهر کین و طیش

شنیدند چون از قدومت خبر
بیفتادشان آتش اندر جگر

هماندم بکین تن بر آراستند
زاهل قبایل مدد خواستند

نبی گفت با چند حی دگر
به بستند از بهر یاری کمر

کنون جمع در ذی طوا گشته اند
مهیا به جمع شما گشته اند

بهم مصلحت کرده اند اینچنین
که چون رو بمجلس کنند اهل دین

سر ره به بندند و مانع شوند
اگر برنگردند جنک آورند

بپاسخ بفرمود خیر الانام
کزین آمدن سوی بیت الحرام

همین از برای طوافست و بس
نداریم پرخاش بر هیچ کس

سر عمره داریم با جنک و طیش
اگر خود نگارند با ما قریش

سر ره به بندند بر کاروان
بسی دار داز بهر ایشان زنان

از آن پس بفرمود خیر البشر
که دارند یاران سر صلح اگر

بشرطی که راضی شویم از دو سوی
به بندیم عهدی چه فولاد روی

معین کنیم مدتی بهر آن
که بر جا بود عهد تا آنزمان

شما تا بمیعاد فارغ ز طیش
نشینید در خانه خود به عیش

مرا وا گذارید با دیگران
تماشا نمائید از یک کران

که چون میشود کار ما را مآل
بما یا بخصم آورد او زوال

دگر بردگوی ظفر را عدو
شما کام یابد پی جستجو

وگر من به تائید پروردگار
برآرم ز اعدای ملت دمار

بگیتی شود پهن آئین من
گزینند دیو انگان دین من

شما را سزد گر کنید اعتقاد
که هستید با من یکی در نژاد

که آسوده گردید یک روزگار
ز دشواری و سختی روزگار

وگر آنکه از شدت کین و طیش
همین بر نبرد است کار قریش

بیکتائی کردگار صمد
که جان محمد بدستش بود

کنم با شما انقدر کارزار
که جان در ره دین نمایم نثار

بدانید این را هم اما یقین
که پروردگار سپهر زمین

ندارد روا خواری دین خویش
دهد یاری صاحب آئین خویش

چه بشنید از او اینحکایت بدیل
بگفت ای براه تو جانها سبیل

اگر حکم باشد روا در زمان
رسانیم پیامت بآن جاهلان

پند دادن بدیل مشرکان قریش را از حرب رسول خدا و اضطراب کردن قریش و قبول نکردن اغذعا

بود کز سر طیش و کین بگذرند
بچشم خرد پیش پا بنگرند

بدو در خصت رسول جلیل
روان شد سوی بت پرستان بدیل

چو آمد بنزدیک آن سرکشان
زشادی زبان کرد شکرفشان

بگفت ای بزرگان بطحا دیار
یکی مژده دارم چو خرم بهار

کز آن بشکفد طبع چون یاسمین
بپاسخ بگفتند ازروی کین

که با ما ازاین در مکن گفتگو
نداریم حاجت به پیغام او

ولی جمع دیگر ز دانشوران
بگفتند با او بلطف بیان

بگو تا چه پیغام داری از او
که بی حجتی نیست گفتار او

بپاسخ چنین گفت آن نیکرای
که بادا شما را خرد رهنمای

بدانید ای سرکشان قریش
که با کس ندارد نبی جنک و طیش

نموده است آهنک بیت الحرام
پی عمره نه از پی انتقام

سر راه بستن با و خوب نیست
که دانید در جنک مغلوب نیست

نگردید زینهار بر گرد سر
که دارد شما را ز یان بیشتر

دگر آنکه بر صلح راضیست او
نه در فکر هنگامه سازیست او

پس آنگاه گفتار خیر البشر
بیان کرد در پیش آن اهل شر

شنیدند از او چون قریش این بیان
بگفتند با یکدگر در نهان

که او راست با مصطفی اتحاد
نشاید بحرفش نمود اعتقاد

مبادا زبان داده باشد باو
که ما را فریبد باین گفتگو

چه ما دل نمائیم خالی ز کین
بتازند نا گاه اصحاب دین

نباید ازاین حرف خوردن فریب
که گردد پشیمانی آخر نصیب

ازاین ره ندادند پاسخ به او
که گردند او را گمان حیله جو

یکی مرد از آن قوم عروه بنام
که بودش روانش نصیبی تمام

چو دید آنکه آن مردم خودپسند
ندادند پاسخ به آن هوشمند

زجا جست استاد بر پا چه شمع
بیاورد پس روی خود سوی جمع

چنین گفت ای سرکشان قریش
مرا چون شناسید در حق خویش

نکوخواه دانید یا بد سگال
بخود دوست یا دشمن جان و مال

بپاسخ بگفتند گردنکشان
که کس نیست در حق تو بدگمان

نکوخواه دانیم صادق ترا
نداند زما کس منافق ترا

چنین گفت پس عروه نامدار
که ای سرفرازان بطحا دیار

بود این سخن مصلحت را کفیل
که گفت از زبان محمد بدیل

مپیچید زینهار ازاین رای سر
که بهتر ازاین نیست رای دگر

ندارید اگر بر بدیل اعتماد
ندانید حرفش ز صدق و داد

بگوئید تا من به آن انجمن
روم با محمد بگویم سخن

وزو بشنویم آنچه گوید تمام
بیارم برای شما این پیام

شنیدند چون قوم از او اینخطاب
بدادندنش از بی نیازی جواب

که کس مانعت نیست ای نامجو
اگر خواهدت دل برو نزد او

از آن سرکشان عروه چون رو نتافت
بسوی نبی بی تأمل شتافت

بیامد بدرگاه عرش اشتباه
پیاده شد و رفت در بارگاه

چو آمد بنزدیک خیر البشر
تحیت ادا کرد و خم کرد سر

جواب سلامش شفیع امم
تبسم کنان داد پس از کرم

بگسترد ظل عنایت باو
نشاندش بلطف و کرم رو برو

از آن مرحمت عروه در انجمن
ببالید بر خویش صد پیرهن

پس آمد ز روی ادب در کلام
چنین داشت معروض خیر الانام

که ای از شرف در جهان بی عدیل
چو آمد به پیشت بر ما بدیل

رساند از زبانت بما اینچنین
که گر راضیند اهل بطحا زمین

بیائید تا رفع غوغا کنیم
در صلح بر روی هم وا کنیم

یکی عهد بندیم تا مدتی
نباشیم در یکدگر شدتی

چنین داد پاسخ رسول جلیل
که در قول خود هست صادق بدیل

بلی گر بصلحند راضی قریش
بیک سو گذاریم این کین و طیش

بایشان یکی عهد بندم چنان
که باشند خلق از دو سو در امان

چه بشنید از عروه این گفتگو
شگفتش ز شادی چو گلدسته رو

بگفتا درود خرد بر تو باد
که بد آنچه فرمودی انصاف داد

جدائی ندارند از تو قریش
سزد گر نباشی با یشان بطیش

ز کین بگذری گر بدل راستی
برآورد در جنک بر آشتی

که این مهتران با تو ای ارجمند
به پیوند چون گوشت با ناخن اند

نمودند از جهل گر سرکشی
سر راه بستند از بیهشی

نمی زیبد از چون توئی این شعار
که گردی به پیکار ایشان سوار

ز کین امر بر ریزش خون کنی
نباشد روا از تو چون این کنی

دگر آنکه چون آتش کین و جنک
کشد از دو سو شعله‌ها رنک رنک

چه داند بسی عاقبت چون شود
ز خون که آن دشت گلگون شود

ولی آنچه من آیدم در نظر
ازاین بی نشان قوم بی پا و سر

که جمعند در گرد پروانه وار
نیاید در آن وقت بد هیچ کار

که جویای مالند این مفلسان
نیاید از ایشان گذشتن ز جان

ناستند در پیش راه قریش
نیارند تاب سپاه قریش

چه برخیزد آشوب از دشت جنگ
بسوئی رود هر کسی بی درنگ

تو تنها بمانی در آن داوری
که بادا ز تو دور دست بدی

غرض صلح بهتر ز پرخاش و کین
که دانیم خیر دو جانب در این

بر آشفت صدیق از آن گفتگو
گره زد به ابرو به او کرد رو

بگفتش که ای شعله ژاژخواه
زبان دار کوته از این گفته‌ها

که باشی تو ای قبح ناشسته رو
کزین سان بری نام یاران او

بدان ای تهی مغز زهره درای
که ما را ببرند اگر دست و پای

نه از کف دوال رکابش دهیم
نه از خدمتش پای خود وا کشیم

ز همراهی او نتابیم سر
مگر آن که این تن شود بی سپر

چو بشنید از او عروه این گفتگو
به سوی یکی ز اهل دین کرد رو

بپرسید کین مرد پرسوز کیست
کدام است او را نسب نام چیست

چنین گفت با عروه آن مرد دین
که باشد ابوبکر صدیق این

بدانست چون عروه او را که کیست
یکی بر سراپای او بنگریست

وز آن پس بگفتش بلطف بیان
که ای پرخرد مرد بسیار دان

بحق مروت که او بر من است
نمودی تو حق ادای ادیت

جواب تو می‌گفتم ای نامدار
تو را می‌نهادم سزا بر کنار

بدل داشت گویا از این گفتگو
که جنگ احد را دهد یاد او

کنون آنچه گفت از دیت گوش کن
که مبهم نماند ترا زین سخن

شنیدم که پیش از زمان رسول
خطائی شد از عروهٔ بوالفضول

که گردید لازم دیت زان خطا
ولی عروه قادر نبد بر ادا

نمودند امداد او دیگران
یکی بود بوبکر هم زان میان

که ده گاو مر عروه را داده بود
همان حق او عروه ظاهر نمود

پس آن گاه در مجلس شاه دین
نشست او زمانی و را در کمین

که اصحاب او را کند امتحان
ببیند که چونست اخلاصشان

بظاهر گره کرده ابرو بخشم
نهانی همی دید در زیر چشم

چه اکرام و تعظیم فرمان بری
ارادت شعاری عقیدت وری

ز اصحاب نسبت بسالار دین
بیابید آن مرد رو دیده بین

از آن طور آمدش گفتش بسی
کز آن پیش دیده نبد از کسی

پس از جای برخواست چون بندگان
چنین گفت با خواجه دو جهان

که گر حکم فرمائی اکنون روم
بنزدیک گردن کشان حرم

سخن آنچه گفتی بگویم تمام
بیارم برت نیز از ایشان پیام

بدو داد رخصت شه انبیا
روان گشت عروه سوی ذی طوا

چو از پیش او رفت آن نامور
باصحاب فرمود خیر البشر

که دارند چون رفت و آمد قریش
مبادا در این پرده از روی طیش

به هنگام فرصت فریبی کنند
بناگاه بر ما شبیخون زنند

ضرور است پاس عدو داشتن
نمی‌بایدش دوست انگاشتن

به شبها نگهبانی خود کنید
بنوبت برای طلایه روید

از آن روز هر شب ز انصار دین
گروهی بفرمان سالار دین

برسم طلایه بگرد سپاه
خبر دار بودند تا صبحگاه

وزان سوی چون عروهٔ نامور
برون رفت از نزد خیر البشر

بیامد به نزدیک قوم جهول
بگفت آنچه بشنیده بد از رسول

وز آن پس چنین گفت ای سرکشان
بفهمید یکذره سود از زیان

بدانید کین مرد والا تبار
ندارد بجز حج دگر هیچ کار

مبندید بر روی سر ره به طیش
میفتید خود را به پی ای قریش

که من آنچه دیدم ز یاران او
از آن سر بکف جان نثاران او

در ایران و در روم و در زنگبار
ندیدم ز نیک و بد آن دیار

بدارند پاس شه خود چنین
بسایند بر نقش پایش جبین

محمد گر اندازد آب دهن
بر آن آب خون می‌کند انجمن

که گیرند و مالند بر چشم و رو
وز آن آب تازه کنند آبرو

دگر هر کرا بینی از مهتران
کند کفش او پاک چون کهتران

بر آب وضویش نزاعی کنند
که خواهند سدهای هم بشکنند

غرض ای دلیران با نام و ننگ
ندارد برای شما صرفه جنگ

که ایشان ز ما بر نتابند رو
بجاهای نازک رسد گفتگو

همان به که این قصه کوته کنید
از آن پیش کوره کند ره دهید

گذارید او را به طوف حرم
شمارید این صلح را مغتنم

وز آن پس که از عمره آرد بجا
دهید از ته دل بصلحش رضا

که بسیار خو بست قهر شما
چه آید از این کین و قهر شما

شنیدند از او چون قریش این خطاب
بدین گونه دادند او را جواب

که ما نیز داریم بر صلح عزم
بود صلح بهتر ز پرخاش رزم

ولی هست ما را به سر این هوا
اگر در پذیرد محمد ز ما

که امسال از قصد خود بگذرد
بگردد از این جا به یثرب شود

بیاید گذارد به آینده سال
اگر حج اگر عمره بی قیل و قال

اگر او بود بر تمنای خویش
بگردیم ما نیز از رای خویش

ز مال و سر و جان همه بگذریم
بطوف حرم سد راهش شویم

باین حرف بودند باهم قریش
ز انصاف چندی و چندی ز طیش

که مردی ز اشراف نامش حنیس
بقوم احابیش امیر و رئیس

چو بشنید از عروه راست گو
صفات نبی را و اصحاب او

بجان گشت مشتاق خیر الانام
باستاد آمد چنان در مقام

که باشد اگر رخصت ای دوستان
نیاید شما را بخاطر گران

روم من بنزد محمد یکی
از این رو کنم گفتگو اندکی

شوم آگه از آنچه دارم به سر
بیایم نمایم شما را خبر

بپاسخ بگفتند اهل ستیز
هبل با دیارت برو ای عزیز

حنیس دلاور در آمد بزین
روان شد سوی سید المرسلین

چه آمد به نزدیک آن نامور
نمودند خیر البشر را خبر

آمدن حنیس دلاور بقصد خدمت خیر البشر

که در پیش این مردم باستیز
سر راه او ایستادند نیز

که چون گردد آگاه از عزم ما
ندارد روا بی گمان رزم ما

یلان در سر راه او در زمان
نمودند استاده قربانیان

بر آنها چو چشم حنیس او فتاد
عنان را کشید و همان جا استاد

چنان گفت با همرهانش ز طیش
ندارند دیگر مروت قریش

اگر بر حج گذاران بیت الحرام
کمر بسته اند از پی انتقام

بجز عمره این مردم نامور
ندارند در دل خیال دگر

شترهای ایشان ندامی کنند
که ما را بقربانی آورده اند

سر راه بستن بایشان بکین
روا نیست در هیچ آئین و دین

ز پس قهر بر دل شدش بر قریش
نیامد رسول خدا را به پیش

بگرداند پس از همان جا عنان
بسوی دلیران خود شد روان

چه آمد بنزدیک ارباب شر
بر آورد افغان و گفت الحذر

بدانید ای سرکشان قریش
که دارید بی موجب این کین طیش

مراد محمد طواف است و بس
ندارد دگر کار با هیچ کس

که من خود شترهای قربان او
کنون دیده ام ای مردم کینه جو

نگیرید این حاجیان را زمام
نمائید شرمی ز بیت الحرام

گذاریدشان بهر طوف حرم
روا نیست بر حج گذاران ستم

شنیدند از او این سخن چون قریش
بپاسخ بگفتند از روی طیش

که خواموش اعرابی بیخرد
چه دانی که کار جهان چون شود

تو کاری مدار و بما وا گذار
که ما کار خود را کنیم استوار

بر آشفت ازین طعنه آن تندخو
از ایشان ورق را بگرداند رو

بیک سمت با قوم خود ایستاد
سر نیزه خوابانده در ره فتاد

بگفت اینکه در راستی شرم نیست
به بینم کنون آن قوی پنجه کیست

که بندند سر راه این انجمن
بود تا سر من ببالای تن

چو دیدند آشوب او را قریش
ندامت کشیدند از اعراض خویش

بگفتند با پوزش و لابه باز
که ای نامور مهتر سر فراز

مرنج از سخن تند گفتیم و تیز
که از دوستی بود نه از ستیز

بدان سان که بیگانه ما هم نه ایم
که در گفتگوها تکلف کنیم

نخواهم ازین صلح برهم زدن
ولیکن ضرور است پاسخ سخن

از این بیش وسواس در دل میار
که ما با محمد دهیم این قرار

که اینجا کنون پیش ننهد قدم
کند سال آینده طوف حرم

از این حرف باز آمد اندر بطیش
نشستند در مصلحت پس قریش

چو آن روز آخر بآن گفتگو
چو خورشید تابنده بنهفت رو

سما چون دل مشرکان تیره گشت
سیه شد زمین و زمان کوه دشت

ز گفت و شنید و خرید و فروش
جهان گشت خالی چه نای از خروش

بره هر شتابندهٔ پا کشید
سوی مسکن خود شده آرمید

در آن تیره شب جاهلان قریش
فکندند رنگ تو از روی طیش

از این خیره سر قوم یزدان پرست
فتد هر که هنگام فرصت بدست

بگیرند و نزدیک ما آورند
چو این چیره دستی بجا آورند

بشرطی گذاریم ما در میان
نه پیچند سر این گروه آن زمان

نمایند ناچار فرمان بری
که از دست زور است بالاتری

فرستادن قریش پنجاه نفر از پهلوانان بجهة جمعی مؤمنان و گرفتار شدن ایشان بدست اهل ایمان

چه پختند خلال بدل این خیال
از آن حسن تدبیر بستند یال

پس از پهلوانان خود در زمان
گزیدند پنجاه مرد جوان

قوی پنجه و زورمند و دلیر
بسی دیده هنگامهٔ دار و گیر

بگفتند کای پردلان حرم
مثل در دلیری بروم و عجم

بدانید کاندر جهان هیچ گام
نباشد بر مرد بهتر ز نام

سرفراز مردان همت بلند
ز جان بیشتر نام را پرورند

که از جان بگیتی نماند نشان
بماند ولی نام کس در جهان

کنون وقت مردی نام آوری است
تلاش غضنفر بدام آوری است

شدن باید این دم به بنگاه دین
نمودند یک سمت لشکر کمین

بدست آنکه افتد از آن سرکشان
برماش آورده باید کشان

بدان تا بمانند خصمان و ما
که جویند انصار و اعوان ما

شما را بدین نامور انجمن
شود روی روشن چو گل در چمن

بگفتار آن ابلهان در زمان
شدند آن قوی پنجه مردان روان

رسیدند نزدیک بنگاه دین
نمودند یکسمت لشکر کمین

قضارا همان دم طلایه رسید
یکی تیرگی در شب تیره دید

شد از آن سیاهی دلش بدگمان
همین خواست آگاه گردد از آن

برافروخت در لحظه روشن چراغ
که گیرد بشب زان سیاهی سراغ

بنزدیک آن تیرگی چون رسید
بر او گشت حال سیاهی سفید

بدیدند آن پاسبانان دین
که دارند چندی بیکجا کمین

نهادند پس بیشتر گام چند
که دانند آن ناکسان کیستند

بیفتاد چون چشمشان بر قریش
بر ایشان دواندند اسبان بطیش

که شد دست و پای دلیران خطا
ز وحشت همه خشک مانده بجا

ز سر مردی و پهلوانی بجست
تو گفتی قضا دست ایشان به بست

دلیران اسلام در تاختند
گرفتند و بستند و انداختند

نشد دست یک کس از ایشان بلند
نهادند بازو بخم کمند

یلان بسته دو دست ایشان به پشت
سر ریسمانها گرفته بمشت

بدرگاه سالار دین آمدند
بفتح و ظفر از کمین آمدند

بنزد رسول خدای ودود
نمودند عرض آنچه رو داده بود

حبیب خدا سید المرسلین
بر ایشان نمود از کرم آفرین

بفرمود کین بستگان را چنان
شما بسته دارید ای دوستان

که عثمان و آن ده دلیر دگر
که رفتند سوی حرم پیشتر

بقید قریشند اکنون چو صید
بود این اسیران شما را بقید

دهیم آن زمانشان بدست قریش
که گیریم از ایشان اسیران خویش

بفرمان او پاک دین مؤمنان
ببردند آن بستگان را کشان

چنان بسته در قید بگذاشتند
درودند تخمی که خود کاشتند

وزان سوی گردن کشان حرم
بر دوختند چشم تا صبحدم

که کی باز گردند آن رفتگان
بیارند اصحاب دین را کشان

بپایان رساندند شب را چنان
نیامد خبر هیچ زان گمرهان

چو شد روز روشن ز گیتی فروز
ببام فلک بازد طبل روز

در آمد جهانی ز خواب گران
زمین گشت نزهتگه زندگان

یکی داد آن سرکشان را خبر
که ای نامداران پرخاشخور

که رفتند دیشب بآهنگ صید
چو نخچیر دادند خود را بقید

شنیدند چون این خبر انجمن / که افتاد بر حلقشان آن رسن
بچاهی که از بهر آن مؤمنان / بکندند افکندشان آسمان
بدلها بپیچید از غصه دود / وزان دود شد رنگ روها کبود
بفکر تدارك نشستند باز / دل از شرم کردار خود در گداز
پس از فکر و اندیشه بیشمار / براین مصلحت جمله را شد قرار
که آرند سوی نبی التجا / بخواهند ازو عذر آن ماجرا
بشیرین زبانی و روی ادب / نمایند آن بستگان را طلب
بخواهد کزوهم سپران خویش / سپارند معذور و منت قریش
چه گردیدشان دل نشین این سخن / گزیدند از اشراف آن انجمن
برای رسالت یکی نامور / که از عقل و تدبیر بد مایه ور
سرافراز و ممتاز نامش سهیل / بتمکین چو دریا بسی کتر چه پیل
پس آن کاردان بجرد نامور / که از عقل و تدبیر بد مایه ور
بسوی حدیبه کردند رو / درانیجا کنون باشد این گفتگو
که گوئیم بازش بوقت مقام / تو بشنو ز احوال خیر الانام

آمدن مشرکان باستخلاص پهلوانان وطلبیدن عثمان بارفقای ایشان وشرح و حالات آن

چنین گفت راوی چون شب گذشت / سفیده تتق بست برطرف دشت
رسول خدا با دلیران دین / ستادند درپیش جان آفرین
نمودند باصد خضوع و نیاز / وزان بامدادان ادای نماز
وزان پس جماعت پراکنده شد / بشد هر کسی از پی کار خود
گذر کرد چون یکدو ساعت ز روز / شد ابلیس بدبخت آتش فروز
بلشگر که سید انبیاء / یکایك نمود این صدا را بپا
که دانید ایمعشر مسلمین / قریش ستم پیشه از قهر و کین
زعثمان و آن ده دلیر دگر / چو کاوان قربان بریدند سر
شنیدند چون اینخبر اهل دین / بتفتید دلهای ایشان ز کین
پس از یکدو ساعت رسید اینخبر / بسمع همایون خیر البشر
رسول مؤید بنیروی بخت / بیامد سوی سایه یکدرخت
بفرمود تا اهل دین حنیف / بیایند نزدش وضیع و شریف
دلیران هماندم بفرمان او / کمر بسته رفتند از چارسو
چو مجمع نمودند انصار دین / بدیشان چنین گفت سالار دین
که جهال و گردن کشان قریش / نهادند از کثرت و کین و طیش
فزونتر ز اندازه خویش پای / کنون نیست ما را بجز جنگ رای
بپاسخ بگفتند اصحاب دین / که یاری دهد یا ز جان آفرین
بحکم تو بودیم در انتظار / چه بر جنگ رای تو شد برقرار
قدم پیش بگذار و ما را ببین / که چون میزنیم آسمان بر زمین
برایشان نبی آفرین کرد و گفت / که تایید حق با شما باد جفت
ولی از شما خواهم ای اهل دین / بحکم خدا بیعتی این چنین
که ورزید چندان ثبات قرار / که گیرند از دست راه فرار
پس اول از آن نامور مؤمنان / دلیری ز جا جست نامش سنان
بدست حبیب خدای ودود / بدان شرط معهود بیعت نمود
پس آنگاه اصحاب ملت تمام / نمودند بیعت بخیر الانام
ولی بعضی از روی صدق و یقین / دگر بعضی از شرم آن مؤمنین
شنیدم که در عین بیعت خبر / ز بیعت الله آمد بخیر البشر
که عثمان و یاران او زنده اند / ولی آنکه دارند در قید و بند
شنید این خبر چون بشیر نذیر / دل اقدسش گشت تسکین پذیر
نماید عجب لیك آن ماجرا / که از گفت شیطان رسول خدا
ستاند چنان بیعتی زانجمن / نداند که ابلیس گفت این سخن
ولی میتواند بدان اینچنین / که از بهر آگاهی مشرکین
ز اصحاب بیعت گرفت آنجناب / که باشند اعدا ازو در حساب
نمیداند این رازها هیچکس / خدا و رسولش بدانند بس
من از گفت راوی بیان میکنم / جوابش بر او گفته از بیش و کم
چنین گفت دانای این داستان / که بیعت چنان بود اندر میان

رسیدن مشرکان بعد از و پیغام مشرکین دادن بشرط صلح و شرح آن

که برخواست کرد از ره وی طوا / بزد باد دامان آن کرد را
سهیل خردمند باچند مرد / بدید آمد از پشت آن تیره کرد
چو افتاد چشم پیمبر باو / بفرمود از روی خلق نکو
شود کار آسان سهل اینزمان / که اینمرد بگذاشت پا در میان
سهیل دلاور چو آمد به پیش / تحیت ادا کرد ز آداب خویش
نبی مرحبا گفت و پیشش بخواند / کرم کرد و نزدیك خویشش نشاند
چو بنشست آن مهتر سرفراز / سر حقه راز را کرد باز
بگفتار آمد ز روی ادب / پر از شرم چشم پر از عذر لب
بگفت ایخداوند قدر جلیل / بدر بر پدر محترم تا خلیل
سفیهان و ناپختگان قریش / ز بسیاری جهل و طغیان و طیش
ازین بیخرد جاهلان عنید / بعثمان و یاران او بد رسید
بحق صواع و بحق هبل / که کردند بی علم ما این عمل
دراین کار داخل نبودیم ما / نه ترغیب ایشان نمودیم ما
چو این کار بی رای دانست ماست / اگر عذر ما را پذیری رواست
نمائی بما لطف و منت نهید / اسیران ما را خلاصی دهید
بپاسخ بگفت اشرف انبیا / که کردید اول شما ابتدا
نمودید دست تطاول بلند / فکندید اصحاب ما را ببند
رساندیم ما هم تلافی بجا / نمودیم چندین اسیر از شما
نکردیم این کار را بی غرض / ندارد گله آنچه دارد عوض
که دارید اکنون بخاطر شما / که گیرید اسیران خود را ز ما
اسیران ما را نخست آورید / پس آنکه اسیران خود را برید
پس آن هوشمند از رفیقان خویش / فرستاده مردی بنزد قریش
بگفتش برو رفته با انجمن / کز انصاف گوید محمد سخن
نماند دگر جای گفت و شنود / اسیران او را فرستید زود
فرستاده در دم بنزد سهیل / شتابان برفتند مانند سیل
وزان مژده گشتند خرم قریش / دگر توبه کردند از کین و طیش

پس اول طلب کرد عذر نزاع / نمودند اصحاب دین را وداع
دلیران بذوق نشاطی تمام / نمودند رو سوی خیر الانام
بلشگر گه خویش گشتند باز / برفتند نزد نبی سرفراز
حبیب خدای مجید حمید / چو اصحاب خود را سلامت بدید
فرحناك شد شکر یزدان نمود / برایشان همی لطف و احسان نمود
بفرمود پس اشرف انبیا / که آرند اسیران کفار را
کشانید از دست آنقوم بند / بدست سهیل دلاور دهند
بحکم وی آزادگان درنهان / نمودند و دادست آن بندگان
ببردند نزدیك آن نامجو / سپردند اسیران او را باو
سهیل خردمند آداب دان / بپوزش ز جا جست چون بندگان
رسانید شکر عنایت بجا / مرخص شد از حضرت مصطفی
سوی بنگه خویشتن شد روان / دلش بود از بیم لیکن طپان
که دید آنکه اصحاب دین بهر رزم / نمودند بیعت بآن صدق عزم
چه آمد سوی بنگه خویش باز / برفتند آن سرکشان پیشواز
گرفتند اسیران خود را ببر / بسی بوسه دادند بر چشم و سر
که افکنده بودند بیچارها / بتکلیف ایشان تن اندر بلا
نمودند پس از سهیل آرزو / که چون دیدی اصحاب دین را بگو
بپاسخ چنین گفت آن هوشمند / که ای خیره سر مردم خودپسند
اگر راست پرسید از من سخن / کسی بر نیاید بدین انجمن
که من آنچه خود دیدم ایدوستان / بهنگام بیعت از آن پردلان
بگفتن نمی آید این حرف راست / ازینقوم اندیشه کردن رواست
کند تا کجا وصف آنقوم کس / بود حرف آخر همین حرف بس
ازو چون شنیدند قریش اینسخن / درافتاد شان لرزه اندر بدن
چنان لرزه برداشت دلها ز بیم / که نزدیك شد سینه گردد دو نیم
بتن لرزه از بیم جان اوفتاد / ز دهشت گره بر زبان اوفتاد
بگفتند با او ز روی نیاز / که اینامور مهتر سرفراز
بکاری که دوران گره افکند / سرانگشت اندیشه ات وا کند
قضا از نهیبت هراسان شود / که هر مشکل از رایت آسان شود
درین کار هم پای بگذار پیش / که آسان ز پایت رود کار پیش
همین است ما را بدل آرزو / که امسال پی عمره برگردد او
اگر خواهد آید بآینده سال / بجا آورد عمره بی قیل و قال
بدینگونه همچند شرط دگر / نمودند و گفتند ایناموَر
باین شرطها صلح کن با رسول / نسازد اگر یکدو شرطی قبول
بکن آنچه دانی در آن مصلحت / ولیکن بده صلح را تمشیت
چو بشنید از یشان سهیل اینسخن / گرفت از بزرگان آن انجمن
تن چند دیگر بهمراه خویش / که بودند از مهتران قریش

راضی شدن رسول خدا بصلح کردن و ازجا درآمدن عمر اعتراض نمودن در آن باب

پس آورد رو سوی حدیبه او / که تا آورد آب رفته بجو
چو آمد بنزدیك سالار دین / بپرسید ازو اشرف مرسلین
که این آمدن را چه باشد سبب / چنین داد پاسخ ز روی ادب
که گردن کشان و سران قریش / بصلحند راضی تر از کین و طیش
ولیکن بشرط و بمیثاق چند / ترا گر قبول اوفتد ارجمند
نبی گفت آن شرطها را بگو / چنین گفت آن مهتر نامجو
که شرط نخستین آنسرکشان / که ممکن نباشد تخلف از آن
بود آنکه امسال و طوف حرم / تو موقوف داری ز لطف و کرم
بخیریت عاقبت بیحرج / بیائی کنی سال آینده حج
حبیب خدا واقف سر غیب / منزه ز نقص و مبرا ز عیب
نمود التماس جهودان قبول / سهیلش بجان بنده شد زان قبول
دویم چون بیائید بهر طواف / نیارید بیرون یراق از غلاف
نباشد در کعبه پیش از سه روز / که باهم نسازند برف و تموز
پذیرفت آنرا هم آنشهریار / سهیل از طرب گشت خرم بهار
چنین گفت آنگه ز روی ادب / که ایمهربان چون پدر بر عرب
نمودی کرم پیش از امید ما / بیارا کنون مجلس صلح را
رسول خدا سید المرسلین / طلب کرد چندی ز اعیان دین
از آن نیك مردان رضوان سرشت / بیاراست مجلس چو باغ بهشت
خود آن صدر آرای بزم الست / در آن صدر مجلس مربع نشست
نمودی در آن جمع خیر الانام / فروزان بکردار ماه تمام
نشستند اصحاب گردش چنان / که بر گرد ماه تمام اختران
سهیل خردمند را پیش خواند / بخود از عنایت مقابل نشاند
پس اول رسول خدای ودود / بده سال مدت معین نمود
مقرر چنان شد پس از گفتگو / که در عرض آمدن از هر دو سو
نیاید بیرون تیغ کین از غلاف / دلیران نیارند یاد از مصاف
سوی کشور هم تردد کنند / خرید و فروش آمد و شد کنند
نباشند از یکدگر در هراس / در فتنه بندند و دارند پاس
ندارند با وی خصومت بپیش / نه نادم نمایند از قصد خویش
نه از کین پسندند بر وی زیان / چه در آشکار او چه در نهان
چه این شرطها شد قبول از دو سو / سهیل اینچنین گفت آنگه باو
که مانده است یك التماس دگر / بگویم قبول تو افتد اگر
پیمبر بگفتش بگو چیست آن / قبولش کنم گر نباشد گران
بپاسخ چنین گفت آن کامخواه / که از ما گر آرد برت کس پناه
اعم آنکه دین تو گیرد به پیش / بود یا که بر دین و آئین خویش
دهی باز اورا بما بی سخن / نداری نگاهش بر خویشتن
دگر از تو کس رویگردان شود / بره از بیمت پناه آورد
بگریش از دست ما بازپس / همین بود از خدمتت ملتمس
رسول خدا از کمال و کرم / از ایشان پذیرفت آنشرط هم
تنی چند ز اصحاب اسلام کیش / که بودند غیرت کش دین خویش
تعجب نمودند از آن مقال / ولی بر عمر بیشتر گشت حال
نیارست از غیرت او نهفت / بسوی نبی روی آورد و گفت
که این شرط را تو نمودی قبول / تبسم کنان داد پاسخ رسول

که گرما بایشان سپاریم باز / کسی که بیارد بر ما نیاز
زفکرش مدارید خاطر فکار / که باشد نگهبان او کردگار
چه باك ار بظاهر کنم آنچنان / ولیکن بدانید کاندر جهان
بحق میسپاریم بیشك وریب / سپردن به ازخود بودن ز دغیب
اگردر ره دین کشد مختنی / دهد در عوض داورش راحتی
ولی آنکه بیزار گردد زما / بنزدیك ایشان برد التجا
نداریم در کار زین گونه کس / که گیریم از دستشان بازپس

آمدن ابوجندل بن سهیل باز نجیر بگردن بجهة آوردن ایمان و سهیل او را خواستن و رسول خدا او را رد نمودن

نبی را هنوز این سخن بر زبان / که برخواست از طرف وادی فغان
یکی مرد از سمت راه حرم / مسلسل بزنجیر سر تا قدم
در آمد خروشان بکردار سیل / ابو جندلش نام پور سهیل
چنین گفت راوی که آن ارجمند / زاسلام گردید یکسر بلند
پدر چون زاسلام آگاه شد / نصیب دلش درد جانکاه شد
در آمد زراه نصیحت نخست / نمودش میان سخن سخت وسست
نشد چون نصیحت براو کارگر / کشیدش بزنجیر آن نامور
براو کرد بسیار بیداد وکین / که شاید بگرداندش دل زدین
دل آن جوان مرد ثابت قدم / بجان میکشید آن عتاب وستم
نمیگشت اما ز آئین خویش / که بودش زجان دوستر دین خویش
نمییافت فرصت ولی انقدر / که خود را رهاند زبند پدر
پدر چون بتقریب صلح وصفا / بیامد بر حضرت مصطفی
ابوجندل آنوقت فرصت بیافت / چنان باسلاسل به بیرون شتافت
چو آمد بنزدیك سالار دین / بر آورد فریاد کی مسلمین
یکی از شمایم من ناتوان / گرفتار بردست این ظالمان
نمانده است هیچ از عقوبات سخت / که از دست این قوم شوریده بخت
نشد قسمت این تن نا توان / دگر تا کجا گویم این داستان
و لیکن بتائید رب عباد / همین لحظه فرصت بدستم فتاد
که خود را رهانیدم از مشرکان / رساندم بنزد شما مؤمنان
دگر بر شما باد ای مسلمین / که دارید پاس من از مشرکین
شنیدند از آن خسته چون اینکلام / دویدند اصحاب ملت تمام
برو جمع گشتند از مهر دین / گرفتندش اندر میان چون نگین
نمودندش اول بسی دلدهی / ببردندش آن گه به نزد نبی
چو افتاد چشمش بخیر الانام / بیان کرد احوال خودرا تمام
رسول خدا را براو دل بسوخت / زرحم وزغیرت دلش برفروخت
ولی در میان بود چون پای عهد / نبی در حمایت نفرمود جهد
سهیل آنزمان گفت باوی چنین / که ای عهد تو همچو نقش نگین
یکی بود ازما یکی زین شروط / که بنیاد عهد است بر آن منوط
که آرد زما هر که سوی تو رو / سپاری بما بازبی گفتگو
کنون از تو هستیم امیدوار / که باشی بر آن عهد وشرط استوار
دهی این پسر را بما بی جدل / وگرنه در این صلح افتد خلل
بپاسخ بگفت اشرف انبیا / که شد گرچه مذکور این شرطها
هنوز است لیکن سخن درمیان / بکاغذ نرفته است حرف زبان
وگر از مروت نباشد بعید / شما از سر یکتن ار بگذرید
ببخشید تنها همین را بما / که دیگر نخواهیم هیچ از شما
نکرد آن سیه اندرون جهول / حدیث رسول خدا را قبول
دگر باره گفت او بپاسخ چنین / که این صلح صورت ببندد چنین
چو انکار آن بیحیای لئیم / بدید آن خداوند خلق عظیم
بسوی ابوجندل آورد رو / چنین گفت از لطف وشفقت باو
که کردیم ما شرط چون اینچنین / کز ایشان در آید کسی گر بدین
وزان پس بیارد سوی ما پناه / نداریم اورا بر خود نگاه
از این رو ترا نزد ما نیست را / که پیمان شکستن نیاید زما
تورا میسپارم باین قوم باز / ولی چشم دارم ز دانای راز
که از شر ایشان نگه داردت / در این محنت ورنج نگذاردت
چو بوجندل از وی شنید این سخن / بافغان در آمد که ای وای من
بجان تو ای سید المرسلین / که اکنون زقهر وغضب مشرکین
بظلم وعقوبات صعب درشت / مرا بیشك وریب خواهند کشت
چه من داشتم پاس عهد اینچنین / شما نیز باید دگر بعد از این
ندارید بروی تعدی روا / نگردید بر گرد جور وجفا
شنید اینسخن چون سهیل از رسول / بدو دیده بنهاد دست قبول
دگر از بزرگان بیت الحرام / یکی نامور کرد بن حفص نام
که حاضر در آن مجلس صلح بود / تعهد بابقای پیمان نمود
پس آن گه بفرمان خیر البشر / سپردند او را بدست پدر

نوشتن امیر المؤمنین صلح نامه حدیبیه و منازعه مشرکان و خبر دادن رسول ص از صلح او باساطان

وزان پس دوات وقلم خواستند / زنو مجلس صلح آراستند
چنینکرد خواهش سهیل دلیر / که عثمان کتابت کند یا امیر
فرستاده کردگار ودود / قبول اینسخن نیز از وی نمود
نشستند یاران بصلح وصلاح / بقول رسول از برای فلاح
بفرمود تا سید انبیا / درآرد به تحریر آن نامه را
غضنفر بکردار گیتی متاع / قلم برگرفت بهر رفع نزاع
بفرمودش آنگاه سالار دین / که بنویس ای نور چشم اینچنین
محمد که باشد رسول خدا / مقرر نمود اینچنین صلح را
نوشت اینعبارت چو ضرغام دین / سهیل اندر آمد بشورش زکین
چرا مینویسی رسول اللهش / نویس ای علی ابن عبداللهش
غضنفر بدو گفت خاموش باش / نزیبد زبان بودنت گوش باش
رسول خدا هست او بیگمان / چو خورشید روشن بر اهل جهان
کر احد ویارا بود ای عنید / که شك آورد بر رسول مجید
برآشفت او هم زحرف امیر / گره زد بابرو چو پیکان تیر
بگفتش گر اورا نویسی رسول / نداریم این صلح را ما قبول
زکف نامه بگذار وخامه بچنگ / که درخواب شد صلح برخواست جنگ

غضنفر چو بشنید از او اینخطاب / برافروخت از خشم چون آفتاب
بیفکند از کف قلم بی درنك / سوی قبضه تیغ آورد جنك
برآشفت گفتش که ای ژاژخواه / تو ترسانی از لشکر خود مرا
من اینقوم را دیده ام بیش از این / بکرات ومرات در پشت زین
شمارا شد از کی چنین ای دلیر / زبان تلخ گو دست شمشیر گیر
بجان عزیز نبی کان سپاه / نیاید بچشمم یکی پر کاه
مرا دست بسته است حکم رسول / که از حکم او کفر دانم عدول
وگرنه تورا مینمودم کنون / ز آب دم تیغ سیلاب خون
چو سید بدید آنکه ضرغام دین / براعدا بدانگونه شد خشمگین
تبسم کنان گفت با بوتراب / میندیش از این گفتهٔ ناصواب
که من کردم این گفته را هم قبول / ازین صفحه بتراش نام رسول
بجایش بنویس آنچه گوید سهیل / که مارا بجنك وجدل نیست میل
بگفتش چنین صاحب ذوالفقار / که ای حکم تو حکم پروردگار
تورا تابعم من ز روز الست / ولی بر نمی آیدم این زدست
که وصف رسالت زنام تو من / کنم محو ای سرور انجمن
بگفت این وبگذاشت نامه زکف / نبی دادش از دست اقدس شرف
پس آنگاه از دست معجز رقم / گرفت آن شکافندهٔ بی قلم
گرفت وبدولت خود آن مقتدا / تراشید از نامه آن لفظ را
وزان پس بدست علی داد باز / رساندش باتمام آن سرفراز
نوشت آنچه بود از روی سهیل / رساند از کرم مطلب او به نیل
پس آورد رو سوی ضرغام دین / بگفتش که ای بوالحسن بعدازین
بعهد خلافت زاهل حسد / ترا نیز صلحی اگر رو دهد
کنون برسر حرف خود میروم / وزانجا که سر رشته را داشتم
که بنوشت از اعجاز خیر البشر / بر آن نامه خود نام پاك پدر
نوشته شد آن شرطها چون تمام / باعیان اصحاب خیر الانام
بفرمود ثبت شهادت کنند / بدان مهر خود را علامت کنند
بفرمانش اعیان واصحاب دین / نشاندند بر نامه نقش نگین
وزان پس سهیل وسران قریش / نمودند یك یك بر او نام خویش
پس آنگاه کردند همراه وداع / نمودند کوتاه کین و نزاع
سهیل ورفیقان او در زمان / برفتند سوی حرم شادمان
شنیدم که بعد از رسول خدا / خلافت چه شد از شه اولیا
زکین پور سفیان در اقلیم شام / بر آورد شمشیر بغض از نیام
پس از جنك خونریزی بیشمار / نمودند بر صلح آخر قرار
در آن صلح آنماجرا رو نمود / که سالار عالم خبر داده بود
ولی درحق پور سفیان مرا / بدل خارخواری عجب کرده جا
ندانم که بد دانمش یا نکو / باو دوست باشم بجان یا عدو
بقول نبی باطل مطلق است / باجماع یاران ولی برحق است
شدند آن حشمهای اهل حرم / بنی بکر با مشرکان هم قسم
خزاعه دخیل حلیف نبی / شدند ارچه بودند از دین بری

در دل اهل اسلام خیال باطل افتادن و ایشان حضرت رسول ص نصیحت نمودن

چنینگفت راوی که چون مشرکین / برفتند از مجلس شاه دین
گروهی زاصحاب خیر البشر / که بودند امیدوار ظفر
از آن صلح برخویش بیجان شدند / زبس غصه گفتی که بیجا نشدند
در آنوقت همراه ابلیس یافت / بدلهای آن پاکدینان شتافت
خللها بیفکند در اعتقاد / بنای یقین را بشك بر نهاد
عمر اولی از همه بیشتر / بجوشید چون چشمه خون جگر
نماندش زغیرت دگر هیچ تاب / در آمد چنان با نبی در خطاب
که هستی تو بیشك رسول خدا / فرستاده است ازپی اهتدا
بگفتش رسول منزه زعیب / که آری چنینست بیشك وریب
دگر باره گفت او که هم بیگمان / بحقیم بر باطلند مشرکان
نبی باز گفتش نعم در جواب / چنین کرد فاروق آنگه خطاب
که هر که چنین است ای مقتدا / کدامین سبب بود باعث ترا
مر این مشرکان را چه پنداشتی / که کردی بایشان بعجز آستینی
بحقیم اگر ما وباطل عدو / چرا میکشیم اینحقارت ازو
بپاسخ بگفت اشرف انبیا / ندانی که هستم رسول خدا
کنم آنچه باشد در او حکم او / که میداند او مصلحت را نکو
نزیبد کسی را در این انجمن / که ایراد گیرد بکردار من
دگر باره از غیرت درد دین / چنین گفت با قدوهٔ مسلمین
که آیا نگفتی تو این را بما / چو تعبیر میکردی آنخواب را
که فتح حرم میشود عنقریب / بتائید ایزد شمارا نصیب
شما سر تراشید و قربان کنید / طواف وحرم شاد وخندان کنید
نشانی ندیدیم از آن وعدها / بجز صلح آنهم باین التجا
چنینگفت پاسخ شفیع امم / که دارم خبر من ز فتح حرم
ولی هیچ گفتم که در اینسفر / شمارا میسر شود این ظفر
چو بشنید از شاه دین اینجواب / زانصاف کرد اعتماد آنجناب
که اینرا نفرمودی آری یقین / ولی بود امید ما اینچنین
بفرمود آنگاه خیر البشر / که چندی مکن اضطراب ای عمر
کنون مصلحت در همین صلح بود / ولیکن بتائید رب ودود
نباشد در آن وعده من خلاف / که ما آنچه گوئیم نبود خلاف
ندارید جنك احد را بیاد / که چون حمله کردند اهل عناد
کشیدند دست از عناد وستیز / گرفتند در پیش راه گریز
گذشتید از پیش چشم همه / سراسیمه چون گرگ دیده رمه
بسی دادم از پندتان گوشمال / بگفتم بود وعده ذوالجلال
که از ماست فتح وظفر بیگمان / میپیچید ازپیش دشمن عنان
نکردید حرف مرا هیچ گوش / برفتید خوابانده چشم وخموش
دگر روز احزاب چون دشمنان / زبالای وادی و پایان آن
بآن کرات وشوکت واقتدار / رسیدند مانند سیل بهار
شمارا ازبس بیم خون شد جگر / فتادید در فکرهای دگر
یکی گفت از غایت بیدلی / که این وعده های خدا ونبی

نبد هیچ گوئی بغیراز غرور
بآن وعده رفتیم زنده بگور
چنین گفت آن دیگری از هراس
که در خانه کس نیست از بهر پاس
مبادا که دشمن رساند ضرر
ضرور است رفتن برای خبر
بسی گفتم آنروز هم با شما
که حق وعده فتح کرده بما
نکرد آن سخنها ولی هیچ اثر
عطا کرد تا آنگه ایزد ظفر
نمودید باور ز من آنزمان
کنون نیز میگویم این داستان
که فتح حرم می بود عنقریب
ولی باید اکنون سکون شکیب
شنید این خبر چون ز خیر البشر
ندادش دگر هیچ پاسخ عمر
دلش بسکه از آتش دین بسوخت
چه آتش دلش دمبدم برفروخت
چنین گفت راوی کز انجا عمر
بشد نزد صدیق تفته جگر

رفتن عمر نزد ابوبکر وشکوا از رسول خدا نمودن و ابوبکر اورا در آن معارضه پنددادن وشرح آن

بدو گفت باخواطر دردناك
که از غصه شد سینه ام چاك چاك
مرا دل پر اندیشه داوریست
که این چه خدائی و پیغمبریست
نداری تو قول نبی را بیاد
که ما را بفتح حرم وعده داد
بر آن وعده احرام بسته تمام
نمودیم رو سوی بیت الحرام
سر راه بستند چون دشمنان
دم تیغ بگذاشت پا در میان
چو گاه کهن وعده بر باد رفت
همان خواب تعبیرش از یاد رفت
شد از بیم مردان بطحا دیار
بشد التجا صلحرا خواستگار
زبس دهشت خوف کرد این رسول
بتکلیف دشوار ایشان قبول
بآن عجز و بی همتی صلح کرد
که نشنیده هرگز کس از هیچ مرد
چه پرسی ازو گر چه کردی چنین
بگوئید کنون مصلحت بد در این
پی مصلحت ناتوانان روند
خدا و نبی مصلحت چون کنند
کزان وعده میبود از نزد حق
نمی شد چنان کارهای نسق
ابوبکر گفت ایعمر زینهار
تو این فکرها را بخواطر میار
که هست او رسول منزه ز عیب
شناسا و دانا بر اسرار غیب
خدا نیك میداند اورا نه غیر
که در ضمن این صلح باشد چه خیر
زما و تو اینها نباشد نکو
که ایراد گیریم بر کار او
در این فکر افکنده شیطان ترا
بکن ای عمر تو از زین گفتها
ز صدیق پاسخ چه زینگونه یافت
از آنجا بر بو عبیده شتافت
چه نزدیك او رفت بعد از سلام
باو نیز گفت این سخنها تمام
ازو هم بدانگونه پاسخ شنید
که سابق ز صدیق داد و شنید
بهوش آمد آندم از آن قهر طیش
پشیمان شد از اعتراضات خویش
روایت کند از عمر اینچنین
که گر من سخن گفتم از درد دین
ولی چون من از غیظ باز آمدم
زبد گفتن خود پشیمان شدم
بخیرات و صوم صلوات و دعا
چه روز و چه شب چه صباح و مسا
تلافی نمودم بسی روزگار
پذیرفته باشد اگر کردگار
همین بود گفت وشنید عمر
سرایم کنون داستان دگر

سر باززدن بعضی از منافقین اصحاب از تراشیدن سر و رسول خدا از ایشان اعراض نمودن

روایت کند راوی داستان
شکر لهجه طوطی شیرین زبان
که چون نامه صلح مرقوم شد
گرفتند اهل حرم راه خود
باصحاب فرمود خیر البشر
که قربان کنند و تراشند سر
بر آیند ز احرام نام آوران
که خواهم شدن سوی یثرب روان
شنیدند حکم رسول خدا
ولیکن نجنبید یکتن زجا
چنین تا سه نوبت نمود اینخطاب
ز اصحاب نشنید اما جواب
نکرد انقیادش کسی جز علی
که دلشان از آن غصه بد ممتلی
همه دوخته چشم بر چشم او
جبین پر ز چین و ترش کرده رو
چو آتش شده چهرها لعل رنك
نجنبید لیکن زجا کس چه سنك
چو کردند در حکم محکم عدول
ز اصحاب شد طبع اقدس ملول
پس از جای برخواست سالار دین
بسوی حرم رفت اندوه گین
چو بانوی او ام سلمه بنام
که بودش ز دانش نصیبی تمام
چنین دیدش اندوه گین وغمین
بگفت ای طفیلت سپهری برین
خدایت نگهبان و جبرئیل یار
ترا چون نشیند بخاطر غبار
نبی کرد آن ماجرا را بیان
بگفتش چنین بانو بانوان
که ای در جهان حجت کردگار
دلیران خود را تو معذور دار
که بودند امیدوار ظفر
بر آورد هنگامه رنك دگر
از آن روی بر خویش پیچیده اند
که مایوس از این فتح گردیده اند
تو تکلیف اول بایشان بکن
درین در میا هیچ کس را سخن
بدولت خود اول بکن اینچنین
شتر ساز قربان و مو را بچین
کزان پس کنید انجمن آنچنان
نماند بکس جای عذر آنزمان
پیمبر پسندید این رای را
همان دم بر آمد ز دولت سرا
شتر کرد قربان تراشید سر
بر آمد ز احرام خیر البشر
چو کرد این چنین سید انبیاء
نمودند اصحاب هم اقتدا
شتر کرده قربان ستردند سر
ولی چشم پر گریه خون جگر
وزان پس چو گشتند فارغ از آن
سوی کشور خویش گشته روان
در اثنای آن راه بر آن پیشوا
فرستاد انا فتحنا خدا
چو آورد آنسوره را جبرئیل
همان دم رسول خدای جلیل
عمر را طلب کرد از اصحاب خویش
برفت دو قدم کرده سر را به پیش
بر آن پاکدین اشرف انبیا
تبسم کنان خواند آن سوره را
بگفتا زکاری که باشد غمین
به بین ایزدش خواند فتح مبین
عمر کرد بسیار پوزش گری
پذیرفت از لطف عذرش نبی
پس آن راه را سید المرسلین
بتائید حق با دلیران دین
برفتند تا چند روز دگر
بخانه رسیدند چون از سفر
نشستند آسوده یکروزگار
زفکر نبرد وغم کارزار
چنین گفت داننده این خبر
که چون صلح فرمود خیر البشر
در آن سال چندی ز اعدای دین
گزیدند ایمان بصدق یقین
که اسلام راشد بآن اعتبار
که چند اهل ملت دو چند اقتدار
شدند آگه از راز آن مؤمنان
که بودند از صلح خواطر گران
پشیمان از این گفتنیها گزاف
نمودند بر نقص خود اعتراف

بسی عذرها خواستند از رسول
رسول خدا کرده باشد قبول
ز لطف حق آخر شد این داستان
کنم قصه دیگر اکنون بیان

آشکار نمودن مؤمنین دین خودرا بعد از صلح و فرار نمودن بوبصیر از مکه

چنین گفت راوی که سالار دین
چو آن صلحرا کرد با مشرکین
دل هیچکس را نماند آنمجال
که با اهل ملت نماید جدال
شنیدم که از اهل دین چند تن
که در کعبه شان خانه بود در وطن
زبیم بد اندیش یعنی قریش
نهان مینمودند آئین خویش
از آن رزم کردند دین آشکار
که اعدای دین را نماند اقتدار
دگر بی مدارا ببازار و کوی
نمودند ایشان نماز و وضو
شدندی بهر خانهٔ بر ملا
زدندی بدین مشرکان را صدا
کسی را که توفیق گشتی رفیق
زایمان شدی سرخ رو چون عقیق
بدینسان چه بگذشت یکروز کار
نمودی دین اکثری آشکار
چنان شد که روزی جوانی دلیر
در آمد بدین نام او بوبصیر
نبدار چه از مهتران حرم
ولی با بنی زهره بدهم قسم
بتیر دلش نور ایمان چو تافت
شد از ذوق بیخود بیثرب شتافت
که بیند جمال رسول خدا
نگردد دگر زاستانش جدا
باین قصه شد سوی یثرب روان
بنی زهره گشتند آگه در آن
بگفتند با اخنس آن ماجرا
که بود او بنی زهره را کدخدا
چو اخنس شنید این سخن شد ملول
یکی نامه بنوشت بهر رسول
که آمد بعهدت نقیض امان
بدان گز حلیفان ما بندگان
یکی خیره سر نام او بوبصیر
ز آئین ما گشته نفرت پذیر
نموده است دین تورا اختیار
بسوی تو آورده رو ازدیار
کنون از تو داریم ما چشم آن
که خوانی چو این نامه را در زمان
بعهدی که کردی نمائی وفا
به بخشی بما آن پناهنده را
نداری نگه نزد خود نیم دم
بر ما فرستش باز از کرم
همین بود مطلب زما والسلام
پس آن نامه را کرد اخنس تمام
سپردش بدست یکی عامری
فرستاد او را بنزد نبی
زاخنس ستد قاصد آن نامه را
نشست ازبر ناقه باد پا
روان شد بدنبال آن نامدار
شتابان بکردار باد بهار
چنین گفت راوی که سالار دین
یکی انجمن داشت با مسلمین
شده جمع نزدش صغیر و کبیر
که ناگه در آمد زدر بوبصیر
فرستاد اول درود و سلام
پس اسلام خود کرد نزدش تمام
نبی باز دادش جواب سلام
نمودند اصحاب دین احترام
بگفتند خوش آمدی مرحبا
نشاندندش آنجا که بودش سزا
پس آن ساعت آن عامری هم رسید
بمسجد شد وشاه دین را بدید
نخست او تحیت بآداب گفت
بر آورد پس نامه را از نهفت
ببردش بر سید انبیاء
دبیرد آمد ونامه را کرد وا
بخواند آنچه در نامه مکتوب بود
پیمبر چه مضمون اورا شنود
بقاصد سپرد آن پناهنده را
که نبوند پیمان شکن انبیا
بدو گفت آنگه چنین بوبصیر
که ایخاك راه تو چرخ اسیر
مرا می سپاری باهل ستم
که ریزند خاك بلا بر سرم
بصد رنك ازمن کشند انتقام
تنم را بدندان بخایند خام
بپاسخ بگفت اشرف انبیا
که آگه نبودی تو از عهد ما
ندانی که ما عهد خود نشکنیم
سخن آنچه گوئیم آن را کنیم
نبایست اول بما روی کرد
کنون کان چنان آمدی باز کرد
ولی خاطر خویش را جمع دار
که نیکی رسان داور کردگار
ترا با دگر مسلمین حرم
رهائی دهد زود زاهل ستم
چو بشنید ازو این سخن بوبصیر
شد از رغبت وطوع فرمان پذیر
زمین را ببوسید پس در زمان
سوی کعبه با عامری شد روان

رفتن ابوبصیر با عامری در منزل ذوالحلیفه و او را در آنجا کشتن و او بخدمت حضرت رسول الله (ص) مراجعت نمودن

برفتند همراه تا آنمقام
که خواند عرب ذالحلیفه بنام
نمودند منزل در آن سرزمین
که بود از حرارت هوا آتشین
در آنجا یکی مسجد نبی نیز بود
در آن مسجد آن مؤمن آمد فرود
ادا کرد اول در آنجا نماز
پس از دوش خود توشه را کرد واز
بآن عامری کرد تکلیف نیز
نکرد او اجابت زروی ستیز
چنین گفت آنگاه آنمرد دین
که شرط رفاقت نباشد چنین
بسر میدویدم من ای همسفر
تو میخواندیم بر سر خوان اگر
خجل گشت آن عامری زان سخن
برش رفت با توشه خویشتن
بیك غره آن هر دو بدخواه هم
بخوردند از توشه راه حرم
گشودند آنگه در اختلاط
نمودند باهم بسی انبساط
چو شد صبح از هر دو سو دل پذیر
چنین گفت با عامری بوبصیر
چگونه است تیغ تو ای نامجو
که اندامش آید بچشمم نکو
بپاسخ چنین گفت آن عامری
که تیغت در غایت یاوری
منش امتحان کرده ام بارها
بهر بار ازو دیده ام کارها
دمش از دم برق بران تراست
برش میل آهن خیار تراست
گمانم که در روم وایران زمین
نباشد دو تیغ دگر هم چنین
بدو گفت بالا به پس بوبصیر
منم عاشق تیغ خوب ایدلیر
زوصفی که کردی این تیغ را
سر افراز آمد دل و دین مرا
بده تا کنم سیرش ای نامجو
نگه دار هم آبی از آبرو
چو بشنید ازو عامری اینکلام
بر آورد شمشیر را از نیام
بدو داد و گفتش بگو ای اخا
که تیغی چنین دیدهٔ هیچ جا
بلی چون کسی را سر آید زمان
دهد تیغ خود را به خواهان جان
ستد زان شقی تیغ را آن سعید
دم و پست و تیزی او را بدید
نمود امتحانش بانگشت خویش
بیفشرد پس قبضه در مشت خویش
بتعریفش آنگه زبان باز کرد
میان سخن یکدو انداز کرد
بزد پس چنان صاف بر گردنش
که سر جست مانند کود تنش
بیفتاد آن عامری بر قفا
بجنبید از آن جاد دستی قضا
شنیدم که آن گشته تلخ کام
یکی حامی داشت کوثر بنام

چو پرداخت از قتل او بو بصیر
بدان سان که نخجیر در دشت شیر
چو احوال را دید کوثر چنان
ز پیشش گریزان شد از هول جان
نیاراست رو سوی بطحا دیار
که بسیار از آنجا حرم بود دور
بیثرب دگر باره سر کرد راه
که آرد بسالار عالم پناه
روان شد بدنبال او بو بصیر
بدان سان که دنبال نخجیر شیر
نشسته بر آن بارهٔ راهوار
حمایل همان تیغ زهر آبدار
چنین گفت راوی که سالار دین
چنان انجمن داشت با مسلمین
که ناگاه کوثر در آمد ز در
پریده ز رخ رنگ و هوشش ز سر
چه افتاد چشمش بخیر الانام
بیان کرد آن ماجرا را تمام
هنوز آن چنان در سخن بود وی
که آمد دمان بو بصیرش ز پی
چنین گفت با سید المرسلین
که ای فرش راهت سپهر برین
تو پیمان خود را رساندی بجا
سپردی بدین بدسگالان مرا
ولی از کرم داور دادگر
مرا داد بر دشمن من ظفر
بریدم سرش را به شمشیر او
رهاندم سر خویش ز آن عدو
نهادم به دنبال او بی خبر
که بی کوثری هم نباشد سقر
نمی آیدی گر تو را در امان
باو میرسانیدمش بی گمان
ولی چون بدرگاهت آورد رو
گذشتم من از ریزش خون او
چو کرد آن دلیر این سخن را تمام
تبسم کنان گفت خیر الانام
عجب تیز دست است این نامور
شوند درباو یار چندی دگر
بر آید ز دستش بسی کارها
ز سعیش شود سهل دشوارها
چو آن پرخرد مرد باهوش رای
شنید این سخن از رسول خدای
به الهام پروردگار قوی
شد آگاه از مدعای نبی

رفتن ابو بصیر بعد از قتل عامری بساحل با جمعی از اهل اسلام و تنگ گرفتن کار بر مشرکان

زمین بوسه داد چو باد بهار
بدر رفت از بهر تدبیر کار
بر آمد زیثرب چو آن رزم دان
به پیچید از راه بطحا عنان
روان شد سوی ساحل رودبار
چو خود در رساند او بدریا کنار
به پیش آمدش منزلی عیص نام
در آنجا گرفت آن دلاور مقام
از آن جا سوی مسلمین حرم
یکی نامه بنوشت آن محترم
که ای نامداران مردان دین
نیاید ز سنگنای بطحا جز این
که از دشمن دین شماتت کشند
زهر ناکس و کس حقارت کشند
از آن کینه ور کافران عنید
چه نشنیدنیها که باید شنید
همان به که آید در او سوی من
که سازیم این جا یکی انجمن
به بندیم با خاطر پر ز طیش
سر راه بر کاروان قریش
بقتل و بغارت بر آریم دست
در آریم در کار ایشان شکست
بما آن چه کردند تا این زمان
بر آریم از نیستی مشرکان
چو خواندند آن نامه را اهل دین
نمودند بر فکر او آفرین
پس اول ابوجندل نامجو
بتائید حق سوی او کرد رو
ولی آن چنان از نظرها نهان
که آگه نگشتند از آن مشرکان
دگر یک یک از سرفرازان دین
کشیدند خود را بآن سرزمین
بدین گونه هفتاد مرد دلیر
رساندند خود را بر بو بصیر
چو افزودش از همرهان اقتدار
برافکند آن بخیه از روی کار
گذشتی از آن راه چون کاروان
گرفتی سر راه با همرهان
بایشان به ناگاه در تاختی
بقتل و به تاراج پرداختی
بسی را نمودی سر از تن جدا
ستاندی همه مال احباب را
چو این کار را نوبتی چند کرد
بشمشیر آن راه را بند کرد
از آن تاخت گشتند عاجز قریش
علاجی ندیدند بر قهر و طیش
بجز از در منت والتجا
بدرگاه شاهنشه انبیا
پس از مصلحت شد مقرر چنین
که سفیان رود نزد سالار دین
برون آرد از نامه آن شرط را
که نزدش نراند پناهنده را
کنده زنان را برخود طلب
رهاند تن و جان ما از تعب
دگر هر که خواهد مسلمان شود
جدا کرد از ما و رو آورد
ز نزدیک ما باز نگذاردش
همان جا بر خود نگهداردش
برین قصد سفیان برفت از حرم
چه آمد بنزد شفیع امم
رسانید پیغام قوم جهول
رسول خدا کرد او را قبول
بفرمود تا پیشش آید دبیر
رقم کرد فرمان بر بو بصیر
که بگشاید آن راه بر کاروان
بیثرب کند روی با همرهان
شنیدم که آن نامه دلپذیر
چو آورد قاصد سوی بو بصیر
ز رنج تن آن مرد در نزع بود
گرفت و بچشم خود آن را بسود
شتد نامه سوی جانان شتافت
بتن بود مغرور با جان شتافت
همان همرهان هم به آئین او
نمودند تجهیز و تکفین او
وزان پس بحکم شهنشاه دین
تخلف نکردند آن مؤمنین
سر ره گشودند بر کاروان
بیثرب نمودند زرو آن مکان
بدرگاه سالار دین آمدند
ظفرمند و نصرت قرین آمدند
از آن روز آن شرط موقوف شد
دگر هر که برگشتی از دین خود
ز اسلام عز و شرف یافتی
سوی اشرف خلق بشتافتی
چو نقش قدم بر سر کوی او
بسر بردی ایمن ز شر عدو
چنین نیز بگذشت یک روزگار
که از هر دو سو عهد بد استوار

ذکر قوت گرفتن اسلام و مامور شدن رسول خدا بنوشتن فرمان از برای شش پادشاه و شرح آن

بیا مطربا بلبل خوش نوا
یکی نغمه سر کن چو باد صبا
کز آن بشکفد دل مرا غنچه وار
شود طبعم از خرمی چون بهار
بنعت حبیب خدای جهان
زبان برگ سوسن شود در دهان
روایت کند راوی این خبر
ز اخبار اصحاب خیر البشر
که دین را بیفزود پس اقتدار
نبی را نمود امر پروردگار
که سوی سلاطین روی زمین
نویسد فرامین تکلیف دین
برایشان کند نیز حجت تمام
که بیعذر باشند روز قیام
بحکم جهاندار جان آفرین
شفیع امم سید المرسلین
دبیر خردمند را پیش خواند
سخن باوی از حکم معبود راند
بشش کس ز شاهان روی زمین
بفرمود مکتوب سالار دین

یکی سوی دارای ایران دیار
دویم جانب خسرو زنگبار
سیم سر قیصر خداوند روم
چهارم بر والی شام شوم
سوی شاه اسکندریه دگر
ششم کدخدای یمامه شمر
بفرمان گیتی متاعش دبیر
بیاورد کلک و دوات و حریر
سر خامه را گرد باد بهار
تن نسخه را ساخت او لاله زار
نمود ابتدا حمد جان آفرین
فرازنده آسمان و زمین
سپهر زمین در نهان و مکان
بود جمله مصنوع او بیگمان
منزه ز آئین کیف و متا
ذوالعزو والمجد والکبریا
برون از گمان و قیاس و خیال
قوی و غنی قادر ذوالجلال
مبر از نقص و معرا ز عیب
توانا بهر کار دانای غیب
نگارندهٔ آدم از تیره خاک
شرفبخش آن خاک از جان پاک
شکافندهٔ دانه خشک مغز
دمانندهٔ نخل سرسبز نغز
فرستنده ابر بر کشت زار
برارندهٔ خوشه از شاخسار
رسانندهٔ روزی بندگان
گشاینده کار درماندگان
پذیرندهٔ عذر از عذرخواه
بهانه طلب بهر عفو گناه
یکی نزد او آشکار و نهان
برهنه برش دل بسان زبان
برای پرستش جز او نیست کس
همه عابد اوست معبود و بس
مطیعان ز اعز از او سرفراز
ز قهرش تن عاصیان در گداز
ندارد برش پهلوی هیچ کس
قوی تر بود دانش از هر چه هست
بملك بلشگر بزرر و بزر
برو بر نیاید زمین سربسر
سر سرفرازان گردون نورد
رهین روز بر درگه او چه گرد
سموات از هیبتش در خضوع
ضعیف و قوی را سوی او رجوع
بایمان یکروز عهد خویش
کند بخشش کفر صد ساله پیش
فزونست ز اندازه گفتگو
براین بندگان مرحمتهای او
بود بر جمیع مراسم زیاد
فرستادن انبیا بر عباد
که از خواب سازند بیدارشان
ز غفلت نمایند بیدارشان
برآرند از جهل و دانا کنند
بصنعت که خود شناسا کنند
برایشان نمایند حجت تمام
که بی عذر باشند روز قیام
بدانند گردن کشان انقدر
که آنکس ز ایشان بود بیشتر
که آوردشان در وجود از عدم
نه از احتیاج از وفور کرم
دگر روز حقی طلب داشتند
ز بهر بزرگی سبب داشتند
بیفزود از لطف بر قدرشان
سرافراز کرد از دگر بندگان
ز امثالشان برگزینند کثیر
خداوند گرداند شاه و امیر
پی شکر این نعمت امتیاز
گذارند سر بر زمین نیاز
پس از مهر پروردگار قدیم
بود این کتابت پر امید و بیم
ز نزد محمد رسول خدا
بنزد فلان شخص فرمان روا
بدان ای خداوند تخت و نگین
که از بهر ارشاد اهل زمین
فرستاد خلاق عالم مرا
که سازم حق و باطل از هم جدا
بحق خلق را رهنمائی کنم
ز زندان باطل رهائی دهم
بدینگونه دیگر ز خوف و رجا
نوشتن بکفت سرور انبیا
ازین رو نکردم این را بیان
که آگه نبودم ز مضمون آن
ولی در تواریخ دیدم چنین
که مضمون این بود تکلیف دین
نوشته شد آن نامها چون تمام
بر آن مهر فرمود خیر الانام
طلب کرد آنگه ز اصحاب خویش
ز دانشوران شش نفر را بپیش
یکی بود عمرو امیه از آن
بملک حبش کرد او را روان
دویم دحیه کلبی نامور
بر رومش فرستاد خیر البشر
سیم بود عبدالله نامدار
روان کرد او را بایران دیار
چهارم یکی خاطبش نام بود
باسکندریه روانه نمود
از آن بخردان پنجمین بوشجاع
سوی شام فرمود او را وداع
ششم بن سلیط از فرستادگان
بسمت یمامه نمودش روان
پس آن نامداران گردنفراز
زمین بوسه دادند روی نیاز
همان لحظه کردند رخصت ازو
بسمتی که فرمود کردند رو

رسیدن اول قاصدان عمرو بن امیه بنزد نجاشی و تصدیق او رسول خدارا

چنین گفت راوی که آن قاصدان
نخست افسر تارک ره روان
بریده شب و روز ره بیدرنگ
چو آمد بدرگاه سالار زنگ
شناساند خود را بحجاب او
بگفت آنکه بهر چه آورده رو
برفتند حجاب با پیش تخت
بگفتند با شاه بیدار بخت
که با نامه مردی زیثرب دیار
بدرگه ستاده است خواهان بار
بدینگونه خود میکند ادعا
که هستم رسول رسول خدا
فرستاد با نامهٔ آن جناب
بنزدیک آن خسرو کامیاب
شنید این سخن چون شه زنگیان
بفرمود با عزت بیکران
در آرند او را بایوان ما
که هست آن سرافراز مهمان ما
بحکمش دویدند آن حاجبان
گشودند در بر رخ میهمان
در آمد ز در عمرو با احترام
بنزدیکی خویش دادش مقام
دبیر سخن سنج را پیش خواند
بر آن نامه سیم و زر اول فشاند
دبیر از ادب نامه را بر گشاد
ز فردوس پنداشتی در گشاد
رسانید مضمون جان پرورش
بگوش خداوند ملک حبش
چو آن مرزبان خسرو سرفراز
شنید آن کلام هدایت طراز
فکندش بدل نور ایمان شعاع
نیاورد ایمان پی امتناع
بتبعیت آن شه ارجمند
تمام اهل مجلس مسلمان شدند
پس آنشاه دریادل از لطف و جود
بر اعزاز و اکرام بابا فزود
وزان پس بفرمود آن نامدار
که در پاسخ صفوت کردگار
نویسد و بیزار ادب آنچنان
که در خدمت خواجه بندگان
پس از حمد خلاق ارض و سما
کند نعت خیر البشرا ادا
دگر شکر حق منت آنجناب
که شد ره بعالم براه صواب
وزان پس سپاهی که از بخت خویش
که نفسم بشد غره بر بخت خویش
نرفتم بدنبال جهل و هوا
شدم امت اشرف انبیا
مهندس دبیر عطارد سرشت
بدانسان که شه گفت پاسخ نوشت
بباباسپردند پس نامه را
گرفت و روان شد چو باد صبا

طرب باب و مطلب روا دوستکام
بیامد بدرگاه خیر الانام
بنزد نبی برد آن نامه را
دبیر آمد و کرد آن نامه وا
بخواند آنچه در نامه مکتوب بود
نبی آفرین بر نجاشی نمود
شنیدم که آنشاه گردن فراز
چو کرد انتقال از سرای مجاز
بوحی خدای جهان آفرین
شد از فوتش آگاه سالار دین
رسول خدا با همه مؤمنان
بر آن مؤمن پاک روشن روان
نمودند در ملک یثرب نماز
زهی فخر و عزت زهی امتیاز
کنون قصه دحیه بشنو تمام
که چون میبرد سوی قیصر پیام

آمدن رسول بجانب هرقل پادشاه روم وطلبیدن ابوسفیان وتحقیق نمودن راه ایمان

چنین گفت راوی که سالار روم
که ازهیبتش سنگ میگشت موم
بشوکت شهی بود باهوش فر
ور انام هرقل نهاده پدر
بدان پادشاهی و آن احتشام
در اخترشناسی کمال تمام
چنین شد که یکشب بعلم نجوم
چنین گشت معلوم دارای روم
که از گردش نیلگون آسمان
رود ملک از دست عیسائیان
شوند آنکسان در جهان پادشاه
که در دینشان ختنه باشد روا
بروز دگر بامدادان بگاه
بر آمد بر اندیشه قیصر بگاه
طلب کرد پس نزد خود در زمان
حکیمان انجیل دان را نهان
چه کردند آن بخردان انجمن
در آمد شه رومیان در سخن
بگفت آنکه از گردش اختران
چنین گشت بر دانش من عیان
بر کشور من بزودی شوند
مسلط گروهی که ختنه کنند
به بینید تا چیست تدبیر کار
از آن قبل کز کف رود اختیار
بپاسخ بگفتند دانشوران
که گردد بکامت مدام آسمان
بدان ای خداوند تخت نگین
خدیو زمان شهریار زمین
بهر جا که باشد یهودی مقیم
نمایند با تیغ تیزش دو نیم
از ایشان بگیتی نماند نشان
تو باشی بعالم بفر و بشان
هنوز این سخن بود با شهریار
که ناگه در آمد ز در پرده دار
ببوسید در چشم قیصر زمین
بگفت ای جهانت بزیر نگین
یکی قاصدی از عرب دحیه نام
رسیده است با نامه و با پیام
ولی حرفهای عجب میزند
پیامی که نشنیده کس میکند
همین است حرفش کز اهل حجاز
یکی نامور مرد گردن فراز
برای رسالت جهان آفرین
فرستاده بر ساکنان زمین
محمد بود نام او مقتدا
فرستاده او نزد قیصر مرا
نوشته است بهرش یکی نامه هم
ولی من خود آن را بقیصر دهم
بلرزید قیصر بخود زان مقال
بپاسخ چنین گفت آن بیهمال
که با نامه اورا بر من رسان
بشد حاجب و دحیه را در زمان
بیاورد از در بر مرزبان
بدانست کاندر زوال زمان
چو شد در و برد دحیه با شهریار
بدو گفت حاجب که نامه بیار
بتعظیم شه سر بیاور فرود
که رسم است در پیش قیصر سجود
بپاسخ چنین گفت آن هوشمند
که از کفر گفتن زبان را ببند
در آیین ما جز اله ودود
روا نیست دیگر بر ما سجود
از و قیصر این گفتگو را شنید
ز دهشت بلرزید قیصر چو بید
دگر در دل اهل آن انجمن
در آمد هراسی چنان زان سخن
که کس پاسخ او نیارست داد
ز بس خوف بر سینها پا نهاد
بر آورد آن نامه را از نهفت
بروی دو دستش گرفت و بگفت
که این نامه خاتم انبیا است
که انجیل بر مقدم او گواست
نگه کرد قیصر بسوی دبیر
بگفتش که این نامه را زو نگیر
دبیر آمد و نامه را در گرفت
ولی آنکه قیصر ز روی شگفت
دمی کرد سر را کزیشان فرود
پس آنگه روی دحیه آورد رو
نخستش بگفت آنکه بر گو براست
بدین شما ختنه کردن رواست
چنین پاسخش داد آن نامدار
که اسلام را ختنه باشد شعار
چو قیصر بدینگونه پاسخ شنید
یقینش بشد آنچه ز اختر بدید
نفرمود دیگر سوالی از او
سوی مردم خویش آورد رو
بگفتا کسی را ز بطحا دیار
که افتاده باشد باینجا گذار
بیارید نزد منش بیحجاب
که پرسم از و آنچه باشد صواب
بفرمان او در دم آن حاجبان
بجستند از جا چه حرف از زبان
برفتند هر جا پی جستجو
پراکنده گشتند در شهر و کو
قضارا چنان شد بحکم قدر
که سالار سفیان و جمعی دگر
بعزم تجارت ز بطحا دیار
بآن مملکت بسته بودند بار
چو دیدندشان پرده داران شاه
ببردندشان رو سوی بارگاه
بدرگاه آنشهریار آمدند
وز آنجا بایوان باز آمدند
چو بر روی شه دیده گردید باز
نهادند بر خاک روی نیاز
بدانسانکه دستور آن ملک بود
نمودش در پیش قیصر سجود
پس از سجده با صد درود و نیاز
ستادند اورا زمانی دراز
بپرسید قیصر از آن تاجران
که دارد قرابت کسی زین میان
بآن نامور سید ابطحی
که پیغمبر است او و مدعی
چنین گفت سفیان که ایشهریار
بتاج تو آفاق را افتخار
منم خویش نزدیک او در عرب
بنی عم اویم یکی در نسب
چنین گفت آنگاه قیصر بدو
که من از تو میپرسم احوال او
ترا باید از صدق بیکم و کاست
بگوئی جوابم بود آنچه راست
اگر کذب گوئی کنی افترا
نهم در کنارت سزای تورا
بترسید سفیان ز تهدید او
بلرزید برخود از آن گفتگو
بگفت ای خداوند دیهیم و تخت
بتخت تو نازند اقبال و بخت
مراو ز من بهتری را چه حد
که پیشت دم از کذب بهتان زند
پس اورا طلب کرد قیصر به پیش
در ایوان نشاندش مقابل بخویش
بیاران او گفت ای نیکرای
که پشت سر او بگیرند جای
شود صادر از وی دروغی اگر
اشارت نمایند از پشت سر
بفهمید سفیان از آن ماجرا
که یاران نشستند آنجا چرا
نگه داشت او را از کذب و خلاف
که از بیم سر داشت پیچش بناف
بپرسید پس قیصر اول از او
که با ما نخست از نژادش بگو

شریف است یا کم نصیب از نسب
که بودند آبای او در عرب
چنین گفت سفیان که ایشهریار
محمد شریف است و والاتبار
نیاکان او در حسب بوده اند
همه سروران عرب بوده اند
نژادش رسد تا خلیل اله
بود بر بزرگیش عالم گواه
دگرباره گفتش چنان شهریار
که این راز را هم بکن آشکار
کز اجداد او بود کس پادشاه
خداوند قربان و تخت و کلاه
چنین گفت سفیان که اینامجو
بزرگند اگر چه نیاکان او
ولی افترا چون توانم نمود
که کس پادشه در میانشان نبود
دگر کس نبی بود آبای او
که خود هم هوس کرده باشد از و
بگفتا شریفند ایشان بسی
نبوده است لیکن نبی هم کسی
دگر گفت اینرا نکویی فریب
که هست از کهانت مر او را نصیب
بگفت از کهانت ندارد نشان
بود خود بجان دشمن کاهنان
بپرسید دیگر که او پیش از آن
که مبعوث گردد بر اهل جهان
چسان بود در خصلت و در شعار
پسندیده یا ناپسندیده کار
بگفتا میان عرب او مدام
مثل بود در نیکوئیها تمام
دگر آنکه پیش از نبوت گهی
فتادش ببهتان و کذبش رهی
بگفتا نداریم هرگز بیاد
از و کذب بهتان و شر و فساد
دگر آنکه در وقت میثاق و عهد
کند عذر و اغماض با جد و جهد
بگفتا از این پیش هرگز نبود
در او خلف میعاد و نقض عهود
ولیکن کنون بسته عهدی بما
ببینیم تا چون رساند بجا
بدانست خرد کرد آن پخته گو
درین حرف بی کذب در نعت او
دگر گفت بر گوی پی افترا
بسوی که می خواند او خلق را
بگفتا بسوی خدای جهان
فرازنده گنبد آسمان
دگر گفت او بر کدامین شعار
شمارا کند نهی او از چکار
بگفتا کند امر بر طیبات
چه صوم و صلوات چه حج و زکوة
بود نهیش از کار دور از صواب
بسان زنا و قمار و شراب
دگر آنکه فرمان برندش کها
ضعیفان آنقوم یا اقویا
بگفتا ضعیفان افلاسمند
بر او بیشتر ز اغنیا بگروند
دگر آنکه اتباع او ارجمند
فزایند هر روز یا کم شوند
بگفتا بهر روز بل هر زمان
فزایند از بهر او پیروان
دگر آنکه هر کس که از دین او
بآئین پیشین کند آرزو
بگفتا که تا اینزمان هیچ کس
نگردید از دین او باز پس
چه بشنید قیصر از و اینجواب
بفرمود تا نامه آن جناب
بیاورد دبیر و بخواند و بلند
چنان کاهل مجلس همه بشنوند
دبیر خردمند بسیار دان
بیاورد آن نامه را در زمان
ز گنجش سر مهر را بر گرفت
پس آنگه زبان را بگوهر گرفت
بخواند آنچه در نامه بنوشته دید
ز حمد و ز نعت و ز وعد و وعید
چو بشنید قیصر کلام مبین
ز هیبت نشستش عرق بر جبین
پس آورد رو کرد بر انجمن
چنین گفت با لشکر خویشتن
که در وصف او آنچه اینمرد گفت
رسول خدا است نشاید نهفت
بود این صفات انبیاء را و بس
بغیر از نبی نیست مقدور کس
دگر نیز از گردش مهر و ماه
مرا بود معلوم از چند گاه
که آن اشرف خاتم انبیاء
که عیسی خبر داده از وی بما
درین عصر آید به پیغمبری
جهان را نماید پر از داوری
ولیکن نبود این گمان و خیال
که باشد از آن قوم آن بیهمال
عرب را شود این سعادت قرین
کز ایشان بود خاتم مرسلین
ولیکن که آن بخشش ایزدی است
درین خواهشش غیر را دخل نیست
بهر کس که خواهد کند مرحمت
نبینند ز ما و شما مصلحت
بآنکس که او خواست کرد این عطا
زمانیست انکار اکنون روا
شمارا بگوئید تا چیست رای
که او خوانده مارا بحکم خدای
چو سر زد ز سالار روم این سخن
بجوشید دل در بر انجمن
بجستند از جای پر طیش و قهر
زبان چون سر مار لبریز زهر
بگفتند با قیصر از روی خشم
که آنروز هرگز مبیناد چشم
که گیریم از کیش عیسی کنار
نمائیم دین دگر اختیار
درین جرم اگر کس بشمشیر تیز
کند پیکر ما همه ریزه ریز
سر خویش داریم او را بپیش
ولی بر نگردیم از دین خویش
توای تاجور خسرو نامجو
اگر کرده میل آئین او
برو بگرو دست از ما بدار
که مارا بآئین او نیست کار
چه بشنید شاه اینجواب از جنود
ز دانش زبان را بگرداند زود
بگفت ای دلیران باهوش رای
بود بر شما آفرین خدای
مرا زین سخن مطلب و مدعا
نبد هیچ جز امتحان شما
بخواهم بدانم که در دین خویش
چو من سخت کوشید یا سست کیش
کنون شد دلم جمع زین رهگذر
که دیدم شمارا از خود سخت تر
بدینی که دارید باشید شاد
که مارا جز این دین دیگر مباد
ز قیصر شنیدند چون این سخن
شگفت از طرب خواطر انجمن
نمودند در پیش تختش سجود
روان بر سپاس و زبان پر درود
نمود آفرین شاه هم بر سپاه
پس آنگاه برخواست از بارگاه
نه با دحیه دیگر نمود او خطاب
نبنوشت آن نامه را هم جواب
ز اورنگ دولت چه برخواست شاه
برفتند بیرون سران سپاه
ولی هر یک از روی مهر و ستیز
سوی دحیه کردند نگههای تیز
از آن حال شد دحیه پر بیم و ناک
بر آمد ز ایوان شه خوفناک
دگر مصلحت در توقف ندید
که از پاسخ نامه شد ناامید
بترسید بر خود هم از بیم جان
ز خیره نگههای گردنکشان
در آورد همان لحظه پا در رکاب
سوی یثرب آورد رو همچه آب
بنزد رسول خدا چون رسید
بگفت آنچه در روم گفت و شنید
پیمبر از این حکایت شنفت
ولی هیچ در حق قیصر نگفت
شنیدم که دارند از این رهگذر
گمانی در ایمانش اهل سیر
کنون شرح کردار خسرو دهم
که پرداخت از کار قیصر قلم

آمدن عبدالله رسول سیم نزد خسرو پرویز برآشفتن وچیزی نوشتن بحاکم دیار یمن

چنین گفت راوی کز انقاصدان / سیم بود عبد الله کاردان
که اورا فرستاد سالار دین / بارشاد خسرو بایران زمین
چو آمد بدرگاه خسرو زراه / چنین گفت با پرده داران شاه
که اینامداران باهوش ورأی / بدانید اینرا که یکتا خدای
یکی بنده او محمد بنام / که هست او در اخلاق نیکو تمام
زاشراف و سادات قوم عرب / رسد تا خلیل خدایش نسب
به پیغمبری با کتاب مبین / فرستاده تا ساکنان زمین
که از نور ایمان فروزد چراغ / ز تاریکی کفر بخشد فراغ
نماید ره حق بهر کس که هست / و گر بت پرست و گر آتش پرست
مرا آن پیمبر بحکم اله / فرستاده با نامه نزدیك شاه
رسانید از من بخسرو خبر / ز خواب گرانش برارید سر
برفتند حجاب با صد نیاز / ببردند در پیش خسرو نیاز
بگفتند آن مرد دین آنچه گفت / ازان گفتگو مانده شه در شگفت
بفرمود آنگه بسالار باز / که با نامه اورا بنزد من آر
زمین را ببوسید سالار رفت / بدر آمد و دست اورا گرفت
بیاورد با نامه اش نزد شاه / چو آمد فرستاده در بارگاه
بچشم آمدش بارگاهی چنان / که کم دیده چشم کس اندر جهان
چو گیتی فراخ و چه گردون بلند / ره از بام او تا فلك یك کمند
بگسترده در وی گران تا گران / بساطی ز دیبا و از پرنیان
بهر گوشه اش مجمری از طلا / شده عنبر افشان ز بویش هوا
نهاده در آن قصر تختی ززر / مکلل به یاقوت و لعل و گهر
بر آنکرد جا شاه ایران زمین / بسر تاج شاهی بدستش نگین
زنخوت گله گوشه احترام / رسانید بر چرخ فیروزه فام
نشستند بزرگان ایران دیار / همه جابجا در یمین و یسار
زبس زیب و زینت شده کان زر / زلعل و گهرشان کلاه و کمر
ستاده دلیران بگرد اندرش / کمر بسته و دست کرده بکش
سر جمله از هیبتش گشته خم / ستاده چه تصویر بیجان و دم
نسق پیشه گان چارسو بسته صف / گرفته عصاهای زرین بکف
لب از بیم خسرو خموشی تراش / زبان نگه لنك در دور باش
زنیش از دو بسته شیران نر / بطوق مرصع بزنجیر زر
وز آن پیش ایستاده با انتظام / ستوران تازی بر زین ستام
شده پر ز حیبت زمین و زمان / گذشته سر شوکت از آسمان
ولیکن بتائید جان آفرین / نیرزند در چشم آنمرد دین
جهانداری و شوکت و فر و شاه / بیکدانه ارزن بیك پر کاه
به پیش آمدی با وقار تمام / بر آئین اسلام کردش سلام
بر آورد پس نامه را از نهان / ببوسید و مالید بر دیده گان
چنین کرد آنگه بخسرو خطاب / که بنوشته آن نامه را آنجناب
که ایجاد دنیا و دین بهر اوست / وجود زمین و زمان بهر اوست
بود این همان سید ابطحی / که از ابوالبشر تا مسیح نبی
خبر داده اند انبیا پیش از این / زذات شریفش باهل زمین
فرستادش اکنون خدای جهان / زبس لطف بر مردم اینزمان
خوشا حال آن بندهٔ حقشناس / که در شکر آن نعمت بیقیاس
بتکلیف او بی جدل بگرود / زامثال خود گوی دولت برد
وگرنه بتائید خود کردگار / بدینش دهد انقدر اقتدار
که ناگاه او از کران تا کران / بدینش در آیند اهل جهان
چو ختم رسالت برو کرد حق / بود نیز واجب بر او این نسق
چو بشنید خسرو از او این بیان / زبس نخوت آمد بطبعش گران
ولی کرد اشاره بسوی دبیر / که برخیز و نامه ز دستش بگیر
دبیر آمد و نامه از او ستاند / بفرمان شه باز کرد و بخواند
سر نامه نام خدای ودود / وزان پس بدینگونه مرقوم بود
ز نزد محمد رسول امین / به پرویز دارای ایران زمین
چه بشنید آن سرکش تیره رأی / که نام مبارك رسول خدای
مقدم نوشته است بر نام او / زنخوت گره شد دلش زهرجو
ز راه صوابش خطا ساخت دور / بر آشفت و گفت از کمال غرور
کرا در جهان باشد این دستگاه / که برمن کند از حقارت نگاه
نهد باز اندازه خود به پیش / مقدم ز نامم برد نام خویش
بگفت این و از شدت غیظ خشم / بگرداند بر کاسه سر دو چشم
زجا جست چون افعی قهرمند / شقی کرد دست بریده بلند
ستد نامه را از دبیر عنید / قلم باد دستش که آنرا درید
پس از خشم رو کرد سوی دبیر / بگفتش که بردار کلك و حریر
یکی نامه بنویس از نزد من / بیاران نگه دار ملك یمن
که بفرست کس در دیار عرب / بکن جستجو زانقریشی نسب
که دعوی پیغمبری میکند / دم از دین و آئین نو میزند
بهر جا که یابی بیارش بچنك / فرستش بنزدیك من بیدرنك
بآن طیش آن نامه چو نشد تمام / سپردش بپوینده تیز گام
بگفتش میاسا بره چون صبا / ببازان رسان زود این نامه را
ستد نامه را قاصد و شد روان / قضا خنده ها زد بر آن داستان
چو عبدالله آنحالت از وی بدید / بدانست کس تیره بختی رسید
نیامد از آن کینه کار صواب / که بر وفق خواهش نویسد جواب
بر آمد ز ایوان آن تیره بخت / سوی کشور خویش بر بست رخت
دگر ماندن خود مناسب ندید / از انورطه خود را ببیرون کشید
تهی دست شد سوی یثرب روان / دلی پر ز نفرین خسرو زبان
چو آمد بدرگاه خیر الانام / بیانکرد آنماجرا را تمام
نبی چون ز کار وی آگاه گشت / چنین بر زبان مبارك گذشت
بدینسانکه او نام اورا درید / دردا شکمش را خدای مجید

رسیدن قاصدان نزد خسرو و آمدن قاصدان بازان بنزد رسول ملك مؤمنان و شرح آن

وز آن قاصد ره می برید / پس از چند روزی ببازان رسید
باو نامه شاه ایران رساند / سر نامه بگشود و بازان بخواند

چو گردید واقف ز مضمون آن / طلبکرد از قوم خود در زمان
دو مرد زبان آور و هوشمند / بگیتی بسی دیده پست و بلند
ز فرمان شه کرد آگاهشان / چنینگفت آنگه بلطف و بیان
که ای نامداران گردن فراز / شتابید اکنون براه حجاز
نمائید از آن هاشمی جستجو / که دعوای پیغمبری دارد او
چو بینیدش اول بصد احترام / رسانیدش از من درود و سلام
دهیدش پس از حکم خسرو خبر / بگوئیدش از من بلطف انقدر
که از حکم شاهان نباید گذشت / عبث از سر جان نباید گذشت
نبایست واکرد آن راه را / که دعوت نمائی شهنشاه را
دگر شد ندانستهٔ این اجتهاد / تلافی بود حکم را انقیاد
بحکم شهنشاه بسته کمر / بیا نزد من بیهراس و حذر
که گردیم گناه ترا عذرخواه / نویسم یکی نامه از بهر شاه
باو بر نیائی به پرخاش و کین / که امروز او راست ملك زمین
در آید چو او روز هیجا غضب / نماند بگیتی نشان از عرب
ترا با نوشته فرستم برش / برون آرم این کینه را از برش
وگر سر به پیچی ز فرمان شاه / نویسم یکی نامه از بهر شاه
بگفت این و فرمود آمد دبیر / بیاورد دوات و قلم با حریر
یکی نامه از بهر سید نوشت / بسی بیم و امید درهم سرشت
چنین گفت پس با فرستادگان / چو بسپرد آن نامه بر دستشان
بگفتار احوال آن ارجمند / که دارد چنین دعوئی پس بلند
نمائید تحقیق کاین ادعا / ز خود میکند یا ز حکم خدا
بگفت این و فرمود بدرودشان / سوی کعبه کردند رو قاصدان
برفتند باهم کمر بسته چست / بطایف رسیدند از ره نخست
قضا را در آندم بحکم قدر / چه صفوان و سفیان چندی دگر
ز اعیان بطحا بطایف بدند / فرستادگان نزد ایشان شدند
نمودند قصد خود اول بیان / بجستند پس از پیمبر نشان
شنیدند چو نمشرکان اینسخن / دریدند از ذوق صد پیرهن
بگفتند شد کارها بر مراد / که کسری بفکر محمد فتاد
باینذوق کردند با قاصدان / بسی همرهی تیره دل حاسدان
بدادند پس از پیمبر نشان / که دارد بیثرب مقر و مکان
فرستادگان او بیثرب زمین / برفتند تا درگه شاه دین
بدرگاه عرش افتخار آمدند / ز حجاب جویای بار آمدند
در آنوقت بد سید المرسلین / بمسجد شرف بخش با اهل دین
نشد حاجب و کرد مطلب بیان / نبی گفت از در درون آرشان
بفرمان سالار دین پرده‌وار / ز در بردشان سوی ایوان بار
چو بر ماه رخسار خیر البشر / فتاد آن فرستادگان را نظر
بتقدیر حی قدیر مجید / چنان رعبی آمد بدلشان پدید
چه سیمابشان لرزه بر تن فتاد / ز گفتن زبانشان ز رفتن فتاد
ز رفتن ستادند بر جای خویش / ولی رفت یکتن بصد سعی پیش
بروی زمین پاکشان همچو شل / بر آورد آن نامه را از بغل
فتاده بتن لرزه دهشت بجان / طپش بر دل و لکنتش بر زبان
بحال تبه تر ز حال علیل / زبان کرد گویا به جر ثقیل
رسانید اول درود و سلام / پس آن نامه را داد گردان پیام
چنین گفت آنگه بسالار دین / که باشد برای تو بهتر همین
که گردی به سوی شهنشه روان / کنی رحم بر خویش و بر پیروان
دگر رفتن خود ندانی صواب / نویسی بدانسانکه دانی جواب
پیمبر بپاسخ تبسم کنان / بفرمود با آن فرستادگان
که اکنون روید و بگیرید جا / بمانید امروز در شهر ما
بیائید فردا برای جواب / که گویم جواب آنچه دانم صواب
شنیدند چون از نبی اینسخن / برفتند دردم بر انجمن
که از شدت لرزه نزدیك بود / بدن را ز هم بگسلد تار و پود
قدم چون نهادند بیرون زدر / بگفتند ز انصاف بار دگر
که در بزم شاهان گردون شکوه / که از بیمشان آب میگشت کوه
چه نوشیروان و بسان قباد / چو پرویز خود رأی آتش نهاد
بسی رفته باشیم و گفته سخن / که هرگز نجنبید یکمو ز تن
ندانیم در پیش این ارجمند / چرا لرزه افتاد در بند بند
دگر اینهم اورا ز اعجاز بود / که ما را چسان روز رخصت نمود
اگر میستادیم لحظ دگر / همی استخوان رفتی از هم بدر
نباشد در اینحرف کیریم خلاف / که هست ایزدی کار او نه گزاف
بدینسان بهم گفتگو داشتند / بدل تخم تصدیق میکاشتند

رسیدن رسول چهارم خاطب بپادشاه اسکندریه و شرح آن

بیکجای بودند با هم بشب / پر از گفتگوی پیمبر دو لب
چو روز دگر شاه سیارگان / بر آمد برین سبز تخت روان
فرستادگان کرده دلرا قوی / برفتند بروعده نزد نبی
نمودند بهر جواب ادعا / چنین داد پاسخ شه انبیا
که پروردگار من آن ذو الجلال / همان قادر قدرت پر کمال
بر آورد از غایت اقتدار / ز پروردگار شما شب دمار
ز شب هفت ساعت گذر کرده بود / که بروی پسر را مسلط نمود
مکافات آنکبر و عجب گزاف / دریدش شکم تا بنزدیك ناف
شما سوی بازان بگردید باز / که کوته شد آن آرزوی دراز
بگوئید اول جواب سلام / رسانید آنگه ز من این پیام
که از قدرت قادر ذو الجلال / شود پاك گیتی ز کفر و ضلال
همه اهل ایران و اهل یمن / بزودی در آیند در دین من
تو گر دین گزینی شوی حقپرست / بمن از تو باشد بدینسانکه هست
شنیدند کبران چو آنگفتگو / ز حیرت برفتند بر خود فرو
بگفتند با اشرف انبیا / که ما می نویسیم تاریخ را
اگر راست شد آنچه گفتی زغیب / رسول خدائی تو بیشك و ریب
پیمبر بفرمود تا در زمان / نوشتند تاریخ دلیرانشان
طلب کرد آنگاه خیر البشر / نطاقی مکلل بسیم و بزر

بر آن کس که بهتر از آن هر دو بود   کمر را عطا کرد رخصت نمود
فرستادگان با دل دردمند   چو باد خزان دشت و پیما شدند
بتعجیل خود را ز راه دراز   به نزدیک بازان رساندند باز
بفرمودهٔ بهترین بشر   بدادند از قتل خسرو خبر
چو بشنید باز آن پیام نبی   چنین گفت با محرم و اجنبی
که باشد اگر قتل خسرو چه راست   محمد بلا شک رسول خداست
نخست آنکه دینش گزیند منم   شما حاضران را گواه میکنم
دو روزی از این حرف نگذشته بود   که آن دولت سرمدی رخ نمود
ز شیرویه فرمان به بازان رسید   چو بگشود دروی نوشته بدید
که خسرو مرا گرچه بودی پدر   ولی چون ز حد کرد جورش گذر
که اعیان و ملک و سران سپاه   بگشتی پی عیب خطا و گناه
دگر بر بزرگان والاگهر   ستم کردی و قتل هم بیشتر
چو دیدم که از جور بیداد او   ولایت بویرانی آورد رو
سپاه و رعیت کهان و مهان   رسیدند از دست ظلمش بجان
بدانستم افنای او را ضرور   که بر پادشاهی نیفتد فتور
به یک زخم خنجر که بردم بکار   جهان را بر آوردم از کام مار
کنون راست شد پادشاهی بمن   ترا باید ای کد خدای یمن
که بودی بدان سان که بودی بپیش   بدانی یمن را بفرمان خویش
که دادیم ما این ایالت ترا   بدستت سپردیم آن ملک را
دگر باره آن سرفراز عرب   که خسرو طلب کرده بود از غضب
نیازاریش یک سر مو ز خویش   گذاری بکاری که دارد به پیش
کنی صبر چندان که در باب او   رسد باز حکم من ای نامجو
در آن دم کنی آنچه فرمان کنم   که من آنچه نیکو بود آن کنم
چو آن نامه را خواند آن نیکنام   شد از جان هواخواه خیر الانام
نماندش بدل هیچ از شک نشان   بیاورد ایمان بصدق جنان
دگر اهل آن ملک از خاص و عام   نمودند با او رفاقت تمام
شد احوال خسرو چو عمرش تمام   کنون سوی دیگر گذاریم گام
چهارم از آن شش تن نامور   بگفتم که بد خاطب نامور

رسیدن رسول چهارم خاطب نپای شاه اسکندریه و عزت و حرمت یافتن و شرح آن

که او را حبیب خدای ودود   باسکندریه فرستاده برد
در آن ملک سالار با احتشام   یکی کم خریده مقوقش به نام
بدرگاه او خاطب نامجو   شد و کرد با حاجبان گفتگو
همان لحظه حاجب بر نامور   برفت و بدادش ز خاطب خبر
مقوقش بدو داد فرمان بار   برفت و بیاوردش آن پرده دار
چو آمد برون خاطب حق پرست   مقوقش به تعظیم از جای جست
بیامد به پیش رهش چند گام   ازاو نامه بستد بصد احترام
ز روی ادب نامه را بر گشود   چو نامه بشد نامه خلوت نمود
پس آن مرد دین را بر خود بخواند   باعزاز نزدیک خویشش نشاند
ز اوصاف و افعال خیر البشر   بپرسید از خاطب نامور
بیان کرد او پس بدان سان که بود   مقوقش چو آن گفتگو را شنود
بخاطب چنین گفت کی نامجو   تو کردی بیان زان چه اوصاف او
بود وصف آن خاتم انبیا   که عیسی خبر داده او را بما
شود تابع او جهان سر بسر   چه این ملک چه ملکهای دگر
وزان پس بگفتش که از رنج راه   بر آسای امروز و فردا بپای
بیا تا جوابت دهم با صواب   روانت نمایم بر آن جناب
چه روز دگر شد نمود او جدا   هدایا برای رسول خدا
شنیدم به مثقال از هزار   دگر بیست دیبا کنیزک چهار
دگر اشتر نغز دلدل به نام   دگر مرکب مصری خوشخرام
یکی نیز خواجه سرای صغیر   فرستاده بهر بشیر نذیر
فرستاده را هم قبا داد زر   نمودش روان نزد خیر البشر
به ظاهر نمود انقدر فنکی   که گفتی شد از بندگان نبی
ولی از تعلق بملک و بمال   نیاورد اسلام غیر از وبال
پس آن گه باعزاز آن مرد دین   روان شد بر سید المرسلین
پس از چند روزی بیثرب رسید   بشد نزد سید بگفت آنچه دید
هدایای او بگذارند از نظر   چه بشنید احوال خیر البشر
بفرمود در حق او این حدیث   بخیلش بملکش نمود آن خبیث
ولی گفت از قادر ذوالجلال   نمی ماند آن ملک بروی بحال
شنیدم که در وقت عهد عمر   مقوقش روان شد بقعر سقر
بتائید و فضل خدای جهان   بملکش شدند اهل دین جاودان
از آن قاصدان پنجمین بد شجاع   که سید سوی شام گردش وداع
در آن عهد گویند سالار دین   یکی سرکشی بود حارث بنام

رسیدن قاصد پنجم شجاع بحارث پادشاه شام و آن ملعون بر آشفتن

چو آمد بشام آن جهان دیده مرد   پی دیدن شه بسی سعی کرد
نمیداد کس گوش بر حرف او   نمییافت ره سوی آن زشت خو
بدین سان بسر برد تا چند گاه   بر شاه آخر چنین یافت راه
که گردید با حاجبی آشنا   بدو کرد اظهار آن ماجرا
بتوفیق فضل و جهان آفرین   بدل آمد او را بدل حب دین
بشد نزد شه کرد راز آشکار   فرستاده را داد شه حکم باز
شجاع دلاور بهمراه او   بشد نزد آن ناکس زشت خو
بدو نامه را داد با احترام   گرفت آن بداندیش خواندش تمام
چه گردید آگه ز تکلیف دین   بر آشفت زد نامه را بر زمین
نداد از تکبر جوابی به او   بسوی سران سپه کرد رو
بگفتا به بندید بر کین کمر   نمائید سامان ساز سفر
کنید از برای نبرد و ستیز   سر رمح و پیکان دم تیغ تیز
بسم ستوران به بندید نعل   ز کین بر فروزید رخها چه لعل
دل و جان گمارید بر کین او   که جنگ است با صاحب آئین او
چه از وی شجاع این سخنها شنید   دگر ماندن خود مناسب ندید
بر آمد ز ایوان آن هرزه گو   سوی منزل حاجت آورد رو

چنین گفت راوی که آن گبر شوم   بد از تابعان خداوند روم
بقیصر یکی نامه بنوشته بود   بدین گونه مضمون آن نامه بود
که ای نامور خسرو سرفراز   محمد به نامی ز اهل حجاز
در آورده بهر خود آئین نو   بجز دین عیسی یکی دین نو
نوشته کنون نامهٔ نزد من   مرا خوانده بر ملت خویشتن
چو آن نامه را خواندم ای شهریار   روان میشوم جانب آن دیار
که سازم جهان پاک از این اختراع   وگرنه رسد جای بد این نزاع
پس آن نامه را با نیاز و ورود   به درگاه قیصر روانه نمود
چو خواند در پیش دارای روم   بدش آمد از فکر شامی شوم
بفرمود تا پیشش آمد دبیر   بگفتش چنین شاه روشن ضمیر
که بنویس پاسخ بسالار شام   که خواندیم ما نامه ات را تمام
ترا با محمد نمودن قتال   نباشد روا در گذر زین خیال
که هر گاه در وقت باشد نکو   کنون نیست وقت خصومت باو
بیا نزد ما اول ای سرفراز   که با هم نشینیم و گوئیم راز
پس از نیک و بدسختی مشورت   کنیم آنچه باشد در آن مصلحت
چه منشور قیصر بحارث رسید   بحکمت عنان عزیمت کشید
ز حاجب بپرسید حال شجاع   چنین گفت آن مرد دور از نزاع
که بیچاره در کلبه این فقیر   نشسته به امید لطف امیر
بگفتش که او را بنزد من آر   که بازش فرستم بسوی دیار
بشد شاد حاجب از این گفتگو   سوی خانه خویش آورد رو
به آن مرد دین دار آن مژده داد   شد او هم بغایت فرحناک و شاد
بروز دگر برد همراه خویش   بنزدیک آن کافر کینه کیش
بگنجور فرمود آن بیخرد   که آورد دینار زر صد عدد
به آن مرد دین دار رخصت نمود   بگفتش دگر از پیام و درود
چه آن مؤمن از شر او شد رها   بدانست آن را ز فضل خدا
بر آمد ز ایوان او در نفس   ندید از نظر او دگر باز پس
قدم در ره ملک یثرب نهاد   شب و روز میرفت مانند باد
به نزد رسول خدا چون رسید   بگفت آنچه زان سفله گفت و شنید
نبی گفت در حق آن دل سیاه   که حق سازد آن ملک او را تباه
شنیدم که در سال فتح حرم   نهاد آن شقی در جهنم قدم
ز دنیا برون رفت ناشاد رفت   همه ملک شاهیش برباد رفت
ششم بود از آن فرستادگان   سلیط سخن سنج آداب دان

رسیدن قاصد ششم بنزد حاکم یمامه تعظیم کردن بر آن نامه و ظاهر ادب نمودن

فرستاده با نامه شد نزد او   بتعظیم پیش آمد آن حیله جو
از آن نامه بگرفت بر سر نهاد   بمالید بر دیده و بوسه داد
گشوده بخواندش ز روی ادب   بسی کرد اظهار ذوق و طرب
بر آمد زبان مرد دین در سخن   بشیرین زبانی و خلق حسن
یکی خانه مانند قصر جنان   جدا کرد از بهر آن میهمان
مهیا در آن جمله سامان ساز   که میهمان نشیند به آرام ناز
نگه داشت تا چند روزش چنین   به بزم و بصحبت صباح و پسین
وزان پس بصد عزت و احترام   نمودش روان نزد خیر الانام
جواب نبی را ز روی ادب   رقم کرد بر رسم و رأی عرب
که نیکوست این دین و آئین تو   مرا نیست سر پیچی از دین تو
در آیم بدین تو من یا رسول   تو گر التماسم نمائی قبول
مرا پیش باید ز عزت نصیب   که هم شاعرم در عرب هم خطیب
ز دستت چی آید ای سرفراز   که بخشی ز اقران مرا امتیاز
سپاری بمن بعضی از ملک خویش   کز آنم شود عزت و قرب بیش
کنی در حقم انقدر کز کرم   شوم پیرو ت کرده از سر تا قدم
چو شد ختم آن نامه مهرش نمود   سپردش به آن کس که آورده بود
بسی معذرت خواست از میهمان   زر و جامه اش داد کردش روان
ولی حیله بد آنچه کرد آن عدو   که شاید نبی ملک بخشد باو
ندانست با آن شعور و کمال   که باشد فریب پیمبر محال
پس آن نامور مرد با هوش و رأی   روان شد بنزد رسول خدای
چو آمد بدرگاه عز و شرف   بنزد نبی رفت نامه به کف
ازاو نامه را بستد و برگشود   بخواند آنچه در نامه مرقوم بود
چو بشنید مضمون رسول اله   بشد آگه از مکر آن دل سیاه
بفرمود یکدانه خرمای خام   نیابد ز من گر بخواهد بوام
بزودی کند حق یکبرگ کاه   هم اوراد هم ملک او را تباه
شنیدم پس از فتح بیت الحرام   بیثرب چه برگشت خیر الانام
شد آن کافر تیره باطن هلاک   ببرد آخر آن آرزو را بخاک
کنون جنگ خیبر بپیش آورم   ز تاریخ در نظم خویش آورم
بنام بر آرنده کامها   ز آغاز دانای انجامها
گشاینده باب های سرور   رساننده آرزوهای دور

آغاز داستان حرب خیبر و تهیه حرب نمودن حضرت خیر البشر

سپهر در زمین را برش چه وجود   که یک حرف کن پیش حرفش نبود
نوالش بهر کار یکسان مدام   نگردد از او فوت وقت مدام
برش سهل دشوارهای کلان   جهان پیش او هیچ اهل جهان
هر آنبنده سرکش بی ادب   که باشد از او مستحق غضب
کند ریسمانش دراز انقدر   که باشد از آن بستگی بیخبر
شود آگه اندم ز بند جهان   که بر تن رگ و پی شود ریسمان
بدان ناتوان بنده مستهام   که دارد ببخشایشش اعتصام
بهر چشم بر هم زدن گوشمال   دهد تا نیاید بغفلت مجال
کند عفو عصیان و جرم از عباد   نبخشد ولی یکسر مو عناد
معاند بود آن گروه شقی   که پیچند گردن ز حکم نبی
ازاو باد بر اشرف انبیا   هزاران درود و هزاران ثنا
ازان نام او را محمد نمود   که خود ذات او را ستاینده بود
ستاینده او که باشد خدا   دگر کیست چون او بهر دو سرا
بلی خلق هر دو جهان بهر اوست   زمین بهر او آسمان بهر اوست

زهی قدر وعزت زهی اعتنا   که قصری چنین بهر او شد بنا
بداحال آن ناکس تیره رو   که خود را نداند طفیلی او
در آن ره که اورا بود خاك پا   بجوید تقرب بنزد خدا
پس ازوی بقدر وبعز وشرف   نباشد کسی غیر شاه نجف
همین بس دلیلم درین گفتگو   که ایزد برو کرده تاکید او
چه خیبر چه احزاب چه بدر واحد   شد از ضربت دست او آنچه شد
روایت نمایند اهل سیر   که از هجرت بهترین بشر
چه بگذشت شش سال هفتم رسید   کلید در خیبر آمد بدید
چنان بود روزی شهنشاه دین   بحکم حکیم جهان آفرین
باصحاب فرمود از بهر جنگ   کمر چون پلنگان به بندند تنگ
که باید بفرمان پروردگار   بخیبر روان شد پی کارزار
همه جزم کرده بدل عزم را   مهیا شده کوشش و رزم را
برآئید چون شیر بهر شکار   که جنگ است باخصم در کوهسار
چه حکم خدا راز سالار دین   شنیدند اعوان وانصار دین
نهادند بر دیده دست قبول   بامر خداو بامر رسول
برفتند بهر سرانجام کار   نهاده دل خویش بر کارزار
ولی چون سخن برزبانها فتاد   برآمد تف از جان اهل عناد
نشستند در شهرت اینخبر   یهودان یثرب بخون جگر
برهر که وامی طلب داشتند   محصل بر آن وام بگذاشتند
که بیگاه وگاه وصباح ومسا   نگردید چون سایه ازوی جدا
شب وروز باشند موی دماغ   ملازم تراز پنبه روی داغ
شلائین شوند چون مگس بیشتر   نتابند روتا نگیرند زر
تقاضا چه کردند سخت اینچنین   بگفتند با اهل کفر اهل دین
که ما از تهی دستی خود کنون   نداریم قدرت نمائیم چون
بدارید شرمی ز کردارتان   که هستید مارا شما در امان
درشتی درین کار چندان کنید   که تاب تلافی زما آورید
کنون دست دارید کوته دراز   که از فتح خیبر بگردیم باز
چو آئیم از آنجا بفضل خدا   نمائیم قرض شمارا ادا
که ما را درین غزوه پروردگار   بالطاف خود کرده امیدوار
بر آن وعده لطف خود عنقریب   دهد از غنیمت فراوان نصیب
یهودان شنیدند چون اینجواب   شد از غم فزونتر جگرشان کباب
بگفتند از غایت بغض وکین   که اینامداران یثرب زمین
شمارا چنین خیره وشیرگیر   قریضه نمودند آل نظیر
شما آن دلیران خونریز را   که دانند زآب آتش تیز را
یهودان یثرب گمان میکنند   که از مالشان قرض ما میدهند
بموسی و توراة ماراقسم   که آنجا اگر امروز باشند کم
نخواهند بودن کم ازده هزار   دلیران جنگی همه نیزه دار
قوی پنجه وپردل وپیلتن   کماندار وتیرافکن وتیرزن
یکی ازیکی بیشتر در هنر   زروباه کم نزدشان شیرنر
وزایشان دلیریست مرحب بنام   که آوازه اش رفته تاروم وشام
چوروباه عاجز بدستش پلنگ   چو خرچنگ کمتر بچنگش نهنگ
بهیکل فزون ترزشیران نر   زناورد شیر دمان بیشتر
تنش برده از اژدها توش وتاب   دلش خورده از زهره شیر آب
فشارد اگر سنگ خارا بچنگ   زتنگی جهد آتش از جرم سنگ
نه کس را براو تاب نادر دهست   هم آوردکی دگر مرد هست
گر آید بمیدان بروز نبرد   برارد ز جان شما حمله کرد
چو او نیست مردی بجنگ آوری   که دیویست درصورت آدمی
ندارد بمیدان هم آورد خود   دوصد مرد عمرو چون عبدود
چه اسبش برانگیزد از دشت گرد   کند خاك برکاسه هم نبرد
دگر دارد اویك برادر چو خویش   که حارث بود نام آن کینه کیش
بلای سیاهست درروز جنگ   نهد پشت کف پیش هولش پلنگ
چو بینی بجنگش مصمم شده   تو گوئی حمیت مجسم شده
چه او برنشیند بپشت سمند   شود آتش از خانه زین بلند
بهرجا که افتد بدشت نبرد   برآرد چو برق از زمین دود کرد
چه او برسر دست گیرد سنان   زمرحب سزد گر بخواهد امان
بجنگ چنان پردلان میروند   بما وعده از مالشان میدهند
قبولست این وعده های دراز   از آنجا اگر زنده گردید باز
چه گفتند موسائیان درجواب   بجوشید خون دلیران زتاب
بگفتند ازروی اعراض وطیش   که ای بدتراز کافران قریش
نمودند بزنهار ما زندگی   نبد خواه ما داشتن بندگی
چنین چشم شستن زشرم وحیا   که گوئید این هرزها برملا
نیاید بغیر ازشما ناکسان   اگر این عمل از کس اندر جهان
برغم شما کافران عنید   زبخشنده فتح داریم امید
که فردا زخیبر بگردیم باز   بفتح وظفر همدم وسرفراز
همان نامداران خونخوار را   خدنك افکنان کماندار را
که هستند نزد شما ارجمند   سراپا کشیده بخم کمند
بخواری فکنده به پیش رکاب   اسیر وغنیمت برون از حساب
گرفته شماتت کنان آوریم   به پیش سرای شما بگذریم
برآئیم ز امداد پروردگار   زچشم شما خون چکد جله وار
پس ازغیرت آن مردم حقپرست   بهرجد وجهدی که آمد بدست
نمودند قرض یهودان ادا   اگر جامه بفروختند گردا
ازآن پس دلیران بفضل اله   کمربسته وکرده سامان راه
بدرگاه سالار دین آمدند   مهیای پرخاش وکین آمدند

والی نمودن حضرت سباع را در مدینه ورسیدن اصحاب وروانه شدن در رکاب ظفر انتساب

رسول خدا اشرف انبیا   بدولت درآمد ز دولت سرا
طلب کرد اصحاب بااحترام   دلیری سباعش پدر کرده نام
زبس لطف برقدر وجاهش فزود   کرم کرد درشهر والی نمود
وزان پس بتأیید پروردگار   نشست از بر باره راه وار
چه آورد پای ظفر در رکاب   تو پنداشتی شد بلند آفتاب

رسول خدا پای بر زین نهاد   چو خور برفلك پای تمکین نهاد
بفر و شکوهی بزین کرد جا   که بر صدر دیباچه نام خدا
فروزان رخ پرزنورش چو مهر   برانگیخت مرکب چه گردون سپهر
همی ریخت اسبش بدست قدر   زگرد سم خویش رنگ ظفر
باقبال ودولت شده همقرین   طلب کرد فتح از جهان آفرین
دلیران جنگی دو هفتصد سوار   بر آراسته تن پی کارزار
بجوشن نهفته زسر تا بپا   گرفته یلان صورت اژدها
بکف نیزه ها تیغها بر کمر   تبرزن بدوش وسپر پشت سر
بقرپوس زین برفکنده عمود   پراز جوش دلها بکین یهود
چنین مستعد گشته مردان کار   زخلف وامام ویمین ویسار
روان دررکاب ظفر انتساب   چو ذرات در پرتو آفتاب
ولیکن در آن روز ضرغام دین   نبد همره سید المرسلین
که چشم شریفش رمد بند بود   بحکم پیمبر توقف نمود
حبیب خدا با دگر پردلان   بفیروزی وخرمی شد روان
تواینداستان را درینجا گذار   بحال یهودان کنون گوشدار
که ابن ابی از نفاقی که داشت   نیاراست انگشت برلب گذاشت
فرستاد بهر یهودان پیام   که اکنون محمد بطیش تمام
بجنگ شما بسته اکنون میان   برون آمد از شهر با همگنان
ولیکن شما دل مدارید تنگ   که فیروز خواهید بودن بجنگ
دو هفتصد سوار است باوی تمام   از ایشان نه کس چاشت دارد نه شام
شمائید افزون تراز صد هزار   برآئید بیرون پی کارزار
حصاری نگردید از بهر جنگ   مسازید برخویشتن کار تنگ
بمیدان درآئید وجنگ آورید   که کوی ظفر را شما میبرید
بدان منکران این خبر چون رسید   بفرمان پروردگار مجید
برایشان درافتاد رعبی چنان   که گفتی زتن میکشد رخت جان
سراسیمه وکرده گم دست وپا   برفتند غمگین بر پیشوا
بر آن مشرکان بدامیر آنزمان   سلام ابن مشکم سکی پس کلان
در آنوقت بیمار بد ازقضا   مقید بسامان راه فنا
برفتند درماندگان نزد وی   بگفتند پیغام ابن ابی
در آن حال گفت آن لعین درجواب   که ابن ابی داده راه صواب
شمارا حصاری شدن خوب نیست   نگیرد پناه آنکه مغلوب نیست
شما گر ببندید در برحصار   شود زور ایشان یکی ازهزار
که دانند عاجز شما را بجنگ   برآرند ناخن چو شیر وپلنگ
بگیرد رخ کار رنگی بسر   شما زیر گردید آنها زبر
بسان قریظه بسان نظیر   نمائید آخر شمارا اسیر
همان به که هم را صلا در دهید   همه اهل خیبر بیکجا شوید
برآئید از آن قلعها بی درنگ   نمایند دلها قوی بهر جنگ
بخواهید یاری زغطفانیان   که دارید باهم قسم درمیان
بیکجا گذارید برنا وپیر   بمیدان پرخاش پا را دلیر
ببندید مردانه همت بجنگ   هم از بهر نام وهم از بهر ننگ
که دشوار از همت آسان شود   همه کار همت بسامان شود
چو پاسخ زسالار خود اینچنین   شنیدند اعدای دین مبین
بسی صبر کردند برنفس خویش   که پای جلادت گذارند پیش
ولی بود چون خواهش ذوالجلال   که گردد تبه حال اهل ضلال
زبس هول دلها نمیداد تن   که سازند بردشت کین انجمن
که گیریم جا در درون حصار   بهنگام جنگ وگه گیر ودار
خورد زخم ما برتن آنگروه   رسد زخم ایشان بسنگ وبکوه
برایشان در ایام معدود چند   اگر یار باشد سپهر بلند
نیابد از آن قوم یکتن امان   نه ازماتنی نیز یابد زیان
بران رای تدبیر بی شور وشر   بیابیم بر دشمن خود ظفر
شده خوش برای هم از نیم جان   خزیدند درغار چون روبهان

ذکر توصیف وتعریف قلاع خیبر وسرکردهای آن و گفتگو کردن پیشینیان از ستاره شماران وشرح احوالات آن

روایت کند راوی اکنون چنین   که درملك خیبر قلاع متین
فزون گرچه بوده زحد وشمار   ولی بود ممتاز از آن شش حصار
یکی صعب وناعم یکی شق دگر   قموص ونطات وکتیبه شمر
یهودان تیره دل نابکار   بدینسان نمودند تدبیر کار
که پوشیده رویان واطفال را   بحصن وکتیبه بدادند جا
نشاندند پس پاسبانان بدان   که کشتن نیارد بگردش گمان
بصعب وبناعم ذخایر تمام   زنقد وزجنس وزفاین تمام
کشیدند وکردند دیوار ودر   زفولاد از روی مضبوطتر
بشق ولطات آن دوحصن حصین   گرفتند خود جای مردان کین
نمودند اورا چنان استوار   که پرنده بروی نیارد گذار
کنون گوش کن شمه ز قموص   که آن قلعه ممتاز بد چون عروس
دژی بود در دامن کوهسار   که کم دیده مانند او روزگار
تراشیده از کوه دیوار وی   برآورده از سنگ خاراش پی
چنان از زمین کنگر او بلند   که اندیشه باید فکندن کمند
زبس مرتفع بود دیوار آن   نمودی براو همچو سقف آسمان
نموده بدر وازو آن حصار   زیك تخته آهن دری استوار
زکیف وکم آن در آهنین   بیان کرده اهل سیر اینچنین
چهل شبر بالا و پهنا سه چار   بیك شبر قلت بمن سه هزار
بنیروی پنجاه مرد گزین   شدی بسته دروازه آهنین
یکی خندقی کنده بر دوراو   که گشتی خرد عاجز از غور او
مغاکی که گر بنگرد کس در آن   نیابد نگه انتهایش نشان
بدان عمق وچل شبر پهنای او   زتخته یکی کرده بالای او
که ازروی آن پل تردد کنند   چو دشمن پدید آید اورا کشند
غرض درعرب مثل آن در نبود   وزان قلعه بر پشت کوه بود
دراحوال این قلعه بهترین   ستاره شناسان نوشته چنین
که ایندر گرفتن بجنگ وجدال   بود از دلیران عالم محال

دگر آن که از گردش آسمان
یکی مرد پیدا شود در جهان
که باشد بظاهر ز نوع بشر
بقدر شرف از ملک بیشتر
به تنها تن خود چو شیر ژیان
بیاید به تسخیر آن در زمان
نشان آنکه باشد لوایش بجنگ
زند آن چنان آن لوا را بسنگ
که بر سنگ خارا به نیروی او
رود یک وجب از بنانش فرو
شود فتح این قلعهٔ بوالعجب
بیازوی آن شه سوار عرب
سیه دل یهودان تیره روان
بهشتند آن قلعه از بهر آن
که گردد بر ایشان اگر کار تنگ
در آیند دژهای دیگر بچنگ
در آن قلعه آنگاه خود را کشند
نشینند فارغ ز بیم گزند
بدین سان چه کردند کار استوار
نشستند خوشدل درون حصار

نامه نوشتن خیبریان بعطفانیان و طلب مدد نمودن از ایشان جهة نداء از عرض راه مراجعت نمودن

نوشتند پس نامهٔ در زمان
بخواهشگری نزد عطفانیان
که ای نامداران والاتبار
میان عرب شهره نامدار
حمیت سرشت نهان شما
مروت بود خانه زاد شما
ز نام شما فتح در مشت ما
بکوه از طفیل شما پشت ما
بمهر شما ما چنانیم شاد
که گلزار از آب و آتش زباد
به تندی قضا سوی ما بنگرد
که داند مدد از شما میرسد
کنون کار بر بندگان گشته تنگ
که آورده لشگر محمد بجنگ
بوقت آمد امداد ای دوستان
که کرده خزان راه بر بوستان
نمودیم ما مطلب خود تمام
دگر ماند لطف شما والسلام
چو این نامه آمد بعطفانیان
بخواندند و بستند بر کین میان
بدندان یلان چار باره هزار
زره پوش و شایسته کارزار
زعطفان بخیبر نهادند رو
همه رزم خواه و همه رزم جو
چو رفتند یکمنزل از حی خویش
بدانسان که نیمی ز شب رفت بیش
شنیدند آوازی از پشت سوی
که ای نامداران پرخاشجوی
شما چون برفتید بیرون ز حی
سپاه محمد در آمد ز پی
فکندند بر اهل آن حی شکست
بتاراج و غارت گشودند دست
بیامد سر راه ایشان کسی
گرفتند اسیر و غنیمت بسی
شنیدند آن مشرکان این نوا
ولیکن ندیدند گوینده را
از این حرف حرلی بدیشان فتاد
که رفتند یاران خیبر ز یاد
سوی منزل خویش گشتند باز
نمودند کوتاه راه دراز
پس آن نامه را پاسخ آراستند
بنا آمدن عذرها خواستند
یهودان شنیدند چون این خبر
نشستند در خون دل تا کمر
کند آری این غم جگر را فکار
چو امید نومیدی آرد ببار
دل خون گرفته یهودان دون
شد از غصه چون کاسه سرنگون
نگه گریه خیز و نفس پر ز تف
چو طفلی که مرغش بپرد ز کف
زاعصار و اعوان شه نا امید
بریده زجا از سیاه و سفید
تقید نمودند در کار خویش
که جز خود ندیدند کس یار خویش
بهنگام شب با دف و با نفیر
مشاعل بر افروخته با صفیر
صداها بر افراخته زیر و بم
خبر دار بیدار تا صبحدم
دل از بیم پر خون و جان پر ز سوز
چنین میرساندند شب را بروز
هم از صبحگه تا بهنگام شام
زاطراف دژ در تک و دو مدام
وزان سو بر آمد چو خیر البشر
زشهر مدینه بفتح و ظفر

مقدمة الجیش نمودن حضرت رسول رب العالمین عباد انصاری با بیست نفر و گرفتن ایشان جاسوس کنانه را و آمدن

برهبر بفرمود آن رهنما
بدانسان رهی کن تو از بهر ما
که ما بین عطفان و خیبر بود
بدان راه چون لشگر ما رود
فتد بند بر پای عطفانیان
ز یاری امداد موسائیان
ببوسید پیشش زمین راهبر
بدانسان که فرموده کرد سر
بدنبال آن ره بر آن شاه راه
همین رفت سالار دین با سپاه
چو نزدیک سرحد خیبر رسید
زاعیان و اصحاب خود برگزید
دلیری که عباد بودش علم
جهان دیدهٔ آگه از بیش و کم
به همراه او بیست مرد دگر
بداد و بفرمود خیر البشر
که باید شما ای دلیران براه
دو فرسنگ باشید پیش سپاه
خبردار و هشیار ره بسپرید
نگه بر یمین و یسار افکنید
کسی گر بچشم آید از مشرکان
بیارید نزد منش در زمان
چو بشنید عباد فرمان او
زمین بوسه داد و بره کرد رو
همی رفت آن مرد پاکیزه کیش
به پیش سپه با رفیقان خویش
ز هر سو خبردار چون دیده بان
زیک سو بچشم آمدش ناگهان
یکی مرد بر شکل و وضع یهود
که در دامن دشت در گشت بود
چه دید آن جهان دیده کاروان
یکی مرد تنها در آن چارسان
بفرمود در دم بیاران خویش
که او را بگیرید دارید پیش
دویدند یارانش از چار سو
گرفتند و بردند نزدیک او
بگفتش جهان دیده مرد کهن
که رستی اگر راست گفتی سخن
بگو کیستی از برای چه کار
بر این دشت پر بیم کردی گذر
چنین داد پاسخ باو آن اسیر
که هستم یکی ساربان امیر
شترهای من شب گسسته زمام
برفتند و بودم من اندر نوام
چو بیدار گشتم بوقت سحر
ندیدم از آن چارپایان اثر
نهادم بدنبال سر در زمان
در آمد بدین سو پی اشتران
از آن جا باین رو دلیر آمدم
که گیرم شتر خود بگیر آمدم
بپرسید از او باز آن نامور
بگو تا چه داری ز خیبر خبر
چنان داد آن دسته بسته جواب
که مردان کنند پیش از حساب
نموده همه ساز سامان جنگ
نگه سار با کرده قایم چه سنگ
زعطفانیان چون بر آمد سوار
برای مدد چار باره هزار
زره پوش با تیغ و تیر و سنان
بموسائیان یک دل و یک زبان
وز ایشان و از ما کنون در شمار
سواران جنگی بود ده هزار
کمر بسته بر کارزار شما
همه میکشند انتظار شما
تو بودی خبرجوی موسائیان
نمودی بما خویش را ساربان
کنون هم اگر راست گوئی سخن
رهائی تن خویش از تیغ من

وگر نه بحق خدا و نبی
که از من نیابی امان ای شقی
سرت را دهم بر سر دار جا
تنت را نمایم لگدکوب پا
بگفت این و پس دره چند زد
که میخواست اقرار از او واکند
چو آمد تن از تازیانه بدرد
گره از سر راز دل باز کرد
بگفتش بزاری و عجز و نیاز
که اینامور کرد و گردن فراز
امانم دهی گر ز تیغ و سنان
موکد بتاکید سازی زبان
بگیریم از لطف در زینهار
به پیشت کنم راز خود آشکار
چو بشنید از او این حکایت عباد
بجان نبی کرد سوگند یاد
اگر راست گوئی سخن بی گمان
نه از من نه از غیر بینی زیان
چو بگرفت زنهار از وی یهود
سر حقهٔ راز را بر گشود
بگفت ای خداوند ادراک و هوش
سخن راست گویم بمن دار گوش
بموسی قسم کز نهیب شما
نمانده است جان بر دلیران ما
زکاری که کردید ای اهل دین
شما با یهودان یثرب زمین
دل اهل خیبر بدانسان شکست
که همت نیارند بر جنگ دست
ز عطفانیان هم نیامد مدد
وزان بیشتر جانشان گشته بد
ندارد کنون هیچکس زان مجال
که بیرون بیاید برای قتال
نه از قلعه در پایداری شدند
زبس خوف و وحشت حصاری شدند
کنانه که مردیست با مال و جاه
در این قوم او را توان گفت شاه
خداوند حصن قموص است نیز
بنزد یهودان بزرگ و عزیز
فرستاده بهر تجسس مرا
که بینم دلیران اسلام را
در آرم کم و کیفشان در نظر
شوم آگه او را نمایم خبر
بدین عزم کردم همانجا گذار
بگیر آمدم چون نبد بخت یار
بزنهار تو راست گفتم سخن
کنون آنچه آید ز تو آن بکن
چو بشنید از او مرد دین اینکلام
ببردش بنزد نبی با کلام
جمال مقدس چو دید آن یهود
بیفتاد بر خاک و کردش سجود
پس آنگه بنزد نبی گفت باز
همان ماجرا را بعجز و نیاز
عمر بود در خدمت مصطفی
زجا جست با تیغ گردن ردا

قصد قتل جاسوس نمودن عمر و مانع شدن حضرت خیر البشر و ثنا گفتن بر شافع روز معاد و شرح آن

بگفت ای حبیب خدای ودود
بود اولین صید با این یهود
اگر حکم باشد برای شگون
از این تیغ هندی بریزش چه خون
شنید این سخن چون عباد از عمر
چنین داشت معروض خیر البشر
که هست از چه این دشمن جان ما
سزاوار کشتن در آئین ما
ولی آنکه تا من ندادم امان
نیاورد این راز را بر زبان
بود قتل بعد از امان گر روا
بنزد خدا و رسول خدا
بپاسخ بگفت اشرف انبیا
که باشد امان تو زنهار ما
بدان تا که دادی امانش نخست
نگه دار نزد خودش تن درست
چو بشنید عباد قول نبی
دلش گشت از نص قاطع قوی
پس آنگه بسوی عمر کرد رو
بدو گفت ای مهتر نامجو
بود کشته در معنی آن مستمند
که باشد دو دستش بخم کمند
برد تیغ بیرون کشیدن چه سود
که بیچاره گوئی ندارد وجود
سزد بر کسی آختن تیغ تیز
که او را بود تیغ در دست نیز
کجا بود این تیغ روز احد
که امروز آمد برون خود بخود
بگفت این و بیرون شد از انجمن
امان داده را برد با خویشتن
رسانید خود را بپیش سپاه
زبان بر ثنای رسول اله
همیرفت از چار سو باخبر
بدانسان که میرفت از آن بیشتر
رسیدند روز دگر چاشتگاه
بسرحد خیبر نبی با سپاه
چو فرمود آنجا بدولت نزول
چنین گفت با اهل ملت رسول
که باید بهنگام شب زین مکان
بتأیید پروردگار جهان
بپشت ستوران گذاریم زین
نمائیم رو سوی خیبر زمین
رسانیم خود را چنان ناگهان
که آگه نکردند موسائیان
شوند آنگه از حال ما با خبر
که بینند استاده بالای سر
بفرمان فرمان ده کاینات
حبیب خدا اشرف ممکنات
نمودند سامان دلیران دین
چو شب شد نشستند بر پشت زین
نبی هم بفتح و ظفر شد سوار
روان گشت لشگر بسمت حصار
یهودان بدبخت ادبارمند
که شب تا سحر پاس میداشتند
در آنشب بفرمان رب ودود
بدانگونه شان خواب غفلت ربود
که تا صبح یکتن ز پیر و جوان
بجنبید از جای چون بیمشان
نه مرغ سحر آمد اندر نوا
نه زد بر زمین چار پا دست و پا
شد آنگاه وا چشم دونان ز خواب
که شد تیره واری بماند آفتاب
چو دیدند روشن شده آسمان
جهان گشت تاریک در چشمشان
گروهی که بودند دهقان بجنگ
گرفتند زنبیل و بیل و کلنگ
ز دروازه از بیرون آمدند
که بر جانب مزرع خود روند
چو رفتند چندی بدامان دشت
یکی گرد ناگه نمودار گشت
که عالم سیه گشت زان تیره گرد
طلای رخ مهر شد لاجورد
چو دیدند آن گرد را مشرکان
شد از هول دلها چه زیبق طپان
بر آن گرد دونان نظر دوختند
پی دیدنش سر بسر سوختند

خبر شدن یهودان خیبر اورود حضرت خیر البشر و غمناک شدن و مشورت حرب با سلام بن مسکون نمودن

همی هر دم آن گرد پیش آمدی
هوا دمبدم قیرگون تر شدی
چو گردید نزدیکتر آن غبار
نمودار شد لشگر بی شمار
دلیران و مردان جنگ آزمای
شده غرق آهن ز سر تا بپای
چه کوه و چه صحرا گرفته فرو
همه رزم خواه و همه کینه جو
چو دیدند آن فوج آراسته
غبار از زمین تا فلک خواسته
چنان یافت تغییر احوالشان
که گفتی تهی گشت غالب ز جان
گریزان و لرزان بسمت حصار
دل و دست و پا رفت مطلق ز کار
برفتند چون طایر بسته پر
که صیادش آید ز دنبال سر
بهر گام افتان و خیزان چو لنگ
رها گشته از دست بیل و کلنگ
بخیبر رسیدند ز انسان بجهد
که کودک بزانو رود سوی جهد

نمودند یاران تمامی خبر / که آمد درخت خصومت به بر
ابوالقاسم آورد اینك سپاه / که بر ما کند روز روشن سیاه
کند تا نظرگاه در دشت و کوه / سپاهست هر سو گروها گروه
شنیدند چو نامشرکان اینخبر / نشستند در خون دل تا کمر
سلام ابن مشکم که سالار بود / در آن روزها نیز بیمار بود
چه آوازه اهل دین راشنید / بکردار بسمل به بستر طپید
چو سیلاب خون دل از دیده راند / سران سپه را برخویش خواند
بدیشان چنین گفت کز بیم جان / نگردید تفریق سود زیان
همان رای رای پسندیده بود / که عبدالله ابن ابی دیده بود
مرا نیز آن رای نیکو نمود / شمار اولی هوش برجا نبود
زبیم ابوالقاسم وخوف جنك / نمودید برخود چنین کار تنك
ببردید فرمان آن نیك رای / فکندید خود را درین تنگنای
کنون هم نرفته است از دست کار / نمائید پا را اگر استوار
بود مرك بهتر از آن زندگی / که کس بگذراند بشرمندگی
بتاراج دشمن دهد ملك و مال / بغربت خود و در اسیری عیال
شده پاره پاره بمیدان جنك / بچندین جهت به ازین عار و ننك
من اینرا نمیگویم از بهر خویش / که عمرم دو روزی نمانده است بیش
ازین درد دانم که جان بد برم / فتاده بلای بدی بر سرم
دو روز دگر میروم زین جهان / نموده وداع شما دوستان
شما لیك باید بجهد تمام / هم از بهر ننك و هم از بهر نام
نموده کمین در پناه حصار / بکوشید کوشیدنی مردوار
بباريد از دژ برو سنك و تیر / که بر گرد آنکس نگردد دلیر
برارید خوف از دل ای پردلان / مترسید ازین بینوا مفلسان
که هستید از ایشان شما بیشتر / بلشکر بشوکت بزور و هنر
میان شما اند ایدوستان / چه مرحب چه حارث دو شیر ژیان
که هم رزمشان نیست کس در زمین / بروم و بایران بتوران بچین
چو ایشان باسلام یکمرد نیست / ندانم که بیم شما بهر چیست
مسازید خود را عبث خود زیان / همه دست شوئید از خانمان
کس آنگاه برچشم دشمن زند / که اول دل از جان خود بر کند
بدینسان سخنهای غیرت فزا / بگفت و بفرمود آن کدخدا
که گردیده آماده کارزار / بگیرند جا در بروج حصار
کنید آنچه آید شمار از دست / اگر نه دگر زندگی مشکل است

ذکر مهیا شدن یهودان و بر بروج ها آمدن و شب و روز بحراست شدن و شرح کیفیت آن

یهودان خسته دل نقد جان / بفرمان سالار تیره روان
نهادند ناچار بر جنك دل / پریشان حواس و ز غم تنك دل
بروی بروج حصار آمدند / جگرخسته و دل فکار آمدند
بهر برج مردان جنگی هزار / نموده یکی منجنیق استوار
برو چیده خروارها خشت و سنك / که ریزند بر اهل دین بیدرنك
بهر لنگری تیز سنگی چه کوه / نمودند از بهر جنك آن گروه
دگر کرده از نفط پر شیشها / بچیدند چون جام گیتی نما
که نزدیك در اهل دین چون رسند / دهند آتش و سویشان افکنند
گرفته کمانها بکف با حسام / نمودند هر سو چنان ازدحام
تو گفتی که هر کنگری زان حصار / بر آورده سر از پی کارزار
کسی گو نبودش گمان بهر جنك / باستاد سنك فلاخن بچنك
وزان پس یهودان سرانجام رزم / نموده باین هشیاری و عزم
وزینسو دلیران رستم شکوه / که از جا برارند بنیاد کوه
رسیدند مانند سیل دمان / بدستی خدنك و بدستی کمان
چه گشتند نزدیك حصن نطات / بجنك حکم کرد اشرف کاینات
بحکمش دلیران برون تاختند / بهر سوی دژ جنك انداختند
برآمد از دو طرف های و هوی / هوا شد نیستان بتر از دو سوی
زیکسو یهودان گم کرده راه / ز دیوار کنگر نموده پناه
بر آورده دو دست از بیم جان / به سنك فلاخن تیر و کمان
ز یك سو دلیران بیدار بخت / کمین کرده در پشت سنك و درخت
نهاده همه تیرها بر کمان / نظر دوخته سوی موسائیان
که سازند چو خود در از کنگر بلند / دلیران دین تیر دوزش کنند
گهی هم ز نام آوران یهود / تنی چند با تیغ و خفتان خود
برون آمدندی ز در جنگجو / شدندی بمردان دین رو برو
گهی زینطرف گاه از آنطرف / شدی یکدلاور در آنجا تلف
بروز از دو سو اینچنین بود جنك / نمی شد هوا خالی از تیر و سنك
بهنگام شب سید المرسلین / برفتی به بنگاه با اهل دین
طلایه فرستادی از بهر پاس / که دشمن نسازد کمین بیهراس
یهودان هم از بیم جان تا سحر / برافروخته شمع و بسته کمر
ستاده پر اندیشه و سرنگون / بگرد حصار از درون و برون
بدانسان گذشتی شب و روزشان / که تن در کمین بود بر کف کمان
سلام ابن مشکم پس از چند روز / برفت از جهان با دل پر سوز

وفات یافتن سلام بن مشکم پادشاه یهودان و تعزیه گرفتن ایشان و کنانه را پادشاه نمودن

ز ضعف تن و هول جان نبرد / چو دانست کاخر شود کشته مرد
یهودان بر او ساختند انجمن / باب سرشکش بشستند تن
کفن کرده بر ملت دین خویش / نمودند دفنش بآئین خویش
پس از وی کنانه سپه دار شد / بموسائیان میر و سالار شد
برو بگرویدند برنا و پیر / نمودند بر خود بزرك و امیر
به بستند از نو بکینه کمر / نهادند بر جنك دل بیشتر
نمیکرد کس یاد ارغیش و بزم / بشب پاس میبود در روز رزم
بدین گونه بگذشت تا چند گاه / دل مشرکین شد ز کینه سیاه
رسانیم تا ما بآنجا مدد / ز سر آبشان داورش بگذرد
همان به که باشیم یکجا بهم / ز شادی مگر بگذرد روز غم
دگر چون شود جمع لشگر تمام / توان کرد این کارها را بکام
سپهد بلشکر کند پهلوی / کز انگشتها پنجه باشد قوی

کنون مصلحت در همینصورت است / کزین هر دو دژ باز داریم دست
دگر نیز از بهر دفع نزاع / گذاریم یکباره مال و متاع
بدشمن سپاریم بی قیل و قال / رسانیم خود را بمال و عیال
کنند اهل دین گر باین اکتفا / نیایند ما را دگر از قفا
چو این هر دو دژ را بدست آورند / بیثرب زمین از همین جا روند
همین را شماریم ما هفت خویش / ز اندازه ننهیم پا را به پیش
ور آن گاه آیند دنبال ما / نیارند دل کندن از مال ما
بکوشیم تا جان بود در بدن / ربائیم اگر گوی از این انجمن
چه اینها چه یثرب هم از ما شود / برای دو روزی دو دژ گر رود
وگر بخت باشد همان سرگران / بگردد بکام عدو آسمان
رود ملك و مال و سر ما به باد / تو گو این دو دژ بیشتر رفته باد
بگفتند موسائیان در جواب / که دانی که کردی بود پس صواب
ازین خوب تر نیست رأی دگر / کنم آنچه گفتی بچشم و بسر
برین رأی شد جمله را اتفاق / مقرر نمودند اهل شقاق
که چون شب شود در و بصعب آورند / در آن دژ بکین پای قایم کنند

طلایه نمودن عمر و گرفتار شدن یهودی بدست اهل اسلام و قصد قتل نمودن و حضرت رسول مانع شد

بگفتند این حرف بستند لب / رسانند آن روزها را بشب
در آن شب بفرمان خیر البشر / برای طلایه بر آمد عمر
چه پاسی ز شب رفته شد ناگهان / نمودار مردی ز موسائیان
بر آن پاسبانان دین تاختند / گرفتند و بستند و انداختند
ببردند بسته بنزد عمر / عمر گفت از تن ببرند سر
چو دید آن اسیر کمند قضا / که آمد بسر ناگهش این قضا
رود سر بباد ار بماند خموش / در آمد بزاری چنان در خروش
که بی باعثی چون سرم میبری / مرا گر بنزد پیمبر بری
که با وی کنم راز خود آشکار / برای همین آمدم از حصار
چه بشنید ازو این حکایت عمر / ببردش بنزدیك خیر البشر
حقیقت بعرض مقدس رساند / رسول الله او را بر خویش خواند
چو پیش نبی رفت بردش نماز / رسول خدا زو بپرسید باز
چنین داد آن دست بسته جواب / که ای روشن از سایه ات آفتاب
شما بسکه کردید سستی بجنك / یهودان مارا دل آمد به تنك
نمودند امروز با هم قرار / که آیند امشب روان از حصار
وز آن جا سوی صعب آرند رو / نمایند در جنك جستن غلو
چو گردیدم آگه من از رازشان / زدانش نگشتم هم آواز شان
بدانستم آمد زمان زوال / نه خودشان بمانند نه ملك نه مال
من و اهل من از همه آگهیم / پس از فتح آن را نشان میدهیم
چنانست امید از شفیع امم / که بر من ترحم کند از کرم
ببخشند امانم ز قهر و نکال / بجان و بمال و باهل و عیال
به او از کرم سید انبیا / امان داد ز انسان که بودش هوا
بفرمود آنگه بمردان دین / کنند اسبها را سحرگاه زین
بپوشند از آهن قبا و کلاه / دگر آنچه در خود بود رزم را
ز شمشیر و از تیرهای دراز / که فردا سواریست بعد از نماز
از آن سر یهودان بر گشته بخت / در آن نیمه شب از سیاهی سخت
برفتند بیرون ز شق و نطات / بحال تبه تر ز حال ممات
سوی قلعه صعب کردند رو / روان بر رخ اشك حسرت دو جو
شتابان نمودند دژ استوار / ز بیم دلیران یثرب دیار
چو آمد سحر نامداران دین / بپشت ستوران نهادند زین
مهیا شده خود بسامان ساز / بدرگه رسیدند وقت نماز
امامت نمود اشرف انبیا / نمودند یاران باو اقتدا
چو شد شاه دین فارغ از بندگی / طلب کرد مرکب بفرخندگی
ازین سو بر آمد بزین آن جناب / وز آن سو بر آمد بلند آفتاب
دلیران دین نیز گشته سوار / جنیبت براندند سوی حصار
رساندند خود را بشق و نطات / نشانی ندیدند از وی حیات
بجز آن یهود سعادت نشان / که دادش شب رفته سید امان
برون آمد از قلعه با اهل خویش / بیامد رسول خدا را به پیش
زبان پر درود ثنا و سپاس / ازو عرض ایمان نمود التماس
پیمبر بر او عرض اسلام کرد / مسلمان شد از صدق آن نیکمرد
بیفتاد در پیش شادی کنان / نبی را بدژ برد با مرهان
بهر جا که اموال خود را یهود / نهان کرده بودند یك یك نمود
پس آن هر دو دژ با دفاین تمام / در آمد به تسخیر خیر الانام
بجنك یلان قلعها را سپرد / وز آنجا سپه جانب صعب برد
چه از فضل پروردگار مجید / پیمبر به نزدیك آن دژ رسید
بفرمود تا نامداران دین / نمایند آن را قبل چون نگین
بفرمان او قلعه را پر دلان / گرفتند از چار سو در میان
بگردش ببستند صف زان نمط / که پرکار بر گرد مرکز ز خط
از آن سو یهودان بر گشته بخت / برزم پیمبر کمر بسته است
چنان از دو سو ریختی تیر و سنك / که بر پشه جا در هوا گشته تنك
ز بس تیر بر تیر پا میگذاشت / کسی فرصت خارش سر نداشت
بدینسان شب و روز شام و سحر / بلا میفکندند بر یکدگر
بسر رفت چون چند روز اینچنین / پدیدار شد قحط بر اهل دین
که بر بسته بود از نقاضت عدو / بر ایشان ره رزق از چارسو
نمیرفت از پیش کار حصار / که در خود نمیدید کس روزگار
وزان پس بیثرب رسید این خبر / که اعوان و انصار خیر البشر
بامداد و تائید رب ودود / گرفتند شق و نطات از یهود
ولی تا نشستند در پای صعب / ز قحط و غلا کارشان بر تعب
نماند است بر دست کس آن توان / که بستاند آن دژ ز موسائیان
شنید اینحکایت چو شیر خدا / دلش گشت از صبر و طاقت جدا
نیارست دیگر توقف نمود / که بد تشنه خونش ز تیغ یهود
چنان داشت چشم مبارك رمد / بدان حال شیر خدای صمد

زیثرب سفر سوی خیبر نمود
ولی بود درره بدولت هنوز
کنون خامه من بر سامعان
که بازور و بازو و شمشیر کین
درافکندن ناوك سنك و تیر
کنانه چو احوال دید آن چنان
بزرگان گردنکش جنگجو
چنین گفت با دیدهٔ خونفشان
وزین پس ندانیم تا چون کند
چه آرد بر احوال اولاد ما
شما را برای همین خوانده‌ام
چه کرد این سخن را کنانه تمام
ولی دل‌نشین کنانه نبود
که او بود خامش در آن انجمن
دل و دیدهٔ ما همه سوی تست
چگویم مرا تاب گفتار نیست
شنیدید تا نام اسلا میان
نه بستند مردانه همت بجنك
عنان خرد کرده از کف رها
چو دیدم من آن پختگیهای خام
کنون هم نرفته است از دست کار
بدینسان که هستیم بیکم و کاست
چو آنها در آن دژ بگیرند جای
چو کردیم آن قلعه را مستقیم
نمائیم کاری بمیدان جنك
همین است فکر و همین است رای
بشبهای تار از ره کوهسار
دراندیشه بودند تا چون کنند
زضعف بدن رعشه بر دست و پا
نمودند پس التماس دعا
ببخشا برین ناتوانان زار
بکن قلعه را فتح از دستشان
بالهام شد بر نبی منکشف
طلب کرد آنگاه سالار دین
بفرمود تا پیشش آمد حباب
بتائید حق کرده دل استوار
که دانم بلطف و کرم کردگار
بذوق نوید نعیم حصار
بجستند از جا بذوق تمام
بیکجا شده جمع پیر و جوان

کنکاش زدن کنانه باسران سپاه در باب حرب اهل اسلام و تکلیف نمودن بمرحب و حارث جهة انتقام

چنین میکند قصه فتح آن
ستانند دژ را ز اعدای دین
بدان سانکه بودند بودند شیر
بلرزید برخویش از بیم جان
برفتند تا زان بر ایوان او
ندانم چو دارد بما آسمان
سیه‌مار دیگر چه افسون کند
برین مال و بر ملك و آباء ما
که من خود درین کار درمانده‌ام
یهودان گشودند لب بر کلام
که آن گفتها عاقلانه نبود
بدو گفت ای گرد لشکر شکن
اگر هست امیدی ببازوی تست
که حاصل ازین گفته جز عار نیست
سراسیمه گشتید از هول جان
کشیدید بر سر سرهای ننك
خزیدند در پشت دیوار ها
نهان داشتم تیغ خود در نیام
بیك رای باشید اگر استوار
که دشمن نداند چه در ذهن ماست
برآئیم ماهم ازین تنگنای
نشینند یاران بناز و نعیم
که باز آمد این نام رفته ز ننك
بدین کار یار تو باشد خدای
روان مینمودند سوی حصار
که خود را هم از قلعه بیرون کنند
برفتند نزد رسول خدا
برآورد دست اشرف انبیا
که کردند جان در ره دین نثار
که باشد در آن نعمت بیکران

چنین گفت راوی که چون مؤمنان
ولی تخم امید میکاشتند
چنان بسته بودند ره بر یهود
یکی انجمن کرد و فرمان نمود
کنانه چو جنگ آوران را بدید
چو گردیم ما بر سپهر بلند
زگیتی که دارد بما دل گران
ازین غم نمانده است فکرم بجا
بگوئید تا چیست رای شما
سخن گفت هریك در آن انجمن
پسندش نیامد چو آن گفتگو
تو چون بسته داری ز گفته زبان
بپاسخ چنین گفت مرحب باو
در آندم که بودند با اقتدار
نمودید قالب تهی ز اضطراب
هنوز از شما بود بدخواه دور
بسی سعی کردید بیچاره وار
نکردم تمنای پرخاش و جنك
همینست این رای بی قیل و قال
فرستیم درخفیه مال و عیال
پس آن قلعه‌ها را بدشمن دهیم
من و حارث از قلعه بیرون رویم
کنانه بدو آفرین کرد و گفت
گرفتند پس رای مرحب بپیش
چه انکار بر مدعا ساختند
چنان شد روزی ز اصحاب دین
شکایت نمودند از دست جوع
بگفت ای خداوند روزی رسان
خلاصی ده از جوع قحط و غلا
هنوز این دعا بد نبی را بلب

لوا سپردن رسول خدا بحباب و بهمراه لشگر فرستادن بگرفتن حصار و مجادلهٔ ایشان با یهودان نابکار

باورایت خویش داد آنجناب
ببندید همت بفتح حصار
گشاید بدست شما این حصار
بیفزود دو قوت یکی بر هزار
نه از جوع یاد و نه از ضعف نام
لوا کرده پیش خود از پی روان

چنین گفت آنگه باصحاب دین
مترسید از زخم سنك و خدنك
حدیث حبیب خدای مجید
بتائید پروردگار قوی
تو گفتی حیاتی ز نو یافتند
در آهن ز سر تا بپا گشته غرق

بچشم دل آن راه را سر نمود
که شد فتح آن قلعه در چند روز
نبود از چه از ضعف تنشان توان
چنان قلعه را در قبل داشتند
که بیرون شدن پشه را ره نبود
که آیند نزدش سران یهود
یکی آه سرد از جگر بر کشید
که از کین باینحال ما را فکند
پریشان کند روز بر ما چسان
که فکری بجائی کنم زین بلا
نمائید رهی من فدای شما
باندازه دانش خویشتن
کنانه سوی مرحب آورد رو
که دارند بر تو نظر همگنان
که اینا مور مهتر نامجو
نکردید کاری که آید بکار
زپا موزه گیرید از دیده آب
که کردید خود را زیان خود بزور
که آخر باینجا رسانید کار
که ناکرده بجنك با عار و ننك
که باشیم با خصم ما در جدال
بسوی قموص آن دژ بیمثال
همه دوستان رو بآن دژ نهیم
بمیدان درآئیم جنك آوریم
که اندیشه‌ات باخرد باد جفت
نهان ز اهل مال و ناموس خویش
بفکر تن خویش پرداختند
تنی چند افتان بروی زمین
زبسیاری جوع در تن رکوع
فرستنده رزق از آسمان
بگردان ز ما بندگان این بلا
که آمد جواب اجابت ز رب
که آید دژ صعب آسان بکف
لوای فلك سای نصرت قرین
که یاد شما باد جان آفرین
رسانید خود را بدژ بی درنك
چه در گوش آن ناتوانان رسید
بتن زور آمد چنان از نوی
چو شیران سوی قلعه بشتافتند
تبرها بدست و سپرها بفرق

لب اهچه نصر من الله گوی
که یکجا شده جمع مردان کین
میسر شد از بهرشان پی ستیز
فشردند مردانه پا را بجنك
هوا شد ز بسیاری سنك و تیر
نکردند از تیر اعدا حذر
گرفتند دژ را بزخم درشت
همان فرصت سهل بهر فرار
رساندند خود را بمحض قموص
فکندند آن سنگها یك کنار
بهر سو که از ذوق بشتافتند
ز بسیاری نعمت و خواسته
گرفتند و کشتند و انداختند
حبیب خدای مجید ودود
بفرمود مبعوث یزدان پاك
نمیداشت خواهش چه کودك بشیر
چو دیدند یاران ازو این ادا
بفرمود تا هریك از مؤمنان
عمر کرد لعنت بر آنمرد دین
که او دوستدار خدا و نبی است
پس آنگه حبیب خدای ودود
غضنفر همانجا بیثرب رسید
نشانید او را بزانوی خویش
چنین پاسخش داد شیر خدا
بجز آنکه کرد از قدومت خدا
نبی گفت از آن پس که یا ابن عم
وزان پس ز لختی سپه برغنود
بیا ساقی از طاق پیمانه آر
چه آمد زمینا و جام سبو
دوباره بکن نشاءام را بلند
جهان سخن پر ز شور منست
برون آرم از پوست مغز و سخن
بزاغ قلم لحن بلبل دهم
نمایم بتأیید ایزد بیان
سخن را گرامی تر از در کنم
چنین گفت راوی که موسائیان
نشاندند بر دید که دیده‌بان
نشست از بر زین چو تابان قمر
بفرمان دلیران رستم نهاد
نمودی چنان دشت اوردگاه

بدروازه دژ نهادند روی
گشودند بریکدگر دژ کمین
بدانگونه راهی برای گریز
بسنك و بناوك گشادند چنك
بباراندگی همچو ابر مطیر
گرسنه خورد تیر چون نیشکر
یهودان مکاره از سمت پشت
غنیمت شمردند اهل حصار
رخ از بیم اسلامیان سندروس
که تل کرده بودند اهل حصار
بدانسانکه میخواست دل یافتند
چه بازار چین بود آراسته
بملك عدمشان روان ساختند
بر ایشان بر انصاف قسمت نمود
که ریزند آن باده‌ها بخاك
در این معصیت نفس را بد اسیر
ببردند نزد رسول خدا
سزای گناهش دهند آنچنان
برآشفت ازو سید المرسلین
بر او لعن کردن سزاوار نیست
در آن قلعه چندی توقف نمود
نبی شادمان شد چه او را بدید
چو دل جای دادش بپهلوی خویش
که ایخاك پایت مرا توتیا
بگویم که چون بودم ای مقتدا
میاور بدل هیچ ازین غم الم

زفکری که موسائیان داشتند
تهی ماند دروازه های دگر
بباطن ازین رهگذر شادمان
بدان تا دلیران ملت تمام
برفتند لیك اهل دین بیهراس
رساندند خود را چو پیلان مست
نمودند دروازه را سنك چین
برفتند از سمت دیگر برون
و زینسو دلیران فیروزگر
ره آمد و شد نمودند باز
بدیدند نعمت کران تا کران
تنی چند را یافتند از یهود
پس اصحاب دین آن غنیمت تمام
شنیدم که از جمله آن نعیم
دلیران ز انصار خیر الانام
ز بی اختیاری دلش بردمید
بر آن مرد دین شد نبی در غضب
دلیران بحکم شه انبیا
بگفتش نگو این چنین ای عمر
خجل گشت از گفتهٔ خود عمر
که آسوده گردد سپه زان بلا
گرفتش در آغوش و بنواختش
بپرسید ازوی بلطف آن جناب
بحق خدای علیم و صمد
کنون کام دم گشته دور از شکیب
که داننده غیب ازاین رمد

روانه شدن عسکر منصورها بگرفتن قلعه قموص و حصاری شدن یهودان و شرح آن

فرو ریز خم میم در گلو
که خواهم بخیبر فکندم کمند
که این داستان سنك روز منست
بدانسانکه از نافه مشك ختن
ببرك ورق صد چمن گل دهم
دهد آنچه روح القدس بر زبان
وز آن چون صدف گوشها پر کنم
که رفتند سوی قموص آنچنان
که باشد خبردار از اسلامیان
باقبال دولت بفتح و ظفر
زره‌پوش گشتند اهل جهاد
ز آهن قبایان و آهن کلاه

بدان رطلهای گران بیهراس
سبو از خم خسروانی کنم
درین داستان از جوش مستی زنم
شوم سرخوش از باده خوشگوار
برآرم ز ظلمات آب حیات
بمداحی صاحب ذوالفقار
کنون میروم بر سر داستان
نمودند آن قلعه را استوار
ازین سو بتایید مردان دین
بفرمود تا نامور پردلان
نموده بسر خودها استوار
که گفتی یکی زود قلزم نشان

بدانست خود نقش پنداشتند
از آن پاسبانان پرخاشخور
بظاهر ولی بهر دفع گمان
برغبت در آن در کنند اهتمام
سپر کرده سقف و زهمت اساس
بدروازه دژ تبر زین بدست
که در وا شود دیر بر اهل دین
دل از غصه پرخون و سرها نگون
شکستند در ابر خم تبر
برفتند در قلعه با صد نیاز
هم از خوردنیها هم از غیر آن
نمودند بیرون ز ملك وجود
ببردند تا پیش خیر الانام
خمی چند بود از می ناب هم
که عبدالله آنمرد را بود نام
بسر ساغری چند از آن می کشید
بنعلین خود کرد او را ادب
بنعلین دادند او را سزا
ندانی تو حکم شریعت مگر
بلی حرف بیجا دهد این ثمر
از آن شدت قحط و فرط غلا
بنزدیك خود جایگه ساختش
که خوبست چشم تو یا بوتراب
ندارم دگر شکوهٔ زین رمد
که دید از تو دارم بی‌نصیب
شفا بخشد این وقت چون در رسد
بدولت روان شد بقمع یهود
سبو آرد خم و خم خانه آر
که دارم بسی سستی بی قیاس
درین داستان پهلوانی کنم
حسام زبان را دودستی زنم
کنم صفحه را رشك باغ بهار
سخن را دهم جاز رشح دوات
زبان را کنم ابر گوهرنثار
بمن گوش دارید ای سامعان
ز آلات حربی و مردان کار
شه انبیا سید المرسلین
ببندند بر کینه جستن میان
گرفتند بر خانه زین قرار
ز فولاد بگداخته شد روان

در آن قلزم تفته از آفتاب / زره‌ها چه امواج و مغفر حباب
بروی زره ترکش پردلان / زهر فوج موجی زماهی روان
نهنگ دژم بود شمشیر کین / که بر ماهیان کرده باشد کمین
سپرها در آن بحر چون لاک پشت / چه خرچنگ گوئی تبرها بشت
کمانها چو کشتی علم بادبان / طلاطم در او در رکاب و عنان
پس آن آتشش بهر آتش گداز / روان شد از آن لشکر جان گداز
بخیبر نهادند رو چون سموم / که ننگش گذارند مانند موم
چو رفتند اختی در آن پهن دشت / وز اندر نظرها نمودار گشت
یکی قلعه دیدند بر روی کوه / که پشت زمین بد ز بارش ستوه
اساس جدارش ز پشت سمک / سر کنگرش بر بروج فلک
بدیوار برج فصیل حصار / که کوه احد سنگها زفته کار
سطبرش فزونتر ز مد نظر / بلندی ز طول امل بیشتر
بدعوای سختی نمودی خموش / چه آهن چه فولاد چه هفت جوش
نمودند بر آن کوه پیکر حصار / زیک تخته آهن دری استوار
یلان را چه افتاد بروی نظر / نهادند دعوی فتحش زسر
بگفتند این دست و آنپشت دست / که گردون بر این در نیارد شکست
بغیر از حبیب خدای قدیر / دل جمله از جنگ گردید سیر
چو آن قلعه در دامن کوه بود / بر اطرافش از سنگ انبوه بود
زمینش نبد در خور خیمه گاه / بفرمود سالار دین با سپاه
فرود آمد از پای دژ دورتر / بجائی که از سنگ نبود اثر
تفحص نمودند جائی چنین / در آنجا فرود آمدند اهل دین
یهود ان بالای برج حصار / بسیر سپه چشم را کرده چار
هم از بیم دشمن طپان دل به بر / هم از ایمن خویش نخوت بسر
ولی غره بر حصن خود بیشتر / که کس را نبد فتح او در نظر
نشستند و غافل از انجام کار / دل از استواری دژ استوار
نبی هم نفرمود آن روز جنگ / که بهتر ز تعجیل باشد درنگ

لوادادن رسول خدا بدست عمر و او را فرستادن بحرب یهودان و شکست خوردن او از ایشان

چنین رفت آن روز آنشب بسر / بفکر سر انجام روز دگر
چو روز دگر طاس باز سپهر / بر آورد این آتشین طاس مهر
ززیر سپه پردهٔ شب برون / زعکسش زمین گشت یاقوت گون
برآمد شه دین بایوان بار / بفرمود تا لشکر نامدار
کمر تنگ بندند از بهر جنگ / کزین بیش جایز نبا شد درنگ
بفرمان او در زمان پردلان / برفتند با گرز و تیر و سنان
چه گشتند حاضر دلیران دین / طلب کرد رایت رسول امین
بفرمود تا پیشش آید عمر / لوا را باو داد خیر البشر
بر آن لشگر او را سپه‌دار کرد / ز اندرز گوشش خبردار کرد
بگفتش بتمکین هوش و وقار / سپه را ببر تا بپای حصار
کسی را پس و پیش و رفتن مده / نگه‌دار یکجا بسان گره
یهودان اگر پای بیرون نهند / بمیدان در آیند و جنگ آورند
بیندیش دلرا بده استوار / که با ماست تایید پروردگار
بگو تا دلیران به تیغ و سنان / در آیند خصمانه با دشمنان
نگه‌دار تو پشت مردان خویش / ز پی باش تا پا گذارند پیش
یهودان نمایند اگر ازدحام / منه پای خود را به پس نیم گام
که گردد چو تیغ از دو جانب علم / بود چیره دستی ز صاحب قدم
شما گر نمائید پا استوار / کند دشمن از لاعلاجی فرار
که باشد اگر کوه در راه سیل / کند او دگر سو بنا چار میل
چو افتاد در فوج دشمن شکست / شما را حصار آید آسان بدست
بکن انقدر سعی در کارزار / که گیری ز دست یهودان حصار
بگفت این بدرود گردش رسول / عمر کرد بر دیده دست قبول
سوی دژ روان گشت با پردلان / بعزم ظفر تنگ بسته میان
وزان سوی چون دید گرد سپاه / بزد دیده‌بان نعره از دیده گاه
که اینامداران خیبر زمین / رسیدند اینک بجنگ اهلدین
ز برق سنان گشته روشن هوا / بپیش اندر آن رایت مصطفی
نمایند سامان میدان جنگ / که فوج عدو میرسد بیدرنگ
یهودان چه دیدند از دیده گاه / بمرحب بگفتند کامد سپاه
چه بشنید آن کافر زشت خو / بفرمود تا حارث جنگجو
به بندد باورد ایشان کمر / بهمراه پانصد سوار دگر
بفرمان او حارث نامدار / بیامد کمربسته در کارزار
بدو گفت مرحب که تا این زمان / بداین کار در عهدهٔ دیگران
کنون ما بدعوی در این انجمن / گرفتیم بر گردن خویشتن
نباید ز گفتار خود در گذشت / بپاس سخن باید از سر گذشت
بنه دل بر این کینه جستن ز نو / بران آی از دژ بمیدان برو
به بین کیست این سرکش نامدار / که آورده لشگر بپای حصار
بده آنچنانش یکی گوشمال / که ناید دگر در دلش این خیال
بفرمان او حارث نوجوان / نشست از بر اسب با همرهان
گرفته لوای کنانه بدست / خروشید مانند پیلان مست
در آمد ز دژ با شکوه تمام / بر آید بدانسان که شیر از کنام

بیرون آمدن حارث با پانصد سوار و شهادت یافتن چند تن

بمیدان برفت آن یهود عنید / ز خندق گذشت و عنان بر کشید
چه افکند حارث بایشان نظر / زدل طاقتش رفت از هوش سر
تکاور بر انگیخت نیزه بدست / بناورد گه رفت چون پیل مست
مبارز طلب کرد برداشت کین / درآمد برزمش یکی اهل دین
بگشتند باهم بتیغ و سنان / هنرها نمودند جنگ آوران
ولی عاقبت غالب آمد یهود / ز نوک سنان مرد دین را ربود
برآوردش از زین و زد سر زمین / شد از خون او لاله گون دشت کین
مبارز طلب کرد بار دگر / بمیدانش آمد سوار دگر
گرفته بکف هریکی نیزهٔ / رباینده از لحم تر ریزهٔ
یکی تیره هریک گرفته بکف / بگشتند باهم میان دو صف
بسی حمله کرد او بران دو برین / ولی گشت آخر زبون مرد دین

نیامد دگر کس برش رزم‌خواه / تهی ماند از اهل دین رزم‌گاه
عمر کرد ترغیب یاران بسی / ولیکن نجنبید از جا کسی
چه تاکید سالار شد بیشتر / بگفتند مردان پرخاشگر
که گستاخی از ما کنی گر معاف / بگوئیم حرفی که نبود خلاف
باین کار از ما تو بالا تری / که ما کهترانیم و تو مهتری
بمردی فزونی ز ما ایعمر / که سالار مردان بود مردتر
قدم رنجه کن خود درین رزم گاه / بگردان زما این بلای سپاه
سپاه و سپهدار بد در جدال / که آرد دگر رو بجنگ و قتال
وزان سو یهودان شده خنده‌رو / ز فیروزی حارث جنگجو
ولی بیخبر زانکه بیچاره‌وار / کند خانه را روشن آن نامدار
زسوی دگر مرحب رزمخواه / بپای دژ او با سران سپاه
نشسته بنظاره دشت کین / بهر زخم او کرده صد آفرین
از آن رای مرحب همه شادمان / بتحسین تدبیر او پر زبان
همی گشت حارث بدشت نبرد / همی خواست از اهل اسلام مرد
نشد هیچکس چون بمیدان سفید / ز بسیاری کین دلش بردمید
اشارت بموسائیان کرد و گفت / که باید کنون پای دژ را برفت
یهودان پس اسبان برانگیختند / باصحاب ملت در آویختند
دلیران دین هم به تیغ و سنان / سر ره گرفتند بر مشرکان
سنانها و شمشیرها شد علم / دلیران دویدندی برروی هم
چو شد گرم هنگامهٔ کارزار / نماند اهل دین را قدم استوار
چنان هول جان هوش از سر ببرد / که پند پیمبر بخاطر سترد
برفتند از پیش فوج یهود / بجائی کز ایشان مناسب نبود
یهودان ظفرمند و نصرت قرین / به دژ رو نمودند از دشت کین
لبالب ز شادی چه برنا و پیر / برفتند با نای و کوس و نفیر
یهودان دژ با نشاط و نیاز / دویدند آن قوم را پیشواز
گرفتند هم را در آغوش تنگ / ز ذوق ظفر چهرها لعل رنگ
بهم تهنیت گوی پیر و جوان / که آن فتح کس را نبد در گمان
کنانه چو دیدار حارث بدید / بذوق تمامش ببر در کشید
بر او آفرین کرد و پوزش نمود / میان یلان پایه‌اش بر فزود
بزد بوسه‌اش بر سر و بر جبین / ستردا ز رخش گرد با آستین
بیامد برش مرحب رزم‌ساز / گرفتش ببر تا زمانی دراز
ز بسیاری ذوق بیخود چه مست / گهی بر سرش بوسه زد گه بدست
بفرمود تا مجلس آراستند / دف و چنگ و نی از طرب خواستند
نشستند یکجا بهم مشرکان / کشیدند خوش رطلهای گران
زن و مرد پیر و جوان گشته مست / ز شادی همه دست کوبان بدست
قضا نیز خندان ز سوی دگر / باحوال آن مردم بی خبر
که ای غافل از خویش بیچارگان / دو روز دگر مانده از عمرتان
نمائید در شادمانی شتاب / که دیگر نه بینند شادی بخواب
وز آن پس بنا کام انصار دین / برفتند نزدیک سالار دین
کسی کز گریزش نبد هیچ عار / سببها تراشید بهر فرار
ولی آنکه از شرم بودش نصیب / سر افکنده بود از خجالت نشیب
نبی از کمال و کرم از حجاب / بفرمود آن قوم را در جواب

علم دادن رسول خدا به ابی بکر و او را بفتح خیبر فرستادن و فرار کردن او مانند عمر

که اکنون سوی منزل خود روید / تلافی امروز فردا کنید
برفتند هریک بمأوای خویش / ز شرمندگی سر فکنده بپیش
چه روز دگر زد علم آفتاب / برآمد ز دولت سرا آنجناب
طلب کرد ابوبکر صدیق را / همان راه رو راه تحقیق را
لوا را حبیب خدای ودود / باو داد سالار لشگر نمود
بگفتش برو سوی دژ با سپاه / بآئین مردان ناورد خواه
میاور بدل از یهودان هراس / بکن انقدر با دل خود قیاس
همانند این بخت برگشتگان / که از ترس و بیم شما پردلان
گریزان ز شق و ز صعب و نطات / برفتند بر احتمال نجات
شما چون برفتید دنبالشان / گرفتند ناچار تیغ و سنان
کنون گر نمایند جنگ آوری / ز بیچاره‌گی دان نه از پردلی
گر آیند ایشان بدشت نبرد / تو هم پیش نه پا چو مردان مرد
چنان برفروز آتش کارزار / که از جان دونان بر آری دمار
تلافی روز گذشته بکن / نگه‌دار در خاطرت این سخن
ببوسید ابوبکر روی زمین / سوی دژ روان گشت با اهل دین
وزان سوی چون دیده‌بانش بدید / چو روز گذشته فغان بر کشید
بمرحب بگفتند آمد سپاه / بکرد او بسوی برادر نگاه
بسان شرر حارث از جا بجست / بزین همچو اخگر بمجمر نشست
همان فوج دیروز شد همرش / گشوده دروازه با نان سرش
در آمد ز دژ شد بمیدان رزم / بذوقی که مستی رود سوی بزم
باستاد خود پیش آن نامور / یلان صف کشیدند در پشت سر
ابوبکر هم با سپه دررسید / برابر به بدخواه خود صف کشید
شنیدم که از خجلت آن فرار / نمودند باهم بدینسان قرار
که امروز در تن بود تا توان / بکوشیم با رزم با دشمنان
مگر نام رفته بدست آوریم / بر اعدای ملت شکست آوریم
دگر بخت باشد بما سر گران / نگردیم فیروز بر دشمنان
همه کشته گردیم بر دشت جنگ / ولی بر نگردیم با عار و ننگ
مصمم بر این گشته مردان دین / چو شیران ستادند بر دشت کین
چنین گفت حارث بموسائیان / که از اهل دین کس ندارم گمان
که با من بگردد بآوردگاه / همان به که یکباره من با سپاه
بر ایشان بتازیم با تیغ تیز / چو دی پس فرستیم امروز نیز
یهودان بگفتند فرمان تراست / بکن آنچه خواهی که میدان تراست
پس آن کینه‌ور تیره‌جان اهرمن / بیک بار با لشکر خویشتن
برانگیخت مرکب چو باد خزان / بسوی صف مؤمنان شد روان
دلیران دین هم بقهر تمام / کشیدند شمشیرها از نیام
بکف از زره خشم داده تکان / سر ره گرفتند بر مشرکان

علم گشت چون تیغ بانیزها   چو آتش زده نیستان شد هوا
دو دریای آتش بر افروخته   دماغ یلان از غضب سوخته
دویدند برروی هم در ستیز   نهادند بر یکدگر تیغ تیز
بنان سنان از گره کرده باز   گرهها که بد درزمان دراز
دم تیغ افکند در کارزار   همه بخیه درع برروی کار
که شد گرم هنگامه دار و گیر   در آن عرصه حارث در آمد دلیر
نظر بر لوای پیمبر گذاشت   که آن را ابوبکر در دست داشت
روان شد بدان سوی مست وغرور   که ازوی ستاند لوا را بزور
ابوبکر دریافت چون قصد او   ندانست استادن خود نکو
بدل گفت میباید اکنون لوا   بدر برد از پیش این بیحیا
بگفت این و برگشت ازدشت کین   که رایت رساند بسالار دین
گمان کرد لشگر که آن نامدار   بپیمود از بیم راه فرار
برفتند ناچار مردان همه   که میباشد از پی شبان را رمه
یهودان برفتند از پشت سر   بدانست خود کرده فتح دگر
دلیران چو گشتند ازقلعه دور   بگشتند موسائیان با سرور
سوی دژ برفتند شادی کنان   چودی خرم وباظفر همعنان
نشستند با هم بذوق ونشاط   بر آراستند بزم می را بساط
وزان سو برفتند مردان دین   بخجلت بر سید المرسلین
نبی باز بنواختشان ازکرم   مدارید فرمود دلرا دژم
که میدانم ازلطف پروردگار   بما برگشاید در این حصار
پس از خدمت سید انبیاء   برفتند تازان سوی خانها
بروزدگر صبح صادق دمید   جهان گشت روشن زتابنده شد

باردیگر طلب نمودن لوا را عمر از رسول خدا و بمصاف آمدن وشکست خوردن ولشگر اسلام را بکشتن دادن

زطاعت بپرداخت خیرالبشر   عمررا طلب کرد بار دگر
لوا را باو داد گفت از کرم   که باید ترا رفت امروز هم
بروبا سپه تا بآوردگاه   زموسائیان کینه خودبخواه
بآن نابکاران تلافی بکن   تلافی و وافی و کافی بکن
گرفت آن لوارا عمر ازرسول   نیارست گردن زحکمش عدول
بزین بر نشست و سپه بر نشاند   جنیبت سوی قلعه خصم راند
وزان سو نظر کرد چون دیده بان   بدید آنکه آمد سپاه گران
براورد فریاد از دیده گاه   بمرحب بگفتا که آمد سپاه
حدیث یهودی که مرحب شنفت   بخندید با حارث ازضرب گفت
که باز آمدند اهل دین رزم ساز   ضروراست رفتن ترا پیش باز
بخندید حارث از آن حرف نیز   برآراست تن از برای ستیز
برون آمد ازقلعه بافوج خویش   سپه ازپس و پشت او پیش پیش
بیامد بدانسان بمیدان جنگ   چو جویای نخجیر کاید پلنگ
عمر نیز بافوج خود دررسید   چو دیوار آهن صفی برکشید
چنین گفت حارث بمیدان خویش   که باید نهادن کنون پای پیش
ببینم که امروز سالار کیست   زسامان مردیش در بارچیست
بگفت این ومهمیز زد بر سمند   یهودان هم اسبان برانگیختند
از آن سو دلیران اسلام نیز   نهادند پا پیش بهر ستیز
حسام وسنان از دوسو شد علم   نمودند جنگ آوران روبهم
شد افروخته آتش کارزار   سنان شعله در قطره همچون شرار
ز فواره خون گرد سپاه   هوا گه شدی سرخ گاهی سیاه
یلان را بکف تیغها ابر تر   قضا گشته کارندهٔ تخم سر
چنین از دوسو باهم آویختند   چه تاب رسن با هم آمیختند
در آن داوری حارث کینه ور   بکف تیغ با چند مرد دگر
رساندند خود را بقرب لوا   عمر را نماند استقامت بجا
نهان رای بوبکر راهش نمود   که رایت بیفتد بدست یهود
عنان را بپیچید ازدشت کین   که خود را رساند بسالار دین
یلان در زدوخورد با دشمنان   که سالار شد سوی بنگه روان
چو دیدند کو رفت رایت بهشت   دلیران نمودند ناچار پشت
یهودان ظفر کرده و سرفراز   سوی قلعه خویش گشتند باز
وزان سو سپه باسپه کدخدای   برفتند نزد رسول خدای
سرافکنده ازشرم غیرت بپیش   بگفتند باشاه دین رازخویش
که بربندگان جنگ دشوار نیست   چه سازم لیکن که سردار نیست
چو بشنید سالار دین این سخن   بگفت این چنین با سرانجمن
که فردا بتابید و فضل خدا   بمردی کنم رایت خود عطا
که کرار باشد نه مرد فرار   خدا ونبی را بود دوستدار
چو صادر شد از شاه دین این سخن   عجب شوری افتاد در انجمن
که آیا خداوند این رتبه کیست   علی خود بتحقیق دانیم نیست
که نتواند او دید درپیش پا   کجا او و خیبر گشائی کجا
ز جمعی که بودند بااعتبار   بخود هریکی گشت امیدوار
روایت کند این چنین ازعمر   که گفتی مکرر زسوز جگر
که هرگز چو آن روز در عمر خود   مرا آرزوی ریاست نشد
نبرد آن شبم خواب تا بامداد   که من باشم آنکس که باشد مراد
عجب زد که این آرزو مینمود   که غیر ازفرارش بخواطر نبود
رسید این خبر چون بضرغام دین   که فردا امشب پیمبر چنین
بچشمش زبس بود آزار بیش   بزدان گمان هیچ درحق خویش
بحسرت بر آورد دست دعا   بگفت ای خداوند ارض و سما
کسی نیست مانع عطای ترا   نه در منع تو از کس آید عطا
بگفت این سخن را فراموش شد   حدیث نبی را بخواند او بخود
زاصحاب لیکن همان حرف بود   بخود هر که اسناد آن مینمود
در این حرف آنشب بپایان رسید   پس ازتیره شب روز روشن دمید
برآمد خور از جیب شب آنچنان   که لاله دمد در بنفشه ستان

آمدن دلیران در وقت صبح بامید لوا و خود را بنظر آنحضرت در آوردن و طلبیدن رسول خدا شاه ولایت را

شدازعکس آن لاله آتشین   چو صحن گلستان منورزمین
در آن صبح یاران بذوق تمام   که ما را بود فتح خیبر بنام

بدرگاه سید شده انجمن   چه گلچین که آید بسیر چمن
برآمد شه دین بایوان بار   دویدند یاران امیدوار
نخست آمدش سعد وقاص پیش   بذوق لوا کرده ترتیب خویش
کله خود برفرق وجوشن ببر   بدستش کمان و بکتفش سپر
دگر ترکش و تیغ کین برنیام   کمندش ببازو و در کف سنان
بزانو در آمد به پیش نبی   که من حاضرم گر تو رخصت دهی
چنین کرد هر کس بذوق لوا   در آن صبح پیش نبی جلوها
ولی داشت آن مقتدای جهان   سرخویش درپیش تا یکزمان
پس آنگاه چون خور زجیب سحر   برآورد ازجیب اندیشه سر
زاصحاب پرسید حیدر کجاست   گشاینده باب خیبر کجاست
علی را طلب کرد خیرالبشر   که بود آن مه آسمان ظفر
بجان نقش ایمان بدل مغز دین   بتن شخص تائید جان آفرین
نیامد خوش ازحرف آن جمع را   که بودند امیدوار لوا
بدل گشت امیدشان باملال   ملال آورد آرزوی محال
شد ازخون دل سینها ممتلی   که گشت آن شرف هم نصیب علی
یکی گفت از آن مجمع امیدوار   که ای درجهان حجت کردگار
علی را زبس کرده عاجز رمد   نیاورد که درپیش پا بنگرد
نکرد التفاتی بحرفش نبی   که دردست بودش دوای علی
بسلمان بفرمود آن شهریار   که بشتاب و اورا بنزد من آر
زبس ذوق سلمان همان دم چو باد   بنزد علی رفت آن مژده داد
که ای شیر فیروز جنگ خدا   تو بودی مراد از حدیث لوا
کنون جنگ را تن بر آرا چو شیر   که خواندت برخود بشیر و نذیر
غضنفر چو بشنید ازاو این کلام   زجا جست شادان بذوق تمام
خدا را بحمد و ثنا کرد یاد   پس آورد سوی نبی رو چو باد
روان شد بدرگاه عرش اشتباه   گذشتش زعرش سر وعزجاه
ولی داشت چون چشم اقدس رمد   بکف تکیه بردوش سلمان بزد
درآمد ز در آن چنین شیر نر   چو افتاد بروی نبی را نظر
نگه شد پر از مهر و دل پرطرب   بچشم آب گشتش تبسم بلب
بپرسید ازلطف فرط آنجناب   که چونست چشم تو یا بوتراب
بپاسخ بگفت اول او ضیاء   که ای خاتم و افسر انبیا
ندارم جز این شکوهٔ از الم   که محروم ازدیدنت مانده ام
نبی پیش خود خواندش ازبس وداد   بزانوی اقدس سرش را نهاد
بچشمش زبان مطهر کشید   زاعصاب او دردرا بر کشید
شد ازفیض آب دهان نبی   چو خورشید روشن دو چشم علی
دعا کرد بس درحقش آنجناب   بگفت ای فروزندهٔ آفتاب
ازین درد و از برد حر و هوا   نگهدار او را بود تا بقا
روایت کند ازغضنفر چنین   که بعد از دعای شهنشاه دین
ندیدم دگر از رمد هیچ اثر   نه سرما نه گرما شدی کارگر
وزان پس علی پیش خیرالبشر   بایستاد و بردست بگرفته سر
ستاده چو دیدش شه انبیاء   چه شمشاد آزاد نام خدا
نمانده نشانی بچشم ازرمد   مهیای میدان شده چون اسد
بسی کرد شکر خدا آن جناب   وزان پس بفرمود یا بوتراب
کنون نوبت توست بردشت کین   که فتح است بردست تو چون نگین
بپوشان بجوشن تن و سر بخود   برارا تن بهر جنگ یهود
چو خیبر کشا شیر لشگرشکن   شنید ازرسول خدا این سخن
بفرمان بری ماند برچشم دست   کمر تنگ ازرشته جان ببست
همان‌دم طلب کرد آن شیر نر   زره باکله خود و تیغ و سپر
نخست او بنام خدای مجید   کله خود آهن بسر در کشید
زآهن کلاه و رخ ازنور پر   تو گفتی قرین باز حل کرده خور
نمودی چنان برسرش آنکلاه   که یک گوشه گیرد زبالای ماه
زره چون بپوشید ضرغام دین   بلرزید تا روم و ایران زمین
درافتاد و درطاق کسری شکست   بخاک اندرون قصر قیصر نشست
بلرزید برخویش ارکان کفر   رسید ازطپیدن بتب جان کفر
نمودی بچشم ازززه آنجناب   که باشد در ابر تنک آفتاب
بروی زره کرد تیغ استوار   یکی برق ازوی شده آشکار
چنان بسته شد تیغ بر درع تنگ   که برچشمه ساری زند سرنهنگ
حسام ازمیانش نمودی چنان   که عقرب نماید شب از آسمان
چو شیر خدا بر کمر تیغ بست   ظفر دامن خود ببالا شکست
برافراخت اقبال سر بر سپهر   برافروخت اختر چه خورشید چهر
بزد جبرئیل امین طبل جنگ   بسر کوفت ابلیس ازغصه سنگ
وزان پس سپر بست شیر اله   در آورد اسلام را در پناه
سپر بود بر شانه آن جناب   چو ابر سیه پهلو آفتاب
برآراست ضیغم چه خود را چنین   بیامد پسر سید المرسلین
براو چشم سالار دین چون فتاد   زبس لطف احسان بخواندان بکاد

سفارش کردن رسول خدا شاه اولیا در باب محاربه کردن تا آن که اسلام آورند و دعا در حق او فرمودن و شرح آن

طلب کرد رایت پس اندر زمان   بدو داد گفت ای هژبر ژیان
بتائید پروردگار قدیر   برو سوی خیبر به کردار شیر
که این فتح را هم خدای مجید   بدست تو داده است اورا کلید
مگردان رخ خویش ازکارزار   ازین مشرکان تا نگیری حصار
پس آورد رو سوی اصحاب دین   بفرمود ازروی لطف اینچنین
که باشید همراه شیر خدا   نگردید ازو یک سرمو جدا
کنید آنچه او گوید ای دوستان   بود حکم او حکم من بی گمان
بگفتند اصحاب دین درجواب   که ای روشن ازسایه ات آفتاب
ببینی کنون جان فشانی ما   که داریم امیری چو شیر خدا
برآورد پس دست سوی سپهر   پر ازاشک چشم و پر ازعجز چهر
بگفت ای اله حبیب مجید   بود هر دری را بدستت کلید
نه ازکس عزیز تو خواری کشد   نه خوار تو هرگز بعزت رسد
اللهی علی عبد منقاد تست   بتایید دینت کمر بسته چست
ترا کرده از بدو فطرت سجود   بغیر از تو معبود اورا نبود

بظاهر بباطن بقلب ولسان
پرستیده یکسانت ایمهربان

تواش دادی این عزت و اعتبار
که شد ناصر دین بهر کارزار

کنون میفرستم بجنگ یهود
بتو میسپارم تنش ای ودود

بده فتحش از لطف بر مشرکان
بمن باز اورا سلامت رسان

بفرمود آن‌گه برو یا علی
سپردم تورا من بحی قوی

زمین را ببوسید ضرغام دین
مرخص شد از سید المرسلین

نبی کرد از مهر او را وداع
جدا گشت از وی چو خور از شعاع

گرفته بکف رایت مصطفی
بره روی آورد شیر خدای

در اثنای رفتن فتادش بیاد
که پرسد ازو انتهای جهاد

ولی چون رسول‌اللهش گفته بود
که تا دژ نگیری ز دست یهود

نگردان رخ خویش از پشت سر
نگرداند رخ شاه فیروز فر

چو اورو بره کرد ازوی سؤال
که ای حجت قادر ذوالجلال

چو فرمان دهی بنده خویش را
کند تا یکی با یهودان غزا

بپاسخ بگفت اشرف مرسلین
که ای صف شکن کرد نصرت قرین

دم تیغ از فرقشان بر مدار
که تا دین مارا کنند اختیار

حدیث نبی را ولی خدا
شنید و در آمد ز پرده سرا

جنیبت طلب کرد پس آنجناب
در آورد پای ظفر در رکاب

یدالله چو بر پشت زین بر نشست
قضا آستین را ببالا شکست

عقاب قدر بال و پر باز کرد
سوی خیبر آهنگ پرواز کرد

ولی چون تنی چند از اهل دین
نبودند آراسته بهر کین

توقف نمودند از او التماس
بپاسخ چنین گفت آن حقشناس

زحکم رسول خدای جهان
نیاید تخلف ز من یک زمان

رسانید خودرا بمن از قفا
که من میروم بیشتر بالوا

بگفت این وانگیخت مرکب زجا
بحکم خدا و رسول خدا

در آن غزوه زان سرور ارجمند
پدیدار گردید اعجاز چند

بتوفیق حق خالی از کم و بیش
شود گفته اما که در جان خویش

به تنهاتن خود پس آن نره شیر
روان شد بجنگ یهودان دلیر

دیدن دیده‌بان صولت حیدری را و مرحب را خبر دادن

وزان سو همین دیده‌بان گزین
که دیده شب تیره مو در زمین

ببالای دروازه آن حصار
نشسته دو دیده بره کرده چار

که ناگه ز دامان آن پهن دشت
یکی گرد بیجان نمودار گشت

چو آن گرد را دیده‌بان بنگریست
بدانست کان گرد هر روزه نیست

دلش رعشه برداشت جانش بسوخت
نگه را بدقت بره کرد و دوخت

همی آمد آن گرد چون تیره ابر
نمایان ازو نقش پای هژبر

بر آن گرد بیجان نسیمی وزید
که از جیب تا دامنش بر درید

بر آمد ازو ناگهان آن جناب
بدان سان که از پشت ابر آفتاب

به تنها سواری نمودار گشت
که از دیدنش دیده خونبار گشت

یکی خشمگین شیری آمد بدید
که دل اژدها را ز بیمش طپید

زیارو قارش شده پخش کوه
زمین پر نهیب و هوا پر شکوه

برافکنده چین از غضب بر جبین
چو سکه بزر بر نشسته بزین

بسر آهنین خود و بر تن زره
ببازو گشاد و برابرو گره

حمایل به پهلوی چپ ذوالفقار
چو بیضاش فتح از یمین و یسار

بدستی عنان و بدستی علم
نگه بر حصار و ظفر بر قدم

بیامد باستاد بر دشت کین
شد از هیبت او چنان بر زمین

که گفتی همه جای لشکر گرفت
هوا را دم تیغ و خنجر گرفت

قضا و قدر بر یمین و یسار
بحکم وی استاده در انتظار

دان شوکتش دیده چو زد دیده‌بان
دل ناشکیبا شدش بی گمان

نگه دوخت بر روی چو روبه بشیر
که بیند چو سر میزند زاندلیر

بدید آن لوائی که بودش بجنگ
بقدرت چنان کوفت بر روی سنگ

چو یک تیر بر روی فرو شد نهان
بر آمد فغان از دل دیده‌بان

نخست این بد اعجاز شیر خدا
که بر سنگ خارا فرو شد لوا

چه این قدرت از وی تماشا نمود
خروشید از دیده که آن یهود

بیفکند عمامه از سر بخاک
گریبان بمرگ همه کرده چاک

همی گفت ایوای موسائیان
که رفتید از جان و از خانمان

باعزاز تورات حق کلیم
که گردید نازل بلای عظیم

لوا کوفت بر سنگ خارا چنین
چو یک تیر او گشت در وی نهان

کنون از حد و دژ بشوئید دست
که حرف منجم بکرسی نشست

نشینید در ماتم خویشتن
که یکتن نماند در آن انجمن

بدین گونه شیون کنان دیده‌بان
شد از دیده که سوی مرحب روان

چنان با دل زار و مژگان تر
به آن نامور هم رساند اینخبر

چو مرحب شنید اینحکایت ازاو
بخندید و گرداند رو را ازاو

بسی بر خود آن تیره دل غره بود
بآن حرف نگذاشت اصلا وجود

ندانست در کار پیکار خویش
بفرمود تا حارث آمد به پیش

بدو گفت مرحب برو از حصار
به بین کیست آن پردل نابکار

که تنها باینجا بجنگ آمده است
همانا ز عمرش بتنگ آمده است

برو تو سزایش کنارش گذار
سرش را ببر و بنزد من آر

بفرمان او حارث نامدار
چنان جست از جا کز آتش شرار

نشست از بر زین بکردار سنگ
روان شد بکردار جنگی پلنگ

برفتند همراه آن نامور
همان نامداران پرخاشخور

سیه دل یهودان تیره روان
چو دیدند اورا بآن فر و شان

گرفتند فیروزی خود بفال
برافروختند از طرب چون زغال

بشادی دویدند از چار سو
گشودند دروازه بر روی او

چو بیرون نهادند از قلعه پا
تو گفتی بر آمد ز غار اژدها

کشیده دو تیغ ابرو از چین خشم
شده سرخ چون کاسه خون دو چشم

بدستش یکی گرزه گاو سر
کف آورده بر لب بخون جگر

سراپاش از غایت قهر و کین
چو اخگر درون برون آتشین

شده بر تنش راست موها چه خار
نگاهی پر از زهر خون تیر بار

بر آمد دژ چون بمیدان جنگ
به نخجیر گه رفت گفتی پلنگ

همیرفت با کوس و با نای دف
دلیران ز پشت سرش بسته صف

چو آن پردل از تخته پل گذشت
همه دشت پر کین آشوب گشت

بلشکر چنین گفت آن نیکخواه
که من میروم خود باوردگاه

شما پای ننهید از اینجا به پیش
باستید صف بسته بر جای خویش

ولی بر مدارید از من نگاه
چو من بر خروشیدم از رزمگاه

کنم حمله بر فوج اسلامیان
شما هم دهید اسبها را عنان

بگفت این وانگیخت مرکب زجا
بمیدان شد آتش فشان اژدها

مبارزت نمودن حارث و تنی چند از مردان دین را افکندن وشماتت کردن یهودان و ترسیدن دلیران دین

همی گشت بر دشت مانند مست
گرفته یکی گرز روئین بدست

بر آن دشت یکچند جولان نمود
مبارز طلب کرد پس آن یهود

در آن وقت خود در دلیران دین
رسانیده بودند بر دشت کین

همه جمع گشته بپای علم
کشیده صف استاده پهلوی هم

دلیری برانگیخت مرکب زجای
به آهنگ ناورد آن اژدهای

بهم چون رسیدند مردان جنگ
یهود اندر آمد بسان پلنگ

بگردن بر آورده گرز گران
نموده نگه تیز تر از سنان

برافراخت بازو ز بس خشمگین
سپر بر سر آورد مردان دین

به پشت سپر خورد گرز گران
که بر سر فتد کوهی از آسمان

زسنگینی گرز و ضرب سوار
بدستش نماند آن سپر استوار

سپر خورد بر خود خودش بسر
سر و سینه‌اش خورد بر یکدگر

نگردید از پشت زین آن سوار
برافراخت سر حارث نابکار

گرفته همان گرزه گاو سر
طلب کرد پس هم نبرد دگر

یکی پردل دیگر از اهل دین
بشد تیغ بر کف بمیدان کین

چه بر دست او دیده حارث حسام
بر آورد خود نیز تیغ از نیام

چو آن مرد دین دار آمد بپیش
ندادش امان کافر کینه کیش

باوراند شمشیر را بیدریغ
در آوردش از پا بیک ضرب تیغ

چو از اهل دین آن دو تن را فکند
شد از مردی خود غرورش دوچند

بجولان در آمد میان دو صف
همان تیغ پر خون گرفته بکف

دگر باره آن مشرک کینه‌ور
سوی اهل اسلام شد حمله گر

بگفت آن چنان من بخون تشنه‌ام
که فولاد را تفته آهن تنم

بیائید زودای اجل گشتگان
که آمد مرا بر لب تشنه جان

شنیدند چون اهل دین اینکلام
یکی نامور مرد با ننگ و نام

برانگیخت مرکب میان دو صف
بناورد آمد فر و بسته لب

بگشتند باهم بمیدان جنگ
دو جنگی بکردار شیر و پلنگ

یهود عنید اندر آمد دلیر
بدستش یکی نیزه چون شاه تیر

سر نیزه بر ناف او کرد بند
بنیروی بازو چنان داد کند

که یک نیزه بالا تن مرد دین
بروی هوا رفت در پشت زین

در آن جا بیفتاد بر خاک پست
بضربی که اعضاش برهم شکست

بغلطید بر دشت کین آن دلیر
زسر تا بپا گشته خورد و خمیر

زره شد چه انبان پر استخوان
بر آمد ز اصحاب ملت فغان

یهودان از آن حال مسرور و شاد
بفیروزی خود شده دل نهاد

برفتند خندان بصوت بلند
که دستت مریزاد ای ارجمند

چو دید از خود آن زور و بازو یهود
هم از قوم آن حرفها را شنود

بصد نیزه بالا فزودش غرور
دلش گشت از کار خود پر سرور

سنان را بگرداند بر گرد سر
جهاند اسب از جا چو نار از سقر

در آمد بمیدان کین در طرید
علی را گمان کرد چون عمرو زید

رجز خواند خود را بمردی ستود
چو من گفت کو زیر چرخ کبود

وگر نیزه بر کوه خارا زنم
بر آرم زجا بر هوا افکنم

چو دانسته بودند اصحاب دین
که بستند بر ما کمر بهر کین

بنوشید اکنون بنا کام زهر
که خود کرده را نیست درمان بدهر

بگفت این آن گه شماتت کنان
مبارز طلب کرد ز اسلامیان

ولی هیچ کس پای نگذاشت پیش
بماند نداستاده بر جای خویش

که از تیز چنگالی آن یهود
دل اهل اسلام رم خورده بود

چو شیر خدا دید در رزمگاه
تطاول ز دشمن هراس از سپاه

بدل تابش از غیرت دین نماند
عنان را بجنباند و مرکب جهاند

آمدن شه لافتی بمیدان یهود بی حیا و در صدد محاربه آمدن واورا بجهنم فرستادن وشرح آن

بزد دست بر قبضه ذوالفقار
خروشید چون شیر وقت شکار

که ای غره بر زور و بازوی خویش
هم آوردت آمد بنه پای پیش

برانگیخت مرکب پس و پیش فوج
تو گفتی که شهباز بگرفته اوج

در آمد بمیدان چو شیر خدا
بنالید بر خویش دشت دغا

چنان گشت پر از شکوهش جهان
که ظرف مکان تنگ شد بر زمان

ولی بهر اتمام حجت بر او
زتکلیف دین کرد سر گفتگو

بگفت آن که خوانده دو روی ورق
بود زو عجب چشم پوشد ز حق

یقین است بر من برب ودود
که دانید این را یقین ای یهود

محمد همان خاتم انبیا است
که تورات بر مقدم او گواست

ولی آن که بغض و غرور و حسد
شمار افکنده است دور از خرد

پس از علم آن کار عین خطا است
از آن روی منکر عدوی خدا است

برای همین کرده آن ذوالجلال
بما مال و خون شما را حلال

وز آن کار از بهر ملکست و مال
که ترسید ازین کو بیابد زوال

بحق خدای جهان آفرین
که از صدق اگر تو در آئی بدین

کنم التماس از رسول خدا
ببخشد ز خیبر ریاست ترا

دگر نیز می آیدم این دریغ
که با این دل و بازو و دست و تیغ

بباشی ز اعوان انصار دین
شوی کشته از جهل بر دشت کین

بجنبید حارث ازین گفتگو
زبیم خود انگاشت گفتار او

چنین داد پاسخ که ای نامدار
غم من چه داری غم خود بدار

تو منمای چندین فراز و نشیب
که من نیستم مرد فن و فریب

بیار آنچه داری ز تیغ و سنان
که در رزمگه نیست جای زبان

بر آشفت از آن گفته شیر خدای
بدو گفت ای ناکس تیره رای

تو اول بر آور تمنای خویش   که من خصم را امید هم دست پیش
برافراخت شمشیر و برگفت نام   در آمد بطیش غرور تمام
بزد تیغ او را بپشت سپر   سپر را بگرداند آنگه ز سر
از آن برق او را نگه خیره گشت   بچشمش زمین و زمان تیره گشت
بدر رفت باد غرورش ز سر   رخش گشت از زعفران زردتر
هژبر ژیان شاه دلدل سوار   در آمد چو شهباز با ذوالفقار
بوقت زدن برد نام خدا   کند برق وقت فتادن صدا
بسر خورد و جست از میان دو پا   شدش هیکل کوه و پیکر دوتا
بلرزید از آن صدمه دشت ستیز   یهودان گرفتند راه گریز
شده گریه آن خندهای رسا   چو سیماب لرزان ز سر تا بپا
غظنفر برفت از پی آن گروه   که میخواست مرحب در آید ز کوه
دلیران اسلام و مردان دین   شده شاد و خرم ز فتحی چنین
بر آن دست و بازوی ضرغام دین   ز هر یک بر آمد هزار آفرین
بگفتند با مرحب نابکار   گذشت آنچه در عرصهٔ کارزار
زبس غصه آتش بجانش فتاد   بجوش آمدش دل چو قلزم ز باد
طلب کرد خفتان و خود کمر   کمند کمان رمح و تیغ و سپر

شد از حرف شه در غضب آن یهود   چه آن کشتگانش تصور نمود
بینداخت شمشیر بر فرق شاه   سپر بر سر آورد شیر اله
بر آمد ز زیر سپر ذوالفقار   چه برقی که گردد ز ابر آشکار
زبس خیرگی کم شدش دست و پا   کم از هوش گردید آن اژدها
فتادش تن لرزه چون شاخ بید   سپر بر سر از بیم جان برکشید
هنوز آن سپر راست نگرفته بود   که آورد شه تیغ و بازو فرود
چنان خورد بر تارکش ذوالفقار   که بر شاخ تر تیشه آبدار
بخاک سیاه آن تن پر شکوه   فتاد از دو سو آن پر کنده کوه
بدر رفته امید فتحش ز سر   گسسته ز بس هول بند جگر
گریزان برفتند تا تخته پل   شکسته نفیر و دریده دهل
از آنجا سوی صف خود باز گشت   بفیروزی و فتح دمساز گشت
کشیدند تکبیرها از طرب   پر از شکر نطق و پر از خنده لب
یهودان برفتند گریه کنان   دریده گریبان و خسته روان
چه مرحب شنید آنکه از پشت زین   فتاد آن دلاور بمیدان کین
در آمد ز جا بیخود از کین شده   بکردار مار سر دم زده
همی کرد نان زره را ببر   همی ریخت از دیده خون جگر

وزان پس نمود آن نبرده سوار   کلاهی ز آهن بسر استوار

خبر قتل حارث بمرحب رسیدن و ساز اسلحه و حرب نمودن

نهاد آن زمان بر سر پرغرور   یکی خود سنگی چه داوود تنور
بروی کمر تیغ را داده جا   تو گفتی بر آمد ز کوه اژدها
وزان پس بترکش میان کرد چست   نیستانی از پهلوی کوه رست
ببازوی دیگر کمانی فکند   چه شاخ نگونی ز تخت بلند
بغرید کوس و بنالید نای   دل جنگجویان در آمد ز جای
بر آمد ز دژ آنچنان باشکوه   که گفتی برون آمد از قلعه کوه
دگر نامداران خنجر گذار   روان همرهش از یمین و یسار
در آمد بمیدان تبختر کنان   بنیروی بازوی خود در کمان
بر و سینه چون گله زنده پیل   ز کین در تلاطم چو دریای نیل
بحدت چو آتش بسختی چو سنگ   بجرأت هژبر و بخصلت پلنگ
نشسته بزین چون بکوه اژدها   سنان هم چو در دوش وی شعله زا
در آمد چو در رزمگه باغریو   زمین شد پر از دد هوا پر ز دیو
بدیدش دو پاره فتاده بدشت   دلش چون تن او بدو نیمه گشت
درافتادش آتش بجان پلید   بهر بیخ مو شعلهٔ سر کشید
زبس قهر لرزید بر خود چنان   که شد آرد در پیکرش استخوان

بزنجیر آهن پس آن نامدار   کمر بست مانند کوه از حصار
سپر بست بر هیکل پر شکوه   بر آمد سیه ابری از پشت کوه
ببازو کمندی نمود استوار   پر از پیچ و خم چون دره کوهسار
وزان پس بفرمود آن کینه کوش   که از طبل حربی بر آید خروش
برانگیخت مرکب بکردار باد   چه سیل دمان رو به بیرون نهاد
همیرفت آن پیلتن پیش صف   ز بی نای نقاره و سنج و دف
نیاورد شیر خدای ودود   بیامد باین طمطراق آن یهود
تن و توش چون اژدهای دژم   بدر رفته کوپال و یالش ز هم
بدیدار چون دیو بی زینهار   دو بازو بسان دو شاخ چنار
بخود غره چون خود پرستان مست   کمانی بیاز و ورمحی بدست
بتن درع و بر فرق خود چون کیان   سراپا چه آتش در آهن نهان
چو بر حارث افتاد او را نگاه   که افتاده بد کشته در رزمگاه
سیه شد بچشمش زمان و زمین   برو گشت ظلمت گهی دشت کین
ز دود دلش گشت رخ قیرگون   روان شد ز دو دیده اش رود خون
ز کین برادر بخون شسته دست   زغم گشته بیهوش مانند مست

بکف تیغ خونریز و دل پر ز درد   طلب کرد از اهل اسلام مرد

ذکر رفتن شیر خدا بمبارزت مرحب و جواب رجز دادن

از آن سو به پیکار بدخواه دین   یدالله برون آمد از آستین
بجز شیر یزدان بازوی دین   بر ارنده بیخ کفر از زمین
غظنفر چه مهمیز زد بر سمند   بلرزید کهسار را بند بند
یدالله چو در رزمگه پا نهاد   زهیبت طپش بر زمین او فتاد
جهان بسکه از شوکتش گشت پر   بلرزید از هول بر خویش خود
چنین لرزه افتاد بر دشت کین   که آمد بجنبش سراسر زمین
ز فر فلک سای شیر خدا   در آمد چنان در تلاطم هوا

که دیگر کسی را نبود آن مجال   بیارد نبرد وی اندر خیال
برانگیخت چون شعله مرکب ز جا   به آهنگ ناورد آن اژدها
چنان خورد از آن لرزه سنگی بسنگ   چو دندان پیل بمیدان جنگ
بچشم آمدی دشت چون سطح آب   حبابش چه امواج و موجش حباب
که از تنگی جای شد بیم آن   که پاشد ز هم گنبد آسمان
زمانه بترسید از وکان غلق   اذا زلزلت شد اذان ما صدق
که از بیم افتادن و هول جان   زمین را بناخن گرفت آسمان

شکوهش فلک را بدانسان فشرد   که نقد مه و مهر گردید خورد
بدین شان شوکت هژبر ژیان   باورد گه رفت جولان کنان
تو گفتی که گردید بر دشت کین   محبم جلال جهان آفرین
هم آورد خود را چو مرحب بدید   رجز خواند آغاز و سر بر کشید
هژبر و پلنگ اژدها و نهنگ   مرا می شناسند در دشت جنگ
اگر گرز بر کوه خارا زنم   بخاکش چه مهیار پنهان کنم
چه او این رجز را بخواند آن یهود   بغرید شیر خدای ودود
منم گفت آن خصم جان یهود   که مادر مرا نام حیدر نمود
منم آن که پروردگار مجید   که از بهر دفع شما آفرید
منم آن که در راه دین خدا   در آورده ام سر کشان را زپا
چه بشنید مرحب از او این کلام   که خود را همی خواند حیدر بنام
امامی که در مخفیش راه بود   زخوابی که او دیده آگاه بود
که شیر غضبناک او را درید   وزان وحشت خواب جست آن پلید
که خوابت دلالت بآن میکند   که حیدر بنامی تو را میکشد
ز سر جست هوش ز رخ رفت رنگ   ولی از حمیت در آمد بجنگ

یهودان ز شمشیر شیر ژیان   خزیدند از بیم چون روبهان
جهان شد پر از قدرت کردگار   چو آمد بمیدان بدان اقتدار
رسانداز اجل سوی جانش درود   چو نزدیک گردید با آن یهود
که دانند مر اخیبر و دشت و کوه   منم گفت مرحب بزرک کرده
طپید ز یر تیغم چه بسمل زمین   بگرد زرمحم سپهر برین
دگر هست آمد به بینم که کیست   مرا در جهان کس هم آورد نیست
که شد زهره مرحب از بیم آب   بخواندان چنان یک رجز در جواب
منم بازوی سید المرسلین   منم شیر یزدان مردان دین
منم ناوک دیده منکران   منم اره تارک مشرکان
بیا بیشتر آنچه گفتم به بین   کنون نوبت تست ای خصم دین
بدانست وقت زوالش رسید   بلرزید بر خویشتن مثل بید
یکی شب بخواب آن چنان دیده بود   شنیدم کز آن پیشتر آن یهود
چنین دادش او از کهانت جواب   بیان کرد با مادر خویش خواب
بیاد آمدش خواب شد ناامید   چو بشنید نامش یهود عنید
که یادوی آورد تعبیر خواب   بود این دو بیم معجز آن جناب

پس اول برانگیخت مرحب سمند   بکردار آشفته پیل نژند
غضنفر بر او عرض اسلام کرد   برانکار انکافر اقدام کرد

ذکر دعوت کردن شیر خدا مرحب را باسلام و برآشفتن آن ملعون و هرزه گفتن و بجزای خود رسیدن و شرح آن

که از قتل حارث جگر تفته بود   بآتش فشانی زبان بر کشود
سخنهای بیهوده نا صواب   بسی گفت بی پرده و بی حجاب
شده بیخود و خیره چون پیل مست   یکی تیغ چون تخته در بدست
عنان را سبک کرده سنگین رکاب   تکاور ز جا جست چون موج آب
زبس کین چو بر خشم کرفته پلنگ   بضربی که تا پس نیارد پلنگ
غظنفر سپر بر دم تیغ زد   خم خود سپر درخم تیغ زد
سپر را بگرداند ضیغم بدست   دم تیغ او خورد درهم شکست
که از گفت بیهوده آن یهود   غظنفر بغایت غضبناک بود
چو او تیغ کین برکشید از غلاف   سپهر و زمین سینه دزدید ناف
بگاو زمین گفت گاو فلک   که و یحک بسر کش سپر از سمک
بکف قبضه را کرده پس استوار   چنان لنگری دادش آن شهریار
بیفشرد از خشم دندان بلب   شده راست مو بر تنش از غضب
وزان پس ز قهری ز جا بر دمید   که رنگ از رخ شیر گردون پرید
در آمد بتنگ عدو ناگهان   بدان سان که آید قضا ز آسمان
علم کرد چون شعله شمشیر را   طپانده بخون زهرهٔ شیر را
که بگذشت دستش بحکم اله   دو دست از سر کافر کینه خواه
سیم معجز از وی نمودار گشت   که دستش ز بالای او در گذشت
در آن دم که میخواست ضرغام دین   زند تیغ بر تارک آن لعین
که امروز دارد غضب شیر من   ندارد زمین تاب ضربش بتن
به برد بکردار چای برند   ز ترک عدو تا به تنگ سمند
چنان شعله تیغ او سر کشید   که تا صفحه گاو ماهی رسید
همین دم شما از سپهر برین   رسانید خود را بروی زمین
یکی گیردش دست و بازو یکی   مدانید این ضرب را اندکی

بخدام درگاه خیر الانام   ز کین برادر بطیش تمام
در آمد بر آورد تیغ از نیام   پس از غایت کین و خشم تمام
رگ گردنش از غضب بسته میل   برافراخت بازو چو خرطوم فیل
خروشید و جوشید بر روی زین   عنان بر عنان شده چو با شاه دین
بزد تیغ بر فرق شاه آن یهود   بیاورد دست بریده فرود
که بشکافت از یک وجب بیشتر   چنان خورد شمشیر او بر سپر
بزد از سر قهر هی بر سمید   پس آنکه سپر بر پی سر فکند
بزدست بر قبضه ذوالفقار   بدان تا سزایش نهد بر کنار
بلرزید تا گاو ماهی زمین   بشورید تا صدره چرخ برین
تن فربه او بشد چاک چاک   ز افتادن سایه او بخاک
نمود آنکه آهنگ بدخواه دین   که تا پشت ماهی شکافد زمین
که در وقت جستن هژبر ژیان   پر و بال دزدید اول چنان
برانگیخت آتش برانگیخت باد   برافراخت تیغ و عنان بر کشاد
ببالا شکسته سر آستین   بزانو باستاد بر پشت زین
ببالا کمر بر کشید آن قدر   کشاده برو تاب داده کمر
بقامت دو دست از غظنفر بلند   شنیدم که بود آن یهود دژند
نموده که از کوه برقی ز میغ   چنان بر سر مرحب آن دست و تیغ
سرافیل و میکال و جبریل را   ندا آمد از درگه کبریا
فرود آورد چون که بازو و تیغ   بقهر که دارد کنون بیدریغ
شود در تن سینه خاک عرق   وزان بگذرد ذوالفقارش چو برق
نماند دگر از نبی جان نشان   ز آسیب آن برق آتش فشان
کند از برای نبی جان سپر   یکی زیر تیغش دهد شاه پر
گرا طاقت ضرب دست منست   که این ضرب از ضرب دست منست

همانادم بحکم خدای جهان   پریدند از عرش کروبیان
رسانند خود را در آن دار گیر   که نام خدا برد آن نره شیر
بفرق سر تارك آن یهود   بیاورد شمشیر و باز و فرود
چنانش یدالله بر فرق زد   که پنداشتی کوه را برق زد
دم تیغ او خورد برخود سنك   بجست اسب را برقش از زیر تنك
فتادند بر خاك اسب و سوار   شده چار پاره بیك ذوالفقار
چو مرحب در آمد ز دستش بپا   قضا گفت اهلا قدر مرحبا
ظفر دست بوسید و فتحش رکاب   بگردش فلك گشت با آفتاب
فضای هوا تا بروی زمین   دهانی شدند و پر از آفرین
مسیح نبی بهر دفع گزند   زخور ساخت مجمر ز اختر سپند
رخ دین چو فردوس کل گل شکفت   جهان آفرین بارك الله گفت
بگردید اسلام گرد سرش   شد ایمان در اندم غلام درش
کسی گر بخواهد سلامت روی   کشد خویش را در پناه علی
چه شمشیرش از مرد مرکب گذشت   همیخواست کز هم درد کوه و دشت
چه او خورد بر خاك روح الامین   رسید بگسترد پر زمین
سرافیل بازو و میکال دست   گرفتند تا خاك از آن ضرب دست
ولی یکوجب تیغ بنشسته بود   که روح الامین پر بگسترد و ز
ز ضربش طپید آنچنان در و دشت   که گاو زمین زو سراسیمه گشت
شنیدم کز آن ضرب از جنیان   بر افتاد یك خاندان کلان
پس آن شیر پروردگار مجید   سر تیغ از خاك بیرون کشید
برانگیخت مرکب چو صرصر ز جا   گرفته بکف گردن اژدها
چکان خون مرحب ز شمشیر او   سوی همرهان وی آورد رو

راه‌دادن شیر خدا به‌همرهان مرحب و گریختن ایشان و تخته پل کشیدن و رسیدن امیر مؤمنان با نجا و شرح آن

در آمد بکردار آن شیر نر   که بر کله گورش افتد گذر
یهودان چه گوران رمیدند ازاو   سوی قلعه خویش کردند رو
ز خندق گذشته باهول جان   کشیدند پس تخته پل در زمان
غضنفر جلو ریز خود را رساند   ولی آنکه تا آن زمان پل نماند
چه کردند آن مشرکان این ادا   فرود آمد از اسب شیر خدا
بزد دامن درع را بر کمر   بدستی حسام و بدستی سپر
بیامد ببالای خندق ستاد   از آن پل کشیدند به هیچش بیاد
بزد بر زمین پا و بگرفت اوج   تو گفتی یم قدرت آمد بموج
شنیدم که پهناش بد چل ارش   که جست آن هژبر ژیان از برش
ازین سوی چون اوج بگرفت شیر   بدان جانب خندق آمد بزیر
بنصرت چو بر خاك بگذاشت پا   بر افروخت بازو خیبر گشا
سوی مشرکان شد بلارك بجنك   بر آمد از آن موج گفتی نهنك
برفتند بازش یهودان بپیش   که دشمن نبودند بر جای خویش
رمیدند از بیم شمشیر او   بسوی در دژ نهادند رو
زنان از سر دژ باهنك طعن   زبان بر گشودند بر شتم و لعن
که ای ناشکیبان با ننك و عار   سیه روی بر گشته از کارزار
شمارا ز ماهم مگر شرم نیست   درین دیدها هیچ آزرم نیست
باین خیره چشمان که بادا سفید   دگر روی ما باز خواهید دید
ز یك کس گریزان سپاه گران   نه شرمی ز مردان و نه از زنان
بما نیزه و تیغ خود را دهید   شما معجر ما بسر برنهید
اگر کشته شد مرحب نامدار   چه شد از شما کم که بد یکسوار
چرا بیدل از قتل او میشوید   سراسیمه چون بیهشان میدوید
نخواهید مارا بخواری اسیر   فشارید پا را بمیدان دلیر
که ما هم ز بالا مدد میکنم   براو ناوك و سنك می افکنیم
دگر نیز مردان با نام و ننك   برون میفرستم از بهر جنك
شنیدند چون آن اجل کشتگان   سخنهای غیرت فزای زنان
علاجی ندیدند غیر از ستیز   کشیدند ناچار پا از گریز
بر آورده زان طعنها تیغ کین   نمودند رو سوی ضرغام دین
برفتند نیز از درون حصار   بامداد آن قوم پانصد سوار
دگر اهل از کودك و مرد و زن   بیك جای گشته همه انجمن
ز بالای دژ بر گشادند چنك   گهی تیر و که میفکندند سنك
ز پائین دژ تیغ و گرز و سنان   علم بود و شیر خدا درمیان
در آن رزمگه تیغ و شیر خدا   نهنك بغل کرده وا برشنا
دلیران اسلام هم زان طرف   ستاده لب خندق و بسته صف
شده محو پیکا او با یهود   که جستن ز خندق میسر نبود
چنین گفت راوی که موسائیان   چو کردند رو سوی شیر ژیان
در آمد غضنفر بغل کرده باز   علم ساخته شعله جانگداز
بشمشیر و بازوی شیر ژیان   سر و دست میریخت از مشرکان
بدانسانکه از باد و باران سخت   بریزد فرو برك و بار درخت
بهر سو که میرفت با ذوالفقار   نزول بلا مینمود آشکار
زدی بر سر هر که شیر خدا   رسانیدی از تارکش تا بپا
کسی را که او کوفتی بر کمر   دو نیمش نمودی چه ریحان تر
رسیدی بگردان اگر تیغ او   بجستی سر از تن بکردار گو
بدان گونه آن شیر لشکر شکن   بسی مرد افکند زان انجمن
یهودان هم از چار سو چون پلنك   به تیغ و سنان بر گشادند چنك
گرفته یدالله را در میان   ولی غافل آن بیخبر گمرهان
که گر پر شود عالم از ببر و شیر   نیارد کسی دست حق را بزیر
بدینگونه هنگامه کیر و دار   شده گرم از صاحب ذوالفقار
بدان جنك نظاره جن و ملك   ز مهر و ز اختر زمین و فلك
پلنك و نهنك و دد و دام و دیو   ز آشوب آن رزمگه در غریو
در آن دامن کوه خاکی که بود   گل ارمنی شد ز خاك یهود
قضارا در آندم بحکم قدر   بیفتاد از دست ضیغم سپر
شمردند آن را غنیمت یهود   یکی آن سپر را از آنجا درربود
براو حمله آورد شیر ژیان   بیامد یهود دگر در میان
ازو تا بپردازد آن شیر نر   بدر رفت آن باد پا با سپر
رسانید خود را بپای حصار   ستادند دیگر یهودان قطار

گرفتند آن دزد را در میان   بر آشفت از آن حال شیر ژیان
یکی حمله آورد بر آن جنود   که تابش نیارد سپهر کبود
بنیروی بازوی خیبر گشا   در آورد چند دگر را ز پا
یهودان از آن حال بیجان شدند   بحال تبه روی گردان شدند
گریزان ز دنبال ازو سپر   برفتند در دژ به بستند در
هژبر ژیان شیر پروردگار   در آمد ز دنبال با ذوالفقار
چو در دژ خزیدند و بستند در   بسوی در آورد رو شیر نر
که آن آهنین در ز جا بر کند   سپر سازد اورا و بر سر کشد

گریختن یهودان بحصار و در بستن و ضرغام دین آهنگ در آهنین نمودن و بامداد اللهی در را کندن و شرح آن

بیامد دمان حلقه در گرفت   ملایك ازو ماندند ز شگفت
مباهی ز کارش خدای جلیل   چو پروانه گرد سرش جبرئیل
سرافیل و میکال چون عاشقان   بر آن دست و بازو فدا کرده جان
پی کندنش همت خود ببست   کمر کوه را از نهیبش شکست
بر آن تخته بنشست چون مشت او   فرو شد بدان پنج انگشت او
بود اینهم اعجاز شیر خدا   که در آهن انگشت او کرد جا
چو در خانه روز بنشست شیر   زمین خواست زان روز افتد بزیر
ز بس بر تن خاك روز او فتاد   بپشت سمك گاو سینه نهاد
شکم داد از آن روز چندان زمین   که حوران سرش بر سپهر برین
زمین شد محدب معقر سما   ببال ملك تافت بیخ گیاه
فشرد آنچنان حلقه در آن نره شیر   که شد پهن آهن بسان خمیر
چو در را تکان داد بازوی دین   بجنبید کوه و در دشت کین
چنان از تکانش بلرزید کوه   که بر رو فتادند در دژ گروه
صفیه که بد زوجه قلعه دار   ببالای تختش بد آندم قرار
از آن لرزه افتاد بر خاك پست   بضربی که پیشانی او شکست
پس آن شیر فیروز جنك خدا   بر افشاند دست و بیفشرد پا
یکی نعره ز الله اکبر کشید   که گفتی زمین را ز هم بردرید
بنام خدا کند ضرغام دین   چو کاهی ز کوه در آهنین
ز بهرام و کیوان ز ماه و ز مهر   ز غبرای ساکن ز گردون سپهر
ز بحر وز بر وز حل و حرم   ز عرش و ز کرسی ز لوح و قلم
ز سدره نشینان و از انبیا   ز طوبی واز سدرة المنتهی
ز بیت المقدس ز بیت الحرام   ز یثرب ز زمزم ز رکن و مقام
ز رضوان و غلمان و از حوریان   ز لاهوت و ناسوت و از لامکان
ز وحش و ز طیر و نبات و جماد   ز آب و ز آتش ز خاك و ز باد
ز علوی و سفلی و مغز و ز پوست   ز مؤمن ز کافر ز دشمن ز دوست
بر آمد هزار آفرین خدا   بر آن دست بازوی خیبر گشا
برو رحمت افشاند رب کریم   ز روی زمین تا بعرش عظیم
از آن سوی خندق دلیران دین   که پیش از یدالله در دشت کین
خجل رفته بودند نا کامیاب   فتادند در غصه و پیچ و تاب
چه کنده شد آن در بنیروی دست   کمرهای گردن فرازان شکست
بر آمد ز خیبر خروشی چنان   که افتاد پنداشتی آسمان
زن و مرد و کودك صغیر و کبیر   رساندند افغان بچرخ اثیر
ز سوراخ کنکر یهودان رفت   تماشا کنان مانده اندر شگفت
ز اعجاز شاه ولایت شده   سراسیمه و خشك و حیرت زده
که این کارها نیست کار بشر   مجسم شده قدرت حق مگر
چو از سینه کوه در بر کشید   سپر کرد آن را و بر سر کشید
نمودش سپر شیر رب ودود   نه از احتیاج از برای نمود
چو بردند ازو گر یهودان سپر   گرفت از عوض بهتر و بیشتر
پس آن آهنین تخته را شیر نر   بیفکند هشتاد ارش پشت سر
سوی تیغ آورد آنگاه دست   سر راه را بر یهودان ببست
یهودان چه دیدند آن حالشان   علاجی ندیدند غیر از امان
که و مه گرفتند از آن انجمن   بدندان حسام و بگردن کفن
ز برج و ز کنکر فرود آمدند   امان خواه و زینهار جو آمدند
بپیش ایستادند سر کرده پست   نهاده همه دست بر روی دست
روان گریه حسرت از دیده گان   نه حرفی بجز ناله و الامان
بدان حالشان شاه مردان چه دید   ز خون ریزشان دست خود را کشید
چنین داد اما جواب امان   که فرمود مبعوث حق آنچنان
که تا در نیائید در دین او   نگردید محکوم آئین او
نباشد شما را امان ای یهود   نمی بخشد این زاری و عجز و سود
اگر چشم دارید از من امان   نخست است ایمان امان بعد از آن
و گرنه بنزد پیمبر روید   به پیش وی اظهار مطلب کنید
اگر او ببخشد شما را امان   نماندم را جای حرف آن زمان

آمدن جبرئیل به‌تهنیت رسول رب العالمین و مژده فتح دادن و او را اول تا آخر نقل کردن و شرح آن و حکوی آن

ولی خدا با گروه یهود   بدینگونه گفت و شنو مینمود
تو این قصه بشنو که سالار دین   چسان گشت آگه ز فتح مبین
روایت کند راوی این خبر   ز خاصان اصحاب خیر البشر
که اول بر سید المرسلین   بفرمان خلاق جان آفرین
پی تهنیت رفت روح الامین   جناح یمین را کشان بر زمین
جبین شکفته چو باد بهار   لب و چهره مانند گل خنده بار
ز خلاق عالم بخیر الانام   رسانید اول درود و سلام
بداد آنکه از فتح خیبر خبر   بیان کرد آن داستان سربسر
بگفت آنکه چون رفت شیر اله   بر آمد ز در حارث رزم خواه
نخست آن دلاور بمیدان کین   تنی چند افکند از اهل دین
وزان پس بیکضرب آن نره شیر   فرستاد اورا به بئس المصیر
بر آمد پس آنگاه با اشك و آه   بخون خواهشش مرحب کینه خواه
چه آمد بدشت نبرد آن یهود   پسر عمت آنشیر رب ودود
بیکضرب با اسب او را فکند   ز خندق بجست و در از در بکند
بسی پردلان را ز قوم یهود   بشمشیر بار تن از سر ربود
کنون بر در استاده با تیغ تیز   در افکنده بر اهل دژ رستخیز

چنین است حکم جهان آفرین / که اکنون تو با سید المرسلین
بخوانی علی را برخویشتن / باکرام واعزاز در انجمن
بگیری در آغوش و بوسیش رو / بجا آوری شکر کردار او
بخواهی از و عذر این سعی را / هم از جانب خود هم از سوی ما
حبیب خدا سرور انجمن / چه بشنید از جبرئیل این سخن
زشادی برافروخت رویش چه مهر / شگفتش چه گلزار فردوس چهر
طلب کرد آنگه زخاصان خویش / چو مقداد و بوذر یکی را به پیش
بگفتش برو جانب رزمخواه / بجائی که باشد علی با سپاه
بگو تا بماند سپه را بجا / خود آید بفتح وظفر نزد ما
سپه را بگو کرده پا استوار / خبردار باشند زاهل حصار
که بیرون نیایند موسائیان / که تامن کنم حکم در حقشان
فرستاده روی زمین بوسه داد / روان شد سوی دژ بکردار باد

پرسیدن رسول خدا سبب مال جبرئیل واز خبر دادن رسول خدارا بنزول آمدن میکائیل واسرافیل

وزانپس رسول خدای جهان آفرین / بپرسید از جبرئیل امین
که می بینم امروز بال ترا / فروهشته تر ازدگر روزها
سبب چیست این راچرا شد چنین / تبسم کنان گفت روح الامین
که ای اشرف خلق وارض وسما / درین جنگ از دست شیر خدا
که برمن رسیده است ضربی چنین / که شهبال خود میکشم بر زمین
نبی باز گفتش تعجب کنان / که آنرا بتفصیل فرما بیان
چنین گفت با او امین خدا / که ای خاتم و سرور انبیا
در ایام پیشین که حی قوی / غضب کرد بر قوم لوط نبی
بدان پانزده قریه در یکزمین / مرا امر فرمود دیان دین
که آن قریه ها زجا برکنم / ببالا برم پس نگون افکنم
چو رفتند آن تیره بختان بخواب / زمین را بکندم من از روی آب
نهادم بیک بال آن مشت خاک / که هیچم نبود از گرانیش باک
گرفته پس آن قریه رامن زجا / برفتم بلند آنقدر در هوا
که آواز سگهای آن عاصیان / ملایک شنیدند در آسمان
که رفتم که باز افکنمشان بخاک / ندا آمد از نزد یزدان پاک
کزین مستحقان قهر وعذاب / نرفته است یک پیر کبری بخواب
بود محترم مرد شب زنده دار / تو این عاصیان را نگون سازسار
پس آن شب زمینی بآن طول وعرض / که تعریف او برنیاید بفرض
مرا بود تا هفت ساعت بدوش / که آن بی ادب ساز رابرد هوش
من آزدم بفرمان رب ودود / بدانگونه بارگرانی که بود
بکیف وکم افزون زکوه احد / چو گردی برافشاندم از بال خود
نشد هیچ تغییر ازحال من / به سنگینی ماند بر بال من
کنون سازم این داستان را بیان / که امروز بگذشت برمن چه سان
پسرعم تو چون بقهر تمام / برافراخت برفرق مرحب حسام
ندا آمد از درگه کبریا / مر او سرافیل و میکال را
که امروز زدارد غضب شیر من / ندارد زمین تاب ضربش بتن
کنند تیغش از مرد و مرکب گذار / نشیند بخاک آندر آن برقدار
ز آسیب آن برق آتش فشان / نماند دگر از بنی جان نشان
همین دم شما از سپهر برین / رسانید خود را بروی زمین
بگیرد بخود ضرب او را یکی / یکی گیردش دست و بازو یکی
بحکم حکیم جهان آفرین / رسیدیم ما هر سه تن بر زمین
در آندم که تیغش زاسب یهود / گذر کرده بر خاک بنشسته بود
که دادم منش بردم تیغ پر / نمودم برای بنی جان سپر
سرافیل ومیکال هم در زمان / گرفتند بازوش با وصف آن
بنیروی بازوی لشگر شکن / چنان خورد شمشیر بر بال من
که پنداشتم کوههای جهان / بیکبار افتاد از آسمان
بگردید برمن از آن ضرب حال / فروهشته شد از همان پر و بال
چه بشنید از و اینحکایت نبی / تبسم بفرمود از خوشدلی
بسی شکر حق کرد سالار دین / که از لطف دادش معینی چنین
پس اصحاب دین با نوید ظفر / رسیدند نیز از پی یکدگر
همان قصه را نزد خیرالانام / بیان کرد هریک به بسط تمام
بهر بار رخسار شاه رسل / زشادی شگفتی بکردار گل
ازو باز پرسید این داستان / بشکر اللهی شدی تر زبان
وزان پس هژبر ژیان هم رسید / خبر شد بمبعوث رب مجید

استقبال نمودن رسول خدا امیر مؤمنان را و مژده خوشنودی حق تعالی و باو دادن اسلام از جانب حق تعالی و باو رسانیدن

چه بشنید برخواست خیرالانام / روان گشت با انبساط تمام
بعزم ملاقات شیر خدا / برآمد بدولت ز دولتسرا
چه بر آفتاب جمال نبی / بیفتاد چشم علی ولی
تن خود بیفکند از پشت بور / زشادی لبالب چو اختر زنور
بپابوس مبعوث رب مجید / غظنفر قدم کرده از سر رسید
شرف بخش عالم بغل کرده باز / دو دست مبارک نموده دراز
علی را در آغوش در بر کشید / علی از شرف بر فلک سر کشید
نبی داشت یکچند تنگش ببر / گهی چشم بوسیدش و گاه سر
پس از غایت شفقت مرحمت / زبان بر گشاد از پی معذرت
بگفت آنچه کردی تو در راه دین / بمن یک بیک گفت روح الامین
بلی از تو می آید این کار و بس / نیاید بغیر از تو بر هیچ کس
ز دست تو امروز کاری چنان / برآمد که پروردگار جهان
بفرمود تا خوانمت نزد خویش / چو آئی بدین سان آیم بپیش
بخواهم ز تو عذری این کارزار / هم از خود هم از جانب کردگار
خوشا حال آن بنده سرفراز / که خواهد از و عذر خود پیشباز
چه گفت این سخن از عنایت بسی / روان شد سرشک از دو چشم علی
زشادی بیفکند خود را بخاک / بمالید رو پیش یزدان پاک
همی گفت با دیده اشکبار / چه آید ازین بنده خاکسار

که گریند از رحمت بی کران / نبی این چنین بد خدا آنچنان
حسودان از آن عزت اعتبار / که شد قسمت صاحب ذوالفقار
بکردار اخگر زسوز جگر / در آتش نشستند تا فرق سر
شده پیش حق شرمسار و خجل / گرفتند آن کینه ها را بدل
که هنگام فرصت تلافی کنند / بخود نسبت رتبه او دهند
چه بسیار می ماند این داستان / بحرف یهودان تیره روان
که احمد همان خاتم انبیاست / که تورات بر مقدم او گواست
ولی ما چنین داشتیم آرزو / که باشد ز اولاد اسحق او
چرا شد ز نسل ذبیح این رسول / ازین رو نداریم او را قبول
باین حال هم شرم او داشتند / گر اندازه پا پیش نگذاشتند
نکردند از رغم آن سرکشی / که خوانند از خود کسی را نبی
ولی از بزرگان انصار چند / که بهر خود آن رتبه می خواستند
چه کردند او را خدا و نبی / عنایت بذات شریف علی
نمودند اول ز حکمش ابا / بآن هم نکردند پس اکتفا
گرفتند جای علی با حجاب / زهی صید کیشان عدل انتساب
کجا بودم اکنون کجا آمدم / زجا رفتم اکنون بجا آمدم

بر جنیبت نشستن رسول خدا و بر سر زنهاریان خیبر رفتن ظاهر شدن کراماتی چند از حیدر کرار درباره پیل ساختن

بدارید معذورم ای دوستان / که ساقی ز من برده هوش و توان
چنان کرده مستم ز صهبای خویش / که عقلم نمانده است بر جای خویش
بحرفم نگیرید ایدوستان / که رفته است از اختیارم زبان
نه این مستی از نشاه دیگر است / ز پیمانه ساقی کوثر است
عجب نشاه داده آن می مرا / بکیش مروت نباشد روا
که گردد زبانم درین خوشدلی / بحرف دگر جز بمدح علی
بوجد ای دل بجوش ای زبان / که باز آمدم بر سر دوستان
رسول خدا سید المرسلین / بحکم حکیم جهان آفرین
چه بخشید آن عزت و آبرو / علی را میان صدیق و عدو
جنیبت طلب کرد پس آن جناب / در آورد پای ظفر در رکاب
بزین کرد جا بهترین بشر / بکردار نور بصر در بصر
بهم راهی صاحب ذوالفقار / بدولت روان شد بسمت حصار
دگر چندی از نامداران دین / که بودند با سید المرسلین
بسر در رکاب ظفر انتساب / برفتند چون ذره با آفتاب
همی رفت با فوج شاه رسل / فروزان چو خورشید و خندان چو گل
در و دشت کین را تفرج کنان / پر از آفرین غظنفر زبان
بدید آنکه گردن فراز یهود / دو تا گشته از اسب افتاده بود
بیاد آمدش حرف روح الامین / بدید از کرم سوی ضرغام دین
ببوسید و دستش بجدی آن / علی سر برافراخت بر آسمان
پس آن نامداران مردان دین / که بودند صف بسته در دشت کین
رسیدند روشن دل و شاه دل / نه چون روزهای دگر منفعل
فرحناک با صحت و عافیت / زبانها و لبها پر از تهنیت
پس آمد چنان بسته صف با سپاه / بنزدیک خندق حبیب اله
علی بر سر چشم بگذاشت دست / بحکم پیمبر ز خندق بجست
روان شد سوی آن در آهنین / که افکنده بودش بمیدان کین
بمقدار چون می شدی سر بسر / به پهنای خندق درازی در
زجا بر گرفتش ولی اله / که سازد پل و بگذراند سپاه
گرفته در و دست کرده بلند / بایستاده در خندن آن ارجمند
چه کم بود یک شبر یا بیشتر / ز پهنای خندق درازی در
غظنفر پی راحت اهل دین / نهادی سر تخته آهنین
بدین سوی خندق برای مرور / بدان سوی خندق برای عبور
ابوبکر از آن حال حیران بماند / ببازوی او نام یزدان بخواند
چنین گفت با سید المرسلین / که ای ایزد بخش عرش برین
پسرعم تو برده هوش از سرم / نگه کن بکی سوی او از کرم
گرفته چنین آهنین تخته سست / بدان سوی خندق نهادن نخست
چو گیرند بر روی دلیران قرار / بدان سوی بردن برای گذار
چنین گفت با سید المرسلین / که ایزد بخش عرش برین
پسرعم تو پرده هوش از سرم / نگه کن بکی سوی او از کرم
زدست که می آید این کارها / چه ایشان چه شیر و چو نر اژدها
تبسم کنان گفت سالار دین / که یک بار سم سوی پایش زمین
نگه کرد ابوبکر چون سوی پا / بدیدانکه استاده بد در هوا
چو این معجز از وی تماشا نمود / تعجب بروی تعجب فزود
تبسم کنان گفت بازش نبی / بدان این بدایع عجب از علی
که آمد بتائید پروردگار / ظهور عجایب از و بی شمار
پس از روی آن تخته آهنین / رسول خدا با دلیران دین
نمودند بسیار آسان عبور / علی تخته را باز انداخت دور
بیامد بر سید انبیا / گرفته به کف قبضه تیغ را

معروض داشتن اسیران را بپیغمبر آخر الزمان و سر انجام حال کنانه و عجز کردن زنهاریان

یهودان چه دیدند حال آنچنان / ببریدند امید از مال و جان
دویدند بیرون دژ مرد و زن / سر و پا برهنه بگردن کفن
فتادند بر خاک زاری کنان / فغان بر کشیدند از الامان
بسودند از بس بخاک نیاز / سر و جبهه با دیدهٔ خون طراز
نفرمود خشم اشرف مرسلین / که او رحمتی بود بر عالمین
گذشت از سر خون آن انجمن / سزا بودشان گرچه خون ریختن
بفرمود فرمان ده ما سواه / که هر یک از انقوم گم کرده راه
زما کول و ملبوس از بهر خویش / نگیرند از یک شتر بار بیش
دگر آنچه باشد ز اسباب و مال / ز نقد و ز جنس یراق و عیال
گذارند در قلعه و خود روند / نه از قلعه از ملک خارج روند
یهودان ز فرمان خیر البشر / فزودند بر عاجزی بیشتر
که شاید حبیب اله صمد / در آن حکم تخفیف دیگر دهد
کنون باشد این داستان در گرو / سر انجام حال کنانه شنو

کنانه که برقوم سالار بود
بدست دلیران گرفتار بود
گرفتند و بردند نزد نبی
نبی خواست ازو چیز از زندگی
بگفتا کجایست ان کنج وزر
همان گونه کان زیور و زیب وزر
که روز عروسی وگاه وطرب
کرایه گرفتندی از تو عرب
بیارش که هست آن متاع ثمین
بحکم خدا مال اصحاب دین
چنینگفت در پاسخش آنیهود
که آن زیور وغیر او آنچه بود
در آن قلعه گیری وجنك وجدال
بشد خرج همچون زر خشك سال
چنینگفت سید بآن کفر کیش
که گر راستباشی تو در قول خویش
بدانسان که گفتی نمانده است گنج
نه بینی زمن هیچ آسیب ورنج
ببخشم زجان از کفالت امان
بهر جا که خواهی روی شادمان
دگر آن که باشد مقالت دروغ
بگیرد چراغ خیانت فروغ
شود آشکارا چو گنج نهان
نیابی تو از ریزش خون امان
زافراط حرص آنیهود جهول
نمود اینسخن از پیمبر قبول
یکی از یهودان بگفتش چنین
که ای بیخرد پیش پائی به بین
بگو تاچه آمد بخاطر ترا
که کردی قبول ازوی اینشرط را
ندانی که جبریل از آنگنج وزر
همین دم باو میرساند خبر
بر آید چه آنگنج ای بدگمان
در آن وقت نه مال ماند نه جان
مکن ظلم در حق خود آنقدر
بده مال وجان را ازو باز خر
کنانه از او اینحکایت شنود
ولی از سر جنك نامد فرود
چنان بود بر حرف خود استوار
که جبریل از نزد پروردگار
بیامد ز فرمان بخیر البشر
خبر داد اورا از آنگنج و زر
بویرانهٔ بود آن زر نهان
زویرانه جبریل دادش نشان
بفرمان جبریل سالار دین
فرستاد چندی ز انصار دین
که آرند بیرون ز ویرانه گنج
بدست آمد آنگنج بیسعی ورنج
ببردند نزد نبی در زمان
نبی داد او را بمنکر نشان
کنانه برخویش افکند بیش
همی زیر لب کرد نفرین خویش
زبیم ندامت زبان گشته لال
تلف گشته آنمال وجان در زوال
بفرمود آنگه رسول خدا
که سازند از تن سرش را جدا
کشیدند و بردند مردان دین
که اورا بخون بود تشنه زمین
سرش را ببرند چون گوسفند
برو خنده زد آسمان بلند
یهود طمع پیشه کج نهاد
زحرص وطمع مال وجان را بداد
بفرمود آنگاه سالار دین
رسول خدا سید المرسلین
که آرند مردان دشمن شکار
اسیر وغنیمت برون از حصار

قسمت نمودن مالها واسیران بر مسلمین و برداشتن صفیه

دلیران برفتند از دژ برون
کشیدند اسیر وغنیمت برون
ببردند در پیش سالار دین
نبی کرد قسمت باصحاب دین
چه شد نوبت آن در آهنی
که قسمت شود برفقیر وغنی
نبودند همراه آهنگران
که پاشندش ازهم پتك گران
بضرغام دین گفت آنگه نبی
که این را تو قسمت بکن یا علی
علی آستین را ببالا شکست
بر آن آهنین تخته بازید دست
دریدی زهم تخته را چون حریر
به پیچید و کندیش همچو خمیر
بدادی بدست یك از اهل دین
چو شد آخر آن تخته آهنین
بمیدان کشیدند قسمت بران
که باشد مگر پیش و کمی در آن
حق خویش را کمتر از بیشتر
ستاند بحکم گواه دو سر
برابر بد آن حصها همچنان
که یك مو تفاوت نبد اندر آن
گر از دوست پرسی وگر از عدو
نگوید بجز معجز انکار او
صفیه که بد زوجهٔ قلعه دار
بحکم نبی کشته گردیده زار
در اصل و نصب از همه بیشتر
که بودش همان حی اخطب پدر
به بند آمد او نیز چون دیگران
بسهم یکی رفت از مؤمنان
حبیب خدای حمید مجید
از آن مرد دین دار بازش خرید
از آن پس به آزادی اورا نواخت
همان عتق را بهر او مهر ساخت
در آورد در عقد خویش از کرم
صفیه شد از بانوان حرم
چه در خدمت سرور دین رسید
نبی بر جبینش یکی زخم دید
بپرسید باعث شفیع امم
چنین گفت آن بانو محترم
در آندم که میخواست شیر خدا
که آرد در آهنین را ز جا
چنان از تکانش بلرزید کوه
که بر رو فتادند در دژ گروه
مرا بود بالای تختی نشست
فتادم زتخت وجبینم شکست
تبسم بفرمود سالار دین
بر آن دست وبازو نمود آفرین

زهر دادن سلام بن مشکم برسول خدا و گفتن آن گوشت برسول خدا آن ماجرا را و شرح آن

کنون داستان یهودان شنود
همان راستانی که بد در گرو
چو فرمود در حکم آن انجمن
رسول مؤید جلای وطن
از آن حکم شد حال دونان تباه
جهان گشت در چشم ایشان سیاه
که آن بود از قتل دشوارتر
شدن از سراسیمگی در بدر
بهریك زاصحاب دین التجا
ببردند با صدنیاز و رجا
بگفتند گریان بعجز ونیاز
که اینامداران گردن فراز
شمارا مسخر شد این مملکت
ولی از پی بردن منفعت
ضرورند جمعی زیاران دهان
چه چوپان و برزیگر و باغبان
بیارید آخر گروه دگر
که بی این نگیرد کس از خاك زر
وجود معادن چه لابد ببد
شمارا چه نقصان ازین میرسد
که در حق ما این عنایت کنید
بنزد محمد شفاعت کنید
که مارا نسازد زخیبر جلا
نگه دارد از بهر این کارها
بهر کس نمودند این گفتگو
ولی هیچ کس شان نمیداد رو
چه از جمله نومید وبیدل شدند
بنزد ولی خدا آمدند
نمود از کرم شاه مردان قبول
که آن را رساند بعرض رسول
عمر نیز گردید با او رفیق
برفتند نزد رسول شفیق
رسانید آن التماس یهود
بعرض رسول خدای ودود
پیمبر نمود از تفضل قبول
باین شرط اما که قوم جهول
ندانند آنملك را ملك خویش
نه خود را ازمزدور دانند پیش
اگر کشت اگر باغبانی کنند
از آن نفع حاصل باجرت برند

یهودان بآن شرط راضی شدند
پی کشت وهم باغبانی شدند
گرفتند سکنا در آن سرزمین
ولی دل پر از کین سالار دین

مقرر نمودن رسول خدا ماجرا را و یهودان بزراعت خیبر مشغول شدن بشرط آن که ملك خود ندانند وزیادت از اجرت نبرند

روایت کند راوی این خبر
یکی داستان شگرف دگر
که چون فتح خیبر شد از لطف حق
نبی ماند چندی برای نسق
یهودان تیره دل بد نهاد
که در ذاتشان بود کین وغبار
چه از بهر اضرار خیر البشر
نبد دست ایشان بجای دگر
نمودند این مصلحت از حسد
که زهرش دهند ار میسر شود
ز ابن مشکم که سالار بود
باین فعل ناخوش تعهد نمود
پس آن پیره کفتار انبان مکر
بپرسید از زید واز عمر و بکر
که راغب بود طبع خیر البشر
بلحم کجای غنم بیشتر
بگفتش یکی شانه گوسفند
کند بیشتر طبع اقدس پسند
چه آگه شد از طبع اقدس نخست
یکی بره پس کرد بریان درست
سراپای اورا بیالود زهر
ولی شانه را بیشتر داد بهر
پس آن هدیه را با نیاز تمام
بیاورد از بهر خیر الانام
چه آورد بردش بنزد نبی
نبی از کمال کرم گستری
بفرمود رغبت سوی آنطعام
که گردد دل او باسلام رام
ولی رفت آن تیره دل در زمان
که خود بود در حق خود بدگمان
صدا زد باصحاب خیر البشر
برای رفاقت بران ماحضر
بفرمان برفتند آن مؤمنان
گرفتند جا گرد بر گرد خوان
پس اول یکی زاهل دین بشر نام
بیازید زان لقمهٔ زان طعام
چه خوائید آن را وبردش فرو
شد از ناگواری دژم طبع او
دلش آمد از بس تنوع بلب
نگه داشت خود را بجبر از تعب
وزان پس گرفت اشرف خلق هم
یکی لقمه از شانه آن غنم
بدندان چه خوائیدش آن ارجمند
بفرمود میگوید این گوسفند
که جسم مرا زهر آلوده اند
نه با زعفران و نمك سوده اند
چه بشر اینحدیث از پیمبر شنود
بگفت ای حبیب اله ودود
مراهمچنان حالتی داده است
که اظهار آن ناپسندیده است
ازین لقمهٔ طبعم در آمد بشور
نگه داشتم لیك خود را بزور
نبی کرد اشارت بخدام خویش
که برداشتند آن طبق را ز پیش
کشیدند اصحاب ناخورده دست
بر آشفته مانند پیلان مست
از آن مکر بدخواه درهم شدند
بقتل یهودان مصمم شدند
نبی کرد تسکین آن مؤمنان
از آن پس بفرمود باخواصگان
کسی کش یهودان بود نامور
بیارند به آن زن حیله ور
دویدند اصحاب اخلاص کیش
طلب کردگان را ببردند پیش
بایشان بگفت اشرف انبیا
که پرسم یکی حرف من از شما
ولی باید از صدق آن را فروغ
که پنهان نمی ماند از من دروغ
بپاسخ بگفتند موسائیان
بپرس آنچه خواهی زما بندگان
که هرگز نگردیم گرد دروغ
نگیرد بجز صدق از ما فروغ
نبی گفت اول بگوئید راست
که جد بزرك شما از کجاست
که هستید از نسل اوای یهود
چه بود اسم او را او کارش چه بود
بگفتند آن تیره دل کافران
که نامش فلان بود کارش فلان
چه بشنید فرمود خیر الانام
نه آن بود کارش نه آن بود نام
نگفتم نگوئید برمن دروغ
که آن را نباشد برمن فروغ
کسی کو شما گمرهان را بکاشت
فلان بود کارش فلان بود نام
نمودند آن گمرهان اعتراف
بگفتند در عذر و کذب وخلاف
که مطلب ازین کذب بود امتحان
کنون گشت علم تو بر ما عیان
دگر هر چه پرسی بگوئیم راست
بر این حرف تورات موسی گواست
بپرسید آن گاه خیر الانام
که آلوده زهر بود این طعام
بگفت آن زن حیله ور برملا
که صادر شد آری زمن اینخطا
سبب را بپرسید سید ازو
چنین گفت آن ناکس حیله جو
زدست تو بردند سر در کفن
پسرها برادر دگر جفت من
دلم بود پر درد و جان پر ز قهر
از آن روی آلودم او را بزهر
که گر تو نباشی رسول خدا
زتو انتقام تو آرم به جا
دگر آن که باشی نبی بیگمان
شوی آگه از راز من در نهان
ترا نه زیانی رسد نه فریب
مراهم زکار تو آید شکیب
نبی گفت کردی چو خود اعتراف
نمودم مکافات جرمت معاف
چنین بود دستور خیر الانام
که نگرفتی از بهر خود انتقام
پس از نزد وی آنیهودان دون
برفتند شرمنده وسر نگون
به بشر دلاور بکردید حال
شدش رنك رو قیر گون چون ذغال
ببردند او را به پیش نبی
سوی خیمه اش بهر چاره گری
دو قول است درباره آندلیر
یکی آن که گردید چاره پذیر
بدش تا بیك سال دیگر حیات
بفرمان حق یافت زان پس وفات
دویم آن که از آن مرض جان نبرد
بروز دگر جان بجانان سپرد

مشرف شدن جعفر طیار برادر حیدر کرار بخدمت رسول خدا

سرایم کنون داستان جدید
که مکر یهودان بپایان رسید
بنا بر تقاضای وقت مقام
بهنگام دعوت زبیت الحرام
بحکم نبی جعفر نامدار
سفر کرده بد جانب زنگبار
چنین این حکایت به بسط تمام
پذیرفت در جای خود انتظام
در آن ملك از آن وقت آن نامدار
بحکم نبی بود در انتظار
که او هر که از لطف یادش کند
قدم کرده از سر بخدمت رود
در آن دم که مبعوث رب ودود
زیثرب به خیبر توجه نمود
یکی قطعهٔ چون نامهٔ از بهشت
بفرمانده آن ولایت نوشت
که جعفر ز ما سالها مانده دور
کنون شوق دیدارش آورد زور
بخوانی چه این نامه را بیدرنك
سوی ما فرستیش ای شاه زنك
چو نامه بنزد نجاشی رسید
بچشم از سیاهیش سرمه کشید
دبیر آمد و خواند آن نامه را
عیان کرد بنهفتهٔ خامه را
نجاشی چو آگه شد از مدعا
برخویش خواندن طلب کرده را
بدو داد مکتوب خیر البشر
بمالید جعفر بچشم و بسر

چه خواندی زمضمونش آگاه شد
همان لحظه آماده راه شد
نجاشی باو گفت ای نامدار
کنون میبری فیض خود زین دیار
یک امروز خود باش مهمان من
بیارای از لطف ایوان من
که هم کردم از خدمت کامیاب
هم از بهر سید نویسم جواب
نیازی محقر بقدر توان
فرستم بدرگاه او ارمغان
نمود آن سرافرازوی را قبول
نکرد از کرم طبع اورا ملول
پس آن روز او بود مهمان شاه
شه اندر سر انجام اسباب را
بدان سان که باشد زشاهان سزا
باو داد سامان آن راه را
هدایا برای رسول خدا
جواب نوشته هم آمد بجا
سپرد و نمودش وداع و داد
بره جعفر نامور پا نهاد
شب و روز ازشوق ره میبرید
پس از فتح خیبر بخیبر رسید
خبر شد بخدام خیرالبشر
که آمد ز ره جعفر نامور
نبی شد زشادی چو خرم بهار
بفرمود با صاحب ذوالفقار
بهمراهی جمله گردن کشان
رود برسر راه آن میهمان
ولی خدا با دلیران دین
بفرمان نشستند بر پشت زین
شدند آن سرافراز را پیشواز
رساند او بگردون سر امتیاز
بجیحون رسیدند در عرض راه
بتعظیم جعفر ولی خدا
فرود آمد از پشت زین در زمان
از آن رو که بودش برادر کلان
بگرداند او نیز پا در رکاب
زشادی لبالب چه کوهر ز آب
سوی هم دویدند با صد نیاز
زبس شوق کردند آغوش باز
گرفتند پس یک دگر را به بر
ز بادام توام بسی تنک تر
ببالای هم بر سر و چشم رو
کل بوسه می ریختند از دو سو
روان گریه شادی از دیدگان
رسیده بهم دور گردیدگان
پس اصحاب ملت به پیش آمدند
به تقبیل دستش مشرف شدند
برفتند با هم بنزد نبی
رسول خدا نیز از خوشدلی
بتعظیم برخواست ازجای خویش
زلطف و کرم پای بگذاشت پیش
پسر عم بیفتاد برپای او
بپای مبارک بمالید رو
پیمبر سرش را زجا بر کشید
جبینش ببوسید و در بر کشید
بفرمود آن که حبیب اله
که امروز شادی کنم از چه راه
ازین فستح دلخواه خاطر پسند
که از مقدم جعفر ارجمند
بشکر عنایات آن مقتدا
بیاورد آداب جعفر بجا
نشستند پس با دل پر طرب
رسول خدا با سران عرب
ولیکن نبی را در آن انجمن
بآن نام ور بود روی سخن
زپرسش چو پرداخت خیرالبشر
باستاد بر جای آن نامور
همان نامه خسرو زنک بار
دگر هدیهای فزون از شمار
بیاوره پیش بشیر و نذیر
نبی داد نامه بدست دبیر
هدایا بر اصحاب قسمت نمود
بفرمان ده رنک رحمت نمود
ازین داستان نیز فارغ شدم
یکی نقل شرین شوخی کنم

آمدن حجاج تاجر مکی بنزد رسول و بصدق تمام ایمان آوردن

روایت کند راوی این کلام
که سوداگری بود حجاج نام
به بسیاری مال ضرب المثل
بدستی کلید در هر عمل
بهر ملک چون نام خود در راه داشت
ولی خانه در کعب اله داشت
بعزم تجارت بهم بست بار
قضارافتادش بخیبر کذار
چه دیده و شنید آنکه شیر خدا
چه سان ساخت مفتوح آن قلعه ر
شدش ره نما لطف پروردگار
نماندش بدل هیچ شک از غبار
بحقیت دین نمود اعتراف
بنزد نبی رفت و دل کرد صاف
پیمبر براو عرض اسلام کرد
در آمد بدین آن خردمند مرد
چنین گفت پس باشه انبیا
که ای خلق را سوی حق ره نما
تودانی که اوقات این مسهام
بسر می رود در تجارت تمام
کنون نزد گردن کشان قریش
که دارند از تو دلی پر ز طیش
نخواهند دادن بمن یک درم
از آن رو چنین بر دل آورده ام
که باشد اگر حکم خیرالبشر
برم من بسوی قریش این خبر
خبر ار رسانم باهل حسد
بنحوی که دلخواه ایشان بود
بدان مژده گانی زقوم جهول
نمائیم ار خویشتن را وصول
چو بشنید گفتار آنمرد دین
تبسم نمود اشرف مرسلین
بگفتش برو آنچه خواهی بگو
زرخویش از مشرکان باز جو
چه او از حبیب خدا اذن یافت
بشد رخصت و سوی مقصد شتافت
شب و روز چون باد ره می برید
چو سیلاب یک دم نمی آرمید
چنان تا بسعی تلاش تمام
رسانید خود را به بیت الحرام
چو اورا بدیدند اهل عناد
نمودند مجمع ز روی وداد
بگفتند خوب آمدی مرحبا
چه داری خبر می رسی از کجا
چنین گفت آن مرد بسیاردان
که ای آیم از خیبر ای مهتران
یکی مژده دارم برای شما
که کلشن بود سینه های شما
بگفتند ظالم چه داری بیار
مفرما ازین بیشتر انتظار
کزامید شادی دلما گسیخت
محمد مگر از یهودان گریخت
چو آن پرخرد مرد منصوبه گر
چنان دید شان تشنه آن خبر
بگفتا کنون داستان بشنوید
زحال و زدل باهبل بگروید
که دارید مشکل گشائی چو او
خدائی چو او غمز دائی چو او
چه سفیان از و این حکایت شنید
سرشکش زاخلاص بر رخ چکید
بگفتا فدای هبل جان من
سر و مال فرزند و ایمان من
چنین مرحمتها کزو دیده ام
که هفتاد سالش پرستیده ام
مکن این خدائیش را آشکار
که کردم بگرد سرش هفت مار
چنین گفت حجاج آنکه باو
که ای نامور مهتر نامجو
محمد چه نزدیک خیبر رسید
دل اهل خیبر زکین بر دمید
همان مرحب حارث نامدار
چو شیران برون آمدند از حصار
دگر سرفرازان آن انجمن
که هر یک بمیدان چو صد اهرمن
بمیدان نهادند مردانه پای
زدژ بسته باکوس و با کرنای
بمیدان مرحب در آمد علی
بیک ضرب شد کار او منتهی
وز آن پس یهودان چو پیلان مست
سنان و تبر تیغ و خنجر بدست
بیک باره بر اهل دین تاختند
بسی را بکشتند و انداختند

نمودند پس دیگران را اسیر
وز ایشان محمد هم آمد بگیر
ابوبکر صدیق را با عمر
نمودند زجر از همه بیشتر
دو دست از پس پشت بر بسته تنک
بگردن فکنده یکی پالهنک
خراشیده رو و تراشیده مو
کشان پا برهنه ببازار و کوه
شنیدم که دارند در دل چنین
که سالار را باد گر اهل دین
بیارند زنده به بیت الحرام
حضور شما و کشند انتقام
مراهم بدل بود اول چنان
که آیم بهمراه آن پردلان
ولی چون زاموال اصحاب دین
بسی تحفهای نفیس و گزین
فتاده است بر دست موسائیان
دوان آمدم پیشتر بهر آن
که آرم فراهم طلبهای خویش
ز نزد شما ای سران قریش
بتعجیل از اینجا بخیبر روم
خریداری آن نفایس کنم
بگیرم برای شما دوستان
بارزانی جنسهای گران
کنون خواهم ای سروران حرم
بدین مژده ام مژدلق از کرم
مهمسازی من نمائید زود
که خود را رسانم بملک یهود
وگرنه رود از کف آن تحفها
بود غبن آن بر من و بر شما
شنیدند چون ابلهان این خبر
بپاسخ بگفتند منت بسر
ببوسند دست تو و پای تو
رسانیم فردا طلبهای تو
بگفتند این حرف و برخواستند
بفکر سرانجام آن زر شدند
بپیشش برفتند شادی کنان
بره پای کوبان وقهقه زنان
بهر کس رسیدند گفتند باز
که کوتاه شد فکرهای دراز
کنون با دل فارغ از کین و طیش
بشادی نشینید با کام و عیش
که آمد محمد به بند یهود
بکام شما چرخ گردش نمود
برفتند دانسته پس از ستیز
بدروازه اهل اسلام نیز
بگفتند با شد و مد تمام
که آمد کنون ساعت انتقام
شد آنشخص آخر اسیر یهود
که از جانب کعبه مبعوث بود
بیاریدش اکنون به بیت الحرام
که تا ما بگیریم از و انتقام
شنیدند چون اهل دین این خبر
نشستند از غم بخون جگر
ولی از پی انفعال قریش
بپاسخ بگفتند از روی طیش
که گر شد محمد اسیر یهود
چه بر مردی اهل بطحا فزود
نشاید شما را ازین شاد و شد
که مشک از دم غیر بر باد شد
اگر مینمودند خود این مصاف
بجا بود امروز لاف و گزاف
شنیدند از اهل دین این جواب
برفتند خوابنده چشم از خمار
پس اول به نزد هبل آمدند
بشکر حصول امل آمدند
بر آن سنک کردند زرها نثار
بگشتند گرد سرش هفت بار
سجودش نمودند مبهوت چند
دویدیش بپابوسهای بلند
وز آنجا بذوق نشاط تمام
پر از خرمی طبع و فرخنده کام
برفتند آن نامداران خر
سوی خانه بهر سرانجام زر
نمودند روز دگر تا بگاه
طلبهای حجاج را سر براه

مضطرب شدن عباس عم خیرالبشر از آن خبر وحشت اثر و حجاج را به نزد خود طلبیدن و در آن ماجرا پرسیدن

ببردند و دادند و گفتند زود
برو تحفها را بخر از یهود
زرکهای خود را چه حجاج یافت
بفکر سرانجام آن ره شتافت
در آنوقت عباس در کعبه بود
چه آن هرزها را از اعدا شنود
نگه داشت خود را از غیرت بسی
کند ضبط خود لیک تا کی کسی
نماندش بدل تاب روز دگر
فرستاد کس نزد آن نامور
که این چه خبر بود کاوردهٔ
دل ما ز اندیشه خون کردهٔ
فرستاده شد نزد حجاج گفت
چه حجاج گفتار اورا شنفت
بگفتا برو نزد عباس باز
سلامم رسان با درود و نیاز
بگویش مخور هیچ اندوه و غم
که من وقت پیشین بخدمت رسیم
به پیش تو سازم عیان راز خود
ولی خانه باید که خالی بود
فرستاده شد نزد عباس باز
بگفت آنچه بشنید از آن سرفراز
چو عباس پیغام او را شنید
از آن غم دلش اندکی آرمید
در خانه بر روی اغیار بست
بامید در انتظارش نشست
چه تابنده شد آفتاب تموز
زمین گشت تفتنده و گرم روز
کشیدند مردم ز رفتار پا
شد از آمد و شد تهی کوچها
برون رفت حجاج پنهان زخلق
نهفته سر و بر فکنده دلق
بشد نزد عباس بهر نوید
زجا جست عباس اورا چه دید
گرفتند هم را در آغوش تنک
بپرسید عباس از و بیدرنک
بگو راست زود تر که چیست
که اینجا کسی غیر ما و تو نیست
سخن بی تصنع زپرده برار
که دل گشت سوراخ از خار خار
بخندید حجاج از خرمی
بدو گفت ای سید هاشمی
میفکن دل خویش را در قلق
که فتح نبی شد بتوفیق حق
پس آن داستان را ببسطی تمام
از اول بیان کرد تا اختتام
چو پرداخت از شرح حال یهود
زاسلام خود نیز ظاهر نمود
دگر باعث شهرت این خبر
چنین است ای سید نامور
گرفتم بر این ابلهان این اصول
که زرهای خود را نمایم وصول
چو عباس شد آگه از اصل کار
دلش گشت خرم تر از نوبهار
ترا خنده زنک از دل زدای
بران کرد پس آفرین خدای
چنین گفت حجاج آنگه باو
که ای پر خرد مهتر نامجو
کنون در سرای تو این بنده را
ازین بیش بودن نباشد روا
که آگاه گردند اگر دشمنان
شوند از همین آمدن بد گمان
کنون رخصت از خدمتت میشوم
ازین شهر فردا برون میروم
ولی دارم از لطف امید آن
نهان داری این راز را در نهان
بروز سیم آنچه خواهی بگو
بده آن سکان را بخون شستشو
بگفت این و رخصت شد آن نامور
برون رفت از شهر روز دگر
عم مصطفی بعد از آن نیک رای
نیامد برون تا دو روز از سرای
چه روز سیم گشت آن ارجمند
بتن جامه قیمتی در فکند
بسر بست عمامه پر بها
بدوشش ز بردیمانی ردا
گرفته زعود قماری بخور
شد از خانه سوی حرم با سرور
خرامان همیرفت آن نامدار
قضا را بجائی فتادش گذار

پرسیدن مشرکان از عباس عم پیغمبر که مگر مژده فتح رسیده

که صفیان وچندی گر از قریش / که آمد بآن زینت وفر وطیش
بطعن و کنایه بپیش آمدند / که زندانه در نیش پرده داغش کنند
بگفتند با خنده و خرمی / که اینامور سید هاشمی
مگر مژده فتح خیبر رسید / که از خوشدلی کردی امروز عید
بپاسخ چنین گفت آن نامور / که نشنیده این خبر را مگر
بتأیید پروردگار قوی / ظفر یافت از اهل خیبر نبی
پسر عم او آنکه نامش علیست / بنام ار ندانید او را که کیست
بیاد شما آورم کار او / همان مرد مردانه جنگجو
که روز احد پای بگذاشت پیش / نگهداشت میدان بشمشیر خویش
بتایید یزدان وضرب دودست / ظفر یافت برخصم بعد از شکست
دگر روز خندق بدشت دغا / سر عمرو را کرد از تن جدا
همان مرد از لطف رب ودود / بر آورد اکنون دمار از یهود
بفرق سر مرحب نابکار / چنان زد بتایید پروردگار
که با اسب کردش بمیدان دونیم / سوارش فرستاد سوی جحیم
دگر حارث پر دلان یهود / که هریک چو یک رستم وقت بود
چه قربانیان برسرهم فکند / زخندق بجست ودر از دژ بکند
همان آهنین در که ایدوستان / شما بهترید آگه از وصف آن
کنانه که بدبر یهودان امیر / بدست دلیران دین شد اسیر
ببردند اورا بپیش نبی / نبی گفت اگر گنج خود را دهی
بیابی امان ور بگوئی دروغ / بشمع حیاتت نماند فروغ
شد او منکر وجبرئیل امین / نشان داد او را بسالار دین
بر آمد چو آن گنج از زیر خاک / بحکم خدا کرد اورا هلاک
صفیه که بد زوجه آن شقی / در آورد در عقد خویشش نبی
شنیدند چو نمشرکان این خبر / شد از زعفران رنگشان زردتر
بگفتند باوی ز روی شگفت / که با تو بگو این خبرها که گفت
بپاسخ چنین گفت آن ارجمند / که آن کس که آمد پی ریشخند
خبر دادتان از شکست رسول / بدان تا نماید زرخود وصول
زرخویش را از شما چون گرفت / بمن این خبر را بگفت و برفت
شنیدند چون اینحکایت از او / برفتند اعدا بحیرت فرو
بدر رفته از سر نشاط وظفر / هبل گشته کمتر زسگ در نظر
بر ایشان منغص شد آن عیشها / طپان چون جرس دل زخوف بلا
کزین دو خبر راست باشد کدام / بگردد گرا چرخ گردون بکام
چنین بود در جیب اندیشه سر / که ناگاه آمد زخیبر خبر
یقین گشت برمحرم واجنبی / شکست یهودان و فتح علی
دل دشمنان گشت از غصه خون / نگه ها زمین دوز وسرها نگون
نشستند بر شور در خانها / چو دیوانه در کنج ویرانها
زبسیاری غصه دل گشت تنگ / وز آنحال در اختر خود بجنگ
که در طالع ما نشاط دروغ / هم از دولت نیست ای بیفروغ
چه میشد اگر یک دو روز دگر / نمیخورد در گوش ما این خبر
باین خواری افتاده اهل غرور / ولی اهل دین با کمال وسرور
خرامان به تقطیع در شهر و کو / زشادی لبالب دل وخنده رو
بهم تهنیت گوی فتح مبین / زشادی نواخوان بر اعدای دین
چنین است رسم سرای دورنگ / که گردد بیک دم زرنگی برنگ
بتوفیق پروردگار مجید / حکایات خیبر بپایان رسید
کنون سر بسوی فدک میکشم / زهر کسی برمحک میکشم

داستان مناظره عبدالله ابن مسعود واهل فدک و لابا و عجز نمودن یهودان و بیان کردن حالات آن

روایت کند راوی این خبر / که آمد چه در شهر خیر البشر
بخیبر روان شد بجنگ یهود / زره منزلی چند چون طی نمود
بجائی رسید اشرف انبیا / که سمت فدک راه میشد جدا
فرستاد از آنجا بحکم خدا / بسوی فدک ابن مسعود را
بگفتش برو تا بآن سرزمین / بخوان اهل آن ناحیه را بدین
زوعد و وعید خدای جهان / مکرر بآن ناسپاسان بخوان
بدین گرد در آیند بی قیل وقال / امان ده بجان و بملک و بمال
بکن ورنه حجت بر ایشان تمام / که چون وقت آید کشیم انتقام
فرستاده بوسید روی زمین / روان شد بفرمان سالار دین
پس از چندروزی بمقصد رسید / بموسائیان کرد گفت وشنید
نخست از دلیل وزبرهان بگفت / کسی مکر آن گفتها را شنفت
پس از راه تهدید و تخویف داد / ز حال یهودان یثرب بیاد
دگر رفتن سید المرسلین / بخیبر پی قمع اعدای دین
بپاسخ بگفتند اهل عناد / که از اهل یثرب میاور بیاد
چنین بود تقدیر حی قدیر / زتقدیر کس را نباشد گزیر
دگر کی یهودان یثرب دیار / سرافراز بودند وخنجر گذار
شمارا چنین غره و پهلوان / نکرده مگر جنگ آن عاجزان
همان نشأتان کرده گویا بسر / که بستید بر جنگ خیبر کمر
ولیکن بخیبر رسد چون سپاه / دلیران در آیند در رزمگاه
چه مرحب چه حارث دو پیل دمان / دگر نامداران گردن کشان
برآرند شمشیرها از نیام / بمیدان مردی گذارند گام
بدانید آنگه که ناورد چیست / کدامند مردان ونامرد کیست
شنید ابن مسعود چون اینجواب / نه دانست ماندن در آنجا صواب
بر آنشد که آید برون از مقام / بخیبر رود نزد خیر الانام
ولیکن یهودان تزویرمند / زخوفی که پنهان بدل داشتند
نمودند با هم یکی انجمن / بگفتند باید بر خویشتن
نگهداشت اورا بمکر اینقدر / که آید ز انجام خیبر خبر
وزان پس بقسمی که باشد صواب / فرستیم نزد نبی با جواب
برفتند پس چندتن نزد او / بنرمی بگفتند اینامجو
تو اکنون برفتن مکن اضطراب / مدان آنچه گفتیم آنرا جواب
که یک بار ما با بزرگان خویش / که هستند از ما بفرهنگ پیش
بیاریم حرف ترا در میان / بخواهیم پاسخ از آن مهتران

جوابی که باشد از ایشان صدور / گراندوه بخشد ترا گر سرور
جوابت همان است بی کم وکاست / شنیدن زما پاسخ آنگه بجاست
نمود ابن مسعود آنرا قبول / که شاید گزینند دین رسول
پس او را بدینگونه تا چند روز / بمکر وبحیله چه شام وچه روز
که ناگاه صبحی چه باد سحر / زخیبر رسید این نخستین خبر
که از مشرکان اشرف ممکنات / ستد قلعه وصعب وشق وفطات
ازین فکر اندیشه جانگداز / زبهمان نیک بامردم لابه ساز
بسر رفت زینسان دو روز دگر / که ناگه زخیبر رسید این خبر
شنیدند چون قوم گم کرده راه / که شد فتح خیبر بلطف اله
فلان وفلان را بزخم درشت / غضنفر چنان سهل وآسان بکشت
بسی سرکشان را بمیدان فکند / در آهنین راز خیبر بکند
کنانه بخواری چنان کشته شد / زموسائیان بخت برگشته شد
شنیدند این قصه را چون تمام / نمودند در ایشان قیامت قیام
جگرها کسست وکمرها شکست / بدست از تاسف بسودند دست
زبانها بشد لال وسرها نگون / روان بر رخ از دیده سیلاب خون
پشیمان از آن لاف بافی شدند / ز وحشت بفکر تلافی شنید
بر ابن مسعود باز آمدند / بالحاح عجز ونیاز آمدند
به بردند از بهر او ارمغان / زر وزیور و هدیهای گران
نهادند پیشش هدایای خویش / ستادند افکنده سرها بپیش
بلابه گری گشته کمتر زخاک / نگه عجز ومیز وصدا گریه ناک
بگفتند ای مهتر نامدار / کرم کن ز تقصیر در گذر
که از گفته خود پشیمان شدیم / سرخویش برسنگ میبر زدیم
سخنهای سابق فراموش کن / چنان دان که نشنیده این سخن
که اکنون نداریم بر سر غرور / بصلحیم نزدیک واز جنگ دور
بکن این نیاز محقر قبول / برو با سلامت بنزد رسول
بکن عرض از جانب ما نیاز / بگو برگزینند یکی سرفراز
که آید بفرمان او سوی ما / گشاید در صلح بر روی ما
شنید ابن مسعود چون این مقال / دلش گشت خرم چه گل از شمال
رسانید شکر الهی بجا / روان شد سوی سید انبیا
پس از چندروزی بخیبر رسید / حبیب خدای جهان را بدید
بداد آنگه آن فتح را تهنیت / وزان پس بیان کرد آن کیفیت
که اول یهودان او بارمند / ز راه درشتی بپیش آمدند
بجز گفته تلخ پاسخ نبود / ولیکن بتایید رب ودود
غرور از سر تیره بختان پرید / چه آوازه فتح خیبر رسید
زبد گفته خویش باز آمدند / بزاری وعجز ونیاز آمدند
چه من روی کردم بر این آستان / بگفتند بالا بزاری کنان
که از ما بسید زروی نیاز / بگو تا نماید در صلح باز
فرستد یکی مرد با اعتبار / که گیرد دل ما زقولش قرار
نخواهد خرابی این عاجزان / نهد بار برما بقدر توان
غرض آنکه زین فتح فرخنده حال / در آن تیره بختان نمانده است جان
زجنگند کاره چو دار حساب / بصلحند راغب چو تشنه بر آب
چه بشنید گفتار او را نبی / بفرمود تا پیشش آمد علی

فرستادن رسول خدا امیر مؤمنان را باهل فدک بجهة صلح واهل جفا ورفتن واصلاح دادن شیر خدا

بدو گفت ای ناصر دین من / فروزنده شمع آیین من
زتو نیست کس معتمدتر مرا / بباغ فدک رفت باید ترا
که آدروه اند اهل جور وجفا / زبیم حسامت بصلح التجا
قدم رنجه فرما بآن سو برو / در آبا یهودان بگفت وشنو
سخن گوی اول زتکلیف دین / که اسلام یک تن نه از ملک چین
سعادت بایشان اگر گشت یار / بجان وسر ومال ده زینهار
وگر بر نگردند از دین خویش / ولی از ره صلح آیند پیش
بکن صلح را آنچه دانی صواب / که رای تو باشد بر ما حساب
ورز آشتی هم نمایند ابا / بر ایشان حکم ساز شمشیر را
علی را عنایات خیر البشر / بعرض تفاخر برافراشت سر
بچشم وسر خویش بگذاشت دست / مرخص شد و بر فرس برنشست
روان شد بسمت فدک بیدرنگ / هم از بهر صلح وهم از بهر جنگ
چو شمس وقمر روز وشب ره برید / بنزدیک باغ فدک چون رسید
خبر شد بآن تیره دل مشرکان / که آمد بکردار شیر ژیان
در آرنده سرفرازان زپا / بر آرنده آهنین در زجا
یهودان شنیدند چون این خبر / شدن از سر اسیمگی جان بسر
زوحشت بیفتاد آن قوم را / طپش بر دل ورعشه از دست وپا
بنزد ولی اله آمدند / جبین سای برخاک راه آمدند
نخست او باسلام دعوت نمود / بزاری بگفتند قوم یهود
دگر هرچه گوئی کنم اختیار / تو ما را زاسلام معذور دار
پس از صلح آمد سخن درمیان / بر او جمع گشتند موسائیان
بسی گفتگو شد در آن باب نیز / زبان گاه ملایم شدی گاه تیز
مقرر بر آن شد پس از قیل وقال / که نصف زمین خود زاهل ضلال
نمایند نذر رسول خدا / که مخصوص آن باشد آن باغها
نباشد شریکش کس از اهل دین / بود از نبی حاصل آن زمین
یهودان نمودند طاعت قبول / غضنفر روان شد بنزد رسول
پس از چندروزی امیر نجف / بیامد بدرگاه عز وشرف
چه تقبیل دست مبارک نمود / بعرض مقدس رساند آنچه بود

آمدن جبرئیل از نزد رب العالمین وامر فرمودن بذوالقربی یعنی حضرت فاطمه زهرا صلوات الله علیها

بسی گشت خرم ز دیدار او / بر او آفرین کرد بر کار او
چه آمد نزد جهان آفرین / بپیش نبی جبرئیل امین
بدو گفت ای مقتدای جهان / چنین است حکم خدای جهان
که ای از همه حق شناسان بپیش / بده حق خویشان نزدیک خویش
بپاسخ بفرمود خیر الانام / که ایشان کیانند وحقشان کدام
جوابش چنین داد جبریل باز / که خویشان نزدیک ای سرفراز

بود فاطمه با شبیر وشبر — کزیشان کسی نیست نزدیک تر
فدک حق ایشان بود بی گمان — بتملیک ایشان بده در زمان
پیمبر چه حکم خدارا شنید — چه گلشن زشادی رخش بردمید
برخویش فرزند خودرا بخواند — سخن باوی ازحکم یزدان براند
وزآن پس بفرمود کامد دبیر — بیاورد کلک ودوات وحریر
بگفتش که بنویس عهدی زمن — بنام بتول وحسین و حسن
که باغ فدک را بحکم خدا — بتملیک کردم بر ایشان عطا
ندارد دران حق دگر هیچ کس — بودان زمین ملک ایشان وبس
دبیر خرد پیشه نیک رای — نوشت آنچه گفتش رسول خدای
پس آنرا بدست پیمبر بداد — نبی مهر خودرا بران بر نهاد
سپردش بفرزند دلبند خود — فدک مال زهرا بتخصیص شد
فرستاد آنگاه خیر النسا — بسوی فدک عامل خویش را
ازان بدچنان تا نبی درحیات — پس ازرحلت سرور کاینات
بدان سان که بوبکر جارا گرفت — فدک راهم ازدست زهرا گرفت
به نزدیک اورفت خیر النسا — گرفته بکف آندم آن نامه را
ابوبکر خواند ونکردش قبول — چنین داشت پاس عطای رسول
کنون پیش ازین جای گفتار نیست — که این قصه ازجای خود گفتنیست
بتوفیق خلاق ارض وسما — کند انقدر گر حیاتم عطا
که آنجا رسانم من ایند استان — بشان نزولش نمایم بیان
کنون میروم بر سر مدعا — پی خلط مبحث نباشد روا
چنین گفت راوی که سالار دین — زخیبر ظفرمند ونصرت قرین
بتائید پروردگار جهان — به وادی القرا با سپه شد روان
که آن سرزمین بودنیز ازیهود — باصلاح آنهم سزاوار بود
چه شد منزل سرورخاص وعام — بجائی که خوانند صهبا بنام
علی بود وقت پسین نزد او — که ناگاه شد وحی نازل براو
چه شوق کلام حقش درربود — بشد محو آن وحی تکیه نمود
حبیب خدا بر ولی خدا — بود تکیه گاه نبوت ولی
بزانوی اوسر نهاد آنجناب — که باشد اسد حامل آفتاب
ولی مدت وحی چندان کشید — که خورشید از آسمان ناپدید
چه شد منجلی وحی خیر البشر — ززانوی کرار بر داشت سر
بدید آنکه بنهفته تیغ آفتاب — بدو گفت سید که یا بوتراب
نماز پسین کرده بودی ادا — علی گفت نه یا رسول خدا
بدآورد پس دستگیر جهان — دو دست دعا جانب آسمان
بگفت ای توانای مافی الضمیر — بهر کار دشوار ذاتت قدیر
اللهی وربی توئی ذوالبری — اگر بود این بنده تو علی
بطاعت ترا و رسول ترا — شده در رضایت نمازش قضا
بود طاعتش نزد تو محترم — بکن ردشمس از کمال کرم
که تا او گذارد نماز پسین — ببینند قدرش همه اهل دین
چو کرد ایندعا اشرف انبیا — بشد حکم از درگه کبریا
بر آن قدسیان ظفر انتساب — که دارند اشراف بر آفتاب
که امروز ازبنده خواص من — پرستنده صاحب اخلاص من
ولی من و جانشین رسول — علی بوالحسن جفت پاک بتول
که غیر رضای من ومصطفی — ندارد دگر هیچ آز و هوا
قضا گشته در طاعت من نماز — حبیبم درآورد دست نیاز
که ازقدرت خویش خورشید را — کنم حکم بر رجعت قهقرا
که تا او گذارد نماز پسین — ببینند قدرش هم اعدای دین
شمارا کنون باید ای قدسیان — بیارید او را زمغرب کشان
بلندش کنید انقدر بر سپهر — که بینند اهل جهان باز چهر
گذارد نماز اول هشت وچار — شود قدر او بر همه آشکار
همان دم بحکم قدیر ودود — ززیر زمین بر سپهر کبود
ملایک کشیدند خورشید را — بوقت کشیدن برآمد صدا
صدای مهیبی عجیبی چنان — که بشکافت پنداشتی آسمان
بر آمد بروی سپهر آفتاب — زمین گشت روشن چه درخوشاب
غضنفر باستاد بهر نماز — فتادند اهل حسد در گداز
از ان قدرت کردگار قدیر — بحیرت فرورفت برنا وپیر
هم ازعزت وقدر ضرغام دین — شده دوستان شاد ودشمن غمین
کنون ای خردپیشه رمزدان — درین رمز بنگر تأمل کنان
کسی کو بود قدر او انقدر — بنزد خدا و نبی معتبر
که گردد نمازی اگرزو قضا — برآرد پیمبر دو دست دعا
دگرباره خورشیدرا کردگار — بگرداند از غایت اقتدار
که سازد نماز آن معزز ادا — نماند دلش در ملال ازقضا
باین عزت وحرمت وآبرو — پسندند گی فوت طاعت ازو
دراندم که میافت وحی امتداد — بدآگاه دانای سر عباد
وگر مدت وحی گردد دراز — قضا میشود از غضنفر نماز
نمودی چنان وحی را منجلی — که دریافتی وقت طاعت نبی
ولیکن در آن صورت اعتبار — نمیگشت بر اهل دین آشکار
خداونبی را غرض بود این — که قربش تماشا کنند اهلدین
که این لطف در حق هر اجنبی — نه ایزد نماید نه خواهد نبی
مکرر زاصحاب واعیان دین — قضا شد نماز صباح و پسین
که یکذره خورشید ازبهر کس — برابر بموئی نشد پیش وپس
خود انصاف ده ای خداوند رای — که نزد خدا ورسول خدای
کسی کو بود انقدر ارجمند — که افشاء قدرش بدینسان کنند
بهر وقت وهر موقف هر مقام — دهند امتیازش براهت تمام
عنایات مخصوص ازبهر چیست — دراین ضمن اگر مطلب عمده نیست
نباشد چنان لطفهای جلی — مگر از برای نبی و علی

رفتن پیغمبر بوادالقری

اگر هوشداری همینحرف بس — وگرنه مرا نیست بخشی بکس
کنون بر سر مدعا میروم — زخیبر بوادی القرا میروم
چنین گفت راوی که سالار دین — چو گردید بافوج نصرت قرین
زخیبر روانشد بوادی القرا — خبر شد یهودان بدبخت را

که شد برشما هم دژم روزگار — ابوالقاسم آمد پی کارزار
یهودان شنیدند چون این خبر — نشستند در فکر بایک دگر
که این درد را چون مداوا کنند — درجنگ یا آشتی وا کنند
نمودند باهم بسی مشورت — ندیدند بهتر ازین مصلحت
که از آن حشمهای صحرانشین — که بودند برگرد آن سرزمین
بخواهند امداد اهل شقاق — نمایند ایشان اگر اتفاق
بمیدان درآیند وجنگ آورند — مگر نام رفته بچنگ آورند
وگرسربه پیچند آن وحشیان — درصلح کوبند موسائیان
براین کار شد جمله راچون قرار — برفتند دنبال تدبیر کار
گزیدند ازقوم خود مردچند — سخنور زبان آور وهوشمند
نمودند سوی قبایل روان — رسیدند چون آن فرستادگان
بشیرین زبانی ولطف کلام — کشیدند آن وحشیان را بدام
برآمد زهرحی سپاهی گران — کمربسته برجنگ اسلامیان
زره پوش با خنجر جان گزا — رساندند خودرا بوادی القری
یهودان چه خیک دمایند دم — نمودند از شادمانی ورم
وزان سو حبیب خدای مجید — بفتح وظفر با سپه در رسید
یهودان بعجب غرور تمام — کمربسته برکینه وانتقام
بامید امداد حیوان چند — بجنگ جنود اله آمدند
شدند ازدوجانب صف آراسته — غبار اززمین برفلک خواسته
علم ها علم شد بدشت دغا — ستادند مردان همه جابجا
زکوس وکرنا برآمد خروش — دل رزم جویان درآمد بجوش
یکی نامور از سپاه یهود — که بربازوی خویش مغرور بود
لوای یهودان گرفته بکف — درآمد خروشان میان دوصف
مبارزطلب کرد بر گفت نام — درآمد بجنگش زبیر عوام
بگشتند باهم بدشت نبرد — بسی این براو او برین حمله کرد
سرانجام کار آن یهود دلیر — به تیغ زبیر آمد اندر بزیر
بیامد یهود دگر جنگ جو — که میخورد برابر شمشیر او
زجا مرکب انگیخت رایت بکف — بیامد چو پیلی میان دوصف
رجزخوان همیگشت بر دشت کین — ستایش کنان خویش را هم چنین
که باشد بسی پربها دریم — کرامی تر ازدر دیهیم جم
ولی چون بود ازنظرها نهان — نداند کسی قیمت قدر آن
نباشند خیبر گشا پردلان — ازین ره گذر غره و شادمان
که چون مرحب وحارث نامدار — نباشد دگر درجهان مرد کار
بسی پر دلانند پوشیده نام — که صد هم چو مرحب بجا نید خام
همان تیغ وآن مرد بی باک وبیم — که زد مرحب نامور را دو نیم
بیاید بمیدان این بی نشان — به بیند دم تیغ آتش فشان
غضنفر چه گفتار او را شنید — بگردار شیر ژیان بر دمید
برانگیخت مرکب چوباد بهار — بناورد گه رفت با ذوالفقار
بوی شد چو نزدیک امیر عرب — بگفت آمدان را که کردی طلب
بیاتا نمایم ترادی فلان — که کردم دونیم آن دوتن را چسان
بهم حمله کردند پس ازدو سو — بکف تیغ خونریز وچین بر برو
درآمد نخست آن یهود دژند — زکین کرده شمشیر وبازو بلند
بزد تیغ ضرغام دین را بسر — بمغفر نشد تیغ او کارگر
غضنفر برافراخت پس تیغ کین — بگفتا زدم آن دوتن را چنین
چنان برسرش زد که تا زین رساند — پس اورا بیاران پیشین رساند
چو افکند اورا هژبر ژیان — به پیچید سوی صف خود عنان
که دیگر زجنگ آوران یهود — سزاوار میدان او کس نبود
بصف خود آمد چو ضرغام دین — اجل گشته رادیگر ازمشر کین
بیامد بمیدان چو پیل دمان — مبارزطلب کرد زاسلامیان
ازین سوی دجانه نامور — بناورد آن گبر پرخاشخر
برون رفت نیزه گرفته بکف — بگشتند باهم میان دوصف
سنانها برافراخته از دو سو — ولی گشت دجانه غالب برو
ززینش برآورد زو برزمین — شد از خون او لاله گون دشت کین
وزان پس بیامد دلیر دگر — شد او هم بیکزخم او بی سپر
چنین ده تن آن روز ازمشر کین — پی هم فتادند بر دشت کین
چو روز درخشان بپایان رسید — نهان شد پس کوه تابنده شید
بارام وآسایش آن شب گذشت — بیفکند چون صبح پرتو بدشت
بر آمد ببام سپهر آفتاب — سرجنگ جویان برآمد زخواب
کمربسته جنگ آوران بهر جنگ — بمیدان نمودند ره بی درنگ
چو شد ازدوجانب صف آراسته — خروش ده وگیر بر خواسته
بغرید کوس و بنالید نای — دل جنگ جویان درآمد زجای
بیک جا شدند انجمن اهل دین — که تازند یکبار برمشر کین
یهودان ز اندازه در یافتند — زمیدان کین روی بر تافتند
بتقدیر حی قدیر مجید — چنان رعبی آمد بدلها پدید
وحوش وطیور و سباع وهوام — نمودند روسوی مسکن تمام
برفتند نیز آن دوریه سپاه — سوی منزل خود زآوردگاه
که پیش از دو خورد جنگ ستیز — گرفتند در پیش راه گریز
زدنبال مردان کین با کمند — بیک باره اسبان برانگیختند
نمودند آن مدبران را اسیر — چه شهری چه دشتی چه برنا وپیر
به بستند بازو بچشم دوال — غنیمت گرفتند مال و عیال
به بردند نزد نبی در زمان — نبی بخش فرمود بر غازیان
برآن بستگان حکم کرد این چنین — که مثل یهودان خیبر زمین
پی باغبانی و برزیگری — نمایند بیدعوی برتری
یهودان نمودند طوعا قبول — که هم جان ببخشد وهم نان رسول
چه پرداخت زان کار خیر البشر — به تیمار روان شد بفتح وظفر
که آن سرزمین بود نیز ازیهود — بآنجا نزول ظفر چون نمود
یهودان بدرگاه خیر الانام — برفتند باخوف وعجز و تمام
بمنت نمودند جزیه قبول — گذشت ازسرخون ایشان رسول
شد آنکه بفتح وظفر هم عنان — بسوی مقر نبوت روان
بیامد بیثرب پس از روز چند — باقبال فیروز بخت و بلند

دلیران همه شادو گردن‌فراز   بفتح وظفر شاد گردیده باز
برفتند تازان ببازار و کو   همه از طفیل علی سرخ رو
بسی بر یهودان یثرب نما   بخواندند باطعنه جان گزا
سرافکنده آن تیره‌بختان بپیش   فرورفته درفکر سرانجام خویش
دل دوستان گشته خرم چو باغ   شده چشم روشن بسان چراغ
بشکر اللهی همه تر زبان   بسر در رکاب پیمبر روان
جنیت همیراند آن مقتدا   بپیشش ولی خدا با لوا
چنین تا بیامد بدولت سرا   معزز باکرام یکتا خدا
بتوفیق پروردگار مجید   باتمام ایندستان هم رسید

اراده نمودن رسول خدا بجانب مکهٔ معظمه وتهیه اسباب نمودن و بروعده مشرکین رفتن و کیفیت آن

سرایم کنون داستان دگر   که لشکر برآید زرنج سفر
چنین گفت راوی که سالاردین   چو برگشت ازفتح خیبر زمین
بیثرب بسر برد چند دگر   براه حرم پاگذارد زسر
چه نزدیك شد وقت حج حرم   چنین داد فرمان شفیع امم
که بروعده اهل بطحا دیار   که درمجلس صلح کردند یار
بسوی حرم میروم با سپاه   نمایند یاران سر انجام را
بدان تا بجا آورم عمره را   که سال گذشته زما شد قضا
دگر آنکه میبایداز آن فریق   که بودند سال گذشته رفیق
نورزد تخلف کس امسال هم   بیایند همره قدم بر قدم
ولی باید این بارمردان دین   بگیرند باخویش آلات کین
که آیدا گر برمیان پای جنك   نگردد براصحاب ما کار تنك
بفرمان او پردلان سپاه   بتعجیل کردند سامان راه
که چون ساخته کار بر آرزو   بدرگاه سید نهادند رو
چو جمع آمدند آندلیران تمام   بر آمد باقبال خیر الانام
نشست از بر زین بفضل اله   روان شد بسوی حرم باسپاه
چو بیرون نهاد ازمدینه قدم   طلب کرد ازاصحاب دو محترم
یکی رامحمد پدر کرده نام   بشیران دویم مرد بااحترام
دگر چند کس نیز از مسلمین   بهمراهشان کرد سالار دین
چنین گفت آنگه سوار و براق   که جز تیغ دیگر سلاح ویراق
که دارند اصحاب دنبال خویش   بگیرد بشیر و کند روبپیش
دگر اسبها پای جنیبت تمام   محمد برد سوی بیت الحرام
روند آندلیران بهمراه هم   نگردند داخل ولی درحرم
بنزد یکی کعبه گیرند جا   کشند انتظار رسول خدا
بشیر و محمد بفرمان او   سوی کعبه الله کردند رو
ببردند تاخویش اسب وسلاح   همی‌ره بریدند شام و صباح
چو گشتند وارد بیك منزلی   نشستند در انتظار نبی
ولی اهل آن سرزمین درزمان   نمودند روسوی کعبه روان
بگفتند با سرکشان قریش   که آمد محمد ولی پرزطیش
رسیدند ازاصحاب او چندتن   بیك منزلی ساخته انجمن
زتیر و کمان وعمود و سنان   زخود وزدرع وزبرگستوان
چنین از دگر آلت کارزار   شترهای بسیار در زیربار
دگر اسبهای جنیبت بسی   جنان کزپی جنك آید کسی
شنیدم که خود درزمان همرهان   زپی میرسد با سپاه گران
شنیدند چون این حکایت قریش   بر آن سرکشان تلخ کردند عیش
زهم بار جستند تدبیر کار   شد آخر براین رایشان قرار
که نزد پیمبر فرستند کس   ازواین سبب را بپرسند وبس
نمودند آنگه زخود انتخاب   یکی مرددانای حاضرجواب
بتعجیل کردند او را روان   بنزد رسول خدای جهان
که پرسد سبب را زخیر البشر   جواب آنچه باشد بیارد خبر
خودازکعبه رفتند بیرون همه   سوی قله کوهها چون رمه
نمودند خالی از آن شهر و کو   کتا اهل دین را نبینند رو
در آن سو فرستاده ره میبرید   بنزد رسول خدا چون رسید
اداکرد برراه و رسم عرب   درود و تحیت زروی ادب
رساند ازبزرگان بطحا پیام   بپاسخ بفرمود خیر الانام
که مائیم برقول خود استوار   بقول شما نیست پس اعتبار
نه ازروی پرخاش ازروی حزم   گرفتیم همراه آلات رزم
که گر رو دهد احتیاجی بآن   ندامت نباید کشید آنزمان
مباشید خایف ازین رهگذر   که برطبق فرمان یراقی دگر
نیاریم همره به بیت الحرام   بجز تیغ واین تیغ هم درنیام
فرستاده گفتار او را شنید   دل وجانش ازاضطراب آرمید
بگفتش نکو آمدی مرحبا   بیا پای بگذار برچشم ما
بدانسانکه خواهید دل کن طواف   که ازعهد ماهم نبینی خلاف
پس آنگه بفرمود سالاردین   که آلات حرب آنچه باشد زکین
گذارند بیرون ز بیت الحرام   بجائی که بد بطن نخله بنام
شد آنگه مرخص خیر البشر   بسوی حرم رفت او بیشتر
رسانند خود را بآن کوهسار   که بودند اشراف بطحا دیار
بگفت آنچه ازسرور دین شنید   دل سرکشان ازطپش آرمید

داخل شدن رسول خدا باسپاه بطوف بیت الله وطلبیدن کلید درحرم ومضایقه نمودن آن اشقیا و شرح آن

وزان سو حبیب خدای جهان   نشسته بجمازه با فروشان
دلیران براطراف ازچارسو   روان شد سوی کعبه لبیك گو
بفتح و ظفر بارخ لعل گون   بشهر اندر آمد زسمت جحون
بسمت حرم ناقه راند آنجناب   همه سرفرازان دین دررکاب
زبان پرزلبیك حمد وسپاس   دل وچهرها شادمانی اساس
بمسجد در آمد بدانسان سوار   مؤید بتایید پروردگار
بسوی حجر شد بفر وشرف   بدان تازیانه که بودش بکف
سواره نمود استلام حجر   حجر برسموات برافراخت سر
نمودند اصحاب ملت تمام   حجر را بفرمان او استلام
وز آنجا بدولت بسمت مطاف   عنان را به پیچد بهر طواف

سواره همی کرد طوف آنجناب   پیاده همه اهل دین دررکاب
بزرگان بطحا ببالای کوه   شده جمع آنجا گروها گروه
تماشاکنان طرز و آداب را   عنایات او صدق اصحاب را
پس آنگاه ازلطف خیر الانام   فرستاد سوی قریش این پیام
که باعهد و پیمان نباشد حذر   کلید حرم را فرستید اگر
بدان تا در کعبه سازیم باز   گذاریم در خانه حق نماز
فرستاده آمد بر مشرکین   رسانید پیغام سالار دین
بپاسخ بگفتند قوم عنود   که این شرط در وقت پیمان نبود
بشد آنچه مذکور در وقت عهد   نخواهیم کردن مفرمای جهد
فرستاده برگشت نزد رسول   بگفت آنچه گفتند قوم جهول
بپاسخ بگفت هیچ پس آنجناب   خموشی بود جاهلانرا جواب
چه شد وقت ظهر اشرف مرسلین   بطاعت بایستاد با اهل دین
بفرمود پیغمبر ذوالجلال   که بربام کعبه برآید بلال
بگوید بدانسان اذان بلند   که برکوه اعدای دین بشنوند
اذان گفت بر بام کعبه بلال   چو آن را شنیدند اهل ضلال
فتادند چون مار برپیچ وتاب   بگشتند درخون خود چون لباب
چو فارغ شد ازطرف سالاردین   در آمد زاحرام بامؤمنین
بفرمود تشریف خیر الانام   بمنزلگه خود ز بیت الحرام

ذکر مناظره سهیل بداختر باحضرت خیر البشر درباب ماندن زیاده ازسه روز وازجادر آمدن او

روایت کند راوی این خبر   زخاصان اصحاب خیر البشر
که بانوی عباس عالی مقام   یکی خواهری داشت میمونه نام
حبیب کریم خدای ودود   بتزویج میمونه رغبت نمود
بجعفر بفرمود خیر الانام   که از بهر بانوی با این پیام
بفرمان او جعفر مؤتمن   بشد نزد بانو بگفت این سخن
ازآن حرف میمونه شد شرمگین   زآزرم دادش جواب اینچنین
که عباس آن سید نامور   مراهست اکنون بجای پدر
کند درحقم آنچه داند صواب   ندارم من ازحکم او اجتناب
پیامی که بانو ز جعفر شنفت   برخواهر خویشتن بازگفت
چو بشنید بانو ازاو اینکلام   بعباس گفت آنحکایت تمام
زشادی بخندید و عباس گفت   که میمونه بامیمنت باد جفت
خوشا حال آن دختر بی پدر   خوشا حال باباش با بوالبشر
خوشا بخت وطالع خوشا روز او   خوشا اختر گیتی افروز او
نصیب که این قدر وعزت شود   که بانوی بیت نبوت شود
من این کارمنت بجان میکنم   وزان فخر برآسمان میکنم
بگفت این و آمد بنزد نبی   چو مجلس تهی کرد از اجنبی
بشد پیشتر قصه آغاز کرد   سرحرف با خرمی بازکرد
تبسم بفرمود خیر البشر   زعم شرمش آمد چنان ازپدر
نبی را چو عباس زینسان بدید   چو گل خواطر ازخرمی بردمید
وزان پس زخود خطبه آغاز کرد   بحمد اللهی زبان باز کرد
پس ازخطبه ایجاب و گشت قبول   عفیفه در آمد بعقد رسول
نیاوردش اما بدولت سرا   از آن صبر کرد اشرف انبیا
که اول طعام ولیمه دهد   وزان پس به بیت الشرف آورد
بسامان او منقضی شد سه روز   چهارم برآمد چو گیتی فروز
بدیدند بطحائیان اهل دین   برفتند ببستند بر اسب زین
سهیل وخویطب زبطحا دیار   که بودند درصلح صاحب مدار
بنزد رسول خدا آمدند   ولی شسته چشم ازحیا آمدند
بگفتند بعداز اسلام و درود   که در وقت صلح اینچنین شرط بود
که بیش ازسه روز پیاپی شما   توقف نورزید در شهر ما
شد آن روزهای توقف تمام   کنون رفت باید ز بیت الحرام
بپاسخ بگفت اشرف انبیا   که شد منقضی گرچه آنروزها
ولی کامدی کارخیری بپیش   که من کرده‌ام عقد از بهر خویش
نباشد بعید ازمروت اگر   درین شهر بایستم ما انقدر
که یك روز ترتیب خانه کنیم   نمك با شما نیز تازه کنیم
چنین گفت آن بیحیا در جواب   که ما بی نیازیم ازنان و آب
مکن فکر اطعام از بهر ما   برون رو تو امروز از شهر ما
در آنوقت که میرفت آن ماجرا   میان سهیل و رسول خدا
بپیشش حبیب خدای ودود   کسی غیر سعد عباده نبود
برآشفت ازگفت آن بیحیا   بروزید چون برگوزن اژدها
بگفتش که گفتی دروغ اینسخن   مباد اتو را مادرای اهرمن
نه از تست نه ازپدر راینزمین   که باشد زمین جهان آفرین
حبیب خدا سرور انبیا   که شد بهر او خاك ارض وسما
نماید بآن لطف و نرمی خطاب   تو بااین درشتی بگوئی جواب
چه دانستهٔ خویش را ایدلی   که برما بدینسان تحکم کنی
نخواهیم رفتن ببرون زین دیار   مگر بررضای توای نابکار
بلرزید برخود سهیل آنزمان   رخش گشت ازبیم چون زعفران
نبی چون چنان دید احوال او   زشفقت سوی سعد آورد رو
تبسم بفرمود و گفت ازکرم   مکن زین سخن طبع خود را دژم
که این جرأت او زپیمان ماست   سخن گفتن ازعهد و پیمان رواست
باینحرف شد سعد خامش زطیش   بحال آمد آن سرفراز قریش
بفرمود پس سرور انبیا   که بندند اصحاب دین بارها
بسوی مدینه گذارند کام   نماند کس امشب ببیت الحرام
سهیل وخویطب ازآن مرحمت   شدند خرم و شادمان گل صفت
نمودند سالار دین را وداع   برفتند از نزد وی بی نزاع
رسول خدا بود این اهتمام   که نهضت نماید ببیت الحرام
طلب کرد پس او غلامان خویش   یك ازاهل اصحاب را خواند پیش
بدو گفت در کعبه‌اش انقدر   که از بهر میمونه سازسفر
بدانسانکه باید مرتب کنی   بهمراه او رو به یثرب کنی
همه نامداران بهمراه او   ز بطحا بیثرب نهادند رو
بیامد زپی آن نکو رای هم   بیاورد همراه اهل حرم

حبیب خدای قدیر مجید
ازین داستان نیز پرداختم
بیا ساقی ای سرکش پرجفا
لب جام را برلب من گذار
چنین گفت راوی که سالار دین
وزان پیشتر فتح خیبر دیار
فتادند در فکر گردن کشان
چه دید آنکه اسلام قوت گرفت
در اندیشه می بود تا چون کند
بگفتی ز شاه حبش چو امید
ولی گر دهد او بمن اعتبار
کجا کشور روم و من از کجا
دگر باره گفتی کزینهم چه سود
همان به که نزد محمد شوم
دهد عزتم بهر اسلام او
ولی بهر افزونی قدر خویش
ولی هیچ کس پیش ننهاد گام
پس آن هر دو تن گشته یکدل بهم
کز آندم که او جانب زنگبار
نمودند باهم یکی انجمن
بخندید و گفت ای دلیر عرب
که من هم بجان تو ای نامدار
در این مصلحت نیز یکدل شدند
بدین عزم در راه عاجل شدند
برفتند نزد ولی اله
چه چشم حبیب خدای مجید
به پیش آمد و کرد بروی سلام
برفتند پس عمرو عثمان بپیش
به بدکردهٔ خویش قایل شدند
کنون گویم از رزم موته سخن
چنین گفت راوی که سالار دین
یکی نامه مانند خرم بهشت
باو نامه را داد و کردش روان
که آن مرز از قیصر روم بود
خبر یافت از حارث آن کفرکیش
گمانم چنانست خود بی گمان
بپاسخ چنین گفت آن نامدار
چه بشنید از او اینخبر شرحبیل
پس آگاهی آمد بخیر البشر
تبه کاری آن پلید جهود

در وقایع سال هشتم از هجرت و قوت گرفتن اسلام و آمدن خالد ولید و طلحه و بظاهر ایمان آوردن آنها

زما و دو هفته فزون در صفا
کلامم بکن تازه و آبدار
بتائید و فضل جهان آفرین
شد از فضل ایزد بآن اقتدار
که اکنون بر آیند باوی چسان
جهان را شعاع نبوت گرفت
کرا دست خواهش بدامن زند
که او نیز دین نبی را گزید
که دارد به از من هزاران هزار
که آیند باین جا که بینده را
که روزی نمانده کنون با یهود
کنون خود بظاهر باو بگروم
شوم شهره نزد صدیق و عدو
نمی خواست تنها نهد پای پیش
مگر زادهٔ طلحه عثمان بنام
نهادند در راه یثرب قدم
برفت از پی جعفر نامدار
بگفتند از مطلب هم سخن
بدل نقش بستی خیال عجب
باین قصد می آیم از زنگبار
که از ره بسوی غضنفر روند
بشهر مدینه چو داخل شدند
ز افغان خود نادم و عذرخواه
بیفتاد بر خالد ابن ولید
جوابش نکو داد خیر الانام
زبان کرده گویا باسلام خویش
وز آن دم باصحاب داخل شدند

بیاران ایاغ شراب کهن
که میبایدم این وقایع نوشت
چه سوی حرم خرم و سرفراز
بدلها عجب هستی راه یافت
ازان جمله بد خالد بن ولید
بدر رفت از طبع کفار طیش
گهی میل کردی بسوی حبش
پس آن گاه رو سوی روم آورم
چه حاصل بفرض ار شوم معتبر
پس آن به که نزد یهودان روم
چه آنرا بهارانمود استوار
گروهی که دانا بجان منند
ازین حسن تدبیر برخویشتن
بسی خواست ز اعیان بطحا دیار
همان طلحه کز دست شیر خدا
در اثنای آن راه شد عمرو عاص
از آن ملک رجعت کنون کرده بود
چه عمرو آن چه از قصد خالد شنید
مگر سینهٔ من تو بشکافتی
پس آن هر سه تن گشته باهم رفیق
نبی را به بینند همراه او
برون آمدند از لباس سفر
بترتیب بنواخت آن مهربان
تبسم نمود از کرم آنجناب
باقرار خالد زبان برگشود
نبی از کرم سر برافراختشان
نمودند اسلام را اختیار

باقبال و دولت بیثرب رسید
ز اسلام خالد سخن ساختم
که داری بکف چون سهیل یمن
که در سال هشتم ز هجرت گذشت
بعز و شرف رفت و برگشت باز
ز غم سینه کینه وران شکافت
که خون از دم تیغ او میچکید
نمودند صلح از زبونی قریش
گهی بار گشتی پشیمان دلش
روم نزد قیصر نصاری شوم
که نه دوست یابد نه دشمن خبر
بدین کلیم نبی بگروم
بخود گفت ایطالب اعتبار
باو دوستانند یا دشمنند
ز شادی ببالید صد پیرهن
که با وی رفاقت کنند اختیار
برو زاحد گشت از زین جدا
دچار رفیقان توفیق اساس
ملاقات یاران دیرین نمود
برین رای او آفرین گسترید
وز آن جای این راز را یافتی
نهادند پای طلب در طریق
که یابند از ان بیشتر آبرو
فکندند رخت تجمل ببر
بنزد نبی در زمان بردشان
در آمد خالد از آن اضطراب
بگفت آنچه اسلام را شرط بود
بپرسید احوال و بنواختشان
ولی بیشتر از پی اعتبار
کنم تازه آن داستان کهن
چو برگشت از کعبه نصرت قرین
دلیری خردمند حارث بنام
پس از چند روزی بموته رسید
قوی در شرارت بدانش علیل
بدو گفت آن کافر زشت خو
نکوئی اگر راست یابی سزا
فرستاده با نامه رهنما
که کردند آن مرد دین را شهید
چه شد آگه از کردهٔ شرحبیل
که خواهد از و خون آن بی گناه

ذکر رسول فرستادن رسول خدا بنزد شرحبیل حاکم بصره و کشتن آن ملعون آن مرد پاکدین را و غزوهٔ موته و شرح آن

بفرمان ده ملک بصری نوشت
روان گشت حارث چه پیل دمان
بحکمش نگهبان آن بوم بود
طلب کرد او را بنزدیک خویش
که نزدیکتر از مهان و جهان
که آری چنین است ایشهریار
بجوش اندر آمد چو دریای نیل
که شد بی گنه کشته آن نامور
بطبع مقدس گرانی نمود

زاصحاب خود خواند خیر الانام
بحکم نبی راه را میبرید
یکی زشت خو نام او شرحبیل
چه آمد برش حارث نامجو
فرستاده باشد محمد ترا
بر حاکم بصره این بنده را
بفرمود بی باعثی آن پلید
فرستاده کردگار جلیل
مصمم براین عزم شد دین پناه

بفرمود تا نامداران دین
دلیران بفرمان خیر البشر
کمر بسته و کینه خواه آمدند
بانجا شد آن مقتدای زمن
باصحاب گفت اشرف انبیا
اگر او براه خدای جهان
گر او هم بتقدیر رب مجید
نمایند از خود یکی را امیر
بکوشید و کوشیدنی مردوار
شنیدم که شخصی ز قوم یهود
چنین گفت باوی که ای نامدار
بدانسان که فرمود خیر الانام
به ترتیب امیر سپه میشدند
بخندید از آن حرف آن نامور
پس آنگه حبیب جهان آفرین
از آنجا وداع دلیران نمود
ز آمیزش خلق هر یک گران
دگر بر زن و کودک و مرد پیر
نمودند اصحاب فرمان قبول
پس آگاهی آمد سوی شرحبیل
چه گردید آگه ازین ماجرا
پشیمان شد از کرده خود بسی
پشیمانی اما که سودی نداشت
برخویش خواند آن جهول جهود
باو داد پنجه سوار دگر
سپه بین که چند است و سالار کیست
بهم متفق یا مخالف بهم
بشو مطلع بر حقایق تمام
بوادالقری چون رسید آنسپاه
بر آن رومیان بیخبر تاختند
وگرها پرستند از تیغ تیز
ز قتل برادر چو آگاه شد
نماندش بدل هوش غیرت فزا
یکی نامه آنگه بقیصر نوشت
نیاید اگر لشگر اکنون ز روم
بقیصر فرستاد آن نامه را
چه آن نامه نزدیک قیصر رسید
نمی خواست اول نماید مدد
بفرمود تا لشگر بی شمار
چه سیل آنسپه راه را می برید

کمر تنگ بندند از بهر کین
به بستند از رشته جان کمر
همه کرده سامان راه آمدند
که مردان دین داشتند انجمن
که کردم امیر شما زید را
فشاند بمیدان کین نقد جان
بشمشیر کفار گردد شهید
ولی سر مپیچید از دار و گیر
که بخشد ظفر عاقبت کردگار
در آن مجلس از اتفاقات بود
سلیمان و موسی و داود اگر
اگر می شمردند صد کس بنام
همه کشته در رزمگه میشدند
بپاسخ بگفتش که ای خاکسار
برای وداع دلیران دین
باندازه پند از عنایت فزود
بکنج صوامع نشسته نهان
مگیرید تنگ و مسازید اسیر
پس آنگاه رخصت شدند از رسول
که قومی بکردار دریای نیل

آگاه شدن شرحبیل از آمدن لشکر اسلام فرستادن برادر خود سدواس را باستعلام و شرح آن قضایا

بناچار بر جنگ همت گماشت
سپاهی گران هم فراهم نمود
دلیر و کماندار و پرخاشخر
سلوک سپه با سپهدار چیست
زما در عدد بیش یا آنکه کم
وز آن پس بیا نزد ما والسلام
رسیدند آن رومیان هم ز راه
به تیغ از دو سو دست افراختند
گرفتند در پیش راه گریز
بچشمش جهان چون پر کاه شد
سراسیمه و کرده گم دست و پا

نامه نوشتن شرحبیل بخدمت قیصر و خبردادن از آمدن لشکر و نفرین او کردن و لشکر فرستادن و شرح آن

چو آنجا بیاراست هنگامه را
برآشفت مضمون آن چون بدید
که چون حارث او نیز کشته شود
بیاری روند نزد آن خاکسار
باندک زمانی بموته رسید

که من میفرستم ز جنگ آوران
ز مردان پرخاش گر سه هزار
پس از فرض پیشین رسول خدا
طلب کرد پس زید را دین پناه
مباشید بیرون ز گفتار او
بحکم خدا و نبی بعد از او
امارت ز ابن رواحه بود
بود تابتن جان و در کف عنان
دلیران بفرمان خیر البشر
حدیث رسول خدا چون شنید
چنین لشگری را بر اهل عناد
سوی خانه خود دگر هیچ کس
محمد اگر آنکه بیشک نبی است
یقین دان که او مخبر و راستگوست
به بیرون شهر از کمال کرم
دگر گفت بینید در آن دیار
بآن گوشه گیران مورزید کین
ز قطع درختان کنید اجتناب
نبی سوی دولتسرا بازگشت
زیثرب روان شد سوی آن دیار

ز جنگ آوران و دلیران روم
برادر یکی داشت سدواس نام
بگفتش بهشیاری و وارسی
بفرمان او یند یا خود سرند
بره در شتابند یا در درنگ
بپوسید سدواس روی زمین
ز سدواس آگه شدند اهل دین
در آن جنگ سدواس تیره روان
بموته رسیدند خوار و ذلیل
بلرزید از بیم بر خود چنان
در آمد ز خوف اندرون حصار

بسوی سران قبایل پیام
بر او کرد نفرین بی حد بسی
ولیکن نبودش علاج دگر
روان شد بحکمش برای مدد
ز احشام هم لشکر بی حساب

بخونخواهی او سپاه گران
مهیا شده از پی کارزار
بدولت برآمد ز دولتسرا
باو داد سالار دین آن سپاه
که هستید از اعوان و انصار او
بود پیشوا جعفر نامجو
گر او نیز در جنگ کشته شود
میارید پای کم از دشمنان
نهادند انگشت بر چشم و سر
سوی زید آورد رو آن عنید
روان مینمودند سر بر جهاد
از آنها نمی آمدی باز پس
ترا این سفر آخر زندگیست
ز مرگم مترسان که او آرزوست
بدولت بفرمود رنجه قدم
گروهی که باشند عزت شمار
اگرچند هستند بیرون ز دین
مسازید هم خانه کس خراب
نهادند جنگ آوران رو بدشت
بخونخواهی حارث نامدار
بلرزید دل در برش چون درای
اسیر جهالت مبادا کسی
که بودند در حد آن مرز و بوم
بگردن کشی شهره خاص و عام
برو تا سپاه محمد رسی
چسان نیز در حق یکدیگرند
بصلحند نزدیکتر یا بجنگ
روان شد بجا سوی اهل دین
که با رومیان هست اندر کمین
بشد کشته با جمعی از همرهان
بگفتند آن قصه با شرحبیل
که شاخ نی از تند باد خزان
چه برج و چه دروازه کرد استوار
که داد این ثمر اندرختی که گشت
برون میرود از کف مرز و بوم
نمود و مدد خواست از هر کدام
که چون انقدر خیره باشد کسی
که میرفت از دست آن بوم و بر
سپاهی چه خیل ملخ بی عدد
بیامد چه امواج دریای آب

چنین گفت راوی که ازصد هزار   فزون شد تمام سپه از شمار
بیالید برخود چنان شرحبیل   که از کثرت موج دریای نیل
برفتش زدل بیم و هول عرب   برآمد ز دژ باغرو ر عجب
سر از جوش نخوت بگردون رسید   سراپرده برطرف هامون کشید
ز بسیاری خیمه رنگ رنگ   بروی زمین جای گردید تنگ
چه صحرا چه وادی چه کوه چه دشت   بزیر سپه ناپدیدار گشت

رسیدن خبر وفور لشکر قیصر بسمع دلیران اهل دین و مشورت بایکدگر در باب مقاتله مشرکین نمودن و شرح آن

پس آگاهی آمد بمردان دین   که دشمن برآراست فوجی چنین
بزرگان لشکر شدند انجمن   بگفتند باهم بدین سان سخن
عدد صدهزار است ماسه هزار   باو چون برآئیم در کارزار
همه به که سازیم این جا مقام   فرستیم کس نزد خیر الانام
کنیم آگهش از وفور عدو   بخواهیم ما نیز امداد ازاو
چه آید ز یثرب سپاه دگر   ازاین جا گذاریم پا پیش تر
براین رای شد جمله را اتفاق   براین رواحه ولی بود شاق
چنین گفت با اهل آن انجمن   که ای نامداران لشکر شکن
نکو باشد آن فکرها آن زمان   که منظور این کس بود حفظ جان
نباشیم از مرگ خود خوفناک   زانبوهی خصم مارا چه باک
ظفر چون بدست خدای قویست   وفور عساکر در آن شرط نیست
کجا بود دربدر ما را سپاه   سلاحی کجا درخور رزمخواه
که بربد سگالان بآن اقتدار   ظفر داد از لطف پرودگار
گذاریم مردانه پارا به پیش   بکوشید خصمانه باخصم خویش
وگر آنکه درجنگ کشته شویم   به پیش خدا سرخ رومی رویم
که در هر دو صورت بود سود ما   نگردد ز ما فوت مقصود ما
برای چه این فکرها کنیم   بیائید تا رو باعدا کنیم
چه آن مصلحت دید آن مرد دین   نمودند بر وی همه آفرین
همین است گفتند رای صواب   همان دم نهادند پا در رکاب
بناورد اعدا مصمم شدند   ز دیگر خیالات بی غم شدند
گوارا بخود مرگ را ساختند   بقطع مراحل بپرداختند
ز شادی همه رخ بر افروخته   بسوداسر کیسه را دوخته
برفتند آن راه را بافراغ   بدان سان که کس آورد رو بباغ
رساندند خود را بس از روز چند   بجائی که اعدا بنه داشتند
برابر بدشمن فرود آمدند   بفرق عدو چون عمود آمدند
نشستند آن روز برجای خویش   نمودند ترتیب صف های خویش

صف آرائی دو لشکر در برابر یکدگر و دیدن مؤمنین وفوری سپاه و پناه بفضل و یاری اله بردن

چو روز دگر شاه سیارگان   برآمد ز تخت زبرجد نشان
بخنجر ز هندوی شب برفکند   هزیمت با فواج اختر فکند
بزد سکه برچرخ ملک برین   زمین را در آورد زیر نگین
بموضح جان درفلک انقلاب   سر اهل عالم درآمد ز خواب
دلیران و مردان هر دو سپاه   نمودند آهنگ آوردگاه
به بستند شمشیرها بر کمر   زره دربر خود بالای سر
بترکش بدادند پهلو از آن   که عاجز نکردند ز چرخ گمان
سپر را از آن روی دادند پشت   که باشد نگهبان زخم درشت
بکستند از آن باسنان دستیار   که گیرد سر دست هنگام کار
بزین بر نشستند از هر دو سو   بمیدان ناورد کردند رو
به پیش صف اهل اسلام زید   همی رفت چون شیر جویای صید
گرفته لوای نبی را بکف   سپه از پس پشت او بسته صف
زسوی دگر با سپه شرحبیل   خروشان جوشان چو دریای نیل
بیامد بمیدان صف بر کشید   زمین را بزیر سپه در کشید
بیاراست قلب یمین و یسار   جناح و کمین گاه کرد استوار
چنان پر شد از جنگیان دشت کین   که گفتی نمانده است جا بر زمین
سپاهی بآن زینت زیب و فر   کم آورده باشد کسی در نظر
زاسبان تازی سیمین ستام   ز شمشیر هندی بزیر نیام
زبرگستوانها که بد رنگ رنگ   چو بازار چنین گشته بازار جنگ
ببر کرده هر پردلی زان سپاه   دگر کوته جوشن دگرگون کلاه
چه درع و چه جوشن چه خود و کمر   همه بد مکلل بسیم و بزر
سنانها درخشان چو تابنده مهر   بگردار انجم ز سقف سپهر
ز دیبا دا ز پرنیان و پرند   بهرسوی گشته علم ها بلند
ز آوازه کوس و فریاد نای   شده گوشها چون دم کرنای
باین شان و شوکت سپاه عدو   باستاد بر اهل دین روبرو
دلیران دین را بفضل اله   نبد هیچ باکی بدل زان سپاه
مگر بوهریره که دیده نبود   ز آن پیش هرگز بدان سان جنود
چنان گشته از بیم بی جان و حس   که گفتی کند خویشتن را نجس

ذکر لوا گرفتن زید حارثه و قدم بمیدان گذاشتن و داد مردی و مردانگی دادن و بدرجه شهادت رسیدن

نمودند تسکین او دیگران   ببردند از پیش صف بر کران
پس از هر دو جانب برآمد خروش   دل جنگجویان درآمد بجوش
نخست آنکه شمشیر کین برکشید   برانگیخت اسب و زجا بر رمید
نترسید از کثرت آن جنود   سرافراز شمشیرزن زید بود
خروشان درآمد بمیدان کین   گرفته بکف رایت اهل دین
گرفتندش اندر میان رومیان   به گرز و به خنجر به تیغ و سنان
چو شد گرم هنگامه دار و گیر   بسی سرکشان را فکند آن دلیر
بشمشیر کین خاک دشت نبرد   ز مغز سر رومیان چرب کرد
پس از جهد و کوشش راه خدا   سر خویش را کرد آخر فدا
بزخم سنانی که بر وی رسید   شد آن پاک دین مرد مؤمن شهید
چنین گفت راوی که در دشت کین   ترازو چه شد جنگ با اهل دین
شد از حکم پروردگار قوی   حجب رفع از پیش چشم نبی
شدی آنچه واقع در آن کارزار   بدیدی رسول خدا آشکار
از آن واقعه ساختی دیده تر   نمودی باصحاب خود هم خبر

ذکر لوا گرفتن حضرت جعفر طیار و پا بمیدان محاربه گذاشتن و بعد از شهادت باو حق تعالی دو بال عطا کردن

بگردید چون زید از پشت زین   باصحاب دین گفت سالار دین
پس از زید جعفر علم برگرفت   ز ذوق شهادت دلش در گرفت
پیاده شد و اسب را پی نمود   که دیگر بآن باز گشتن نبود
چنین کرد با نفس خود گفتگو   که ای از هوا و هوس نامجو
ندانم چه داری تو فرخندگی   که دل بر نمیداری از زندگی
اگر دوری زن بود بر تو شاق   نمودم من او را احرام از طلاق
در اندیشه داری ز اولاد خویش   کند آفریننده مهر از تو بیش
براه غلامی اگر مبتلا   بآزادی خویش کردم جدا
وگر داردت خانه در کشمکش   بسالار دین کردمش پیشکش
دگر از برای تعلق چه ماند   کنون بایدت نقد جان بر فشاند
بگفت این و آمد بدشت نبرد   بقلب سپاه عدو حمله کرد
نکرد از هجوم اعادی حذر   علی را برادر بد آن نامور
درآمد چنان در صف کارزار   که روز احد صاحب ذوالفقار
بکردار مور و ملخ رومیان   گرفتندش از چارسو درمیان
برافراخت بازو چو شیر ژیان   درافتاد چون برق در رومیان
بهرسو که با تیغ کین می شتافت   صف رومیان را ز هم می شکافت
چه شمشیر و بازو علم می نمود   بهر کس که می زد قلم می نمود
بلب ها بر آورده از قهر کف   همی زد بشمشیر صفها بصف
ز خلف و امام یمین و یسار   نمیداد تیغش بکس زینهار
ز بس خون که او ریخت بر دشت کین   هوا گشت گلگون چه روی زمین
ولی آنکه از دست اعدا رسید   باو نیز هفتاد زخم شدید
ز بسیاری خون که رفت از تنش   بشد سست بازوی زور افکنش
بایستاد برجای رفته ز کار   لوا را بکف داشت پس استوار
که ناپاکی آمد به پهلوی او   بینداخت تیغی ببازوی او
چنان زد که شد دست پاکش قلم   گرفت او بدان دست دیگر علم
یکی دیگر آمد ز کین قهرمند   بزد تیغ و دست دویم ر افکند
بخاک آن زمان خواست کافتد لوا   نگه داشتش نامور با دو پا
زهی صدق اخلاص دین درست   باین پای داری و این حال سست
درآمد پس پشت آن نامدار   یکی سنگدل رومی نابکار
زدش بر کمر ضربتی جان گزا   بیفتاد آن پاک دین بالوا
چو غلطید در راه یزدان بخاک   براو رحمت افشاند یزدان پاک
گرفتندش حوران سرش در کنار   ز خونش نمودند بر رخ نگار
بیاراست رضوان قصور بهشت   که مهمانشان بود قدسی سرشت
نبی چون چنانش بآنحال دید   سرشکش بروی مبارک چکید
بفرمود گریان باصحاب دین   که گردید جعفر شهید این چنین
عطا کرد لیکن باو ذوالجلال   بجای دو دست از جواهر دو بال
که باشد بفردوس در گشت دیر   در آن عرصه طیران نماید چه طیر
براو گریه کردند پیر و جوان   تمنا نمودند مرگ آنچنان
از آن روز شد در صغار و کبار   بطیار مشهور آن نامدار
پس از وی شد ابن رواحه امیر   علم برگرفت و درآمد دلیر
برآورد شمشیر و برگفت نام   بمیدان پرخاش بگذاشت کام
بزد بر صف خصم بی بیم و باک   که بود از برای شهادت هلاک
ز اطراف پر کاروش رومیان   گرفتند چون نقطه اش درمیان
علم کرد شمشیر را آن دلیر   درآمد بکردار غرنده شیر
بر اعدای دین جنگ آغاز کرد   بسی را ز تن بار کرد باز گرد
بیفکند بسیاری از دشمنان   باو نیز از دست آن کافران
عجب زخم های نمایان رسید   ز بسیاری زخم های شدید
خبر داد وز حال او هم رسول   شدند اهل ملت بغایت ملول
پس از قتل او نامداران دین   لوا برگرفتند از دشت کین
ندیدند از خود سزاوار او   کسی را بجز خالد جنگجو
نمودند بر خویش او را امیر   لوا برگرفت آن جوان دلیر
از آن هم خبر داد خیر البشر   که سالار شد خالد نامور
چه گردید خالد بر ایشان امیر   سوی رزمگه کرد رو آن ولید
ولی چند از پردلان سپاه   که بودند رزم آور کینه خواه
بهمراهی خویشتن برگزید   از آن کرد انکار ابن ولید
که باشند آن قوم در کارزار   نگهبان او از یمین و یسار
براو بود مشکل گذشتن ز جان   که بودش بدل آرزوها نهان
بپاس تن خویش از روی جزم   رفیقان گرفت و درآمد برزم
حکیمانه می کرد جنگ و ستیز   گهی دست آویز و گاهی گریز
گهی در طرید و گهی در نبرد   بدین گونه آن روز را شام کرد
چو شد خور ز مشرق بمغرب دیار   ز دوریش چشم جهان گشت تار
شه رنگ بر تخت دولت نشست   ز انجم بر افلاک آئین ببست
ندای امان دو را شش جهت   صلا زد بآرام در مملکت
شد اهل جهان را ز کوشش نجات   بآرام که رفت هر ذی حیات
دلیران جنگی هم از هر دو سو   بمنزل گه خویش کردند رو
بیاراست خالد یکی انجمن   ز مردان دانشور رای زن
نشستند باهم بتدبیر کار   که فردا نمایند چون کارزار
در اول ز هر سو سخن گفته شد   ولی آخر این رای پذیرفته شد
که فردا چو مردان مهیا شوند   بلشکر که خویش شهرت دهند
که آمد بحکم حبیب اله   ز یثرب بیاری فراوان سپاه
امیر سپه شیر یزدان علی است   که از تیغ او آرزوها تهی است
ولی با بد این حرف چون اشتهار   چو سازیم کاعدا کنند اعتبار
بدینگونه تدبیر آن را کنیم   که تغییر در وضع لشکر کنیم
چگوئیم فوجی که بد بر یسار   رود جانب گیرد آنجا قرار
رود جانب چپ سپاه یمین   بدینگونه قلب و جناح و کمین
به پشت سپه خالد نامور   باستد نهان با گروه دگر
که بینند اعدا بهر سو یمین   که رایات افواج و اصحاب دین

بدانسانکه وی بود امروز نیست
بدانند کین اختلاط از نویست
زیشرب یقین فوج دیگر رسید
که ترتیب نو از صف آمد پدید
برایشان محقق شود اینخبر
پس از جای خود خالد نامور
در آید بدانسان ز پشت سپاه
که دانند می آید از گرد راه
در آنوقت یك سر کهان مهان
بآواز گویند شادی کنان
که اینك بتایید رب مجید
بامدادما شیر یزدان رسید
جلوریز پس خالد جنگجو
بیفتد بقلب سپاه عدو
ز دنبال مردان دینهم تمام
بر آورده شمشیرها ازنیام
بآواز تکبیرها برکشند
بیك بار برقلب ایشان زنند
امیداست از لطف رب مجیب
نماند باعدا ثبات و شکیب
بگردد رخ دشمن از دشت کین
بما فتح بخشد جهان آفرین
بر آن رای کرده همه اتفاق
برفتند آنشب بسوی وثاق

تمهید کردن خالد درمیان سپاه و آوازه افکندن ولی اله و فتح کردن بامداد حق تعالی

چه روز دگر شاه ملك سپهر
زجام صبوحی برافروخت چهر
برافروخت شمشیر الماس قام
هزیمت درافتاد در فوج شام
منادی ندازد باهل جهان
که غافل مباشید چون بیهشان
نعیم جنان جمله بهر شماست
بتحصیل آن سعی کردن رواست
ببندید بهر حصولش کمر
قدم را گذارید بیرون ز در
ندائی چنین دررخ آفتاب
سر اهل عالم در آمد زخواب
کمر بسته هریك پی کام خویش
یکی خواست سود یکی نام خویش
دلیران مردان هردو سپاه
به بستند همت بآوردگاه
نهادند پا از دو جانب بپیش
همه نقش بسته بدل فتح خویش
رسیدند بر دشت و بستند صف
شد افراخته رایت از دو طرف
شنیدند این رومیان این خبر
که آمد زیشرب سپاه دگر
امیر سپه شاه مردان علی است
که در ربع مسکون چه او مرد نیست
بایشان چنین هیبتی روی داد
که گوئی جگرهای ایشان فتاد
فکندند بر اهل ملت نگاه
بدیدند وضع دگر با سپاه
نیامد چو دی آن سپه درنظر
لواهای دیگر سپاه دگر
ازین رای گشتند هم بدگمان
که خالد زپشت سپه ناگهان
برون تاخت بالشگر فوج فوج
بدانسانکه دریا بر آمد بموج
همه روی کرده سوی رومیان
کشیدند حسام و فکندند عنان
جلو داده اسبان رهوار را
علم کرده شمشیر خون باررا
برافراخته دست از پشت زین
برانگیخته گرد از دشت کین
شتابان چو بر روی آتش سپند
صداها بتکبیر کرده بلند
چو ایشان رسیدند بر دشت کین
خروشی بر آمد ز اصحاب دین
که اینك یدالله رب مجید
بامدادمان از مدینه رسید
در آرنده عمرو و مرحب زپا
برارنده باب خیبر ز جا
فرازنده رایت مصطفی
گشاینده عقدهٔ ناکسا
ستاننده فتح از کردگار
علی ولی صاحب ذوالفقار
پس آن نامداران اقبالمند
کشیدند تکبیرها را بلند
همه تیغ و خنجر بهم ریختند
چو سیلاب اسبان برانگیختند
بپیش اندر آن خالد رزمخواه
زدنبال خالد سراسر سپاه
بیك بار برقلب دشمن زدند
بدان جرات اعدا هراسان شدند
که با اهل دین اینهمه پردلی
نباشد کنون از وجود علی
نداریم ما با علی تاب رزم
هزیمت بود بهتر اکنون ز رزم
چو خودرا نه مرد علی یافتند
همه روی از رزم برتافتند
بهم خورد آن لشگر بی کران
زهرسوی گردید فوجی روان
نماید مثالش خرد این چنین
که گر بشکند بند دریای چنین
چسان نهرها کرد از وی روان
گریزان برفت آن سپه آنچنان
زپی اهل دین شاه گردنفراز
برفتند لختی و گشتند باز
که کس آرزوی غنیمت نداشت
توقع بغیر از هزیمت نداشت
همین پشت بنمودن آن غنیم
غنیمت شمردند و فوزی عظیم
بلشگرگه خود دمان آمدند
بفتح و ظفر همعنان آمدند
ولی چون نکردند آنجا قرار
شترهای خود را نمودند بار
که دنیا محل حوادث بود
مبادا که امر دگر رو دهد
برفتند با شادی و خوشدلی
ظفریافته از طفیل علی
بگردم فدای چنین سروری
که از نام او بشکند لشگری
از آن فتح هم داد سالار دین
بشارت باعوان و انصار دین
همه گشته خورسند و مطلب روا
رساندند شکر اللهی بجا

رفتن حضرت خیر البشر بخانه جعفر طیار و آوردن بانو دو نفر اولاد جعفر را تعهد ایتام جعفر نمودن ورقت

قدم رنجه فرمود خیر البشر
سوی خانه جعفر نامور
هنوز اهل او رانند آگهی
که شد از وجودش زمانه تهی
چه شد داخل خانه خیر الانام
بگسترد بانو برایش مقام
دو اختر بدش چون دو گیتی فروز
ولیکن مکلف نگشته هنوز
پسرهای خود را بیاورد پیش
نبی از کرم خواندشان نزد خویش
به پهلوی خود داد چون جا پدر
بمالید دست مبارك بسر
بپرسید احوال آن نورپاك
صدای مبارك ولی گریه ناك
از آن لطف با گریه آمیخته
دل بانو از هول شد ریخته
بگفت ای فدای رهت جان و سر
بفرما ز جعفر چه داری خبر
نماند آن زمان تاب با آنجناب
بچشم منور بگردید آب
بفرمود کان مؤمن پاکدین
براه خداوند جان آفرین
فدا کرد جان و سر خویش را
بدانسانکه باشد ز مردان سزا
زبس غم بدانحال شد بی شعور
بزد برسر و سینه و کرد شور
بگفتش حبیب خدای ودود
که از گریه منعت نشاید نمود
مزن لیك برسینه و رویخویش
مگو حرف و آهی مکن موی خویش
غم این یتیمان مخور زینهار
همه کار ایشان بما واگذار
که بودند اول برادر پسر
ز فرزند دانم کنون بیشتر
گرم کرد پس با پسرهای او
در آغوش بگرفت بوسید رو

بالطاف خود ساخت امیدوار
دعا خواست از نزد پروردگار
از آنجا بیامد بدولت سرا
بگوش آمدش صوت خیر النسا
که بر جعفر نامور گریه داشت
بتسکین او نیز رافت کماشت
بیامد به نزدیك فرزند خویش
بدیدش جگر خسته و سینه ریش
دگرباره خود کرد رقت بسی
بفرمود باچشم تر گر کسی
کند گریه بر موت جعفر رواست
از آن به رضا بر قضای خداست
باین حرف تسکین زهرا نمود
بصبر و شکیبائی القا نمود
بخدام فرمود پس از کرم
که اولاد جعفر ز اندوه غم
ندارند پروای آب و طعام
باطعام ایشان کنید اهتمام
طعامی مهیا نمائید زود
بریدو رسانیدش از من درود
برفق مدارا کنید آنچنان
که بر قدر حاجت بنوشند از آن
رسانند حکمش بجا اهل دین
در این امت آن روز شد سنت این
شنیدم که شیر خدای ودود
در آنروز درخانه خود نبود
برون رفته بود بهر کسب معاش
که بر وی یکی این خبر کرد فاش
بجز اشك چشمی از آن گفتگو
نشد هیچ تغییر در حال او
بصبر آن مصیبت گوارا نمود
باین قول نطق مبارك گشود
که هستیم ما از خدای جهان
نمائیم رجعت باو بی گمان
بعینه همان قول را دادگر
فرستاد آیه بخیر البشر
که هستند مارا چنین بنده ها
که وقت مصیبت کنند اکتفا
باین قول باشد بایشان مدام
برایشان درود و صلوات و سلام
بروز سیم پس شفیع امم
دگر باره فرمود رنجه قدم
بخواند آن دو یك تا گهر را به پیش
تلطف بفرمود از اندازه بیش
بگفت از عنایت که جانان من
زسر مو تراشید و شوئید تن
به بر جامهای دگر افکنید
زدل درد و غم را بدر افکنید
برآئید از سوك آن نامور
که هستم من اکنون شمارا پدر
وزان پس بتسکین بانو فزود
بصبر و رضا مستمالش نمود
بگفت این و برخواست خیر الانام
بالطف حق این داستان شد تمام
بیائید ای ساکنان حرم
بشکر اللهی برآریم دم

ذکر داستان فتح حرم و شکستن قریش عهد صلح نامه را باغوای قبیله بنی بکر بتاختن بر قبیله خزاعه

که عمری میان بلا و حرج
نشستند درانتظار فرج
زبیداد اعدای شوریده بخت
جگر بود تا سالها لخت لخت
زدشمن کشیدند سختی بسی
ندیدند مهر و وفا از کسی
نبردند از بهر رفع بلا
بکس جز خدای جهان التجا
توکل چو گردید بر ذات او
بمطلب رسیدید با آب رو
شمارا نموداز کرم سر بلند
عدو را بخاك مذلت فکند
نبی را عطا کرد آن اقتدار
که آمد بدولت چو ابر بهار
به بستان و گشت چمن آمداو
خس خار گردید گلشن باو
بشکر چنان نعمت بیکران
زهرسر برآرید اگر صد زبان
بگوئید تاروز محشر سپاس
توان گفتشان حق نعمت شناس
کنون شرح آن نعمت بیکران
نمائیم بتائید ایزد بیان
زصلح شه دین و اهل حرم
بتفصیل کردیم از این پس رقم
شروطی که مبعوث رب ودود
در آن صلح با اهل بطحا نمود
یکی بود گز آن دو جانب روا
ندارند بر هم قسمها جفا
بنی بکر با مشرکان هم قسم
خزاعه، حلیف شفیع امم
بکعبه بد آن هردو حی را مقر
بهم آمدندی پدر با پسر
ولی از پی پاس عهد نبی
به بیچارگی کرده آن آشتی
چنان شد که روزی یکی از رزل
زحی بنی بکر روزی هزل
بطعن حبیب خدای ودود
زتیره روانی زبان برکشود
سخن های بیهوده نا روا
که خود بود مردود آن راسزا
بسی گفت نسبت بسالار دین
باصحاب اتباع او هم چنین
دگر جاهل چند بی شرم و باك
شدند از سخن های او خنده ناك
بحی خزاعه غلام غیور
در آنروز بد نزد اهل غرور
چو بشنید از وی سخن های سست
برآشفت گفتش که اینا درست
یکی چشم بگشای برخود نگر
تورا کی رسد ای زسك خوارتر
که نام کمین بنده آن جناب
بدینسان بری شسته چشم از صحاب
برآشفت آن رزل ناپاك نیز
باو پاسخ تلخ داد از ستیز
بدین گونه آن هردو تن یك زبان
نمودند ردو بدل با زبان
ولی گفت بکری ز بس ناصواب
غلام خزاعی نیاورد تاب
در آمد بطیش و بر آورد دست
سر و روی آن هزل درهم شکست
شدان سر شکسته بحال تباه
بنزد بزرگان خود دادخواه
بنی بکر با سینه پر ز طیش
به بردند فریاد نزد قریش
بگفتند چندان باه و فغان
سخن های غیرت فزا مفسدان
که خون در تن مشرکان قریش
بجوش اندر آمد ز افراط طیش
فراموش کردند عهد نبی
وزان عهد و پیمان شدند اجنبی
کشیدند از کینه دل همه
سهیل و خوی طب دگر عکرمه
دگر هم زاشرار چندی دگر
به بستند بر کینه خواهی کمر
ولی بهر ایفای آن شرط عهد
در ایفای آن نیز کردند جهد
نمودند صبر آنقدر احتیاط
که برچید خورشید تابان بساط
چو نیمی گذشت از شب تار نیز
نشستند بر زین بعزم ستیز
فکندند برچهره خود نقاب
که باشند از دیده ها در حجاب
نداند کس این بسته رویان که بود
که در شب چنان دست بردی نمود
وزان پس مسلح زسر تا بپا
بکف نیزها برکمر تیغها
بقوم بنی بکر همره شدند
شبیخون بحی خزاعه زدند
خزاعه زمکر عدو بی خبر
که عهد نبی بود بس معتبر
شدند آگه آندم که شمشیر تیز
بر آورد ز جانشان رستخیز
سراسیمه جستند از جای خواب
نه عمامه برسر نه برتن ثیاب
سلاحی یراقی در آن شب کجا
بحیلت همه گشته بی دست و پا
ندیدند در خود چه تاب ستم
گریزان برفتند سوی حرم
که شاید گذارند آنجا پناه
شود شرم کین دشمن دل سیاه

ولی آنکه اهل جفا و ستم / نکردند شرم از خدای حرم
در آن مستمندان نهادند تیغ / ز بسیاری قهر و کین بیدریغ
بتیغ ستم کشته شد بیست مرد / کجا خسته را کی تواند شمرد
ز بیداد آنکافران فرنک / بر ایشان چه بسیاری کار تنک
سوی شهر کردند ناچار رو / فکندند خود را ببازار و کوی
پراکنده گشتند در کوچها / که کردند از چنگ دشمن رها
یکی گشت پنهان بویرانهٔ / یکی شد سراسیمه در خانهٔ
بدینسان رهاندند بیچارگان / تن خود ز دست ستم پیشه گان
پس آز روی پوشان پیمان شکن / برفتند تا خانه خویشتن
خزیدند در خانها آنچنان / که در غار دنبه بر درو بهان
ز تدبیر خود شاد و خرم بسی / که نشناخت از روی بستن کسی
بلی کی نهان ماند این کارها / کشی گر تو بر روی دیوارها

پشیمان شدن قریش و اشرار از آن فعل بد و بر سر و روی خود زدن و بنزد ابوسفیان رفتن

بروز دگر بود این داستان / بهر جا و هر خانهٔ و هر زبان
که دیشب فلان و فلان و قریش / که بودند با صلح کمتر ز طیش
چو آگه از آن نقض و پیمان شدند / زانده چون مار بیجان شدند
بر آن ناشکیبان بیداد گوش / بفرسنگها دور از عقل و هوش
که گردید بیدار بیمدعا / در آن تیره شب فتنه خفته را
بکندند پیچد سر و روی خویش / پشیمان شد از کار خود بدکنش
پشیمانی اما نمیداد سود / که گنجشک از دست پریده بود
در اسلاح آن بسکه حیران شدند / ز بیچارگی نزد سفیان شدند
در اول نمودند افشای راز / بگفتند آنکه ز روی نیاز
بدی گر شود صادر از جاهلان / بود بر خردمند اصلاح آن
کنون چشم درماندگان سوی تست / که از تو شود این شکسته درست
بپاسخ چنین گفت آن کدخدا / که بود آنچه گردید پس ناروا
نمی آید اصلاح آن از کسی / چو من گر بود بهتر از من کسی
دگر آنکه میدانم اینرا یقین / که چون بشنوند این سخن اهل دین
مرا هم در آن بدگمان می کنند / بسوی من اسنادان می کنند
کنون چاره‌ئی نیست بهتر از این / که باید مرا شد به یثرب زمین
ولی کرد باید بسرعت سفر / که شاید درسم نزد خیر البشر
بسازم ازینحرف لب آشنا / دگرگون گذاریم سخن را بنا
بگویم بدان آمدم از حرم / که بنیاد پیمان مشید کنم
نباید دگر گرد بیداد گشت / که در کشور از صلح آباد گشت
از آن روی دارد دل ما نیاز / که سازیم آن عهد را تازه باز
قرائیم در مدت صلح نیز / که آرام بهتر بود از ستیز
چو من اینسخن آورم در میان / محمد قبولش کند بی گمان
نویسیم پس عهد نامه ز سر / وز آنپس چه باک ار رسد اینخبر
چه باشد خبر کهنه و عهد نو / بود عهد آینده را در گرو
ز جرم گذشته نباشد هراس / بدارید آینده را لیک پاس
همه نامداران بطحا زمین / نمودند بر رای او آفرین
بگفتند این نقض پیمان اگر / بتدبیر و رای تو شد بیشتر
در آینده داریم پاس آنچنان / که یک موی هرگز نبیند زیان
چو یاران نمودن رایش پسند / بفکر سرانجام شد هوشمند
گرفت آنچه بایست بهر سفر / بیثرب روان شد بر آورده سر

آمدن عمرو از قوم بنی خزاعه بخدمت حضرت خیر البشر و شکوه ها نمودن از مشرکان قریش و از بنی بکر

تو این داستان را همین جا گذار / به بین تا چه گویم بمن گوش دار
چنین گفت راوی که روز دگر / چه خورشید تابان بر آورد سر
ز قوم خزاعه یکی نامجو / کجا عمرو کرده پدر نام او
بفریاد در پیش خیر البشر / روان گشت با چند مرد دگر
ز سفیان بره بیشتر پا گذاشت / که او بیشتر درد در سینه داشت
ولی پیش از آن کو رسد دردناک / نبی را خبر داد یزدان پاک
که پیمان شکستند آن مشرکان / تو هم شو بفکر مکافات آن
از آن ماجرا نیز خیر البشر / همان روز شد اهل دین را خبر
چنان بد که در صحن دولتسرا / بدولت ستاده رسول خدا
دو باره بفرمود یاری دهم / یکی گفت از بانوان حرم
که آیا چه بد مدعا زین کلام / که گردید صادر ز خیر الانام
بپاسخ بگفت اشرف انبیا / که آمد همین دم بگوشم ندا
که گوید یکی از خزاعه چنین / که داد از بنو بکر افراط کین
شکستند عهد نبی را قریش / بکشتند چندی ز ما را بطیش
نبد ناصر و یار ما هیچ کس / که باشد در آنوقت فریادرس
شنیدم چو من این حدیث ستم / بپاسخ بگفتم که یاری دهم
پس آن حرف شد شهره در اهل دین / که امروز فرمود سید چنین
دو روز آن سخن بر زبانها دوید / سیم روز عمرو خزاعه رسید
بمسجد بد آندم حبیب اله / که آمد ز در عمرو با اشک و آه
فرستاد اول درود و سلام / باستاد پس پیش خیر الانام
بنظم آن حکایت در آورده بود / بخواباند چشم و زبان بر گشود
ز مژگان فرو ریخت دریای خون / بر آورد از لب نفس شعله گون
همی خواند آن بیتها را بدرد / گذشت آنچه آنشب همه عرض کرد
شنید آن ستم را چه فریادرس / ز رقت بفرمود ای عمرو بس
پس از جا بپا خواست پر خشم و کین / ردای مبارک کشان بر زمین
روان شد بخلوت سرا پر ملال / برابر و گره بر زبان این مقال
که یاری نبینم ز رب حرم / اگر من شما را نه یاری دهم
چو بشنید عمرو این حکایت از او / بدل آمد آرام و رنگش ز رو
نبی زانجمن شد بسوی حرم / پراکنده گشتند اصحاب هم
بگفتند با عمرو هر یک چنین / مباش ای ستمدیده این دم غمین
که آمد درخت امیدت ببر / رسیدت بفریاد خیر البشر
چه شد باز وقت نماز و دعا / بیامد بمسجد شه انبیا

دگر باره اصحاب جمع آمدند / ز طاعت بدند آنگه فارغ شدند
بفرمود سید بعمرو اینچنین / که اکنون مباش از گذشته غمین
برو با رفیقان بماوای خویش / مسازید یک جا ولی جای خویش
پراکنده گردید گرد حرم / کشید انتظار فرج دمبدم
دلیر خزاعی بحکم مطاع / بزد بر زمین بوسه و کرد وداع
بسوی وطن با رفیقان خویش / روان گشت مرحم نهاده بریش
وزان پس باصحاب گفت اینچنین / تبسم کنان سید المرسلین
که می بینم امروز فردا بگاه / رسیده است سفیان برم کامخواه
بلابه گری خواهد از روی جهد / فزونی تجدید ایام عهد
کند واسطه دوستان مرا / که شاید شود کامش از من روا
ولی بر نیاید ز من کام او / رود منفعل باز بی آبرو
به تبعیت مقتدای امم / تبسم نمودند اصحاب هم

رسیدن ابوسفیان به یثرب و از گرد راه بخانه دختر خود ام حبیبه رفتن و بی باکانه بمسند رسول خدا نشستن

همه شادمان گشته زان نقض عهد / که خواهد شدن آن تلافی بجهد
چه بگذشت شب روز دیگر بگاه / جهان دیده سفیان بر آمد ز راه
شد از گرد ره با امید تمام / سوی دختر خود حبیبه بنام
که او بود در عقد سالار دین / چو آمد برش قدوهٔ مشرکین
ز نخوت همیخواست آن بوالفضول / نشیند بروی بساط رسول
حبیبه چه دیدش چنان بیحیا / به پیچید و برچید آن فرش را
خجل گشت سفیان ز کردار او / بگفتش چه بود اینکه کردی بگو
بگو چیست ای زنده دودمان / نبودم مگر من سزاوار آن
که یک دم نشینم در این جایگاه / چنین داشتی حرمتم را نگاه
حبیبه بپاسخ بگفت ای پدر / ز کاری که کردم ز من بد مبر
بدین مسند اطهر الطاهرین / حبیب خدا سید المرسلین
تو این تکیه گه را نه اندر خوری / که ز آلایش کفر طغیان پری
دگر آنکه از من مخواه احترام / روا نیست در کیش خیر الانام
که دارند کفار را محترم / بود ور پدر او و گر خال و عم
بر آشفت سفیان ز کردار او / بپاسخ بگفتش که ای زشتخو
نبودی تو در خانه من چنین / چرا گشت مهرت مبدل بکین
چه شد خوی بزم و دل مهربان / چرا رفت ای بی ادب از میان
چنین گفت دختر جواب پدر / که شکر خدا داور دادگر
که از ظلمت کفر دادم نجات / عطا کرد از اسلام آب حیات
مرا زنک آئینه دل زدود / ز آلایش کفر رها کم نمود
ولی ای پدر از تو دارم عجب / که با این بزرگی و عقل و نسب
پرستی یکی سنک ناچیز را / به سختی بری نزد او التجا
که نه چشم دارد نه گوش و زبان / نه سودی بکس زاو رسد نه زیان
بخواهی از آن سنک کام و امید / بکن شرم آخر ز ریش سفید
پدر راز گفتار او دل بسوخت / بکردار آتش دلش بر فروخت
بگفتش که ای نیک ایدودمان / با این مهربانی و لطف بیان
گذاری مرا نیز از این ره بپیش / که بر گردم از دین آبائ خویش
مبادا نصیبم که بار دگر / بروی تو از سهو افتد نظر
بگفت این و رفت از برش منفعل / غضبناک آشفته و خسته دل
ز بس گشت طبعش ز دختر ملول / بشد و بی وسیله بنزد رسول
بمسجد بد آنوقت سالار دین / در آمد ز در قدوه مشرکین
بنزد حبیب خدای ودود / شد مهر از راز دل بر گشود
سخن گفت بسیار از روی جهد / ز تطویل ایام و تجدید عهد
ولی بر سخنهای او آن جناب / نکرد التفات و ندادش جواب
چه نشنید پاسخ ز سالار دین / خجل گشت و نومید آمد بکین
شد از شرم باریک و آهستهٔ / برون رفت با خواطر خستهٔ
در اندیشه افتاد تا چون کند / که پیمان نو مدت افزون کند
برین رای گشتش خرد رهنما / که آرد بخیر البشر التجا
بشد بر در بیت عز و شرف / که سر رشته رفته آرد بکف
بالحاح زاری عجز و تمام / بخاتون جنت نمود این پیام
بپاسخ بفرمود خیر النسا / که نبود باین کار نسبت مرا
بکاری که مخصوص مردان بود / در آن دخل کردن نه آسان بود
چنین گفت بو حنظله در جواب / که گر گفتن خود ندانی صواب
بگو با حسین و حسن از کرم / بخواهند عذر از شفیع امم
که دانم بتحقیق نزد رسول / شود آنچه خواهند ایشان قبول
چنین گفت خیر النسا در جواب / که هست اینسخن نیز دور از صواب
ندانی که درخواست از کودکان / روا نیست در کارهای کلان
چه سفیان ازین گونه پاسخ شنید / ز خیر النسا نیز شد ناامید
برفت از در خانه آزرده دل / فرو رفت در فکر چون خر بگل
که نزد که دیگر برد التجا / بخواطر رسیدش که شیر خدا
بشد روز دیگر بر آن جناب / بلابه گری گفت یا بوتراب
ندارم بغیر از تو کس را گمان / به پیوند عقدت دل و مهربان
دگر آن که حلال مشکل توئی / گشاینده عقدهٔ دل توئی
ز کاریکه گردون هراسان شود / چه همت به بندی تو آسان شود
بهر در که زد قفل چرخ بلند / کلیدش تورا دادای ارجمند
چه باشد از روی لطف و کرم / درین کار ما هم گذاری قدم
روی بهر پوزش بر مصطفی / بخواهی از او عذر تقصیر ما
که چندی ز جهال گم کرده راه / نمودند از روی سهو این گناه
ببخشد اگر این گنهٔ از کرم / ز نو عهد بندد بگیرد قسم
که دیگر ز فرمان او نگذریم / بجز حکم او هیچ ره نسپریم
گر از راه بیرون گذاریم کام / بنحوی که خواهند کشند انتقام
یدالله چنین داد پاسخ باو / که ایمرد بگذر از این گفتگو
بکاری که نبود پیمبر رضا / کرا قدرت خواهش ادعا
نمیگردد از من روا کام تو / که دور از صوابست پیغام تو
چو بشنید سفیان از او اینجواب / فزودش بدل حیرت و اضطراب
ز بی طاقتی گفت یا بوالحسن / پس از لطف بنمای راهی بمن

بگو تا چه سازم چه چاره کنم
که برخیزی ازجای در انجمن
بدادم ز هر دو طرف زینهار
چه بشنید سفیان ازواین سخن
بپاسخ چنین گفت ضرغام دین
چو بشنید سالاری خود ازو
زبس شاه‌مردان نمودش بلند
بشد روز دیگر سوی انجمن
بروخنده کردند پیر و جوان
چنین بادل جمع ره می برند
بسوی سرا رفت باکش وفش
غبارره ازروی مویش فکند
که بسیار کردی بمردی سفر
که دین محمد گرفتی به پیش
تو ازبهر کاری که کردی سفر
سرافراز بطحا زبان باز کرد
ازو هند چون این مزخرف شنید
که افتاد بر پشت آن کدخدا
بچسبد برریش آن سرفراز
باین ریش چون دنبه گوسفند
که فهمی تمسخر ز تدبیر کار
که باشی تو وز زینهارت کدام
محمد همان است ای قلتبان
چه بود این که گردی تو ای کور لال
سرافراز بر پشت افتاده بود
که آرد زنی این بلایش بسر
پس ازجای برخواست آن نامراد
خراشیده رو موی کنده زپوز
بدل بود تا صحبتش اینخارخار
جهان کی زخورشید روشن شود
که رفع گمان عزیزان کند
به بردبه نزدیك آن بت رسید
گه تازنده باشم من ناتوان
همی گفت باسنك زینگونه راز
شنیدند پس مشرکان این خبر
دل دوستان شد ازاین مژده شاد
که درشکر او کرده قربان کنون
بیان کرد سالار گفتار خویش
نه از صلح داری نه از کین نشان

که این ریسمان رازهم بگسلم
باستی بگوئی بلند این سخن
چه اهل مدینه چه یثرب دیار
بگفت آنچه گفتی تو یا بوالحسن
پذیرفتنش را ندانم یقین

چنین گفت شیر خدا در جواب
که من درمیان پای بگذاشتم
نباید خصومت ازین پس کنند
اگر من بگویم چنین برملا
ولی زیبدت کرد هی زینهار

آمدن اباسفیان بمسجد و بر پا ایستادن وزنهار دادن وصحابه براو خندیدن وروانه مکه شدن

باستاد برپا و گفت این سخن
بگفت این وزان انجمن شد روان
پس ازچند روزی به بطحا رسید
چه کردید هند آگه ازمقدمش
باعزاز بردش بمسند نشاند
مگر بودی از صحبت ماحذر
گذشتی ز آئین آبای خویش
ازان کارباری بگو چه خبر
بتمکین سخن گفتن آغاز کرد
چه گفتار پرکین زجا بردمید
که عمامه‌اش گشت ازسر جدا
بدشنام وطعنش زبان کرد باز
نه تا حال دانستهٔ ریش خند
سیه باد روی تو ای نابکار
وجودت چه‌ای خرس کرده حرام
که در بدر واحزاب وباهمکنان
که خاکت بسر باد با اینمقال
بدستش سرو ریش خود داده بود
بجز صبر دار د علاجی دگر
کتك خورده وریش داده بباد
بدین حالت آورد شب را بروز
که ازدیر ماندن بیثرب دیار
که رواز پی رفع آن ظن شود
زمو کفر خودرا نمایان کید
سر عاجز بی‌زبان را برید
پرستم ترا آشکار و نهان
پرستش نمودش زما نی دراز
که برگشت ازیثرب آن نامور
که میداد یاداز حصول مراد
رویم و بپرسیم ازچند وچون
عزیزان فکندند سرها به پیش
که مانیز باشیم در فکر آن

حبیب مجید اله ودود
برون رفت وسوی حرم کرد رو
چنین گفت راوی که هنگام شب
بشد برسر راه شادی کنان
به پرسید از رنج راه دراز
زبس دیر کردی تو ای کدخدا
اگرچه بسی دیر دست آمدی
زنو عهد را ساختی استوار
زبانش گهر بر گهر برفشاند
زبس غصه وکین دوجفت لکد
چه افکنداورا بدینگونه پست
که ای ابله کمتر ازسك پلید
علی راند در آب چون خر تورا
چه دیدی تو ای گاو در بار خویش
که پاس جوار تو دارد نبی
بآن صورتت پس فرستاده بود
همی گفت زینسان سخنها باو
نبودش علاجی دگر غیر آن
چه او کرد خالی دل خویش را
دگرباره عمامه برسر به بست
ولی داشت در کفر ازبس غلو
گمان کرده بودند اهل حرم
چو شد صبحگه بیشتر ز آفتاب
بسوی بتان رفت اخلاص‌مند
بمالید خونش بروی صنم
مبادا نصیبم به پروانه سر
وز آن‌جا بشد باز سوی سرا
بنزد بتان رفت قربان نمود
بگفتند البته تجدید عهد
بدین ذوق رفتند نزدیك او
بگفتند اف برتو ای کدخدا
باین کار روی تو بادا سیاه

که بهتر ازین نیست راه صواب
خصومت زما بین بر داشتیم
که هردوطرف درجوارمنند
پذیرد محمد جوار مرا
که هستی تو سالار بطحا دیار
بخود گشت مغرور زان گفتگو
نفهمید از مصلحت ریشخند
ز گفتار اوخوش تبسم نمود
بدل شاد و خرم از آن گفتگو
رسید از سفر کد خدای عرب
برخ خنده ناك بدل مهربان
دگر گفت بـا عشوه وقهر وناز
چنان شد گمان حقیقت مرا
ولیکن چاغم گر درست آمدی
بمدت فزودی نمودی قرار
زاول گرفته بپایان رساند
چنان در برسینه او بزد
زجا جست برسینه او نشست
کجا گشته این ریش نحست سفید
نبود آن قدر هوش بر سر ترا
که مغرور گشتی بزینهار خویش
چرا گشتهٔ از خرد اجنبی
کنون کی گذارد بحرفت وجود
همی کند موی وهمی خست روی
توخودگو که مرد بزرگی چنار
فرو آمد ازسینه کدخدا
باد بار و نکبت بکنجی نشست
بآن حال و آن ریش و آن چشم وزو
که بگذاشت در شارع دین قدم
برون آمد ازخانه بااضطراب
هم ازبهر قربانی یکی گوسفند
همی گفت با دیدهٔ پرزنم
که غیر تو گیرم خدای دگر
دل و دیده را داد نور و جلا
همی کرد در پیش بك سجود
نموده است وافزوده مدت بعهد
زبعد ملاقات شد گفتگو
که کردی عجب کار پادرهوا
دگر روی آن کز تو خواهد پناه

بگفتند رفتند از نزد او
کنون شرح این قصه مرقوم شد
تو بشنو سخن از شفیع امم
بروزدگر اشرف انبیا
بگفت ای معین واله بصیر
زنی قفل برچشم و گوش قریش
دعا شد بدرگاه حق مستجاب
زاصحاب اول نمود اختیار
که باشید در روز وشب باخبر
بحکمش برفتند نام آوران
وزان پس تنی چند کرد انتخاب
چنین داد فرمان شفیع امم
فلان روز باید در آن جای گاه
همانم دلیران بفرمان او
نمایند سامان ره بی درنك
شدند مستعد آن‌چنان اهل دین
چه کرد این سرانجام خیرالانام
که ازاهل هجرت بدان نامدار
ولی نیست مذکور سمت دگر
دگر آنکه مایعرف من تمام
چنان است امید از شما دوستان
چه فارغ نمود ازرقم خامه‌را
براو داد تاکید گردش بسی
ستد نامه را آن زن وشد روان
بیامد همان لحظه روح‌الامین
زاعیان اصحاب هم چند تن
به بینی زنی را در آن جای گاه
بحکم حکیم جهان آفرین
طلب کرد ازو نامه شیر خدای
بگفتند یاران بضرغام دین
چنین داد پاسخ شه اولیا
به بینید کاکنون ازین بی‌حیا
بجان عزیز حبیب اله
زن ازبیم شمشیر شیر خدا
ستد نامه راشیر یزدان علی
باخطار خاطب نبی امر کرد
بگفتش و حبیب اله ودود
که ازقصد من هست واقف اله
کشیدن برین صفحه خطار نداد
ندارم ولی یك تن مهربان

عزم فتح مکه نمودن رسول خدا و جمع آوری لشگر

که چون میکند عزم فتح حرم
بدولت برآمد زدولت سرا
بهر کار ذات تو باشد قدیر
نمائی چنان صلب هوش قریش
رسید از اجابت همان دم جواب
تنی چند سنجیده وهوش یار
بنوبت کما رید در ره نظر
به بستند آن راه ها را چنان
سخن دان و آگاه دور ازصواب
که فوج گران سنك ازهر حشم
بسرعت رسانین خود را بگاه
بسوی قبایل نهادند رو
بگیرند همراه آلات جنك

چنین گفت راوی این داستان
نشست ازخدای جهان آفرین
زلطف تو دارم امید رجا
که باشند ازعزم من بی‌خبر
چه ازسوی حق کار دلخواه شد
فرستاد بررای های حرم
به بندید ره را چنان استوار
که دیو و پری را نباشد گذر
سوی آن قبایل مرخص نمود
برآید بحکم خدا و رسول
که من هم سوار فرس می‌شوم
وزان پس بفرمان سالار دین
دلیران بفرمان خیرالبشر

نامه فرستادن حاطب بن ابی بلتعه بکفار وخبر آوردن جبرئیل ع از برای رسول مختار

بسوی بزرگان بطحا دیار
از آن روز می آیدم در نظر
بود با عیالم به بیت الحرام
که غافل مباشید ازحالشان
بدست زنی داد آن نامه را
گزین راز آگه نگردد کسی
ولیکن نماند از پیمبر نهان
بخواند آن حکایت بسالار دین
باو داد وفرمود یا بوالحسن
نهاده بسمت حرم پا براه
زمین را ببو سید ضرغام دین
بشد منکر آن کمره تیره رای
که مکتوب کس نیست در پیش این
که هیهات از اشرف انبیا
چه سان می‌ستانم من این نامه‌را
که بیرون نیاری اگر نامه را
برآورد ازموی سر نامه را
بیاورد وبگذاشت نزد نبی
زشرم گنه روی او گشت زرد
بگو راست زین کار مطلب چه بود
از آن روی می آرم اورا گواه
نبود ازنفاق و نه از امتداد
که باشد خبردار از احوالشان

یکی نامه بنوشت با آب و رنك
که آید بسوی شما بیدرنك
ندارم در آن مملکت یك نفر
گر آمد نبی سویتان با سپاه
بدان تا نیفتد کسی در گمان
بدان‌سان نهان و بدارش ببر
خبر دادش از لطف بی حد خدا
چو بشنید ازجبرئیل این خبر
قدم نه براه و برو در زمان
بود نامه بر آن زن نابکار
بسرعت روان گشت باهمرهان
تفحص نمودند اصحاب نیز
کنون باز گردیم نزد رسول
نیابد صدور امر کذب و خلاف
بزد دست بر قبضه ذوالفقار
سرت رابرم باین تیغ تیز
چه دیدند آن نامه را اهل دین
دبیر آمد و نامه‌را بر گشود
بیامد بناچار چون بی‌هشان
چنین داد آن نادم از کار خویش
که نگذاشتیم دامن دین زدست
نمودم زروی طمع این خیال
رسد چون بآن ملك دست یافتن

زبان پر زنفرین آن نام جو
کزین پس شود گفته در جای خود
که چون گشت سفیان بیثرب روان
مدد خواست در کار خود شاه دین
که داری نهان آشکار مرا
رسانی مرا از خبر پیشتر
بفکر سرانجام آن راه شد
بفرمود ازروی لطف وکرم
که یك تن نیارد نمودن گذار
دگر کی تواند گذشتن بشر
که دلشان ز دین ذلهٔ کرده بود
کمر بسته برجنك قوم جهول
بدان سو که دانم قدم می نهم
چه از اهل هجرت چه انصار دین
نمودند سامان راه سفر
که در دم نشستند بر پشت زین
دلیری ز اصحاب خاطب بنام
که دارد رسول خدا عزم جنك
شمانیز باشید در فکر جنك
که در وقت سختی بگیرد خبر
بگیرید اهل مرا در پناه
که نامه بری نیست کار زنان
که ظاهر نگردد ازو هیچ اثر
نماند ازو هیچ اندر خفا
علی را طلب کرد خیرالبشر
سوی روضه حاج باهم رهان
ازو نامه بستان و نزد من آر
رسانید خودرا بآن هم‌زبان
ندیدند درپیش او هیچ چیز
که شد مدعا بی‌نصیب ازحصول
محال است قول نبی اختلاف
بدو گفت ای ناقص نابکار
بکن با تن خویش ای زن ستیز
شدند ازسخن‌های خود شرمگیر
بسمع مقدس رساند آنچه بود
زسر رفته هوش وسخن از زبان
سر و چشم گردن فکنده به پیش
بدل منکرم ازبت و بت‌پرست
که دارم در آن ملك مال وعیال
بغارت رود حاصل عمر من

باین قصد این نامه کردم رقم
گواهست پروردگار ودود
ولی چون عمر اینحکایت شنفت
که با این سفارش در اخفای راز
که در دین او نیست یك مو خلل
عمر منفعل گشت و برجا نشست
بیا ساقی ایصورت بیغمی
بیارای بزمی چه خلد برین
ازین فتح مبعوث رب ودود
بیاران ایاغ لبالب زمی
بکن تر دماغم ببوئی از آن
چه گلزار طبع مرا بشکفان
رسانید سوی قبایل پیام
کمر بسته ازبهر جنك عدو
رساندند خود را شتابان چه دود
باقبال و دولت بفتح وظفر
برانگیخت پس باره را آنجناب
چه جنبید با آن سپاه گران
زپیشش روان شاه دلدل‌سوار
شده غرق آهن همه موبمو
بود وصف آن فوج کی گفتنی
مؤید بتأیید پروردگار
نمود امر آنجا حبیب اله
مهاجر از آن جمله هفتصد سوار
حبیب خدای جهان آفرین
صفی بریمین وصفی بریسار
لوای فلان فوج گیرد فلان
ولی نامداران هرحی جدا
پیاده بپیش و سواره ز پی
نکردند داخل بهم فوجها
روان شد بتایید رب ودود
بود مرء ظهران بنام آنمکان
یکی تل بدامان آندشت بود
ز بسیاری خیمه رنك رنك
چنین بود تا روز روشن گذشت
فروزد جدا آتش شعله ناك
عمر آتش افروخت پیش ازهمه
چو یك باره آنشعلها شد بلند
زبس گشت آندشت آتشزده
اگرچه دلیران ومردان دین

که منت بر آنقوم ثابت کنم
که قصدم جز این کار دیگر نبود
بجست و برآورد شمشیر و گفت
چنین جرئتی کرده با حرص و آز
ازو گشت صادر بسهو این زلل

ازین کار شاید که ممنون شوند
چو بشنید عذرش شفیع امم
بفرمای ای اشرف انبیا
بدو گفت سالار دین ایعمر
توشه شیر خود را بکن در نیام

اجتماع ایلات واحشامات ازهرجا وبستن رسول خدا برای هرحی لوائی ولوای انصار را بسعد معاذ دادن

که فتح حرم میکند شاه دین
دردین بآفاق خواهد گشود
که عمریست دارم تمنای وی
دلم را بده دست وشوئی ازآن
که ایند استان را نمایم بیان
بگیتی روا حکم خیرالانام
بسوی مدینه نهادند رو
بروزی که سالار دین گفته بود
برآمد چه خورشید خیرالبشر
چنان کاسمان را بلند آفتاب
بجنبید گفتی سراسر جهان
لوا بر کف وبر کمر ذوالفقار
روان کرد برگردش از چارسو
که شد از غبارش فلك رفتنی
همی رفت باشوکت واقتدار
بترتیب رایات عرض سپاه
زانصار دین چارباره هزار
بفرمود ترتیب صفها چنین
همه درع پوش وهمه نیزه دار
لوای مرا صالح مؤمنان
بهمراه سالار خود بالوا
بآهستگی ره نمایند طی
بود هر صفی از صف هم جدا
بدین گونه قطع منازل نمود

کنی بیش چندان که شادی کم است
بتان را نگونسار خواهد فکند
برویم نمانده است ازفکر رنك
در آب وگلم تخم معنی بکار
چنین کرد راوی روایت ادا
برآمد زهرحی سپاه گران
بدانسانکه سیلابهای گران
چه گشتند جمع آن دلیران تمام
نشست ازبر کوه پیکر سمند
دلیران ومردان پرخاشخور
بسر آمد بتأیید رب مبین
دگر نامداران ومردان دین
زهر سوی فرسنك دادی زمین
ز سنگینی آن سپاه گران
پس از چند منزل بجائی رسید
دلیران جنگی ده ودوهزار
دگرها همه اهل حی وحشم
که انصار واصحاب هجرت تمام
لواهای نصرت برافراخته
بفرمود درحق اهل حشم
چو بنیان مرصوص بربسته صف
برارند زالله و اکبر طنین
چو ترتیب صفها نمود این چنین
بجائی رسید آن سپهر کرم

فرود آمدن رسول خدا باعسا کر منصور درچهار فرسخی حرم و آتش افروختن وعباس خود را برسر راه حرم رسانیدن

بر آن عرصهٔ پهن شد جای تنك
زشب روی آندشت تاریك گشت
نورزند باهم دو کس اشتراك
که باشد در آن حکم پیش ازهمه
به‌پرید هوش از سر هوشمند
تو گفتی که دریای آتش شده
بحکم حبیب جهان آفرین

دلیران کمرها نمودند باز
چنین داد فرمان حبیب اله
بدان سانکه گفت اشرف مرسلین
سراپای آندشت بی انتها
بهر سو که میرفت مدنظر
نه بینند چنان آتشی کس بخواب
خودافروختند آن جهانسوز را

نگهبانی جان ومالم کنند
بفرمود تصدیق او از کرم
که سازم سر این منافق جدا
بخاطب گمان خیانت مبر
که او نیست اندخور انتقام
از آن طیش برجای خود وانشست
دخ خوشدلی مایه خرمی
که این فتح ماموری عالم است
زسر کفر دستار خواهد فکند
بر آئینه دل نشسته است رنك
بکار و بصد رنك گلزو برار
که چون قاصدان رسول خدا
زره‌پوش باتیغ وگرز وسنان
زهرسو شود سوی عمان روان
صلای سفر داد خیرالانام
شد از کوه خورشید گویا بلند
روان دررکاب سعادت بسر
بفتح وظفر سید المرسلین
بانبوهی موج دریای چین
شده زیر افواج نصرت قرین
برون آمد از گاو ماهی فغان
که خواند عرب نام اوراعدید
محاسب در آورد اندر شمار
گذشت اسمشان برزبان قلم
رویدش بهمره زخلف وامام
بتایید یزدان سر افراخته
که باشند پیش سپه یك قلم
همه نیزه وتیغ خنجر بکف
زدنبال اوفوج دیگر چنین
بزین برنشست اشرف مرسلین
که بدچارفرسنك ازو تا حرم
زمین مسطح کران تاکران
بدان تل لشگر برآمد فرود
نمودند از رنج راه دراز
که هریك زخورد و بزرك سپاه
اطاعت نمودند مردان دین
شد آتش برافروخته جابجا
جز آتش نمی دید چیز دگر
که از حدتش زهره میگشت آب
ولی سر کشیدند چون شعلها

دل جمله از بیم در برطپید
بدل گفت آوخ بجان قریش
بدل اوفتادش چنان خارخار
چه بقال وهیمه‌فروش وشبان
روان شد باین قصد آن نامدار
چنین گفت راوی کزان روزها
ز بیم رسول، خدای جهان
در آن روزهم ازسران حجاز
نداریم هیچ از محمد خبر
که باشد خبردار از کار او
برفتند با یکدگر در کلام
بحیرت فتادند گردن کشان
چه کردند بردامن تل نگاه
برافروخته هر تنی زان سپاه
چه دیدند آنحال را پردلان
ندانیم انسان بود یا ملك
که باشند اهل خزاعه تمام
کجا باخزاعه است اینده ستگاه
بتاریکی آن هرسه تن را بدید
بگفتا توئی یا ابا حنظله
توئی یا اباالفضل گفتا نعم
بپاسخ چنین گفت آن نامور
دلیران جنگی ده‌ودو هزار
بدان تا کشند از شما انتقام
چه افتد بروی تو اورا نظر
چه بشنید سفیان ازو اینسخن
بفرمای تا چیست تدبیر و رای
همین است تدبیر محکم اساس
بوی آری ایمان و آری امان
شتر راند نزدیك او چون رسید
ز دنبال رفتند نیز آن دو تن
چو آتش در آن خیمه بسیار بود
بسویش نگه کرد و اورا شناخت
بکف تیغ بگرفت از اضطراب
کند التماس از نبی قتل او
چه عباس دیدش بآن اضطراب
عمر نیز کلبانك زد برقدم
ولی آنکه عباس آمد نخست
بگفت ای حبیب خدای کریم

که هرگز چنان آتشی کس ندید
رسول خدا گر باین قهر وطیش
شد از مهربانی هماندم سوار
فرستد پیامی بآن غافلان

از آن جمله عباس گردنفراز
شود داخل کعبه با پردلان
روان شد بآن قصد آن محترم
که فردا بیائید زینهار خواه

آوردن عباس ابوسفیان را بنزد رسول خدا بجهت زینهار دادن ورسول خدا اورا بعباس سپردن

شد آرام وحمیت ازمشرکان
بدیل وحکیم آن دو گردن فراز
ازین فکر خون گشت مارا جگر
بیاییم با هم سراغی ازو
بآنجا رسیدند هنگام شام
بدان تا نمایند تحقیق آن
بدیدند هامون بزیر سپاه
بپیش آتشی چون دل کینه‌خواه
بماندند حیران وخسته روان
که نازل شده اززمین تافلك
شده جمع آنجا پی انتقام
باین زینت واین فزونی سپاه
بشد تا بنزدیك ایشان رسید
که آورده بختت باین مرحله
بگفت ایفدای تو جان وسرم
مگر نیستی آگه از اینخبر
زره‌پوش وتیرافکن ونیزه‌دار
نمانید یك تن شما را بنام
زنخل تنت می برد بار سر
تهی کرد قالب چه نخل کهن
که ایندم نمانده است هوشم بجای
که آئی بهمراه من بیهراس
دگر آنچه خواهی دهد بیگمان
سر دست بگرفت وبالا کشید
ز لرزه فکنده بتن پیرهن
پریدی اگر پشهٔ رو نمود
چه بشتافت از بهر دین رنك باخت
روان شد به‌سوی نبی باشتاب
به‌پراندش سرزتن چون کدو
زقصد ابوحفص شد سرحساب
برفتن نیاورد ازاو پای کم
فرود آمد از ناقه چسبان وجست
که هستی خداوند خلق عظیم

گذشتی شب روز وشام سحر
بوقت پسین نزد سفیان شدند
بیاتا سر راه یثرب رویم
پسندید سالار این رای را
چه دیدند ازپشت تل آنچنان
شتابان برفتند بالای تل
سپاهی برون ازقیاس وگمان
سراپای آن دشت آتش شده
بگفتند این لشگر آیا زکیست
بدیل آنزمان گفت باهمرهان
بپاسخ چنین گفت سفیان باو
در آن گفتگو باهم آن هرسه تن
چو بشنید آواز سفیان شناخت
بآواز سفیان بدانست نیز
بفرمای کاین آتش از بهر چیست
که آمد حبیب خدای جهان
همه تنگ بسته کمر بهر جنك
خصوصاً تو ای پیشوای قریش
بکن آنچه امشب برآید زدست
بگفتش که ای سید نامدار
بدو گفت عباس بسیار هوش
که ایندم بر انجناب برم
ازین حرف سفیان بفکر اوفتاد
ردیف خودش برشتر برنشاند
همیراند عباس، مانند باد
عمر دید عباس را در گذر
بدانست گو اینچنین سرزده
که خود را رساند ازو پیشتر
باین عزم باتیغ آتش نهاد
براند آنزمان ناقه را بیشتر
رساندند خود را بدعوی چنین
ببیرون در ماند همراه را
تبه کار سفیان رسیده زراه

بیفتاد درفکر دور ودراز
نیابد از آن قوم یك تن امان
که گر برخورد کس زاهل حرم
اگرنه شود حال ایشان تباه
تو بر حال اهل حرم گوش دار
که برگشت سفیان زیثرب بجا
بر آن قوم از جستجوی خبر
بگفتند باا و که ای ارجمند
مگر باکسی ازقضا برخوریم
نهادند باهم بره پای را
که گردیده روشن زمین وزمان
طپش بردل و بازبان یا هبل
نه آغاز بیداو نه انجام آن
زهر آتشی شعله ترکش شده
چنین آتش افروزی از بهرچیست
که می آیدم اینچنین در گمان
که باشد عجب ازتو این گفتگو
که عباس هم رفت از انجمن
ازین سوی آواز خود برفراخت
بگفت از کمال کرم بی‌ستیز
سپاهی باین بیشماری زکیست
زطیش وغضب با سپاه گران
دم تیغها را کشیده بسنگ
که دارد نبی بیشتر دل زطیش
که فردا نماند بت وبت‌پرست
بدرماندگی دست ازمن بدار
که گر رای پرسی بمن دار گوش
چو هدیه بصد آب وتاب برم
ولی عم سید مجالش نداد
شتر را سوی بنگه خویش راند
گذارش بسوی عمر اوفتاد
ردیفش ولی گشته مردد گر
برای امان خواستن آمده
نیابد امان اوز خیرالبشر
روان شد شتابان و پیمان چه باد
که خود را رساند ازو پیشتر
پس و پیش تا درگه شاه دین
بشد خرد بنزد رسول خدا
بامید عفو تو زنهار خواه

همان این سخن داشت اندر زبان
که از در در آمد عمر ناگهان

منازعه کردن عمر در باب قتل ابوسفیان و منع کردن رسول خدا

بگفت ای بحق خلق را رهنما
بتأیید خلاق و ارض و سما
عدوئی چه سفیان تیره روان
بدست آمده پی همین و همان
نیفتد دگر اتفاقی چنین
بفرمای تا بادم تیغ کین
دهم خرمن عمر او را بباد
که فرصت نمی باید از دست داد
چو بشنید عباس از واین کلام
چنین داشت معروض خیر الانام
که من تکیه بر عفو تو کرده ام
که او را امان داده آورده ام
چنان گر توام من بجان و بتن
بود نیز امان توزین هار من
عمر چون سخن گفتن او شنود
برابرام بر قتل سفیان فزود
همی گفت هر دم بسالار دین
که دیگر نیابیم وقتی چنین
گر از جنك ما او درین بار جست
بمالیم دست تاسف بدست
بگفتش حبیب خدا با عمر
امان خواه کشتن نباشد هنر
ز عجز آمده است از برای امان
نه مردی بود کشتن عاجزان
عمر گشت خاموش از آن گفتگو
نبی سوی عباس آورد رو
بگفتش بر شب بر خویشتن
چه فردا شود آورش پیش من
بشد شاد عباس روشن روان
بر آمد ز نزد نبی شادمان
بشد نزد سفیان دادش خبر
که صبحت طلب کرده خیر البشر
گرفته بدست آنزمان دست او
سوی خیمه خویش آورد رو
بدیل و حکیم خرده‌مند هم
برفتند همراه آن محرم
بروز سفید آنشب تیره را
رسانند ما بین خوف و رجا
که فردا چه فرماید آیا رسول
کند آنچه خواهند ردیا قبول
چو آنشب گذشت و سفیده دمید
شب کفر گفتی بپایان رسید
در آن صبح بنداشتی بی گمان
که روشن شد از نور ایشان جهان
مؤذن اذان گفت بهر نماز
شد اصحاب را دیده از خواب باز
رسانند یاران دیگر نواز
روان شد ز هر سو یکی سرفراز
چه سفیان در آن صبح تاریك دید
که در لشکر آمد تکاپو پدید
بجستند از جای با اضطراب
نمودند بیدار هم راز خواب
پس از خیمه خود برون آمدند
ده و بیست باهم فراهم شدند
بترسید از وهم چه کرد این گمان
که هستند جویای او پر دلان
ز عباس پرسید کین حال چیست
تکاپوی این لشکر از بهر کیست
بگفتش بروز و شبی چند بار
کنند این چنین طاعت کردگار
چه بشنید این حرف از آن نامور
بگفتا که بسیر هست آنقدر
خوشا گیش باسا کنان حجاز
که نشنیده کس بانك نام نماز

بیا ای مغنی سرودی بیار

بردن ابوسفیان را عباس در صبح نزد رسول خدا

تو مطرب دف و چنك و دردی بیار
به پیر خرابات از ما بگو
که کوی مغان مرا کند رفت رو
بساقی بزن بانك گز خواب ناز
در آید که گفتند بانك نماز
بیار ایدا یوان میخانه را
بیارد صراحی و پیمانه را
کند جام را از شراب طهور
درین صبح چون مهر لبریز نور
دهد جرعهٔ زان بهر ذی حیات
که امروز جشن است از کاینات
حریم کریم جهان آفرین
بنیروی بازوی سالار دین
ز آلایش کفر لوث بتان
تهی می شود چون دل مؤمنان
چه گردید صبح سعادت تمام
بر آمد از این قصر فیروزه فام
بدولت شهنشاه سیارگان
بفری که نبود فزون تر از آن
کمر بسته بر یاری شاه دین
جگر تفته از کینه مشرکین
بیاراست از آسمان جای خویش
جهان کرد روشن ز سیمای خویش
بزد هی بذرات عالم که هان
بر آرید دود از نهاد خسان
زجا خواست آنگه عم مصطفی
بسفیان بگفت او بهمره بیا
برفتند همره بنزد رسول
ولی بود از بیم سفیان ملول
که گردد کجا کار او منتهی
چه فرماید اندر حق او نبی
چه آمد بنزد شفیع امم
بفرمود از روی لطف و کرم
نیامد همان وقت ای بیخرد
که کردی شناسای معبود خود
بدانی مرا آشکار و نهان
که هستم رسول خدای جهان
چو بشنید سفیان از و اینخطاب
چنین داشت معروض اندر جواب
زهی لطف احسان و فضل کرم
که من این همه جرم و عصیان کنم
تو با این تلطف نمائی خطاب
نیاری گناه مرا در حساب
نیاید بغیر تو این داوری
که ایزد تورا داده این پرتوی
ندارم در این باب اکنون شکی
که باشد خداوند عالم یکی
که بودی اکر خالق ما جدا
نمودی چه رب توامداد ما
ولی در نبوت ندانم یقین
مگر او یقینم شود بعد از این
چه بشنید عباس از واین جواب
مگو گفت بیهوده بی حساب
شهادت بده ورنه خیر البشر
بقتلت کند حکم ای بدسیر
چه بشنید سفیان از واین جواب
بلرزید از بیم گشته چه آب
علاجی بغیر از شهادت ندید
کز و وعده قتل او را شنید
بگفت آنچه بد گفتنی بر زبان
بود مالك دل خدای جهان
چه آورد اسلام آن اجنبی
چنین گفت عم نبی با نبی
تو آگاهی از رحمت کردگار
که سفیان بود طالب اعتبار
بود آرزویش امان قریش
که ترسد ز خشم تو جرم خویش
بفرمود آنکه حبیب اله
برد هر که در خانه او پناه
سر و مال و اهلش بود در امان
نه بیند ز ما یك سر مو زیان
چه بشنید سفیان از واین مقال
بگفت ای فدایت سر و جان و مال
بود وسعت خانه ام تا کجا
که آرند آنجا قریش التجا
چنین گفت آنکه شفیع امم
که در کعبه هر کس گذارد قدم
بود او هم ایمن بجان و بمال
چنین گفت سفیان که ای بی همال
نه چندان بود وسعت کعبه هم
از این بیش فرمای لطف و کرم
بفرمود آنگه سوار براق
که هر کس بیندازد از کف یراق
دگر آنکه بندد در خانه را
بود نیز ایمن بحکم خدا
چه بشنید سفیان از او اینکلام
بگفتا رسیدیم اکنون بکام
چنین گفت عباس پس با نبی
که اکنون گر از لطف رخصت دهی

سوی کعبه سفیان رود پیشتر
دهد قوم را زین عنایت خبر
مرخص نمودش شفیع امم
روان گشت سفیان بسوی حرم
بر آراسته تن پی کار زار
بگیرند بر پشت اسبان قرار
بفرمان او نامداران دین
به پشت ستوران نهادند زین
چنین گفت عباس آنگه باو
که سفیان بدین از چه آورد رو
ولی نیست برقول او اعتماد
که راغب بود طینتش بر فساد
مبادا بیاران خود چون رسد
ز تیره درونی فسادی کند
ندیده است هم فوج ما را تمام
که هر یك چه شیرند با ننك و نام
اگر حکم باشد من از پی روم
بجائی چنانش ستاده کنم
که این لشکر از پیش او بگذرد
سپه را ز سر تا بپا بنگرد
تماشا کند فضل رب قدیر
بر آرد خیال فساد از ضمیر
پیمبر پسندید تدبیر او
نهاد از پی روی عباس رو
همی رفت چون باد آن نامجو
رسانید در راه خود را باو
بر آورد فریاد گفتش بایست
بترسید سفیان که این بهر چیست
بگفت ای بنی هاشم از عذر خویش
نگشتید با این همه قدر خویش
چنین داد عباس پاسخ باو
نیاید ز ما عذر هرزه مگو
نه عذر است در رحم من ای فلان
بدان آمدم من ز بیم روان
که بنمایمت شوکت این سپاه
به بینی وفور جنود اله
زمردان جنگی و آلات کین
زجهدی که دارند در راه دین
روی باز گوئی سخن با قریش
که از خود نمائی نورزند طیش
نسازند بیهوده خود را هلاك
بسر اهل خود را بریزند خاك
چه سفیان از واین حکایت شنید
برای تماشا یکی جا گزید

ستادند عباس و سفیان بهم

نگاه داشتن ابوسفیان را در موضعی بجهت مشاهده جنود اسلام کردن و خیالات فاسد نکردن

از آن سو بحکم شفیع امم
کمر بسته بر کوشش کار زار
شد آن لشکر با صلابت سوار
دلیران دین رزم را ساخته
بهرجا لوائی بر افراخته
ستادند صف بسته زیر لوا
ولی هر صفی از صف هم جدا
مهیا چه گشتند انصار دین
جنیبت طلب کرد سالار دین
کشیدند در پیش خیر الانام
یکی کوه تن ناقه قصوی بنام
نشست از بر ناقه آن شخص نور
تو گفتی تجلیست بر کوه طور
مؤید بتائید دیان دین
مظفر با مداد روح الامین
مباهی ببازوی شیر خدا
مشرف بتشریف مجد و علا
روان گشت با آن سپه چون زجا
تو گفتی که گیتی بر آورد پا
سواره پیاده برون از حساب
همه تیغ بند و همه کامیاب
چو جنبید از جای خود آن سپاه
ز بس گرد شد روز روشن سیاه
زمین رفت زیر سم باد پا
سپهر برین بر سر نیزه ها
فراوانی آن سپاه کران
خروش یلان شیههٔ مرکبان
نشور قیامت همی داد یاد
جهان پر ز غوغای اسلام باد
بقلب سپه اشرف مرسلین
باطراف انصار و اعوان دین
به پیش نبی شاه دلدل سوار
بکف رایت و بر کمر ذوالفقار
نماید مثالش خرد این چنین
گر انصاف داری بگو آفرین
تن پاك او کشتی نوح بود
چه آن موج طوفان بگردش جنود
خدانا خدا جبرئیل اوستاد
همای ایزدی لطف باد مراد
علی بود ملاح صاحب مدار
لوا باد بان لنگرش ذوالفقار
روان شد بتائید حی قدیر
سوی کعبه آن بحر طوفان نظیر
که خاك حرم سازد از کفر پاك
بتان را ز طاق افکند بر مغاك
بدین شان و شوکت سپهر کرم
روان شد باهنك فتح حرم
صفوف سپاه ظفر انتساب
بدان سان که فرموده بود آنجناب
روان گشت ممتاز از یك دگر
نمودند از پیش سفیان گذر
ابوذر بد آن مؤمن نیك رای
ز اصحاب خاص رسول خدای
وزان پس بنی کعب پیدا شدند
تو گفتی در آن دشت آتش زدند
بزرك حشم پیش پیش سپاه
گرفته صف خویش را در پناه
بجوش نهفته تن از بهر جنك
در آن بحر گشته شناور نهنك
کلاهی ز فولاد رخشان بفرق
در آهن ز سر تا بپا گشته غرق
در آورده روئین عمودی بچنك
نشسته بزین تنك چون نقش سنك
دو رایت روان از یمین و یسار
عقاب ظفر باز کرده دو بال
روان از پس و پیش آن نامدار
زحی بنی کعب پانصد سوار
دلیران بیك جا شده انجمن
زره های رومی فکنده بتن
شده از تف قهر و از جوش کین
چنان حلقهای زره آتشین
که پنداشتی شعله پر شرر
ز هر خانه زین بر آورده سر
گذشتند مانند فوج هژبر
رسانیده تکبیرها را بابر
بپرسید سفیان از آن پر دلان
چنین گفت عباس روشن روان
که این فوج فوج بنی کعب بود
بنی کعب رفتند مانند دود
رسیدند از آن پی چه ابر بهار
زحی مزینه سواری هزار
به پیش سپه کدخدای حشم
برابر و در افکنده از قهر خم
کلاه یکی کج نهاده بفرق
چه جوهر سراپا بفولاد غرق
ز بسیاری فوج سامان خویش
فکنده سپر کاله رایت به پیش
دلیران حی در پس و پشت او
چه انگشتها جمله در مشت او
چه مرد و چه مرکب چه برنا و پیر
سراپا در آهن چه پیکان تیر
پس و پیش صف بسته مردان جنك
بدان سانکه چینی بترکش خدنك
بدین اجتماع از پی هم روان
چه امواج بر روی سیل دمان
تو گفتی بدامان آن پهن دشت
روان رودی از آهن تفته گشت
چنین کرده سامان جنك قریش
گذشتند تکبیر گویان بطیش
بپرسید سفیان از آن قوم هم
چنین گفت عم شفیع امم
که این قوم حی مزینه بود
مزینه قرین مدینه بود
پس آمد بکردار خیل جراد
سپاه جهینه بعزم جهاد
بزرك قبیله به پیش اندرون
بقهر و غضب دست شسته بخون
یکی برج آهن نشسته بزین
دل از جرأت تن ز درع آهنین
ز آهن کلاه و ز آهن کمر
ز آهن عمودی بکف گاو سر

فروهشته زاهن نقابی برو
نهفته زآهن تنش موبمو
نه پیدا ازو غیر آهن نشان
چو آتش سراپا در آهن نهان
کند تاعیان چیره دستی خویش
برافراخته چار رایت بپیش
بهمراه او نیز هشتصد سوار
روان ازعقب بریمین ویسار
ازایشان بسی مردم رزمساز
دلیران مشهور گردن فراز
همه کرده سامان دشت نبرد
بدان سانکه زیبد ز مردان مرد
زتیغ وزخنجر زگرز وسنان
زخود وزدرع وزبرگستوان
فکنده ببر جوشن صیقلی
ولی کرده از غایت پردلی
برهنه زکف تابکف دست تیغ
که ضربت تواندزدن بیدریغ
همه تیغهای برهنه بدوش
برآورده زالله اکبر خروش
بتمکین گذشتند اورا بپیش
نمایان باو وضع مردان خویش
ابوحنظله ماند اندر شگفت
بپرسید از آن قوم عباس گفت
که حی جهنه بود این سپاه
که ازدیدنش چشم گردد سیاه
بدین سان دلیران حی حشم
برو می گذشتند زدنبال هم
سرافراز عباس روشن روان
نمودی باو نام هریک بیان
پس ازوی چنین کرد سفیان سؤال
که نگذشته گویا نبی تا بحال
باو گفت عباس کی بی بصر
نمیگفتمت میگذشت او اگر
مکن فوج اورا تو زینسان کلان
که دیدی ازین نامور پردلان
که در جنب او باشد این فوجها
چه نهری که گردد ز بحری جدا
چه آری تو آن فوج را در نظر
نماند بدل تاب وهوشت به سر
بآن نومسلمان هنوز این بیان
عم مصطفی داشت اندرمیان
که ناگه بکردار ابر تگرگ
نمایان شد آن فوج باساز و برگ

شکایت نمودن ابوسفیان از سعد عباده و ملتجی شدن وحضرت بکرم عمیم اورا مطمئن ساختن

همی آمد آن ابر چون تیره ابر
بسی سهمگین ترز کام هژبر
زبس کز زمین گرد برخواسته
شده برهوا کوهی آراسته
رخ مهر گردید از آن گرد زرد
زمین وهوا فلک زیر گرد
غریو یلان شیهه مرکبان
ز غریدن رعد وادی نشان
سنانها درخشان به کردار برق
زمین گشته در آب شمشیر غرق
صدای سم باد پایان دراو
بسان تگرگی که ریزد فرو
چه نزدیک گردید آن تیره گرد
رخ نومسلمان زغم گشت زرد
بچشمش فضای زمین وزمان
درآمد پر از تیغ و گرز وسنان
زبس کز دم آن سنانها گذشت
زصد جای تارزمگه پاره گشت
هم از بیم پامالی آن سپاه
سراسیمه هر سوی دویدی نگاه
بهر سو که میکرد سفیان نظر
نمیدید جز تیغ و گرز وتبر
سراسیمگی کردش از بسکه زیر
تو گفتی که سرصام شد اندلیر
بلرزید برخود بعباس گفت
که ایدوست حق رانشاید نهفت
چه کسری بایران چه قیصر بروم
چه دیگر سلاطین بهر مرز و بوم
چنین باسپه دیده باشم بسی
ندیدم باین شان وشوکت کسی
بزودی ترا زاین برادر پسر
بگردن فرازی برآورد سر
شد از پادشاهان روی زمین
کجا یافت فر عظیمی چنین
بدو گفت عباس کای مرد پیر
سخن گوی فهمیده ودلپذیر
نداری مگر انقدر معرفت
که پیغمبری دانی از سلطنت
نه این پادشاهی است نه پیغمبریست
چه حاصل ولی چونترا صدق نیست
سزد گر تو باشی برخود خجل
که گشتی مسلمان نه باما بدل
پس آن فوج گردید نزدیکتر
جهان گشت از گرد تاریکتر
سرافراز سعد عباده نخست
بیامد بمردی کمربسته چیست
که او بیشتر بود اوس امیر
بلای سیاهی که در دار و گیر
گرفته بکف رایت اوسیان
بقرپوس گرز وبباز وکمان
بسر خود فولاد برتن زره
زده حلقهای زره را گره
زپی تا پی رزم آن ارجمند
نشسته بزین چون در آتش سپند
حمایل یکی تیغ خاراشکاف
برآراسته صف زبهر مصاف
در آن صف سواران جنگی هزار
سراپا چو تیغ آلت کارزار
همیرفت پرقهر چون شیر نر
که ناگه فتادش بسفیان گذر
خروشید کی سرفراز قریش
بروز احد آنچه کردی زطیش
فراموش شدیا که داری بیاد
کنونت بتن تاب یاداش باد
که آمد بفضل خدای جهان
باین وضع روز مکافات آن
نباشد چنین روز در روزگار
که امروز کفار کردند خار
تو امروز بینی در آویختن
برافراختن تیغ وخون ریختن
نشینند امروز ز اوج غرور
بخاک مذلت قریش غیور
پس آورد رو سوی یاران خویش
بگفت اینچنین باسواران خویش
بود برشما نام مردی حرام
نگیرید اگر از قریش انتقام
چه بشنید سفیان ازو این سخن
بلرزید چون بید برخویشتن
بگفت این وبگذشت آن نامور
وزان پس باقبال فتح و ظفر
بیامد به کردار شمس الضحی
حبیب خدا اشرف انبیا
زنور رخ سید المرسلین
منور شد از پس زمان وزمین
هوا گشت روشن برنگ شفق
شد آن گرد چون سوره زرورق
لبالب نمودند دامان وجیب
هوا از شکوه وزمین از نهیب
یدالله بپیش روان بالوا
فکنده بپیش جلو فتح را
بزین بر نشسته چو حق بریقین
بحق در سرشته چو نقش نگین
سپر کرده سینه ولی اله
درآورده اسلام را درپناه
خدا و نبی دوستداران او
قضا و قدر پیش کاران او
زفر شکوهش جهان گشته پر
بدان سان که از نور تابنده خور
زدستش سر کفر در زیر خاک
دل وسینه مشرکان چاک چاک
که در شان او گفته رب کریم
فکافرشدید و بمؤمن رحیم
زره برتن و بر کمر ذوالفقار
بتنها تن خود هزاران هزار
گرفته بکف رایت مصطفی
جناح همای ظفر کرده وا
شکست بتان فتح بیت الحرام
زسیماش پیدا چه غیث از غمام
چو سفیان بدان صولت اورا بدید
زسر هوش واز روی رنگش پرید
که می گشت از هیبت آنجناب
دل اژدها زهره شیر آب

چو بگذشت سر دفتر اولیا
رسید از پیش سرور انبیا
بقصری نشسته بصد شأن وفر
بفتح وظفر بار حی چون قمر
جهان گشته روشن زدیدار او
قضا وقدر حکم بردار او
هواخواه جبریل بار اله
فلک بنده واخترش خاک راه
زخلف امام ویمین ویسار
سواران جنگی ده ودو هزار
زره پوش وتیرافکن ونیزه دار
دلیر و هنرمند در کارزار
یکی برستور ویکی برشتر
دل جمله از کین کفار پر
دراخلاص چون خاک درگاه او
فکنده سرخویش درراه او
حبیب خدا چون برابر رسید
جگرخسته سفیان فغان برکشید
که ای صورت رحمت کردگار
خداوند عفو مع الاقتدار
مگر حکم کردی بقهر وغضب
بخون ریز اقوام واهل ونسب
شفیع قیامت بفرمود لا
چنین گفت سفیان که ای مقتدا
همین دم چه سعد عباده گذشت
مرا دید از کین برآشفته گشت
بگفت آمد آن روز از اوج عیش
نشینند بر خاک ذلت قریش
بهبینید امروز خون ریختن
بتیغ وبخنجر برآویختن
کنون من بنزد تو ایمهربان
شفیع آورم بهر این عاصیان
یکی ذات پاک جهان آفرین
دگر نسبت وخویشی ومحرمین
بفرما کرم عذر ما راپذیر
که در عفو واحسان نداری نذیر
بپاسخ بگفت اشرف انبیا
که گفت است سعد اینسخن از خطا
نه امروز روز ستیز است این
نباشد مکافات او این چنین
بود روز احسان ولطف کرم
که امروز گردد حرم محترم
بیابند امروز عزت قریش
در امروز باشند دایم بعیش
چه بشنید سفیان ازو این جواب
دلش گشت خرم چه مزرع ز آب
نزداسب وسوی حرم شد روان
برای خبر کردن غافلان

فرستادن رسول خدا امیر مؤمنان را بگرفتن لوا از سعد عباده واز روی اخلاص آن مؤمن اطاعت نمودن

ولی چندی از اهل دین اینچنین
بگفتند یا سید المرسلین
کمان زیان میرود بر قریش
که امروز دارد دل سعد طیش
علاجی نماید حبیب اله
که مانند از آسیب او در پناه
طلب کرد شیر خدا را نبی
بگفت از کمال وکرم یاعلی
برو از کف سعد رایت بگیر
بگویش سخن گفتنی دلپذیر
که تا من نگویم نیاید بطیش
تکاور در کین احد باقریش
غضنفر بفرمان خیر الانام
بشد نزد سعد وبحسن کلام
پیام رسول خدا را رساند
بفرمان او دست برچشم ماند
لوا را بدست غضنفر سپرد
عنان را کشید ودل از کین سترد
چنین گفت آنگه حبیب خدا
که افواج احشام در ذی طوای
توقف نمایند تا من رسم
وزان پس کنند آنچه فرمان دهم
کنون گوش کن داستان قریش
که چون می شود تلخ بر قوم عیش
چنین گفت راوی که در چاشتگاه
بدیدند از دور گرد سپاه
فتادند در هول گردن کشان
که آیا بود از چه گردی چنان
پس آن گرد هر دم شدی بیشتر
بکردار ابری آمدی پیشتر
از آن گشت هول دلیران فزون
دویدند از کعبه بیخود برون
چه دیدند هامون همه زیر گرد
شده گرد چون ابر گردون نورد
زبسیاری گرد خیره شدند
روان سوی آن گرد تیره شدند
بدان تا بدانند اجمال چیست
که آن گرد از شدت باد نیست
برفتند باخواطر پرغبار
که ناگاه گردید سفیان دچار
چنین گفت سفیان که ای غافلان
بیامد نبی باسپاه گران
سواران جنگی هزاران هزار
برآراسته تن پی کارزار
همه غرق آهن زسر تا بپا
نیستان شده از سر نیزها
شجاعان مشهور با او بسی
که کم دیده باشد چه ایشان کسی
سخن مختصر از شما این سپاه
حرم میستانند ناخواه خواه
چه من دیدم این لشکر بیکران
دلم بر شما سوخت ای دوستان
برفتم بنزد نبی عذرخواه
نکرد از غضب جانب من نگاه
بدان تا شود کوته این گفتگو
نمودم بناچار تصدیق او
شد آنگه زمن راضی ومهربان
برای شما خواستم زو امان
نبی کرد اول قبول التماس
پس از عجز بگذاشت بر این اساس
که هر کس نهد در سرایت قدم
دگر هر که داخل شود در حرم
دگر آنکه اندازد از کف یراق
ببندد دگر آنکه در بر وثاق
زقتل وزغارت بود در امان
وگرنه نه بینند غیر از زیان
کنید آنچه دانید اکنون نکو
که بادستگاهی چنین آید او
شنیدند چون قوم او این بیان
بگفتند رویت سیاه ای فلان
نزد هیچ که حرف نیز از تو سر
شوی لال ای عکه بد خبر
بپاسخ چنان گفت آنکدخدا
اگر نیک دانید اگر بد مرا
که او با سپه کرده سامان بجنگ
همین دم زپی می رسد بیدرنگ
پس آنکدخدا باهمه سرکشان
سوی شهر گشته از آنجا روان
که تدبیر را پای برجا کنند
در جنگ یا آشتی را کنند
بدینگونه باهم بدین ماجرا
رسیدند تا خانه کدخدا
زبسیاری قهر بیرون دوید
چه هند این سخن را زبس در شنید
بپرسید ازو قصه داستان
درآویخت بر ریش او ناگهان
بگفت ای سرت کرده بر گردنت
شوی تو قربان کفش زنت
باین صورت شوم ای پیره خر
دگر باره آورده چه خبر
که کردت خبرکش که مانند بوم
رسانی بقوم این خبرهای شوم
کنی چند هر روز عاصی مرا
شود کی زدستت خلاصی مرا
خوش آن روز زاندم که ای اهرمن
نشینم بمرگش سیه پوش من
برآورد آنگه فغانی زطیش
که ای سرکشان ومهان قریش
بگیرید این پیره میشوم را
سرش را نمائید از تن جدا
که تا سر بود بر تن این لانه را
نه بندد از این بوچها خانه را
بدو گفت سفیان که ای بد معاش
تو اکنون بفکر سرخویش باش
بخانه برو زود در را ببند
سرت ورنه خواهند از این تن فکند
چو او کرد خالی دل خویش را
رها کرد از دست او ریش را

پس آنگه دلیران بطحا دیار
فتادند در فکر تدبیر کار

گروهی گرفتند راه امان
گروهی ببستند بر کین میان

امر نمودن رسول خدا عسکر ظفر اثر را توقف آنجا و سفارش نمودن جنگ و ماجرا

کنون بشنو ای سامع این قصه را
که چون میرسد اشرف انبیا

چنین گفت راوی که افواج دین
چه با نصرت و فتح و دولت قرین

رسیدند در وادی ذی طوا
ستادند صف بسته از هم جدا

بهرجا لوائی بر افراختند
بزیر لوا انجمن ساختند

لواها بگردون سر افراخته
یلان سر بمردی برافراخته

بترتیب صف سروران حشم
بسی سعیها کرده از هم غم

ستاده همه جا بجا با ادب
شده ذی طوی سر کاهی عجب

پس از ساعتی سرور دین پناه
بیامد بفتح و ظفر با سپاه

دلیران دین را چه استاده بود
باستاد خود هم عنان را کشید

نظر کرد هرسو تفرج کنان
بچشم آمدش لشکر بی کران

در آن دشت تا چشم میکرد کار
سنان بود شمشیر و اسب سوار

بیاد آمدش آنشب قیرگون
که از کعبه آید بهجرت برون

در آن شب شدن پابرهنه براه
وزان پس بآن قار بردن پناه

بتنهائی و بی کسی زان مضیق
نهادند زیراهه پا در طریق

نگردند آگاه تا دشمنان
بیثرب شدن در نظرها نهان

پس اکنون بتایید رب کریم
رسیدن باین دستگاه عظیم

شدند داخل کعبه با این سپاه
که کس را نباشد مجال نگاه

چو گردش خیال چنینی خطور
بدرگاه پروردگار غفور

سواره بروی جهاز شتر
پی شکر بر سجده بگذاشت سر

سرشك از دو چشم همی رروان
بشکر نعم گشته هر دو زبان

از آن بسکه برداشت سر از سجود
بفرمود مبعوث رب ودود

که از سمت اعلی زبیر عوام
رود با سپه سوی بیت الحرام

ولی در مقام حجون چون رسند
باستند آنجا و صف برکشند

نیازار اما کسی را بجان
نه بر جنگ جستن ببندد میان

ولی گر دلیران بطحا دیار
تقدم نمایند در کارزار

کنند آنزمان آنچه آید بدست
که دشمن چه استد نشاید نشست

ولی آنکه باشد همانجا بپا
ببندد صف و برفرازد لوا

وسد چون باو باز فرمان من
شود داخل کعبه با انجمن

زمین را ببوسید ابن عوام
روان شد از آن رو ببیت الحرام

بفرمود پس خالد رزمخواه
ز پایان وادی رود با سپاه

رسد چون بنزدیکی شهربند
با ستد لوا برفراز و بلند

باو نیز فرمود القا نمود
با بن عوام آنچه فرموده بود

بدر رفت خالد چه سیل دمان
از آن راه شد با سپاه گران

وزان پس روان گشت چون دین پناه
ز راه دگر با تمام سپاه

زجا چون بجنبید آن باشکوه
بلرزید دشت و بپاشید کوه

زبس گرد برخاست از آن پهن دشت
زمین شد مصفا فلک تیره گشت

زمین بود زیر سپه تا فلک
ازین سوی انسان از آن سو ملک

ملایک گرفته جهان زیر پر
شیاطین ز آفاق رفته بدر

شده پهن اسلام و تاریک کفر
جهان جمله پر نور و تاریک کفر

سم بادپایان هامون نورد
بگردان گردون رسانیده گرد

شده زان سنانهای بالای بلند
الفهای انا فتحنا بلند

برافراخت ایمان بعیوق سر
که شد جیب و دامان او پر گهر

چه از هر سه جانب بر آمد سپاه
جهان گشت در چشم دشمن سپاه

بیفتاد تب لرزه بر جان کفر
تهی شد از آن لرزه انبان کفر

تطبیق در آمدن کفار و قبیله بنی بکر و مباشر قتال شدن و دو مؤمن را شهید کردن و شرح آن

دل چندی از جاهلان قریش
زجوش حمیت در آمد بطیش

یکی بد سهیل و دگر عکرمه
سیم بود صفوان شر از همه

کمر تنگ بستند بر کارزار
باوشان بنی بکر هم گشته یار

نشستند بر پشت زین قهرمند
بر افراخته نیزهای بلند

سره بکردار کوه حدید
ببستند بر خالد بن ولید

گرفته به کف نیزهای دراز
در کینه و جنگ کردند باز

دویدند بر روی مردان دین
دلیران دین نیز از قهر و کین

به کردار آشفته شیران نر
کشیدند فی الفور تیغ و تبر

بهم در فتادند جنگ آوران
علم شد از آن دست تیغ و سنان

شد افروخته آتش کارزار
فروزان دم تیغها شعله وار

بر آمد زمردان کین های و هوی
بهم حمله کردند از هر دو سوی

بنیروی بازوی مردان دین
ز گردن کشان صف مشرکین

زپشت ستوران بدشت نبرد
فتادند افزون تر از بیست مرد

از آن نامداران دو مرد سعید
شدند از دم تیغ دونان شهید

بتائید حی جهان آفرین
ظفر شد نصیب دلیران دین

زدشواری صدمه‌های درشت
دلیران بطحا نمودند پشت

گریزان برفتند سوی حرم
فتاده ز سر خود و از کف علم

پشیمان از آن طیش بیجا بسی
مبادا اسیر جهالت کسی

دلیران دین با حسام و سنان
روان از پی آن گریزندگان

چو آتند بادی که از زور خویش
خس و خارها را فکنده بپیش

چو دیدند اعدا که آن پر دلان
رسیدند از پی فکنده عنان

گرفته به کف از غضب نیزها
گره کرده مشت و بغل کرده وا

بنوک سنانهای الماس دم
زرین میربودندشان دمبدم

شد از هول دلهای ایشان دو نیم
گرفتند راه کهستان ز بیم

در آندم بر آورد سفیان خروش
که ای نابکاران بی عقل و هوش

بکشتن چرا خویش را میدهید
زکف نیزه و تیغ را افکنید

که هر کس بیندازد از کف یراق
ببندد دگر آن که در بر وثاق

رسول خدا را بود در امان
ببیند دگر یک سر مو زیان

بگوش یلان چون رسید این صدا
فکندند دردم ز کف حربها

کشیدند مردان دین هم عنان
بجستند مفت آن اجل گشتگان

همان دم حبیب خدای مجید
باقبال فتح و ظفر در رسید

چه آنگرد را دید کرد حرم
به پرسید باعث شفیع امم

بگفتند کار آگهان بیدرنگ
که با دشمنانست خالد بجنگ

بطبع مبارک گرانی نمود
که خالد در کین چرا بر گشود

قضارا همان لحظه خالد رسید
برای قدم بوس از سر دوید

چه چشم پیمبر بر او افتاد
بگفت آنکه گفتم نماندت بیاد

رساند او بعرض مقدس چنین
تقدم نمودند اعدای دین

سر راه بر ما گرفتند تنگ
گشادند دست و بغل بهر جنگ

نمودیم با هم پی دفع شر
یکی حمله و داد ایزد ظفر

فتادند چندی از آنها ز زین
دگرها فکندند آلات کین

کشیدیم ما نیز آندم عنان
بحکم تو دادیم زنهارشان

بفرمود آنگه شه انبیا
که خیر است اندر قضای خدا

خزاعه ولی تا بوقت پسین
به تیغ از بنی بکر خواهند کین

که خون بنی بکر را ذو الجلال
بر ایشان از آن ظلم کرده حلال

غسل کردن رسول خدا برای دخول حرم و با دلیران سپاه داخل حرم شدن و طواف کردن

پس آنگه روان شد سوی بارگاه
که شوید تن خویش از گرد راه

ازانپس بیامد بطوف حرم
حرم پاک سازد ز لوث صنم

فضای حجون خیمه گه گشته بود
بعز و شرف رو بآنسو نمود

بفرمود تا نامداران دین
بدانگونه باشند در پشت زین

که من هم پس از لحظه‌ئی میرسم
به طوف حرم با سپه می روم

ستادند مردان همه جا بجا
بخیمه در آمد شه انبیا

سر و تن همی شست از گرد خاک
زبانی پر از شکر یزدان پاک

تن پاک را شست چون از غبار
لباس سفیدی چه صبح بهار

ببر کرد مبعوث رب غفور
تو گفتی که خورشید پوشید نور

بفیروزی آنکه مرتب نمود
بفرق همایون ز فولاد خود

زنور رخش بسکه معمور شد
سر خود چو نقبه نور شد

زره کرد از آن پس به بر آنجناب
زره گشت چون چشمه آفتاب

درخشنده شد انجدیدی قبا
زعکس رخ انورش چون طلا

تو گفتی که در دستش اکسیر بود
به آهن رسید و طلایش نمود

بروی زره کرد تیغ استوار
تو گفتی بموج آمد آن چشمه سار

یکی نیزه بگرفت آنکه بدست
که از نوک او سینه کفر خست

نمودی چنان مشت او با سنان
تو گفتی مگر نقش بند جهان

کشیده است با کلک قدرت گری
به تشدید الله الف خنجری

بر آمد پس از خیمه خیر البشر
چنان کز کس ابر تابان قمر

نشست از بر ناقه راهوار
بر انگیختش پس چه باد بهار

چه آنکوه تن پیش بگذاشت گام
جهاندند مرکب دلیران تمام

زجنبیدن آن سپاه گران
زمین خواست از هم درد چون کهان

همی رفت آن لشکر ساخته
علمهای نصرت برافراخته

بدین سان بتائید حی قدیر
بدولت روان شد بشیر نذیر

یدالله به پیش اندرش بالوا
سپاه از پس پشت بالا خدا

روان در جلو جبرئیل امین
ببالا زده دامن آستین

بزرگان و اشراف بطحا دیار
درون حرم از پی زینهار

دگر سایر الناس بالای کوه
همه محو نظاره آن شکوه

زفر و شکوه شفیع امم
زانصار و اعوان تا بتقدم

زبراقی خود و گرز سنان
شده محو چشم تماشائیان

پریده زسر هوش و از دل شکیب
فتاده بتن لرزه از بس نهیب

حبیب خدا اشرف انبیا
چه بدر الدجا و چه شمس الضحی

با نشوکت و شان و آن ازدحام
چه آمد بنزدیک بیت الحرام

حرم چون عزیز یکی خاندان
که بر دست اعدا فتد ناگهان

وزان قوم سختی کشد روز و شب
ز بیدادشان جانش آید بلب

پس آنگه به تائید پروردگار
بیایند قومش به آن اقتدار

که کس را نماند مجال ستیز
در آنوقت دارد چه ذوق ای عزیز

چها میکند از نشاط و سرور
که یکباره شد قسمتش چند نور

یکی رستن از دست اندشمنان
دویم باز پیوستن دوستان

دگر گشتن از رنج سختی خلاص
بعز و شرف یافتن اختصاص

در آن روز از مقدم آنجناب
حرم داشت آن شادی بی حساب

پس آن اشرف خلق پروردگار
بمسجد در آمد بدولت سوار

بشوق ملاقات با صد نیاز
ز دروازه مسجد بغل کرده باز

رسول خدا با کمال سرور
بتائید توفیق حی غفور

بمسجد درون رفت با آن سپاه
جهان گشت بر چشم اعدا سیاه

به تنها تن خود سوار آنجناب
دگر اهل ملت همه در رکاب

زبیم دلیران لشگر شکن
بدیوار مسجد تن خویشتن

بچسبانده گردنکشان قریش
زسرها بدر رفته آن جوش و طیش

به سوی حجر رفت خیر البشر
سواره نمود استلام حجر

نمودند اسلام هم استلام
ز شادی شده چهرها لعل فام

پس آنگه حبیب جهان آفرین
بر آورد ز الله و اکبر طنین

به تبعیت مقتدای جهان
دلیران دین از کهان و مهان

کشیدند یکباره تکبیرها
به پیچید در کوه و دشت آن صدا

دلیران و مردان بطحا دیار
که بودند در شهر و در کوهسار

چه بر گوشها خورد آن غلغله
فتادند از بیم در زلزله

وزانپس حبیب خدای ودود
طواف حرم هم سواره نمود

یلاند رکاب شفیع امم
پیاده نمودند طوف حرم

چه آورد طوف حرم را بجا
بدولت فروز آمد آن بادپا

شکستن رسول خدا و امیر مؤمنان بتان را در اندرون حرم و پا گذاشتن امیر المؤمنین بر دوش سید المرسلین

بیکدست دست غضنفر گرفت
یکی نیزه بر دست دیگر گرفت

بسوی بتان رفت با قهر و طیش
که سازد زبون پیش چشم قریش

زبی اهلی ملت قدم بر قدم / ز کثرت شده تنگ بر جا حرم
کهدور حرم چیده بودندشان / ولی بر زمین پایهای بتان
بنزدیك هر بت که سالار دین / رسیدی بفرمودی اول چنین
بآن نیزه کردی اشارت باو / بیفتادی آن بت همان دم برو
چنین تا رسید اشرف کاینات / بجائی که عزی ولات و منات
زتعظیم شان بر مکان بلند / بر افراخته کافران نژند
چنان بود مظبوط باسرب و سنك / که نتوان زجا کندشان با کلنك
که بگذار ای سرور انجمن / کف پای خود بر سر دوش من
چنین گفت با او شفیع امم / تبسم کنان با کمال و کرم
به تیغ تو خورد آب گلزار دین / بپامردیت راست شد بر زمین
که هر دم ز گردن کشان قریش / رسیدی یکی فوج با قهر و طیش
تو در پیش من کرده سینه سپر / گذشته زجان دست شسته ز سر
زمن می نمودی تو رد زخم ها / بخود می گرفتی بطوع و رضا
دگر جنك احزاب کاعدای دین / نمودند ما را قتل چون نگین
در آنوقت چشم همه خیره گشت / که عمرو دلاور ز خندق گذشت
تو با او نگشتی بمیدان کین / بگرداندی آسیب او را ز دین
دلیران ما بارها رزم ساز / برفتند و گشتند نا کام باز
که کردی بتائید رب کریم / بیك روز آن کارهای عظیم
تو بگذار بر دوش من پای خویش / بچین بر ز نخل تمنای خویش
نه من ابن عم قرین توام / یکی از عبید کمین توام
براه تو ای رحمت ذوالجلال / نیامد زدست آنچه بد در خیال
نیاید زمن ایحبیب خدا / تو بگذار بر چشم این بنده پا
که تو بر نهی پای بر دوش من / به بینند قدر ترا انجمن
که پروردگار سمیع و بصیر / چنین میدهد اجر عبد قدیر
پس آنکه نبی از کمال کرم / به پیش علی دوش خود کرد خم
بفرمود آنکه ز لطف هم نبی / رسیدی بمأمول خود یا علی
چنانش بیفکند بر خاك پست / که اعضای او خورد و هم شکست
بسفیان چنین گفت آنکه زبیر / ترا یاد آن روز بادا بخیر
چنین گفت سفیان که ای سرفراز / بطعنم مگردان زبان را دراز
که بودند جز این دو کس دیگران / چو ما آن بتان را پرستندگان
بلی گر بدی خالق ما دگر / در این حال از ما گرفتی خبر
بزرگان اصنام را یك بیك / بر آورد و زد بر زمین چون سمك
دلیران بطحا سران قریش / چپ و راست ایستاده با قهر و طیش
که از بیم آن شیر خیبر شکن / تواند ز چون و چرا دم زدن
بجست از سر دوش سالار دین / بینداخت خود را بروی زمین
چنین داشت معروض آن شیر نر / که آمد مرا خنده زین ره گذر
ز لطف و کرم گفت باوی نبی / چگونه گزندت رسد یا علی

چنین گفت راوی که در آشکار / در اوسی صد و شصت بت در شمار
بسرب و مس ابلیس آکنده بود / که از جا نیارند جنبش نمود
که آمد حق و گشت باطل تباه / پس از این سخن داور دین پناه
بدینگونه می رفت و اصنام را / زپا می فکند اشرف انبیا
دگر ود و دیگر صواع و هبل / که بودند بسیار اعز و اجل
که کس را نباشد برو دسترس / پرستش نمایند از دور کس
چه آنجا رسید افضل انبیا / چنین گفت با او شه اولیا
بتان را از این مسکن و عز و جا / بیاور بیفکن بخاك سیاه
که این ها بر نخل بازوی تست / ترا باید این میوه چیدن درست
کجا بود در روز احد جز تو کس / تو بودی و من بودم آنجا و بس
برافراخته تیغ و تیر و سنان / نظر سوی من دوخته چون نشان
نه اندیشهٔ از هجوم بلا / نه پروائی از کثرت اشقیا
نورزیدی آن روز چندان قرار / که اعدا گرفتند راه فرار
زقحط و ز انبوهی دشمنان / نمی یافتند اهل دین بوی نان
مبارز طلب کرد چندانکه او / برزمش نیاورد کس جز تو رو
بخیبر که چشمت رمدناك بود / بر آورد دست تطاول یهود
نمیرفت چون بی تو از پیش کار / شفا داد چشم ترا کردگار
درین کارها جز رضای خدا / نبودت دگر مطلب و مدعا
چنین گفت ضرغام دین در جواب / که ایخاك پایت سر بوتراب
که رب علیم قدیر مجید / برای فدایت مرا آفرید
کنون گوئیم از کمال و کرم / که بر دوش اقدس گذارم قدم
بدو گفت آنکه بشیر و نذیر / چنین است حکم حکیم قدیر
شناسند عز و وقار ترا / بدرگاه حق اعتبار ترا
اگر چه ادب هست مانع ولی / چه چاره ز حکم خدا و نبی
بر آن عرش اعظم بفر علا / بر آمد حبیب حبیب خدا
پس آن شیر فیروز جنك خدا / بر آورد اهل هبل را ز جا
سر از تن جدا کرد و دستش ز دوش / بر آمد ز کفار بطحا خروش
که هی گفتیش با هبل ایعزیز / به بینش کنون پیکرش ریز ریز
بر آورد پس راز را از نهفت / بسوی نبی و علی دید گفت
گزیدند اسلام را پیش و پس / تفاوت همین یك دو روز است و بس
پس از روی قهر آن هژبر ژیان / بر آورد کرد از نهاد بتان
بروی هم از زور بازوی خود / بیفکند چون کشتگان احد
روان کرده خون دل از دیدگان / ولی هیچکس را نه یارای آن
چو گردید فارغ ز کار بتان / غضنفر بپاس ادب در زمان
در آن اوفتادن تبسم نمود / نبی گفت این خنده بهر چه بود
که خود را فکندم زجای بلند / چه سان ماند سالم تنم از گزند
که اول محمد بلندت نمود / پس آورد روح الامینت فرود
ازین رفعت وین سؤال و جواب / دل حاسدان علی شد کباب
گرفتند در سینه ها کینه ها / که آرند در وقت فرصت بجا

کلید در حرم از رسول خدا طلبیدن و رفتن عثمان بن طلحه نزد مادر خود و آن کلید را آوردن و شرح آن

وزان پس حبیب خدای ودود / بدروازه روی مبارك نمود
درخانه کعبه را بسته دید / که در نزد سلاقه بودش کلید

که سلاقه اهلیهٔ طلحه بود / همان طلحه اندر احد کشته شد
وز اهل حرم صاحب احترام / یکی از پسرهاش عثمان بنام
برو دربیازود بی انتظار / کلید از بر مادر خود بیار
چنین گفت مادر باو کی پسر / تو طفلی و این کار کار دگر
بود در تنم تا توان و هوس / من آن را نخواهم سپردن بکس
توان گفت این حرفها از غرور / در آنوقت کز خود توان داشت زور
چه آید ز دست تو انگه باو / بمن ده کلید و مبر آبرو
بزور ار بگیرند باشم صبور / که بالا بود ای پسر دست زور
بدو گفت عثمان گردن فراز / که گر خود فرستی ز روی نیاز
دگر گیرد از تو بزور و جدال / بود باز گشتن بعید و محال
چه دیدند عثمان نگردید باز / دگر گشت نزدیك وقت نماز
که هنگام پیشین به تنگی رسید / نیاورد تا حال عثمان کلید
بتندی برفتند آن هر دو تن / که گیرند مفتاح از آن پیره زن
که سالار دین می کشد انتظار / بزودی کلید حرم را بیار
چه سلاقه آواز ایشان شنید / بدست پسر داد در دم کلید
ابوبکر تیم و عمر بد عدی / بهم خصم بودند ایشان بسی
چه بگرفت عثمان ز مادر کلید / روان رفت تا نزد سید رسید
نبی کرد دست مبارك دراز / که عباس پیش آمدش با نیاز
سزد گر کلید حرم هم دهی / وزین لطف منت بجانم نهی
رسول خدا را طلب کرد باز / کف خویش را پیش آورد باز
درین بار فرمود آن مقتدا / که ایمان گر آوردهٔ با خدا
بیاورد عثمان به پیشش کلید / بگفت ای حبیب خدای مجید
شد این بار عباس خاموش هم / پیمبر ز عثمان کلید حرم
چه شد داخل خانه آن محترم / تو گفتی که جان یافت خم حرم
وزان پس بذوق و نشاط تمام / باستاد در باب بیت الحرام
پس اول عمر را بخواند آنجناب / بیاد وی آورد تعبیر خواب
زخجلت عمر سر فکنده به پیش / بیاورد اقرار بر سهو خویش
کلید حرم را بلطف تمام / باو داد فرمود خیر الانام
بگیر و نگه دار در پیش خویش / بدانسان که می داشتی زین به پیش
کلید حرم راز دستش ستاند / گرفت و بپرسید و بر سر بماند
چه سان شکر نعمت نمایم ادا / که کم باشد ار جان نمایم فدا
در آنوقت اشراف بطحا دیار / بسوی نبی چشم خود کرده چار
پس آنکه حبیب اله ودود / بحمد اللهی زبان بر گشود
کریمی که احزاب را بر شکست / شکستی که دیگر نشاید به بست
بزنجیر قدرت بدانسان به بست / که از جای خود پیش نگذاشت دست
کنون بندهٔ خویش را از کرم / نمود آن تسلط عطا بر حرم
پس آورد رو سوی بطحائیان / ز لطف و کرم گفت ای سرکشان
بگفتند بطحائیان در جواب / نگوئیم ما غیر خیر و صواب
شماها کلانید و صاحب کرم / برادر کلانی و صاحب کرم
حبیب خدای حمید مجید / چه آن فضل از خالق خود بدید

که او را بزرگان بطحا دیار / پدر بر پدر بود مفتاح وار
که با خالد اسلام آورده بود / باو گفت مبعوث رب ودود
بحکم نبی آن دلاور دوید / بر مادر و خواست از وی کلید
کلید ار بگیرند ایشان زما / دگر باره ناید زدست شما
پسر گفت با او که ای مهربان / سخن را بفهم و بر آور زبان
اگر در سپردن کنی سرکشی / بزور از تو گیرند با ناخوشی
بپاسخ چنین گفت آن پیره زن / که این کار هرگز نیاید زمن
ولی خود بطوع رضا کی دهم / که دانم نیاید دگر در کفم
بود اغلب احتمالات این / که بازت سپارد رسول امین
بدین گونه می داد پندش پسر / نمی داد اما باو هیچ اثر
حبیب خدای حمید ودود / بصدیق و فاروق فرمان نمود
شما نیز هر دو پی او روید / بزودیش با آن کلید آورید
رسیدند چون بر در آن سرا / بعثمان رساندند از آنجا صدا
وگرنه بیائیم ما اندرون / بر آریم با آن کلیدت برون
که اکنون ببر خود بنزد نبی / مبادا که گیرند تیم و عدی
کلید حرم را بایشان نداد / که چون دشمنی بودش اندر نهاد
گرفتش بروی دو دست از ادب / بشد پیش او آن دلیر عرب
بدو گفت ای سرور انجمن / بدانسانکه دادی سقایت بمن
چو عثمان تمنای او را شنید / کف خویش را برد پس با کلید
وگر باره عباس گفت این سخن / به پس برد باز ار کف خویش
بروز جزا نیز داری یقین / بمن ده کلید و نکن این چنین
بگیرش امانت از این پیشوا / بکن پس هر آن چیز داری روا
گرفت و بنام خدای ودود / درخانه کعبه را بر گشود
بشکرانه خالق بی نیاز / ادا کرد اول دو رکعت نماز
حبیب خداوند بالا و پست / گرفته دو بازوی او را بدست
بفرمودش آنگه تبسم کنان / که شد راست آن خواب و تعبیر آن
وزان پس شرف بخش ارض و سما / طلب کرد عثمان بن طلحه را
که امروز روز عطایای ماست / نمودن در این روز احسان رواست
چو عثمان چنین دید احسان او / همی خواست گردد بقربان او
بگفتش با این عزت و اعتبار / که دادی بمن در صغار و کبار
بگفت این و عثمان برفتش به پیش / نبی بود استاده بر جای خویش
که در حق ایشان چه فرمان کند / کشد کینه یا آنکه احسان کند
بگفتا سپاس خدائی که داد / ظفر اهل خود را باهل عناد
قدیری که از غایت اقتدار / بلائی چه فیل شه زنگبار
بدانسان که راندند او را به پیش / نیاورد سوی حرم روی خویش
که کردش ز آلایش کفر پاك / بتان را نگونسار بر روی خاك
چه سان است بر من گمان شما / که از من که آید بجان شما
گمانی نداریم جز خیر نیز / که دانیم از تو نیاید ستیز
بما زشت کاران ز احسان خویش / همان کن که یوسف باخوان خویش
که قومی بآن نخوت و خودسری / ستاده با الحاح و خواهش گری

باین عجز دادند او را جواب / زرقت بچشمش بگردید آب
بشکر عنایات رب ودود / که بر قوم جاهل مظفر نمود
بفرمود از روی لطف عمیم / که من هم بتأیید رب کریم
بگویم همان باشما ای قریش / که فرمود یوسف باخوان خویش
کنون بر شما هیچ تدبیر نیست / برای مکافات تقریب نیست
بخانه روید از حرم شادمان / که گشتید آزاد از این و از آن
شنیدند از و چون قریش ان نوید / رخ از رنك شد تازه جان آرمید
گشودند بر شکر احسان زبان / بپوز شکری گشته رطب اللسان
بگفتند با آن کسار تمام / سخن آنچه بد درخور آنمقام
وزان پس حبیب خدای جهان / یکی خطبه سر کرد معجز بیان
سرخطبه حمد جهان آفرین / نگارندهٔ آسمان و زمین
قدیمی که جز ذات او هیچ چیز / نبود و نماند دگر هیچ چیز
شب و روز و مهر و مه آسمان / زمین و زمان و مکین و مکان
بیاورد او از عدم در وجود / کند باز انسان که گوئی نبود
علیمی که برك گیاه و شجر / خس و پشه و قطرهای مطر
نجوم و سما ذرهای غبار / اوان زمان موجهای بحار
چه کوه گران و چه دشت بسیط / چه سطح محاط و چه قعر محیط
زمین و سپهر و هوا و جهات / دگر آنچه را بینی از ممکنات
بوزن و مساحت بقدر و شمار / بود یك بیك نزد او آشکار
حکیمی که تزئین ملك وجود / بانواع اصناف خلقت نمود
زهر نوع و هر صف رب مجید / چنان بی حد و بی حساب آفرید
که عقل است عاجز ز اقصاء او / ولی نیست یك قطره پیکار او
اگر پر کاهست اگر نیش خار / نباشد عبث خلقت کردگار
چو بینی بود بهر دردی دوا / که فعل عبث نیست بروی روا
سمیعی که راز نهان بشنود / سخن بیشتر از بیان بشنود
ز مشرق زمین تا بمغرب دیار / بوند اهل عالم از او خواستگار
ولی هر یکی با زبان دگر / بصوت دگر یا بیان دگر
نیفتد از آن صوتها در غلط / نگردد بر او مشتبه آن لغت
سؤالات را بشنود از عباد / دهد لیك آنرا که خواهد مراد
بصیری که تا زیر هفتم زمین / به بیند ز بالای عرش برین
نه اورا دهد روشنی خیرگی / نه تاریکیش آورد تیرگی
بجنبد اگر مور در قعر چاه / دگر ریزه ریزد از پر کاه
پرد پشهٔ گر به شبهای تار / جهد قطرهٔ گر ز موج بحار
به بیند تمام و بداند تمام / جزایش دهد لیك روز قیام
قدیری که از غایت اقتدار / چه من بندهٔ را نمود اختیار
فرستاد بر ساکنان زمین / نه ناصر مرا بود و نه کس معین
با بطال ادیان پیشینیان / چه موسائیان و چه عیسائیان
دگر بت پرستان و آتش پرست / نمود امر خلاق بالا و پست
بحکمش ببستم کمر بر میان / بمن خصم گشتند اهل جهان
فتادند اندر پی جان مرا / نگه داشت از شر ایشان مرا
نمود از کرم داور دادگر / مدد بنده خویش را آنقدر
که از دستهاتان بضرب دو دست / حرم را گرفت و بتان را شکست
ز لوث بتان کعبه را ساخت پاك / بفرق سر مشرکان ریخت خاك
ز کفر ز کافر بر آورد گرد / جهان را ز اسلام آباد کرد
پس از حمد و شکر جهان آفرین / بیان کرد احکام دین مبین
نخست از دیادت قصاص حدود / بنزد قریش آنچه مأمور بود
دگر دعوی خون و دعوی یال / همه رسم و عادات اهل ضلال
بفرمود باطل شه انبیا / بحکم خداوند ارض و سما
پس آن حکمها را بشان نزول / بیان کرد بر طبق ملت رسول
که باشد حدود الهی چنین / عمل کرد باید باین بعد از این
وزان پس باشراف بطحا دیار / بفرمود مبعوث پروردگار
که امروز حی قدیر غنی / زدود از شما کفر و فخر و غنی
نژاد بنی نوع انسان تمام / رسد تا بآدم علیه السلام
که باشند ذریه یك پدر / تفاخر روا نیست بر یکدگر
دگر آنکه هستند خورد و کلان / همه بندهٔ کردگار جهان
منازند ز اعزاز آبای خود / پدر نیز همچون شما بنده بد
بدانید این را که کس از عبید / بنزد خدای حمید مجید
معزز نه از عز آبا بود / بود اکرم آنکس که اتقی بود
به پیش خداوند از بندگی / بود بنده را فخر و فرخندگی
نه از خود پسندی و کبر و غرور / که او خوانده عبد چنین را کفور
پس از خطبه فرمودن آن بی همال / که بر بام کعبه بر آید بلال
بگوید اذانی بدانسان بلند / که کفار بطحا همه بشنوند

امر فرمودن رسول خدا به بلال برای اذان دادن

اذانی بگفت آنچنان باشکوه / که پیچید آواز در شهر و کوه
چه اهل بیوت و چه اهل جبال / شنیدند آواز بانك بلال
اذانی بگفت آنچنان باشکوه / که پیچید آواز در شهر و کوه
چنان هیبتی حق بدلها فکند / که افتادشان لرزه بر بند بند
در آنوقت سفیان و چند دگر / که بودند از آن فتح خسته جگر
براندند از جوش دل بر زبان / سخنهای ناگفتنی مشرکان
ولی گفت سفیان در ان انجمن / که من بر زبان گر بیارم سخن
رسانند این ریزه‌های حجر / بگوش محمد همانم خبر
از آن بسته دارم دم خویش را / ضرور است دیدن پس و پیش را
چه گردید فارغ نبی از نماز / باو این سخن گفت جبریل باز
که کردند باهم بوقت اذان / چنین گفتگوئی فلان و فلان
نبی کرد آن سرکشان را طلب / چه گشتند حاضر سران عرب
بهریك حبیب خدای ودود / بگفت آن سخن را که او گفته بود
نمودند گوینده‌گان اعتراف / که گفتیم ما این سخن از گزاف
ولی گشت این نیز بر ما یقین / که هستی تو بی شك رسول امین
ندادت خبر غیر حی ودود / گزین راز آگه جز او کس نبود

که من نیز بودم در آن انجمن / نگفتم ولی هیچ از این در سخن
نبی زین حکایت تبسم نمود / که از گفت او نیز آگاه بود
وزان پس بفتح و ظفر باسپاه / بشد از حرم جانب خیمه گاه
چه روز دگر خسرو اختران / در آورد این نیله را زیر ران
پی نصرت سید المرسلین / بر آمد بتسخیر روی زمین
شه انبیا نیز شد نور بار / چو خورشید تابان بر ایوان بار
دلیران دین بهر کسب شرف / بخدمت رسیدن از هر طرف
از آن نامداران نمود آنجناب / نبی چند شمشیر زن انتخاب
بهریك یکی فوج همره نمود / بفرمود مبعوث رب ودود
که هر یك بسمتی رود از حرم / بهر جا که باشد نشان صنم
صنم را بحال تبه بشکنند / صنمخانه را از زمین بر کنند
بحکمش دلیران دین در زمان / برفتند هر یك چو سیل دمان
بهر جا که دیدند بتخانهٔ / بیكدم نمودند ویرانهٔ
شکستند بت را سر و دست و پا / ز بنیاد کندند بتخانه را
دل بت پرستان شد از غصه خون / چو اخگر در آتش درون و برون
نمی آمد از دستشان لیك هیچ / چو کرم خراطین بجز تاب پیچ
دلیران ز اطراف بیت الحرام / ز بتخانه و بت نهشتند نام
وزان پس به نزد نبی آمدند / نمودند معروض رایش چنان
از این مژده مبعوث رب ودود / بشکر اللهی ترنم نمود
گذشتش مر او را چنین بر زبان / کزین پس بفضل خدای جهان

رفتن خالد بسوی بنی خزیمه بامر رسول خدا ص

نگردد صنم تا بروز قیام / پرستنده در ارض بیت الحرام
گذر کرد چون یك دو روزی چنین / حبیب خدا سید المرسلین
بخالد بفرمود تا بست بار / باز داد افزون ز سیصد سوار
گروهی ز انصار پرخاش جو / ز اصحاب هجرت گروها گروه
دگر نیز جمعی ز اهل سلیم / بخالد همه از سر یك گلیم
چه خالد کمر بست با همرهان / بگفتش حبیب خدای جهان
بروتا بآن حی از آن انجمن / که دارند آنجا خزیمه وطن
بشو نیك واقف از احوالشان / که چونند در دین و احکام آن
وزان حال ما را بده اطلاع / سخن لیك با کس بزد و نزاع
روای شد بدان سوی خالد چه باد / که بودش بدل از خزیمه عناد
سبب آنکه پیش از زمان نبی / عم او همی کرد سوداگری
ز ملك یمن مال آورده بود / در آن حی یکی روز منزل نمود
خزیمه نمودند او را قتل / ببردند مالش چه آب سبیل
ولی رفته عمری برین داستان / نمانده کسی نیز از قاتلان
دگر دعوی عهد و کفر و صلاح / رسول خدا کرده بدپای مال
چه خالد بدل داشت کینه نهان / کمر بست بر قتل آن مؤمنان
چه آمد بنزدیك حی با سپاه / خبر شد بآن مردم بی گناه
که آمد سپاهی بجنك شما / روا نیست اکنون درنك شما
چه حی دگر بود بدخواهشان / نمودند آن نامداران گمان
که دشمن مگر بهر جنك آمده / که ناگه چنین بی درنك آمده
فکندند در دم زره ها به بر / به بستند شمشیرها بر کمر
گرفته بکف نیزهای دراز / برون آمدند از حشم رزمساز
چه خالد بدید آنکه آن پردلان / رسیدند با تیغ درع و سنان
بپرسید از غایت قهر و کین / که از اهل کفرید یا اهل دین
بگفتند هستیم از اهل دین / بجان پیرو سید المرسلین
بمسجد نماز جماعت کنیم / خدا و نبی را اطاعت کنیم
چنین گفت خالد ز روی وفا / که هستید اگر پیرو دین ما
بگوئید کین نیزه و تیغ چیست / شما را اگر قصد پرخاش نیست
بگفتند آن مردم بی خبر / که خصمند با ما گروه دگر
چو غافل رسیدی تو ای ارجمند / گمان شد که آن دشمنان آمدند
از آن بر گرفتیم تیغ و سنان / که گفتیم جنك است با دشمنان
دگر باره خالد بگفت از فریب / که دارید از راستی گر نصیب
کنون نیزه و تیغ را افکنید / بما صدق خود آشکارا کنید
چه بودند از جمله داستان / فریبش نخوردند بیچارگان
فکندند آلات کین را ز کف / سنان یك طرف تیغ بر یك طرف
پس آنکینه جو خواندشان نزد خویش / برفتند آن ساده لوحان به پیش
چه دید او که گز امداد بخت بلند / بآسانی ایشان بدست آمدند
چنین گفت با همرهان در زمان / کاکنونیا بند این هالکان
به بندیدشان دستها را به پشت / که جز بادشان نیست چیزی بمشت
نمودند از آن گفته ناروا / چه انصار و چه اهل هجرت ابا
که مردان دین را نه بندیم دست / نیاریم بر خویش هرگز شکست
نمودند آل سلیم انقیاد / که بودند با خالد از یك نژاد
دویدند از کین ستم پیشه گان / گرفتند آن قوم را در میان
فتادند چون گرگهای رمه / به بستند بر پشت دست همه
چه دیدند آن سال بی چارگان / بماندند حیران و خسته روان
نمودند فریاد و افغان بسی / نشد لیك فریاد رسشان کسی
چه شد بسته بازوی مردان جنك / دلیران بغارت کشادند چنك
فتادند از قهر بر اهل حی / چنان کاتش تند بر خشك نی
ز بیدادشان اهل حی در زمان / پراکنده گشتند از بیم جان
همه مال آنقوم آل خزیم / نمودند تاراج اهل سلیم

غنیمت گرفتن خالد از بنی خزیمه

غنیمت بدست و اسیران به بند / بمنزل گه خود فرود آمدند
سپرد آن زمان خالد کینه کیش / یکی زانبهریك ز خویشان خویش
چه آنروز و شب رفت روز دگر / یکی زان اسیران خسته جگر
بدانتا کنم اهل حی را وداع / که دانم شود شمع من بی شعاع
نگهبان چو گفتار او را شنید / ز روی ترحم دلش بر دمید
به برد آنجگر خسته را سوی حی / چه آمد سوی خیمه خویش وی
بر آورد و از غم دم شعله گون / یکی زن از آن خیمه آمد برون

چه اورا بخواری چنان بسته دید / شد از آب دیده رخش ناپدید
بحسرت بدیدند برروی هم / دویدند از بیخودی سوی هم
بجوشید چشمه خون از دو چشم / روان شد دو خونگون از دو چشم
زبان پر سخن دل پر از آرزو / زده گریه لیکن گره بر گلو
بر آمد نفسها بصد پیچ و تاب / در آید بدانسان که از زیر آب
بگفتند باهم سخن گریه‌مند / بخواندند بریکدگر بیت چند
بحالی بگشتند از هم وداع / زبان کاره از نطق و گوش از سماع
ببرد آن جوان را نگهبان او / زن استاده گریان ز هجران او
بدین گونه تا بودش اندر نظر / ستاده همی ریخت خون جگر
ز چشمش نهان گشت چو آنجوان / بخیمه درون رفت شیون کنان
چز آن را نگهبان بمنزل رساند / بپهلوی دیگر اسیران نشاند
چه امروز بگذشت و گردید شام / بشد روز عمر اسیران تمام
بهنگام شب خالد کینه‌ور / بفرمودشان تا ببرند سر
دلیران آل سلیم از ستیز / برفتند با خنجر و تیغ و تیز
اسیران چه دیدند آنحال را / نمودند بدرود اموال را
بزاری فتادند بیچارگان / بگفتند با اشك آه و فغان
که اینامداران و مردان دین / پی قتل ما می کشند آستین
که داریم ما نیز دین شما / بخالد چراهست کین شما
بگفت شما بی نزاع و درنگ / فکندیم از دست آلات جنگ
چه بودیم ماراست در قول خویش / ره راستی را گرفتیم پیش
نبود این تلافی روا از شما / که بستید بر پشتها دست ما
نمودید تاراج مال و متاع / دگر از چه دارید از ما نزاع
کنون بهر گردن زدن آمدید / بما از چه روانقدر دشمنید
بحق خدا و رسول خدا / بیاد مکافات روز جزا
بدارید از قتل ما دست خویش / چنین دست بسته فکنده بپیش
برید آن عزیزان بنزد رسول / کند آنچه او حکم باشد قبول
بدینگونه کردند زاری بسی / ولی هیچ نشنید از ایشان کسی
دلیران آل سلیم از ستم / نمودند شمشیرها را علم
بهریك یکی تیغ خود بر کشید / اسیران شدند آنزمان ناپدید
بدیدند بسیار از پیش و پس / کسی را ندیدند فریاد رس
ز زاری کشیدند دل خستگان / گشودند پس بر شهادت زبان
بنام خدا و رسول خدا / نهادند سر زیر تیغ جفا
دلیران بیدادگر در زمان / فکندند از تن سر مؤمنان
رساندند آنگه بخالد خبر / بشد شادمان خالد کینه‌ور
چه آنشب دمید و سفیده دمید / خبر سوی حی خزیمه رسید
که دوش آن اسیران ناکام را / سر از تن فکندند اهل جفا
ز هر خیمه برخواست آه و فغان / ز هر دیده شد جوی خونی روان
یکی گفت آه و یکی زد برو / یکی خست سینه یکی کند مو
ز زاری و افغان بی اختیار / قیامت در آنقوم شد آشکار
پس آن زن که زد حرف با آنجوان / برون آمد از خیمه چون بیهشان
بناخن رخش خسته و سینه چاك / دریده گریبان کسر کرده خاك
فغان کرد بجان آتش از سوز دل / فرو رفته پا از آب دیده بگل
خروشان و نالان و مویه کنان / بلشکر گه اهل خود شد روان
گذاران و سوزان بحال تباه / رسانید خود را بآن قتلگاه
همیگشت بر گرد آن کشتگان / چه آمد بچشمش تن ابخوان
بیفکند خود را ببالای او / رخ خویش مالید بر پای او
بنالید از روی درد آنچنان / که از سنگ شد چشمه خون روان
ز بس آتش افتاد اندر درون / بجای نفس دود آمد برون
چنان آتشش بر جگر بر فروخت / که بر روی دل مرغ و ماهی بسوخت
بناکام جان و تنش را گذاشت / که تاب چنین آتشی را نداشت
بیفتاد ناکام دم در کشید / روان چادر مرگ بر سر کشید
چه تاب جدائی زیارش نبود / بآه و فغان جستجویش نمود
بملك عدم چون سراغش نیافت / ز خود کرده قطع امید و شتافت
برو گریه کردند پیر و جوان / که کم دیده بودند حالی چنان
بر آن ناتوان سوخت جان همه / پر از طعن خالد زبان همه
بر آنقوم ساز دل راست باز / چه رفت آنچنان حالتی جانگداز

فرستادن رسول خدا امیر مؤمنان را بسوی بنی خزیمه و به آنها امیر عرب تلطف نمودن

یکی زان اسیران بروز سیاه / بنزد نبی رفت با اشك و آه
جگر تفته با سینه پر ز درد / بگفت آنچه خالد بایشان چه کرد
حبیب خدای حکیم مجید / چو آگاه شد از کار ابن ولید
که ظلمی چنین کرد با اهل دین / شدش طبع اقدس بغایت غمین
بر آورد دست دعا بر سپهر / سه نوبت بفرمود از روی مهر
که بیزارم ای کردگار ودود / ازین کار ناخوش که خالد نمود
چنین خواست پس غمگسار جهان / که مرحم نهد بر دل خستگان
جدا کرد از نقد و جنس انقدر / که گردد بنقصان نشان سر بسر
از آن پس علی را بر خویش خواند / سخن با وی از حال آنقوم راند
ز رقت بفرمود با چشم تر / به کن سوی حی خزیمه سفر
ببر نیز مالی که کردم جدا / بتاوان غارت و خونبها
بکن مهربانی بقوم انقدر / که این غم رودشان ز خاطر بدر
دیت ده بایشان و تاوان مال / بامر مصیبت بکن مستمال
بدلجوئی خسته جانان بکوش / بر ایشان ردای تلطف بپوش
باکرام و احسان و لطف و عطا / رضامندشان ساز آنگه بیا
زمین را ببوسید ضرغام دین / برون رفت و بنشست بر پشت زین
بشد سوی حی خزیمه روان / چو ابر تری سوی لب تشنگان
خبر شد بآن ناکسان بلا / که بهر تدارك رسول خدا
پسر عم خود را ز روی کرم / فرستاده بارخت و مال و درم
شنیدند چون خستگان این نوید / دل زارشان اندکی آرمید
چو نزدیك حی آمد آن سرفراز / دویدند شیون کنان پیشواز
فکندند عمامها را بخاك / گریبان ز بیداد کردند چاك

نمودند با اشك و آه و فغان / همه زاری و خواری خود عیان
دل شیر یزدان برایشان بسوخت / بتار کرم زخم ایشان بدوخت
دیت داد تاوان مال و منال / ببرد از دل مستمندان ملال
چو گشتند خوشنود آن مؤمنان / علی شد بنزد پیمبر روان
امیر عرب شهریار نجف / چو آمد بدرگاه عز و شرف
قدم کرده از سر بمجلس گذاشت / رضامندی قوم معروض داشت
رسول خدا گشت ازین شادمان / که راضی شدند آن ستمدیدگان
بروز دگر خالد کینه‌ور / بیامد بنزدیك خیر البشر
ندادش خداوند تنزیل رو / که آزرده دل بود از کار او
چو خالد بتحسین بد امیدوار / ز بی التفاتی بشد شرمسار
ز کردار خود گشت خوار و خجل / بیك گوشه بنشست افسرده دل
دگر نامداران و مردان دین / چه اصحاب هجرت چه اعوان دین
که بودند با خالد نامدار / ز قتل خزیمه ولی بر کنار
نمودند تقبیل دست رسول / رسولخدا کرد از ایشان قبول
بپرسید احوال روز مصاف / سخن باز گفتند باو بیگزاف
یکی هم از ایشان بلطف کلام / بیان کرد احوال آن زن تمام
پیمبر بفرمود رقت کنان / نبد در شما یك تن مهربان
بتایید پروردگار مجید / بانجام این داستان هم رسید
ز فتح حرم چون بپرداختم / کمیت قلم بر حنین تاختم
بیا ساقی آن باده خم بیار / که پر کردهٔ بهر رفع خمار

داستان غزوهٔ حنین

ایاغی از آن باده لبریز ساز / بکن دست خود جانب ما دراز
لب جام را بر لب ما گذار / که از رعشه رفته است دستم ز کار
لبم خشك گشت و زبانم خموش / بده جرعهٔ تا در آیم بجوش
بر آریم ازین پیچ و تاب خمار / شوم سرخوش از بادهٔ خوشگوار
بنعت نبی و بمدح علی / کنم من زبان قلم زاجلی
چو پیچم کمیت قلم را جلو / بدشت حنینش برم گرك دو
که این آخرین غزوه مصطفی است / ازین غزوه شد کار اسلام راست
چو این فتح را کرد سالار دین / بحکم خدای جهان آفرین
چنان یافت دین نبی در رواج / که دیگر نشد جنگ را احتیاج
کزین پس نجوید پیمبر نبرد / نیاید سخن بهر آن ذله گرد
گهرهای معنی که دارم نهان / بر آرم کنم صرف این داستان
تکانم زبان سخن گستری / درین قصه چون کیسه جوهری
بتوفیق حق سازمش باز پیر / ز یاقوت و از گوهر و لعل و در
برای نثار علی ولی / چو زین داستان سر کنم بشنوی
کنون این حکایت نمایم بیان / بمن گوش دارید ای دوستان
درین غزوه هم شد بحکم قدر / در اول شکست و در آخر ظفر
ز اخلاصمندان کامل عیار / بسی بخیه افتاد بر روی کار
نمایم بتفصیل هریك بیان / که هریك چه کرد از وفا گستران
چنین گفت راوی که سالار دین / بتایید حی جهان آفرین
چه فتح حرم را بدولت نمود / جهان گشت از چشم اعدا کبود
حشمهای دور از حرم زان ظفر / نشستند از غم بخون جگر
ثقیف و هوازن دو حی عظیم / که بودند در ملك طایف مقیم
ببسیاری مرد و آلات رزم / ز افزونی مال و سامان بزم
ز دیگر حشمهای فزونتر بسی / بآن شوکت اندر عرب کم کسی
ز اشراف اعیان هر دو حشم / نشستند روزی گروهی بهم
ز کار حبیب خدای جهان / سخن آمد آنقوم را در میان
بگفتند با خواطر پر ز غم / محمد قوی شد ز فتح حرم
نخواهند کنون از کهان و مهان / جز اتباع او کس بود در جهان
نه دینی در آفاق جز دین او / نه آئین دیگر جز آئین او
کسی گر بپیچد بفرمانش سر / بخونریزی او ببندد کمر
چنین میشود ظاهر از روی کار / که آخر بما هم کند کارزار
پس آن به که ما بر فروزیم مال / که باشد مصون دست پیش از زوال

طلب یاری نمودن دو طایفه ثقیف و هوازن از همدیگر

برین رای گشتند هم داستان / نشستند در فکر تدبیر آن
نخست از پی اجتماع سپاه / ز دیگر حشمهای با دستگاه
که بودند باهم یکی در نسب / نمودند امداد یاری طلب
بنی کعب و مردان آل کلاب / نمودند از آن آرزو اجتناب
بنی نظر و آل حشیم و دگر / بنی سعد بر کین ببستند کمر
بزرك هوازن از آنروزگار / یکی نامور بود ناکرده کار
جوان و تهی مغز و جویای کام / دلیر و بخود غره و نا تمام
نمودند بر خویش اورا امیر / بفرمان شدند پس صغیر و کبیر
پس از هر حشم لشکری نامدار / بر آراسته از پی کارزار
زره پوش و باخود و گرز و سنان / کمرها ز سیم و ز زر در میان
در آهن نهان گشته سر تا بپا / چه ماوی بفلس و بچرم اژدها
بروی زره کرده تیغ استوار / نهنگی در افکنده در چشمه سار
که از تنگی جا نیارد درنگ / در آید بمیدانش افتد بچنگ
فروهشته ترکش ز بند کمر / پی جنگ گفتی بر آورده سر
کمانها بباز و سنانها بمشت / تبرها بزین و سپرها بپشت
یلان گشته در خود و جوشن نهان / ستوران همه زیر برگستوان
چنین کرده آرایش کارزار / دلیران شمشیر زن سی هزار
نمودند چون لشکر اهرمن / بجنگ خدا و نبی انجمن
بدرگاه آن نوجوان آمدند / همه دست شسته ز جان آر
چه مالك از آن قوم شد شهریار / بیفزود عجبش یکی دو هزار
نخست از پی رایت خواص خویش / طلب گردن کشی را بپیش
دلیری که بوجرواش نام بود / ببازو و دل رستم سام بود
بتوش تن از اژدها بیشتر / نبردش فزونتر ز شیران نر
بکار حسام و سنان و عنان / سرافراز و ممتاز در همگنان

ز آوازه‌اش در عراق و حجاز
به هر کار دشوار دستش دراز

به تنها تن خویش در چند بار
شکسته صف پردلان هزار

یکی گرد گردنکش پهلوان
به بیمش ز تیغ و ز تیر و سنان

به رزم دلیران با تاب و توش
بسی پردلان را بمالید گوش

بگفتش که ای گرد لشگرشکن
مبادا تهی از تو این انجمن

ولی چشم دارند بر تو همه
که چون تو شبانی و ایشان رمه

نهیب تو در دشت کین گم مباد
تو با هر که باشی باو غم مباد

قدم پیش بگذار ای نامور
که پی در پیت می گذارد ظفر

سپه شد بغایت از او شادمان
که صاحب لوا گشت آن پهلوان

بدان تا دلیران با نام و ننگ
فشارند تا چار پارا بجنگ

که فرزند و زن را بدشمن دهند
وز آنجا قدم سوی دیگر نهند

هموازن بفرمان آن خوردسال
گرفتند همراه ناموس و مال

بدنبال او آن سپاه گران
روان چون رمه از قفای شبان

چنان تنگ شد بر شتابنده جا
که پا جا نمی یافت چون پشت و پا

پس آن بیکران لشگر پرعناد
زبسیاری خویش مسرور و شاد

چنین گفت راوی که در آن زمان
بحی و حشم از جهان دیده گان

کهن سال و دیرینه و هوشمند
بسی دیده درد هر پست بلند

زعمرش گذشته صد و شصت سال
گهی در نشاط و گهی در ملال

چه کردند منزل در انسر زمین
ز پشت ستوران گرفتند زین

به پرسید از قوم مرد کهن
که بر گوش من می خورد صوت زن

چنین داد پاسخ یکی زان میان
که سالار ما مالك نوجوان

چکیده دلش از عروق غضب
نه او را هم آورد اندر عرب

بخون ریختن سخت بی بیم و باك
ز بی باکیش چرخ اندیشه ناك

کسی را نبد تاب ناورد او
نبودی حریف هم آورد او

به نیروی و بایال و کوپال بود
سخن مختصر رستم زال بود

زجنگ آوران گرچه شد سی هزار
کمر بسته اند از پی کارزار

مبادا ز تو خالی بود در جهان
بود فتح و فیروزیت پاسبان

بگیر این لوا را بگردون برآر
سپه جمله در سایه خود بدار

ابوجرول از وی لوا را گرفت
پی جان خود آن بلا را گرفت

وزان پس چنان کرد مالك خیال
که باشند همراه اهل و عیال

که همره بود جفت و فرزند و مال
بود نزد گردنکش از آن محال

خود اول در آن کار کرد ابتدا
وزان پس بزد قوم خود را صلا

بزین برنشستند بر زین دژم
گرفتند در پیش راه حرم

چه جنبید آن لشگر از جای خویش
خجل گشت هامون ز پهنای خویش

زلعل شرر بار برق سنان
زمین و هوا گشت آتش فشان

نمودند منزل بذوق طرب
بجائی که اوساس خوانندش عرب

یکی نامور بود نامش درید
گهی بود صیاد گه کشته دید

بدانشوری در عرب متصف
بتدبیر و رأیش همه معترف

ز چهره نمانده بصیرت بجا
ولی بود بر حال دیگر قوا

بگوش درید آمد از یك گران
صدای زنان گریه کودکان

زنان را درین رزمگه چیست کار
نمائید این راز را آشکار

بی حب آرام و دفع ملال
گرفته است همراه مال و عیال

اگر قوم او از اعز و اجل
بفرمان او کرده اند این عمل

چه بشنید از وی درید این کلام
بگفت آه از این بخت کیها اخام

رسول فرستادن درید برای مالك و او را خواستن

وزان پس طلب کرد از حی خویش
یکی مرد آداب دان را به پیش

وزان پس بگویش که ای ارجمند
بود گفتنی با توام حرف چند

وگرچه بدین مقتضای مقام
که من خود بیارم برت این پیام

سزد گر تو شفقت بجا آوری
قدم رنجه داری صفا آوری

سخن بشنوی زین جهاندیده مرد
پیاپی فزونی بدشت نبرد

بیاید به پرده سرای درید
نمودند جا خالی از عمرو زید

بگو از حشم‌ها کدام و کدام
کمر بسته اند از پی انتقام

پس آمد به تعداد آن پردلان
فلان و فلان گفت بشمردشان

بگو چون نگشت زباز در جواب
بنام بنی کعب و آب کلاب

بگفت ار اگر بخت میبود یار
مدد می نمودند مردان کار

کیانند همره در این رزمگاه
که دارند پشت سپه را نگاه

چه عمرو چه عامر پسرهای عوف
که از نره شیران ندارند خوف

دگر کیست از مردم رزم ساز
که نامش توان برد ای سرفراز

بدو گفت ای پیر بسیار دان
که یکمرد داری و بس ای جوان

چه نسبت بگو ای سرافراز مرد
زن و کودکان را بدشت نبرد

چه ناموس همراه باشد بجنگ
هزیمت بجویند مردان جنگ

زجان بگذرد بهر ناموس مرد
نهد جان و سر را بدشت نبرد

بگفتش برو نزد آن نوجوان
نخست از من او را سلامی رسان

که در وقت سختی بکار آیدت
وزان هوش و دانش بیفزایدت

ولی چشم آورده پایم بسنگ
تو دانی که این عذر عذریست لنگ

پیاپی کنی شمع سان از کرم
چه فانوس روشن سراپرده ام

فرستاده رفت رساندش پیام
زجا جست مالك بذوق تمام

نشستند باهم بتدبیر کار
جهاندیده گفتش که ای نامدار

چنین گفت مالك که ای هوشمند
حشم‌های جنگی بسی همرهند

بر آورد آن پیر انسان نفس
که خربند بهر سیاهی و بس

چنین گفت سالار گردن فراز
که گردند ایشان زجنگ احتراز

بگو کز دلیران فیروزمند
که تنها زجا لشگری برکنند

چنین داد پاسخ بآن نوجوان
که هستند همراه از پردلان

دریدش چنین گفت با نوشخند
که ایشان ز میشی فزون نیستند

بگفتا ابوجرول رزم زن
که دارند بروی نظر انجمن

کنون ساز آگه مرا زین خیال
که بهر چه همره گرفتی عیال

جوان داد پاسخ بمرد کهن
که ای شیخ ناموس مرد است و زن

بود گرچه بهتر ز هر چیز جان
ولی هست ناموس بهتر از آن

زسر آنکه بگذشت یابد ظفر
بلی هست فتح و ظفر ترك سر

درید آن زمان گفت از روی درد
که هیهات ای مرد نادیده مرد

جوانی و مغرور بر این سپاه
ندیده است چشم تو روز سیاه

شود گر چنین روز این انجمن
نه فرزند یاد آید آنگه نه زن

بفکر خود افتند برنا و پیر
شوند این عزیزان بخواری اسیر

بدین فکر دل خوش مکن ای جوان
ز مردان مدد خواه نه از زنان

مکن در حق این ضعیفان ستم
بگردان ایشان باز سوی حشم

برخت و باسب و بملك و بمال
بده شان نوید و بحق مستمال

که محفوظ مانی ز سنگ گریز
ظفرمند گردی بدشت ستیز

برآشفت یك باره زان گفتگو
گره کرد ابرو بگرداند رو

زرویت پریده است از بیم رنگ
فتد بر تنت لرزه از نام جنگ

بترتیب رزم و نبردت چه کار
کجا تو کجا عرصه کارزار

برفت از برش با دل پر غضب
جبین پر ز چین و ز دشنام لب

که این بیخرد کودك سرفراز
ندیده بگیتی نشیب و فراز

که پست و بلندی نه بیند ز راه
رود بی محابا که افتد بچاه

چه جهل افکند پرده خویش را
نه بیند بچشم خرد پیش پا

زنادانی خویش این خوردسال
شمارا کند عاقبت پایمال

اگر مهربانید بر جان خویش
بر اولاد و بر جان و خویشان خویش

وگرنه از این مرد ناکرده کار
نه بیند جز خفت و ننگ و عار

رهانند خود را از بیچارگی
نه مالك رمیدند یکبارگی

نگردید جاهل ز اوصاف خویش
سر تیغ بگذاشت بر ناف خویش

بحرف کسان بی وفائی کنید
در این وقت از من جدائی کنید

ز رنگینی خون گلگون من
شمارا بگردن فتد خون من

بگفتار آن سرکش جهل کیش
یلان دل نهادند بر مرگ خویش

که ما جز رضای تو ره نسپریم
هم از عهد و پیمان خود نگذریم

خیالی است این گفتها را و بس
مبیناد آن روز را چشم کس

مباد آنکه افتد شکست ای جوان
که از خواهش کردگار جهان

چنان رو بپیچید از دشت جنگ
که ماند بفرسنگ‌ها نام و ننگ

در آنوقت اندر جهان یادگار
نماند ز ما و تو جز ننگ و عار

کنون هم نرفته است از دست هیچ
از این پیش بر جهل خود را مپیچ

یکی نامه بنویس با آب و تاب
بسوی بنی کعب و آل کلاب

بیاورد پس آن پردلان را بجنگ
وزان پس قدم نه بمیدان جنگ

دل مالك سرکش شد خو
زبس پر شد از اعترات او

بگفتش که ای پیر هرزه درای
زپیری نمانده است عقلت بجای

که شد از تو جوینده مصلحت
که زین سان کشودی در معرفت

بگفت این افشاند دامن ز قهر
چو ارقم زجا جست لبریز زهر

چو آن نامور رفت مرد کهن
چنین گفت با اهل آن انجمن

براه خدا از کمال غرور
فتاده است مانند بد مست کور

شده پادشه جهل بر طبع او
گل عقلش فتاده از رنگ و بو

خرد را کند جهل بی تار و پود
بتاریکی از چشم روشن چه سود

نیاید از او هیچ غیر از عناد
دهد نام و ناموستان را بباد

رهانید از دست این نوجوان
گریبان خود را چنانکه توان

دلیران شنیدند چون این سخن
از آن نیك و بد دیده مرد کهن

چه مالك بدید آنکه اهل حجاز
ز فرمان او سر کشیدند باز

چنین گفت با پردلان سپاه
ندارید اگر حرمتم را نگاه

بجنبانم این تیغ بر مشت خویش
سرش را برون آرم از پشت خویش

نبایست اول نمود اتفاق
کنون شرط مردی نباشد نفاق

بگفتند ناچار از شرم او
مکن قصد قتل خودرا ینامجو

چه مالك از ایشان شنید این جواب
دلش گشت خرم چه گلشن چه زاب

بروز دگر نامداران بگاه
روان شد بسوی حرم با سپاه

از آن سو خبر شد بسالار دین
که احشام طایف ز افراط کین

فرستادن رسول خدا از صحابه برای خبر آوردن

نمودند با یك دگر اجتماع
کمر تنگ بستند بهر نزاع

شنید آن خبر را چه خیر البشر
بجست از دلیران یکی نامور

بگفتش که پنهان ز چشم کسان
برو تا بلشکرگه دشمنان

چگونه است سامان خورد و کلان
ز خفتان و جوشن به تیغ و سنان

چه از اهل رزم و چه از اهل رای
کیانند همراه این خودنمای

دگر نیز از هر کم و بیششان
شو آگاه خود را بما برسان

وزان پس بفرمود سالار دین
چه از اهل هجرت چه انصار دین

بحکمش دلیران سرانجام جنگ
نمودند مانند شیر و پلنگ

کمر بر رفاقت به بستند تنگ
یکی بهر سیر و یکی بهر جنگ

شده آماده با لشگر رزم ساز
فرستاده هم با خبر گشت باز

چنین داشت معروض رای منیر
که ای اشرف خلق رب قدیر

سواره پیاده همه سی هزار
ولی بیشتر از پیاده سوار

بسامان همه ساز پیکارشان
ز تیغ و سنان و کمند و کمان

که از عمرو مرحب ندارد کمی
نهنگی است در کسوت آدمی

نهادند چون باد در ره قدم
گرفتند در پیش راه حرم

که با دانش و هوش و فرهنگ بود
طلب کرد مبعوث رب ودود

نگه فاش بکشا و پنهان ببین
که چندند و چونند اعدای دین

ز مردان گردن کش سرفراز
که دارند نام و نشان در حجاز

سپه و سپه دار با یك دگر
بدل مهر تابید یا کینه در

زمین را ببوسید آن نامور
روان شد بمطلب چه باد سحر

نمایند سامان دشت نبرد
بدانسانکه زیبد مردان مرد

دگر نامداران بطحا زمین
چه از اهل کفر و چه از اهل دین

شمار سپاه ظفر انتساب
ده و شش هزار آمد اندر حساب

بیامد به نزدیك خیر البشر
زمین بوسه داد و سخن کرد سر

بسی دیده ام بیشتر زین سپاه
ندیدم سپاهی باین دستگاه

شده غرق آهن زسر تا بپا
ز آهن کلاه و ز آهن قبا

زمردان نامی در آن انجمن
دلیریست بوجرول رزم زن

درید است از اهل تدبیر و هوش
ز ناسازی مالك اما خموش

سپاه سپهد از هم آنقدر / صفائی ندارند بایك دگر
دگر آنکه سامان این مشرکان / فزون است از حد شرح و بیان
بود کمتر آنکس که از اعتبار / کشنده شتر بیشتر زیر بار
به ثروت گرفته همه امتزاج / فزون ترس انجام شان ز احتیاج
پر از چارپا آنچنان دشت و در / که کوته ز پهناش مد نظر
نبی چون از او این حکایت شنفت / بدولت تبسم بفرمود و گفت
چنین است امید از خدای جهان / که اموال و اجناس آن مشرکان
شود قسمت نامداران دین / ظفرمند کردند بر دشت کین
بفرمود از آن پس رسول خدا / که چنگی دلیران رزم آزما
بر آراستند تن بی کار زار / بگیرید بر پشت اسبان قرار
بفرمان شاه ملایك سپاه / بر آراست تن لشگر رزم خواه
زرهای داودی حلقه تنك / کز و نگذرد سوی هم بیدرنك
به بر در فکندند روز آوران / بچشم آمدندی مهیب انچنان
که پنداشتی مرد آهن قبا / نهنگی است در خانه اژدها
بسر بر نهادند آهن کلاه / به بستند بر تیغ بدخواه راه
زشمشیر و ترکش یمین و یسار / نمودند مردان دین استوار
سپرها به پشت و سنانها بمشت / بقربوس زین زخمهای درشت
پس آنگاه درخانه زین یلان / نشستند چون تیر اندر کمان

داستان لشگر آراستن رسول خدا برای جنك با مشرکین

بدرگاه سالار دین آمدند / چه امواج دریای چین آمدند
حبیب خدا اشرف انبیا / بسوی خدا خلق را رهنما
برآمد ز دولت سرا با ظفر / بدانسانکه از دیده نور نظر
نهفته تن پاك را در زره / بتوفیق حق داده اورا کره
نمودی زره بر تنش این چنین / که گفتی بموج آمده بحر دین
بفرمان همایون ز آهن کلاه / گرفته جهان سربسر در پناه
حبابش بدی مغفر آهنین / که آن بحر خواهد حباب اینچنین
کمر بست در راه دین خدا / برای کمر تیغ را داده جا
نمودی در آن بحر فیروزرنك / کمر بند گرداب و تیغش نهنك
تو گفتی بگرداب کرده کمین / که چون کشتی عمر اعدای دین
زپیش کمین گاه او بگذرد / کمین بر گشاید بدم در کشد
سپر بود بر شانه آن جناب / تتق بسته بر روی دریا سحاب
گرفته سنائی بکف ابر دار / از آن ابر گردیده برق آشکار
برآمد بدولت بدین شان و فر / سپهرش همی گشت بر گرد سر
دویدند اصحاب از چار سوی / بگرد رهش ریختند آب رو
طلب کرد پس رایت خاص خویش / علی را بفرمود کامد به پیش
نخست از عنایت عطا کرد وی / لوارا بضرغام آل لوی
بگفتش بگیر این لوایاءای / بزین بر نشین و بگو یا علی
که دانم دهد حق درین جنك هم / بدست تو مفتاح فتح از کرم
هژبر ژیان شیر پرورد کار / گرفت آل لوارا بچنك استوار
ببوسید و مالید بر چشم خویش / روان گشت رایت بکف پیش پیش
چو آن شیر فیروز چنك خدا / روان شد به پیش نبی با لوا
بنازم تورا گفت فرخ سروش / که ناموس عالم گرفتی بدوش
تو گفتی که ایمان و صدق و یقین / جوانمردی و همت و درد دین
وفاو کرم شوکت و اقتدار / شکوه و مهابت شکیب و وقار
دگر عزم و اقبال و فتح و ظفر / زیك جیب باهم در آورده سر
همی رفت در پیش ضرغام دین / بدنبال او اشرف مرسلین
چه آمد بدرگاه عرش افتخار / دلیران دین از یمین و یسار
کشیده به پیش جنیبت خدا / یکی کوه تن ناقه بادپا
بتایید حی قدیر آن جناب / درآورد پای ظفر در رکاب
بنام خداوند بالا و پست / زبان را بگرداند بر زین نشست
برآمد بر آن بارهٔ شدرو / بدانسانکه در آسمان ماه نو
زنورش منور زمان زمین / چنان شد که از نور چرخ برین
برافراخت اسلام سر بر سپهر / بشد کفر را زرد از بیم چهر
زسوی دگر شهریار نجف / گرفته لوای نبی را بکف
زجا جست و بر پشت دلدل نشست / برخسار دین رنك گل گل شگفت
دگر نامداران و مردان دین / همه کرده آرایش دشت کین
بدل کینه دشمن اندوخته / رخ از آتش دل برافروخته
نشستند برخانه زین چنان / که شمع فروزنده در شمعدان
برانگیخت چون ناقه را شاه دین / بجنبید لشگر چو دریای چین
زجنبیدن آن سپاه گران / زمین خورد ناگه تکانی چنان
که از جنبش خاك آنچه بودش نثار / چنان ریخت بیرون گز اخگر شرار
زبس رفت از آن لشگر پرشکوه / غبار از زمین بر فلك کوه کوه
بپوشید خورشید چشم از غبار / چو شب روز گردید از آن گرد تار
زلعل ستوران که خوردی بسنك / بجستی شررهای یاقوت رنك
نمودی چنان در نظر آن شرر / که گفتی چراغان شده دشت و در
سر میخ نعل سم تازیان / زمین را بکاویدن آنچنان
که از ریزش گرد آن گاه گاه / پر از خاك شد کاسه چشم سیاه
همه کوه و دشت و زمین و زمان / بزیر سپه بد کران تا کران
بهرسو که می رفت مد نظر / نمیدید جز رمح و تیر و سپر
زبانك ستوران و نوك سنان / گزد گر بدی چشم و گوش و زبان
درآندم ابوبکر از چار سو / نگه کرد بر لشگر جنگجو
شگفت آمدش زان سپاه گران / که دیده نبد بیشتر مثل آن
بیفزودش از بس عجب بر عجب / چنین گفت باهمرهان از طرب
که با این سپه بر نیاید بجنك / چه دارای روم چه سلطان زنك
ثقیف و هوازن کجا در خورند / که بر جانب این سپه بنگرند
بود فتح ازما کنون بیگمان / نشنید برخاك آن دشمنان
چه این حرف از عجب بنمود یاد / نه در درگه حق قبول اوفتاد
ازین ماجرا نیز دیان دین / خبر میدهد در کتاب مبین
بر آن رفت تقدیر حی قدیر / که آنفوج گردد هزیمت پذیر

نمانند جز چند تن با رسول / بدان تازبان آوران فضول
نتازند بر زور و بازوی خویش / بسنجند سنك و ترازوی خود
چه خوش گفت دانشور حقشناس / که میکن بهرحال حق را سپاس
مشو غره بر زور و بر یال خویش / نه بر یار و انصار امثال خویش
که بودی تو روزی که اینها نبود / خود انها نیاوردهٔ در وجود
زلطف و کرم کردت ایزد عطا / بود شکر آن نعمت اورا سزا
گر او گیرد آن داده را باز بس / تو زانسان که بودی همانی و بس
نه یار و نه یاور نه مال و نه روز / ندامت بود حاصل آن غرور

انتخاب کردن مشرکین دشت حنین را برای رزمگاه

کنون باشد این قصه ها در مقام / شود گفته از لطف ایزد تمام
چنین گفت راوی که سالار دین / برآمد چه با فوج نصرت قرین
رسید اینخبر سوی اهل حشم / که صاحب فتوحات دین از حرم
بر آمد بر آهنك رزم شما / که شیون برآرد ز بزم شما
چه بشنید صاحب حشم اینخبر / بلرزیدش از هول دل در جگر
دو کس از دلیران با رای و هوش / فرستاد او با زبان خموش
بلشگر که سرور دین روند / زکیف و کم لشگر آگه شوند
فرستادگان با دل چاره ساز / برفتند ناگاه گشتند باز
بگفتند آنگه بمالك چنین / که رفتیم تا لشگر اهل دین
بگشتند ناگاه بر ما دچار / بهیبت دلیران ابلق سوار
که از دیدن روی آن پردلان / عجب هول افتاد مارا بجان
یکی گفت از ایشان با عراض و خشم / گره کرده ابرو گردانده چشم
که دانم شما زین سپه نیستید / کنون راست گوئید یا کیستید
بگفت این و گشت از غضب مشتعل / چنان رعبی افتاد مارا بدل
که وا ماند ای سرفراز عرب / زرفتار پا و زگفتار لب
ندادیم ماهیچ او را جواب / که دل گشته بود آب از اضطراب
ندیدیم درخویش آن تاب هم / فدا تر گذاریم زانجا قدم
بناچار گشتیم نزد تو باز / یقین نیز میدانیم ای سرفراز
که هرکس بر ایشان نظر افکند / زما بیشتر دست و پا گم کند
بایشان نباید تر اجنك جست / کز اب این سو بر نیاید درست
برآشفت مالك از آن گفتگو / بران راست گویان ترش کرد رو
بگفتا غلط کردم ای پردلان / که کردم شمارا بآن سو روان
بیك گردش چشم کزد و عرب / بدیدند گشتید بی تاب و تب
که در دست در پا چنان و زبان / برابر بموئی نمانده توان
شمارا بود بند زندان سزا / ازین حرف بیهودهٔ ناروا
سپاه مرا جمله بیدل کنید / پس آن به که جا در سلاسل کنید
بگفت این افروخت رخ شعله رنك / به زندان فرستادشان بیدرنك
بدان تا نگوئید با کس سخن / نه زآن راز آگه شود انجمن
وزان پس دو مرد دلیر و جوان / مقرر نمود از پی امتحان
که با لشگر حق پرستان روند / خبر از کم و بیششان آورند
برفتند و دیدند گشتند باز / بگفتند با مالك کینه ساز
سخن از سواران ابلق نشین / بدان سان که مذکور شد پیش ازین
دگر آنکه آمد به تنگی سپاه / فزون از دو منزل نمانده است راه
تو هم آنچه دانی بکن بیدرنك / ولی پیش ما صلح بهتر زجنك
برایشان همان جاهل خودپسند / برآشفت و فرمود زندان نبد
طلب کرد بس او بتدبیر و رای / زهر حی تنی چند کار آزمای
چه جمع آمدند آن طلب کردگان / چنین گفت گردن کش نوجوان
بدانید ای دوستان بی گزاف / که آمد محمد برای مصاف
برآراسته لشگر بیکران / که کم دیده چشم کسی مثل آن
دلیران همه رزم را ساخته / علی رایتش را برافراخته
رسیده است نزدیك ما با سپاه / گر آنکه فردا نیاید بگاه
بروز دگر بی گمان میرسد / بدان سان که باید بدان میرسد
بکوشید ای مردم هوشمند / کجا چرخ ازین جنك باید شکند
معین نمائید زان گونه جا / که میدان بماند بدست شما
یکی جای را هریکی نامبرد / ولی دیگری عیب آن را شمرد
در آخر جهان دیده سخت کوش / چنین گفت از روی تدبیر و هوش
که دشت حنین است درخورد آن / دگر جا نیائید بهتر از آن
کزین رو که مانیم روز مصاف / بود چون کف دست هموار و صاف
وزان ره که آمد محمد بجنك / بود پر مغاك گذرهای تنك
چو زان سو بدان سو گذارد قدم / پراکنده گردد سپاهش زهم
گروهی درآیند از هرگذر / که باشند از حال هم بیخبر
وزینو کمین کرده باشیم ما / درآید سپه چون از آن کوچها
زکین برگشائیم با رمح و تیغ / برآئیم از پیش رو بی دریغ
وزایشان در آن دم زبس اضطرار / نیاید دگر هیچ غیر از فرار
چه برگردد آن لشگر نامور / بما آورد روی پیشك ظفر
چو این حرف سر زد از آن پیره گرك / پسندش نمودند خورد و بزرك
رساندند خودرا بآنسر حزین / نمودند در هر کمین ها کمین
وزینسو بخدام خیر البشر / رساندند کار آگهان اینخبر
که اعدا گرفتند جا در حنین / بفرمود فرمانده خافقین
که گردد سپه هم بدان سو روان / روان گشت چه سیل دمان
وز آنجا حبیب اله ودود / دگرباره ترتیب لشگر نمود
طلب کرد رایات نصرت قرین / که قسمت نماید باصحاب دین
یکی زان لواهای لازم ظفر / بدست عمر داد خیر البشر
یکی را بسعد ابن وقاص داد / دل هردو را گرد خورسند و شاد
دگر سرفرازان حی و حشم / چه از اهل یثرب چه اهل حرم
بحکم مطاع رسولخدا / برافراخت هریك لوای جدا
بآئین همه بسته صفهای خویش / لواهای الوان فکنده بپیش
دلیران جنگی چه پیلان مست / گرفته سناهای رخشان بدست
تکاور درآورده درجست و خیز / شده تیز از شوق دست ستیز
بره پا نهادند باو گیرودار / خروشان و جوشان چه ابر بهار

به پیش سپه اشرف انبیا   غضنفر ازو بیشتر با لوا
دگر ناله داران ومردان کین   زخلف امام ویسار و یمین
زسامان وسازی که زیبد زمرد   نمودند سر راه دشت نبرد
چه شیران خونخوار جویای جنك   برفتند تا آن گذرگاه تنك
بجائی رسیدند نام آوران   که آید بدل هول ازوصف آن
عجب وادی موحش هولناك   همه پرگرو وهمه پرمغاك
چه دریای پرموج پست وبلند   فتادند در آن گوچها از آب و گند
جز آن گوشها راه دیگر نبد   بناچار لشکر پراکنده شد
زهر گوشه گشتند جمعی روان   همه گشته از دیده هم نهان
چه شد منتهی کوچه بر دشت کین   کمین برگشادند اعدای دین

واردشدن اهل دین بدشت حنین وفرار کردن آنها

یکی دشت دیدند نام آوران   چو دریای آهن کران تا کران
زره پوش مردان خنجر گذار   بساط نهنگان بی زینهار
علم کرده شمشیر وگرز وسنان   دویدند بر روی آن پردلان
که ناگه چنان حالتی دست داد   بدلها چنان هیبتی اوفتاد
که بر پشت اسبان دلیران دین   نمودند قالب تهی همچو زین
زدل تاب وگیرائی ازدست رفت   ازان عجب چون هوش ازمست رفت
بجز جان بدر بردن از آن خطر   نیاید بدل هیچ رای دگر
عنانها بیك باره بر تافتند   زمین از سم اسب بشکافتند
چنین گفت داننده این خبر   که بیش ازهمه خالد نامور
بگرداند رو ازکف کارزار   شنیدم که درحق آن نامدار
گروهی برآنند از مسلمین   که از غایت جهد وزکار دین
بسیف اله خواند اورا نبی   دراین جاخردار داستادگی
کسی را که تیغ خدا خواند او   محالست کش گرد داز کفر او
چه یکباره گی آن سپاه گران   گریزان شد از بیمش آن دشمنان
چنان شوری افتاد در دشت کین   تو گفتی که برگشت دریای چین
فکند آن یکی رخت وآن یك لوا   که گردد سبك بار وگیرد هوا
در آن وقت می گفت سالار دین   الا این یا معشر المسلمین
ولی رو نمی کرد کس بازپس   روان از پی دیگران چون نفس
برفتند از بیم اهل عناد   نبرد خرمن کاه زانسانکه باد
همه گشته از مردم اجنبی   نه بیم از خدا ونه شرم از نبی
نه شرمی زگردن کشان قریش   که استاده بودند بر گرد وبیش
نه یاد آنکه درفتح بیت الحرام   بایشان نمودند آن احتشام
کنون باچنان خفت وننك وعار   نمایند از پیش ایشان گذار
بیك سو نهادند ناموس جنك   که بازار جان است ومیدان جنك
در آن وقت از غایت اضطرار   زاصحاب هجرت یکی نامدار
که در صدق واخلاص ومهر ووفا   شمردی فزون ازهمه خویش را
چه رم کرده آهو در آن پهن دشت   گریزان زپهلوی سفیان گذشت
بخندید سفیان به آواز گفت   که دل بازبان مردرا باد جفت
گرفتش عنان دست کرده جدا   بگفتا این سخن بشنو آنگه بتاز
توئی آن که می گفتی ای نامدار   بتن گر بود جان مرا صد هزار
کنم هریکی را بنوبت دراز   خدای قدوم رسول خدا
شب وروز ازبس وفا مشربی   چو پروانه بودی بگرد نبی
چه مسجد چه خلوت چه ایوان بار   نمیگشتی ازوی جدا سایه وار
براه وفا از همه پیش پیش   بدعوای اخلاص ازجمله بیش
کمر بسته دانم نگهبان او   سرخود فدا کرده برجان او
چنان مخلص ویکدل وجانفدا   که ازغایت صدق وفرط وفا
بریزی به بی طاقتی خون او   بهر جا کزو قطره خون چکد
دراسلام صلب وبدین استوار   بخون ریز کفار بی اختیار
اگر آمدی کس برای امان   تودر کشتنش میشدی پهلوان
در آن دم که آنها نه در کار بود   ازان باده ظرف تو سرشار بود
شب وروز این گفتگو داشتی   همین روز را آرزو داشتی
دلت بود چون بازبان متفق   دعای تو شد مستجاب ای شفیق
فرستاد بهر تو پروردگار   سزاوار کشتن نه کم سی هزار
کنون آمد آن روز ای جنگجو   زبهر چه برگشته رویت بگو
چه شد آن غلوی تودر کاردین   همان حرص در کشتن مشرکین
کجا رفت آن تیز خون ریز تیز   که طیار می بود بهر ستیز
چسان ازدلت آید ایجان نثار   که گشتی جدا زو درین کارزار
مگر مشرکان نیستند این گروه   که صف بسته در دشت مانند کوه
کشیده همه نیزه وتیغ تیز   بسوی نبی کرده رواز ستیز
نه این است شرط وفا ای عزیز   که گیری در این وقت راه گریز
کشی دست خود ازمددکاریش   نبی را به بدخواه بگذاریش
زحق آنچه می خواستی یافتی   وزین ره چرا روی بر تافتی
بکن شکر او برحصول مراد   بکش تیغ برروی اهل عناد
رسانید خود را بنزد نبی   مگر دید ازصدق خود اجنبی
بکش تا توانی ازاین مشرکان   که شك نیست در کفر این سرکشان
ازاینها بسی گفت او کم شنید   عنان خود آخر زدستش کشید
بدر رفت از غایت اضطرار   بیك جانب دشت چون سیل آب
دگر هر که ازاهل بطحا زمین   بدل داشت دردی زمردان دین
بطعن و کنایه بصوت و نوا   همی کرد خالی دل خویش را
بدل ماند این آرزوشان ولی   که خالی نگردند زدل ازعلی
کزاو بود آتش بجان همه   پرازخون زتیغش روان همه
چه دیدند استاده چون شیر نر   برازو دوخته از تعجب نظر

آمدن ابوجرول بمیدان علی ومبارز طلبیدن وکشته شدن آن دلیر بدست امیر عرب

که بینند چون میکند کارزار   بتنها تن خویش با سی هزار
چنین گفت راوی که چون آن سپاه   بدان گونه رفتند از رزمگاه
بنزد نبی آن همه انجمن   ولی خدا ماند با هشت تن
که بودند از آل هاشم تمام   همه خویش ونزدیك خیر الانام

ولیکن نیاورد سالار دین   بدل هیچ از کار انصار دین
زروی تیقن بآن چند تن   که بودند همراه گفتا که من
رسول خدایم نگویم دروغ   نژادم زهاشم نگیرد فروغ
بکوشید کوشیدن مرد وار   که بخشد شمارا ظفر کردگار
بگفت وبرانگیخت مرکب زجا   بگرداند بر گرد سر نیزه را
همی خواست تاخود بتائید دین   کند حمله بر لشکر مشرکین
باقبال ودولت بفتح وظفر   بفیروزی داور دادگر
برانگیخت جمازه بر دشمنان   تو گفتی که جنبید جان جهان
همی خواست بردارد آن ناقه کام   که سفیان حارث گرفته زمام
بداد ابن عم رسول خدا   زرفتن نگهداشت جمازه را
بچسبید عباس هم بررکاب   ولی ناقه می راند باز آن جناب
به پیش آمد وگفت شیر خدا   که هیهات ای اشرف انبیا
بمانم چرا باز این روز تنك   که باشد علی زنده در دشت جنك
محمد کند حرب را ارتکاب   مبادا نکه این روز بینم بخواب
تو برجای خود باش چندین بپا   که غلطد برمن بدشت دغا
وزان پس تودانی واعدای دین   که بادت نگهبان جهان آفرین
بفرمود رقت نبی زان کلام   باستاد برجا کشیده زمام
به پیش ایستادش شه اولیا   سپر کرده بروی تن خویش را
ازاین سوی سید بدشت نبرد   بقلب سپه بود با هشت مرد
به پیش سپه صاحب ذوالفقار   وزانسوی اعدای دین سی هزار
زمین وزمان مهر وماه وفلك   وحوش طیور انس وجن وملك
شده محو حیرت در آن رزمگاه   زنظاره او دور دیده سپاه
بیك سوز انبوه نیزه وران   شده دشت هامون همه نسیان
سواران جنگی هزاران هزار   مکمل به پیراچه کارزار
زره برتن وخود بر فرق سر   بگردون برآورده گرز وتبر
زصفها که بسته بدشت دغا   کشیده ز فولاد دیوارها
زبسیاری آن سپاه گران   شده تنك برجا زمین وزمان
ستاده چنان مست بر دشت کین   که گفتی زنند آسمان بر زمین
زسوی دگر کرده تن نامدار   ستاده مقابل بآن سی هزار
زجان دست شسته گذشته زسر   قدم کرده قایم چه شخص قدر
همان نامور لشکر بی گران   چنان خوار وبی قدر در چشمشان
که بگذشت آهو بچشم پلنك   زهی شیر مردان با نام وننك
زیك سو ستاده سران قریش   بران رزمگه دوخته چشم خویش
که ناورده ده تن ابا سی هزار   چسان می شود درگه کارزار
درآندم ابوجرول رزم زن   بگرد نبی دید چون چند تن
بدل گفت فرصت غنیمت شمر   که اورا نیابی بدین ساندگر
بجنبید از جای خود با علم   بمیدان پرخاش در زد قدم
چه آن آهنین کوه آمد بدشت   همه رزمگه گان فولاد گشت
فرو کوفت رایت بمیدان جنك   باستاد در پای او چون پلنك
بنام ونسب خویش را یاد کرد   پس از نامداران دین خواست مرد
رجز خواند خود را بمردی ستود   بدین حرف آنگه زبان برگشود
که مرحب کش آن مرد خیبر کشا   که سازد هم آورد خود را دوتا
گندگاه از جا در آهنین   زند کدخدایان ما بر زمین
همین کوه ثابت قدم در وفا   که شیر خدا خواندش مصطفی
زاهل فراراست یا بر قرار   اگر هست برجای خود استوار
ندارد روا بر تن خویش ننك   بیامد بمیدان کین بی درنك
به بینیم ما زور وبازوی هم   بسنجیم وسنك وترازوی هم
هزبر ژیان شیر رب مجید   چو گفتار بیهوده او شنید
برانگیخت دلدل بعزم ستیز   هوا گشت ازهیبتش موج خیز
بدانسانکه قلزم زباد شدید   زمین ازتلاطم چو دریا طپید
بمیدان درآمد چه با ذوالفقار   برآمد زکوه احد زین هار
شد از شدت ذوالفقارش هوا   گدازنده تر ازدم اژدها
وزان شد چنان مضمحل خصم شوم   تو گفتی براو خورد باد سموم
چه استاد بر دشت شیر خدا   گرفته بکف رایت مصطفی
زامداد آن شیر لشکر شکن   ببالید اسلام صد پیرهن
چنان چاك شد کفر را دل زهم   که تا حشر دیگر نیاید بهم
پس آن رایت افراز فیروزمند   بهم رزم خود گفت باز هر خند
که آمد کسی را که خواند بجنك   بیا و پیش واکنون میاور درنك
به پیش آگر امداد رب کریم   چه سان مرحب وعمرو را زدو نیم
به بینی توهم زور بازوی او   برون آیدت ازدل این آرزو
ابوجرول اورا بمیدان چه دید   بدانسان سخن گفتن او شنید
دلش ریخت چون کاسه پر زخون   که ازلرزش دست گردد نگون
پشیمان شد از گفته خود چنان   که لعنت بخود کرد زیر زبان
پشیمانی امانمیداشت سود   که همرزم خود را طلب کرده بود
بناچار کرد آن اسیر قضا   گوارا بخود شربت مرك را
زجان درگذشت وبقهر تمام   برآورد شمشیر کین ازنیام
درآمد بکردار پیل دمان   که آید بجنك هژبر ژیان
برآشفت مانند طبع علیل   کف آورده بر لب چو دریای نیل
برافروخته تیغ وبازو بلند   برافروخته از دل کینه مند
بزد تیغ بر ترك ضرغام دین   بسر داشت شه مغفر آهنین
نشد کارگر حرب آن نابکار   شدش تیغ چون اره دندانه دار
پس آنگاه نوبت بضیغم رسید   چو قهر اللهی زجا بر دمید
ببالید ازغیرت دین چنان   که بالد گل ازباد در بوستان
برافروخته رخ چو مهر منیر   برافراخته یال مانند شیر
گرفته بکف قبضه ذوالفقار   برای عدو چشم را گرده چار
فشرده دو پهلوی خود را بران   گشاده بردست کرده عنان
بروهم چو برق درخشنده تاخت   بگفتش بگیر وبقهرش نواخت
چنان خورد بر تارکش تیغ کین   که ازمیل بلقه اش قاش زین
دو پرکاله کردش بسان خیار   زمرکب تنش ازیمین ویسار
بیفکند بر خاك دشت نبرد   رساندش بآن آرزوئی که کرد

چنین گفت راوی که ضرغام دین
در آن دم که آمد بمیدان کین
چه انداخت او را بدان سان بخاك
برآمد ز هر ذره روحی فداك
چه مالك بدید آنكه آن شیر نر
در آندم در آمد بدشت نبرد
نمانده است کس نزد سالار دین
که باشد نگهبانش از مشرکین
تکاور برانگیخت از پیش صف
بسوی علی رفت نیزه بکف
چه با شاه دین راه نزدیك کرد
یکی جان فشانندهٔ زان هشت مرد
برافراخت مالك سنان شعله وار
بزد در بر ناف آن نامدار
رها گشت چون نیزه از مشت او
سنانش برون جست از پشت او
زاسبش بر آورد زد بر زمین
زخون لعل گون گشت میدان کین
چه آن مرد دین را بیفکند پست
ببالید بر خویش ازان ضرب دست
خروشید وزد اسب خود در کاب
بر آن تازند نیزه بر آن جناب
نجنبید چون سنك اسبش زجا
که بست آفریننده اش دست و پا
در آن وقت شیر خدای ودود
زپا صید خود را بر آورده بود
چه دید آنکه مالك چه مار سیاه
کشیده سنان بر حبیب اله
برانگیخت مرکب زجا بیدرنك
همان تیغ الماس پیکر بجنك
خروشید کی پردل جنك جو
منم هم نبردت بمن آر رو
چه این حرف بشنید مالك ازو
عنان را به پیچید و گرداند رو
برانگیخت مرکب بکردار باد
عنانش سوی لشکر خویش داد
ز بیم غضنفر بحال تباه
بیفکند خود را میان سپاه
ولی خدا شیر لشکر شکن
بیامد بر سرور انجمن
برو آفرین کرد سالار دین
رسانید فرقش بعرش برین
به پیشش باستاد آن جان نثار
گرفته بکف خونچکان ذوالفقار
نظر دوخته بر صف مشرکین
که بازش که خواند بمیدان کین
زیکسو دلیران بطحا دیار
شده محو نظارهٔ کارزار
ز انصاف گفتند با یکدگر
که از حق نباید نمودن گذر
بروی زمین چون علی مرد نیست
بعالم کس او را هم آورد نیست
پس آن گاه دانای راز سپهر
بعباس فرمود از روی مهر
که اصحاب دین را از لطف بیان
بخواند بخون ریزی مشرکان
شنیدم که بود آن سرافراز را
صدائی بغایت بلند و رسا
خروشید کای نامداران دین
حبیب خدا سید المرسلین
که ایجاد هر دو جهان بهر اوست
زمین بهر او آسمان بهر اوست
بما و شما مال و جان نعیم
طفیلش عطا کرده رب کریم
ستاده است با هشت خنجر گذار
بمیدان کین بر رخ سی هزار
ستازید اکنون متابید رو
که گردید پیش خدا سرخ رو
شنیدم ز راوی که چون اهل دین
بآنحال رفتند از دشت کین
چه تسکین پذیرفت ان انقلاب
دل صدق مندان شد از صدق آب
که چون پا درین راه بگذاشتیم
نبی را به بدخواه بگذاشتیم
گروهی ز انصار ناصد سوار
چه در گوش ایشان آنصدار
برانگیختند اسبها را ز جا
رساندند خود را چه باد صبا
بنزد رسول خدا آمدند
بسی منفعل زان ادا آمدند
گشودند بر عذرخواهی زبان
ز دیده سرشك از جبین خون روان
بر ایشان کرم کرد آن بی همال
بر آورد از خجلت و انفعال
بشیر خدا گفت آن گه نبی
بده مشت ریگی بمن یا علی
فرود آمد از اسب ضرغام دین
بدان سان که گفت اشرف مرسلین
گرفت اشرف خلق او را بکف
چنین گفت آنگه بشاه نجف
که چون برفشانم کف خویش را
تو برکش حسام و عنان برگشا
بزن بر صف مشرکان بی دریغ
بکش این مخاذیل را زیر تیغ
که این بار هم داور دادگر
ببخشید ترا آب روی ظفر
علی بر سر چشم بگذاشت دست
زجا جست و بر پشت دلدل نشست
بانصار فرمود آنگه نبی
که چون برگشاید عنان را علی
شما نیز با او رفاقت کنید
درین خرمن کاه آتش زنید

امر کردن رسول خدا بامیر مؤمنان برای قتل مشرکان

پس آن گه رسول جلیل امین
طلب کرد نصرت ز دیان دین
چه آن اشرف خلق وارض وسما
ببالا بر آورد دست دعا
بحکم جهان داور دادگر
مه و مهر اختر قضا و قدر
به بستند چون کمترین بندگان
برای حصول مرادش میان
بامدادش از درگه کبریا
بکروبیان نیز آمد ندا
همان سرفرازان ابلق سوار
زگردون رسیدند با گیر و دار
که بر دشمن از حکم رب ودود
ببارند آتش بر آرند دود
پس آن دست چون پنجه آفتاب
برافشاند سید بسان سحاب
همان ریگهائی که بودش بکف
بیفکند آن مهر اوج شرف
چنان شوری افتاد در دشت کین
که گفتی حکیم جهان آفرین
فلك را بکردار غربال بتخت
ستاره همه سنك گردید و ریخت
مقارن بآن شاه دلدل سوار
بزد دست بر قبضه ذوالفقار
فرس را جلو داد بر مشرکین
بدنبال او نامداران دین
برانگیختند اسبها را بقهر
کشیدند پیکرها را بجهر
علم کرده شمشیرها برق سان
رساندند خود را چه سیل دمان
درآمد یدالله با صد سوار
بتایید حق در صف سی هزار
نه باکی ز بسیاری دشمنش
نه اندیشه جان نه فکر تنش
بیفکند خود را بقلب سپاه
چه شیری که افتد بنخجیرگاه
رسول خدا سید المرسلین
بفرمود با نامداران دین
دراندم که شیر خدا حمله کرد
که شد گرم اکنون تنور نبرد
پس از غایت جهد ضرغام دین
برآورد ز الله اکبر طنین
برافراخت شمشیر خونریز تیز
برآورد ازان رزمگه رستخیز
چنان شوری از مشرکان شد بلند
که گفتی فتاد آتش اندر سپند
دم تیغ خارا شکافش ززین
تن آهنین جامه را بر زمین
فکندی بدان سان که آن محترم
بیفکند اصنام را در حرم
ازان تیغ دین پرور کفرگاه
در افتاد آشوب در رزمگاه

بآن تیغ خونین آن ضرب دست
بسر هر کرا خورد بر زین نشست
اگر بر کمر زد دو نیمش نمود
وگر زد به گردن سر از تن ربود
بهر سو که افراختی ذوالفقار
برآوردی از جان اعدا دمار
زمین را بآن روز از دار و گیر
از ردویم تیغ جیحون نظیر
زخون آب میداد آن شیر نر
که می کاشت بر خاك آن تخم سر
چه خوش گفت دانندهٔ راست گو
بتندی آب دم تیغ او
نه نیل و نه جیحون نه آب فرات
که کندی بیك مو اساس حیات
چه فولاد چه آهن چه حجر
نمی رفت از زیر تیغش بدر
پس پشت او نامداران دین
زخون کرده شمشیرها آتشین
هم از شر دشمن نگهبان او
هم اندر جدل با سپاه عدو
دگر آن دلیران ابلق سوار
همان لشکر خواصهٔ کردگار
فکنده تن سرکشان را ذلیل
بسان ابابیل اصحاب فیل
دلیران کفار هم از ستیز
برافراخته خنجر و تیغ تیز
شده گرم هنگامهٔ کارزار
قضا پرده افکنده بر روی کار
بر آن گشت هر دم قضا بیدریغ
بباریده ابر اجل آب تیغ
ز باریدن ابر شمشیرها
چو دریای خون گشت دشت دغا
فتاده در آندشت پر انقلاب
سر خود پوشان مثال حباب
سنانهای خونبار جنك آوران
نمودی در آن بحر فواره سان
خروشان دو رویه دلیران کین
بسان نهنگان دریای چین
شده تیره از گرد چشم جهان
سنانها و شمشیرهای یلان
فروزان چه مشعل در آن تیره زاغ
زمغز سر خصم روغن چراغ
صدای ده و گیر گردنکشان
بدر رفته از گنبد آسمان
فتاده سر و دست مردان جنك
در آن دشت خونخوار چون سنك
ندیده چنان جنك هرگز جهان
نه ماه و نه خورشید نه آسمان
در آن رزمگه صاحب ذوالفقار
نظر داشت بر مالك نامدار
بشمشیر صفها ز هم بردرید
بنزدیك آن نوجوان چون رسید
عنان را بپیچد زو آن دلیر
که روبه نیاید باورد شیر
چه برگشت روی وی از کارزار
قدم هیچکس را نماند استوار
سپه بد سر و تن بود انجمن
بهر سو که سر گشت گردید تن
سپاهی بآن کثرت و اقتدار
بیکباره بنمود راه فرار
دم تیغ خونبار ضرغام دین
بهم زد چه سیل دمان دشت کین
زجا برد آن کوه فولاد را
بکند از زمین نخل بیداد را
شد آن نامور لشکر کینه کیش
پراکنده چون آب برده حشیش
نمودند با اضطرابی فرار
که نشنهده کس از صغار و کبار
چو آن پردلان روی گردان شدند
زبس بیم هی بر ستوران زدند

فرار کردن مالك از میدان جنك وبسوی طائف رفتن

بپیش آمد آن گفتهای درید
که بگذاشت پا بر سر عمرو زید
بفکر سر خویش هر کس فتاد
نه مال و نه فرزند نه زن بیاد
درودت را گوش گردید کر
پدر را نیامد بیاد پسر
بحالی برفتند از رزمگاه
که نشناخت بیراهه را کس ز راه
پراکنده گشتند ازیکدگر
که جانم سمند و که جانم گهر
بهر سو که هر ره که می یافتند
غنیمت شمردند بشتافتند
بهمراه مالك هوازن تمام
سوی حصن طایف نهادند گام
بدان تا بگیرند جا در حصار
که باشند ایمن گه کارزار
باوطاس رفتند حی ثقیف
دریدند گر از وضیع و شریف
که هنگام رفتن بعزم نبرد
بحرف درید آن جهاندیده مرد
چو صامت چو ناطق ز احوال خویش
وز آنجا بهشتند و رفتند پیش
بآن ره طمع گردشان رهبری
که آن را نمایند گرد آوری
دگر هم گروهی بحال تباه
سوی بطن نخله گرفتند جاه
که از غایت وحشت اضطراب
بآن ره فتاد اتفاق ذهاب
وزین سو چه مردان پرخاشخو
گرفتند میدان ز دست عدو
بفتح دژی فتح گشتند باز
ظفر کرده خوشدل و سرفراز
علی رفت پیش بشیر و نذیر
که جز نصرت دین حی قدیر
دگر هیچ اندر رضایش نبود
نظر بر اسیران و مالش نبود
نبی چون علی را ظفرمند دید
جبین مبارك چه گل بردمید
طلب کرد پیش و گرفتش ببر
زدش بوسه از مهر بر چشم و سر
بدو گفت شکر پروردگار
که دستت مریزاد ای شهریار
که امروز بنیاد دین مبین
مشید نمودی بشمشیر کین
بنانش چنان ساختی استوار
که تا روز محشر بود برقرار
خدا از تو راضی و من از تو شاد
تورا اجر این سعی هم حق دهاد
غضنفر بیفتاد بر پای او
بپای مبارك بمالید رو
همی گفت با انکسار و ادب
روان اشك شادی برخ از طرب
علی را همین است قصد و مراد
که باشد خدا راضی و هم تو شاد
بگفت این و بنشست بر پشت زین
باستاد در پیش سالار دین
دگر نامداران پرخاشخو
بسوی غنیمت نهادند رو
بلی خون صید است از شیر نر
بود کوشش بر سباع دگر
به بانگاه کفار در تاختند
بتاراج اموال پرداختند
دگر آن دلیران و گردنکشان
که برگشته بودند از دشمنان
چو دیدند کز فضل خود کردگار
نبی را ظفر داد در کارزار
برفتند اعدا ز دشت قتال
از ایشان تهی ماند لبریز مال
نمودند اسبان خود را رکاب
رساندند خود را چو تیر شهاب
بدیدند یك دشت آراسته
چه از چارپا و چه از خواسته
ز بیم یلان کودکان و زنان
چو رم کرده کله بهر سو روان
دلیران بغارت گشادند دست
چه گرگان که بر گله یابند دست
چه نقد و چه جنس و چه کودك چه زن
چو از چار پایان آسوده تن
برفتند ز انسان که چون پر کاه
نماند از پی نام در رزمگاه
ببردند نزد رسول خدا
محاسب شمارش کرد ادا
اسیران آن قوم صحرا نورد
چه پوشیده رو یا نچه کودك چه مرد
همه شش هزار آمد اندر شمار
شترها دوباره ده و دو هزار

دگر گوسفندان چه ماده چه نر   شدش چل هزار از عدد بیشتر
هم از نقره پاك كامل عيار   بوزن و وقیه ده وسه هزار
چه کیف وکم آن غنیمت رسید   بعرض حبیب خدای مجید
طلب کرد انصار مردی تمام   عبادابن بشرش پدر کرده نام
چه او گشت حاضر زلطف وکرم   چنین گفت با او شفیع امم
که شد از عنایات رب مجیب   فراوان غنیمت شما را نصیب
ولی نیست هنگام تقسیم آن   که ما کار داریم با دشمنان
ترا باید اکنون بدانش وری   بجعرانه این مالها را بری
که جائیست محفوظ دارالامان   چراگاه بسیار آب روان
نگه دار آنجا غنایم تمام   که من بعد رجعت کنم انقسام
زمین را ببوسید آنمرد دین   روان شد بحکم شه المرسلین
در آندم که بود این سخن درمیان   زنی زان اسیران بعجز وفغان

عزت واکرام نمودن رسول خدا بدایه خودش واورا بوطن خویش روانه کردن

بگفت ای زنورت قمر را شعاع   منم دایه تو بحکم رضاع
چه بشنید ازو سید این گفتگو   بگفتش نشان چیست بامن بگو
جواب حبیب خدای جهان   چنین داد آن خسته ناتوان
که ای خاتم وافسر وانبیا   در ایام مهد وبعهد صبا
تو یك روز بودی در آغوش من   بدندان گرفتی سر ودوش من
چه آن روز آمد نبی را بیاد   طلب کرد اورا ازلطف وداد
ردای مبارك بتکریم او   بگسترد و فرمود تعظیم او
نشیمن بروی ردا ساختش   بپرسید احوال و بنواختش
بگفت آنچه پرسید سید ازو   بپرسید پس از ادب وام او
چنین داد معروض رای منیر   که آنها بتقدیر حی قدیر
بسی سالها شد که بستند بار   ازین دار فانی بدارالقرار
باسلام دعوت نمودش رسول   بصدق جنان کرد اورا قبول
بدو گفت پس سرور انجمن   که باشی بخواهش اگر نزد من
باعزاز وحرمت بدارم ترا   زخواهر نه کمتر شمارم ترا
بسوی وطن باشدت گر نیاز   فرستم بآئین نیکوت باز
وطن را نمود آن عجوز اختیار   که آرام دیگر بود در دیار
باو داد سید زروی کرم   غلام کنیز وجمال وغنم
سرافراز کردش در آن انجمن   بعزت فرستاد سوی وطن
بفرمود نیز از کمال وکرم   که من چون بجعرانه منزل کنم
بیا باز از خویش وقوم وتبار   بود هر که موجود همره بیار
که بهر شما برسبیل اتم   سر انجام وجه معیشت کنم
بشکر عنایات آن مهربان   شدش موبمو ترجمان زبان
طربناك خوشوقت از آن انجمن   بعزت روان شد سوی حرم
وزان پس رسول جهان آفرین   شد اندر پی قطع دعوای دین

فرستادن رسول خدا ابوموسی اشعری را باوطاس باسپاه برای جنك آوردن غنیمت

ابوموسی اشعری را بخواند   سپاهی بهمراه او بر نشاند
بگفتش باوطاس رو بیدرنك   کمر بسته و کرده سامان جنك
باعدا رسان خویش را ازقفا   برایشان حکم ساز شمشیر را
مده فرصت آب خوردن بکس   مگر جرعهٔ ز آب شمشیر و بس
بر آور از آن بت پرستان دمار   غنیمت بدست آنچه افتد بیار
زمین را ببوسید آن رزمخواه   براند از پی دشمنان باسپاه
رسانید خود را برایشان چنان   که باز دلاور بمرغابیان
باوطاس پس از پی یکدگر   رسیدند مانند باد مطر
چو دیدند اعدا که مردان جنك   زمین را بدانسان نمودند تنك
پشیمان وناچار گشتند باز   پس از هر دو سو دستها شد دراز
بشمشیر کردند باهم سلام   نبد جز ده گیر ودیگر کلام
دم تیغ خفتان دریدن گرفت   زشمشیرها خون چکیدن گرفت
چون نشتر سر نیزه خونریز بود   که تب از غضب مرد را تیز بود
بسی نامداران پرخاشجو   فتادند بر خاك از هر دو سو
درید آن جهان دیده هوشمند   بآن رای تدبیر و فکر بلند
بخواری بشد کشته در رزمگاه   که تدبیر برقصد تقدیر گاه
وزان سو ابوعامر نامدار   براه خدا کرده جان را نثار
بمردی در آن رزمگه شد شهید   خوشا حال آن نیك مرد سعید
ولیکن بتایید رب معین   ظفر شد نصیب دلیران دین
براعدای ملت هزیمت فتاد   بدست دلیران غنیمت فتاد
غنیمت گرفتند وگشتند باز   ظفر کرده خوشدل وسرفراز
رسیدند چون نزد سالار دین   برایشان نمود از کرم آفرین
فرستاد رحمت بسالارشان   که در راه اسلام درباخت جان
غنایم بجعرانه نزد عباد   فرستاد وزین فتح گردید شاد

روانه شدن رسول خدا بعزم فتح طایف ولوای مخصوص خود را بعلی دادن

وزان پس بخدام خیر البشر   رساندند کار آگهان این خبر
که در طایف آن جاهل نابکار   بدژ می برد از پی کارزار
سرانجام یکساله از روی حزم   زماکول ملبوس آلات رزم
بفرمود فرمانده خافقین   که مردان جنك آزما از حنین
بنیروی بخشنده دادگر   بطایف ببندند بار سفر
دلیران بفرمان ببستند بار   گرفتند در خانه زین قرار
بدرگاه عرش اشتباه آمدند   کمر بسته ورزمخواه آمدند
بر آمد بفتح وظفر آن جناب   زدولت سرا چون زصبح آفتاب
طلب کرد شیر خدا را نخست   که می شد ازو کار ملت درست
نمودش اعطا رایت خاص خویش   جنیبت طلب کرد آنگه بپیش
نشست از بر ناقه باد پای   باقبال فتح وظفر زد برای
بطایف روان شد بشیر نذیر   بشان وشکوهی که گردون پیر
ندیداست از هیچ کس درجهان   زهی فر وشوکت زهی عز وشان
بدولت خود اندر میان سپاه   هوا گشته از گرد موکب سیاه

در اثنای آن ره فتادش ورود   بقصری که مالك بنا کرده بود
بفرمود تا در وی آتش زدند   تو گفتی که بر دشت آتش زدند
در آن قصر پر زینت وزرنگار   دخان برهوا رفت جای غبار
چه یکسان نمودش بخاك سیاه   براه باز بگذاشت پا با سپاه
بدین سان بتأیید حی مجید   زمین کرده طی تا بطایف رسید
بفرمود تا نامداران دین   نمایند دژ را قبل چون نگین
بفرمان او در زمان پر دلان   گرفتند آن قلعه را در میان
ز بالای دژ مردم قلعه نیز   کمان وفلاخن زروی ستیز
گرفتند در جنك پیوست جنك   همی ریخت بر روی هم تیر وسنك
زبس کرد در روی هوا گشت قیر   وزان گرد باریدن سنك و تیر
تو گفتی زدامان دشت نبرد   یکی ابر برخواست دریانورد
که باردازان ابر سپر شور وشر   بیك جای باهم تگرگ ومطر
زبیرون دژ نامداران دین   قبل کرده آن قلعه را چون نگین
سپرها بفرق وکمانها بجنك   بدست اندران تیرهای خدنك
چنین بود تا شام جنك از دو سو   ولی اهل ملت بسی جنگجو
در آن رزمگه زخم برداشتند   بزیر سپر گرچه سر داشتند
چه گردید بیگاه تابنده شید   زمین را سپر دار در سر کشید
پناهی شد از بهر اهل جهان   دکان تخته کردند تیر افکنان
درخانهای کمان بسته شد   لب فاق نیز از فغان بسته شد
برفتند مردان ز پای حصار   که در شب نباشد روا کارزار
بپا خواست آنگه رسول خدا   بمنزلگه خود گرفتند جا
شب تیره بگذشت در پیچ وتاب   زمانی بفکر وزمانی بخواب
چه شد صبحگه بست گردون پیر   زخورشید بر دوش قندیل شیر
خطوط شعاعی چه تیر خدنك   نشستند برخاك و برخواست جنك
بگردش دلیران آهن کلاه   بدولت همی رفت با آن سپاه
شده پهن در دشت کوه هجوم   بدانسان که بر دور مه از نجوم
دلیران کمر بسته از راه کین   برفتند بر درگه شاه دین
بفرمود مبعوث رب قدیر   که مردان جنگی بکردار شیر
بگیرند بر گرد آن قلعه جای   فشارند برجای چون کوه پای
بورزند چندان ثبات ودرنك   که آرندش از لطف ایزد بچنك
بحکمش دلیران جنك آزمای   براطراف آن دژ گرفتند جای
به بستند بر سعی کوشش کمر   بدان تا بدان در گشایند در
نمودند مدود از چهار سو   ره آمد و رفت را بر عدو
ولی خصم از آن هیچ پروا نداشت   که سامان یکساله درخانه داشت
زپائین دژ داشتند اهل دین   ز بالای دژ زمرهٔ مشرکین
بشب پاس در روز پرخاش وجنك   گهی باشتاب وگهی با درنك

فرمان دادن رسول خدا بامیر مؤمنان بجهة خراب کردن بتخانه‌ها

در آن روزها اشرف مرسلین   یکی روز بر حکم دیان دین
بپرداخت ازغیر دولت سرا   طلب کرد تنها یدالله را
بخلوت در آن تا زمان دراز   همی با پسرعم خود گفت راز
ز اصحاب گفتند جمعی بهم   که پیغمبر امروز با ابن عم
بسی رازها گفت آیا چه بود   چه بشنید مبعوث رب ودود
چنین داد پاسخ به آن قوم باز   که من باغضنفر نبودم براز
باو راز می گفت جان آفرین   نگارندهٔ آسمان وزمین
چه این حرف فرمود خیر البشر   تعجب شد آن قوم را بیشتر
فتادند از رشك در پیچ وتاب   که حاسد شود از حسد خود کباب
وزآن سو حبیب جهان آفرین   چنین داد پاسخ که ضرغام دین
بگردد براطراف طایف تمام   بهر جا که یابد زبتخانه نام
بتان بشکند خانه سازد خراب   رساند بنای زمینش بآب
چه گیتی روا حکم سالار دین   که بد عین حکم جهان آفرین
بسمع شریف غضنفر رسید   زره بر تن پاك خود در کشید
کمر بسته وکرده سامان راه   بیامد بدرگاه عرش اشتباه
رسول امین خاتم المرسلین   چه دیدش کمر بسته در راه دین
براو خواند نام خدا ودمید   زگلزار نعمت گل شکر چید
طلب کرد پس رایت خواص خویش   تبسم کنان خواند او را بپیش
پس آنگه زخیل آوران دلیر   بهمراه او داد جمعی کثیر
سپردش بپروردگار ودود   جبینش ببوسید رخصت نمود
غضنفر زمین از ادب بوسه داد   لوا برگرفت وبره رو نهاد
بر آمد ز ایوان و بر زین نشست   چه شیری که بر کور گیرد نشست
روان شد بتایید یکتا خدا   گرفته بکف رایت مصطفی
پس و پشت او صف جنك آوران   چه امواج دنبال کشتی روان
بهر سو که رفتی چه باد بهار   زاسلام گلشن شدی آن دیار
بهر جا که بد یك صنم یا نهٔ   بیکدم نمودیش ویرانهٔ
چنان شد که روزی در اثنای سیر   نمودار گردید فوجی ز غیر
دلیران ومردان خثعم تمام   کمر بسته از کین پی انتقام
جوانان خونریز خنجر گذار   در آن فوج افزون ز حد وشمار
همه کرده سامان دشت قتال   بر افراخته نیزه و بسته یال
رسیدند غافل بمیدان کین   که گیرند کین از نگهبان دین
ازایشان یکی مرد پرخاشجو   که کم دیده گردون گردان چه او
بجرأت پلنگی بکین ارقمی   ببالا و بازو دل رستمی
زقهرش دل اژدها چاك چاك   که دل بود ازاو چنان سهمناك
که گوینده داستان نبرد   زبس هول نامش فراموش کرد
بزد اسب وآمد بمیدان کین   مبارز طلب کرد از اهل دین
نجنباند کس از دلیران عنان   زهم رو نهفتند جنك آوران
همی گشت آنمرد بر دشت کین   شماتت همی کرد بر اهل دین
چه شیر خدا دید کز بیم او   یلان را نمانده است رنگی برو
برانگیخت دلدل چه باد شمال   بدان تا رود خود بدشت قتال
سرافراز مردی ابوالقاص نام   که بودیش نسبت بخیر الانام
بیامد به پیش وگرفتش عنان   بگفتش بهمرای هژبر ژیان

بمیدان تو دا رفتن از حزم نیست / که سالار خود از پی رزم نیست
بجان تو بسته است جان همه / که چون تو شتابی و ایشان رمه
رسد چشم زخمی ترا گر ز دهر / شود زندگانی بر این قوم زهر
تو بر جای خود باش ای شهریار / بکوتا کنند دیگری کارزار
بپاسخ چنین گفت ضرغام دین / یکی سوی این نامداران به بین
که خود را نداند کسی مرد او / مرا رفته باید باورد او
وگر من شوم کشته در دار و گیر / تو باشی بر این نامداران امیر
بگفت و بر انگیخت دلدل ز جا / در آمد به پیکار آن اژدها
سر ره گرفتند بر هم چنان / که شر طست در پیش جنگ آوران
نخست آن ستیزنده خثعمی / همانند بود در صورت آدمی
بزد تیغ بر مغفر شیر حق / بضربی که کرد داران خاره شق
نگه داشتش ایزد از شر او / نشد کارگر زخم آن جنگجو
وزان پس بتأیید پروردگار / بر آورد شیر خدا ذوالفقار
در آمد بکردار شیر عرین / که بر زنده پیلی گشاید کمین
بر افروخت چهره بر افراخت دست / رساند خود را بآن پیل مست
یکی نعرهٔ الله واکبر کشید / که از هیبتش کوه و صحرا طپید
بفرق سرش تیغ خارا شکاف / چنان زد که تا قاش برید بناف
تن خثعمی با زره شد دو نیم / دل دیگران خون شد از تاب و بیم
نماند آنسپه را قدم استوار / گرفتند در پیش راه فرار
شهنشاه مردان تعاقب نکرد / که بنماید از عاجزی پست مرد
بکیش مروت نباشد روا / که کس عاجزانرا رود از قفا
ولی آنکه انضرب خارا شکاف / زد ابر تراشید ذوق مصاف
دگر هیچ کس را نماند انمجال / که آید بر او بعزم قتال
هزبر ژیان قاتل مشرکان / بتائید پروردگار جهان
بحی ثقیف و هوازن تمام / زبت خانه و بت بر انداخت نام
وزانپس روان شد بفتح و ظفر / بشوق قدم بوس خیر البشر

خواب دیدن رسول خدای تعبیر نمودن باینکه فتح طایف ممکن نیست

روایت کند راوی اکنون چنین / که ضرغام دین را چه سالار دین
بفرمان پروردگار جهان / فرستاد بهر شکست بتان
بدولت چنین دید یکشب بخواب / که در پیش او جامی از شیر ناب
همی خواست او را تناول کند / که ناگه خروسیش منقار زد
بغلطید جام و فرو ریخت شیر / بشد باز چشم بشیر و نذیر
با لهام غیبی شه انبیا / چنان کرد تعبیر آنخواب را
که از سعی ایندژ نیاید بدست / نباید بامید فتحش نشست
چو شد روز فرمود سید بیان / ببوبکر آن خواب و تعبیر آن
بلشکر پس انخواب شهرت نمود / عمر نیز آن گفتگو را شنود
بیامد بنزد حبیب خدا / از و باز پرسید آن ماجرا
بفرمود در پاسخش آنجناب / که آری همین است تعبیر خواب
بعرضش رساند آنکه عمر / که هر که چنین است حکم قدر
دهد گر اجازت رسول اله / ز پای دژ آید بیانگاه سپاه
اجازت بداد اشرف مرسلین / عمر رفت نزد دلیران دین
رساند حکم رسول خدای / بگفتند مردان جنگ آزما
که بی فتح خیزیم اگر زین مکان / چه سان رو نمائیم بر هم کنان
چنانست امیدا ز شه انبیا / که این ننگ بر ما ندارد راو
عمر نیز شد نزد سالار دین / بگفت آنچه گفتند انصار دین
چنین داد پاسخ رسول خدای / که انصار را گر بجنگ است رای
به بندید بروز کشائی میان / ستانند ش از دست این مشرکان
بشد باز نزد دلیران عمر / بگفت آنچه فرمود خیر البشر
همان دم دلیران بذوق تمام / نمودند از چار سو ازدحام
چو شیران هو یدند سوی حصار / گرفته کمانها بجنگ استوار
ز بالای دژ نیز مردان جنگ / دو بازو کشودند بر تیر و سنگ
شد افروخته آتش کارزار / بچشم آمدی چون تنور انحصار
ز بس تیر بارید بر دشت کین / هوا شد مسقف مشبك زمین
چنین بود از صبح تا شام جنگ / بخروار می ریخت سنگ خدنگ
بسی سعی کردند مرد اندرین / که دژ را استانند از مشرکین
ولی سعی ایشان نبخشید سود / که بر فتح تقدیر ایزد نبود
از آن مؤمنان سعادت نصیب / تن چند را شد شهادت نصیب
ولی خسته گشتند مردان بسی / برون رفت بی خستگی کم کسی
چو خورشید تابنده شه ناپدید / جهان چادر قیر سر بر کشید
برفتند ناکام انصار دین / از آن پای در نزد سالار دین
بگفت از عنایت رسول خدا / بکوشش نیامد یکی از شما
ولی آنکه تقدیر حی ودود / به تسخیر این قلعه نرفته بود
نیامد مظفر از آن رو ظفر / مباشید دلتنگ ازین رهگذر
چنان دادشان از خجالت نجات / سپه گشت خوشدل از آن التفات
پس آنگاه در انتظار علی / توقف بفرمود آنجا نبی
پس از یکدو روزی هژبر ژیان / بیامد بفتح و ظفر هم عنان
برویش چو افتاد چشم نبی / بر آورد تکبیر از خسرمی
قدومش ببوسید شیر خدا / گرفتش ببر اشرف انبیا
در آورد پس دست او را بدست / بخلوت شد و با غضنفر نشست
نبی با ولی تا زمانی دراز / بفرمان ایزد همی گفت راز
عمر را ز حیرت دل آمد بجوش / بر آورد از پشت پرده خروش
که ای مقتدا با علی تا بکی / کنی خلوت و راز گوئی بوی
پیمبر جوابش چنین داد باز / که من نیستم با غضنفر براز
بدانگر ندانی که رب حرم / باو راز میگوید از بس کرم
دگر گفت کس را نباشد روا / که با من زند دم ز چون و چرا
که حق آنچه گوید بجا آورم / بی خاطر کس از آن ننگرم
چه بشنید از وی عمر این سخن / پشیمان شد از گفتهٔ خویشتن
از آن یادش آمد که کرد آنجناب / بصلح حدیبیه باوی عتاب
بترسید کاین نیز چون او بود / دل سید آزرده از وی شود

نفس در کشید و زلا و نعم / بپاسخ دگر بر نیاورد دم
نبی با علی باز مانی مدید / چنین راز میگفت او می شنید
نشد لیك آگه کس از راز شان / که نشنید جز حق کس آوازشان
چو شد گفته آن گفتنیها تمام / علی یافت رخصت ز خیر الانام
سوی خیمه شد از طرب خنده ناك / دل حاسدانش ز غم چاك چاك
بفرمود آنگاه خیر البشر / که فردا به بندید بار سفر
بر آمد چو روز دگر آفتاب / در آورد پای ظفر در رکاب
روان شد بجعرانه با اهل دین / بتقسیم اموال بر مسلمین

روانه شدن رسول خدا با انصار بسوی جعرانه و تقسیم اموال نمودن و بسفیان از همه بیشتر دادن

بدولت بآن سر زمین چون رسید / بشد تازه اهل طرب را امید
نخست از همه گفت سفیان باو / که ای از تو پر ساغر آرزو
بفر و بجاه و بسامان مال / نداری تو امروز مثل و همال
چه باشد کزین مال بیرون ز حد / بما هم ز لطفت نصیبی رسد
ز گفتش پیمبر تبسم نمود / باکرام در بارهٔ او فزود
که چون نفع دنیا بیابد ز دین / دلش رام گردد بدین مبین
نمودش عطا چل وقیه زسیم / دگر صد شتر هم جوان و زخیم
دل کدخدای عرب زین عطا / چنان شد شگفته چه گل از صبا
چنین داشت معروض خیر الانام / که ای از تو خواهشگران شاد کام
بمن بیش از خواهش خاطرم / نمودی عطا از کمال کرم
ولی آنکه دارم دو پور جوان / زمن پیش جویای نام و نشان
ز لطف تو هستند امیدوار / که بخشی در امثالشان افتخار
بهریك از ایشان همال بیهمال / بمقدار او داد مال و منال
چو سفیان ز مبعوث رب مجید / چنان لطفها در حق خویش دید
بحدی ببیند وخت ذوق و نشاط / که گفتی فجاشدزان انبساط
زبان را بمدح نبی بر گشود / بگفت ای حبیب خدای ودود
باین همت و این سخا و کرم / نه کس را شنیدم نه خود دیده ام
مرا گر بود صد زبان در دهان / نیاید ز صدیك سخن در بیان
در ایام کفر و عناد و ضلال / که بودیم بدخواهت ای بیهمال
نیامد ز ما جز جفا و ستم / ندیدیم لیك از تو غیر از کرم
کنون چون بامداد بخت بلند / شدم از فیوضات دین بهره مند
نمودی پیاپی ز احسان وجود / عطائی که در ذهن ما هم نبود
ازین همت و رسم آئین تو / یقین گشت حقیت دین تو
زهی مرد دیندار اسلام ور / که حقیت دین شناسد بزر
شگفت نیاید ازین داستان / که اکثر چنین اند اهل جهان
کسی گر ز دنیا بود مایه دار / شناسند نزد حقش پایه دار
بود آنکه در بی رزی چون خلق / بخوانند کم بخت مردود حق
برای همین سید المرسلین / دل سرفرازان بطحا زمین
که بودند ممتاز در اعتبار / چه صفوان و چه حارث نامدار
سهیل و خویطب حکیم و اسید / با نثار صد صد شتر کرد صید
دگر بود هر کس ز امثالشان / همان لطف فرمود بر حالشان
حکیم آنچنان گفت با آنجناب / که ای منفعل از سخایت سحاب
دگر نیز صد اشتر کوه تن / ز جود تو خواهد تمنای من
ز لطف و کرم اشرف انبیا / بقدر تمنا نمودش عطا
گروهی دگر از سران حرم / که بودند در قدر زانقوم گم
بهریك عطا کرد پنجه شتر / شتر جان امیدشان ساخت پر
نبود این عطایا مگر بهر آن / که گیرند الفت بدین سرکشان
وزان پس به بعضی ز اصحاب هم / نصیبی رساند آن شفیع امم
یکی مرد عباس مرداس نام / که بودش نصیبی ز نظم کلام

قضیهٔ چهار شتر دادن بعباس مرداس و راضی نبودن او

حبیب کریم خدای ودود / باو چار اشتر عنایت نمود
عطای کمیش بر دل آمد گران / ترا وید راز دلش بر زبان
بگفت از وفور طمع چند بیت / که مضمون او بود دل ناپسند
چو گفتار بیهودهٔ او رسید / بسمع رسول خدای مجید
بفرمود ضرغام دین را نبی / که قطع زبانش بکن یا علی
غضنفر گرفتش سر آستین / برون بردش از مجلس شاه دین
چو عباس حکم نبی را شنید / بدست علی دست خود را بدید
بلرزید بر خویش از بیم جان / بزاری بار گفت لابه کنان
که ای شیر پروردگار مجید / زبانم بتحقیق خواهی برید
غضنفر بگفتش ز حکم رسول / کرا قدرت او نماید عدول
سر موئی از حکم او نگذرم / بمن آنچه گفته بجا آورم
چه عباس بشنید از و این بیان / بآب مژه شست دست از زبان
بزیر زبان کرد لعنت بخود / که آورده خود این بلا را بخود
همیرفت از اندوه سر کرده پست / غضنفر چنان داشت دستش بدست
ببردش چسان بهر قطع لسان / بجائی که بد مجمع اشتران
چو آنجا رساندش بگفت این چنین / که ای ابن مرداس سالار دین
ترا داده تا صد شتر اختیار / برو آنچه خواهی بگیرش مهار
چو عباس بشنید از و این نوید / دل تنگش از خرمی بر دمید
زدش بوسه بر دست و پا از نشاط / بدو گفت با گریه و انبساط
که ای اهل بیت سخا و کرم / فدای شما باد جان و سرم
چگونه بود امتنان شما / که این است قطع لسان شما
کنون آنچه گوئی تو ای شهریار / من از این شترها کنم اختیار
چنین داد ضرغام دینش جواب / که نزد من اینست رای صواب
که راضی شوی بر عطای رسول / نمائی بطوع و برغبت قبول
که در آنچه خیر تو دانسته داد / نشاید ترا آنکه خواهی زیاد
سخن کرد عباس طوعاً قبول / رضامند شد بر عطای رسول
همین چار اشتر فکنده بپیش / برون شد ثنا خوان بایوان خویش

رشك بردن انصار بهم دیگر از عطایای رسول خدا

دگر کرد راوی روایت چنین / که چون آن عطایا شهنشاه دین
بفرمود در حق اهل حرم / دل آزرده گشتند انصار هم

جوانان کم ظرف و کوته‌نظر
بگفتند از رشک بایکدگر

که در کام شیر و دم اژدها
کند پیش ما را رسول خدا

بمیدان کین جانفشانی کنیم
ز دشمن غنیمت ستانی کنیم

ستاینده ما بقومی دهد
که از تیغشان خون ما میچکد

بود بهرما تیغ و تیر و تبر
نصیب قریش اشتر و سیم و زر

از آن میگذارد تفاوت نبی
که خویشند ایشان و ما اجنبی

بدینسان سخنها زسوز جگر
ز رشک عطایای خیر البشر

بگفتند باهم شکایت کنان
نباشد گله عیب از دوستان

رسید این سخنهای ایشان تمام
بسمع همایون خیر الانام

بفرمود تا خیمهٔ دلگشا
فرازند نزدیک دولت سرا

در آن خیمه انصار آیند و بس
نباشد جز ایشان دگر هیچ کس

چو در خیمه انصار جمع آمدند
علی را طلب کرد آن ارجمند

زبس لطف دستش گرفته بدست
بدولت بدان خیمه رفت و نشست

نمود اشرف خلق اول زبان
بحمد خداوند هر دوجهان

بانصار فرمود آنکه چنین
که ای شمع نصرت فروزان دین

چنین حرفهای تعجب فزا
بمن می‌رسد از زبان شما

بزرگان آنقوم اخلاص کیش
بگفتند سرها فکنده بپیش

که ما چندتن را مقالی چنان
نه هرگز بدل بود نه بازبان

جوانان نادان جاهل ولی
نمودند مذکور از جاهلی

چنین است امید از رسول خدا
که تقصیر ایشان ببخشد بما

بفرمود پس اشرف مرسلین
که ای نامداران و مردان دین

سخن آنچه گویم زمن بشنوید
حقوق مرا جمله یاد آورید

نبودید آیا شما بر ضلال
که گشتید از ما هدایت مآل

بگفتند ایشان بپاسخ نعم
بفرمود آنکه شفیع امم

که بودید دشمن بهم بیشتر
زمن دوست گشتید بایکدگر

پراکنده بودید و بی‌اعتبار
زمن جمع گشتید و با اقتدار

پریشان و درویش مفلس بدید
زمن مالدار و توانگر شدید

بپاسخ بگفتند انصار دین
که ای اشرف خلق روی زمین

حقوق تو بر گردن بندگان
فزونست از شرح و بسط و بیان

رسانید پروردگار قدیر
بما از طفیل تو خیر کثیر

بایشان بفرمود پس آنجناب
که من آنچه گفتم دهیدم جواب

بگفتند آنقوم اخلاص ور
نداریم جز این جواب دگر

بگفت آن زمان اشرف انبیا
چنین گر بگوئید باشد روا

که ما راست حق نیز بر تو بسی
که کمتر کسی را بود بر کسی

نمودند تکذیب اهل حرم
نکردند کم از جفا و ستم

بتصدیق ما بر گشودیم لب
فزودیم در احترام و ادب

نمودند قوم توچندان بدی
که از کعبه ناچار بیرون شدی

گرفتیم ما پس تورا در پناه
ز شر بدان داشتیمت نگاه

دگر داشتی دست و فقر و تهی
نکردیم در خدمتت کوتهی

بدی خایف ازقوم حق ناشناس
نمودیم ما ایمنت ازهراس

چو گفت این سخنها رسول خدا
بجستند انصار گریان ز جا

از آن لطف و احسان شده شرمسار
زبان شکرریز و مژه اشکبار

بحدی که موی محاسن ز اشک
چنانشد که مژگان بران بردرشك

نمودند تقبیل زانو و پا
جبین بر زمین ادب سجده گاه

بگفتند با انتعاش و سرور
که ای رحمت کردگار غفور

بکن انقدو لطف درشان ما
که گنجد بظرف دل و جان ما

که باشیم ما بندگان ذلیل
که گوید حبیب خدای جلیل

باین شفقت و لطف باما سخن
فدای تو مال و سر و جان و تن

چه جای غنایم که اموال ما
همان حاصل سعی آمال ما

بهر کس که خواهی بفرما عطا
بحکم تو دادیم اشد رضا

بفرمود آنگاه سالار دین
که ایمانداران صدق یقین

باهل حرم این همه لطف و جود
که کردم زمهر قرابت نبود

بدین لطف از بهر تالیف قلب
که گردانم از کفرشان کفر سلب

که ایمان بناچار آورده‌اند
نه از رغبت اقرار آورده‌اند

چه از دولت دین بیابند نفع
شود خار خاری که دارند دفع

نکردم اگر این عطا بر شما
دلم جمع بود از رسوخ شما

که دارید دینی و ایمان درست
نگیرد کم بیش از سخت و سست

نه از سود دنیا بدین بگروید
نه هنگام سختی ازو بگذرید

سخن فاش گویم برای شما
در این نیست اما رضای شما

که آن قوم با اشتر و گوسفند
از اینجا سوی خانه خود روند

شما با رسول خدا شادکام
سوی خانه خود گذارید گام

چو گفت این سخن اشرف انبیا
بگفتند انصار صاحب وفا

که ما را همین است کام و مراد
اگر غیر داند حسد در عناد

که باشیم درخدمتت صبح و شام
بود سایه‌ات بر سر ما مدام

فدای تو سازیم ما مال و جان
تو جاوید باشی بود تا جهان

بینیاد چشم کس آنروز بد
که دهر از وجود تو خالی شود

نصیحت کردن رسول خدا انصار را بعد از سماع اعتراضات آنها

چنین گفت آنکه بشیر و نذیر
گر آن روز کس را نباشد گریز

شما را درین عالم پی مدار
بود زیست بی من بسی روزگار

بدانید ای صاحبان یقین
که صدسال اگر ما بروی زمین

بمانیم گردیم آخر جدا
که دنیاست دار زوال و فنا

بود چندروزی در آن زندگی
ولیکن محالست پایندگی

بدین سان که این دار دار فناست
طربگاه عقبا سرای بقاست

شما را بدل هست اگر این خیال
که باشیم باهم علی الاتصال

نمائید جهدی که در آن سرا
شود حاصل آن مطلب و مدعا

که آنجا زفوت و فنا نیست نام
بفردوس باشیم با هم مدام

بدانید من زین سرای غرور
کشم رخت خود را بدار السرور

نماند بحال این نظام و نسق
بگردند مردم ز آئین حق

براعقاب واقع شود انقلاب
بدانسان که فرمود حق در کتاب

شودنو دگر کینهای کهن
جسدهای بنهفته پرده فکن

نمایند بر اهل بیتم جفا
دهد این چنین اجر حق مرا

بدانید ای نامور انجمن
که من میگذارم پس از خویشتن

بحکم خداوند ارض و سما
دو تازان کران مایه نزد شما

کتاب خدا عزت خویشتن
که آید ز لب حوض کوثر بمن

رسانند بروز جزا بازشان
بتعظیم و تکریم و اعزاز شان

دگر هر که همراه ایشان بود
بمن در لب حوض ملحق شود

بنوشد از آن آب خوشتر زجان
که وصفش نیاید بشرح و بیان

نه لب تشنگی در قیامت کشد
نه از کردهٔ خود ندامت کشد

نه خایف ز حق نه ز خود شرمسار
سرافراز در رحمت کردگار

وگر آنکه گردد زراه صواب
بود حالتش این بروز حساب

که آیند پس تشنه لب سوی من
فتاده زبانها برون از دهن

کدازان ز کرمی و دور از عقاب
پشیمان از آن کرده ناصواب

شناسم من او را در آن داوری
توقع نماید ز من یاوری

هراسان از آن صدمه وانتقام
خروشان بالحاح و عجز و تمام

همان دم ملایك ز پی در رسند
برانندش از نزد من قهرمند

ملایك بگویند آنکه چنین
تو آگه نهٔ ای خداوند دین

که بعد از تو این سنکدل مبغضان
چکردند بادین و با اهل آن

بجنت روانیست مأو ایشان
مهیا بدوزخ شده جایشان

باین قوم آنگاه جنت رسد
که از ثقب سوزن شتر بگذرد

بگوئید از خشم وارندشان
بسوی جهنم دوانید شان

نه بیند آخر مرا هیچ گاه
که هرگز نبخشد خدا آنگناه

کسی را که باشد بدین این نیاز
که گردد بروز جزا سرفراز

شود قسمت او رضای خدا
نگردد زمن یک سر مو جدا

سخن آنچه گفتم زمن بشنوید
از آن بگذرید و زجان بگروید

ز فرمودن سید المرسلین
نمودند رقت دلیران دین

بگفت این و برخواست سید زجا
گرفته بکف دست شیر خدا

روان شد سوی بارگه باعلی
نمودش بر آنقوم حق را جلی

ایمان آوردن تنی چند از آنهائیکه غنیمت از آنها برده شده بود و درخواست اسیران

چنین گفت راوی که روز دگر
چو خورشید تابان برآورد سر

رسیدند آنقوم غارت زده
تنی چند راغب بایمان شده

بنزد رسول خدا آمدند
باخلاص صدق و صفا آمدند

گشودند لب بر شهادت نخست
گزیدند ایمان بصدق درست

بگفتند پس با نیاز تمام
که ای سید انبیای عظام

زمازشت کاران تیره روان
شده گرچه صادر گناهی کلان

که بر بندگان جناب تو تیغ
کشیدیم از جهل خود بی دریغ

نداریم آن چشم از انفعال
که بینیم سوی تو ای بی همال

ولی چون خداوند بالا و پست
ترا رحمت خویشتن خوانده است

سزد گر کنی رحم بر حال ما
ببخشی بما اهل و اموال ما

به پیش آمد آنکه از آن عاجزان
یکی خوش سخن مرد شیرین زبان

بگفت ای حبیب خدای ودود
حلیمه که امر ضاعیت بود

به نسبت بودهم چو خواهر مرا
که بد در سرای برادر مرا

اگر شیر میداد این نیک نام
بشاه یمن یا بسلطان شام

از ایشان رسیدی بما سودها
که ما را رساندی به بهبودها

بشفقت تو اولائی از دیگران
که نزدت بود حق هر کس بیان

ببخشا بر این عاجزان اسیر
که دارند بر تو همه حق شیر

بفرما عطا و بفرما کرم
در امثال ما را بکن محترم

چنین داد پاسخ نذیر و بشیر
شما خود درین کار کردید دیر

بر چشم ما بود در انتظار
که آئید کی از پی اعتذار

اسیر و غنیمت برای همین
نکردیم قسمت بر اصحاب دین

کنون راست گویم سخن با شما
که نبود بجز راستی نزد ما

تمام غنیمت نیاریم داد
که دارند حق نیز اهل جهاد

ازین هر دو یعنی اسیران مال
یکی بر شما می نمایم حلال

بخواهید ایقوم آنرا زما
که باشد گرامی به نزد شما

بگفتند خواهشگر اندر جواب
که ای روشن از روی تو آفتاب

ببخش اهل ما را شما از کرم
که ناموس بهتر ز مال و حشم

بفرمود آنگاه خیر الانام
که سهم خود و آل هاشم تمام

نمودم بحل بر شما یکقلم
که محتاج اذن کسی نیست هم

ولی دادن سهم اصحاب را
بجز اذن ایشان ندارم روا

شود حاصل آن اذن نیز اینچنین
که هنگام پیشین چه اصحاب دین

بر من بیایند بهر نماز
شما حاجت خویش خواهید باز

گز اصحاب هم اذن حاصل کنم
شما را فرحناک و خوشدل کنم

بر آن شفقت و لطف خواهش گران
لب از شکر کردند گوهر فشان

چو شد وقت پیشین ز روی نیاز
مؤذن اذان گفت بهر نماز

دویدند از چار سو اهل دین
به پیش ایستاد اشرف مرسلین

نمودن یاران باو اقتدا
چه گردید فارغ رسول خدا

چنان بد نشسته بجای نماز
که آن قوم بر پا ستادند باز

اسیران خود را بعجز تمام
نمودند خواهش زخیر الانام

نبی کرد خواهش ز انصار دین
بفرمود ای معشر مسلمین

بگشتند این قوم از رای خویش
گرفتند راه شما را به پیش

بهشتند حسب ضلالت زکف
ز اسلام کردند کسب شرف

بود لطف اکنون بر ایشان روا
که خود را ندانند ازما جدا

پس از حصه خویش و اقوام خویش
گذشتیم بتعمیر دلهای ریش

شما هم گر از سهم خود بگذرید
بر این قوم احسان بجا آورید

دگر بر کس این امر مشکل بود
نخواهد که از سود خود بگذرد

بنقصان او هم نباشم دلیر
بهر یک اسیرش دهم شش بعیر

یلان در جواب رسول خدا
بصدق عبودت بحسن ادا

بگفتند ای بر تو جانها نثار
بدست تو ما را بود اختیار

بحکم تو از جان خود بگذریم
چه حاجت بمال و غنیمت بریم

بکن آن چه رأیت تقاضا کند
فرحناك گشتند خواهشگران
وزان پس بشفقت از ایشان رسول
بطایف نشسته است افسرده دل
ز آلایش کفر دل کرده پاك
بخشم بر او اهل و مالش تمام
شنیدند چون قوم از و اینخطاب
مرخص شدند از نبی در زمان
بمالك رساندند آن مژده را
نخست او زبان تحیت گشود
نمودش سر افرازدران انجمن
ز شرمندگی سر فکنده به پیش
دگر صد شتر نیز انعام کرد
مرخص شد آن گاه مالك ازو
وزان پس حبیب خدای ودود
چه شد وارد کعبه سالار دین
بر انکشور نور والی نمود
بتعلیم احکام اهل حرم
دگر نیز برقدر سفیان فزود
پس آنگه بفتح ظفر هم عنان

زحکمت کر احد که حاشا کند
بدان سانکه یابد تن مرده جان
بپرسید از مالك بوالفضول
ز تو خایف از کار خود منفعل
بچشم ضلالات در افکنده خاك
دهم نیز انعامش از احترام
ز شادی شگفتند چون گل ز آب
پی مژده بردن بر آن نوجوان
روان گشت مالك ز سر کرده پا
وزان پس ادای شهادت نمود
نشاندش بنزدیکی خویشتن
زبان معترف بر گناهان خویش
دلش را بدین بیشتر رام کرد
ثناخوان از ان مرحمت مو بمو
غنایم باصحاب قسمت نمود
پس از عمره پرداخت در کار دین
ز تابنده خور پایه اش برفزود
مقرر نمود از کمال کرم
بنجرانش از لطف حاکم نمود
شد از مکه سوی مدینه روان

پیمبر بر آن قوم ترحیم کرد
گشودند از شادی بیقیاس
بگفتند ای مقتدای جهان
بفرمود پس سرور انجمن
بر آورده از جیب اسلام سر
براحشام طایف امیرش کنم
گشودند از آنلطف بی انتها
اسیران خود را گرفته تمام
بیامد بر سیدالمرسلین
نبی هم دلش از طرب گشت شاد
باو از ادب داد مالك جواب
پس از شفقت و لطف خیر الانام
دراقران و امثال قدرش فزود
بطایف زدان گشت با اهل خویش
پس انکه بتائید پروردگار
عزیزی ز اصحاب عتاب نام
تنی چند دیگر ز مردان دین
که تازه مسلمان چو نقش نگین
که بود آنولایت ز ملك یمن
مؤید بتأیید رب مجید

اسیران به آن قوم تسلیم کرد
زبان بر ثنا و درود و سپاس
چه گوئیم از حال آن نوجوان
که آید اگر او بنزدیك من
ز نور یقین کرده نور بصر
وز امثال خود بینظیرش کنم
ز هر سو زبانی برای دعا
بطایف رسیدند چون دوستکام
گذشته ز کفر و رسیده بدین
جواب سلامش باکرام داد
پشیمان از ان کرده ناصواب
باو داد اموال و اهلش تمام
دراحشام طایف امیرش نمود
باعزاز و اکرام از پیش پیش
زجعرانه سوی حرم بست بار
خردپیشه و صاحب احترام
که بودند دانای ارکان دین
بدل ثبت سازند احکام دین
فرستادش آن سوی با انجمن
بدولت ز بطحا بیثرب رسید
سرایم کنون قصه ملك شام
چه آمد بیثرب ز بیت الحرام

رسیدن خبر به سیدالمرسلین از رفتن اعدا بسوی سلطان روم و از او مدد خواستن

شد این قصد از لطف بیحد تمام
چنین گفت راوی که خیر الانام
بر آسود با اهل دین چند گاه
سوی یثرب آمد ز شام اینخبر
برفتند نالان ازین مرز و بوم
که آمد بر ایشان دل او بمهر
که بندد کمر بر نبرد رسول
بهر کشور آید یکی نامدار
برغم همان پردلان بهر جنك
ز شمشیر هندی برزین نیام
ز دیبای رومی و چینی برند
سپاهست چندان گروها گروه
دگر نیز از ان مردم دادخواه
باین زینت و کثرت و ازدحام
شب و رانده چو سیل دمان
بتأیید وهاب فتح و ظفر
کز ان سو که آید سپه دار شوم
بسوی قبایل فرستاد نیز
چنین گفت راوی که مردان رزم
بر ایشان ظفر لیك دشوار بود

که اعدای ملت همه سربسر
بدرگاه فرمانده ملك روم
بگرداند سایه چه گردون سپهر
شه روم هم کرد از ایشان قبول
که آن روز را بود در انتظار
بر آراسته فوجها رنك رنك
ز اسبان تازی سیمین ستام
بر افراخته خیمه های بلند
که جا تنك گردیده بر دشت کوه
سپاهی فزون تر ز ریك سیاه
ز بلقا کشیده سپه تا بشام
به یثرب کشم اسب خود را عنان
ببندند بر جنك اعدا کمر
رسانند خود را بآن مرز و بوم
خردمند مردان دور از ستیز

چه مشرك چه نصرانی و چه یهود
مراد تظلم ز خیر البشر
دگر نیز اعیان آن مرز و بوم
بفرمود تا لشگر کل روم
بهمراه هر یك سپاه گران
ز تیر و کمان و ز گرز و سنان
ز زرین کلاه و ز زرین کمر
دگر نیز از گونه گون خواسته
بمقدار آن لشگر فوج فوج
شده جمع پیوسته بار و میان
چنین با سپه دار قیصر قرار
شنید این خبر را چه سالار دین
چه باد سحر درزه ملك شام
بحکمش دلیران شتابان شدند
که مردان دین را برای جهاد

پس از چندی از گردش مهر و ماه
بهم متفق گشته چون تار و پود
نمودند چندان ز سوز جگر
نمودند ترغیب سلطان روم
بیاید بر او بهر مرز و بوم
که از وصف او عاجز آید زبان
ز خود و ز جوشن ز بر گستوان
شده کشور روم چون کان زر
چه بازار چین دشت آراسته
به بر چرخ انجم نه در بحر موج
دو دریا بهم خورده گوئی گران
که کردم من از شهر بلقا سوار
چنین داد فرمان که انصار دین
بسرعت بدان سان گذارند گام
بفکر سرانجام سامان شدند
بخوانند از روی مهر و وداد
بحکمش اگرچه به بستند عزم
که سامان کم راه بسیار بود

حرکت کردن اهل دین بسوی شام

دگر بود انسال قحط و غلا
بدرگاه از انحال سالار دین
ولی آنکه از بی نوایان عور
چه گفت این سخن اشرف انبیا
یکی نصف داد و یکی ثلث داد
نمودند سامان ساز سفر
که هر کس که خواهد زار با بدین
چه این حکم آورد روح الامین
بجز شیر یزدان و شاه نجف
که هر روز از آنها یکی را بگاه
چنین تا بده روز غیر از علی
دگر باره پروردگار غفور
چه گشتند آگاه از رفع آن
در این قصه از اهل ملت تمام
بسی کو بفرمان خلاق خویش
نبد ار چه این جای این گفتگو
چنین گفت راوی که مردان دین
فراهم شدند از پی کارزار
حبیب خدا صفوت گردکار
علی را از آن روی همره نبرد
پس آنگه بتقدیر حی قدیر
بر آمد بفتح و ظفر هم عنان

شده دست و پا سست از فاقها
بفرمود برروی منبر چنین
ندارند سامان این راه دور
نمودند حکمش قبول اغنیا
که گیرند یاران سلاح جهاد
ولی می نماید بعید این خبر
سوالی کنند ز اشرف مرسلین
به بستند لب از سؤال اهل دین
که دیناری آنرو ز بودش بکف
نمودی تصدق بحکم اله
نپرسید کس هیچ چیز از نبی
که داناست ذاتش بما فی الصدور
شده خرم و خوشدل و شادمان
بهم متفق از خواص و عوام
بگیرد چه دل از دو درهم به بیش
بتقریب اما سخن داد رو
بفرمود سیدالمرسلین
دلیران شمشیر زن سی هزار
بدولت بد آگاه ز انجام کار
باوخانه وجای خودرا اسپرد

هوا گرم کم آب آن راه دور
که بهر رضای من و کردگار
روا باشد ازمایه داران اگر
بیك حرف خدام خیر الانام
رسیدند از امداد آن اغنیا
سبب آنکه چون کردگار جهان
نخست از کم و بیش بر قدر حال
زبیم تصدق پس آن انجمن
بصراف داد و ستد ده درم
پس آنگاه از خدمت آنجناب
چوده روز کامل بدان سان گذشت
ز نو رفع تکلیف ایشان نمود
بنزد رسول خدا آمدند
کنون ایخداوند تمیز و هوش
پس از لطف اموال خود باتمام
دربن بین این قصه راهم بیان
چه از اهل شهر و چه اهل حشم
همه رزم بدخواه را ساخته
که بی جنك رجعت نماید ز شام
بفرمان پروردگار ودود

ولی بود امتثال فرمان ضرور
نمودند یاران سفر اختیار
بگیرند از بینوایان خبر
یکی داد اموال خود را تمام
همه بی نوایان به برك و نوا
چنین حکم فرمود بر بندگان
تصدق کند پس نماید سؤال
نپرسید از نبی یك سخن
درمهانکه داشت با آن کرم
نمودی سوال شنیدی جواب
هواخواهی جمله معلوم گشت
که تبلیغ را راه مسدود بود
چو بلبل همه در نوا آمدند
ز حق چشم انصاف حق را مپوش
چسان بگذرد فهم کن والسلام
کنون میروم بر سر داستان
چه از تنك دست و چه از محتشم
بسامان ره نیز پرداخته
نیاید برون تیغ کین از نیام
ز لطف و کرم جانشین نمود
نشست از برزین بشیر و نذیر
سوی شام با آن سپاه گران

جانشینی امیرالمؤمنین در مدینه از سیدالمرسلین

چنین گفت راوی که سالار دین
به تسکین دلهای خود آنزمان
بگوش علی این سخن چون رسید
نبی داشت لشگر که اندر جرف
بپرسید از او آمدن را سبب
جدائی تو نیست مقدور من
مکن از کرم ای حبیب خدا
مینداز از زبان عدو
چو کرد او چنین مطلب خود ادا
بگفتش که ای پشت و بازوی من
ز اعطای تو ایزد بی نیاز
مراد و ستر از همه کس توئی
پس از من توئی در شرف یا علی
بر رجان من باش برجای من
دوباره نیاورد عذر از ادب
بتأیید پروردگار مجید
مکانی ز آب و علف مایه دار
درختان رمان درو بی شمار

علی را چو کرد از کرم جانشین
براندند این حرف را بر زبان
دل صدق مندش ز جا بردمید
که آمد به پیشش امیر نجف
چنین داشت معروض امیر عرب
بود دوریت نفخه صور من
ز خود حاصف نعل خود را جدا
که گویند آزرده رفتی از او
بفرمود رقت رسول خدا
بعز و شرف هم ترازوی من
مرا داده از انبیا امتیاز
تو راضی باین رتبه آیا نه
مگر آنکه نبود پس از من نبی
که نبود چه تو مسند آلای من
بیثرب روان شد بذوق طرب
بسرحد آن مملکت چون رسید
زمینش همه چشمه و مرغذار
چه از میوه دار و چه از سایه دار

نبی چند از فاسدان علی
که سید از دوبسکه پر از بود
نیاراست خود را نگه داشتن
چو دیدش مکدر شفیع امم
که ای افضل و اشرف و کاینات
بود راحت و جان و آرام دل
سرش را گرفت از قدومت چه دور
علی را گرفته حرمان مساز
سرش را گرفت از کرم در کنار
چراغ من و خانه من توئی
که چون تو رفیقی و نصرت گری
که باشی بر من باین عز و شان
سپردم بتو جان و ناموس خویش
علی را رخ از شفقت آن جناب
روان شد سوی شام خیر البشر
یکی جای گه بود نزدیك شام
عجب جای پر نزهت و باصفا
حبیب خدا سید المرسلین

که بودند از کین او ممتلی
باین نحو از خود جدایش نمود
برفت از پی سرور انجمن
بشاشت نمود از کمال و کرم
علی بود تاج سر خاکپات
ستردن ز نعلین تو خاك و گل
زدند طعنه پس حاسدان غیور
هم آواز صبیان و نسوان مساز
ببوسید پیشانیش چند بار
که اصل دور یحانه من توئی
نبرداست با هیچ پیغمبری
که هارون بداز بهر موسی چنان
بدان سان که موسی هارون ز پیش
ز شادی برافراخت چون آفتاب
باقبال و دولت بفتح و ظفر
که خوانند مردم تبوکش بنام
خوش آب و هوا خرم و دلگشا
بفرمود اقامت در آن سرزمین

که در ضمن او بود بسیار سود   یکی آنکه با شام نزدیك بود
دگر آنکه چندی در آنجا سپاه   بر آساید از رنج سختی راه
سیوم آنکه از لشکر شام روم   نشانی نبود اندر آن مرز و بوم
توقف بفرمود خیر البشر   که ظاهر شود صدق و کذب خبر
شنیدم ز راوی که سالار دین   زیثرب روان گشت با مرسلین
ابوذر بود از خلوص یقین   زخاصان اصحاب سالار دین

خبر دادن رسول خدا با بوذر از ماجرائیکه برسرش خواهد آمد

زبس تنگدستی سواری نداشت   پیاده قدم در ره دین گذاشت
زپیری تنش سست و راهش درشت   دگرزادره نیز بسته بپشت
ز بار گران و پیاده روی   نیامد ازو با نبی همرهی
بقدر توان راه را میبرید   چه گرد از پی کاروان میدوید
رسانید خود را بخیر الانام   دگر آنکه بودش تبوك مقام
چنان بد که یك روز سالار دین   بخیمه درون بود با مسلمین
که برخواست از راه یثرب غبار   بر او اهل دین چشم گردند چار
یکی مرد از آن گرد آمد بدر   بگفتند اصحاب با یکدگر
که این راهرو بی گمان پردلیست   ندانیم اما شخص که کیست
بفرمود آنگاه خیر البشر   که نبود بجز بوذر نام ور
چو نزدیك تر گشت آن نیك نام   همان بد که فرمود خیر الانام
برفتند پس بر سر راه او   ز اصحاب امثال و اشباه او
بدیدند اورا بحال تباه   که از درد خون شد دل آن سپاه
عصا بر کف ز زاد بسته بدوش   ز رخ رفته رنگ و ز تن رفته هوش
نفش سوخته خشك گردیده کام   روان خسته و پای رفته ز کام
ز بس آبله ریخته بر قدم   قدم گشته چون کیسهٔ پر درم
بآنحال عاجز نه آزرده روی   که پابوس سید بدش آرزوی
ببردند آنگه بحالی چنین   بنزد حبیب جهان آفرین
چو دیدش رسول الله از جای خواست   بتعظیمش از لطف بر پای خواست
گرفتش در آغوش و بنواختش   بعرش برین سر برافراختش
بیفتاد او را ابوذر بپای   زبس شوق با گریهٔ های های
بمالید رخ بر قدمهای پاك   همی گفت هردم که روحی فداك
سرش را نبی برگرفت از قدم   بپرسید حالش ز لطف و کرم
چنین گفت ابوذر که ای مقتدا   از این داستان تا که بودم جدا
ز اندوه درد و بلا و محن   نبد هیچ کم در تن و جان من
کنون کز عنایت رب مجید   شد این دولت بی قیاسم نصیب
چنان گشته‌ام شاد و روشن روان   که گوئی شدم از سر نوجوان
مرا حق از انسان برحمت رساند   که از هیچ سختی بیادم نماند
بر آن صدق و آن اعتقاد و یقین   برو گرد سالار دین آفرین
بفرمود پس اشرف انبیا   که می بینم آن روز را گوئیا
که پرسند از تو بزجر تمام   که نزد تو بهتر کدامین مقام
تو گوئی مرا به زمین حرم   که آنجا بایمان مشرف شدم
بپرسند بازت که بر کوی راست   برت بدترین مکانها کجاست
تو گوئی که آنجا که باشد بتر   که در کفر می بودم آنجا بسر
بیارند پس اشتر لوك مست   که نشناسد آن مست بالا و پست
فکنده جهاز و بریده مهار   بزجرت نمایند بروی سوار
براندش آنگه بخشم تمام   نه پا در رکاب و نه در کف زمام
بربزه فرستند از روی قهر   به پنهان و مخفی باعلان و جهر
تو تنها و بی همدم بی قرین   کنی زندگانی بآن سرزمین
پس از موت در خاك تنها روی   چنان نیز محشور تنها شوی
حدیث نبی چون اباذر شنفت   سر خویش در پیش افکنده گفت
که جان ابوذر فدای تو باد   بایمانش آن روز قسمت شواد
چو ایمان سلامت بود نیست باك   که یکسان بود رنج و راحت بخاك
چنین گفت راوی که در عهد خویش   بیاوردش آن روز عثمان به پیش

ایمان آوردن قیصر روم برسول خدا

نباشد زمن هیچ گفتن روا   که داند بد و نیك هر کس خدا
بیا ساقی همدم راستان   که باز آمدم بر سر داستان
بده جرعهٔ زان می خوشگوار   مرا در نوا همچو بلبل در آر
چنین گفت راوی که سالار دین   باقبال و دولت در آن سرزمین
بسر برد از لطف حق تا دو ماه   که لشکر بر آسود از رنج راه
دگر آنکه از لشکر شام و روم   نیامد دلیری بآن مرز و بوم
عیان شد باصحاب خیر البشر   که بی اصل بود آن خبر سر بسر
ولی آنکه قیصر زمرد مخفی   فرستاد مردی بسوی نبی
رود تا ببیند ازو این نشان   که عیسی ابن مریم خبر داد از آن
ز مهر نبوت ز سرخی حشم   ز بودن بمهر و نبودن بخشم
دگر آنکه باشد اگر او رسول   تصدق کند رد و هدیه قبول
شد آن مرد بسیار دان در خفا   بلشکر که سید انبیا
برفتی بمجلس نهان صبح و شام   چو شد مطلع زان نشانها تمام
بسوی شه روم گردید باز   بخلوت شهش خواند و پرسید باز
بگفت آن نشانها که شه گفته بود   بدیدم دررجمله دارد وجود
چه بشنید قیصر ازو این سخن   بر آمد بایوان دکرد انجمن
بزرگان و دانشوران را بخواند   سزاوار هر کس بجایش نشاند
بر آورد پس راز را از نهفت   سوی راهبان روی آورد و گفت
ز اظهار هر را ز بهتر جفا   بجز حق که نبود نهفتن روا
بدانید نیك محمد نبی است   که انجیل بر وصف او محتویست
رخ قوم از گفته شاه روم   برافروخت مانند آتش زموم
بگفتند با قهر و طیش تمام   که آن روز برما مگر داد شام
که گیریم از دین عیسی کنار   نمائیم دین دگر اختیار
ترا خسروا گر چنین است رای   برو خود بدین محمد در آی
مکش لیك بر گوش ما این نوا   که عیسی دهد شاه دیگر بما
چه قیصر از ایشان شنید اینجواب   زبان را بدانش بداد انقلاب

بگفت آفرین ای عزیزان من   شما را در این باب از روی ظن
نمودم مکرر چنین امتحان   ندیدم مگر یکدل و یکزبان
ولی گشت این بار بر ما یقین   که هستید ثابت در آئین دین
شما را همین صدق باشد نصیب   بدینگونه داد از خردشان فریب
ثناخوان او گشته آن ابلهان   گشودند بر عذرخواهی زبان
پس آنگاه هریك زایوان شاه   سوی خانه خود گرفتند راه
ولی هست اهل سیر را یقین   که خود یافت توفیق ادراك دین
چنین گفت راوی که بعد از دو ماه   رسول مؤید بحکم اله
بیثرب از آنجای گردید باز   بتأیید حق غالب و سر فراز
بتمکین و آرام ره میبرید   بعز و شرف تا بیثرب رسید

فرستادن رسول خدا ابوبکر را بوادی رمل وفرار کردن او

روایت کند راوی اکنون چنین   که روزی نبی با دلیران دین
بمسجد درون داشت چون قلعه جا   که از در درآمد یکی نیکرای
بگفت این چنین با بشیر و نذیر   که در وادی رمل جمعی کثیر
ز اعراب بیباك پرخاشجو   شده جمع دارند این گفتگو
که از حد خود پای بیرون نهند   بشهر مدینه شبیخون زنند
نبی چون شنید اینحکایت ازاو   بسوی ابوبکر آورد رو
بدو گفت برخیز ای سرفراز   سپه برنشان و لوا بر فراز
برو سوی وادی بآهنگ جنگ   بکردار باد و دمان بی درنگ
بشمشیر جمعیت مشرکان   زهم پاش مانند برگ خزان
بگفت این و اورا مرخص نمود   سپهدار چندانکه در کار بود
سپهبد بفرمان گیتی مطاع   بزد بر زمین بوسه و شد وداع
لوا بر گرفت و بزین برنشست   عنان را برافشاند و همت ببست
بشد با سپه سوی وادی روان   بدل نقش بسته ظفر بیگمان
همی خواست تا از خبر پیشتر   رسد بر سر مشرکان بیخبر
ولی پیشتر چون خبر زو رسید   از آن رو بتعجیل ره میبرید
چنین گفت دانای این داستان   که نزدیکی مسکن مشرکان
ز سمتی که می رفت آن سرفراز   زمین داشت خیلی نشیب و فراز
درختان دشتی بهم بافته   زمین جا بجا سیل بشکافته
فتاده در آن گودهای کلان   که کردند در وی سواران نهان
شنیدند چون مشرکان اینخبر   که لشکر فرستاده خیر البشر
مهیا شدند از برای جدال   گرفتند با خود یراق قتال
مکمل شده جمله پیر و جوان   گرفته همه تیغ و گرز و سنان
فکندند خفتان و جوشن ببر   سنانها بکف تیغها بر کمر
رساندند خود را بآن سرزمین   نشستند هر جا نهان در کمین
شدند آنگروه شقاوت اساس   بقصد دلیران دین در لباس
نهان با کمینگاهها با یراق   که تازند بر اهل دین از نفاق
به پشت درخت و بکوه و بغار   که گردند در وقت کار آشکار
وزین ره ابوبکر دانش پژوه   شتابان همی رفت با آنگروه
که ناگه بر آنقوم حق ناگذار   نهند تیغ تیز و بر آرند دمار
ولی غافل از گردش آسمان   که آنقوم با او کنند آنچنان
چه آمد بدان وادی هولناك   نهنگی برون آمد از هر مغاك
گشودند اعدا کمین گاهها   ببستند بر وی سر راهها
بیك بار دیدند مردان دین   که جوشید تیغ و سنان از زمین
هوا گشت پر نعره و گیرودار   نگه ها شد از برق شمشیر تار
علم کرده شمشیرها مشرکین   دویدند بر روی مردان دین
گروهی که بودند در پیش صف   شدند از دم تیغ اعدا تلف
از آن جمله گشتند جمعی شهید   بچند دگر زخم کاری رسید
سپاه و سپهدار از آن فریب   بدر رفت از جای پای شکیب
نماند آنقدر استقامت بکس   که بر جای خود ایستد یکنفس
عنانها بیکبار بر تافتند   براهی که رفتند بشتافتند
کشیدند آنگه جلوهای خود   که آثار یثرب نمودار شد
برفتند نزد نبی شرمسار   نمودند بر او راز را آشکار
سخنهای ایشان شنید آنجناب   نفرمود هیچ از کرم در جواب
بسوی عمر روی آورد و گفت   ترا باید این گرد از راه رفت

رفتن عمر بامر سید المرسلین بسوی وادی رمل وفراری شدن آنها

لوا را بگیر و سپه را بران   برو جانب وادی مشرکان
برون آر شمشیر کین از نیام   بدان سان که دانی بکش انتقام
عمر از طرب شمع سان در گرفت   زمین بوسه داد و لوا بر گرفت
روان گشت با انتعاش ضمیر   شده بر سپه پیشوا و امیر
نشسته بزین چون بر آتش سپند   لوائی برافراخته بس بلند
بیك دست رایت بیك دست تیغ   روان همچو دریا خروشان چو میغ
چنین گفت پس با رفیقان خویش   که این بار نبود چه آنبار پیش
بپاسخ بگفتند آن انجمن   تو باشی اگر بر سر این سخن
ببینی که در عرصهٔ کارزار   که ما از دم خنجر آبدار
بلائی بیاریم بر مشرکان   که گویند تا روز محشر امان
عمر چون از ایشان شنید اینجواب   دلش گشت خرم چه ریحان ز آب
بدل بست بی شبهه نقش ظفر   برفتن شتابان شد از پیشتر
بکفار هم شد خبر بی درنگ   که آمد ز نو لشکری بهر جنگ
شنیدند چون اینخبر مشرکان   برفتند خندان و شادی کنان
نشستند در خانه های کمین   سر راه بستند بر اهل دین
عمر با سپه چون به آنجا رسید   عجب دشت پر هول خونخوار دید
روان شد بمردی ولی بیدرنگ   در آمد سپه از گذرهای تنگ
که ناگاه اعدا ز روی ستیز   کمین بر گشودند با تیغ تیز
سنانها و شمشیرها آنقدر   علم شد که پنداشت صاحب نظر
بوادی چنین آتشی در زدند   که از هر کیا شعله شد بلند
پس آنقوم بیباك با های و هوی   بسوی دلیران نهادند روی
چو رو داد آن حالت جانگداز   بشد کوته اندیشهای دراز

چنان رعشه هیبت بدلها فتاد
که جان در سپاه و سپهبد نماند
نپرداخت کس با کس از بیم جان
بیك بار پیچید لشکر عنان
بیاد کس آن گفتگوها نماند
وزان می نمی در سبوها نماند
پراکنده گشتند ازهم چنان
که برك درختان ز بیم خزان
برفتن گرفتند زانسان شتاب
که گشتند از ایشان خجل باد و آب
برفتند شرمنده از رزم گاه
نگه دارد ایزد ز رو ز سیاه

درخواست عمرو عاص از حضرت رسول برای رفتن بوادی رمل

خجل دیدشان چون شفیع امم
نفرمود هیچ از کمال و کرم
در آندم بپیش آمدش عمرو عاص
زمین را ببوسید بر وجه خاص
وزان پس بگفت ای شفاعت شعار
مراهست بهری ز تدبیر کار
تو بفرستیم گر بلطف تمام
توانم کشیدن هزار انتقام
پیمبر زگفتش تبسم نمود
علم داد گردش امیر جنود
چو شد زان عنایت سرافراز شاد
لوا برگرفت و زمین بوسه داد
مرخص شد از خدمت آنجناب
برون رفت آورد پا در رکاب
نشست از بر اسب رایت بکف
بتمکین همی رفت در پیش صف
برفتند همراه او پردلان
بحکم حبیب خدای جهان
چنین پس عمرو گفت با اهل دین
که ای زنده پیلان میدان کین
ندانید این بار چون آندو بار
که هستم من این بار صاحب مدار
بیابید فیروزی و فتح اگر
نباشید از گفته ما بدر
شمارا چنان بر سر مشرکان
رسانم که تیری رسد از کمان
نیابد امان زان دلیران کسی
بگیرید اسیر و غنیمت بسی
دگر از شما هیچ کس را برون
نیاید ز بینی یکی قطره خون
چه یاران شنیدند از او اینخطاب
بگفتند از دل خوشی این جواب
که محکوم تو کرده ما را رسول
نیاریم هرگز ز حکمت عدول
بدانسان که گوئی بره پا نهیم
اگر سر ببازیم اگر سر دهیم
دل عمرو گردید خوش زینجواب
بسرعت روان شد چو کشتی در آب
چنان راه میرفت و در فکر بود
در اندیشه و حیله و مکر بود
وزان سو بکفار هم شد خبر
کـه آمد بتنگی سپاه دگر
ز بس خیره بودند آن سرکشان
بشد مژدهٔ این خبر بهرشان
کمر بسته بر جنك اعدای دین
رساندند خود را بجای کمین
وزان سوی چون عمرو آنجا رسید
عنان را کشیده بهر سو دوید
بوضع زمین چون فتادش نظر
بریدش ز سر مکر و دانش ز بر
یکی ساعتی نیز در فکر بود
وزان سو چه از کار عقده گشود
بدل بایدا کنون ازین مکان
بجلدی گذشتن چو تیر از کمان
که تا برگشایند اعدا کمین
برون رفته باشیم ما زین زمین
بجنبید اعدای ما تا ز جای
بر آریم خود را ازین تنك پای
رسند از تن چند از این انجمن
بعز و شهادت در آن تاختند
ندیدند چون وسعت اندر رهی
بهر ره فتادند پیچ و دهی
از آن راه صائب بحال تباه
پراکنده شد بیشتر یافت راه
زهر راه چندی بزیر آمدند
در اثنای آن ره بگیر آمدند
که اعدا گشودند ناگه کمین
سر راه بستند با تیغ کین
بدیدند چون روی اعدای خویش
همه خشك ماندند بر جای خویش
جلوریز رفتند زان رای خام
جلوگیر گشتند ناگه تمام
زانبوه اعدا نه راه گذشت
نه از ریزش هم ره بازگشت
عدو تاخت آورد با تیغ تیز
نه راه بر آمد نه راه گریز
نه جائی که دست ز بغل وا کنند
بقدر توان دفع اعدا کنند
از آن جمله گشتند جمعی قتیل
دگرها بصد سعی و جر ثقیل
از آن ورطه کردند خود در اخلاص
زبان پر ز نفرین و عمرو بن عاص
سرافکنده بد عمرو ز تدبیر پیش
شنیدی بگوش خود اوصاف خویش
قیامت در آن دشت برپای شد
بدینگونه فتحی از آن رای شد
برفتند پس بیشتر زان دیار
شکسته پر و بال و زار و نزار

لوای نصرت دادن حبیب خدا برای امیرالمؤمنین و بسوی وادی رمل رفتن آنجناب

بنزد رسول خدا آمدند
بجای که نبود روا آمدند
حبیب خدای کریم و ودود
براحوال ایشان ترحم نمود
بفرمود آنگه غضنفر کجاست
گشاینده باب خیبر کجاست
بیارید این بار او را برم
که بردارد این بار از خاطرم
دویدند نام آوران از طرب
نمودند ضرغام دین را طلب
هژبر قوی پنجه شیر خدا
فرازنده رایت مصطفی
بیامد ببوسید روی زمین
رسول اللهش خواند صد آفرین
برافروختش روی چون آفتاب
تبسم کنان گفت یا بوتراب
تو باید که دلدل کشی زیر زین
روی تا به سرحد اعدای دین
در آن دشت خونبار باذوالفقار
ز دلهای ماشوئی آنجا غبار
کشی انتقام دلیران دین
بیاور بلا بر سر مشرکین
زمین را ببوسید شیر خدا
بگفت ای بحکمت سر من فدا
نیامد ز من هیچگه ترك سر
به اقبال تو بخشد ایزد ظفر
نبی اعتقاد علی را ستود
بحبل المتینش ملقب نمود
پس از جای برخواست کتی مطاع
قدم رنجه فرمود بهر وداع
برآورد دست علی را بدست
برآمد ز ایوان زین برنشست
بفرمود تا صاحب ذوالفقار
بشد نیز بر پشت دلدل سوار
با وهمعنان گشت خیر الانام
زهی قدر و عزت زهی احترام
بشد همرهش تا ببیرون شهر
بحساد او داد صد کاسه زهر
چو آمد بآنجا که شیر خدا
ز تن عمرو را کرده بد سر جدا
بـر آوردت دعـا بـر سپهر
بیکدست دست غضنفر بمهر
بگفت ای خداوند حی قدیر
علی را معین باش و یار و نظیر
بکار تو از خود جدا میکنم
بتو می سپارم دعا میکنم
که از لطف در حفظ خود داریش
بهنگام سختی نگهداریش
بگفت این و داد از کمال و کرم
بدستش ز دست مبارك علم
ز دستش غضنفر علم برگرفت
بمالید در چشم و بر سر گرفت

سپه داد چندان که در کار بود
نه از پیشتر کم نه بسیار بود
چنین گفت شان پس شفیع امم
که باشید در حکم ابن عمم
شناسید چون حکم من حکم او
ز حکم غضنفر مپیچید رو
یلان در اطاعت سرافکنده پیش
نهادند بر چشم انگشت خویش
غضنفر روان شد بفرمان حق
باقبال و دولت بنظم و نسق
حبیب خدا اشرف انبیا
بگردید از آنجا بدولت سرا
چنین گفت راوی که شیر خدا
بدولت در آن دشت بگذاشت پا
بگرداند اول سر اسب خویش
ز راهی که رفتند یاران به پیش
برانگیخت مرکب براه عراق
سپه نیز با او نمود اتفاق
سبب آن که در ارض آنراه نیز
یکی راه بد سوی دشت ستیز
که آن راه یك دشت هموار بود
در آن راه نه تل و نه غار بود
بدان تا روان شد غضنفر از آن
کز آن سر رود بر سر دشمنان
که بی مانعی نامداران دین
رساندند خود را بآن مشرکین
بدآگه از آن راه عمرو محیل
بدانست کز رفتن آن سبیل
شود بی گمان فتح از اهل دین
که اعدا اندازند جای کمین
بنام علی گردد آن فتح نیز
شود بیشتر نزد سید عزیز
بما تلخ گردد گر زندگی
که با خفت و آن سرافکندگی
همان به که گردم کنون چاره ساز
بگردانم اورا ازین راه باز
بگفت این و برخاست از جای خود
به نزد ابو بکر فاروق شد
بگفت ای عزیزان باراى و هوش
بسی دیده اند در جهان نیش و نوش
علی گرچه دارد دل زور و دست
جوان است و کم دیده بالا و پست
درین ره که او پا نهاد از غرور
بود شیر خونخوار مانند مور
زگرگان درنده قهرمند
بهر سو یکی گله چون گوسفند
بجوشد از آن خاك مار این قدر
که کرم خراتین بجای دگر
کسی را که باشد بتن جان عزیز
ازین دشت جوید کنار و گریز
شمارا رسد گر باین نوجوان
نمائید از مهر خاطر نشان
که برگردد از این ره خوفناك
نسازد عبث اهل دین را هلاك
برفتند آن هردو شیخ متین
بتکلیف او نزد ضرغام دین
بکردند دشواری ره بیان
نمودند تکلیف عطف عنان
غضنفر چه گفتار ایشان شنید
بدان است مطلب تبسم نمود
چنین داد پاسخ که ای دوستان
شمارا حبیب خدای جهان
نموده است فرمان برای من
نه فرمانده و حکم فرمای من
نکردم از این ره بجان رسول
مگوئید دیگر سخن زین مقول
قسم چون شنیدند شیخین آزاو
زبان را ببستند از آن گفتگو
ولی عمرو وافسون گر حیله ور
چه دید آنکه آن حیله شد بی اثر
همان دم دگر حیله از پی فکند
برافراخت آواز خود را بلند
چنین گفت با سایر مسلمین
که ای نامداران مردان دین
بگردید از این ره پشیمان شوید
وگرنه همه رزق شیران شوید
بپاسخ بگفتند آن پردلان
که معذور ما دارای مهربان
کنیم آنچه فرمان نماید علی
از آن رو که کرده است مارا نبی
بفرمان او نه بفرمان تو
مسوزاد بر حال ما جان تو
بگفتند و این حرف خندان شدند
بر او طعنه از رای پیشین زدند
بشد منفعل عمرو دم در کشید
همان کاسه زهر بر سر کشید
روان گشت پس شیر پروردگار
بفر و بهمت بعز و وقار
بهنگام شب رفتی آنشهریار
شدی روز چون آفتاب آشکار
زره بر کناری فرود آمدی
روان بازگشتی چه مغرب شدی

فتح امیرالمؤمنین ع وادی رمل را

چه ظاهر شد آثار فتح و ظفر
زغم عمرو را گشت خون در جگر
چنین گفت راوی دم صبح بود
فرستاد آیات رب ودود
بدین گونه آن راه را می برید
پس از چند روزی بمقصد رسید
از آن بیخطر دشت هموار صاف
رسانید خود را بدشت مصاف
شدند آنگه آنگاه اعدای دین
که برخاست گرد از ره مسلمین
شد از شیهه اسب کر گوشها
ز سرها پرید آن زمان هوشها
از آن مرك ناگه هراسان شدند
سراسیمه گشتند و حیران شدند
یکی درع از هول در بر کشید
یکی هم کله خود از سر کشید
یکی تیغ بگرفت نیزه یکی
ولی خوف بسیار و دل اندکی
یکی با کمان و یکی با کمند
شده گریه آن خنده های بلند
برفتند ناچار از آن ره برون
دل و دیده از بیم لبریز خون
چه دیدند کامد به تنگی سپاه
به پیش سپه شرزه شیر اله
برافراخته رایت مصطفی
برافروخته رخ چه گل از صبا
چه افتاد چشمش بآن ازدحام
برآورد شمشیر و بر گفت نام
چنان حالتی رفت بر مشرکان
که از نعره شیر نر روبهان
پس آن شیر فیروز جنك خدا
برانگیخت دلدل بدشت دغا
برافراخت بازو علم کرده تیغ
بزد بر صف مشرکان بی دریغ
بر اعدای دین تیغ راندن گرفت
زابر بلا خون چگان دن گرفت
بهر کس که رو کرد امانش نداد
بیك دم کشیدن بدادش بباد
دلیران و مردان ثابت قدم
که بودند پشت و پناه حشم
فشردند بر دشت پرخاش روی
ولی از دم تیغ شیر خدای
سر خویش دیدند در پای خویش
غضنفر بشمشیر بران خویش
ز خون روی آندشت گلرنك کرد
بر آن قوم آندشت را تنك کرد
از آن جنك آن قوم دادند پشت
که مردی قوی بود زخمش درشت
بلشگر بفرمود شیر دژم
که بندیدشان دست و گردن بهم
دلیران ز حکمش برون تاختند
ز کین کهن دست افراختند
فکندند کفار آلات جنك
دلیران به بستن گشادند چنك
به بستندشان دست بر پشت ها
سر ریسمان و زخم مشت ها
فکندند اسیران خود را به پیش
ثنا خواندند تدبیر سالار خویش
رخ حاسدان گشت از غم کبود
ولی بر لب از مصلحت خنده بود
غنیمت بدست آن قدر او فتاد
که آمد ز طرف گرفتن زیاد
بفتح و غنیمت شد سرفراز
ولی کامیاب از چنان شاهباز
ز یثرب روان شد سپاه عرب
ظفر کرده و پردل و خوش طرب

چه آمد بنزدیك آن شیر نر / خبر شد بسالار دین از ظفر
بفرمود تا اهل ملت تمام / بر آیند از خانها شاد کام
بیایند هم ره قدم بر قدم / که برمن سر راه او می روم
بگفت این و بنشست بر پشت زین / دویدند از چار سو اهل دین
روان گشت با بهجت و انتعاش / زبان پر زحمد و لبان شکر پاش
ازین سو برگرفت اشرف انبیا / وزان سو بیامد شه اولیا
چه افتاد چشمش بر آن نور پاك / بیفکند از اسب خود را بخاك
بیامد بنزد شفیع امم / ببوسید ران و رکاب قدم
بشد هم رسول الله از پشت زین / گرفتش ببر بوسه زد بر جبین
فرحناك از آن فتح شایان او / بفرمود از لطف در شان او
زکاری که کردی تو ای ارجمند / خدا و رسل از تو راضی شدند
شد از استماع حدیث نبی / روان تنك شادی ز چشم علی
بفرمود پس سرور انبیا / گر اندیشه آن نبودی مرا
که گویند در حقت ای محترم / همان حرف های کزاف امم
که گفتند زین پیش از کمرهی / نصاری بحق مسیح نبی
ز فضل تو می خوانده ام امروز من / چنان فضل بر این همه انجمن
که بر خاك چون می نهادی قدوم / شدی بر سر خاك پایت هجوم
ربودند از دست هم اهل دین / برسم تبرك بصدق یقین
نمودند صاحب رمد توتیا / مریضان بجستند ازوی شفا
نبی آن حدیث کرامت طراز / بفرمود در حق آن سر فراز
خدای جهان خالق کاینات / فرستاد آیات والعادیات
به یمن عزت و قدر و جاه شرف / بشد خاك درگاه شاه نجف
سزد در هواخواهی آن جناب / کنی فخر بر ماه و بر آفتاب
چنین گفت راوی این داستان / که چون شیر حق کرد فتحی چنان

گفتگو کردن بزرگان قبائل از برای آوردن ایمان

خبر شد باحشام و نزدیك و دور / زسر رفت کردن کشان را غرور
دگر حب دین هم فکند از کرم / بدیشان خداوند من و نعم
بهر حی و هر قوم امیری که بود / بخود قوم خود خواند و مجمع نمود
بدیشان چنین گفت کای دوستان / نباشد روا حق نمودن نهان
بدانید بی شك محمد نبی است / که پشتش بتأیید ایزد قویست
در آندم که از کعبه هجرت نمود / کسی جز خدا همره او نبود
بزرگان و گردن کشان قریش / فراوان سبب ها مکرر بطیش
ببردند و کردند آهنك او / نگشتند در جنك همسنك او
برفتند هر بار در رزم گاه / گریزان گریان بحال تباه
وزان پس که آهنك خیبر نمود / بدان سان گرفتش ز دست یهود
حرم را پس از سرکشان قریش / بشمشیر بستاند از روی طیش
بتان را بخواری زجای نشست / بر آورد و افکند بر خاك پست
بدی گر بتان را خدائی سزا / بدو میرسیدی ازین ره جزا
پس آنگاه احشام دور از حرم / که کشتند با یکدگر هم قسم
بجنك آمدندش نه کم سی هزار / بده کس بر آورد از ایشان دمار
دگر رفت تا شام و برگشت باز / ازو قیصر روم کرد احتراز
کنون آن دلیران برخاشمند / که در وادی ره جمع آمدند
پسر عم خود را معین نمود / که از جان ایشان بر آورد دود
نباید چنان کارهای کلان / بجز یاری کردگار جهان
دگر بر خردمند باشد یقین / که آن کس که از بهر ترویج دین
به تنها تن خویش و دست تهی / نیاورد در سعی خود کوتهی
بجائی رسانید او سعی کار / که شد صاحب این همه اقتدار
کنون کی کشد دست از کار خویش / باین ساز و سامان و انصار خویش
اگر ما نشینیم برجای خویش / نیاید خموشی از آن سخت کیش
بجنبد ز جا گر بجنبیم ما / که دعوت بود فرض بر انبیا
بنوبت فرستد بهر سو سپاه / کندمان برابر بخاك سیاه
نیائیم از عهدهٔ او بدر / اگرچند باشیم پرخاش خر
بود گرك بر گوسفندان دلیر / ولی گوسفند است در پیش شیر
نیاریم سودی ز پرخاش او / زیان بر زیان آورد جنك او
ز دنیا شود قسمت ما همین / که خود گشته گردیم بر دشت کین
برقیت افتند اهل و عیال / بتاراج و یغما رود ملك و مال
چه گوئیم از حال عقبا دگر / که صد بار باشد ز دنیا بتر
طعامش ز زقوم و آب از حمیم / لباسش ز قطران و مسکن جحیم
ازین شیوه بی محابای خویش / ببازیم دنیا و عقبای خویش
به تدبیر و شمشیر و جنك و جدال / امان را نیابیم از وی مجال
مگر این که آریم ایمان باو / چرا پس نباشیم با آب رو
همان به که چشم خرد وا کنیم / بیاریم و ایمان باو بگرویم
بیابیم با این عمل های زشت / بدنیا امان و بعقبا بهشت
چه گفت این سخن کدخدای حشم / بشد یك زبان اهل حی را بهم
بپاسخ بگفتند احسنت و زه / کنون اندرین کار تعجیل به
زهر قوم پس مهتر انجمن / بیثرب روان گشت با چند تن
رسید این خبر چون بسالار دین / گر انداد و تائید جان آفرین

آمدن بزرگان قبائل و ایمان آوردن رسول خدا

روی از یمن تا یمن تا بشام / نمانده است یك مرد مشرك بنام
زهر حی و هر قوم و هر انجمن / بزرك همان قوم با چند تن
باین درگه آورده روی نیاز / که گردند ز اسلام گردن فراز
بدرگاه حق اشرف مرسلین / پی شکر بگذاشت سر بر زمین
بشکر جهان داور بی نیاز / چنان داشت تا یك زمان دراز
وزان پس از آن سجده برداشت سر / باصحاب فرمود خیر البشر
که در پیش آن قوم صحرانشین / ز زینت فزون تر شود قدر دین
بپوشید سنگین بها جامها / به بندید پی رایه عمامها
رداهای فاخر بدوش افکنید / ببوی خوش اورا معطر کنید
بزینت بر آئید ای دوستان / که من نیز خواهم نمود آن چنان

بگفت این شد سوی خلوت سرا / بفرمود زینت رسول خدا
وزان پس بتمکین و عز و وقار / بیامد بدولت بایوان بار
بفرمان او نیز نام آوران / نمودند زینت بقدر توان
سراپا بزینت مزین شدند / وزان محفل جنت آئین شدند
یلان در حواشی و سید بصدر / بسان کواکب در اطراف بدر
عجب مجلسی بود جنت نظیر / بزیب بزینت چه برنا و پیر
نمودند آن مؤمنان آنچنان / کز استبرق و سندس اهل جهان
هوا گشته از بوی عنبر سرشت / معطر برنك و هوای بهشت
ز نور رخ اشرف انبیا / به از خانه چشم بود آن سرا
چنین بزمی آراست سالار دین / پس آن نامداران صحرانشین
بدرگاه عرش اشتباه آمدند / بره آمدن را ز راه آمدند
بحکم حبیب خدای جهان / برایشان گشودند ره حاجبان
بر آن بزمشان چون نظر او فتاد / یکی بر صد افزود شان اعتقاد
نخست از کمال خلوص و صفا / رساندند رسم تحیت بجا
نبی نیز از روی لطف و داد / جوابی نکوتر از آن باز داد
گشودند پس بر شهادت زبان / بدل صدق مند و برخ شادمان
فرستاد رحمت برایشان رسول / بفرمود اسلام ایشان قبول
ز روی ادب پس به پیش آمدند / بتقبیل دستش مشرف شدند
پیمبر بترغیب بنواختشان / بنزدیك خود جایگه ساختشان
ز لطف و کرم گشت مهمان نواز / بپرسید احوال گفتند باز
تلطف بآن قوم چندان نمود / که در ذهنشان عشر آن هم نبود
سپرد آنکه آن میهمانان خویش / یکی بهر هریك ز یاران خویش
کز آن جا سوی خانه خود برند / شروط ضیافت بجا آورند
پس از چند روزی که رخصت نمود / بلطفی که هر کس سزاوار بود
زانعام و اکرام از زاد راه / عنایت نمودش حبیب اله
بسوی وطن پس فرستادشان / بهمره یکی مرد دین دادشان
که احکام دین از فروض و سنن / نمایند تعلیم آن انجمن
چنین گفت راوی که تا چند ماه / همین بود شغل حبیب اله
ز بس آمد خلق بسیار بود / شد آن سال را نام سال وفود
بتأیید حق از یمن تا بشام / گزیدند اسلام مردان تمام
مگر کوکب بخت احشام دور / که نگرفت از آن مهر تابنده نور
دگر آنکه عبدالله ابن ابی / که در راه دین بود پرسست پی
منافق دلش با رسول خدا / که شد گفته حالش بتقریبها
نشد منفعل نزد دانای غیب / که در سینه بودش دلی پر زعیب

خاتم بخشیدن امیر المومنین به سائل

بیا ساقی انجام یاقوت رنك / گر آئینه دل ز دائیم زنك
از آن جام پر نور مانند مهر / کنیم سینه روشن بسان سپهر
زبان دادهم زان می ناب آب / بر آرم گلی چون گل آفتاب
که نبود درو هیچ اگر رنك و بو / بود رنك او هم چو خور نور او
چه نوری کز آن پرتو افکن شود / دل تار از آن مهر روشن شود
دهد دیده را روشنی آن قدر / که آید ره بیرهش در نظر
از آن بادهٔ روشن نور پاش / شوم سرخوش و از سر انتعاش
سرایم یکی داستان شکرف / که بندند از آن اهل توفیق طرف
چنین گفت راوی که روزی شریف / بهنگام پیشین وضع و شریف
بمسجد شده جمع بهر صلوة / ولیکن هنوز اشرف کاینات
نیاورده تشریف در انجمن / مقید دلیران بذکر و سنن
بیك گوشهٔ هم ولی خدا / ستاده نمودی نوافل ادا
در آن دم در آمد بتقدیر حق / بمسجد یکی سائل مستحق
تنش ز آتش جوع بگداخته / بکاخ دماغ آتش انداخته
رکش خشك بر تن چوبی در گمان / چه خاکسترش پوست بر استخوان
ز ضعف تنش رعشه بر دست و پا / شده رنك و رخ زرد چون کهربا
شکم پشت بنهاده بر روی پشت / ز بیم فتادن عصائی بمشت
حیا مانع جوع در اشتغال / بحکم حیا بسته لب از سؤال
نگه لیك از شدت جوع تیز / که اظهار آن حال بدنا گریز
همی بود هر سو بعجز و نیاز / که یا بد دلی ز آتش او گداز
شود نرم رقت رساند بهم / بر آن آتش آبی زند از کرم
ولی هیچ کس زان همه اغنیا / نگه با نگاهش نکرد آشنا
نگه چون بحالش ببخشید سود / بشد لاعلاج و زبان بر گشود
بگفت ای دلیران مردان دین / بحق خدای جهان آفرین
بجان عزیز حبیب اله / که بسیار گردیده حالم تباه
سه روز است اکنون که بوی طعام / نخورده است یکذره ام بر مشام
به تحلیل رفته است از بس قوا / توانم نمانده است بر دست و پا
باین ناتوانی مرا اضطرار / بر آورده از خانه بی اختیار
از این نامداران پاکیزه کیش / نخواهم بجز رزق یك روزه بیش
همی گفتی و رفتی آن ناتوان / بهر سوی نالان و زاری کنان
بحدی که مبعوث رب مجید / درون حرم زاریش را شنید
ولی هیچ مردی بآن نامراد / ترحم نکرد و جوابش نداد
چنین تا رسید او بسوز و گداز / بجائی که ضیغم نمودی نماز
در آن وقت بد در کمال خضوع / وصی رسول خدا در رکوع
چه آواز سائل بگوشش رسید / ز شفقت دل مهربانش طپید
در انگشت او بود انگشتری / ز یاقوت رخشنده چون اختری
ولی خدا سرور اوصیاء / باو داد آن خاتم بی بها
که فرمان ده مصر از تحفه گی / فرستاده بودش برای نبی
بهاداشت آن خاتم بی مثال / هم از مصر پیدایش چار سال
چنان در رکوع اشرف اولیا / برافراخت انگشت را با صدا
اشارت بفهمید آن ناتوان / بیامد ثنا خوان و شادی کنان
بر آورد از انگشتش انگشتری / بر آمد تن و جانش از لاغری
بدستش چه افتاد گنجی چنان / روان شد بمدح علی تر زبان
همان دم بدولت شفیع امم / بر آمد برای نماز از حرم

بیامد بمحراب و بگرفت جا
نمودند اصحاب هم اقتدا

چه شد فارغ از فرض بر جا نشست
ببرسید از آن مردم حقپرست

که آن سائل عاجز ناتوان
که میگشت نالان و زاری کنان

که فرمود امداد در حق او
زجود که حاصل شدش آرزو

دلیران مبعوث رب ودود
بگفتند امری که رو داده بود

چه گردید مبعوث خیر الانام
عطائی چنان از امام همام

نازل شدن آیه انما ولیکم الله الخ

دو دست دعا با دلی پرامید
برآورد در پیش رب مجید

بگفت ای نگارنده ماسوا
لك الجود والمجد والكبريا

نبی تو موسی بن عمران که بود
ترا از عباد عزیز الوجود

برآورد پیش تو دست دعا
بعجز و نیاز و وثوق و رجا

وزیری طلبکرد از بهر خود
چه هارون که باشد ز بهرش عضد

دعایش بعز و اجابت رسید
باو بازوش را نمودی شدید

محمد بود نیز همچون کلیم
رسول تو و بنده‌ات ای کریم

ترا داشته دست حاجت بپیش
وزیری همی خواهد از اهل خویش

که سازی باو بازوش را قوی
سزاوار آن نیست جز کس علی

چه در حق شاهنشه اولیا
نمودی این دعا اشرف انبیا

دعا گشت مقبول رب جلیل
بیامد همانندم برش جبرئیل

بروشد پدیدار آثار وحی
برافروختش دل ز انوار وحی

بفرمان حق آیه انما
بیاورد روح القدس از سما

ز فرط فرح بارخ لاله گون
بخواند آیه را تا وهم راکعون

در آن آیه فرمود دیان دین
که این است نبود دگر غیر ازین

که باشید ای امت مصطفی
ولی خداوند امیر شما

خداوندگر سید کائنات
دگر در رکوع آنکه داده زکوات

وزان پس چه شد وحی ازو منجلی
برآورد تکبیر از خوشدلی

بشکر اجابت سر عرش سا
بمالید بر خاك پیش خدا

وزان پس که برداشت سر از سجود
علی را طلب کرد با صد درود

بآواز در مجمع مؤمنان
بر او آیه را خواند شادی کنان

بفرمود آن که ز لطف و کرم
که بادا بشارت ترا یا بن عم

بمن حق چنانت عنایت نمود
که هارون بموسی کرم کرده بود

ز بعد منت پس اله قدیر
بر آفاق کردت ولی و امیر

رسالت بر انسان که داد او بمن
امامت تو را داد ازین انجمن

تو را امتم گر ندانند امام
بود دینشان ناقص و ناتمام

ز شادی لطف خدا و نبی
روان شد سرشك از دو چشم علی

بپاسخ چنین گفت شیر خدا
که ای بر قدوم تو جانم فدا

خدارا برابر این نعمت بیقیاس
نیاید ز من شکر و نعت و سپاس

کدامین عبادت بود آنچنان
که این معنی خواص گنجد بجان

کدامین عبارت بود آنچنان
که این معنی خواص گنجد بجان

خدا را یکی بنده قاصرم
جناب ترا امت کاسرم

ز سر هرگزم سایه‌ات کم مباد
مرا اندکی بی تو یکدم مباد

چه بشنید پاسخ چنین از علی
ز شفقت بفرمود رقت نبی

دگر آمد از قادر ذوالجلال
چنین آیه مرحمت اشتمال

شد از غصه خون حاسدان را جگر
بدل زو گرفتند بغض دگر

که هنگام فرصت کند اشتلم
نگشتند قاصر در آن کار هم

ولی زان حسد هیچ ازو کم نشد
فکندند آتش بایمان خود

شود آن زمان نیك و بد آشکار
که برخیزد این پرده از روی کار

کنون قصه عمر معدی کرب
سراید چنین قصه خوان عرب

مرتد شدن عمرو معدی کرب

کزین پیشتر این سخن گفته شد
که بد از رئیسان قوم رشد

بر اشرف خلق می آمدند
مشرف بتشریف دین میشدند

بدینگونه هم عمرو معدی کرب
که بد از رئیسان قوم عرب

بیامد رسول خدا را به پیش
بیاورد اسلام با قوم خویش

بر او سرور دین عنایت نمود
در امثال عز و وقارش فزود

پس از چند روزی بصدق یقین
بتعلیم احکام دین مبین

بیثرب توقف نمود اختیار
یکی روز در کوچهٔ شد دچار

بر آن کس که بد قاتل والدش
ز کین چنك خود بر گریبان زدش

ببردش بنزدیك خیر البشر
که خواهد ازو باز خون پدر

چه دعوای خود آشکارا نمود
بگفتش حبیب خدای ودود

که دعوای ایام کفر و ضلال
بفرمان بخشنده ذو الجلال

پس از دین اسلام باطل بود
نباید کس اورا مزاحم شود

تو ای عمرو ازو دست خود باز دار
که هست اینچنین حکم پروردگار

چه بشنید عمرو از نبی این سخن
به پیچید چون مار بر خویشتن

بناچار دست از گریبانش داشت
ولی دامن دین هم از کف گذاشت

از آنجا برون رفت مرتد شده
بدل با رسول خدا بد شده

بزین برنشست و سپه برنشاند
سوی حی خود هم جنیبت براند

بهنگام رفتن در اثنای راه
ز بسیاری طیش آن دل سیاه

بحی ز احشام اسلام نیز
رسانید دست ستم از ستیز

بغارت از ایشان گرفت آنچه یافت
سوی حی خود پس بسرعت شتافت

چه سید شد آگه ز کردار او
برآشفت از آن بیهده کار او

بفرمود تا خالد آمد به پیش
بگفتش برو کن سرانجام خویش

که من می فرستم تورا با سپاه
بدنبال آن کافر روسیاه

بشد خالد و کرد سامان خویش
بیامد رسول خدا را به پیش

باو داد مبعوث رب ودود
سپاهی که در خورد آنکار بود

بگفتش بدنبال آن نابکار
برو دود از دودمانش برآر

چه جان و چه مال و چه اهل و عیال
بود جمله بر اهل ملت حلال

کسی انکه مرتد شود بعد دین
بود قتل بروی صواب و یقین

ببوسید خالد کنار بساط
روان شد به آن کار با انبساط

سپه برنشاند بزین برنشست
علم برگرفت آستین برشکست

بتعجیل با پردلان سپاه
روان شد بدنبال آن روسیاه

ولی آن تبه کار چون تند دود
ز خالد بسی بیشتر رفته بود

ولی خالد از پی روان سوی دشت
پس از رفتنش یك دو روزی گذشت

وزان پس بفرموده دادگر
علی را طلب کرد خیر البشر

بدو گفت ای ناصر دین من
فروزنده شمع آئین من

اگرچه بدنبال آن روسیاه
فرستاده شد خالد کینه خواه

ولی تا با نسو نیاری تو رو
نگردد دلم جمع از کار او

زمین را ببوسید شیر خدا
بگفت ای بحکمت سر من فدا

بفرمان تو بسته دارم کمر
کنم آنچه گوئی بچشم و بسر

چه گفت این سخن سرور اولیا
طلب کرد رایت شه انبیا

سپردش لوا در کمال سرور
سپه نیز دادش بقدر ضرور

دگر خالد و همرهانش تمام
بفرمان او کرد خیر الانام

جبینش ببوسید و رخصت نمود
سپردش به پروردگار ودود

بپای مبارك علی ولی
بزد بوسه و شد وداع از نبی

فرستادن رسول خدا امیر المؤمنین را پشت سر خالد ولید برای جنك با عمرو

برآمد بدولت از آن انجمن
نشست از بر بارهٔ کوه تن

لوای نبی را گرفته بچنك
نهاده دل و جان باهنك جنك

بخالد چو نزدیك شد با جنود
بحکم حبیب خدای ودود

برانگیخت مرکب چه پیك نگاه
روان شد بفتح و ظفر با سپاه

یکی نامه بنوشت ضرغام دین
که فرموده است اشرف مرسلین

ترا با سپه تابع رای من
بهر جا که باشی تو با انجمن

چو نامه بخوانی توقف نما
که منهم بیایم بفضل خدا

چو آن نامه را خواند ابن ولید
ز مغروری اندر دماغش خلید

تخلف ز امرش نمود آشکار
بفرمود تا گشت لشگر سوار

روان شد از آن جایگه بیشتر
رسانید قاصد بضیغم خبر

چه گردید آگه ز کردار او
برآشفت از آن بیهده کار او

طلب کرد شیر خدای مجید
یکی نامور خالد ابن سعید

بگفتش برو نزد آن تیره رای
بحکم خدا و رسول خدای

بهر جا که خواهی نگاهش بدار
وگر او تمرد کند آشکار

سپه را جدا کن از آن بیخرد
چریده بهر جا که خواهد رود

زمین را ببوسید ابن سعید
روان شد پی خالد بن ولید

شتابان ز بس رفت آن نامور
رسانیده خود را بروز دگر

چو افتاد چشمش بر ابن ولید
سلامش نمود و جوابش شنید

وزان پس باو گفت ای نامدار
ز تو این ادا بود پس ناگوار

دگر آن که از سهو شد این خطا
توان گفت او را مضی ما مضی

کنون گر تلافی نماید سزد
توقف بکن تا غضنفر رسد

بپاسخ تراوید ازو این سخن
که تبعیت کس نیاید ز من

من و این دلیران پرخاشخر
که همراه من داده خیر البشر

کنیم آن چه دانیم آن را نکو
نباشیم فرمان کس غیر او

دلیر خردمند ابن سعید
چه گفتار بیهوده او شنید

برآشفت خندید و گفت ای فضول
تخلف نمائی ز حکم رسول

دگر بازگوئی بفرمان او
کنیم آن چه دانیم آن را نکو

چنین کرده فرمان رسول اله
که باشی بحکم علی با سپاه

اگر حکم سید بجا آوری
مپیچان سر خود ز حکم علی

برو ورنه کوتاه کن ما جرا
که او هم نه در کار دارد ترا

پس آورد رو جانب مسلمین
بگفت ای دلیران مردان دین

شما را ز لطف عنایت نبی
نموده است محکوم حکم علی

اگر فرض دانید حکم رسول
جدائی نمائید ازین بوالفضول

بپاسخ بگفتند آن پردلان
که حکم رسول است برما روان

که ما راست بر دست او اختیار
بعمرو به بکر و بخالد چکار

چو خالد از ایشان شنید این سخن
پشیمان شد از گفتهٔ خویشتن

فرود آمد از اسب خود خواجه وار
توقف بناچار کرد اختیار

دگر روز شیر خدا هم رسید
بشد پیش او باز ابن ولید

غضنفر نیاورد هیچش برو
بگرمی بپرسید احوال او

جوابی بدادش بخورد سؤال
هویدا ولی از رخش انفعال

بدیگر یلان نیز یك یك جدا
نوازش بفرمود شیر خدا

پس آن روز شیر خدای ودود
فرود آمد آنجا و منزل نمود

بروز دگر با سپه شد روان
بدنبال آن مرد تیره روان

چو آمد بدولت امیر عرب
بنزدیکی عمرو معدی کرب

خبر شد به آن دب کرده حرام
که آمد غضنفر پی انتقام

بفرمود تا جنگجویان حی
کمر تنك بندند بر جنك وی

یکی گفت با عمرو که این علی است
که چون او بروی زمین مرد نیست

بدانی اگر خویشرا مرد او
بیارای لشگر به آورد او

بخندید و گفت از غرور این سخن
که آید چو فردا بمیدان من

کند زود معلوم مقدار خویش
زیادش رود آنچه کرده است پیش

آمدن عمرو معدیکرب بمیدان امیر عرب

چو روز دگر آفتاب بلند
بتابید بر گرگ و بر گوسفند

دو رویه نشستند مردان دین
نمودند آهنك میدان کین

چو دیوار آهن ز هر دو طرف
برابر بهم برکشیدند صف

رخ از آتش دل بر افروخته
نظر جانب یکدگر دوخته

که اول بمیدان که تازد سمند
کند در یلان نام خود را بلند

که از جوش دل عمرو معدی کرب
برانگیخت مرکب بقهر و غضب

رجز خوان برآمد بمیدان کین
مبارز طلب کرد از اهل دین

غضنفر بآورد آن بدسگال
برانگیخت مرکب چه باد شمال

بدو گفت و زد چون بمیدان قدم
نگه دار خود را که من آمدم

چه آواز ضیغم بگوشش رسید
ز تن توش و زورش ز بازو دوید

ز سر رفت مستی و آمد بهوش / ندامت ز دل بردش آن خشم و جوش
فتادش بدل اضطرابی عجب / چنین گفت باخویش معدی کرب
که یک عمر با ننگ بودن بکام / دو وقته شکم سیر خوردن طعام
به از نام یکدم که کردی هلاک / بری آرزوهای خود را بخاک
بلی مرد را پهلوانی خوش است / ولی آنکه بازندگانی خوش است
بگفت این و پیچید آن نامدار / عنان راز میدان براه فرار
بفرمود ضیغم بمردان دین / گذارند در قوم او تیغ کین
دلیران لشکر برون تاختند / بشمشیر بازو بر افراختند
بدان گونه ازروی قهر و غضب / فتادند در قوم معدی کرب
که گرگان بیفتند در خیل میش / برادر بشد کشته با پور خویش
دگرها گرفتند راه گریز / که بهر که جویند جنگ ستیز
سپه دار خود پیشتر رفته بود / برفتند نیز از قفایش جنود
دلیران ملت چو پیلان مست / بیغما و غارت کشادند دست
گرفتند مال و متاع و اسیر / غنیمت ببردند نزد امیر
گذشتش چون آن اسیران به پیش / غضنفر از آن جمله در سهم خویش
یکی دختر نورسیده گرفت / بدانسانکه میخواست چیده گرفت
زاصحاب مردی بریده بنام / کزو داشت در دل غباری تمام
بگفتش چنین برسر انجمن / چه بود اینکه کردی تو یا ابوالحسن
غضنفر بپاسخ بگفت ای فلان / اگر تو ندانسته اکنون بدان
که این مرا در سهم آل نبی / بخمس آمد و شد نصیب علی
چه خالد بدید آنکه کرد ان جناب / وزان پس شنید این سؤال و جواب
خیانت گمان کرد در پیش خود / وزآن رو بسی خرم و شاد شد

فرستادن خالد بریده را از د رسول اکرم بشکایت از علی

بدل گفت شکر خدا یافتم / مرادی که پیوسته می کافتم
وزان ذوق و شادی بهنگام شام / فرستاد نزد بریده پیام
برخویشتن کرد اورا طلب / چو آمد بگفتش پر از خنده لب
که کاری عجیب رونمود از علی / اگر بشنود این حکایت نبی
دل ازرده کرد در بغایت ازو / نماند علی را دگر آب رو
کنون من ازین کردهٔ نا صواب / کتابت نویسم بر آن جناب
که کرد ابن عم تو کاری چنین / توان را ببر نزد سالار دین
بروپیش این نامه راده باو / دگر آنچه خواهی توانی بگو
بریده ازو گرد طوعاً قبول / نوشت او یکی نامه بهر رسول
سراپا شکایت ز ضرغام دین / دگر آن که او کرد کاری چنین
که بی حکم مبعوث رب ودود / بمال و غنیمت تصرف نمود
پس آن را بدست بریده بداد / بریده گرفت و روان شد چه باد
بروزد گر شیر رب مجید / سپرد آن غنایم با بن سعید
چه اموال و چه چارپا و اسیر / بدو گفت ای هوشمند دلیر
تو این جا بکن چند روزی مقام / که من می روم نزد خیر الانام
کسی را که از زمره مشرکین / شود بخت یار و سعادت قرین
بیاید برت نادم از کفر خویش / بگیرد ره دین اسلام خویش
بکن شفقت و مهربانی باو / بده باز مال و عیالش باو
دگر آنکه ماند زن و مال و اسیر / در آورد بضبط از قلیل و کثیر
زاحشام اسلام و اهل نجات / بکن خیر تحصیل را از زکوات
پس آن جمله را کرده یکجا بهم / بیاورد بنزد شفیع امم
بفرمان او ماندان نامجو / تن چند هم داد همراه او
بنزد حبیب اله مجید / بریده ولی بیشتر زور سید
مران نامه را برد نزد نبی / دبیر آمد و خواند سرخفی
چه مضمون مکتوب ابن ولید / بگوش همایون سید رسید
برآشفت نوعی ز مهر آن جناب / که رویش برافروخت چون آفتاب
بگفت از غضب کی بخالد رسد / که نام علی را بدین سان برد
خطا او کجا کرده فرق از صواب / که از کار او میکند اجتناب
چه نسبت مر او را بشیر خدا / کجا خالد ابن ولید از کجا
ولی خدا و وصی رسول / چرا بود باید چنین بوالفضول
بحق خدای نبی صمد / که هرگز نکرده است او کار بد
کنیزی اگر برده از سهم خویش / چه شد آنکه آنکه ازاین برده پیش
بریده ز اعراض خیر البشر / همی خاست تا در لباس دگر
بر او حرف خالد گوارا کند / که خود هم بضرغام دین بود بد
بگفت ای حبیب جهان آفرین / درین باب فرمائی از تو چنین
نماند در گر ضبط هر کس از آز / کند دست خود بر غنائم دراز
بگفتش رسول خدا بر تو وای / که باشی عدوی رسول خدای
بود آنچه بر من مباه و حلال / حلالست بروی چه آب زلال
منافق بود هر که با مرتضی / ندارد ز من چشم لطف و عطا
که نبود پس از من ازو بهتری / نه بهتر که نبود چه از دیگری
بدان ای بریده که باشد علی / پس از من بامت وصی و نبی
بود بعد من او بحکم خدا / ترا و همه خلق را مقتدا
گرش دوست داری بصدق تمام / ترا دوست دارد خدا والسلام
اگر باشیش دشمن ای بی خرد / بود دشمنت کردگار صمد
روایت کند از بریده چنین / که چون این سخن گفت سالار دین
شدم من ز شرم ندامت چنان / که گفتم بخود کاشکی این زمان
شکافد زمین و روم من فرو / که ننمایم این روی دیگر باو
بگفتم ز خجلت چنین با نبی / که بر بودم از سینه بغض علی
شدم از محبان یک رنگ او / نگویم دگر در حقش جز نکو
ببخش ای شفیع امم این گناه / ز حق نیز آمرزش من بخواه
که در لرزه افتاد هر موجدا / ز بیم خدا و رسول خدا
چه حالم چنین دید از روی مهر / بر آورد دست دعا بر سپهر
طلب کرد آمرزش کردگار / دلم یافت در سینه آن دم قرار
از آن روز دیگر بحکم نبی / نکردم تولا بکس جز علی
نه کس را ازو دوست تر داشتم / نه از دامنش دست بر داشتم
پس از یک دو روزی علی هم رسید / چه دیدش نبی همچو گل بر دمید

گرفتش ببر بوسه زد بر جبین / همی کرد هر دم بر او آفرین
ز سالار دین لیک ابن ولید / چه نسبت بخود التفاتی ندید
بسی گشت شرمنده و خوفناک / که آن تیر او نیز آمد بخاک
وزان سو بنزدیک ابن سعید / بشد عمر معدی یکرب ناامید
پشیمان از آن کرده زشت خویش / در افکنده سر از خجالت بپیش
پس از عذرخواهی برآورد سر / بیاورد اسلام بار دگر
بر او مهربان گشت ابن سعید / بدو گفت پس با دلی پر امید
که اکنون سزد بر تو ای نامور / کنی از ترحم بسویم نظر
ز احسان پذیری سؤال مرا / دهی باز پس اهل و مال مرا
پذیرفت ابن سعید آن سؤال / باو باز پس داد مال و عیال
دگر هر که پا در ره دین نهاد / بدو نیز مال و عیالش بداد
نشد قسمت آن که دین خدا / چنان ماند مال و عیالش بجا
پس آن را که شد جمع بهر زکوات / ببرد او بر سید کاینات
برو آفرین کرد خیر الانام / بمصرف رسانید آن را تمام
بتوفیق پروردگار جهان / شدم فارغ از نظم این داستان
بود صد هزاران درود و سلام / زما بر محمد ﷺ

نازل شدن سورهٔ برائت و بردن ابو بکر بسوی کفار مامور شدن علی ع و بگرفتن آن از ابو بکر و

سرایم کنون داستانی دگر / که دل تازه گردد چه گل برگ تر
چنان داستانی که ایمان ازاو / ببالید چو ریحان بر اطراف جو
بزد از استماعش دل دوستان / همان فیض کز ابر تر بوستان
چنین گفت راوی که سالار دین / چنان داشت در خاطر حق گزین
که انسان با اهل ملت تمام / رود بهر حج سوی بیت الحرام
ولی چون که کفار بر گشته روز / برسم و ره جاهلیت هنوز
پی حج ز هر سوی می آمدند / برهنه بطوف حرم می شدند
ز نو مسلمین نیز جمعی کثیر / که در دل بدان رسمشان جای گیر
بوقت طواف حرم همچنان / شدندی بآن وضع پیر و جوان
بوضع چنان دیدن آن گروه / گران بود بر طبع اقدس چه کوه
چنین خواست پس خواجه دوسرا / که منسوخ گرداند آن رسم را
خداوند دانای حی ودود / بر او سورهٔ توبه نازل نمود
مفاد چهل آیه اولین / چنان بد که میخواست سالار دین
ز مضمون آن سورهٔ دل گشا / فرحناک شد سید انبیا
بتقدیم شکر الهی رساند / ابو بکر را پس برخویش خواند
باو داد آیات رب قدیر / بفرمود انکه بشیر و نذیر
که رو کن بسوی حرم بی حرج / چنان کن که آنجا رسی وقت حج
بر آن قوم آن آیه ها را بخوان / ز حکم خدا ساز آگاهشان
مناسک بقانون شرع مبین / بده یادره نا شناسان دین
بکن منع از قتل بنمای خوف / که دیگر نیایند عریان بطوف
بفرمود چون آن نصایح رسول / بسر ماند ابو بکر دست قبول
باو داد آنگاه آیات را / مرخص نمودش رسول خدا
بهمراه او داد سیصد سوار / که در چشمها باشدش اعتبار
ابو بکر از آن عزت و امتیاز / در امثال خود گشت گردن فراز
ببالید برخویش صد پیرهن / روان شد سوی کعبه با انجمن
چو او رفت از نزد سالار دین / بروز سیم جبرئیل امین
بدرگاه سید ز عرش عظیم / بیامد بفرمان حی علیم
بگفتش که ای فخر آل خلیل / سلامت رسانید رب جلیل
چنین گفت کای اشرف انبیا / بغایت عظیم است این حکم را
دگر هیچ مردی ز اهل جهان / نباشد سزاوار تبلیغ آن
بغیر از تو یا آن که آن دین پناه / بود از تو و چون تو در عز و جاه
چه بشنید حرف جهان آفرین / ز روح الامین سید المرسلین
ولی خدا را طلب کرد زود / که آن رتبه جز او کسی را نبود
بگفتش تبسم کنان از شعف / که ای ثانی من بعز و شرف
چنین است حکم حکیم علیم / که از بهر تبلیغ امر عظیم
روم من سوی کعبه یا تو روی / که نبود میان تو و من دوی
ترا رفته باید کنون یا بن عم / بتبلیغ این حکم سوی حرم
غضنفر چه بشنید از او این بیان / بپاسخ چنین گفت رقت کنان
که ای اشرف افضل کاینات / منزه بقدر و بذات صفات
توئی آنکه از غایت و احترام / بعزت قسم خورده حق در کلام
توئی آن که لولاک در شان تست / توئی آن که ایزد ثناخوان تست
توئی آنکه جوید رضای تو حق / ندارد دگر کس بغیر تو حق
توئی آنکه از انبیای سلف / ستایندهٔ حق ببعث از شرف
توئی آن که پروردگار مجید / طفیل تو این خلق را آفرید
که باشیم من وده چه یارا مرا / که باشم در اعزاز ثانی ترا
کنیم من غلام هواخواه تو / غبار قدم خاک درگاه تو
چنان است حکمت بر من روان / که بر موی موی بدن حکم جان
نیارم بحکم تو یکلحظه دیر / که تاخیر دانم گناه کبیر
نبی راز گفتار او رخ شگفت / که دل با زبان بود در انقول جفت
بفرمود آن گاه سالار دین / که قصوی بر آرند در زیر زین
باو گفت ای زور بازوی من / بقدر شرف هم ترازوی من
بر این ناقه بنشین بعز و وقار / روان شو بتأیید پروردگار
رسی چون ببو بکر در عرض راه / همان نامه ها را بحکم اله
زدستش بگیر و قدم نه بپیش / سپه را ببر نیز همراه خویش
رسانی چه خود را ببیت الحرام / بخوان آیه ها را باهل ضلال
بفرمان مکتوم یکتا خدا / همه عهد کفار باطل نما
مناسک بده یاد جهال را / مرتب بیاموز اعمال را
دگر نیز بشنو ز من چار پند / عموماً بگو با صدای بلند
نخست آنکه روزی نگردد بهشت / کسی را کز ایمان نباشد سرشت
دویم آن که عریان نمودن طواف / نباشد روا حق نسازد معاف
برهنه شود گر کسی بعد از این / چنان دان که گردد برهنه ز دین
سیم آن که کفار را یکقلم / نجس خوانده پروردگار حرم

چهارم کس ازمشرکان فضول
بود گر بعهد خدا و رسول
معین بود عهد را گر زمان
بودتا بآن مدت او را امان
دگر آن که مدت نیابد قرار
بود چار مه موعد زینهار
وزان پس بدین گر کنند انتقال
سلامت بمانند بجان و بمال
وگرنه شود خون آنکس هدر
که هرجاش یابند برند سر
چه کرداین نصایح علی استماع
زمین را ببوسید و شد زوداع

مکالمه ابوبکر باامیرالمؤمنین وسبب ممنوعیت ابوبکر از تبلیغ

برون رفت از پیش سالار دین
بحکمش کمر بسته در راه دین
چه نزدیك قصوی رسید انجناب
نخست ازادب بوسه زد بر رکاب
بران کوه تن پس نشست انچنان
که بر قله کوه شیر ژیان
بحکم خدا و رسول خدا
برانگیخت آن ناقهٔ باد پا
وصی محمد ولی اله
بروز و بشب قطع میکرد راه
که خودرا ستاند رساند سند
ازان پیشتر کو بمقصد رسد
چنین گفت راوی دم صبح بود
ابو بکر با پردلان جنود
وضو ساخته از برای نماز
ناستاده اما بجای نماز
که آواز قصوی بگوشش رسید
دل از شادمانی زجا بردمید
که گویا حبیب خداوند خود
بحج تا به تبلیغ مأمور شد
بیامد ز دنبال ما بی درنگ
زمین را کنون اندر آرد بتنگ
که آواز قصوی رسیدم بگوش
بیاران چنین گفت آن تیزهوش
دمی انتظار قدومش بریم
که این فرض بااو بجا آوریم
سپاه و سپه بد درین گفتگو
که آن مهر تابنده بنمود رو
چه بوبکر دیدش بحیرت بماند
بخود آیه یأس زان کار خواند
غضنفر چه از قصوی آمد فرود
ملاقات کرد و سلامش نمود
جوابش ابوبکر را داد باز
ستادند با هم برای نماز
چه گشتند فارغ ازان بندگی
ابوبکر از روی فرخندگی
بپرسید آن آمدن را سبب
چنین داد پاسخ امیر عرب
بکاری که بودی تو فرمان پذیر
مرا داد فرمان بشیر و نذیر
چنین است حکم رسول خدا
که من از تو بستانم آیات را
روم با سپه سوی بیت الحرام
بتبلیغ مطلب نمایم قیام
دگر باره پرسید بوبکر ازو
که تغیر این امر شد از چه رو
غضنفر بدو گفت ای مرد دین
بعیداست از تو سئوالی چنین
کنیم آنچه او گوید از حکم رب
چه یارا که پرسیم ازوی سبب
سبب را خدا داند و مصطفی
بود حکم بر داریش کارما
ابوبکر اندم بحکم مطاع
بدوداد آیات را بی نزاع
چه آیات بسته ولی اله
روان شد بسوی حرم باسپاه
بوددر ابوبکر لیکن دوقول
یکی آن که برگشت از بیم و هول
که پرسد ز مبعوث رب ودود
که آن منع را وجه باعث چه بود
دویم آن که او نیز با مرتضی
روان شد بسوی حریم خدا
بهرجا که او خواندی آیات حق
نمودی در احکام ملت نسق
ابوبکر هم کرد آن جا عیان
مناسك بجهال نا هیچ دان
ولی این بدیهیست نزد خرد
که ممنوع پیغام را چون برد
بود پس همان قول را اعتبار
که برگشت از راه آن نامدار
چه آمد بنزد رسول خدا
بگفتش که ای اشرف انبیا

جواب دادن رسول خدا با بوبکر و فضایل علی را برای او بیان کردن

دد اندم که پروردگار ودود
بتبلیغ این امر حکمت نمود
تو دادی مرا از کرم امتیاز
بسی گردن از هر طرف شد دراز
زاصحاب خود برگزیدی مرا
که لایق باین کار دیدی مرا
چه نقصان ز من کرد آیا بروز
که ناگشته واصل بمقصد هنوز
ز ره باز گردانیم بی سبب
رسیده است ازین غصه جانم بلب
که از بعد آن عزت و اعتبار
بدینسان سبك گشتم و بی وقار
مگر آمدت وحی در شأن من
که شد این بلا روزی جان من
بدو گفت سالار دین از کرم
مخور ای ابوبکر ازین راه غم
بتقصیر ازین ره نگرداند مت
زاعزاز نزدیك خود خواند مت
ولی بعد از آنت که کردم وداع
بیاورد جبریل حکم مطاع
که این امر باشد معظم بسی
سزاوار آن نیست دیگر کسی
چنین است حکم اله صمد
روی خود ویا آن که از تو بود
درامری که این وحی صادر شود
کجا مانعش پاس خاطر شود
علی از منست و منم از علی
نباشد میان من و او دوئی
فرستادم او را بامر خدا
گرانیست نبود ازین ره روا
اگر قدر او بر تو معلوم نیست
تو او را ندانی گرامی که کیست
کنم بر تو من قدر او منجلی
که باشد زیك نور با من علی
بدان ای ابوبکر او را که کیست
برادر علی وارث من علیست
بود بعد من سرور انجمن
خلیفه بر این امت و اهل من
وصی من و جانشین من اوست
نگهبان آیین دین من اوست
دیون مرا او نماید ادا
هم او وعده من رساند بجا
چه بشنید ابوبکر خاموش شد
ولی آن حدیثش نه در گوش شد

خواندن علی ع آیات برائت را بمشرکین

وزانسو ولی خدا باسپاه
به تعجیل و سرعت بپیمود راه
رسانید خودرا ببیت الحرام
بوقتی که جا تنك بد در قیام
ازانبوهی خلق میداد یاد
زمین حرم از زمین معاد
که آمد علی باسپه ناگهان
بلرزید وادی کران تا کران
چه افتاد بر روی او چشم خلق
نمودند قالب تهی همچو دلق
ز روی یلان هیبتش رنك سست
زبان بند گردید پا گشت سست
بماندند ازان رفتن ناگهان
همه خشك چون جسم خالی زجان
هژبر ژیان چون بمجمع رسید
بحکم حبیب خدای مجید
بهیبت چنان خواند آیات حق
که شد مشرکان را دل از بیم شق
وزان پس بحکم خدای عظیم
بفرمود باطل عهود قدیم

پس آنکه بتبلیغ آن چاربند
بپرداخت او با صدای بلند
در آن دم یکی مشرك دون رذل
چنین گفت با وی بآئین هزل
که باطل نمی شد اگر آن عهود
که با ابن عم تو زین پیش بود
بتو می نمودیم ما اقتدا
بپاسخ چنین گفت شیر خدا
نمی بود اگر حکم خیر الانام
که من بر نیارم حسام از نیام
بجان عزیز رسول خدا
که می کردم اکنون به تیغت دوتا
چه مشرك ازو این تعرض شنید
ز چهرش بر آشفتگی نیز دید
بلرزید برخویش آن بی ادب
نفس در کشید فرو بست لب
دگر دید شیر خدای ودود
که پند زبانی نبخشید سود
بدان گونه جهال ناهوشمند
برهنه طواف حرم می کنند
ز روی غضب شاه دلدل سوار
بزد دست بر قبضه ذوالفقار
بگفتا بحق خدای حرم
که گر کس برهنه گذارد قدم
بدین تیغ تیزش نمایم دو نیم
بدلها ازاین حرف افتاد بیم
کسی را که ملبوس همراه بود
ز تهدید او ستر عورت نمود
ولی آنکه همواره پوشش نداشت
ز طوف حرم پای برون گذاشت
دگر مشرکان را بدان سان براند
که در کعبه یك کس ازایشان نماند
بنحوی که می خواست خیر الانام
شد از ضبط او حج بیت الحرام
چو گردید ایام حج منقضی
ز بطحا بیثرب روان شد علی
بیامد بر اشرف انبیا
رسانید حکم اللهی بجا
معزز بنزد خدا رسول
وزان کار گردید سعیش قبول
برو کرد سالار دین آفرین
گرفتش به بر بوسه زد بر جبین
قدوم مبارك امیر نجف
ببوسید از بهر کسب و شرف
ملاقات کردند با هم چنان
که یك جان بود در دو قالب نهان
ز لطفی که بروی پیمبر نمود
رخ حاسدان گشت از غم کبود

مریض شدن حسنین و نذر کردن امیرالمؤمنین

سرایم کنون داستان دگر
که این داستان را رسانم بسر
بیا باغبان ای کلید بهار
بدل قفلها دارم از روز کار
برویم در باغ را باز کن
برو بلبلان را پس آواز کن
چمن را درین صبح نزهت سرشت
که دم می زنند از هوای بهشت
زگل های الوان بیارا چنان
که بر روی بردرشك باغ جنان
بهرسو یکی نهر گوهر مثال
روان ساز از آب صاف زلال
بساقی بگو تا یاقی چه خور
کند زان می مجلس افروز پر
که آرد بیاد شراب طهور
مغنی و مطرب چو غلمان و حور
بحسن و صفا لؤلؤ شاهوار
همه بسته پیرایهٔ زرنگار
بیایند بازیب و زینت چنان
که استبرق و سندس اهل جنان
برنگی برآرای بزم و طرب
که رضوان کشاید باحسنت لب
در آن بزم اورنك کرسی بچین
بسان ارائك بخلد برین
بده جادران محفل احباب را
بگردان اوانی و اکواب را
مراهم بده جای در گوشهٔ
چه آن غورهٔ خام در خوشهٔ
بده جرعهٔ زان می خوش گوار
بکن پخته مغزم ز خامی برآر
بدستم بده جام و دستان شنو
یکی قصه حق پرستان شنو
چنین گفت راوی که شاه نجف
ز بیت الله آمد به بیت الشرف
پس از چند روزی حسن یا حسین
همان برج تطهیر را زیب و زین
ز دوش و کنار رسول خدا
ببالین و بستر گرفتند جا
ز تب روی های مبارك بتاب
بسان گل از تابش آفتاب
برخ های تابان نشسته عرق
چو رخشنده انجم میان شفق
ز ضعف بدن تکیه بریك طرف
چه گوهر که پهلو دهد بر صدف
ز گرمی چنان خشك لبها که نم
نمانده بمقدار تن حال هم
بدن در عرق نبض در اضطراب
چه برقی که جستن کند از سحاب
حرارت بجلد و پی استخوان
دو دیده بدان سان که در جسم جان
چه شیر خدای حمید مجید
جگرگوشه ها را بدان حال دید
بنالید در نزد یزدان پاك
بمالید روی مبارك بخاك
بگفت ای کریم اله صمد
بحق محمد که نزدت بود
فزون از حقوق همه انبیا
حسین و حسن را شفا کن عطا
در آن وقت آن نذر را کرد نیز
که صحت چه بخشد حکیم عزیز
بآن دو جگر گوشه دلفروز
پی شکر آن روزه گیرد سه روز
در آن نذر گشتند با او رفیق
همه اهل او از عبید و عتیق
دعایش بعز اجابت رسید
بایشان شفا داد رب مجید
چه از فضل پروردگار جهان
سرو تن بشستند شهزادگان
بآن نذر کردند ایشان وفا
که یوفون بالنذر گوید خدا
علی بود زهرا حسین و حسن
دگر قنبر و فضه و چار تن
گرفتند روزه بصدق جنان
پی شکر آن نعمت بی گران
ولی هیچ در خانه حاضر نبود
که با آن بشب روزه بتوان گشود
برون رفت از خانه شیر ژیان
که ناچار بودش سرانجام آن
بنزد یهودی شد و چند صاع
ستد گندمی بهر این انتفاع
که آن را کند آرد از بهر او
بر دمزد انکار یك صاع ازاو
باین شرط گندم سوی خانه برو
پی داس کردن بزهرا سپرد
جگرگوشه اشرف مرسلین
همان روز کرد آسیا تا پسین
پس آن آردوها را بضیغم سپرد
غضنفر بنزد یهودی ببرد
یهودی نگردید از آن قرار
باو داد یك صاع از مزد کار
بیاورد ان را شه اولیا
عجین ساختش بهترین نسا

آمدن سائل بدر خانه امیرالمؤمنین ع واحسان نمودن آنجناب

مساوی بهم پخت شش قرص نان
یکی بهر هریك ازان صائمان
ستادند آن گاه بهر نماز
بدرگاه حق با خشوع و نیاز
خداوند دانای مافی الصدور
که در علم او نیست ممکن قصور
چنان خواست او را کند امتحان
بدان تا بدانند اهل جهان
که هست از برای چه بعد نبی
بنزدیك او قرب و وقع علی
کسانی که در شان آن ارجمند
ز لطف اللهی حسد می برند

شناسند آن لطف از بهر چیست   بآن غیر آن چون سزاوار نیست
از آن روی حکم اله مجید   بسوی یکی از ملایک رسید
که گردد بشکل یکی از بشر   رود بر در خانه اش بی خبر
چه مسکین و مفلس بعجز تمام   نماید سوال و بخواهد تمام
شه اولیا شیر مشرک شکار   چو پرداخت از طاعت کردگار
بیاورد خاتون فردوس خان   بگسترد پس سفره و چند نان
چه فرمود آن سرور فراز   بنان دست خیبر گشا را دراز
خروشید آن سائل از پشت در   بدردی که سوزد سخی را جگر
که ای خاندان سخاو کرم   یکی پیر مسکین غم پرورم
ز پیری چنان ناتوان گشته تن   که کسب معیشت نیاید ز من
نه مالی بدستم ز ایام پیش   که اکنون کنم صرف تیمار خویش
نه رحمی بکس زین همه اغنیا   که بهر خدا نه بهر ریا
رسانند دستی ترحم کنان   بدست من عاجز ناتوان
رساندم صدا بر در هر سرا   نیامد جواب سوالی مرا
شما را بدرگه کنون آمدم   که هستید از خاندان کرم
نمائید رحمی بر احوال من   که دیگر مرا نیست تاب سخن
چه شیر حق آواز او را شنید   ز افطار دست مبارک کشید
همان قرص نانی که بودش به پیش   گرفت و برون رفت از جای خویش
چه افتاد چشمش بر آن ناتوان   بدو داد آن نان ترحم کنان
بگفتش بحق خدای ودود   جز این نان دگر هیچ نزدم نبود
وگرنه نمی داشتم دست باز   تو را تا نمی ساختم بی نیاز
چو زهرا بدید آن که شیر خدا   پسندید بر خویش محتاج را
فرستاد او نیز آن قرص نان   که بد حصه ئش بهر آن ناتوان
حسین و حسن نیز با وصف تب   نمودند تبعیت وام و اب
دگر قنبر و فضه هم هم چنان   شد آن پیر را دامن انبان زنان
در ایشان چه دید این همه لطف جود   زبان را بمدح و ثنا بر گشود
بگفت از من عاجز ناتوان   چه آید بوصف شما در بیان
که خاک شما را خدای حرم   سرشت از زلال و سخاو کرم
زهی سروران و بزرگان دین   ندیدم نه از کس شنیدم چنین
که دارند روا بر تن خود حرج   رسانند بارباب عسرت فرج
بود بر شما ختم این نیکوی   نه زیبد ز کس ادعای دوی
چنین داد پاسخ امام انام   که ما را مکن منفعل زین کلام
نمودیم اطعام بهر خدا   نخواهیم شکر از تو نبود جزا
نه منت گذاریم بر کار خویش   نخواهیم گرمی بازار خویش
که هستیم ترسان ز پروردگار   از آن روز جان سوز بی زینهار
که باشد عبوس و بود قمطریر   کند رحم آن روز رب قدیر
پس آن ممتحن سائل ناتوان   ثناخوان برفت از بر مؤمنان
نمودند افطار ایشان بآب   فرحناک و خرم ز کار صواب
بطاعت ستادند در پیش حق   بآرام و بی اضطراب و قلق
گذشت آن شب اندر نماز و حضور   بروز دگر بی فطور و سجور
گرفتند روزه نه غم نه کسل   که در نذرشان ره نیاید خلل

آمدن یتیم بدر خانه امیر المؤمنین و اطعام کردن آنجناب

چو خورشید تابنده شد در سپهر   گرفتند مردم هم از خواب سر
برون هر کس بکسب و معاش   ولی خدا نیز با انتعاش
چودی رفت گندم گرفت از یهود   سرانجام افطار از نو نمود
در این شب بحکم خدای کریم   یکی از بشکل ملایک یتیم
بیامد قدم کرده از سروران   که او را دویم شب کند امتحان
در آن شام هم سید اولیا   رسانید چون طاعت حق بجا
بیاورد خیر النسا در زمان   به پیش وی از بهر افطار نان
نشسته بهر سفره اهل صیام   بدان تا بگیرند نصیب از طعام
که ناگاه از پشت در آن یتیم   بر آورد فریاد هل من کریم
چنین مطلب خویش را کرد ادا   که ای اهل بیت رسول خدا
یتیمم بطاعت صغیرم بسال   ضعیفم بسعی و فقیرم بمال
نه مادر من خسته را نه پدر   نه از اقربا غم گسار دگر
که در سایه خویش جایم دهید   لب و نان بر تن قبایم دهد
نه خود در خور آنکه جهد و تلاش   کنم بهر تحصیل وجه معاش
اگر بر دری التجا می برم   ندامت از آن ادعا می برم
ز بخت بد خود ندارم بیاد   که برگشته باشم ز یک جای شاد
کنون رو باین درگه آورده ام   که بوئی ز رحم و کرم برده ام
سه روز است گز نان و آش طعام   نه کامم شده بهره ور نه مشام
نسازید مایوسم از لطف خویش   که هستم جگر خسته و سینه ریش
غضنفر چه آواز او را شنید   دل مهربانش ز شفقت طپید
بگردیدش از رحم در دیده آب   چنین گفت با اهل خویش آن جناب
باین رزق طیب که رب کریم   عطا کرده ما را ز لطف عمیم
زما اوست اولی که ما را هنوز   دو روز است و بروی گذشته سه روز
بگفت این و آن نان گرفته بدست   برون رفت از خانه آن حق پرست
بدو داد نان و بگفت از کرم   که می بود اگر صد و گر یک درم
نمی داشتم باز دست عطا   چو تو مستحقی رساند خدا
ولیکن بحق خدای ودود   که جز این دگر هیچ نزدم نبود
باو نیز زهرا و شهزادگان   دگر قنبر و فضه دادند نان
ثناخوان برفت از بر او یتیم   ز بیرون سوی خانه آمد کریم
نمودند افطار با آب باز   برفتند آنکه بجای نماز
ستادند در طاعت کردگار   ز توفیق احسان زبان شکر بار
تن از بی غذائی شده ناتوان   ز صدق و یقین دل ولی ناتوان
لب و لهجه در ذکر و تن در نماز   بدل منت روزه کردند باز
بطاعت رسانند شب را بروز   برافراخت چون مهر گیتی فروز

آمدن اسیر بدر خانه امیر المؤمنین و اطعام نمودن

جهان جمله از خواب بیدار شد   اگر خفته گر مست هوشیار شد
بروی دکانها گشودند در   به بازارها پهن شد سیم و زر

کسی گر بدل داشت قصدی نهان   بشد آشکارا بدنبال آن
ز آمد شد خلق از چار سو   لگدکوب شد خاک بازار و کوی
بود از پی خواب آرام شب   کند روز نوروزی نو طلب
برفتند از بهر تحصیل آن   بهر جا که میبرد هر کس گمان
بشد گرم بازار داد و ستد   گرفتند از یکدیگر نیک و بد
همی ریخت هر کس عرق از جبین   یکی بهر دنیا یکی بهر دین
یکی را شده از تک و دو رعاف   یکی را قناعت بقدر کفاف
در آن روز شیر خدا نیز باز   شد از بهر افطار شب چاره ساز
بتوفیق حق کرد بهر عیال   چو دی و پری بهر ترفیه حال
در این شب بحکم خدای جهان   یکی از بزرگان روحانیان
بر آراست تن را بشکل اسیر   بیامد پی امتحان امیر
که تا یکدو شب از خواص بشر   که نبود به ممکن بخون جگر
ولی صعب باشد سیم شب بسی   که با دست رس بر تمتع کسی
تن خویش را باز دارد از آن   کند بذل اطعام بر دیگران
برای همین رب رکن و مقام   در این شب نمود امتحان را تمام
چه آن شب گذارنده ذوالفقار   بشد فارغ از طاعت کردگار
دگر باره زهرا چه دی و پری   بیاورد نان کرم خوان گستری
بشستند بعد از سه روز و سه شب   یلان تا رسانند نانی بلب
که آمد ز بیرون در این صدا   که از اهل احسان جود و سخا
یکی عاجزم ناتوان و اسیر   که صبرم قلیل است و دردم کثیر
گرفتار از ذلت بند کی   ز خاری رسیده بفرخندگی
فتادم ز قوم و قبیله جدا   بذل غریبی شده مبتلا
رود روز در محنت و در تعب   شکسته پر و بال افتم بعصب
سر و تن برهنه گرسنه شکم   زبان پر تاسف روان پر الم
به بستر نه بالین نه پوششی   نه سودی دهد گر کنی کوششی
همه شب چو بسمل ز اضطراب   نیاید بچشم من از جوع خواب
دگر بهر روزی کشم محنتی   نه آن را بود مزد و نه نیتی
کنون چار روز است ای مؤمنان   که چشمم نیفتاده بر روی نان
ترحم بود فرض بر حال من   که بسیار تنگ است احوال من
چو شیر خدا زاری او شنید   سرشکش برخ از ترحم دوید
چنین گفت با اهل خود شهریار   که ما را سه روز است او راست چار
باین رزق اولی بود او زما   که ایزد دهد رزق دیگر بما
بگفت این و نانی که در پیش داشت   گرفت و ز در پای بیرون گذاشت
باو داد نان و از او عذر خواست   بدینگونه داد و ستد زر رواست
در آن امر خیر اهل او هم تمام   نمودند بر سنت او قیام
اسیر آنچنان خوشدل و شاد شد   که گفتی از آن بند آزاد شد
زبان کرد گویا بمدح کریم   فزون تر از آن سائل و آن یتیم
ولی خدا نیز دادش جواب   بدان سان که فرمود حق در کتاب
برفت از برش مدح گویان اسیر   بسوی سرا باز آمد امیر
در آن شام هم روزه کردند وا   بآب آن شفیعان روز جزا
ببستند آنگه بطاعت کمر   نه در نفس عجب و نه در دل خطر
ولی بود از آن فاقهاش نزار   که بودند سه روز و سه شب روزه دار
کجا طاقتی میگذارد به تن   که بر قوت باشد اساس بدن
بطاعت از آن ره نشد کوتهی   که با ضعف تن بود ایمان قوی
ولی ضعف راه بود ره بیشتر   بذات شریف شبیر و شبر
که بودند در سن شش هفت سال   در آن وقت آن هر دو تازه نهال
دگر بود باقی نقاهت هنوز   که سه باران گشت صوم سه روز
چنان گشته بودند بیتاب و توش   که بی آب آید رخ گل بجوش
زمادر پدر نیز بی اضطرار   بمحض رضا جوئی کردگار
روا داشتند آن تعب سربسر   بحق خدا نیست تاب بشر
بلی میکند کردگار جهان   چنان بنده ها را چنین امتحان
بآن ناتوانی و آن ضعف باز   بپایان رسانند شب در نماز
نمودند باوصف آن درقاق   بود وقت روحانیان ذکر حق

نازل شدن سوره هل اتی

پدیدار گردید آثار صبح   منور شد آفاق ز انوار صبح
زمین گشت روشن چو چشم جوان   فلک صاف چون سینه مومنان
ز نورش جهان گشته آئینه وار   همه روز دل شد چنان آشکار
در آن صبح اعمال اهل جهان   ملایک ببردند بر آسمان
چه اعمال آل محمد رسید   بحکم خدای علیم مجید
همه ساکنان سموات سبع   بسیما فرحناک خرم بطبع
به تسبیح و تهلیل رطب اللسان   شدند از پی بردن آن دوان
چنان بود پر آسمانها ز ذکر   که باشد خداترس دلها بفکر
فلک آستانان گردن فراز   شدند آن عمل را چنان پیشواز
ز عز و شرف بر سر دستها   گرفتند همان هدیه بی بها
بدرگاه ایزد نمودند رو   ثناخوان آن سرور و آل او
بمدح و ثنا با صدای بلند   ز چرخی بچرخ دگر میشدند
بهر آسمان انبیای سلف   شدندی ثناخوان شاه نجف
بدین احترام آن عمل را که بود   بمحض رضای خدای ودود
ببردند تا درگه کبریا   که عرش عظیمش بود انتها
خدای قدیر علیم عزیز   که پوشیده نبود از او هیچ چیز
پذیرفت آن را بحسن قبول   زهی قدر و اعمال آل رسول
نداند بلی هیچکس قدر آن   بجز واقف آشکار و نهان
پس آن قصه را داور دادگر   در آن نذر اطعام آن سه نفر
ز لطف عنایات ترتیب ربط   بفرمود در لوح محفوظ ضبط
دگر آنکه در روز حشر و جزا   کند اجر آن را بایشان عطا
پس آنگاه ز درگاه رب جلیل   بدینگونه مأمور شد جبرئیل
که از لوح محفوظ گیرد فرا   ز سر تا بپا سوره هل اتی
کسی را سزد افسر هل اتی   که دارد بکف رایت لافتی
دگر کاسهٔ از طعام بهشت   که او را بهم دست قدرت سرشت
بگیرد برد نزد خیر الانام   بخواند بر او سوره بعد از طعام

بدرگاه پروردگار جهان
فرستد نبی را بپوزشگری
علی دوستی همچو روح الامین
بیك لمحه از تخت عرش برین
رسانید آن قصه را بالتمام
فرحناك گردید شد شادمان
پیمبر چه احوال ایشان شنید
که سازی قدم رنجه از این جهت
بکیری حسین و حسن را ببر
بخوانی برایشان تو گوئی نوید
باین رتبه از زمرهٔ انبیا
بابشان بگوئی سخن ازعطا
رسول خدادر کمال سرور
در آمدز دربی خبر در سرا
بحدی که وا کردن چشم هم
چه افتاد شان برمحمد نظر
در آمد دل اطهرش در خضوع
سلام و درود خداوند گار
چه در گوش ایشان صدایش رسید
بیاز ید دست شرف انبیا
بدانحال چون دیدشان آنجناب
چو آن آیه را خواند سرتاپا
روان شد سرشکش برخ ازطرب
کنون پیشتر جبرئیل امین
در آنوقت سید چه بااهل خویش
کرفتند اهل سخا و کرم
بقدر طلب زو گرفتند کام
بدرگاه پرورد گار ودود
که روح الامین باز پس برده بود
گر آمادهٔ بخت را ایعزیز
ازین لطف حق ذرحق آنجناب
بتوفیق حی قد یرو عزیز
بیاساقی ای شمع بزم طرب
که برطاق میخانه دادنشست
همان میی که در انتعاش دماغ
که اندوه و اندیشهٔ روزگار
بیك جرعه دریاب ساقی مرا
بتوفیق حق بر گشایم زبان
چنین گفت راوی درانسال هم
بتا یید پرورد گار قد یر

کند رتبه آل او را عیان
بنزد یك خیر النسا و علی
چه بشنید حکم جهان آفرین
رسانید خود را بروی زمین
بسمع همایون خیر الانام
که باشد زبان عاجز از وصف آن
سرشکش بروی مبارك چکید
برو نزد ایشان پی معذرت
زنی بوسه برروی برچشم وسر
باین اجر واحسان رب مجید
ترا کرد مخصوص و آل ترا

دکر نیز با سرو ر انجمن
بر دنعمت جنت آنکه به پیش
زبس شادمانی نماندش قرار
بیا مد بنزد شفیع امم
برو خواند پس سورهٔ هل اتی
پس آنگاه احوال شهزادگان
بدو گفت آنگاه روح الامین
رسانی سلام و درود خدا
پس این تازه منشور لطف وعطا
پس آن نعمت خاص خلد برین
کنی خانه خلوت گذاری به پیش

آمدن رسول خدا بنزد شهزادگان

بدیدانکه زهر او شیر خدا
برایشان گران بوده از بس الم
ز شادی دو یدند سویش بسر
روان شد زچشم مبارك دموع
رسانید با مژدهٔ اجر کار
زنو قوتی برتن آمد پدید
کرفت آن جگر گوشها را ازجا
بچشم مبارك بکردید آب
که کردید مشکور سعی شما
که آن طاعتش کشت مقبول رب
بحکم خدای جهان آفرین
کشیدند آن خوان نعمت به پیش
تنعم از آن بهترین نعم
ولی بود ظرف آنچنان پر طعام
برفتند هرپنج تن در سجود
بجائی کز انجاش آورده بود
نداریم با تو سر بخت نیز

نشسته ببا لین شهزادگان
پدر مادر افکنده سرها به پیش
حبیب فدای زمین و زمان
برایشان نمود از کرم آفرین
پس آمد ببالین شهزادگان
کشودند مژگان با ضعف تن
بچسباند برسینه از هردوسو
پس ازحکم پرورد گار ودود
پی شکر آن پیش یزدان پاك
شبانگاه ز ایوان شه انبیا
طعامی که ازجنت آورده بود
نشستند اشراف اهل جهان
بآن طعم و لذت طعام دگر
چو گشتند سیر از نعیم جنان
چو ازسجده که بر گرفتند سر
اکر داری انصاف ایهو شمند
که با آهنین دل بر آشوفتن

نامه نوشتن رسول خدا برای نصاری

نشستش ده امروز برروی دست
زسرچشمه خضر بخشد سراغ
بر آورده از هستی مادمار
بآب خضر کن تلاقی مرا
نمایم تمام اینو قایع بیان
خلایق زهر می ازهر حشم
شد اسلام درطبعها جای گیر

طلب کن پس آن باده ای میفروش
از ان باده انجام لبریز کن
نمانده است ذوقی در آب کلم
کز ان جرعه چون خم در آیم بجوش
که از کردش آسمان کبود
بر اشرف خلق می آمد ند
چو گاه کهن کفر بر باد رفت

بگوید زحال حسین وحسن
که آن را کند صرف با آل خویش
کرفت آنچه فرمود پرورد گار
نمایان ازو هم طرب هم الم
بنوعی رسول خدا زان عطا
به پیشش بیان کرد رقت کنان
چنین است حکم جهان آفرین
بضیغم جدا و بزهرا جدا
که آورده ام سورهٔ هل اتی
که دادت بدنیا جهان آفرین
تناول نمائیش با آل خویش
که بودن عطا را بدل آن عطا
روان شد بفرمان حی غفور
زبس ضعف شهزادگان ناتوان
هم از حال ایشان هم ازحال خویش
چو احوال ایشان بدید آنچنان
ببوسیدشان از تلطف جبین
بنام و نسب کرد آواز شان
نمود ندامد از بر خواستن
زشفقت ببوسیدشان چشم و رو
نبی هل اتی را تلاوت نمود
بمالید ضیغم جبین را بخاك
سوی حجره همراه آل عبا
در او چیده و خوان بکسترده بود
براطراف آن شکر ایزد کنان
ننوشیده بودند از ان پیشتر
پی شکر آن نعمت بیکران
ندیدند ازظرف ومضروف اثر
دل خویش بر غیر ایشان مبند
بود آهن سرد را کو فتن
شد از نور دل دشمنانش کباب
شد این داستان نکو گفته نیز
بیارا ن اياغ ز جاجی نسب
که آورد یکقطره دریا بجوش
بکن جانب ما نگاهی بکن
فسرده است چون خون مرده دلم
شوم مست ازدل بر آرم خروش
ز هجرت بسال دهم رو نمود
مشرف بتشریف دین میشدند
پرستیدن سنك از یاد رفت

نماند از صنمها نه نام ونشان
شد آباد از یاد حق سینه ها
پذیرفت جریان قوانین دین
بکاری که یك کس نمیبود بس
که سعیی که فرمود در کار دین
درایام آن سال هم بیشتر
سپاس جهان داور ذوالجلال
باین دین بیضا علیم ودود
کنون داستانی نمایم بیان
دران روزها داشتند انجمن
چه خواندند مکتوب خیر البشر
که اعیان آن قوم با چند تن
وز ایشان سه کس داشتند اعتبار
بسی معتبر نزد سلطان روم
دگر ده تن ازاهل آن انجمن
ستور ابو الحارث نامدار
بگفتش ابوالحارث ای بدگهر
بپاسخ ابوالحارثش گفت باز
همانست آن رحمت کردگار
بگفت ار تو این صدق داری باو
نماند بر شاه روم اعتبار
زان کرزه چون این مزخرف شنود
بدرگاه خدام خیر البشر
چه او فتاد چشمش بخیر الانام
ازان روز بان بر شهادت گشود
گذر کرد چون یکدو روزی بران
بشهر مدینه چو داخل شدند
بکندند ازبر لباس سفر
بسر بسته عمامهای زری
بمسجد نبی بود با مؤمنان
نکرد التفات و نپرسید حال
نگردید مانع رسول خدا
سر حرف اینبار کردند باز
زشرمندگی گشته رخها حریر
بعثمان باابن عوف از نخست
بگفتند ای دوستان قدیم
کنون آمدیم از پی مشورت
بما از سر لطف آید دگر
بپاسخ بگفتند ایشان چنین
ببینیم تا او چه گوید بما

مساجد بنا گشته درجای آن
برون آمد اززنك آئینه ها
مشید شد احکام دین مبین
نمیخواست هرگز شراکت بکس
روش یافت از لطف جان آفرین
چنین رفت خیر البشر را بسر
که آراست ازقدرت پر کمال
زروی زمین نسخ ادیان نمود
که مشعر بر آن مدعا باشد آن
بنجران که بود از بلاد یمن
بجستند تد بیر از یکد گر
بدرگاه سید روند از یمن
که بودند ممتاز و صاحب مدار
باو معتقد اهل آن مرزوبوم
بیثرب نمودند رو ازوطن
بگفت ان زمان کرزه بی اختیار
مگو این چنین تو درامی بسر
که آگاه باش ای برادر زراز
که ماداشتیمش مدام انتظار
برای چه ایمان نیاری باو
نه برقوم این حکم واین اقتدار
بزیر زبان لعن بروی نمود
رسانید خودرا ازو پیشتر
زروی ادب کرد بروی سلام
نبی بیشتر لطف بروی نمود

چاره جوئی نصرانیان ازعثمان وابن عوف

فکندند رخت حریری ببر
بدست ازطلا کرده انگشتری
که رفتند آن قوم دامن کشان
کشیدند نصرانیان انفعال
نمودند در روسوی مشرق ادا
نفرمود سیدولی هیچ باز
برفتند افکنده سرها بزیر
بد آن قوم راارتباطی درست
محمد بخلقی عظیم وعمیم
طلب میکنم از شما مصلحت
توقف نمائیم چند دگر
که از خلعت وخوی سالاردین
بگوئیم آن گه جواب شما

دران بوم و بر بت پرستی نماند
کساد آن چنانگشت بازار کفر
شد ازشرك بیزار دلها چنان
از آن خوشدلی سرور انبیا
بلی ماند آن کار کی بی نسق
دراطراف چون دین بکرسی نشست
ز خورشید تابان سپهر برین
کند محو زانسانکه تابنده مهر
روایت کند اینچنین راویان
بآن قوم مبعوث رب ودود
نمودند اول بسی قیل و قال
نمایند بااو سئوال و جواب
یکی صاحب حکم وخیل وحشم
برادر مراو رایکی کرزه نام
چه شد چند منزل زره بی سپر
در آید بسر ابعدت آنکه او
زحرفش برادر تعجب نمود
محمد همان خاتم انبیا است
برادرچه بشنید ازو اینخبر
جوابش چنینگفت ان هرزه گو
همه دولت وعزت وامتیاز
همان لحظه گردید ازوی جدا
بصدق صفاشد بر آن جناب
نبی دادش ازمهربانی جواب
باعزاز و اکرام بنواختش

لباسی چنان دامن از قد زیاد
باینوضع رفتند اهل کتاب
نمودند برعادت خود سلام
زبس شرمساری دل اندر گداز
نمازی به دین و به آئین خویش
توجه ندیدند چون از رسول
بفکر او فتادند تا چون کنند
برفتند حیران وامید وار
ندا نیم ما را بچه اعتیار
که هستید آگاه از خوی او
وگر رفتن اولی بود زین دیار
زما باشد آگاه تر بوالحسن
پس آن هردو یکدل بر انجناب

عزازیل را چیره دستی نماند
که کس خس ندادی بخروار کفر
که کس نام نگذراند برزبان
رساندی سپاس اللهی بجا
که صاحب نسق باشدش ذات حق
براصلاح ابعاد همت ببست
ز انوار دین محمد زمین
فروغ کواکب زسطح سپهر
که جمع کثیری ز نصرانیان
یکی نامه بنوشت ودعوت نمود
ولی یافت آخر چنین انفصال
کنند آن چه دانند اورا صواب
که عاقب بدش نام بس محترم
خداوند انصاف وهوش تمام
چنان شد که روزی در آمد بسر
مرادش نبی بود وزان گفتگو
بگفت اعتراض تو بهر چه بود
که انجیل بر مقدم او گواست
تعجب فزودش بدل بیشتر
که آریم ایمان اگر ما باو
که داریم ازما ستانند باز
روان شد بنزد رسول خدا
هراسان از آن گفته ناصواب
دلش یافت آرام از ان اضطراب
درامثال خود سر برافراختش
رسیدند ازراه نصرانیان
بآرایش خویش مایل شدند
که برخاك کشتی کشیده چو باد
زنخوت خرامان بر انجناب
جوابی نفرمود خیر الانام
ستادند سمتی برای نماز
برفتند پس بار دیگر بپیش
دل تارشان شد بغایت ملول
که از پای دل خار بیرون کنند
مگر زو بجویند تد بیر کار
چنین کرد درانجمن خوار و زار
نمائید راهی که باشد نکو
بگوئید تا پس ببندیم بار
باودر میان آوریم این سخن
برفتند و گفتند با بو تراب

شده تلخ بر اهل نجران حیات   که سید بر ایشان نکرد التفات
ز بس شرم کین وشکسته دلند   برفتن سوی شهر خود مایلند
زما بازجستند تدبیر کار   نمودیم رای تورا اختیار
کنون هرچه گوئی بگوئیم باز   ترا مصلحت چیست ایسر فراز
بپاسخ بفرمود شیر خدا   ندانید لبس حریر وطلا
حرامست بر مرد در دین او   ازان رو بگرداند ازاین قوم رو
حرامند از کبر دامن کشان   بود نیز مکروه او بیگمان
زپشم از بپوشید رخت درشت   برآرند انگشتریها زمشت
تکبر گذارند بر یک کنار   بدان سان که رسم است با انکسار
در آیند در مجلس آن جناب   بگیرد سلام ودهدشان جواب
چو عثمان با ابن عوف اینسخن   شنیدند ازان گردلشگر شکن
فرحناک ومسرور شادان شدند   وز آنجا بر اهل نجران شدند
بایشان بگفتند او آنچه گفت   ازان مژده دلهای ایشان شکفت
چه شد روز دیگر برون آمدند   بوضعی که فرمود آن ارجمند

نزول آیه مباهله به پیغمبر اکرم

ره درگه اشرف انبیا   گرفتند ما بین خوف ورجا
چو گشتند داخل بایوان بار   سلامش نمودند از آنکسار
نبی دید چون وصفشان برمراد   جواب سلام از کرم باز داد
بجائی که درخورد آنقوم بود   هم از لطف حکم نشستن نمود
بفرمود دیروز ندادم ازان   که ابلیس هم بود همراهتان
وزان پس باسلام دعوت نمود   نمودند آن کار قوم جهود
بفرمان واتمام حجت رسول   نکردند از جهل دونان قبول
بپرسید اثقف ازو در زمان   که در باب عیسی چه داری گمان
بپاسخ بگفت اشرف مرسلین   که داریم در باب عیسی یقین
که بد بنده خاص حق آنچنان   خداوند تنزیل ووحی چنان
چنین گفت آنگاه اثقف باو   که آیا پدر بود اورا بگو
بفرمود مبعوث رب ودود   که او بی پدر آمد اندر وجود
بگفت آنگه اثقف که از چه راه   تو گفتی که او بود عبداله
که در بندگان خدا از بشر   نبوده است هرگز کسی بی پدر
بگفتش بپاسخ چنین آنجناب   که اینرا دهم نیز نوعی جواب
که نبود جوابی ازاو خوبتر   ولیکن نه امروز روز دگر
در این شهر چندی اقامت کنید   که ازمن جواب سخن بشنوید
از آن وعده فرمود روز دگر   که برجانب وحی بودش نظر
برفتند آن روز اهل کتاب   که افتاده در روز دیگر جواب
نبی وحی را بود در انتظار   که تا چون رسد حکم پروردگار
بروز دگر جبرئیل امین   بیاورد آیات دیان دین
که عیسی چه آدم بود فی المثل   بنزد خداوند عزو جل
که ازخاک خلقی مقدر نبود   بیاوردش از امر کن در وجود
پس این هست حجت نشان مسیح   نیارد برت زین دروغ صریح
توچون علم داری بر احوال او   بآنان که آرند حجت بگو
بیائید ای افترا پیشه گان   بخواهیم ما وشما در زمان
پسرها وپوشیده رویانخویش   دگر چون زدی ایعزیزان خویش
وزان پس بر قادر ذوالجلال   نمائیم بایکدگر ابتهال
بخواهیم اندر زحق اینچنین   که بفرستد او لعن بر کاذبین
چه این حکم فرمود حی قوی   طلب کرد نصرانیان از نبی
بر ایشان نخست آیه حق بخواند   سخن بار دیگر بدعوت براند
نکردند اسلام ایشان قبول   بحکم خدا گفت آنگه رسول
بیائید تا بهر صدق مقال   نمائیم در حق هم ابتهال
ازو گرد اثقف مر اورا قبول   بدان تا ببینند فردا رسول
برآید بنفرین ایشان چسان   که عیسی خبر داده بد نیز ازان
پس آنروز رفتند اهل عناد   که در روز دیگر قرار اوفتاد
چه در منزل خود گرفتند جا   نشستند از بهر تدبیر ورای
که گیرد چو صبح آفتاب ارتفاع   در اصلاح کوشند یا در نزاع
چنین گفت اثقف زروی یقین   که مارا خبر داده عیسی ازاین
برآید گراین مرد یعنی نبی   بهمراهی مردم اجنبی
میادا بد اندیشه در دل ازاو   که مبعوث موعود حق نیست او
تعارض نمائیم با او صریح   که گردیم غالب بحکم مسیح
برآید اگر آن که با آل خویش   نباید شما پا گذارید پیش
نباید شما پا گذارید پیش   که بی شك بود خاتم انبیا
نماند ز نصرانیان کس بنام   چه در روم وچه در یمن چه بشام
براین رای ایشان گشت چون اتفاق   برفتند هر یك بسوی وثاق
رساندند با سینه پر ز سوز   دراندیشه وفکر شب را بروز
بروز دگر صبح صادق دمید   چه رنگ ورخ راستگویان سفید

بردن پیغمبر اهل خود را برای مباهله

چنان از فروغش شب تیره کاست   که کاهد دروغ از تجلی راست
بتخت فلك نیز برچیره دست   چه دعوی صادق بکرسی نشست
در آن صبح بعد از فراغ نماز   بحکم جهان داور بی نیاز
فرستاد کس مخبر راستگو   بر قوم حیلت گر چاره جو
که بر وعده خویش حاضر شوند   تماشاگر قهر قادر شوند
طلب کرد پس اهل خود را رسول   علی وحسین وحسن با بتول
بایشان بفرمود سالار دین   که چون من بپیش جهان آفرین
برآرم دو دست از برای دعا   در آندم بگوئید آمین شما
بفرمود اینحرف واز جا بخواست   بدست حسن داد انگشت راست
حسین وعلی را شفیع امم   نشانید بر دوش چپ از کرم
بخاتون جنت وشیر خدا   بفرمود آئید ازپی مرا
بدینسان برآمد ز دولت سرا   بفرمود آن گه رسول خدا
که همره نیاید دگر هیچکس   که هستیم ما بهر این کار وبس
چه سید روان شد بوضع چنین   بلرزید بر خود سپهر برین

که چون بر کشاید بنفرین زبان   برد نام هر کس نیابد امان
قضا آتش افروخت آنکه بچشم   قدر سوی نصرانیان دوخت چشم
زین سوی آمد برون آنجناب   وزان سو رسیدند اهل کتاب
بر آن پنج تن چشمشان چون فتاد   نمودند پرسش زنام ونژاد
یکی گفت این شیر یزدان علیست   که داماد وهم ابن عم نبی است
بجان بنده او بتن خویش او   اعز واجل از همه پیش او
عزیزیش چندان بنزد علی   که چون نفس خود داند اورا نبی
دگر آنکه خود را بچادر نهفت   نبی راست دختر علی راست جفت
که میداردش بهترین بشر   زمجموع اولاد خود دوستر
دو کودك که بگرفته آن حق پرست   یکی را بدوش ویکی را بدست
دو فرزند دلبند اندخترند   نبی را چو دو دیده انورند
ازین چارتن نزد خیر البشر   زخلق جهان نیست کس دوستر
چو اثقف شد آگه زنام ونژاد   بلرزید برخویش چون خس زباد
چنین گفت باقوم خود آنزمان   که هست او رسول خدا بیگمان
بدانسان که فرمود عیسی زپیش   برون آمد امروز با اهل خویش
بحق نگارنده آسمان   که می بینم انروزها راچنان
که خواهند اگر ازجهان آفرین   کند گوه را بهرشان از زمین
مورزید زینهار با او نزاع   که هرگز نیابید ازو انتفاع
چو او بر کشاید بنفرین زبان   نماند زما یکتن اندر جهان
وزین گفتگو اثقف هوشمند   که در پیش خلاق پست وبلند
در آمد بزانو شه انبیا   که نفرین نماید بر آن اشقیا
پس آورد رو سوی نصرانیان   که آئید ای افترا پیشه گان
بدان تا بر قادر ذوالجلال   نمائیم با یکدیگر ابتهال
چو بشنید اثقف بایشان بگفت   که ایقوم حق را نشاید نهفت
نشست او بنحوی که پیغمبران   نشینند در وقت نفرین چنان
بحق خدا و بحق مسیح   که بیشك عیان گشت بر من صریح
که هست این همان خاتم انبیا   که ایشان خبر داده ازوی بما
من ازدین او میشدم بهره ور   نبودی در او ذل قیصر اگر
کنون بر شما باد ایدوستان   که باشد برجان خود مهربان
نگردید زنهار گرد ستیز   زخود برمیارید خود رستخیز
که چون او کشاید بنفرین لب   عجب ازشما کس رسد تا بشب
مجوئید پرخاش بر مصطفی   در آئید در راه صلح وصفا
زباج وخراج آنچه خواهد دهید   بزر جان خود را ازاو واخرید
برفتند نصرانیان پس به پیش   پشیمان زگفتار کردار خویش
بگفتند با عجز وبا انکسار   که ما را درین کار معذور دار
نیاید زما ابتهال وجدل   بفرمای بر شق دیگر عمل
بفرمود آنکه بایشان رسول   که اسلام باید نمودن قبول
چه دعوت باسلام کرد آنجناب   بگفتند نصرانیان در جواب
که این ره را نیز نگذار پیش   که ما بر نگردیم از کیش خویش
بفرمود انگه رسول خدا   که آماده گردید پس جنگ را
نمودند بر عجز خود اعتراف   که با تو نداریم تاب مصاف
ولی میگذاریم منت بجان   اگر پای صلح آید اندر میان
باین شرط گر حلهای یمن   چه هر یك ازان حلها را ثمن
بود چل درا هم قماش وعیار   بسالی رسانیم ازان دوهزار
نباشد کر ازلطف اینها کثیر   نمائی قبول این نیاز حقیر
ببخشی امان تا بآئین خویش   بملك تو باشیم بر دین خویش
باین شرط صلح ار ما از رسول   بحکم خدا کرد ازایشان قبول
چه مقبول افتاد ان التماس   برآمد ز نصرانیان زان هراس
شدند آنچنان خرم وشادمان   که گفتی زنو جسمشان یافت جان
بشکرانه آن کرم گستری   پس از عذرخواهی وپوزشگران
گرفتند رخصت برای ذهاب   دراندم باثقف بگفت آنجناب
که می بینمت کوئیا ایفلان   روی چون بانجا پس از دیگری
بخوابی وبعد از زمان دگر   نخیزی زجا لیك خوابت بسر
سراسیمه پالانی آری برون   گذاری به پشت شتر واژگون
چو چشمت شود نیك از خواب باز   کنی کرده خویشرا امتیاز
پس آنقوم رخصت گرفتند ازاو   سوی منزل خود نهادند رو
بر اثقف گذشت آنچه او گفته بود   هماندم زولب بر شهادت گشود
بگفتا زبان ودل من گواست   که بیشك محمد رسول خداست
بیاورد ایمان ولی در نهان   که آگه نگشتند قومش از آن
وزینسوی پیغمبر صدق کیش   بدولت سرا رفت با اهل خویش
بفرموداندم که اهل ضلال   اگر مینمودند با ما جدال
دعای من آمین ان چارتن   ز آفاق میکردشان بیخ کن
بخنزیر ومیمون خدای جهان   نمودی بقهر وغضب مسخشان
بباریدی آتش خداوندگار   بنوعی که در وادی آن دیار
نبودند این قوم برگشته بخت   نه یکمرغ ماندی بشاخ درخت
چنین گفت راوی که سالار دین   چه فرمود در باب ایشان چنین

نزول آیه تطهر در شان اهلبیت

که حقرا دعای من واهل من   نمودی چنان حال ان انجمن
کسانی کاز رتبه آل او   حسد داشتند از کمال غلو
بگفتند بایکدیگر در نهان   که هرگز بنزد خدای جهان
ندارند این رتبه آلش ولی   همین گوید ازخواهش خود نبی
بدین سان احادیث در شانشان   که کردند مردم ثنا خوانشان
خداوند دانای ما فی الصدور   شناسای احوال نزدیك ودور
کند تا عیان رتبه آل او   دهد حاسدان را بخون شستشو
فرستاد آیه بلطف جلی   پی پاکی اهلبیت نبی
چنین گفت روای که هنگام چاشت   نبی در درون حرم جای داشت
زازواج بد ام سلمه برش   که بد نوبت او در آن روز خوش
نبی داشت در حجره او مقام   که آورد جبریل از ایزد پیام
رساندش سلام کریم غفور   پس آن آیه را خواند با صد سرور

که داننده آشکار و نهان   شناسنده رتبه بندگان
جزابخش اعمال نیکو و بد   زتطهیر ایشان خبر میدهد
چه بشنید این آیه خیر البشر   زشادی برافروخت همچون قمر
پس از شکر حق با کمال طرب   نمود اهلبیت شرف را طلب
علی و بتول و حسین و حسن   بذات مقدس دگر خویشتن
پس اول علی ولی را به پیش   نشانید زانو بزانوی خویش
بزهرا پی سر چنان جای داد   که او سینه بر پشت او اقدس نهاد
گرفت آن دو نو باوه را در کنار   بروی دوران از یمین و یسار
بیانو بفرمود پس در زمان   بیاورد عبای وسیعی چنان
که هر پنج تن را بگیرد فرا   بیاورد بانو بحکمش عبا
کنار عبا را پیمبر گرفت   بدو گفت بانو زروی شگفت
که من نیستم زاهل بیتت مگر   بفرمود پس بهترین بشر
که هستی تو بر خیر لیکن نهٔ   ازانها که رب علیم قوی
بفضل و کرم رجس از ایشان زدود   به تطهیرشان آیه نازل نمود
سزاوار از آن غیر این چارتن   دگر نیست کس مثل شان مرد و زن
بگفت این و برداشت دست دعا   بگفت ای خداوند ارض و سما
بپاکی و تطهیر بنواختی   زخاصان درگاه خود ساختی
کجا شکر این نعمت بیکران   توان گفت هر مو شود گر زبان
پس آن سرور اهلبیت شرف   بتول و دو سبط و امیر نجف
پی شکر آن نعمت بس عظیم   بدرگاه پروردگار کریم
نهادند سر بر زمین نیاز   زبان شکر باورد آن در نماز
ازان روز تا چند گاه دگر   بهنگام طاعت چه خیر البشر
برفتند زمسجد بدولت سرا   شدی بر در خانه مرتضی
بفرمود ای اهلبیت نبی   که برد از شما رجس رب قوی
بتطهیر فرمود تان سرفراز   بمسجد بیائید بهر نماز
همان دم غضنفر برون آمدی   بهمراه او سوی مسجد شدی
زهی قدر و عزت زهی امتیاز   زهی رحمت قادر بی نیاز
بده ساقی اکنون دو جامی بمن   که افتاده برسر هوای یمن

پنج قسمت کردن رسول خدا ولایت یمن را او به پنج نفر سپردن

بجامی مرا زان می ارغوان   بکن سرخوش و بشنو این داستان
چنین گفت راوی که آمد خبر   زملک یمن بهر خیر البشر
چه وسعت بسی داشت آن مملکت   درین دید سالار دین مصلحت
که آن ملک را چند قسمت کند   بهر جا یکی را حکومت کند
که بهتر شود ضبط در اختصار   توان مختصر را نمود استوار
پس آنگه حبیب خدای ودود   دیار یمن پنج قسمت نمود
یکی را بشهران باذان سپرد   غم مرگ یارانش ازدل سترد
بیک سمت با فرقهٔ او یهود   معاذ جبل را مرخص نمود
بسمت دگر از کرم گستری   فرستاد ابو موسی اشعری
عطا کرد یک سمت دیگر ازان   زعامر بنامی زهمدانیان
که از قوم او داشتند انجمن   گروه کثیری بملک یمن
دگر سمت را اشرف انبیا   بعلای ابن امیه عطا
که از اصل هجرت بود ان مرد دین   مقرب بر سید المرسلین
ولی چون در اقصای آن بوم و بر   چنان بود از کفر باقی اثر
سزاوار اصلاح آن جز علی   ندانست دیگر کسی را نبی
پس او را طلب کرد خیر الانام   بفرمود باالتفات تمام
که ای شیر یزدان بازوی من   ترا رفته باید بملک یمن
که بنیاد کفر از زمین برکنی   یمن را همه دار ایمان کنی
بپاسخ بگفت اول هشت و چار   که ایحکم تو حکم پروردگار
زتو حکم رانی و فرماندهی   زمن تا سر و جان خود همرهی
براو آفرین گفت سالار دین   گرفتش ببر بوسه زد بر زمین
بگفتش برو کن سرانجام راه   که فردا وداعت نمایم بگاه
غضنفر زمین ادب بوسه داد   بچشم و سر انگشت خدمت نهاد
برون رفت از نزد خیر البشر   برای سرانجام ساز سفر
چنین گفت راوی که روز دگر   چو شاه و کواکب بشان و بفر
بر آمد براین تخت فیروزه فام   برنگ عقیق یمن شادکام
ملک شد مصفا نگار زمین   چو دریای روم و چو دریای چین
چنین داد فرمان رسول خدا   که بهر نزول شه انبیا
دلیران دین در قباجا کنند   سراپرده و خیمه برپا کنند
پس انکه طلب کرد گیتی مطاع   علی ولی را برای وداع
بیامد کمر بسته شیر خدا   سرانجام ره کرد بر مدعا
بدو گفت سالار دین از کرم   که من میفرستم ترا یا بن عم
پی دعوت خلق سوی یمن   ترا باید اول بلطف سخن
بخوانی با سلام کفار را   نمائی ره خیر اشرار را
بیار امانت دهد هر که دوش   براو بردامن و امان را بپوش
بیاموز احکام ملت باو   بکن چون برادر محبت باو
نبخشد کسی را که پند تو نفع   نگردد ازاو ظلمت کفر رفع
بشمشیر کن تار عمرش قصیر   چه اهل و چه مالش غنیمت بگیر
بفرمان پذیری امیر عرب   بخواباند چشم قبول از ادب
پس انگاه از فضل و لطف و کرم   حبیب خدا پیشوای امم
دو شمله فروهشت از پشت سر   یکی کمتر و دیگری بیشتر
پس ان اشرف انبیای کبار   بشد رایت خواص خود خواستگار
دلیران بفرمان خیر البشر   نمودند حاضر لوای ظفر
گرفت و سپرد آن لوا را نبی   به پیچیدان را بفرق علی
امیر عرب شهریار نجف   زروی ادب بهر کسب شرف
ببوسید و بگرفت در بر لوا   بدانسان که در جان الف کرده جا
وزان پس ببوسید روی زمین   مرخص شد از سید المرسلین
درآندم رسول الله از روی مهر   بر آورد دست دعا بر سپهر
زدرگاه حق خواست با چشم تر   برای یدالله فتح و ظفر
بر آمد غضنفر ز نزد نبی   مکرم بلطف خفی و جلی

لوای ظفراو گرفته بدوش   بکوشش کمر بسته آنسخت کوش
بیامد نشست از بر زین چو شیر   که آرد کوزن قوی را بزیر
بتایید باری ده ذو الجلال   برانگیخت مرکب چه باد شمال
بفیروزی و فتح با انجمن   بدولت روان شد بسوی یمن
بدینگونه هر روز آنره برید   بسرعت بملک یمن چون رسید
نخست آن سرافراز شیر ژیان   بشد وارد حی همدانیان

رفتن علی بن ابی طالب بسوی حی همدانیان

دلیران مردان آن حی همه   نمودند مجمع زبس واهمه
دل جمله از بیم اندیشه مند   زره پوش گشتند و شمشیر زن
به پشت ستوران نهادند زین   نشستند بر زین باهنگ کین
گرفته بکف نیزه های دراز   برفتند آن فوج را پیش واز
بیامد از آن سوی شیر خدا   بر افراخته رایت مصطفی
سپه در پس و پشت و پیش آنجناب   زبیمش دل اژدها گشت آب
چه افتاد چشمش بهمدانیان   باستاد برجا کشیده عنان
بفرمود با نامداران دین   کشیدند صف بر یسار و یمین
در آن سوی همدانیان نیز صف   کشیدند شمشیر و نیزه بکف
وز آن پس ولی خدای مجید   یکی را از اصحاب خود برگزید
بگفتش برو نزد همدانیان   بدینسان پیامم بایشان رسان
که از هوشمندان آن انجمن   بیایند اول برم چند تن
بدان تا بآئین ما بگروند   بگوئیم بایشان سخنهای چند
وز آن پس که از من سخن نشنوند   در صلح یا جنگ را وا کنند
فرستاده شد نزد آن انجمن   بسالار آن قوم گشت آن سخن
بزرگ حشم داشت هوشی تمام   دلش گشت خرم شنید این پیام
تنی چند از اهل فرهنگ و رای   فرستاد نزد ولی خدای
چو ایشان رسیدند او را به پیش   سلامی نمودند باداب خویش
غضنفر جوابی چنان باز داد   که دلهای آن بندگان گشت شاد
بفرمود آنگه ز روی یقین   که هست ای دلیران نیکو قرین
ستوده گروه شما در عرب   بفرهنگ صدق صفا و ادب
سخن آنچه گویم زمن بشنوید   بفکر تأمل نکو بنگرید
ره حق و انصاف گیرید پیش   در آئین ما و در آئین خویش
نخست آنکه دانید این را یقین   کزین پیش حی جهان آفرین
همه خلق را رهنما بوده اند   فرستاده های خدا بوده اند
کنون کو فرستاده این بنده را   تعجب در این امر کردن چرا
دگر آنچه دارید این شک دراو   که صاحب گزافست یا راستگو
بدانید نیز ای خرد پیشه گان   که پیغمبری راست چندان نشان
زاعجاز و وحی نزول کتاب   ز احکام ملت بوجه صواب
زاعجاز خدام خیر البشر   چه احیای اموات شق قمر
بدانسان دگر معجزات مبین   که ذکرش گرفته است روی زمین
چه حاجت بتعریف دیگر از آن   که هستید آگه شما نیک از آن
دگر آیه های کلام مبین   که فرموده نازل جهان آفرین
که مانند آیات رب ودود   توانند یک آیه انشاء نمود
فصیحان و دانشوران خبر   شد از فکر و اندیشه زیر و زبر
بگوش شما هم رسیده است آن   مپوشید چشم حق از بهر آن
که از هیچ لهجه دگر قبل ازاین   شنیدند هرگز کلامی چنین
نیامد میسر چه امر محال   گذشتند ناچار از آن خیال
دگر پاکی و دین حسن نظام   اصول و فروع شعارش تمام
بسنجید با دین و آئین خویش   در این راه انصاف گیرید پیش
بود اصل بر دین ما بی گمان   پرستیدن کردگار جهان
نگارندهٔ جمله ممکنات   وزان خلق را رزق موت حیات
دگر کردن از صدق این را قبول   که او راست دانید بیشک رسول
بدانستنش مجرد راست گو   شدند تابع حکم و فرمان او
فروعش بود حج و صوم و صلوة   غزا در ره دین و خمس و زکوة
شعارش بود عدل و صدق و کرم   دگر بر بلا صبر و شکر و نعم
کنون وصف آئین خود بشنوید   نخست از اصول وی آگه شوید
به پیش یکی سنگ کردن سجود   که کمتر زهر شیئی بود در وجود
دگر تابع حکم شیطان شدن   چنان گمرهی را بفرمان شدن
فروغش مناهی و فسق و فجور   شعارش دروغ و گزاف غرور
سزد گر نمائید غور تمام   کزان هر دو کیش است بهتر تمام
چو اصغا نمودند آن انجمن   ز نطق ولی خدا زین سخن
بپاسخ بگفتند ای محترم   نصیحت نمودی بما از کرم
کنون گر دهی اذن تا این سخن   بگوئیم با مهتر خویشتن
به بینیم تا او چه گوید بما   کنیم آنچه دانیم آنگاه ما
بایشان ولی خدا اذن داد   سوی قوم رفتند خرسند و شاد
بگفتند با مهتر خویشتن   شنیدند زانسان که او را سخن
چنین گفت آن مرد دانش پژوه   که حق است گفتار او ای گروه
شدن منکر حق پس از احتجاج   نباشد بجز جهل و بغض و لجاج
پس آن صاحب انصاف با قوم خویش   بیامد ولی خدا را به پیش
ازاو شادمان گشت ضرغام دین   گرفتش ببر گفت صد آفرین
بران دانش و عقل و فرهنگ و هوش   زلال سعادت تو را باد نوش
پس آن قصه را سرور اولیاء   نوشت از برای رسول خدا
چو سید شد آگه زمضمون آن   دلش گشت خرم چو باغ جنان
بشکرانه بگذاشت سر بر سجود   بدرگاه پروردگار ودود
هم افزونی فتح در کارزار   برای علی خواست از کردگار
وز آن پس ولی خدای جهان   از آنجا بسمت دگر شد روان
که از مشرکان حی مشهور چند   سکونت در آن سرزمین داشتند

جنگ کردن یک حی از همدانیان باشیر خدا فرازنده رایت مصطفی

چو گشتند آگاه اهل حشم   که آمد بکردار شیر دژم
فرازنده رایت مصطفی   نشاننده جان بر راه خدا

چورفتند باتیغ و گرزسنان
باهنگ ناورد شیر ژیان

روان پیش لشکر برافراخته
لوای ظفر را بر افراخته

چودید آن صف آرائی مشرکین
بفرمود تانا مداران دین

که سازد بر آن قوم حجت تمام
وزان پس کشد تیغ کین ازنیام

به پیش صف مشرکان ایستاد
به پند و نصیحت زبان برکشاد

زتیره دلی سر کشان جهول
نکردند ازوی نصیحت قبول

بفرمود تااهل اسلام نیز
نمایند آهنگ دشت ستیز

پی رزم افراخت رایت بلند
جهان جامه ارزدر بر فکند

به تنها برون رفت ازصف خویش
باستاد فوج عدو را به پیش

نکردند آن مجمع بوالفضول
درین بار هم زو نصیحت قبول

ولی خدا داور صدق جو
از ایشان چو در کفر دیدان غلو

بیامد باستاد پیش سپاه
بکف رایت و سوی میدان نگاه

که ناگاه از لشکر مشرکان
یکی نام جوینده نامش فلان

رجز خواند و گردید بر دشت کین
مبارز طلب کرد از اهل دین

دلیری زاسلام اسود بنام
بمیدان پرخاش بگذاشت گام

گرفتند هم را بطعن سنان
که بودند هردو زنیزه وران

ولی هیچ یك می نیامد زیاد
که آن هرچه می بست آن میکشاد

پس ازجهد بسیار اسود چه شیر
در آمد بیك پهلو آن دلیر

دلیران اسلام شادان شدند
کشیدند تکبیرهای بلند

وزان پس از آن لشکر نامور
برآمد یکی سر فراز دگر

وزان سو بیامد دمان سپاه
وصی محمد ولی اله

صلاداد هم صلح وهم جنگ را
نهادند بیك پله دو سنگ را

باستند چون کوه برجای خویش
وزانجای ننهد کسی پای پیش

باین عزم انگیخت دلدل زجا
که آن کمرهان راشود رهنما

بگفت آنچه سابق بهمدانیان
بگفت و باسلام آوردشان

از ایشان غضنفر چه دید احتراز
بسوی صف خویش گردید باز

برآراست صفها بمیدان کین
زقلب وجناح و یسار ویمین

ولی پیش از اشتغال ستیز
بتکرار حجت دگر باره نیز

دگر باره باب نصیحت گشود
بگفت آنچه اندر خور شرط بود

جوابی ندادند غیر ازستیز
که از زور خود مغزشان بود تیز

زبان بسته ازپند برگشت باز
که سازد کنون دست و بازو دراز

که کی پیش دستی کنند اهل حی
به بیند دست پس آوردی وی

برانگیخت مرکب بعزم نبرد
در آمد بمیدان برافشاند گرد

وزین سو بناورد آن اژدها
بر آمد بحکم شه اولیا

بگشتند باهم میان دوصف
گرفته سنانهای رخشان بکف

بسی حمله کردند بریکدگر
چه پیل دمان وچه شیران نر

بر آن نیزه بازی در آن رزمگاه
نظاره دلیران هردو سپاه

بضرب سنان پهلویش کرد چاك
برآوردش اززین فکندش بخاك

چو شد سرنگون خصم آن سرفراز
سوی لشکر خویش گردید باز

بزد اسب رو سوی میدان نهاد
رجز خواند بردشت جولان بداد

چنین گفت آنگه بصوت جلی
نخواهم مبارز بغیر از علی

هژبر ژیان شیر مشرك شکار
چو بشنید گفتار آن نابکار

حمله کردن علی بن ابی طالب بردلیران حی

تکاور برانگیخت از پیش فوج
چو بازی که بر کرکسی گیرد اوج

شد از شاه فرش زمین در زمان
چنان پر که از لعل و در بحر و کان

که آمد کسی را که خواندی بجنگ
کنون پیش بگذار پا بی درنك

ازین سوی دشمن بر آمد بخشم
وزانسو غضنفر بگرداند چشم

جگربند خصم از نهیبش گسیخت
بصدپاره گردید خون گشت ریخت

برافراخت شمشیر و بر گفت نام
در آمد بلاف و گزاف تمام

تن پاك شه را از آسیب آن
نگه داشت حفظ خدای جهان

برافراخت بازو نگهبان دین
درآمد بکردار شیر عرین

بزد برسر خصم شمشیر کین
دم تیغ زد بوسه بر پشت زین

چو غلطید بدخواه از پشت زین
کشیدند تکبیرها اهل دین

درآمد سوار دگر کینه کیش
بخوابید در پهلو یار خویش

بگشتند با شاه دلدل سوار
ببردند جان از دم ذوالفقار

نیامد دگر کس بدشت نبرد
غضنفر بقلب سپه حمله کرد

زیك تن دران لشکر افتاد شور
که یك شیر بس بهر یك دشت گور

چنان پهن گشتند در دشت وراغ
که از دهشت باغ خیل کلاغ

خروشید کی مردم زشت خو
مباشید زین بیش باخود عدو

چو دیدند گردن کشان حشم
زخود آن خشونت ازو آن کرم

نخست از غضنفر امان خواستند
وزان پس پوزش بیاراستند

درآمد بمیدان چه شیر خدا
زبیم اژدها کرد گم دست و پا

چه نزدیك شد باعدو آن جناب
تبسم کنان کرد با وی خطاب

چه بشنید هم رزم گفتار او
برانگیخت مرکب به پیکار او

بچشمی دراو دید کز رعب آن
چو سیماب فولاد گرد دروان

ولی پیش بگذاشت ناچار پا
که شد نام مردی بلایش بلا

بضربی زد آن تیغ را کینه ور
که باشد از آن سنگ اندر خطر

وزان پس غضنفر زجا بردمید
بقهری که دشت از نهیبش طپید

برآورد ز الله واکبر خروش
بطیشی که از سامعان بردهوش

بیفتاد بر خاك آن نابکار
دو پاره شده از یمین و یسار

بآن صید ضیغم نکرد اکتفا
مبارز طلب کرد از اهل جفا

بدینگونه آن روز بیست مرد
شدند ازپی هم بدشت نبرد

بتأیید یزدان نیروی او
تهی شد ز مردان سپاه عدو

درآمد یدالله با ذوالفقار
نماند اهل حی را قدم استوار

زبیم حسامش در آن رزمگاه
بگردید یکباره روی سپاه

غضنفر ولی رحم فرمود باز
نگه داشت دست زبان کرد باز

بیارید اسلام تادر امان
بمانید با اهل و با مال و جان

زبد کرده خود پشیمان شدند
باسلام راغب بصد جان شدند

تنی چند ازسرفرازان حی
برفتند پوزش کنان نزد وی

نمودند اسلام طوعا قبول
وزان شادمان شد وصی رسول

باعزاز و اکرام بنو اختشان
سرافراز در همگنان ساختشان

کنون گر عنایات رب مجیب
شد این دولت عمده مارا نصیب

زاموال ما حق اهل حرم
بگیرد باهلش رسان از کرم

نیاید بره آنکه از کمرهی
زتو حکم رانی فرمان دهی

بر ایشان غضنفر نمود آفرین
پس آن نامداران مردان دین

کسی را که شد دولت آفرین
برآمد زکفر و درآمد بدین

کسی را که ابلیس اغوا نمود
زبس جاهلیت حمیت فزود

پس آن نامداران بحکم امیر
فراهم نمودند مالی کثیر

بتأیید پروردگار قدیر
شد آن مملکت جمله فرمان پذیر

اطاعت نمودند اما قبول
نکردند ازجزیه دادن عدول

چو آن نامه نزد پیمبر رسید
زخواننده مضمون آن راشنید

براو آفرین کرد و تحسین نمود
که کردار او جمله مرغوب بود

زدرگاه حق بهر شاه نجف
طلب کرد یاری عز و شرف

بپاسخ بگفت ازکرم مرحبا
بفرمود درحق ایشان دعا

بگفتند گردن کشان حشم
که ای صاحب حق وعفو و کرم

که ازظلمت کفر کردیم دور
زشمع هدایت گرفتیم نور

بشه راه دین آنکه گردد بصیر
حق ما و حق الله ازوی بگیر

زما آنکه جوئیم باوی قتال
سرش را بیاریم با اهل ومال

بهم متفق گشته در مشرکان
فتادند چون برق در نیستان

امان یافت با اهل و مال وحیات
نشد هیچ ازو کم بغیر زکواة

شد آن جهل از بهر جانش وبال
بدررفت از اهل ومال و منال

چو مال وغنیمت چه مال زکواة
زاهل ضلال و زاهل نجات

زاهلش مسلمان شدند اکثری
بماندند بر کمرهی کمتری

غضنفر بخدام خیر الانام
نوشت آن نظام و نسق را تمام

زبس شادمان شد دل دین پناه
برافروختش رخ بکردار ماه

دودست مبارك زبهر دعا
برآورد فرمود و او را دعا

بیا ساقی ای همدم جبرئیل
نظر کرده ساقی سلسبیل

بیار آن ایاغی که داری بکف
پر ازباده مدح شاه نجف

لبش برلب تشنه من گذار
بکامم نمی بخش و کامم برآر

اعلامیه پیغمبر برای حجة الوداع

بده آب نخل زبان مرا
بکن آشکا را نهان مرا

بیك جرعه ام ساز رطب اللسان
بچین صد بغل گل زنخل زبان

یکی هم بود ذکر حج الوداع
نمائید ای سامعان استماع

چنین گفت راوی که سالار دین
دراین سال اقبال نصرت قرین

بهر حی اسلام خیر الانام
فرستاد مردی و کر این پیام

میان شما ازشریف و وضیع
بود آنکه برزاد ره مستطیع

مناسك بیاموزد آداب حج
بردنیز بهر از حصول فرج

زهر حی وازهر حشم سوی او
گروه کثیری نهادند رو

که سعی تو گردید یك سر قبول
بنزد خدا و بنزد رسول

بدان تا بتأیید حق یا ابن عم
که بستم من احرام وحج وحرم

رسانی بمن خویش را آن چنان
که گردیم دروقت حج هم عنان

گشود ز مضمونش آگاه گشت
بحکم نبی عازم راه گشت

ولی راوی اهلبیت نبی
که ازبهر تسکین هر اجنبی

بدین گونه درشرح این داستان
روایت نماید ز ابن یمان

که گل در گلو دارد این نخل من
باندك نمی گل دهد صد چمن

از آن تازه گلهای نزهت سرشت
که جبریلش آورده تخم از بهشت

که درشرح آن من زنم جوشها
پر از گل کنم دامن گوشها

بفرمان پروردگار ودود
بحج حرم عزم راسخ نمود

که امسال از بهر حج حرم
زیثرب برون می گذارم قدم

نه بندد گرش مانعی نیز راه
بیاید که از من بحکم اله

چه ازنزد خدام خیر الانام
باهل قبایل رسید این پیام

جواب علی نزد خیر الانام
نوشت ازعنایات و لطفی تمام

خدا از تو راضی رسول از تو شاد
که کردار تو جمله عدل است وداد

تورا نیز باید ز ملك یمن
بیائی سوی کعبه با انجمن

چو آن نامه قاصد بضیغم رساند
گرفت و ببوسید برسر بماند

بحج حرم عزم خیر الانام
بود این چنین در تواریخ عام

ندارد نهان کردن حق روا
نباشد بجز راستی مدعا

که آن راست کورا حذیفه است نام
بصدق است مشهور درخواص وعام

همان به که من پیش ازاین گفتگو
نمایم بیان شاهد صدق او

روایت کند راوی ابن عوام
که درعهد خدام خیر الانام

قضیه شهادت دادن حذیفه

یکی گشت با دیگری مدعی
ببردند دعوا بنزد نبی

نمودش برای شهادت طلب
حذیفه بتصدیق بگشود لب

از آن روز در اهل صدق وادب
شدش صاحب دوشهادت لقب

فرستد علی را بسوی یمن
برای سؤالی یکی روز من

که دحیه سر اقدس آن جناب
بزانو گرفته است سید بخواب

میائید در مجلسم بی حجاب
نمائید از آمدن اجتناب

نرفتم به بیت الشرف زان سبب
نهادم قدم باز پس از ادب

دراثنای ره شد دوچارم علی
که می رفت او نیز نزد نبی

کسی کو بدعوی زبان می گماشت
گواهی بغیر ازحذیفه نداشت

عیان بود چون صدق او بر رسول
بجای دو شاهد نمودش قبول

روایت کند راوی ازوی چنین
از آن پیشتر کاشرف مرسلین

برفتم بدرگاه سالار دین
چه برداشتم پرده دیدم چنین

چو بشنیده بودم ازو این سخن
که هرگاه بود دحیه در پیش من

که اکثر بفرمان رب جلیل
بدانصورت آید برم جبرئیل

نمودم ره خانه خویش سر
که آیم برش باز وقت دگر

چو من دیدم او را نمودم سلام
جواب سلامم بلطف تمام

بداد آن جوابش تبسم کنان   بپرسید بودی کجا ای فلان
بپاسخ بگفتم باو این چنین   که می آیم از نزد سالار دین
دگرباره پرسید آن شهریار   برش رفته بودی برای چه کار
بگفتم سؤالی مرا بود ازاو   ولی بود چون دحیه در پیش او
بیاد آمدم منع خیر البشر   نرفتم درون باز گشتم زدر
چنین گفت آن گاه آن سرفراز   بیا همره من مکن احتراز
که امروز می خواهم از بهر خویش   بگیرم تورا شاهد صدق کیش
که بعد از پیمبر بر انجمن   تو باشی گواه من و حق من
شنیدم بگفتار شاه نجف   شدم همرهش تا به بیت الشرف
چو آمد بدرگاه عرش افتخار   زدر پرده برداشت آن شهریار
درون رفت و من ایستادم برون   بگوش من آمد صدا از درون
که بر دحیه فرمود شیر خدا   زگردی کرم در سلام ابتدا
پس آن گاه دحیه بمهر تمام   بدو گفت بادت درود و سلام
زمن بر تو ای مؤمنان را امیر   سر ابن عم خود از من بگیر
که هستی درین کار تو بی گمان   سزاوارتر از من و دیگران
غضنفر بشد پیش و زانو گذاشت   بزانوش دحیه سر او گذاشت
نشستش ببالین چو شیر خدا   برون رفت دحیه ز دولت سرا
چو آن نامور رفت از در برون   مرا خواند شیر خدا اندرون
برفتم نشستم برش بنده وار   سر شاه دین بودش اندر کنار
حبیب خدای مجید ودود   پس از ساعتی چشم اقدس گشود
چو دید آن شرف بخش ارض و سما   سر خویش بر زانوی مرتضی
بسویش نظر کرد و گفت از کرم   که بگذاشت بر زانوی محترم
چنین داد پاسخ شه اولیا   که ای سید و اشرف انبیا
باین دولت بی بدل امتیاز   نصیبم شد از دحیه سرفراز
تبسم کنان گفت با او نبی   که او بود روح الامین یا علی
بیان کن کنون یك بیك نزد من   که آمد چسان با تو اندر سخن
کلامی که او گفته بد بالتمام   علی داشت معروض خیر الانام
بدو گفت آنگه شفیع امم   مبارك مبارك تورا یا ابن عم
نمی باشد اعزاز ازین بیشتر   که از ساکنان زمین تا بشر
بدان آنکه او با تو اندر سخن   بحکم خدا گفت یا بوالحسن
برای من امروز بعد از سلام   رسانید از نزد حق این پیام
که واجب نمایم بر اصحاب دین   خطاب تو بر مردم مؤمنین
بحکمش نمایم بزودی عمل   اگر خواهش اوست عز و جل
پس آورد رو سوی من آنجناب   بدین گونه فرمود با من خطاب
بگو ای حذیفه شنیدی تو خود   کلامی که صادر ز جبریل شد
بگفتم بحق خدای جلیل   شنیدم بگوش خود از جبرئیل
بفرمود آن گاه سید بمن   بهر کس رسی تو باین انجمن
بگو آنچه خود کردهٔ استماع   زجبریل و از من بلا امتناع
در افشای آن سر بحکم رسول   نهاده بدو دیده دست قبول
برون آمدم چون ز بیت الشرف   شدم مدح خوان امیر نجف
رسیدی زاصحاب هر کس بمن   باو گفتمی برملا این سخن
یکی روز هم گشت برمن دوچار   عمر از قضا در یکی رهگذار
بگفت ای حذیفه شنیدم چنین   رسی تو بهر کس که از اهل دین
رسانی ز روح الامین و نبی   پیام امارت برای علی

نزول آیه در ولایت امیرالمؤمنین

وزان پس بچندی علی ولی   بملك یمن شد بحکم نبی
چنان در یمن بود آن محترم   که سید برآمد بحج حرم
سفر را سبب راوی حق گزین   روایت کند از حذیفه چنین
که آمد درین سال روح الامین   بفرمان حق نزد سالار دین
چنین گفت با سید کاینات   که ای باعث خلقت ممکنات
سلامت رساننده پروردگار   زرحمت لبالب چو ابر بهار
نموده است بعد از سلام و پیام   که کردی تو تبلیغ خود را تمام
زامروز نهی و زنقصان و سود   رساندی بخلق آنچه در کار بود
تمام است حجت زما بر عباد   کنند گر تمرد و گر انقیاد
دو حکم دگر کرده ای مقتدا   که باید رسانید آن را بجا
یکی حکم حج ای امم را شفیع   ولیکن براو کو بود مستطیع
بود حکم ثانی رب قدیر   بخلق جهان از غنی و فقیر
چنان حکم عالی بر اهل نظام   که کامل شود دین نعمت تمام
بود آن وصایت که قوم جهول   نگردند گمراه بعد از رسول
تمرد بورزند اگر بعد از آن   جزاشان دهد کردگار جهان
تورا باید اول بحج حرم   زیثرب به بیرون گذاری قدم
صلا در دهی نیز از بهر آن   باصحاب دین از کهان و مهان
چه از اهل شهر و چه اهل حشم   بری همره خود بحج حرم
بایشان بیاموزی از خواص و عام   زفرض و زسنت مناسك تمام
معین نمائی وصی آن زمان   که حکم وصایت رسد ز آسمان
چه شد صادر این حکم خیر الانام   فرستاد سوی قبایل پیام
بدانسان که مذکور شد بعد از این   نمودند مجمع چو مردان دین
بفرمود پروردگار جهان   برآمد بعز و شرف هم عنان
روان شد بتأیید حی صمد   سوی کعبه با خلق بیرون ز حد
بمقدار اصحاب خیر البشر   که بودند همراه در آن سفر
بود قولها مختلف در شمار   یکی گفته هفتاد باره هزار
یکی را بود صد هزار اعتقاد   یکی چارده کرده بر صد زیاد
بدین شان و شوکت حبیب اله   برون شد بسوی حرم با سپاه
بتوفیق حق راه را میبرید   چه در منزل ذو الحلیفه رسید
کشید از رکاب و عنان پا و دست   تن پاك را شست و احرام بست
وزان پس نمود اشرف انبیا   شتر شصت شش بهر قربان جدا
بفرمود پس هدی خود ز اشتیاق   که بودش بطوف حرم اشتیاق
وزان پس نشست از بر بادپا   زبان پر زلبیك و لب بر دعا
نمودند تبعیت شاه دین   در احرام در تلبیه مسلمین

بقربانی اما نشد اتفاق   یکی کرد هدی خود انجا سیاق
یکی داشت موقوف تا در مقام   بآن امر واجب نماید قیام
نبی باسپه چون براه حرم   نهادند لبیك گویان قدم
ز لبیك پر شد هوا انچنان   که از یاد حق سینه مؤمنان
تو گفتی که سنگ و درخت و گیاه   بلبیك گفتن زبان کرد وا
صدای دلیران لبیك گوی   بپیچید در گنبد هفت توی

رسیدن امیرالمومنین به مکه معظمه خدمت سید المرسلین

ازین سوی سید چنین باسپاه   روان شد بطوف حریم اله
ملایك شکفته چو گل از انتعاش   شیاطین چو برگ خزان پاش پاش
چه دشت یلملم شدش خیمه گاه   بشد محرم انجا ولی اله
وزانسو بیامد امیر نجف   باقبال دولت و بعز و شرف
بهنگام احرام بستن چنین   بفرمود نیت نگهبان دین
که بندند احرام بیت الحرام   بقصدی که بسته است خیر الانام
پس از بهر قربان نمود اختیار   با لهام غیبی شتر سی و چار
دلیران که بودند بااو رفیق   به بستند احرام بیت العتیق
برایشان بفرمود انگه چنین   زبس شوق بودش بسالار دین
مرا کرده بی تاب و بی اختیار   نگنجد ازین بیش در دل قرار
دگر نیز مامورم از آن جناب   که قبل از حج اورا ببوسم رکاب
شما جمله باشید برجای خویش   که حاصل کنم من تمنای خویش
وزان پس از آن نامداران دین   یکی مرد با اعتبار متین
که در عزت و منزلت بود بیش   طلب کرد و بنشاند برجای خویش
سپردش سپاه و غنیمت تمام   بگفتش بکن در همین جا مقام
زدشمن سپه را نگهدار باش   زمال و غنیمت خبردار باش
که من بهر پابوسی انجناب   که ظلش بود انور آفتاب
زسر میگذارم درین ره قدم   وزان پس که پابوس اقدس کنم
نمایم برای شما هم سئوال   کنید آنچه فرماید آن بیهمال
دلیران بحکم وی آنجایگاه   بماندند آورد او رو براه
همه بنگه و لشکر انجا بماند   روان شد بره هدی خود را براند
همی رفت سوی شفیع امم   چو باد بهاری بسوی حرم
بسرعت دران راه دمساز بود   که دل از وثوقش به پرواز بود
یکی شوق پابوسی دین پناه   دگر شوق طوف حریم اله
درین هر دو شوقش بحد کمال   شتابان و تازان چو باد شمال
رساندند خود را بسعی تمام   در انساعت خوش که خیر الانام
بتأیید پروردگار ودود   شرف بخش ارض حرم گشته بود
که از در در آمد علی ولی   بدرگاه عرش اشتباه نبی
برش رفت با خواطر پر سرور   چو افتاد چشمش بران شخص نور
بشوق قدمبوسیش انچنان   که ممکن نباشد مزیدی بران
بمالید رو بر قدوم شریف   زبان پر زحمد حمید لطیف
رسول خدا هم بغل کرد باز   گرفتش ببر ساختش سرفراز
ببوسیدش از مهربانی چنین   براو کرد بر کار او آفرین
وزان پس بگفتا یا ابن عم   چو بستی تو احرام حج حرم
چنین داد پاسخ شه اولیا   که ای اشرف زمرهٔ انبیا
چه حکمت نماید بنزدیك من   باین قصد شد وقت محرم شدن
ازان روی نیت چنین کرده ام   که می بندم احرام حج حرم
بعقدی که بسته رسول خدا   کنم نیز در خدمتش حج عوا
بپرسید انگه شفیع امم   که باخویش آوردهٔ هدی هم
چنین داشت معروض انشهسوار   که همراه دارم شتر سی و چار
چه بشنید این پاسخ ازوی نبی   برآورد تکبیر از خرمی
وزان پس بفرمود یا بوالحسن   بود شصت شش هم شتر هدی من
تو کردی بالهام پروردگار   پی هدی خود این عدد را شمار
که تعداد هدی تو و هدی من   بشد صد شتر ز اتفاق حسن
بدان انکه از لطف رب غنی   تو در هدی و در حج شریك منی
در احرام خود باش ثابت ولی   بلشکرگه خود برو یا علی
بیاورد سپاه و غنایم تمام   که آن قوم از حج بیت الحرام
نمانند محروم هم اهل دین   شود مال هم پخش بر مسلمین
ولیکن بیاران چنان یا ابن عم   که باهم گذاریم حج حرم
بفرمان خیر البشر انجناب   در آورد پای ظفر در رکاب
روان شد بلشکرگه خویشتن   که باز آید این بار با انجمن
چه آمد بپایانگاه ضرغام دین   ملاقات فرمود با مسلمین
بدید انکه دارند چندی به بر   زمال و غنیمت قبا و کمر
برآشفت طبع مبارك ازان   بپرسید از جانشین وجه آن
چنین داشت معروض ان صدق خویش   که ازمن بیابرام ازهم خویش
گرفتند اجناس این چند تن   نگشتند ممنوع از منع من
ازین حرف ضیغم شد آشفته تر   چه حد گفت کس را از آن بیشتر
که معروض رای پیمبر شود   بمال غنیمت تصرف کنند
ازایشان بفرمود تا در نفس   بگیرند اموال را باز پس
گذارند جائی که بود پیشتر   رسانند تا نزد خیر البشر
که کرده است مختار اورا خدا   بهر کس که داند نماید عطا
بحکمش گرفتند از آن چند کس   همان لحظه اموال را باز پس
بدادند گرچه بناچار باز   دل آزرده گشتند ایشان ز آز
پس آن زبده خاندان شرف   وصی پیمبر امیر نجف
زطوف حریم خدا پیشتر   رسانید خود را بخیر البشر
نبی شادمان شد زدیدار او   زشادی برافروخت رخسار او
بلی راحت قلب آرام جان   بود دیدن و یکدل و یکزبان
پس آن قوم از زمره مسلمین   که بودند همراه ضرغام دین
بنزد رسول خدا آمدند   بتقبیل دستش مشرف شدند
حبیب کریم خدای ودود   سزاوار هریك عنایت نمود
چنین گفت راوی که آن چند کس   که دادند اموال را باز پس
شکایت نمودند نزد نبی   که بی آبرو کرد ما را علی

گرفتیم که جنسی که از سهم خویش / زما باز بگرفت باقهر وطیش
شنید این حکایت چه سالار دین / گران آمدش بر دل حق گزین
چنین داد فرمان در آن انجمن / منادی بگویند بلند این سخن
که در کار ملت ز ضرغام دین / نخواهر تساهل کس از مسلمین
منادی بر آورد چون این ندا / بشد جمله را لرزه بر دست و پا
علی را بفرمود آنقدر وشان / منافق غمین دوست شد شادمان
که کردارهای علی سر بسر / قبول است در پیش خیر البشر

وارد شدن پیغمبر اکرم سیم ذالحجه بمکه معظمه

وز آن پس بآهنگ طوف حرم / زجا خواست برپا شفیع امم
بر آمد ز پرده سر انجنا ب / باقبال بگذاشت پا در رکاب
بدانسانکه از پرتو صبح مهر / بر آید گذارد قدم بر سپهر
نشست از بر باره کوه تن / بعزو شرف سرور انجمن
ولی خدا صاحب ذو الفقار / بشد نیز بر پشت دلدل سوار
دگر اهل ملت چه شیخ و چه شاب / سواره پیاده برون از حساب
روان در رکاب شفیع امم / بشوق تمنای طوف حرم
بلبیك چون کرد او ابتدا / نمودند اصحاب هم اقتدا
سوی کعبه باوی نمودند رو / همه بسته احرام لبیك گو
از آن وضع و آنشور میداد یاد / زمین حرم از زمین معاد
زبس پرز لبیك شد آن فضا / چنین شد گمان شخص اندیشه را
که بگرفت آنشور روی زمین / چه روم و چه هند و چه ماچین چین
زمین و زمان بر رخ آسمان / زلبیك پر بود تا لا مکان
باین شوق میشد براه هدا / بخان خدا میهمان خدا
سیم روز از ماه ذوالحجه بود / که سید بتوفیق رب ودود
باین شوکت و اقتدار وحشم / رسانید خود را بطرف حرم
چو آمد بنزدیکی آن وتاق / فرود آمد آنجا سوار براق
بمسجد درون رفت با اهل دین / حبیب خدا سید المرسلین
بفرمود پس استلام حجر / نمودند نیز اهل دین سر بسر
وزان پس بدولت بشد باسپاه / بسوی مقام خلیل اله
اداکرد آنجا دو رکعت نماز / بدرگاه بخشنده بی نیاز
پس آنگه زمسجد رسول خدا / بر آمد که آرد مناسك بجا
نخست او بسوی صفا شد روان / نمود ابتدای مناسك از آن
سوی مروه رفت از صفا چند بار / وزان سو بفرمود این سو گذار
گهی رفت آهسته گاهی روان / بتسبیح و تهلیل و رطب اللسان

دستور دادن پیغمبر اکرم بمحل شدن آنهائیکه بی هدی آمده بودند

بیامد برش جبرئیل امین / بیاورد آیات دیان دین
پس از سعی و مبعوث رب ودود / در آندم که در مروه استاد بود
براو خواند آن آیه را جبرئیل / رسانید حکم خدای جلیل
چو بشنید آیه از او آنجناب / چنین کرد با اهل ملت خطاب
بدانید ای معشر مسلمین / چنین است حکم جهان آفرین
که هدی آنکه آورد همراه خویش / کند طوف عمره بدلخواه خویش
وزان پس باحرام ثابت بود / که تاطوف حج را بانخم کنند
نیاورده هدی آنکه همراه خود / محالست از طوف عمره شود
در آندم که وقت حج آمد بپیش / به بندند ز نو باز احرام خویش
شنیدند چون آن گروه اینسخن / که بودند ز بی هدی در آن انجمن
تنی چند کردند اطاعت بدل / شدند از پس طوف عمره محل
نکردند اطاعت ولی بیشتر / زحکم الهی کشیدند سر
بظاهر گرفتند این ره بپیش / که ما چون پسندیم در نفس خویش
که باشد خود آن مخبر راستگو / چنین کرد آلوده ژولیده مو
سر و تن بشوئیم ما از غبار / معطر نمائیم جیب و کنار
شویم از پی راحت جان خویش / بداریم صحبت به نسوان خویش
شنو این حکایت چو سالار دین / که دارند این عذر را مسلمین
بیکدیگر انگشتهای دو دست / بدندان فرو برد آن حق پرست
که عمره شده داخل حج چنین / بحکم حکیم جهان آفرین
من اینحکم دانستمی گر ز پیش / نیاورده‌ی هدیه همراه خویش
نباید شمارا اگر مؤمنید / که از حکم خالق تخلف کنید
مورزید از حکم حق انحراف / بهانه مجوئید بهر خلاف
یکی گفت از آن مردم خود پسند / که ای پیش تو پست چرخ بلند
بفرمای اینحکم ایزد بود / برای همین سال یا تا ابد
بپاسخ بفرمود خیر الانام / چو حج باشد این حکم را بر دوام
چنین گفت آن مرد دین در جواب / که ای روشن از روی تو آفتاب
کنون از تو آموختم دین خویش / شناسا شدم من بآئین خویش
بگفت این و احرام خود را گشود / محل گشت و بر حرمت خود فزود
پس آن پند و اندرز خیر البشر / بشد نیز بر اکثری کارگر
گشودند احرام با دل خوشی / پرستند از طعنه سر کشی
بر احرام ماندند چند دگر / شنیدم کز ایشان یکی بد عمر
چو دید اشرف خلق وارض و سما / که او دار داحرام خود را بپا
بطبع مقدس گران آمدش / گرانی دل بر زبان آمدش
ندانم تو را چیست گمت ایعمر / که من آنچه گفتم نکردت اثر
شدی واقف از حکم رب العباد / نکردی چرا حکم را انقیاد
چنین گفت آن ملحد اندر جواب / که هرگز ندانم من این را صواب
که مبعوث پروردگار صمد / در احرام شهشاه و غبرا بود
گذارم من از بهر راحت اساس / بشویم سر و تن بپوشم لباس
بکن یارسول الله ازمن بحل / که تا محرمی من نگردم خجل
چو سید شنید اینجواب از عمر / مزاج مقدس شد آشفته تر

که او بود از دوستداران یکی / بود پر بد از دوستان اندکی
زاعراض گفت اشرف انبیا / تو اینحکم هرگز نیاری بجا
چه او را چنین بر زبان شد روان / شد از اتفاقات آخر چنان
خلافت چو بسته از آن نیکنام / بفرمود طوف تمتع حرام

نزول اول آیه عنکبوت

پس از طوف عمره رسول خدا / بدولت سوی خیمه بگذاشت پا
دلیران دین نیز بعد از طواف / نمودند در خیمه ها اعتکاف
وزان پس حبیب خدای ودود / در آن جای تا هفتم ماه بود
بهشتم در آمد بعزو علا / بآهنگ حج اشرف انبیا
نشست از بر ناقه سالار دین / شد آن ناقه همدوش عرش برین
روان در رکابش صغیر و کبیر / همه اهل ملت چه برنا و پیر
بتسبیح و تهلیل و رطب اللسان / چه گیتی مطاع چه طاعت در آن
پس اول حبیب خدای ودود / بسوی منا رفت و آمد فرود
دران روز و شب بانماز و دعا / بسر برد با اهل دین در منا
وز آنجا بعرفات شد صبح زود / که آرد مناسك بجا باجنود
بهر جا و هر موقف و هر محل / ز ذکر و نماز و دعا و عمل
بکار آنچه بودی رساندی بجا / شدی نیز اتباع را رهنما
بدینگونه از بدو تا اختتام / بقانون ملت ز خیر الانام
روا شد مناسك بوجه انم / بتبعیتش اهل اسلام هم
چه گردید فارغ ز افعال حج / ز احرام آمد برون بیحرج
چه پرداخت زان کار خیر البشر / بفرمان داور بروز دگر
برش جبرئیل آمد از آسمان / برو خواند آن قد وقد سیان
بفرمان حی الذی لایموت / همان اول سوره عنکبوت
مفادش بظاهر نماید چنین / که فرمانده آسمان و زمین
به تنبیه و آگاهی بندگان / چنین با نبی مینماید بیان
که دارند آیا عباد این گمان / که ما واگذاریمشان رایگان
بحرفی که گویند از دین خویش / رود کار دین همچه دیناز پیش
نباشد چنین زانکه ما امتحان / نمائیمشان همچو پیشینیان
در آن امتحان هر که دارد ثبات / بود صادق ایمان و کامل صفات
بلغزد کسی را که پای یقین / بود بیگمان آنکس از کاذبین
چه بشنید فرمان رب جلیل / پیمبر بپرسید از جبرئیل
که آن امتحان چیست ایسرفراز / که یابند از آن صدق و کذب امتیاز
بپاسخ چنین گفت روح الامین / که ای اشرف خلق روی زمین
سلامت رسانیده پروردگار / چنین کرده پس راز را آشکار
که خالی نماند ز حجت جهان / بود پای تکلیف تا در میان
بود حجت ما نبی بر عباد / جهان جمله شاگرد و او اوستاد
چو تبلیغ احکام ما را تمام / نماید نبی برخواص و عوام
بخوانیم او را بر خود ولی / معین نمائیم بهرش وصی
که نصب وصی نیز در نزد ما / بود چون فرستادن انبیا
که ما نیك دانیم اینرا نه غیر / که شر از که صادر شود از که خیر
کسی را نشانیم برجای او / که باشد بکردار همتای او
مکمل بحق و بعلم و بجاه / سزاوار آن کاروان جایگاه
بود چون نبی پاك معصوم او / نباشد دروا سهو و نسیان او
بود خلق را مرشد و مقتدا / نه از بهر خود از برای خدا
بدان تا که خودسر نگردند عباد / نسازند احکام کم یا زیاد
نگهبان دین باشد آن حق پرست / دگر هست او را همه زیردست
بود یار سول الله این امتحان / که حق کرده در باب این امتنان
کسی کو وصی را اطاعت کند / بفرمان پذیری صداقت کند
بود نزد رب تو از راستان / زاهل تقرب در آن آستان
کشد آنکه گردن ز فرمان او / بود کاذب و خار و بی آبرو
بدان ای خداوند حکم حقق / که آمد ترا هم زمان فراق
رسیده است هنگام نزدیك آن / که بدرود سازی تو ملك جهان
جهان را گذازی بجسمانیان / مشرف نمائی تو روحانیان
بر آئی از این ظلمت آباد تار / کنی عالم قدس را نور بار
چه نسبت به غبرای اغبر تورا / که ممکن بود عرش اکبر ترا
توئی آفتاب سپهر و شرف / نزیبد زمین گوهرت را صدف
که تکیه گه شمس آن نور پاك / سپهر برین است نه روی خاك
ترا این سرا کی سزاوار بود / ولی بهر تبلیغ ناچار بود
بدان یا محمد من اول نظر / کنندم بخلق جهان سربسر
نمودم از این خلقت بی شمار / برای نبوت تو را اختیار
چه در کار بود از برایت وصی / دویم بار کردم نظر بر علی
برای وصایت پسندیدمش / که درخورد آن منزلت دیدمش
بود امت را همین امتحا ن / بان امر مأمور سازیمشان
که بعد از تو باشد علی مقتدا / اطاعت کند هر کس آن حکم را
بود صادق و نزد او رو سفید / بامر وصیت بود او سعید
از این حکم هر کس نماید عدول / بود کاذب و سرکش و بوالفضول
نه بیند زما جز عذاب و نکال / بود دوزخ او را مکان و محل
وصیت علی جانشینت علی است / نگهبان و آئین دینت علیست
جز او هیچ کس مرد این کار نیست / که با دیگری توش این کار نیست
خواهش بفرمان خود نزد خویش / باعزاز و اکرام از پیش پیش
اوامر نواهی فروض و سنن / که هستند محتاج او مرد و زن
که نزد علوم همه انبیا / گهرهای مکنون اسرار را
دقایق حقایق معارف تمام / دهد هرچه رو تا بروز قیام
دگر آنچه کردیم تعلیم تو / بیاموز بروی همه دو بدو
تو باشی و او در میان سخن / نباشد دگر هیچ کس زان جمن

وصی نمودن پیغمبر امیر المومنین را بفرمان پروردگار

بکن جمع پس اهل دین را تمام / علی را وصی ساز و قائم مقام
برایشان چه او را امام و امیر / برای وی از قوم بیعت بگیر

چه بشنید اینحکم خیر الانام
زشادی رخش سرخ شد لعل فام

بشکرانه آن عنایت نمود
بدرگاه خلاق عالم سجود

چه برداشت سر گفت با جبرئیل
که اکنون بفرمان رب جلیل

علی را بخواهم بر خویشتن
کنم خانه خلوت سرایم سخن

سپارم باو آنچه رب حرم
سپرده بمن در کلام و کرم

ولیکن وصی آن زمانش کنم
که در شهر یثرب گذارم قدم

که دانم ز اصحاب من بیشتر
زرشك علی اند تفته جگر

زصد راه دارند بروی عناد
کزان هست آگاه رب العباد

مبادا در اینوقت زاهل حسد
باین عمم چشم زخمی رسد

چو بشنید روح الامین اینجواب
بشد شاد رفت از بر آن جناب

پس از رفتن او شفیع امم
علی را بر خویش خواند از کرم

بپرداخت از غیر دولت سرا
بخلوت بشد با ولی خدا

نخستش بداد اشرف مرسلین
بشارت ز الطاف دیان دین

چه ضیغم شنید اینسخن زانجناب
ز رقت شدش هر دو دیده پر آب

زمژگان سرشگش برخ بر چکید
لبش شد گلستان گل شکر چیند

بمالید در پیش یزدان پاك
پی شکر نعمت جبین را بخاك

همی ریخت از دیده اشك طرب
همی کرد شکر عنایات رب

پس آورد رو سوی سالار دین
بدو گفت ای اشرف مرسلین

منم کمترین بنده کردگار
تر اکمترین عبد خدمت گذار

کجا در خور آنم ای مقتدا
که بعد از تو حق برگزیند مرا

بود این عنایات حق مبین
طفیل تو یا سید المرسلین

چنانست امیدم که او از کرم
نسازد تهی سایه ات از سرم

تو باشی بعز و شرف برقرار
کنم بر تو من جان خود را نثار

چو گفت و رسول خدا را شنود
رسول خدا نیز رقت نمود

بفرمود آن گاه رقت کنان
بدان یا بن عم کز همه بندگان

پس از من بدرگاه حی صمد
بقدر تو نبود دگر هیچ احد

از آن روجهان داور بینیاز
سر افراز کردت باین امتیاز

وزان پس بفرمود رب ودود
سر مخزن راز را برگشود

نبی شد زبان و علی گشت گوش
باو داد چشم و دل و گوش هوش

رسول خدا راز گفتن گرفت
علی آن مواعظ شنفتن گرفت

پس آن روز و شب تا بشام دگر
علی بود در پیش خیر البشر

رسول خدا راز در پیش داشت
باو می سپرد آنچه با خویش داشت

بفرمودیش آن چه سالار دین
گرفتی بخاطر چه نقش نگین

چه گردید آن گفتنی ها تمام
علی شد مرخص ز خیر الانام

بر آمد ز خلوت رسول خدا
بایوان خود آنشه اولیا

حبیب خدا عذر خواه امم
زخلوت بسوی حرم زد قدم

پرسیدن عایشه از سید المرسلین باامیر المومنین وجواب دادن رسول خدا

چنین گفت راوی که آن روز و شب
که نزد نبی بود امیر عرب

بدان روز و شب نوبت عایشه
زحرمان خدمت شده طایشه

پس از رفتن اول اوصیا
بیامد بر خاتم انبیا

بگفتش هم از جنك و هم آشتی
عجب خلوتی با علی داشتی

چه گفت و شنو بود آیا چه راز
که شد حرف تا این زمان دراز

نبی را نیامد خوش آن گفتگو
بگرداند روی مبارك ازاو

چه او دید طبع مقدس گران
در آمد بلابه گری در زمان

بگفت ای شرف بخش ارض و سما
مرا زین سخن بود این مدعا

چه چیزی اگر هست در ضمن آن
مرا نیز آگاه سازی از آن

که شاید بآن خیر منهم رسم
نبود ازره دیگر این پرسشم

بفرمود سید چنین در جواب
که این خلوت خاص با بوتراب

بر آمد بحکم خدای جهان
نباشد بجز خیر در ضمن آن

ولیکن در افشای آن نیست خیر
بگویم بتو گر نگوئی بغیر

که آن را کنم گرچه خود بر ملا
ولی پیش از آن شرط باشد جفا

کند آن که افشای راز مرا
گنه کار گردد بنزد خدا

گناهی به غایت کریه و کلان
که نبود کم از کفر اکراه آن

کسی کان گنه را کند ارتکاب
نیابد ز کار نکو هم ثواب

چنین گفت بانو بسالار دین
که ای در کهت رشك عرش برین

در اخفای امری که تاکید و جهد
نمائی باین وصف با شرط و عهد

کرا حد و یارای افشای آن
نخواهد مگر آن که ایمان و جان

چسان فاش گردد ز من اینسخن
کز ینسان سپاری تو او را بمن

پس آن قصه را سرور انبیا
ز اول بیان کرد تا انتها

چه بشنید بانو از و اینخبر
شد از آتش رشك تفته جگر

بدل گفت واحسرتا از حسد
که دولت بآل خدیجه رسد

خلافت بود تا به روز قیام
از ایشان و ما را نگیرند نام

نخواهیم اگر نام و آرام خویش
دهم رفتن این کار را من ز پیش

بای کم رود این نزاع از زنان
بود راز هم راز پیغمبران

که باشند تفته دل و سینه ریش
ز اتباع فرزند و اتباع خویش

ولی شد فرحناك پیش رسول
کزان ظاهر او نگردد عدول

چو رفت از بر سید انبیا
بر حفصه شد با دل شعله زا

باو گفت این قصه با آب و تاب
دل حفصه شد بیشتر زان کباب

نکرد آن که دندان نهد بر جگر
فرستاد پیغام نزد پدر

که ای غافل از خویش هشیار باش
بشو آگه از کار و در کار باش

چو بشنید پیغام او را عمر
چنان شد که گفتی شکستش کمر

برفتش ز سر هوش و از دل قرار
بشد نزد بو بکر بی اختیار

خبردار گردش ز راز نهان
ابوبکر هم گشت خسته روان

خبر دادن حفصه به پدر خود بزم آرائی عمر و ابو بکر

نشستند با هم بتدبیر کار
برین یافت هم رای ایشان قرار

که خواهند از سرکشان قریش
کسی کو بود با غضنفر بطیش

نمایند نوعی بهم مصلحت
که واماند انکار از تمشیت

پس آن مهتران را بر خویشتن
بخواندند آراسته انجمن

چو خالد چو عثمان چه ابن عوف
گزیشان بدیشان نبود هیچ خوف

دگر بوعبیده که جراح بود
برنك افکنی سخت طراح بود

معاذ جبل سعد وقاص نیز
دگر در فنون عمرو بن عاص نیز

بدینگونه دیگر ز نام آوران
که بودند از شیر حق دل گران

چو گردیدان مجلس آراسته
بشد پرده از کار بر خواسته

نمودند با قوم افشای راز
بدین سان سر حرف کردند باز

که این مرد یعنی رسول خدا
خود اول بدین پایه بگذاشت پا

که خود را ز ما جمله ممتاز کرد
توسل بوحی و باعجاز کرد

نمودیم ما هم باو اقتدا
رسانیم شرط رفاقت بجا

کشیدیم زحمت بسی از عدو
که باشد خلافت ز ما بعد او

بیك جا بنخشد کزین امتیاز
کند جمله را دلخوش و سرفراز

فزاید بپاداش در منزلت
بهر یك ببخشد یکی مملکت

که باشیم خود شهریار و امیر
نه دیگر کسی را تحکم پذیر

بیابیم از و عزت و احترام
نشینیم چندی بآرام و کام

ولی انکه دارد مر این آرزو
که باشند از بعد او آل او

چو او صاحب و ملت و اقتدار
بدینسان که هستیم ما خوار و زار

همیخواهد او دولت برتری
بران علی و بر آل علی

علی گردد از و گر امام
از امروز تا روز حشر و قیام

خلافت ازو باشد آل او
نیابیم ما عزت و آبرو

بحکمش در آید همه مرز و بوم
شود مالك ملك ایران و روم

همه ملك از آل عمران بود
وزان بخش ما کاهش جان بود

بمانیم از آرز و بی نصیب
فرازی نه بینیم غیر از نشیب

چه جای رسیدن بآرام و کام
که مردم ندانند ما را بنام

پس آن به که ما پیش دستی کنیم
که تمهید اورا بهم برزنیم

نمائیم کوتاه آمال او
خلافت ستانیم از آل او

نشستند در فکر با یکدگر
زکین علی جمله تفته جگر

سخن گفت پس هر کسی از دری
ولی انچه او کرد رد دیگری

نمودند اول بسی شور و شر
در آخر ولی جمله بایکدگر

بگفتند حرفی و بر خواستند
ندانست کس تا چه آراستند

ولی چارده تن ازان سرکشان
بهم گشته در مشورت یکزبان

برای حصول تمنای خویش
ره نا صوابی گرفتند پیش

بدانسان که راوی روایت کند
گر احد که آن را حکایت کند

ولی در حکایت چه جای سخن
که آن قول راویست نه قول من

چنین داد راوی سخن را نظام
که آن چارده مرد دین بالتمام

بقتل نبی اتفاق اوفتاد
که دیدند از ان ره حصول مراد

بگفتند او داده بر خود قرار
که بعد از رسیدن بیثرب دیار

باین عم خود دهد جای خویش
بیائید تا ما ازان کار پیش

که گردد علی مسند آرای او
نمائیم خالی ازو جای او

بقتل نبی نامداران دین
نمودند تمهید در این چنین

که چون اشرف خلق هر آینه
شود وارد عقبه هر سنه

دران راه باریك صعب و دراز
کشیده ز پائین گه تا فراز

چنان راه پر سنگ دشوار تنگ
که اندیشه گردد دران راه لنگ

بود سنگ آنرا بحدی دراز
که ننهد ز دهشت بر او باد پشت

ره پر خم و پیچ تر از کمند
بهر گام ده جای پست و باند

دسد چون دران راه خیر البشر
بجائی که نبود ازان صعب تر

نمائیم کاری بحکم خرد
که ناگاه جمازه اش رم کند

چو او گردد از پشت ناقه جدا
شود بیگمان کام یاران روا

شد این مصلحت جمله را دلپذیر
بدان تا نجوید کس ازان گریز

بر آن کار پیمان همخواستن
بخوردند سوگند برخواستند

پس آمد بفرمان رب جلیل
بنزد رسول خدا جبرائیل

خبر دادن جبرئیل امین از تمهید منافقین

خبر داد او را از افشای درشت
هم از فکر یاران هنگامه ساز

چنین گوید آن راوی مؤمنان
که فرمود نازل خدای جهان

درین باب بر اشرف مرسلین
همان آیه صالح المؤمنین

کزین پیش در خدمت ماریه
که او بود نبی را یکی جاریه

بشد گفته با شرط و بست تمام
ولی ان روایت بود از عوام

بود این روایت زابن یمان
که او را نبی خوانده از راستان

بظاهر همان قول معجز نظام
در اینجا بجا تر بود زانمقام

که انجا تنازع ز رشك زنست
که اصلاح آن در سخن گفتن است

چه شرحی شود شایع آیا از آن
که از بهر دفعش خدای جهان

بگوید بآن اقتدا را تم
گذارید اگر پشت بر پشت هم

چه آسیب یابد رسول جلیل
خدا یار او باشد و جبرئیل

دگر صالح مؤمنین است یار
وزان پس ملایك هزاران هزار

در اینجا حکایت بود محتوی
بقتل نبی و بعزل وصی

به تغییر نعمت به تبدیل دین
کجا عزم آن و کجا عزم این

بود آن مقام از برای نزول
سزاوار تر زان بحق رسول

نبی را بحکم خدا جبرئیل
خبر داد او را ازان قال و قیل

بطبع مبارك بسی شد گران
کزان مهر بانیش نبد چشم آن

طلب کرد او را بخلوت نبی
بگفتش ز من چون شدی اجنبی

نمودم بیك رنگیت اعتقاد
سپردم بتو راز خود از وداد

در اخفای آن کردم آن اهتمام
تو دادی بدیگونه اس احترام

چه بشنید بانو ازو اینمقال
غریق عرق شد ز بس انفعال

زخوف نبی گشت رنگش سفید
جز این کار دیگر علاجی ندید

بپاسخ چنین گفت ایزد گواست
که این حرف نسبت بمن افتر است

پیمبر بدو گفت باز هر خند
گواهی مخواه از حق ایخود پسند

که او کرد زین راز آگه مرا
وزان پس بر او خواند آیات را

چو آیات را بانو از وی شنید
سرافکنده در پیش دم در کشید

نبی گفت اینست زمن یاد باد
که دادی تو اعمال خود را بباد

بگفتش ولی هیچ خیر البشر
ازان عهد اصحاب با یکدگر

وزان پس خدای حبیب جهان شد از مکه سوی مدینه روان
دو سه منزلی رفته سالار دین که آمد برش باز روح الامین
بیاورد آیت ز رب ودود براو خواند بعد از سلام و درود
ز مضمون او نیز خیر البشر ز نزد جهان داور دادگر
در امر وصایت بضرغام دین نبی پس بفرمود چندی متین
بپاسخ چنین گفت با جبرئیل که بر چشم و بر سر ز حکم جلیل
کنم آنچه فرموده حی صمد ولی دارم اندیشه ز اهل حسد
ز فکری که کردند با یکدیگر تو دادی بفرمان حقم خبر
همان میشود دیدا زان منعضان که بودند در جاهلیت بر آن
علی را کنم گر کنون جانشین مباد آنکه از غایت بغض و کین
درین راه آنها کنند آن چنان که ناشی شود فتنهای کلان
ازان میروم باشتاب آن چنین که اورا به یثرب کنم جانشین
چو روح الامین یافت پاسخ ازاو سوی صدرة المنتهی کرد رو
ببرد آنچه بشنید از آن جناب بروزدگر تا چه آرد جواب

ساقی نامه

بیا ساقی ایمانت آرام دل بیا ای بدست همه کام دل
بیا ای ز دانیده رنك غم بیا ای گذارنده هر الم
بیا ای سحاب ریاض نشاط بیا ای گل گلبن انبساط
بیا مرهم سینهای فکار بیا ماه خورشید و دلهای تار
بیا برق باطل کن امر حق که داری بکف هر دو روی ورق
چه روز زیست امروز قدرش بدان بچین درخور این بساط جنان
خم آروسبو آرو مینا بیار قدحهای چون چشم مینا بیار
بترتیب در پهلو هم بچین بیارای بزمی چو خلد برین
به پیر مغان هم پیامی رسان که آئین ببندد بکوی مغان
بمطرب بگو کاورد بیدرنك رباب و دف و بربط و نای چنك
مغنی سر آید سرودی چنان که آیند در وجد کروبیان
تو ساقی بگردار میخانه را لبالب ز می ساز پیمانه را
ازان می که کوثر ازو تازه روست از آن می که فردوس با آبروست
از آن می کز انگور باغ بهشت فشارنده قدرت اورا سرشت
ازان می که مستیش ایمان بود زخود رفتگی عین عرفان بود
از آن می که سرخوش فرخنده گیست دل مرده را شربت زنده گیست
بکن زان شراب ودل افروز پر ایاغی بکردار رخشنده خور
وزان باده پاك در ده صلا بنزد ودود از کمال ولا
برت هر که آید ز صدق ضمیر برو مهربان باش و مهمان پذیر
بیك جرعه اش کن ز روشن دلار که امروز جشن است تا لامکان
درین روز شادی نمودن رواست که نیکوترین همه روزها است
شده تا بنای سپهر برین ندیده است ایام روزی چنین
تو این روز را پس مبارك بدان که کردش مبارك خدای جهان
درین روز حق کرده بر مسلمین هم اتمام نعمت هم اکمال دین
درین روز فرموده یکتا خدا بنص علی باطل از حق جدا
درین روز فرخنده بر خواص عام نبی کرده تبلیغ خود را تمام
علی را بفرمان حی قدیر برامت نموده امام و امیر
درین روز شادی شکونست وفال که روزی چنین نیست در عرض سال
درین روز خوش خرم از دور اوست که عید محبت عذای عدوست
چنین گفت راوی که خیر البشر ز ذوالحجه در روز ثامن عشر
دم صبح بود و ادای صلواة بفرمان فرمانده کاینات
بر آمد ز دولت بدولت سرا نشست از بر ناقه باد پا
دلیران دین از صغار و کبار گرفتند پشت اسبان قرار
سوار و پیاده فزون از حساب روان اشرف خلق را در رکاب
چو شد پهن آن لشکر نامور فضا تنك گردیده بر دشت و در
ز سم ستور و ز رمح جنود زمین و هوا چاك در چاك بود
روان پیش پیشش ولی اله چو نجم فروزنده در پیش ماه
حبیب خدا اشرف انبیا بدینسان باقبال عز و علا
بدولت همیرفت باشان وفر چو لختی از آن راه شد بی سپر

قضایای خم غدیر

بنزدیك جائی رسید آنجناب که بد اندر آن یکغدیری ز آب
عجب آب شفاف آب فرات برشك از نکوئیش آب حیات
خجل انگبین از گوارائیش به از آب کوثر مصفائیش
بدان آب از بهر ابن السبیل در آن دشت تفنده چون سلسبیل
غدیرش مسمی بخم غدیر چه نزدیکش آمد بشیر نذیر
بیامد برش باز روح الامین فرحناك و خوشحال و بهجت قرین
رخی از کمال و نشاط و سرور بکردار آئینه لبریز نور
رساند اول از داور دادگر درود و سلامی چو شیر و شکر
پس از حکم حق کرد باوی خطاب خطابی در آمیخته با عتاب
که بهر علی آنچه از آسمان شده بر تو نازل بامت رسان
گر ابلاغ او را نیاری بجا چنان باشد ای اشرف انبیا
که تبلیغ احکام از بیش و کم نیاورده باشی زما یکقلم
ور اندیشه داری زاهل حسد نیندیش هرگز که رب صمد
نگه دارد از شر ایشان تورا بود خالق تو نگهبان تورا
بپاسخ بگفت اشرف انبیا که پروردگار من این آیه را
فرستاده از لطف و هم از عتاب بتهدید کرده است بامن خطاب
کند آنچه از بغض با من عدو بود بر من آسان ز تهدید او
ندارم غم از کین اهل حسد مرا پس رضای اله صمد
من از حکم فرمان او نگذرم اگر بگذرد تیغ خصم از سرم
شتابم بدی از برای همین که خود را بتأیید دیان دین
بزودی رسانم بیثرب دیار در آنجا کنم حکم را آشکار
بگفتش دگر باره روح الامین که ای اشرف خلق روی زمین
چنین است حکم علیم قدیر که چون راه مردم ز خم غدیر

جدا میشود سوی حی وحشم پراکنده گردند ایجا زهم
تو باید که پیش از پراکنده گی کنی در وصایت شتابندگی
فراهم کنیشان زخم غدیر برایشان نمائی علی را امیر
برای علی بیعت از خواص و عام ستانی و حجت نمائی تمام
وزان پس تمرد کند کر عباد نباشند معذور روز معاد
چو این حکم سالار عالم شنفت بشد شاد و بالرأس والعین گفت
بفرمود آنگه رسول خدا که هر سو کندیك منادی ندا
که امروز حکم علیم حکیم رسیده به تبلیغ امری عظیم
همه اهل ملت صغیر و کبیر چو شهری چو دشتی چو برنا و پیر
چه اصحاب هجرت چه انصار دین چه از سابقین و چه از لاحقین
چه آنها که پیش از سپه رانده اند چه آنان که اندر عقب مانده اند
نمایند مجمع بخم غدیر که آن حکم محکم بشیر نذیر
رساند بحکم خدای جهان بدانسانکه مامور گشته بر آن
بحکم حبیب خدای مجید زهر سو منادی ندا بر کشید
زره چون ره راست بود آنمکان رسول خدا شد بآن سو روان
چه آمد بفرمود سالار دین که روبند آن دشت را مسلمین
زسنك و کلوخ و زخار و زخس بدانسانکه دل از هوا و هوس
بفرمود او در زمان اهل دین بروفتند آئینه وار آن زمین
وزان پس چنین بر زبانش گذشت چنان تنك شد جا بر آن پهن دشت
که موری در آن عرصهٔ دلگشا بقدر پی خود نمی یافت جا
بهم بافته جمله بند قبا بدانسانکه درخوشها دانها
بهر سوی آن منبر عرش فر زصد صف کشیده بلی بیشتر
ولی جمله پیچیده پا در ردا که بد تفته صحرا ز حر هوا
بحکم خدای سفید و سیاه ز تبلیغ آن حکم در بین راه
دل دشمن دوست از خار خار ستاده به آن حکم در انتظار
که آن صدر آرای بزم الست در آورد دست علی را بدست

قضیه خم غدیر

بر آمد بفرمان حی قدیر بران منبر عرش اعظم نظیر
چو سید باستاد با مرتضی بگفتند کروبیان مرحبا
فرستاد حق رحمت بیشمار فلك ساخت انجم برایشان نثار
بباریدنور از سپهر آن قدر که شد خاك آن دشت کحل بصر
زبان ساخت گویا ز عرش برین به الحمدلله روح الامین
بیاراست رضوان بهشت از سرور نمودند زینت چو غلمان و حور
بجوشید در کوثر و سلسبیل شراب و چه از آب و شیر و عسل
بفردوس حوران برقص و نشاط ملایك در افلاك در انبساط
گشوده زبان زان سرور یقین مطیعان حق جمله بهجت قرین
زهر روز خورشید تابنده تر بروی زمین نور پاشنده تر
بعالم نیفتاد بر دستشان پناهی بجز قالب حاسدان
بدیدند چون حاسدان علی که با او بر آمد بمنبر نبی
زحالی بحالی شدند آنچنان که وصفش نیاید بشرح و بیان
یکی خم ز بس او برابر و فگند یکی بخیه رشك بر رو فکند
یکی بینی از غصه بالا کشید یکی را دل از غیظ در خون طپید
یکی لب بدندان گزیدن گرفت ز چشم یکی خون چکیدن گرفت
یکی گریه ناك و طریق و خجل یکی غوطها خورده در خون دل
یکی دست افسوس بر دست سود یکی را نگه زهر آلود بود
ز حیرت یکی سر ببالا فراخت ز حسرت یکی ز آتش دل گداخت
یکی بر د دندان فرو بر جگر یکی را بخار حسد زد بسر
یکی در شکنجه یکی در گداز یکی غرق اندیشهای دراز
ز احوال اعدا گذشت این سخن کنون حالت دوستان گوش کن
یکی رخ برافروخت چون لعل تر یکی سر برافراخت چون شیر نر
یکی را لب از خرمی خنده ریز یکی را دماغ از طرب مشك بیز
یکی خواست تا جان نماید نثار یکی خواست بر پا فتد چون غبار
یکی را گل از هر بن مو شگفت یکی را هزاران گل از رو شگفت
یکی را برخ پهن گشته نشاط یکی سینه واکرده از انبساط
یکی سوی او کرده چشم نیاز یکی لب بشکر خدا کرده باز
یکی کرده هم گوش و هم چشم چار کز و بشنود حکم پروردگار
که ناگه حبیب حکیم الهم خطیب ملایك بعرش عظیم
بحمد الهی زبان بر گشاد سر و کینه بحر کان سر گشاد
یکی خطبه سر کرد خیر الانام که هرگز بآن جودت وانتظام
کلامی ز مبعوث رب ودود کسی ز اهل ملت شنوده نبود
نخست ابتدا کرد سالار دین بنام خدای جهان آفرین
چنین گفت آنگه شفیع امم که با ترجمه ذکر آن میکنم

خطبه خواندن رسول خدا در خم غدیر

ستایش سزای خدائیست کو بیکتائی خود گرفته غلو
تفرد برد خاصه آن غفور بهر چیز نزدیك و از جمله دور
متین است در حکم فرمان خویش عظیم است ذاتش در امکان خویش
برون نیست چیزی ز دانائیش زبون جمله خلق از توانائیش
مجیدی که زایل نشد هیچ گاه حمیدی که هرگز نگردد تباه
فرازنده آسمانهای پاك همان گسترانند سطح خاك
سماوات مجبور فرمان او چه گویند غلطان بچوگان او
الهی که قدوس و سبوح اوست خدای ملك خالق روح اوست
بهر کس که آورده او در وجود بود صاحب فضل و احسان جود
بر آنان که باشند نزدیك تر نهد بیشتر منت آن دادگر
نباشد از او هیچ جسمی نهان نه بر هیچ چشمی شود از عنان
کریم و حلیم است و پوزش پذیر کند در جزای گنه کار دیر
رسیده بهر شئی بس رحمتش بود بر همه منت نعمتش
بود هر که زان مستحق عقاب نه در انتقامش بود از وشتاب
بتحقیق باشد علیم و خبیر ز اسرار دلها بما فی الضمیر

بودراز پوشیده نزدش عیان
نماندباو هیچ شیءزین نظام
عظیم وعزیزو حکیم و عفو
بودصاحب لطف رب بصیر
مگر آن‌صفتها که پرورد کار
گواهی‌دهم کوست‌رب‌جنان
نمود آن‌چه‌ابلاغ آن‌ذو الجلال
نه آن آفرینش بدو بود گران
پس‌او صانعی هست با انتظام
شهادت‌دهم آنکه‌او هست‌صمد
بود مالك ملکها ذات او
شب‌وروزراحکم او بی نیاز
نه‌هم‌چشم‌او کس نه‌همراز او
نبودونباشد هم او را همال
بود آن‌چه‌درعلم‌او ذو الجلال
بخنداند‌او هم بگریاند او
بودحمداو آنچه‌درخورداوست
عزیزاست‌وآمرزیش‌بیگران
بودخالق جن وانس‌و پری
نگهبان صالح ز هر ناروا
که‌برحمدوشکرش‌زبان انام
من آوردم‌ایمان‌به‌آن‌دادگر
ازو بشنوم‌امرو فرمان برم
رضابرقضایش‌دهم‌بی‌حجاب
نه‌بیم‌است‌از جور بیداد او
گواهی‌دهم‌برخدائی که او
فروگیرم‌وخوارئی آن‌چنان
نباشدخدائی جزاو دادگر
به‌تبلیغ آن خالق ما ورا
نمایم کنون‌وحی اورا بیان
بامت‌رسان‌آن‌چه‌ازرب بتو
میندیش‌ازکس که‌دارد نگاه
بکشتم مقصر بتبلیغ آن
بهربار فرمان پرورد گار
برامت‌چه‌ایمن‌چه‌اسود تمام
که‌دانم‌من‌اوراچنین‌بهرخویش
شما را بود رهرو مقتدا
که‌اینست‌جزاو نباشد دگر
که‌بهرخدادررکوع‌و صلواة
بگفتم‌بجبریل‌من‌پاك رصاف

نگردد باو مشتبه هر زبان
که‌مخلوق اویند اشیا تمام
دگر نیست‌معبودبرحق‌جزاو
بهرچیزدانا بهرشیئی خبیر
ستوده‌است‌خودرابآن‌آشکار
مشیری‌نخواهددراجرای آن
نبودش نمونه نبودش مثال
نه‌درکاربدحیله‌جوئی در آن
که‌زیباو نیکواست‌وصفش‌تمام
چنان‌کردکاری که‌هرشیئی کند
فلکها یکی‌از صناعات او
کندگاه‌کوتاه‌و گاهی دراز
که‌ضدش‌بودباهم آوازاو
منزه‌ازاینهاست‌او ذوالجلال
کندذاتش‌احصای او برکمال
به‌پیش آورددور گرداند او
پرستش‌بودخیروقدرت‌ازاوست
بر آرندهٔ حاجت بندگان
نه‌مشکل براوهیچ‌دشوارئی
بمفلح رساننده مدعا
بگرددبهرحال‌و در هرمقام
بآنان که‌اوداده‌زیشان‌خبر
طریق اطاعت بسر بسپرم
زرغبت بطاعت زبیم عقاب
که‌جزعدل‌وانصاف‌نایدازاو
براحسان پروردگاری او
که‌هرگزنیایدزکس‌رفع آن
مراکرد آگاه‌کرد این‌خبر
شداز شر حساد ضامن مرا
نخست آورم نام‌او برزبان
شداز بهر تبلیغ نازل بتو
خدایت زشرکسان درپناه
کنون‌باعث‌آیه را هم بیان
بدینگونه‌برمن نمودآشکار
نمایم خلیفه وصی‌و امام
که‌هارون‌بدازبهرموسی ببیش
زبعد خد او رسول خدا
که‌باشدولی شما منحصر
نمایند اعطا بسایل زکواة
که‌خواهم‌ازاین‌امرباشم‌معاف

بهرچیزذاتش سمیع و بصیر
بود قایم و دایم‌و دادگر
منزه‌ز ادراك و انظار ما
نه‌کس‌رارسدوصف‌سیمای‌او
توان‌یافت او را بآن وصفها
نه‌محتاج همکار تقدیر او
زخلقی که فرمودحی صمد
همانلحظه‌موجودشدآنچه‌خاست
بودعادل و اکرم و لایجور
تواضع‌جسیمست‌بر قدرتش
مسخربحکمش مه‌و آفتاب
شکست‌است‌برهرستمگرازاو
یگانه‌است‌او بی‌نیازاست او
خدائیست‌یکتا ورب مجید
بمیراند‌او زنده گرداند او
کندگربد اندیش منع عطا
درآردبقدرت بجدی تموز
جزیل‌است‌ووافرعطایای او
نه‌بروی گران‌آه نالندگان
خداوند مولای اهل جهان
چه‌درنازونعمت‌چه درابتلا
ملایك که‌هستندخاصان او
نمایم‌بحکمش‌سروجان فدا
از آن‌روکه‌هست‌اوخدای‌جهان
مقرم که‌اورا یکی بنده ام
کنم آنچه‌اووحی سازد ادا
بودگرچه‌آن‌کس‌بسی‌چاره‌گر
که‌اینحکم‌اوگر نسازم ادا
ندارم‌کنون‌باك ازهیچ کس
چنین‌وحی‌کرد آن‌اله قدیر
که‌اینحکم‌راگر نسازی ادا
بدانیدای معشر مسلمین
بدانید گز نزد رب جلیل
که‌ایقوم من در میان شما
علی راکه‌هست‌اوبرادرمرا
مگر آنکه نبودپس‌من‌ازنبی
که‌درشان‌او گفته‌حق درکتاب
همین‌در خداو رسول خدا
علی‌دررکوع صلواة این عطا
از آن‌روکه‌من‌علم‌دارم درین

محیطست‌غالب‌قوی و قدیر
نباشد بجز او خدای دگر
وزونیست‌پوشیده اسرار ما
نه‌کس‌یافت‌پنهان‌وپیدای او
جزاووصف‌دیگر نباشد روا
نباشد تفاوت بتدبیر او
نه‌یاری‌زکس‌خواست‌او نه‌مدد
بدیداندرآندم که‌میکرد راست
که‌باشدباو بازگشت امور
همه درخضوعند از هیبتش
بدانسانکه‌فرموده‌اودرکتاب
تبه‌حال‌هردیو خود سرازاو
نه‌خودزاده‌ازکس‌نه‌کس‌ازاو
درافعال حکیم صنع حمید
دهدفقرودارنده گرداند او
ببخشد کسی‌راکه داند روا
گهی روزدرشب گهی‌شب‌بروز
نفوس‌خلایق در احصای او
نه‌تنك آیدازعجزخواهندگان
خدائی که‌باشدسزاوار آن
چه‌هنگام‌شدت‌چه‌وقت رجا
دگرچه‌کتب چه‌رسولان او
بود آنچه‌فرضش‌من آرم بجا
که‌ازمکراوکس‌نیابد امان
بفرمان‌حکمش‌سرافکنده‌ام
که‌ترسم‌ازاو گرنیارم بجا
نبخشد باو چاره او اثر
نیاورده باشم رسالت بجا
که‌حافظ‌خدای‌کریمست‌وبس
بمن‌که رسول بشیرو نذیر
نیاورده باشی رسالت بجا
بمن آن‌چه‌فرمودرب‌مبین
بیامدسه‌نوبت برم جبرئیل
به بستم بدینسان‌بحکم خدا
پس‌ازمن‌شمارا بود رهنما
دگر آنچه باید بود باعلی
چنین کرده‌بااهل‌ملت‌خطاب
وز آن صاحبان یقین‌وهدا
نموده‌است بهر رضای خدا
که‌درقول‌من‌صاحبان یقین

که‌اند و منافق بود بیشتر
که آنان که‌دارند درد زبان
شمارند نزدخوداین‌شیوه‌را
رساندند اذیت بمن‌بی‌شمار
نمودنددرحق من این‌گمان
مراهم باو بود مهری تمام
که‌یعنی بفرمان او می روم
که‌هستند جمعی‌زاهل‌حسد
بگو ای پیمبر بآن موذیان
اذن بودن من برای شما
بیاموزم اورا ز احکام دین
اگرخواهم افشای آن‌موذیان
دگر آن که‌خواهم کنون‌بیگمان
بهرحال راضی‌نگردد زمن
بگفت‌این‌وپس‌خواند‌اینآیه‌را
بامت‌رسان آن‌چه‌رب ودود
چه‌اندیشه‌زین‌بدسگالان‌ترا
پس‌ازمن‌براین آفرینش‌تمام
چه‌براهل‌هجرت‌چه‌بر ناصران
چه‌برخواجگان‌وچه‌بربندگان
روان‌کرده‌فرمان او برهمه
بود مورد لعنت کردگار
کندآن‌چه‌تصدیق‌ضرغام‌دین
بدانید ای معشر مسلمین
کنون‌حکم‌حق‌رازمن‌بشنوید
وزان‌پس‌محمد که‌مبعوث‌اوست
پس‌ازمن‌بتحقیق‌وصدق‌یقین
پس‌ازوی‌بحکم‌خدای صمد
برامت‌شوند ازپی هم امام
گرفتم بوحی اللهی فرا
بمن آن‌چه‌آموخته‌ازکرم
مگر آن‌که‌ابن عم مرتضی
مپیچید ازو ایها الناس رو
که‌اوان‌کس‌است ازعبادخدای
شما را ازو باز دارد همین
نخست‌آنکه‌بااو خدا ونبی
علی آنکس‌است‌ای‌عبادخدا
همه‌پیش وایندا‌وراز‌خویش
بدانید ای معشر الناس نیز
نمی‌بخشدازهیچ کس‌این گناه

دگرعایشه وحفصه‌فتنه گر
زچیزی که‌دردل‌ندارند آن
بسی‌سهل‌وآسان‌به نزدخدا
نه‌یك‌بارگربشمرم چند بار
که‌من‌می‌کنم گفته دیگران
که‌بی‌حکم‌حق‌برنمیداشت‌گام
بمن آن‌چه‌گویدهمان‌میکنم
کزیشان‌نبی‌رااذیت رسد
که‌هستم اذن بهران‌ناکسان
بود خیر هردو سرای شما
بمن آن‌چه‌آموخت‌جان‌آفرین
برم‌نام‌یك‌یك‌کنون بر زبان
شمارا ذلالت بآن موذیان
جهان آفریننده ذو المنن
که‌فرمود خلاق ارض وسما
برای‌علی برتو نازل نمود
که‌رب‌تو باشد نگهبان ترا
علی‌را نموده امیر و امام
چه‌سست‌اعتقادان‌چه‌برتابعان
چه‌براهل‌عالم‌چه‌خوردوکلان
بدانسان‌ که‌حکم‌شبان‌بررمه
کسی‌کوخلافش‌کند آشکار
اطاعت نماید بصدق یقین
که‌هست‌این‌ستادنگه‌آخرین
اطاعت‌کنید وبآن بگروید
که‌استاده‌باقوم‌در گفتگوست
علی باشد ای معشرمسلمین
امامت زذریهٔ من بود
ازامروز تاروز حشر وقیام
رساندم باو پس‌بحکم خدا
علی را بحکم وی آموختم
بتحقیق آن را گرفته فرا
گریزان مباشید هرگز ازو
که‌باشدشما رابحق‌رهنمای
بودحکم‌او برحق‌وبر یقین
بیاورد ایمان علی بد علی
که‌بدبارسول خدا ابتدا
که‌اوراخداکرده‌برجمله‌پیش
که‌هست‌او امام مبین عزیز
که‌برخویشتن ختم کرده اله

نمایند خودرا از اسلامیان
که‌ازحال‌ایشان حکیم‌علیم
بودان گناهی بغایت کلان
بجائی‌رساندند ازرشك کار
سبب آن که‌بامن‌پسرعم من
باو بیشتر میشدم هم‌کلام
زبس‌یافت‌این‌گفتگواشتهار
وزان‌پس بخواندنداورااذن
که‌درحق‌من‌این‌گمان‌برده‌اند
که‌یعنی بود خلوتم یا علی
شما اگربگیرید ازوی فرا
اگرخواهم‌ایمابسوشان‌کنم
ولیکن بحق خدای‌جهان
کنم‌تا بتبلیغ آن بی‌حجاب
بشأن علی ازکمال کرم
نیاری‌بجاگرتو اینحکم را
بدانید ای معشر مسلمین
براهل‌زمین طاعتش آشکار
بهرحاضروغایب ازاهل‌دین
بهرابیض و اسودی از عباد
بود نافذ امرش بامت چنان
برآن‌بنده‌رحمت‌فرستدخدا
بتحقیق پروردگار علیم
که استاده‌ام من بحکم اله
بوداول‌اولی برای‌شما
بود صاحب اختیار همه
امام شمارهنمای شما
که‌باشندازپشت پاك علی
حرامی‌نه‌جز آن که‌کرده‌حرام
بدانید ای معشر مسلمین
بدانیداین‌را هم ای قوم نیز
دگراو بود آن امام مبین
زسالاریش سرکشی زینهار
نمایدبحق او عمل بی‌گمان
ندارد در امر خدای جهان
شب هجرت از غایت اقتدا
زمردان نبد سالها تا نبی
قبولش نمائید ای پر دلان
کسی‌کوکندزین‌امامت‌عدول
که‌هرکس‌چنین‌باشدازبندگان

برای دغادادان دیگر ان
خبرمی دهد درکتاب‌کریم
که‌دانند وقت مکافات آن
که‌کردند نامم اذن‌آشکار
شب‌وروزمیبود چون‌پیرهن
ازآنم اذن‌قوم کردند نام
فرستاد آیه خداوندگار
بگویند ازروی غم‌این‌سخن
اذن ازحسدنام‌من‌کرده‌اند
بحکم‌علیم وخفی و جلی
بیایید خوبی هر دو سرا
میان همه زردروشان کنم
کزاکرام میدارم آن‌رانهان
که فرمود اودرحق‌بوتراب
که‌ای‌مرسل‌حق بسوی امم
نیاورده باشی رسالت بجا
که‌پروردگار جهان آفرین
نموده‌است‌فرض‌ازکرم‌کردگار
براعجام واعراب‌روی زمین
بهرکس که‌حق‌راکند انقیاد
که‌برموی‌موی‌بدن‌حکم‌جان
که‌تبعیت او بیاردبجا
بیامرزد او را بلطف عمیم
دراینجاو گیرم شمارا گواه
خدای شما کردگار شما
که یابد ازو نظم کار همه
بفرمان‌وحکم خدای‌شما
مراجانشین وشما راولی
من آن راگرفتم زقران پیام
که‌پروردگار جهان آفرین
نمانده‌است در علم من‌هیچ‌چیز
که‌گفته بیسن جهان‌آفرین
مورزید او را مدارید عار
زباطل کند پاك روی جهان
علی‌هیچ‌باك ازملامت‌گران
فداکرد جان بررسول‌خدا
پرستندهٔ حق‌کسی جز علی
که‌منصوب‌کردش‌خدای‌جهان
نسازد خداتوبه‌اش را قبول
دهدحق‌مکافات اورا چنان

کند پس عذابش بز جر تمام / مؤبد بود آن عذاب مدام
نمائید پس از خلافش حذر / مگر دید گرد خلافش دگر
در آتش بسوزانیدشان هیمه وار / چنان آتش تند بی زینهار
که یابد زبانش حجر اشتعال / که از بهر کفار خسران مال
بدانید ایقوم بالله که من / بفرمان او قادر ذوالمنن
نخستین بشیرم ز پیغمبران / مرا کرده حجت خدای جهان
بر این قوم خود کلهم اجمعین / چه اهل سما و چه اهل زمین
درین وصف من هر که شك آورد / یقین کافر جاهلیت بود
دکر انکه دارد درین قول شك / که میگویم امروز من یك بیك
کسی گر شك اندر رسالت کند / بتحقیق اهل جهنم بود
بدانید ایمعشر مردمان / که بهرم خداوند هفت آسمان
تحیت فرستاده یعنی درود / ازین فضل واحسان که بر من نمود
بجز ذات انداو ردا د گر / خدائی نبود و نباشد دگر
زمن حمد بادا بر ان ذوالجلال / همه وقت جاوید در کل حال
زمن ایگروه این سخن بشنوید / علی را علو و تفضل دهید
که او را خدای جهان بعد من / نمودست افضل زهر مرد و زن
بدانید باشد سبب ذات ما / زحق بهر رزق و بقای شما
بتأکید مغضوب ملعون بود / بر انکس که این قول من نشنود
نپیچید ازین حکم یکموی سر / نباشد در انخواهشش هم اگر
نه آید که آیا گه روح الامین / پیامم رسانید از حق چنین
که هر کس عداوت کند باعلی / ولایش نیرزد ز تیره دلی
کنم من بر او لعنت وقهر و خشم / زفردای خود پس مپوشید چشم
نمائید پرهیز سوی اله / برید از محبت بسویش پناه
مسازید لغزان و بغض وحسد / پس از استواری قدمهای خود
که آگه بود کردگار شما / به پنهان و از آشکار شما
بدانید ای صاحبان خرد / که جنب الله از وی عبارت بود
که در شان او گفته حق در کتاب / در احوال کفار و روز حساب
که گویند در حق جنب اله / نمودیم تفریط واحسرتاه
باعداش ازان داده کافر لقب / که کافر بود دشمنش نزد رب
زهی عز و شان وصی رسول / که اسلام خصمش نباشد قبول
تدبر نمائید ایمومنان / بقران وفهمید آیات آن
نظر بر مدارید از محکمات / مگر دید بر گرد مشبهات
بحق خدای علیم وقدیر / که از اهل دنیا چه برنا و پیر
نسازد برای شما کس بیان / ز احکام قران و تفسیر آن
جز این مرد دانادل حق پرست / که من بازواو گرفتم بدست
بحکم خدا مینمایم بلند / خبر میدهمتان ازین ارجمند
که من بهر هر کس که باشم نبی / ولیش بود همچو من این علی
که هست ابن عم و برادر مرا / وصی من است او بحکم خدا
موالات او بر خود المومنان / ندانید از حکم من بیکمان
که این حکم روح لامین جبرئیل / رسانده بمن از خدای جلیل
بدانید بی شبهه ای انجمن / که اینمرد و پاکان اولاد من
بحکم خداوند پست و بلند / بر اهل جهان ثقل اصغر بود
کتاب خدا ثقل اکبر بود / زهریك خبر دیگری میدهد
که باشند هر دو موافق بهم / بکردار یاران صادق بهم
نگردند این هر دو از هم جدا / بود تا سپهر و زمین رابقا
بمحشر رساند بمن بازشان / لب حوض کوثر خدای جهان
امینان اویند این طیبین / حکیمان و دانا بروی زمین
شوید آگه اکنون زمن آشکار / نمودم ادا حکم پروردگار
بدانید چیزی که یکتا خدا / بمن گفت گفتم برای شما
زمن بشنوید ای صغیر و کبیر / که بر مؤمنان کس ولی وامیر
نباشد پس از من بغیر از علی / نه بر کس حلالست این سروری
نمودش بلند انقدر پس نبی / که بر زانوش خورد پای علی
چو این پرده از امر مبهم گرفت / بزد دست و بازوی ضیغم گرفت
چنین گفت انگه رسول امین / بدانید ایمعشر مسلمن
بدان پار اول که او را نمود / پیمبر بلند و بخلقش نمود
بود مخزن علم من ذات او / فزونست از حد کمالات او
که هست این عموزاده من علی / برادر مرا جانشین و وصی
بخواند شما را براه هدا / نماید عمل بر رضای خدا
خلیفه بود از پس رحلتم / بتفسیر قران بر امتم
کند از کنه نهی واز کار بد / رسول خدا را خلیفه بود
بود او بر اصحاب ایمان امیر / امام هدایت کن دستگیر
بود قاتل زمره مشر کین / دکر قاسطین و دکر مارقین
بفرمان پروردگار جهان / بر آرد دمار از تن ناکسان
همی گویم این حرف حرف مرا / نشاید تبدل بحکم خد
برادر و پس دست و گفت انچنان / یکی لعن بر منکرانش تمام
غضب کن بر آن ظالم سخت رو / که گیرد بغصب وستم حق او
تو گفتی بمن ای له غنی / امامت بود از علی ولی
نهادم من آن حکم را در میان / امامش نمودم بخلق جهان
باین حکم کردی تو اکمال دین / هم اتمام نعمت بروی زمین
از ایشان شدی راضی ایداد کیش / که سازند اسلام را دین خویش
بقران بفرمودی انکه چنین / که هر کس نماید از ایشان گزین
بجز دین اسلام دین دگر / نداری قبولش تو ای دادگر
بود او بروز جزا روسیاه / زیان کار و خاسر بحال تباه
اللهی ترا شاهد خویشتن / بران کار گیرم بر آن انجمن
که حکمت بامت رساندم تمام / علی را بر ایشان نمود امام
بدانید ایمعشر مسلمین / که حق بر شما کرده اکمال دین
بدانستن ابن عمم امام / نمودن اطاعت بصدق تمام
هر انکس که پیچد ز فرمان او / هم از حکم قایم مقامان او
که باشند آنسروران زمن / زصلب علی و ز اولاد من
بود آن امامت بر ایشان تمام / زامروز تا روز حشر و قیام

شود عرض بر کردگار جهان / باین پیروی طاعت بندگان
پس آنان کزین نقل سر وازنند / تباهی در اعمال خود میکنند
بود دوزخ آن سرکشان را تمام / بسوزند در آتش او مدام
نه تخفیف یابد عذاب الیم / نه مهلت دهدشان خدای کریم
بدانید هان کز شما این علی / مرا بیشتر کرده نصرت گری
بود نزد من بیکم و کاستی / فزون از همه حق او راستی
بمن از شما اقرب و بیشتر / بود عزتش از همه بیشتر
من و کردگار علیم حکیم / بدانسانکه باشد از او راضیم
از آن رو که آن قادر ذوالمنن / نموده است آن حجت خویشتن
بر آنان که باشند کوتاه بین / عناد و خلافت خیانت گزین
گنه پیشه گان و ستم پروران / بود هر که زینسان بخلق جهان
بدانید یاران که من آشکار / شما را بترسانم از کردگار
نکرده نزول آیتی از رضا / که داخل نبوده در او مرتضی
ز آیات مدح از کمال غلو / نگردیده نازل بجز شأن او
جز او نیست کس درخور این جزا / نه آن مدح باشد بغیرش روا
بدانید ای معشر مسلمین / علی داد نصرت بدیان دین
بپاس رسول خدا در قتال / نموده است با بت پرستان جدال
بدانید قدرش چه دشمن چه دوست / تقی و نقی هادی و مهدی اوست
نبی شما اشرف انبیا است / وصی نبی افضل اوصیا است
بدانید ای معشر مسلمین / که ذریه هریك از مسلمین
ازو بود ذریه من ولی / بتحقیق باشد ز صلب علی
بدانید ای اهل هوش وخرد / که ابلیس از فرط رشك حسد
بمکاری وحیله چندان فزود / که اخراج آدم زجنت نمود
مورزید با او حسد هیچگاه / که سازند اعمال خود را تباه
ز ایمان که کردیدم او ای خویش / مسازید لغز از قدمهای خویش
که آدم بآن عزت و فروشأن / که بد صفوت کردگار جهان
بآن یك خطا از بهشت برین / فرستاده گردید روی زمین
چگونه رسد پس شما را زیان / که هستید از سایر بندگان
که باشند اعدای پروردگار / هم اندر شما بی حد و بی شمار
نه آید که آیا که بغض علی / نورزد کسی جز عنید و شقی
نه مهرش بجز متقی را رسد / نه کس غیر مؤمن باو بگرود
قسم میخورم من بحی قدیر / که والعصر را آن علیم خبیر
نموده است نازل بشأن علی / پس آن سوره را خواند از سر نبی
بامت چنین گفت آن دین پناه / که ایقوم حق را گرفتم گواه
که تبلیغ حکمش نمودم تمام / رساندم بسوی شما زاو پیام
نباشد نبی را جز این هیچ کار / که بی پرده حکمش کند آشکار
ره زندگی را چنان بسپرید / که از بعد مردن مسلمان روید
ز بهر خود ای معشر مسلمین / بیارید ایمان بصدق و یقین
بذات خدا و رسول خدا / نمودی که حق از بی اهتدا
فرستاده آن نور را با رسول / نمائید اینحکم طوعاً قبول
از آن بیشه گان قادر ذوالجلال / بگرداند از روی قهر و نکال
بصحرای محشر بروز جزا / به پشت شما رویهای شما
بدانید ایمعشر مردمان / که پیوسته نور خدای جهان
بذات من و پس بذات علی / پس از نسل او آنکه باشد وصی
رسد تا بمهدی که قایم بود / بد این دین حق آشکارا شود
بگیرد حق کردگار جهان / دگر حق ما را هم از ظالمان
که هستم رسول خدا بیگمان / زمن پیشتر نیز پیغمبران
بسی آمدند و برفتند و باز / بفرمان آن داور بی نیاز
شوم من بموت از شما گر جدا / و گر کشته گردم براه خدا
شما باز ایقوم اخلاص کیش / نگردید پس بر عقبهای خویش
بود زود کان خالق ما سوی / دهد شاکران را به نیکی جزا
بدانید و یابید زین آگهی / که موصوف باشد علی ولی
پس از من ز آل من و اوصیا / که باشند از صلب شیر خدا
مبادا که منت ز اسلام خویش / گذارید بر خالق کم و بیش
که خشم آورد بر شما آن حلیم / نماید عذابی بغایت الیم
که هست او برای شما پاسبان / نشاید گذشتن به پیشش نهان
بدانید ای اهل این انجمن / که نزدیك باشد که از بعد من
امامان بیایند بر روی کار / که دعوت نمایندتان سوی یار
شما را درین نشاه خواری دهم / بروز قیامت نه یاری دهند
بدانید هستید اگر حق گزین / که پروردگار من ایندم چنین
مرا داد آگاهی از لطف خویش / شما را خبردار کردم زپیش
بدانید ای معشر مردمان / برآرید خود را ز خواب گران
که آن ناامان بیداد کیش / بهمراه اعوان و انصار خویش
بیایند در روز حشر و قیام / زیانکار و خاسر چو دران مقام
ملایك برانید شان لا کلام / درون مغاکی بدوزخ تمام
که گشتند سر کش زحکم خدا / بود جایشان بدترین جایها
بدانید ایقوم کان ظالمان / که گشتند موصوف با پردلان
بلاشك ز اهل ثقیفه بوند / چه بینند هریك بآن جا روند
چنین گفت راوی که آن مقتدا / چه فرمود رحلت زدار فنا
همان روز ان کار بیقاعده / بشد در ثقیفه بنی ساعده
بدانید ای مردم حق طلب / که من میسپارم بفرمان رب
پس از خود خلافت باین عمم / وزان پس باولاد آن محترم
که باشند هم وارث و هم امام / از امروز تا روز حشر و قیام
بتحقیق تبلیغ امر خدا / نمودم شما را شدم رهنما
که این امر صحت بود بیگمان / چه بر حاضران و چه بر غایبان
بران کس که شاهد بود یا نبود / بود آنکه موجود یا بیوجود
بود هر که ظاهر ز من بشنود / رساند بآن کس که غایب بود
پدرها بفرزندها این چنین / رسانند اینحکم را بعد ازاین
اگرچه بروز دگر بعد من / نماند بیاد کسی این سخن
نمائید غصب خلافت چنان / که دانید ملك خودش بیگمان

پس آن آیه‌را خواند آن‌رازدان   سنفرغ لکم ایها الثقلان
بدانید ایمعشر مسلمین   که‌پروردگار جهان آفرین
نگرداند شهری برابر بخاك   نکرد از غضب اهل آن‌را هلاك
نکردند تا ظالمان سرکشان   نمودند تکذیب پیغمبران
بدانسانکه که‌خود کردگار علیم   نموده بیان در کتاب کریم
کنون‌این‌علی پیشوای‌شما است   امام شما رهنمای شما است
بود این همان کس که‌رب‌ودود   برای‌شما وعده ها کرده بود
کنون‌وعده‌خویش‌را راست کرد   بشان‌علی آنچه‌میخواست کرد
بدانید ای معشر مردمان   که‌تحقیق پروردگار جهان
مرا آگه‌از امرو نهیش نمود   علی‌را من آموختم آنچه بود
پس‌احکام‌دین‌را علی بیگمان   گرفته‌زمن از خدای جهان
شما پس‌سخن ازعلی بشنوید   بغیر ازعلی باکسی نگروید
که‌بودن‌به‌امرش هدایت بود   گذشتن‌ز نهیش رشادت بود
شما باید ازپی علی‌را روید   بامرو بنهیش اطاعت کنید
چنین‌ازپی او همان چندتن   که‌ازصلب او بندو اولادمن
بتخصیص‌باشند امامان دین   بحق رهنماو عدالت گزین
وز آن‌بعدا لحمد را بالتمام   تلاوت بفرمود خیر الانام
که‌نازل‌شد‌این‌سوره‌درشأن‌من   بشان همه جانشینان من
که‌ایشان بوند اولیای خدا   بران‌سروران‌حیف نبود روا
بدانید کاعد ای ابن عمم   زاهل شقاق‌و نفاق و ستم
چه‌آنانکه‌بعضی‌به‌بعضی‌خطاب   نمایند باحیله باآب وتاب
سخنها بگویند پیر استه   بظاهر بسان زر آراسته
که‌افتد‌مخاطب‌ازان‌درغرور   بایشان‌رجوع آورد ازسرور
ولی آن‌راندودود باشدنه‌زر   خزف‌پاره ها در لباس گهر
گران‌حرفهای بظاهر چنان   بخودراه‌و گمراه‌سازندشان
بدانید ای قوم دانش پژوه   محبان‌صادق‌بوند آن‌گروه
که‌فرموددارای روز حساب   بتوصیف‌ایشان‌چنین‌در کتاب
که‌آنان که‌درصدق گوینده‌از   لباس ستم‌ور نپوشیده اند
امان‌خدا روز حشرو جزا   بود آن‌چنان‌مؤمنان را روا
که‌هیچ‌ازحسدبر نباشفته اند   براهی که‌فرموده‌حق‌رفته‌اند
بدانید از قول رب قوی   بوند آن‌گروه اولیای‌علی
که‌روزقیامت با من واسان   بجنت روانند با عزو شان
ملایك بایشان تلاقی کنند   سلام وتحیت بجا آورند
بگویند آنگه بآن مومنان   که‌بودیدپاکان‌شما درجهان
نمائیددرجنت اکنون خرام   که‌خواهیدبودن‌در آن جامدام
بوند آن‌کسان‌شیعه آل من   که‌درشانشان گفت آن ذوالمنن
که‌گردند داخل بروز جزا   بفردوس اعلا همه با سزا
بدانید کاعد ای آل علی   بوند آن گروه عنید شقی
که‌نار جهنم بگیرد چه اوج   بگردندداخل‌در آن‌فوج‌فوج
نمایندازآن‌قوم‌خسران مآل   چنین خازنان جهنم سئوال
یکی‌دوزخ‌یکدگرچو آن‌بهشت   که‌ازلطف‌وقهرخودایزدسرشت
پس آنگه که‌برمابداندیش بود   خدا ذم او کرده لعنت نمود
هر آنکس که‌برمهرمادل گماشت   بفرمودمدحش‌حق‌ودوست‌داشت
بدانیدیاران‌درین‌شبهه‌نیست   که‌هستم‌نبی‌من‌وصیم‌علی‌است
دگرمهدی ازما بحکم خدا   بود قایم و خاتم او صیا
که‌بردین‌حق اونماید ظهور   کندخاك برفرق اهل غرور
بحکم خدای زمین وزمان   کشدانتقام ازستم پیشه‌گان
کند قلعها فتح تخریب آن   قبایل براندازد ازسر کشان
بخون‌خواهی دوستان خدا   کندظالمان‌راسرازتن جدا
بود ناصر دین پروردگار   بدریای دین کشتی استوار
دهدقسمت فاضل‌و جاهلان   بنحوی که‌باشنددرخورد آن
کند اختیارش خداوندگار   جهان‌رابدستش دهداختیار
بود وارث علم پیغمبران   چودریااحاطه نماید در آن
بود آنچه گوید ز نزد خدا   نماید بگمراه راه هدا
بر آردسرخفتگان‌رازخواب   کندغافلان‌رازحق برحساب
بدونیك‌آخر زمان راتمام   بدستش‌دهدخلق‌خودرازمام
بود مهدی آنکس که‌رب‌حرم   به پیغمبران سلف از کرم
بشارت باو داد زین پیشتر   رسانید نیز ازظهورش خبر
بود حجت باقی کردگار   که‌گرداندش‌حق‌بوقت آشکار
نباشد دگرحجتی بعد از او   خداختم‌سازد امامت‌باو
بدانید ای معشر مسلمین   بشأن‌علی آن چه حق مبین
بمن‌گفت‌کردم همه آشکار   شمارا بفهماندم استاد وار
بود بعد من ابن عمم علی   که‌گردداز او عقده‌ها منجلی
بفهماند او نیز مانند من   بودبیگمان پند او پندمن
بدانید ای اهل دین انجمن   که‌گردم‌چه‌فارغ‌ازاین‌خطبه‌من
شمارا بفرمان خالق به پیش   بخوانم‌پی‌تهنیت نزد خویش
که سازید رسم تحیت ادا   زمن‌در نصایح کنید ابتدا
بیارید پس رو بسوی علی   که‌شد برشما او امام‌و ولی
بگیریدستش ز روی نیاز   بلب تهنیت‌گوی این امتیاز
بگوئید بیعت زروی یقین   نمودیم اول بدیان دین
وزان‌پس علی کردبیعت‌بمن   بود بعد من سرور انجمن
من‌اکنون شمارا پی بیعتش   که‌چون‌طاعت‌حق بودطاعتش
بخواهم بفرمان پروردگار   بغایت کنم بیعتش استوار
بدانید ای معشر مردمان   کنم رتبه و حج عمره بیان
پس آن آیه‌راخواند خیرالبشر   فمن‌حج‌البیت او اعتمر
بجا آورید ایها الناس حج   که‌ازحج‌بیابید بیشك فرج
گذاریدای‌اهل ملت صلوة   رسانیددرماندگان‌را زکوة
کنیدامرمعروف‌را بیدریغ   ز منکر نمائید نهی بلیغ
بودرأس هرامر این ماجرا   که‌گیرندمن آنچه‌گفتم‌فرا
به‌آنان‌رساند کس این‌سخن   که‌هستندغایب‌از او انجمن

بدانید ای معشر مردمان   که‌قرآن‌خبرمیدهدزین‌بیان
که باشند بعد وصیم علی   امامان زاولاد او متقی
دگرمن‌شناساندم ای حاضران   شمارا بامر خدای جهان
بدانسانکه‌فرموده‌حق‌در کتاب   که‌باشندباقی‌پس‌از بوتراب
بدانیدای اهل دین آشکار   که‌پرهیز پرهیز آید بکار
بترسیدازروز حشروحساب   که‌حق کرد وصفش‌چنین‌در کتاب
که‌آن‌زلزله‌است‌امری عظیم   که‌گردند زنده عظام رمیم
بیاد خود آریدای غافلان   زمرگ وحساب وموازین آن
مراامر فرمود پروردگار   که‌درعقد این بیعت‌ا ستوار
شمارا‌کشم اعتراف اززبان   که‌شدازعلی امرات مؤمنین
بگوئیدپس جمله یکبارگی   که‌حکم خدا از زبان نبی
شنیدیم‌ودم از اطاعت زدیم   براین‌امر منقاد راضی شدیم
تواین‌حکم‌محکم رساندی‌بجا   بفرمان‌رب‌خود و رب ما
که برما امام و ولی‌وامیر   علی‌باشد و آل اوبی نظیر
نمائیم‌بیعت براین همگنان   بجان‌هاودلهاودست و زبان
پس‌ازاو ندانیم‌کس را امام   جزاولاد او صاحب احترام
زبعدحسین‌وحسن بیگمان   امامان مایند آن سروران
حسین‌وحسن‌را ازاین‌پیشتر   شناساندم ای قوم دادم خبر
که‌هستند آن‌هردوقدسی سرشت   دوشاه‌جوانان‌اهل بهشت
بگوئید ای معشر مسلمین   که‌داریم‌مادست‌بیعت چنین
که‌باشدعلی‌مومنان را امیر   براین‌عهد گشتیم‌فرمان پذیر
بجان‌ودل‌و بازبان‌و بدست   نمودیم‌بیعت چه روز الست
چه‌گوئید ای معشرمسلمین   که‌داناست‌ذات‌جهان آفرین
بحرف وزبان و براز نهان   جزارادهد نیزدر خورد آن
کند آنکه‌بیعت‌بصدق وصفا   نموده‌است‌بیعت بذات خدا
پس‌ای‌معشرالناس ازبهرحق   نمائید پرهیز از قهر حق
بدست‌علی دست بیعت‌دهید   که‌دادش امارت خدای‌مجید
وزان‌پس‌حسن‌باشدو‌پس‌حسین   که‌هستندبیشك‌مرانور عین
دگر آن امامان باعزو جاه   که باشند باقی بحکم اله
هلاکش کندکردگار مجیب   کسی‌کونمایدبایشان فریب
بگوئید ای معشر مردمان   زبهرشما آنچه کردم بیان
نمائید بر ابن عمم سلام   که‌برمؤمنان شد امیروامام
علی‌را فضایل بود بی شمار   که‌ذکرش‌نموده‌است‌پروردگار
زروی کرم درکتاب کریم   ازان‌پیش کامروزما بشمریم
بسالاریش اهل ایمان تمام   نمائید ازصدق بروی سلام
بگوئید ای معشر مردمان   کلامی‌که پروردگار جهان
بآنقول راضی شود ازشما   بیك‌حرف یابید پس اجرها
وگرنه بدانید ای مسلمین   شماوهمه اهل روی زمین
بگردید یکباره کافر اگر   نباشد از آن‌کفرحق‌راضرر
بر آوردپس‌دست سوی‌سپهر   بگفت‌ای‌خداوند عالم زمهر
بکن‌مغفرت قسمت مؤمنان   فرست‌ازغضب‌قهر بر کافران
سخن کردپس‌ختم‌سالار دین   بحمدو سپاس جهان آفرین

اجتماع مردم برای تهنیت علی علیه السلام و مبارك مبارك گفتن عمر

چه‌فارغ‌شدازخطبه‌خیرالانام   بیك‌باره آن اهل ملت تمام
چه‌اصحاب‌هجرت‌چه‌انصاردین   چه‌ازسابقین‌و چه ازلاحقین
چه‌شهری‌چه‌دشتی‌چه برناوپیر   زخرد زعبد وصغیر وکبیر
چه‌اهل‌نفاق‌و چه‌اهل وفاق   همه کرده‌با یکدیگر اتفاق
بگفتند با صوتهای جلی   شنیدیم و کردیم فرمان‌بری
بامرخدا و رسول خدا   بدل با زبانهاو با دستها
پس‌ازبهر بیعت بذوق تمام   نمودند از چارسو ازدحام
پس‌اول ابو بکر آنکه عمر   تصافح نمودندو عثمان‌دگر
دگر باره‌سفیان دگرپور او   که کردند بیعت بذوق غلو
عمر در حضور شه انبیا   چنین گفت‌خندان بشیرخدا
زروی محبت بصوت جلی   مبارك مبارك تورا یا علی
که‌امروزرا‌صبح کردی‌بکام   شدی‌برمن‌واهل ایمان امام
علی‌هم زصدقش تبسم نمود   که‌ازآخرکار آگاه بود
وزان‌پس‌دگر سایر مسلمین   چه‌اصحاب‌هجرت‌چه‌انصاردین
باندازه‌ورتبه‌و قدر خویش   پی‌هم‌برفتندیك یك به پیش
گزانبوه مردم نماز عشا   نمودند با هم بیکجا ادا
بدینگونه آنروزتاثلث شب   نمودند بیعت سران عرب
شدی‌هرکه‌نزدعلی‌زاهل‌دین   باودوست‌دادی‌و گفتی‌چنین
که‌حمدوسپاس‌وخدائی‌که‌داد   بزرگی‌تورا برجمیع عباد
شداین‌رسم‌زانساعت‌ارجمند   که‌درروقت‌بیعت تصافح کنند
روایت کندراوی خوش کلام   بدینسان زصادق‌علیه‌السلام

اندرز کردن جبرئیل فاروق را

که‌درروقت آن بیعت استوار   در آمدبچشم‌عمر خضروار
یکی‌مردباشان‌وفرخنده گی   که‌نورازرخش‌بدبه‌بارندگی
دراودید فاروق‌حیرت نمود   که‌ازرو شناسان امت نبود
در آمدپس آن‌مردبا احترام   تبسم‌کنان با عمر در کلام
که‌من‌اینچنین‌مجمع ومجلسی   ازین‌بیشتر دیده باشم بسی
ندیدم دلی‌هرگزازهیچ احد   که‌بیعت باین استواری کند
که‌امروز مبعوث رب ودود   برای عموزاده خود نمود
برین‌رشتهٔ بیعت‌ازحکم رب   بزدنا گشا عقده های عجب
شمارابگردن‌پس آن‌رشته‌بست   که زود رگشادش مداریددست
باینحکم‌ازجان‌ودل‌بگروید   اطاعت نمائیدو گردن نهید
کسی‌کوازاین‌حکم حاشاکند   دراین‌رشته‌این‌عقده‌راواکند
ز بد کرده‌خود بروز جزا   بیابد ز داور بنوعی سزا
که‌در مستخفان‌قهرو عذاب   نه‌بیندجزاودیگری‌این‌عذاب
عذابی که‌تابش نیارنده کوه   بترسیدبرجان‌خود ای‌گروه

بگفت این و پنهان شد از دیدها
عمر ماند حیران از آن ماجرا
بیاورد پس رو بسوی نبی
بگفت آنچه بشنید از آن اجنبی
بپاسخ بفرمود خیر البشر
که او را تو بشناختی ای عمر
عمر گفت نه یا رسول جلیل
نبی گفت آنمرد بد جبرئیل
که این پند دادت بحکم خدا
اگر خیر خواهی بهر دوسرا
نگهدار این پند او را بدل
که فردا نگردی بر حق خجل
وگر برخلافش شوی ره‌نورد
به بینی عقابی که او وعده کرد
چه کردند بیعت ز جا این چنین
بفرمود از آن پس رسول امین
که باید زنان نیز بیعت کنند
یکی پرده از بهر حایل کشند
گذارند پس در ته‌ان حجاب
یکی کاسه لبریز کرده ز آب
بیایند نسوان به بیعت گری
از ان سوی ایشان از این سو علی
گذارند انگشت در ظرف آب
که آنهم تصافح بود در حساب
بکردند گفت آنچه سالار دین
نمودند بیعت زنان همچنین
نبی را کلام بلاغت نظام
بگردید با حجت اکنون تمام
بحق خدا و بحق رسول
بحق علی و دو سبط بتول
که این خطبه باشد بلاشک و ریب
کلام رسول منزه ز عیب
که از حکم حق کرد خیر الانام
بامت بدینگونه حجت تمام
مداوا بحق چون سخن گستریست
علاج عدو ضربت حیدری است
کنون بر سر داستان میروم
درین ره پی راستان میروم

فرود آمدن سنگ از آسمان بر سر آن ناصبی و هلاک شدن آن بی ایمان

چنین گفت راوی روشن ضمیر
که تا نصف آنشب بخشم غدیر
بحکم خدا و رسول خدا
مشید چو شد بیعت مرتضی
برفتند از پیش خیر الانام
خجل گشت امیدواران تمام
رساندند آن تیره شب را بروز
بحال تباه دل پر ز سوز
چو خورشید تابان برو زد کر
زجیب سحر گه بر آورد سر
بمالید رو با نیاز تمام
بخاک قدوم نبی و امام
بگسترد شاه کواکب جبین
باین ذوق بر روی سطح زمین
که هر جا گذارند ایشان قدم
شود جبهه او از آن محترم
بر آمد ز ذرات عالم ندا
که حق یافت در مرکز خویش جا
سواری بفرمود سالار دین
نشستند پژمرده مردان بزین
سر از خجلت هم نگون ساخته
تر و منفعل چون کچه باخته
همیرفت شادان شه انبیا
بامت رسانیده حکم خدا
نموده بر آنقوم حجت تمام
بدل سوخته آرزوهای خام
یدالله روان بالوا پیش پیش
بآن عادت و رسم معهود خویش
بعز و شرف راه میکرد طی
زمنزل بمنزل زهر حی بحی
چنین گفت راوی که سالار دین
بحکم حکیم جهان آفرین
علی را چه فرمود قایم مقام
بر امت ولی و امیر و امام
پراکنده شد اینخبر در جهان
هم اعدا شنید هم دوستان
یکی خارجی نصر حارث بنام
که با شاه دین داشت بغضی تمام
بر آتش نشست اینخبر چو شنید
ز هر موی او شعلهٔ سر کشید
نیارست خود در از کین ضبط کرد
نشست از بر ناقهٔ ره نورد
روان شد بکردار سیل دمان
نیاسود بر یکزمین یکزمان
که از قهر قهار عز و جل
بخواری رسیده بداو را اجل
رسول خدا بود در ره هنوز
که خود در رسانید آن تیره روز
نشسته بخیمه رسول خدا
گرفته دلیران بر اطراف جا
که انکافر آمد ز در بی حجاب
ز کین گشته بیخود چو مست شراب
نکرد از شقاوت نبی را سلام
در آمد ز بغض و حسد در کلام
بگفت ای محمد تو اول بما
بگفتی که خلاق ارض و سما
مرا بهر تبلیغ احکام دین
فرستاده بر ساکنان زمین
نمودیم ما نیز آن را قبول
که هستی خدای جهان را رسول
بگفتی دگر هست صوم صلواة
جهاد و زکوة و حج از واجبات
دران نیز بردیم فرمان ترا
نگشتیم بر گرد عصیان ترا
نمودی علی را کنون مقتدا
مگر بود این هم بحکم خدا
چنین داد پاسخ شفیع امم
که این هم بحکم خدا کرده‌ام
چه بشنید او اینجواب از نبی
ز بس بغض شد از خرد اجنبی
بر آورد دست دعا بر سپهر
بگفت ای فروزنده ماه و مهر
بحکمت اگر کرده خیر الانام
علی را بر امت امیر و امام
یکی سنگ بفرست از آسمان
که بر تارک منخورد ناگهان
بخاکم در آرد قتیل و ذلیل
چه سنگ ابابیل و اصحاب فیل
بگفت این و از غایت خشم کین
برون رفت از پیش سالار دین
سوی ناقه خویش آورد رو
ولی بر زبانش همان گفتگو
چو بنشست بر ناقه ان ناصبی
پر از کینه از جانشین نبی
بقهری بغرید چرخ برین
که لرزید از هول بر خود زمین
همان لحظه سنگی چه کوه گران
جدا گشته از قبه آسمان
چنان خورد بر فرق آن خورده گین
که با ناقه‌اش ساخت خورد و خمیر
بغلطید بر خاک آن رو سیاه
هم از شومیش ناقه بی گناه
رسانید خود را بقهر سقر
بزور دو دست انس کینه‌ور
چو شد داخل دوزخ آن اجنبی
از آن جا بمنزل روان شد نبی
ولی چون هوا بود بسیار گرم
کز آن سنگ میگشت چون موم نرم
حبیب کریم خدای ودود
بشب قطع آن راه را می نمود

کمین کردن منافقین برای رم دادن ناقه سید المرسلین

چو آمد بآن عقبه سالار دین
که یاران یکدل برای کمین
بهم کرده بودند قول و قرار
برفتند بر قول خود استوار
نهفته ز چشم دگر مسلمین
رساندند خود در ابجای کمین
که بودند در بند سوگند هم
همان چارده مرد ثابت قدم
نشستند یکجا گرفته بچنگ
یکی دبه خالی پر ز سنگ
که چون ناقه سرور انبیا
بتاریکی آید در آن تنگنا

نمایند آن دبه از کف رها
بیایند آن سنگها در صدا
کند ناقه رم زان صدای مهیب
نبی از فزارش فتد بر نشیب
بگردد جدا چون ز پشتش رسول
مراد دلیران بیابد حصول
ولی بیشتر زانکه سالار دین
بآنجا رسد جبرئیل امین
بیامد ز نزد خدای جهان
خبر دار گردش ز راز نهان
نبی شد چه آگه ز اعدای خویش
بفرمود کامد حذیفه به پیش
مهار شتر را باو داد و گفت
که با تو امان خدا باد جفت
بگیر این مهار شتر را به چنگ
بنه پای فهمیده در راه تنگ
حذیفه گرفت و بگفت ان زمام
همیرفت با احتیاط تمام
قضارا در آن شب بحکم اله
هوا بود در زیر ابر سیاه
شب تیره چون اندرون عدو
نه مه بود پیدا نه اختر دراو
بجستی گهی برق از آن تیرگی
کز آن بیم شد دیده از خیرگی
چو جمازه سید المرسلین
بیامد بنزد یکی آن کمین
نمودند آن دبه یاران رها
بر آمد صداها از آن سنگها
چه برخواست زان دبه آواز سنگ
حذیفه در آمد شتر را به تنگ
که باشد ز لغزش نگهبان او
نه از پا فتد نه در آید برو
مقارن بآنها تفی در زمان
چنین گفت با ناقه از آسمان
که ای یافته از خویش هشیار باش
رسول خدا را نگهدار باش
بجست آن زمان برق هم بیدرنگ
که شد روز روشن شب تیره رنگ
همان چارده دل سیاه دنی
نمودار گشتند از روشنی
پس آن روشنی یافت طول آنچنان
که بشناختشان خوب ابن یمان
ولیکن نجنبید ناقه ز جای
بیفشرد چون کوه بر کوه پای
بناقه بگفت اشرف انبیا
بگوشت نمیخورد اگر این صدا
چو میکردی از هول آواز سنگ
در این تیره شب با چنین راه تنگ
بپاسخ ز حکم خدای جهان
بشد باز آن بیزبان را زبان
ز روی ادب کرد بروی سلام
چنین گفت آنگه بصدق تمام
که من بودم آگه ازین افتخار
که هست اشرف خلق بر من سوار
بکردار آن دبه ریزه سنگ
بغلطید این کوه اگر بیدرنگ
نمیرفت پای من از جای پیش
بر آن کوه من میزدم پای خویش
حذیفه چنین گفت پس با نبی
که ای آگه از راههای خفی
من این جمع را جمله بشناختم
در آن روشنی کار خود ساختم
اجازت دهد گر رسول خدا
کنم نام یک یک عیان باصدا
نبی نهی فرمود گفت از کرم
که راضی برسوائی خود نیم
بگفت این و بگذشت سالار دین
بعز و سعادت سلامت قرین
ولی نادم آن قوم از کار خویش
پشیمان و غمگین ز اظهار خویش
سرافکنده در پیش غفلت زده
برفتند ازهم پریشان شده
بهر سوی هریک بوضعی جدا
رساندند آهسته خویش را
شدند از چپ و راست در انجمن
همان حقه بازان دبه فکن
باقبال و دولت بعز و علا
بیاراست مسند بدولت سرا
بتأیید خلاق لیل و نهار
شدی دین قوی دم بدم کفر خوار
ز غفلت بگردید روی ورق
بگردید حال نبی زان نسق
بدل گشت صحت برنج و ملال
بلی آنچه خواهد کند ذوالجلال

علیل گردیدن سید المرسلین ص

بگریید ای عرش و فرش و فلک
بنالید ای جن و انس و ملک
بماتم نشینید ای مهر و ماه
بپوشید برتن لباس سیاه
گریبان بدرید ای کاینات
بزاری درآئید ای ممکنات
ز فرق ای عناصر کلاه افکنید
زجان ای موالید شیون کنید
بکوشید در نوحه ای اهل شرع
بسوزید در غصه ای اهل فرع
بر آرید ای حق پرستان خروش
در آئید ای سینه صافان بجوش
درین سوک ای ساکنان زمین
رسانید افغان بچرخ برین
بشوئید دست از نشاط و طرب
بسازید با درد و رنج و تعب
که گردیده چندین غم جانگداز
نصیب شماتا زمان دراز
نخست آن که او بود جان جهان
جهان گشت بی او تن بیروان
نمائید اجرای آن تن تمام
بماتم نشینید زین مرگ عام
دگر آن که از رحلت مصطفی
جهان گشت زندان آل عبا
نشینند کاندر کنار نبی
براو شد نشیمن که اجنبی
شد از حق در تاب حق بی نصیب
که حق‌شان گرفتند اهل فریب
باین نیز از فرط بغض و جفا
نکردند اهل عباد اکتفا
بتخریب بیعت نبوت مگر
به بستند و کردند زیر و زبر
خود او صاحب ملک و ملت شوند
نگارنده نقش بدعت شدند
شد احکام دین کارگاه امل
که بر رای خود کرده هر کس عمل
ز نخوت بسی رنگها ریختند
بهم حق و باطل در آویختند
بنحوی که دل خواست پرداختند
حدیث از زبان نبی ساختند
نمودند اسناد سوی رسول
بدان تا نمایند مردم قبول
بسی رخنه در شرع دین اوفتاد
خللها در ارکان دین اوفتاد
کم و بیش کردند در کار دین
نه شرم از خدا و نه سالار دین
ازین فتنهائی که کردند امت
بگریید اگر تا قیامت رواست
چنین گفت راوی بسوز جگر
از آن زهر قاتل که خیر البشر
زخیبر بکام مطهر گذاشت
ز تقدیر حق بر تنش جای داشت
نبی را چه وقت شهادت رسید
ز نو بر عروق مطهر دوید
حرارت شدی دم بدم بیشتر
فزودی بهر ساعتش درد سر
ز درد سر آن تن تابدار
نمی یافت جسم مقدس قرار
ز صبر نبوت ولی آن جناب
از آن تب نمیگشته بی توش تاب
ز آثار گردید بروی یقین
هم از گفته جبرئیل امین
که آن رنجها منتهای شفا
نباشد بغیر از لقای خدا
دل اطهر اشرف خلق هم
بدرگاه حق داشت میل اتم
بدانست چون اشرف مرسلین
ز دار فنا میرود او یقین
بخاطر نمودش خواطر حضور
که حسادرا ساز داز خویش دور
از آن رو که بر صاحب ذوالفقار
پس از او خلافت بگیرد قرار

باین عزم از خانه خیر البشر   بر آمد چنان با تب و درد سر
عصابه به سر بست از تاب درد   زضعف بدن روی گردید زرد
روا داشت آن رنجبر نفس خویش   بدان تا رود کار ملت به پیش
بمسجد شد و جا بمنبر گرفت   بدان کار تدبیر از سر گرفت

رایت دادن مصطفی بدست اسامه و فرستادن بجنگ

باحضار اصحاب فرمان نمود   اسامه یکی نیز ازان جمله بود
که او را پدر بود زید سعید   که در موته زین بیشتر شد شهید
طلب کرد کان نیز جمع آمدند   چو پروانه بر گرد شمع آمدند
اسامه بنزد شفیع امم   بیامد نبی از کمال کرم
برخویش خواندش نوازش کنان   سرش را رسانید بر آسمان
ز رأفت بفرمود پس این چنین   که زید آن فدا گشته در راه دین
تو را زید سعید ان پدر   مرا بود محبوب جائی بسر
کنون میفرستم تورا با سپاه   بخون خواهی او باعزاز وجاه
اسامه زمین ادب بوسه داد   دو دست اطاعت بسر بر نهاد
چو گردید او بر سپه پیشوا   طلب کرد رایت رسول خدا
بدست مبارك شفیع امم   بدو داد رایت بلطف و کرم
اسامه گرفت آن لوا را بکف   برافراخت پس سر بعز و شرف
وزان پس حبیب خدای ودود   بدادش سپه آنچه در کار بود
ز اصحاب خویش اکثری را بنام   معین بفرمود خیر الانام
ابوبکر و عثمان و دیگر عمر   زبیر و سرافراز طلحه دگر
چنین اکثری از دلیران دین   بغیر از غضنفر که بد جانشین
بگیتی روا حکم خیر الانام   ازان فوج گشتند داخل تمام
از ان بیشتر هم ولی اله   نشد مانع هیچکس هیچگاه
بحکم رسول حکیم قدیر   چو شد بر دلیران اسامه امیر
گران آمد آن قوم بر طبعها   که بر ما اسامه بود پیشوا
ولی در حضور نبی از ادب   نجنبید کس را بران حرف لب
شد از سرور دین اسامه وداع   نبی آنچنان با حمی صداع
زمسجد به بیت الشرف رو نمود   که گردن کشان را بانسو نمود
ولی چون دلیران ز پیش رسول   برفتند باطبعهای ملول
زبیقدری خود شده منفعل   زبانها گشودند از جوش دل
که این زاده بنده زر خرید   چنین از کجا یافت قدری جدید
که او مقتدا باشد و مقتدی   شوندش بزرگان تیم و عدی
نبود این سخن قوم را دلپذیر   که باشد علی مقتدا و امیر
کنون زاده زید شد مقتدا   بحکم خدا و رسول خدا
فغان از تولای گردش روزگار   که ما را نمودی چنین بیوقار
نداریم این ننك بر خود روا   که ما را اسامه بود پیشوا
اگر افکند سر رسول خدا   نه هرگز درین ره گذاریم پا
چو یاران ازان حکم سر وازدند   وز ایشان شد این گفتگو ها بلند
خبر شد بخدام خیر الانام   که کس بر نمیدارد از گام گام
بر آشفت ازاین حرف سالار دین   شدش طبع اقدس بغایت غمین
بر آمد ز دولت سرا آن جناب   تنش در تب و از غضب دل بتاب
حبیب خدای حکیم و دود   بحمد اللهی زبان برگشود
وزان پس زستاری عیب آن   نیاورد نام کسی بر زبان
چنین کرد مبهم بیاران خطاب   خطابی در آمیخته با عتاب
که ای بندههای خدای مجید   که ایمان برب خود آورده اید
بدانید کبر و غرور و حسد   زهر شیوه زشت بدتر بود
ز شیطان بود نخوت و سرکشی   خدا را ازین شیوه نبود خوشی
بنزد نکارنده آسمان   تذلل بود بهترین وصفتان
زکبر و غرور و عناد و حساد   بدنیا و دین مرد حیران بود
بود نزد حق بنده سر فراز   که جوید ز افتادگی امتیاز
کنید آنچه فرمان خدا و رسول   نمائید بطوع و برغبت قبول
اسامه که من دادم اورا لوا   نمودم برین لشگرش پیشوا
شنیدم تنی چند ازخودسران   که دانند خود را به از دیگران
ندارند سالاری او قبول   چرا بوده باید چنین بوالفضول
بدانید یاران که زید سعید   که شد پیش از این از ره دین شهید
بسالار بودن سزاوار بود   که من کردم اورا امیر جنود
شما جمله رفتید همراه او   نشد از کسی صادر این گفتگو
نمودید سالاریش اختیار   نه خود دانسته او را نه عار
اسامه بود نیز فرزند او   بعزت نه کمتر بود قرب او
بسالاری او هم سزاوار هست   که من این لوا دادم اورا بدست
کنون آن که خواهد بحسن قبول   رضای خدا و رضای رسول
رود همرهش بی غرور و گزاف   نموده بسالاریش اعتراف
کسی کو ازاین حکم سر وازند   خدا و نبی را بقهر آورد
چو یاران شنیدند از او اینسخن   گشودند بر عذر خواهی دهن
بظاهر نمودند لابه گری   زکینه ولی سینه ها ممتلی
از آن جملهٔ اکثر بطوع و رضا   ولی حاسدان از فریب دغا
نمودند همراهیش اختیار   شده سینها چاك از خار خار
نبی شد زمجلس بدولت سرا   بر آمد اسامهٔ بزین بالوا
دلیران برفتند همراه او   دل از بهر ماندن بسی چاره جو
ولی آنکه از خوف خیر الانام   نهادند ناچار در راه گام

نامه نوشتن مادر اسامه بفرزند خود

بیامردی پردلان زان سفر   سه منزل بدینگونه شد بی سپر
همان روز سیم بوقت پسین   سپه دار باچندی از مسلمین
نشسته بیاراسته انجمن   بتدبیر آن کار اندر سخن
که گردی چو آه دل دردمند   شد از سمت راه مدینه بلند
بدان گرد مد نظر چون رسید   بدلها عجب رعبی آمد پدید
لب از حرفهای دگر دوختند   بران گرد جمله نظر دوختند
همی آمد آن گرد تا یك زمان   بر آمد پس اشتر سواری دران

چو نزدیك شد آن سوار جمل   فرود آمد و دست خود در بغل
در آورد کانجا یکی نامه داشت   بر آورد و پیش اسامه گذاشت
اسامه سر نامه را بر گشود   بدید آنکه مادرش بنوشته بود
که بعد از سفر گردنت ای پسر   بشد صعب آزار خیر البشر
کنون از صعوبت بجائی رسید   که خلق از حیاتش بریدند امید
تو فهمیده بگذار پا را به پیش   نگهدار اندازه کار خویش
اسامه چو واکرد خواند آن کتاب   رخش زرد گردید از اضطراب
نمودند از و هم نشینان سؤال   زمضمون خط وز تغییر حال
سپهدار با دیده اشك سود   بیاران بگفت آنچه در نامه بود
وزان رو طلب کرد پس مصلحت   نمودند باهم بسی مشورت
پس از گفتگو های با استوار   شد آخر براین راهیها اقرار
که ماند سپهبد سپه را بجا   ولی خود بر ناقه باد پا
بشیند بسرعت کند قطع راه   رسد تا بنزد حبیب اله
رساند بعرض رسول خدا   که حال تو این است ای مقتدا
چه فرمائی اکنون تو در باب ما   بتسکین دل های بی تاب ما
بکن آنچه فرماید آنگه رسول   که نتوان نمودن زحکمش عدول
چو کردند یاران مقرر چنین   بر آمد اسامه همان دم بزین
نشست از بر ناقه کام زن   برون رفت دردم از آن انجمن
بماندند یاران دیگر تمام   که تا چون رسد حکم خیر الانام
اسامه چو شد از نظر ناپدید   همان دم دگر قاصدی در رسید
که آورده بد نامه دار این خبر   که خیر البشر را بحکم قدر
دو روزی نمانده است از عمر بیش   شما چون قدم می گذارید پیش
ره رفته را باز گردید زود   که آمد بدست آنچه مقصود بود
چو خواندند آن نامه را مهتران   نهفتند از قوم مضمون آن
نمودند صبر آن قدر با سپاه   گرفتند آرام شب شد سیاه
پس آهسته آن هر دو جویای کام   نشستند بر ناقه تیز گام
رساندند خود را بدین سان براه   که آگه نشد هیچ کس از سپاه
اسامه زپیش ان دو یکدل زپی   چو سیلاب ره مینمودند طی
چنین آن شب و روز تا وقت شام   از آینده شب نیز نیمی تمام
بریدند ره با کمال تعب   رسیدند در خانه ها نصف شب

آمدن حضرت زهرا نزد پدر بزرگوار در حال شدت مرض

همان دم دگر جبرئیل امین   رساند این خبر را بسالار دین
رسول خدا اینخبر چون شنفت   بر آورد آهی و زافسوس گفت
که شد امشب از گردش آسمان   درین شهر داخل فسادی کلان
فسادی که باشد درامت مدام   از امروز تا روز حشر و قیام
بفرمود پس آن قریشی نسب   بدارید خیر النسا را طلب
که فرزند معصومه من کجاست   جگر خسته مظلومهٔ من کجاست
بیارید اورا بنزدیك من   که دانم پس از من هجوم فتن
برو می شود بیحد و بی شمار   نه اورا بود هیچ کس غمگسار
نمودند خیر النسا را خبر   که تزد خودش خواند خیر البشر
چو خواتون شنید از نبی این سخن   روان شد ولی رفته از خویشتن
بنزد پدر رفت چون بی هشان   نه در دل قرار و نه در تن توان
غم و درد جان و دل خیل خیل   روان اشك بر دیدگان سیل سیل
زخود رفته و گشته حیرت زده   مهیای چندین مصیبت شده
بآن حال چون دید اورا رسول   شدش طبع اقدس بغایت ملول
برخویش اورا بمهر تمام   طلب کرد با دیدهٔ ابر فام
نهاد از بر سینه خود سرش   روان اشك رافت زچشم ترش
همی گفت ای مهربان پدر   سکون دل آرام جان پدر
دو روز دگر مهمان توام   بفکر تو و کودکان توام
که دانم برای شما روزگار   ذخیره نموده غم بی شمار
نباشد نصیب شما بعد من   بغیر از جفا و بلا و محن
بجز غصب و ظلم و عناد و ستیز   نه بینید از امتم هیچ چیز
چو دشمن چنین خانه سوزی کند   شمارا خدا صبر روزی کند
عزیز پدر بادل و جان ریش   بمالید بر سینه اش روی خویش
روان از دو چشمش دو سیلاب خون   چو دریای جیحون که گردد نگون
همی رخ بمالید بااشك و آه   همی کرد فریاد و اسیداه
زهر راحتی کرده قطع امید   بهر محنتی داده دل را نوید
تنش را زسر تا بپا مو بمو   بلا و مصیبت گرفته فرو
نشاط و طرب بست یك باره رخت   بلا و محن پای افشود سخت
همی گفت از سوز دل وای من   که بی کس مرا کرد مولای من
همینا د چشمم دم وا پسین   کجا قسمت من شود بعد ازاین
که مالم براین سینه این روی را   کجا بشنوم باز این بوی را
وزان پس که غمخواری من کند   درین غم که دلداری من کند
تو چون ازسر من روی ای پدر   که بگذارد از مهر دستم بسر
که جوید رضای دل فاطمه   شود در بلا حایل فاطمه
که خواند مرا قرة العین خویش   که برمن گذارد همه لطف پیش
چنان است امیدم که یزدان پاك   برد از توام پیشتر زیر خاك
مرا ای پدر نیست تاب ستم   مگردان مگردان جدا از خودم
نمی آورم در فراق تو تاب   مباد آن که آنروز بینم بخاك
حسین و حسن را ازین پس دگر   که گیرد بآن مهر و شفقت ببر
روان و شتابان و نازش کنان   بنزد که خواهند رفت آن زمان
کنون روی دل از که خواهند دید   گل آرزو از که خواهند چید
ازین پس عزیز که خواهند بود   رخ خود بروی که خواهند سود
که خواهد کشید از کرم نازشان   نشاند که بردوش اعزازشان
سیه بخت ما بی کس و خوار ما   بصد محنت و غم گرفتار ما
چنین حرفها بادل داغ دار   بگفتی و بگریستی زار زار
زبس گریه بی تاب و بیهوش شد   بر آن سینه پاك بی هوش شد
همه حاضران و سران نبی   چه از آشنا و چه از اجنبی
بجز آن دو بانوی با امتیاز   از آن حال جان سوز طاقت گداز

از آن گریه زار گریان شدند
وزان پس بفرمود کی بوالحسن
رضاجوی هارون وش من کجااست
درایام من ناصر دین من
بگویم باو آن چه دارم بدل
چه روی رسول خدا رابدید
طلب کرد آن گه علی را به پیش
بدو گفت بادیده اشك بار
من آن جهد کز حکم حی قدیر
زقهر الهی و روز معاد
نیارند این قوم یك موی کم
به بینی چو آن روز نا دیدنی
فراق تو ای سید انبیا
شود گر سر و جان من بی سپر
در آن وقت سختی و جور وستم
نبی نیز با دیده اشك ریز
چو بینی که این مردم خودپسند
ولی صبر و سختی کشی پیشه کن
چو گویندگان حقت نگذرند
بتائید تو خالق کاینات
در اخفای آن دست و پا وا کند
بفرمود این را و خواموش شد
کنون میکنم فصلی ای سامعان
همه گشته اندوه مند و حزین
که رنج نبی را چه باشد مآل
علی را که گرداو بخم غدیر
از این امر از بسکه بدبرده اند
ندانیم تا بر که انجام کار
بحکم پیمبر نمائیم کار
چو شد روز شد آن سپه را خبر
دگر در سپه بند و بستی نماند
سوی شهر میشد روان بی هراس
چنین یك بیك ده ده چار چار
چنین گفت دانای هر زشت و به
کنون بشنوای گوش داده بمن
اسامه بدرگاه عرش اشتباه
تحیت رساند او بخیر الانام
اسامه بگفت ای حبیب خدا
نماند اختیاری بکس زین خبر
بدان تا نیفتد خلل در جنود

زسوز دل سینه بریان شدند
پس او را پیمبر نصیحت نمود

طلب نمودن رسول خدا امیر المؤمنین را در حال شدت مرض

پس از من نگهبان آئین من
که از این جهان می شوم منتقل
شد از اشك حسرت رخش ناپدید
چو دل جای دادش بپهلوی خویش
که یا بوالحسن این سخن یاددار
بشأن تو کردم بخم غدیر
نیارند از حرص دنیا بیاد
نورزند غیر از جفا و ستم
بگو تا در آن دم چه چاره کنی
بود بدترین شد آید مرا
که بی تو نیاید مرا جان و سر
توام آن چه فرمان کنی آن کنم
بگفت ای مرا تو چو جان عزیز
بدنیای دون جمله رغبت کنند
در آغاز و انجام اندیشه کن
بتو باز این قوم رو آورند
دهد دین حق را بدین سان نبات

نمائید او را بمن هم نشین
چو بشنید حکم نبی بوتراب
رسول خدا نیز رقت نمود
دو دست مبارك بدوشش فکند
که بعد از من از اهل بغض و حسد
فراموش سازند مانند مست
بگردد بیك باره روی ورق
بجز ذات پاك علیم قدیر
چنین گفت شیر خدا در جواب
چو آید مرا بر سر آن روز بد
ولی چون چنین است تقدیر حق
بگفت این و مانند ابر بهار
نبودی اگر پای تو در میان
تو از کف مده دامن دین حق
که آخر خدای جهان آفرین
شود آن گه آئین حق آشکار
که قایم بود تا بروز معاد

مراجعت کردن اسامه از عرض راه

زحال سپاه اسامه بیان
بهر صیحهٔ از دلیران دین
مبادا کند زین جهان ارتحال
پس از خویش بر ما امام و امیر
بهم نامداران قسم خورده اند
خلافت پس از وی بگیرد قرار
که راه عزیزان کنیم اختیار
که شب رفته بوبکر هم با عمر
وز ایشان عنان گیر دستی نماند
نمی داشت آن شرط را هیچ پاس
بهم متفق گشته بستند بار
سپه سلك باشد سپه بد گره
که گویم ز حال اسامه سخن
شد از بهر تجدید حکم اله
نبی گفت بعد از جواب سلام
سر و جان من بادبر تو فدا
نه در دل وقرار و نه هوشی بسر
سپه را بماندم بجائی که بود

چنین گفت راوی که شب آن سپاه
تنی چند کرده بهم انجمن
اگر اینکه از این جهان بگذرد
دل اکثری از سران قریش
که ندهند تا وسع مقدور خویش
در آن وقت ما تا بعان چون کنیم
گذشت آن شب تار نیکی نقاب
شنیدند چون این خبر را جنود
دگر هر که میخواست از مسلمین
که بینند فرمان خیر البشر
شدند اکثری زان سپاه گران
نورزد پی او ثبات قدم
چنین گفت راوی که روز دگر
پیمبر ز ضعف بدن تکیه داشت
که از بهر چه گشتی از عرض راه
بگوش من و اهل دین چون رسید
زبی طاقتی اهل دین خواستند
بتنها تن خویش گشتم سوار

بصبر و شکیبش وصیت نمود
پسر عم من زور بازوی من
وفادار سختی کش من کجااست
که با هم نشینیم کم بعد از این
بیامد برش بادو چشم پر آب
که آگه ز پیش آمد کار بود
همان راز دل را بگوشش فکند
فراوان اذیت بتو می رسد
بدنیا بچسبند با هر دو دست
زظلم و زبیداد در غصب حق
نباشد تو را کس معین و نصیر
که ایخاك راهت سر بوتراب
وگر بعد از آن هر چه خواهد شود
که باشم ز بعد تو صاحب رمق
سرشکش فرو ریخت بی اختیار
نماند پس از من زایمان نشان
که هستی نگهبان آئین حق
کند یاری تو در ابقای دین
که حق باز گیرد بمرکز قرار
اگر پس از آن هم ز اهل عناد
نگه داردش لیك حق از گزند
که از شدت ضعف از هوش شد
در اندیشه بودند تا صبح گاه
همی در میان داشتند این سخن
ندانیم با ما چسان بگذرد
از و هست پر کینه و بغض و طیش
ز بعد وی این کار رفتن به پیش
گر ادست بیعت بدامن زنیم
درین حرف بیدار چندین بخواست
نمودند درك آن که باعث چه بود
بلا دغدغه اسب می کرد زین
اسامه چسان می فرستد خبر
همان روز سوی مدینه روان
چو واشد گره سلك ریزد بهم
چه از جیب شب سر بر آورده سر
که او آمد و پا بمجلس گذاشت
چو کردی همانا بگو با سپاه
که شد رنج ذات مبارك شدید
که یك بارگی جمله رجعت کنند
که آیم بدرگاه عرش افتخار

کنم از جمال تو روشن نگاه
همان او سخن داشت اندر میان
ز بعد سلام و جواب سلام
بفرمان و حکم که باز آمدید
که پرسیم حال تو از دیگران
رسول خدا گفت کر دید عدول
که ایمان بصدق دل آورده اید
پیمبر بر آورد دست دعا
زحکم رسول تو سر وا زدند
سوی خانه خود گرفتند راه
به بستر بخفت اشرف انبیا
چو روز دگر شاه سیار گان
دلیران دین نیز با اشك و آه
برفتند با ناله و چشم تر
باتمام حجت نمود آن جناب
که تا من نویسم بامر خدا
چه گردید صادر ز خیر الانام
از این حرف خورسند و دلشاد شد
دگر آن که بودش بدل آرزو
به گفتند با چشم و ابرو بهم
دوات و قلم را بباید گذاشت
نمودند باهم بسی قیل و قال
از آن جمله افزون تر و بیشتر
شده بسکه بیخود ز رنج و تعب
چه کردند اسناد هذیان باو
بفرمود از این خانه بیرون روید
نشسته از آن حرف یاران خموش
بفرمودشان از کرم وعظ چند
یکی گفت شوید که بعد از وفات
که از بعد رحلت بغسل نبی
که بعد از تو ای اشرف انبیا
از این پیشتر من بخم غدیر
علی را بحکم خداو نبی
پس از من هم او رهنمای شما است
جز او دیگری باطل مطلق است
بفرمود این حرف و تکیه نمود
زقهر و عتابش شده کامیاب
گر اسلام اینست پس کفر چیست
چنان در تنش ضعف بسیار شد
نبود آن قدر تاب از ضعف و تب

رسانم بعرض تو حال سپاه
که صدیق و فاروق هم ناگهان
از اعراض فرمود خیر الانام
وزینگونه بی اعتراض آمدید
نه بینم رویت باین دیدگان
زحکم خدا و ندو حکم رسول
بفرمان من با اسامه روید
بدرگاه خلاق ارض و سما
ز جیش اسامه تخلف کند

کنی آن چه فرمان بجا آورم
زدر بیحجاب اندرون آمدند
که من با اسامه شما را روان
بپاسخ بگفتند مردان دین
نمودیم از آن روی ترك ادب
بدان حال و دشوار این گفتگو
فکندند آن دوستان سر بزیر
بگفت ای جزا بخش زشت و نکو
نکرد این سخن هم در ایشان اثر

دوات و قلم خواستن رسول خدا وسخن گفتن عمر

بر آمد بر این نیلفام آسمان
نمودند مجمع در آن بارگاه
از آن جمله بوبکر هم با عمر
بحضار مجلس بدینسان خطاب
یکی حکم محکم برای شما
حدیثی بدینگونه حق التزام
که از راه گم کردن آزاد شد
دگر آن که بد بایدالله عدو
که میخواهد اکنون دوات و قلم
کنون باید این وقت را پا گذاشت
رسید این سخن را نزاع و جدال
بمنع رقم سعی کردی عمر
بهذیان سرائی گشوده است لب
بر آشفته سید از آن گفتگو
نزاع و جدل جای دیگر کنید
نبی ماند خود نیز یکدم خموش
از احسان و شفقت همی داد پند
تن پاکت ای سید کاینات
نباشد سزاوار کس جز علی
بگو تا که ما را بود مقتدا
نمودم براءت امام و امیر
بدانید بر خود امام و ولی
امام شما مقتدای شما است
که حق با علی و علی با حق است
که ضعف تنش بیشتر در ربود
بگفتند باهم چه شد زین عتاب
چگویم دگر جای گفتار نیست

بر آمد ز سرتا بپا در گداز
زخاصان تنی چند هنگام چاشت
پیمبر بر ایشان نظر چون فکند
که بهر من ایقوم پاك اعتقاد
که هرگز به آن حکم ای انجمن
کسی کار زوی خلافت نداشت
همی خواست کار ددوات قلم
از آن حرف بی تاب و مضطر شدند
در آرد خلافت برای علی
دلیران دو فرقه شدند آن زمان
شد از هر دو جانب صداها بلند
بر آورد آخر بدینسان صدا
بر این قول نتوان نمود اعتماد
بگرداند روی مبارك زخشم
که نبود سزاوار نزدیك من
وزان پس زبان هدایت خطاب
دگر هر کسی زو سئوالی نمود
چنین گفت آن سرور انجمن
وزان پس یکی زان سعادت مآل
بپاسخ بگفت اشرف مرسلین
پس از من بدانید او را وپس
که جز او دگر مرد این کار نیست
زحکمش مپیچید سر زینهار
چو اعدا شنیدند از او این خطاب
زنزدش برفتند اصحاب نیز
اگرچه ز اعراض ما را براند
چنین گفت راوی که سالار دین

رفتن پیغمبر بمنبر در حال مرض موت

سپه را بآنجا که گوئی برم
بسالار دین چون مقابل شدند
نمودم بحکم خدای جهان
که بر ما بسی بود دشوار این
که باشیم در خدمتت روز و شب
که پرسید از احوال از غیر او
بحکمش نگشتند فرمان پذیر
تو بفرست لعنت بر آن کس که او
برفتند از نزد خیر البشر
نکردند سوی اسامه نگاه
برفتند اصحاب هم جابجاه
بر آن در بمالید روی نیاز
بجائی که خیر البشر تکیه داشت
بدانست کز حکم سر وازدند
بیارید قرطاس و کلك و مداد
نگردید گمراه از بعد من
بضرغام دین هم عداوت نداشت
که آن حکم محکم نماید رقم
که آگه ز قصد پیمبر شدند
وصی سازد او را بنص جلی
یکی تابعان و یکی مانعان
ولی مانعان تند تر میشدند
که این مرد یعنی رسول خدا
که کاغذ بیاریم کلك و مداد
در آمد باعراض باز هر چشم
بدین گونه بی باك گفتن سخن
بارشاد امت گشود آن جناب
جوابی که بود در خور آن شنود
که شوید وصی و پسر عم من
باستاد بر پا وکرد این سئوال
علی را بفرمان دیان دین
میفتید دیگر بدنبال کس
بامر خلافت سزاوار نیست
که من دادم او را بدست اختیار
فتادند چون مار در پیچ و تاب
ولی شاد بودند اهل ستیز
ولی مدعایش ز تحریر ماند
از آن گفتگو گشت از بس غمین
که وا کردن چشم دشوار شد
که بار سخن وا گذارد بلب

از آن ضعف یکروز آن مقتدا   زخود درفت بیرون ز دولت سرا
نه کس راز یاران بر خویش خواند   بدل های اصحاب طاقت نماند
فتادند در گریه و اضطراب   کشودند از دیده‌ها رود آب
بمسجد بجای رکوع و سجود   بجز ناله و آه زاری نبود
رسید این خبر پس بسالار دین   که دارند اصحاب حالی چنین
چنین داد فرمان حبیب اله   که آب از برای وی از هفت چاه
ز هر چاه مشکی جدا در زمان   بیارند تا تن بشویند از آن
مهیا چو شد مشک‌های پر آب   بطشتی برهنه نشست آنجناب
تن پاک خود در از رسول خدا   بهر مشک میشست از هم جدا
بآن چاره از لطف رب مجید   از آن ضعف تن صحت آمد پدید
بمسجد شده پا بمنبر نهاد   باحضار اصحاب فرمان بداد
چو یاران شنیدند آن مژده را   که بر منبر آمد شه اولیا
دویدند آن قوم بی اختیار   که بودند از آزار او بی قرار
گروهی برای تماشا شدند   گروهی سراسیمه پیدا شدند
چو گردید مسجد پر از مسلمین   بمنبر بر آمد خداوند دین
یکی خطبه فرمود انشا بدرد   که خون بر دل دشمن و دوست کرد
پس از ذم دنیای بی اعتبار   ز مدح سرای بقا و قرار
باهت بخواند از کرم فصل چند   که از آخر کار آگه شوند
خبر داد از حال خود بعد از این   ز دامن فرو چیدن زین جهان
ز رفتن بدرگاه یزدان پاک   نشستن بعرش و گسستن ز خاک
وزان پس بفرمود رقت کنان   بگردید آگاه ای دوستان
که این خطبه ام آخرین خطبه بود   خوشا آنکه با گوش و هوشش شنود
بدانید ای معشر مسلمین   مرا نزد خود خوانده دیان دین
درین یکدو روز از جهان میروم   ز نزد شما دوستان می روم
بر آورد پس دست بر آسمان   زحق خواست آمرزش مؤمنان
همان مؤمنان درست اعتقاد   که بودند خالی ز بغض و عناد
بفرمود آن گه رسول خدا   که من بودم ای قوم بهر شما
چگونه رسولی و پیغمبری   چسان رهنمائی چسان رهبری
بپاسخ بگفتند آن مؤمنان   زچشم اشک ریزان و زاری کنان
که ای اشرف خلق هر دو سرا   سر و جان ما باد بر تو فدا
گواهی بقلب و لسان می دهیم   بدل میدهیم و بجان میدهیم
که هرگز بسان تو پیغمبری   چنین رهنمائی چنین رهبری
باین لطف و احسان و رحم کرم   نیامد بملک وجود از عدم
بود ای خداوند لطف عمیم   حقوق تو بر ما بغایت عظیم
شود گر زبان هر سر موی ما   نیاریم شکر حقوقت بجا
کشیدی ستم در ره دین بسی   ز هر زشتخوئی زهر ناکسی
نه یاری نه نصرت دهی داشتی   که رایت بحکم حق افراشتی
ز بیداد اعدا بگشتی دژم   نکردی سر موئی از سعی کم
نمودی چنان سعی در کار دین   که کفار را ساختی مسلمین
باحسان و اکرام دادی نجات   چشاندی بما طعم آب حیات
بپرداختی از کمال و کرم   درون‌های ما را ز مهر صنم
زدی صیقل لطف ای رهنما   بمرآت تاریک دل های ما
دل و دیده ما ضیا از تو یافت   تن و جان ضیا و صفا از تو یافت
ز عدل و ز ظلم از حلال و حرام   ز حق و ز باطل ز نور و ظلام
ز کلی ز جزئی ز بیش و ز کم   ز نیک و بد اطلاع اتم
بما دادی ای صاحب امتنان   که هستیم عاجز ز احصای آن
کدامین حق آیا بود بیش از این   که دادی تو یا سید المرسلین
که ما را نمودی ز اشفاق خویش   شناسا و دانا بخلاق خویش
به تبلیغ احکام پروردگار   نیامد کمی از تو یک ذره وار
کنون از تو کردگار جهان   تمامست حجت بر این عاصیان
حقوق نبی را چو آن مؤمنان   نمودند گریان بدین سان بیان

نصیحت نمودن رسول خدا مردم را در حال مرض

بفرمود پس اشرف مرسلین   که باشید آگاه ای مسلمین
که آن عادل و واقف و کم و بیش   مقرر چنین کرده بر نفس خویش
که یک عبد از او گر بعبد دگر   نماید ستم یا رساند ضرر
برد یا حق دیگری از میان   کند طعن یا در حق دیگران
جزا بخش اعمال روز جزا   ستاند از او حق مظلوم را
کنون می روم من بحکم قدر   بدرگاه انقا در دادگر
چنان باز میباید م رفت پاک   که از نزد او آمدی سوی خاک
شما را اگر حقی ای دوستان   بود بر من و من نه آگه از آن
قسم میدهم من بحق خدا   که خواهید از من حق خویش را
دگر آن که باشد اگر در دلی   شکی شبهه یا ولی مشکلی
که باشد ز اظهار آن خوفناک   ز من پرسد امروز بی بیم و باک
بدان تا جوابش دهم با صواب   بر آرم دلش را از آن اضطراب
چو گفت این سخن سید المرسلین   باستاد بر پا یکی ز اهل دین
بگفت ای فدایت چه مال و چه جان   که داری بر ما حق بیکران
ولی چون درین باب دادی قسم   بحکم تو اظهار آن میکنم
که روزی یکی سایلی بینوا   سئوال از تو کرد ای رسول خدا
تو او را رهاندی ز درهم ز من   باو دادی ای سرور انجمن
نکردم طلب لیک تا این زمان   نمودم بحکم تو اکنون بیان
نبی در حق او تلطف نمود   ادا کرد دین و دعایش نمود
پس از جای برخواست مرد دگر   چنین داشت معروض خیر البشر
چنین گفت با دیده اشکبار   که ای صفوت و رحمت کردگار
منم نابکار و شقاوت نهاد   که دارد دلی بر نفاق و عناد
بریبه بود کاری و افترا   عجب رغبتی نفس شوم مرا
خیالی نکرد او نگردد دلم   بجز ظلم و طغیان و جور و الم
چنان است امیدم که یابم نجات   بفیض دعای تو زین سیئات
عمر زد بر او بانگ گفت ای فلان   نداری مگر شرم از همگنان
چگوئی برسوائی خود چنین   نصیحت مکن خویش را بیش از این
نبی گفت خاموش باش ای عمر   که او میدهد از بد خود خبر

درینجا ملایک همه حاضرند   که بر قول و فعل شما ناظرند
نه رسوائیست اعتراف گناه   که باشد پسندیده نزد اله
چه او بر بد خویش اقرار کرد   ترحم باو رب غفار کرد
ز صدق مقالش شدی بو الفضول   دعای من اندر حقش شد قبول
بتایید حق خالق او را نواخت   صفتهای بد را از او سلب ساخت
برون رفتش آن غل و غش از نهاد   شد او مؤمن صاف پاک اعتقاد
کنون پهن بگشا و گوش ای عمر   که من میدهم از فضیحت خبر
فضیحت بود آنکه روز معاد   شود قسمت اهل بغض و عناد
که خاصان درگاه آن غیب دان   چه کروبیان و چه پیغمبران
چه از اوصیا و چه از اولیاء   چه از اصفیا و چه از اتقیا
چه زهاد عباد چه مخلصان   دگر چه شهیدان و چه راستان
چه از اولین و چه از آخرین   همه یکقلم خلق روی زمین
در آن مجمع عام حاضر شوند   بر احوال آن شخص ناظر شوند
که از حکم دانای ما فی الصدور   بر آن فاعل و فعل و جهل و غرور
نمایند اثبات تقصیرها   کشندش سر و پا بزنجیرها
بگردن در افکنده طوق گران   سر و روی گریان لعنت کنان
برسوائی و با فضیحت برند   بقعر سقر سر نگون افکنند
چو اصحاب دوزخ چو اهل بهشت   به بینند او را بآن حال زشت
فضیحت بود آن نه این ای عمر   کند عاقل از آن فضیحت اثر

طلب قصاص نمودن عکاشه پیغمبر را

چه کرد آن سخن را پیمبر تمام   یکی مرد برخواست عکاشه نام
چنین گفت با سید المرسلین   بسالی که از حکم دیان دین
باقبال و دولت بفتح و ظفر   سوی کشور شام کردی سفر
یکی روز بودی روان پیش صف   سوار شتر تازیانه بکف
همان تازیانه که بد بند باف   چو ماری که آید برون از غلاف
منت هم ز دنبال بودم روان   تو برداشتی دست از بهر آن
که آن تازیانه زنی بر جمل   فرود آمد آن گاه دست و بغل
سر تازیانه بدوشم رسید   بضربی که آورد درد شدید
ز خدام درگاهت ای حق شناس   بحکم تو میخواهم اکنون قصاص
چو بشنید سالار دین این سخن   بسلمان بفرمود از آن انجمن
که آن تازیانه که آن مرد خواست   بدانست من نزد خیر النسا ست
برو زود تا خیر جایز مدار   از او تازیانه بگیر و بیار
بحکمش روان گشت سلمان چو باد   بشد بر در خانه آواز داد
که ای اهلبیت رسول خدا   گرفتار صد گونه رنج و بلا
طلب کرده است اشرف انبیا   فلان تازیانه ز نزد شما
چنین گفت خیر النساء در جواب   که دارد ز بس ضعف تن آنجناب
بدانم که تاب سواریش نیست   طلب کردن تازیانه ز چیست
بیان کرد سلمان باو ماجرا   بر آورد افغان و واحسرتا
بحکم پدر تازیانه بداد   دگر لرزه بر مو بمویش فتاد
حسین حسن را طلب کرد زود   بایشان بگفت آنچه بشنیده بود
بفرمود آن گاه شیون کنان   که جانان من در همیندم روان
ببر جامه بیطاقت خود درید   بزاری ز عکاشه خواهش کنید
که این اشرف خلق محبوب رب   ندارد بتن طاقت ضعف تب
اگر دست از وی بداری سزد   بگیری عوض لیک یک را دو صد
نه از غیر از ما کشی انتقام   که هستیم ما سبط خیر الانام
برفتند شهزادگان در زمان   بدنبال سلمان تضرع کنان
چو سلمان بشد تازیانه بدست   بر بزم آرای صدر الست
ز اصحاب برخواست شور و فغان   رسید از زمین ناله تا آسمان
همان دم خروشان بآن انجمن   رسیدند از پی حسین و حسن
چنان اشک ریزان که از جوش آن   شده چهره‌های مبارک روان
بعکاشه گفتند با اشک و آه   که از ما قصاص نبی را بخواه
بکن رحم بر جد ما ای عزیز   تن ما بکن در عوض ریز ریز
میازار او را باین ضعف تن   بیک جلد صد جلد بر ما بزن
در آن دم عجب حالتی دست داد   تکان بر زمین و سپهر او فتاد
اساطین جدران مسجد تمام   چه محراب و منبر چه صحن و چه بام
فتادند در گریه و هوی های   هوا بود تا آسمان نوحه زای
همه ساکنان فلک تا بعرش   از آن حال در گریه گشتند فرش
در آن وقت از درگه کبریا   بخاصان درگاه آمد ندا
چه پیغمبران و چه کروبیان   چه عرش گران قدر و از حاملان
که من بهر آن کس که دنیا و دین   زمین و زمان و سپهر برین
چه جن و چه انس و چه کروبیان   چه این خلقت بیحد بیکران
در اینجا در آورده ام از عدم   به بینید او را که چون داشتم
نشسته است چون بندگان ذلیل   که باشند از بار عصیان علیل
چسان میدهد بر تن خود قصاص   باین جهد با آن تن اختصاص
که خود نیز بر قدر خود عارفست   باین معترف این همه خایف است
رساند او حق بندگی را بجا   حق خواجگی من نمایم ادا
که نگذارمش از ردو در جهان   کنم آنچه باشد رضایش در آن
چه مبعوث پروردگار مجید   جگر گوشگان را بآن حال دید
که زاری بآن سوز دل میکنند   روا دار یک جلده بروی نیند
گذشتش بدل آنکه از بعد او   جهان چون بگردد بکام عدو
عزیزان او بیکس و کر شوند   حسودان او دست و باز و شوند
نباشد زیار و معاون نشان   بود هر طرف خیلی از دشمنان
به بندند در کین ایشان کمر   که آرند آن بیکسان را بسر
کجا باشم آن روز من آه آه   که از شر ایشان بدارم نگاه
بگفت این و بارید بی اختیار   سرشکش برخ همچه ابر بهار
بفرمود گریان که جانان من   ضیاء بخش دو چشم گریان من
مجوئید بهر قصاص اختصاص   که جز من روا نیست بر کس قصاص
باو پس بگفت آن بشیر و نذیر   بیا و قصاص خود از من بگیر
در آنوقت عکاشه گفت این سخن   که آن روز بد برهنه سر دوش من

چو بشنید ازو رسول خدا / که عکاشه دارد همان ادعا
نبی دوش اقدس برهنه نمود / ز دلها برآمد همان لحظه دود
ز جا رفت عکاشه چون پیشتر / بمهر نبوت فتادش نظر
بمهر نبوت بمالید رو / مژه اشک ریز و زبان عذرگو
که کمتر بود از سگ کوی تو / فدا باد بر یکسر موی تو
همین بود مقصد که روی نیاز / بمالم بر این مهر رحمت طراز
وزان پس چنان عجز و زاری کنان / بیفتاد بر پای شهزادگان
فرود آمد از منبر آن ارجمند / ز پیراهن خویش تکمه فکند
ز گریه بکس اختیاری نماند / دل سنگ را هم قراری نماند
بیفکند آن تازیانه ز کف / بشد پیش از بهر کسب شرف
همی گفت با ناله و اشک و آه / که صد جان عکاشه پر گناه
مرا باد رو در دو عالم سیاه / که خواهم قصاص از حبیب اله
که بر من خداوند نور و ظلام / کند آتش تیز دوزخ حرام
همیخواست عذر از دو سبط نبی / از آن سخت جانی و سنگین دلی
که از بهر تقبیل مهر رسول / نمیکرد معمول ایشان قبول
وزان پس نبی شد بدولت سرا / برفتند اصحاب هم جابجا

نماز خواندن ابوبکر بجای پیغمبر و مانع شدن حضرت

چنین گفت راوی که روز دگر / بیفزود ضعف نبی بیشتر
چه شد وقت طاعت بیامد بلال / ز بیرون در با دل پر ملال
بپاسخ بگفتش دهد ای بلال / بخیرت جزا کا در ذوالجلال
پس از ساعتی کرد باز این خطاب / ز سستی ندادش پیمبر جواب
که ضعف تن من گذشته ز حد / ابوبکر بر قوم امامت کند
چو دیدند اصحاب کان اجنبی / بمحراب استاد جای نبی
شد آواز گریه بغایت بلند / از آن صدق کیشان اخلاصمند
بپرسید احوال گفتند باز / که بوبکر استاده جای نماز
دگر باره پرسید خیر الانام / بحکم که گردید بوبکر امام
برآشفت و گفت اشرف انبیاء / پناهید باید ز کید شما
بگفت این ز اعراض و سر را تکاند / علی را و عباس را پیش خواند
برون رفت نالان ز دولت سرا / درآمد بمسجد رسول خدا
چه او را سزاوار آن جا ندید / گریبانش از پس گرفت و کشید
نشست او و اصحاب کرد اقتدا / بجای نماز او و مردم بپا
بمسجد ز ضعف اشرف کاینات / نیاراست رفتن برای صلوة
برافراخت آواز گفت الصلوة / ز ضعف بدن خواجهٔ کاینات
بگفت این و بیرون نرفت آنجناب / بجان بلال اوفتاد اضطراب
ولی عایشه کرد زینسان پیام / که فرمود سید علیه السلام
بلال آن خبر را ببوبکر داد / ابوبکر پا بر مصلی نهاد
از آن حال دلها برآمد بجوش / وزان جوش برخاست از لب خروش
در آن دم نبی را بیفزود هوش / چو آواز آن گریه آمد بگوش
از آن گریه اوفتاد بر دیده‌ها / کنخالیست جای رسول خدا
بعرضش رساندند کار آگهان / که از گفته مادر مؤمنان
بذات خدای قوی حکیم / که دارید کیدی بغایت عظیم
برفتند هردو بزیر بغل / نبی خواست از جای با آن علل
در آنوقت بوبکر استاده بود / قرائت بشد و بمد نمود
باستاد برجای خود آنجناب / دل خلق آسوده از اضطراب
چو گردید فارغ نبی از نماز / بدولت سرا رفت زانگونه باز
ز تاب و تعب ضعف و مدهوش شد / به بستر بیفتاد و بیهوش شد
که از شدت ضعف حالی نداشت / مجال جواب و سئوالی نداشت

تعبیر نمودن خواب امیر المؤمنین و حضرت فاطمه و حسنین را

چنین گفت راوی که آن مقتدا / چو آمد ز مسجد بدولت سرا
بدش ام سلمه ز ازواج پاک / ببالین نشسته بد اندوهناک
برآورد فریاد بی اختیار / همی گفت با دیده اشکبار
نبی آنزمان چشم خود کرد باز / باو گفت ایهمدم دلنواز
براو گریه اوفتاد افزون ز حد / در آن وقت شیر خدای صمد
که درعی بتن داشتم استوار / ز بس استواری بسان حصار
ز حیرت بهر سوی بشتافتم / ولیکن نشانی نه زو یافتم
بدیدم چنین است چو چشمم غنود / بدستم ز مصحف یکی صفحه بود
بگفتند آنگه حسین و حسن / که ما نیز ای سرور انجمن
که تختی بروی هوا میرود / ببالای سرهای ما میرود
چه بشنید این خوابها را نبی / چنین کرد تعبیر خواب علی
پس از من تو تنها و بی کس شوی / جفا کش ز هر خار و هر خس شوی
بدانسانکه فرمود حق در کتاب / براعقاب واقع شود انقلاب
که دامان حق را بداری نگاه / ز بیعت نگردی ز راه هدا
کشی رنج و سختی از ایشان بسی / که یار و معیشت نباشد کسی
تب و ضعف و بیهوشیش بیش شد / به بستر بخوابید و از خویش شد
چو بیهوشی او چنان بیش شد / ز جوش محبت دلش ریش شد
که ای اشرف خلق هر دو جهان / نگاهی بکن سوی این بیکسان
بود زود چندان که پرسان شوی / بپاسخ صدای مرا نشنوی
بگفت ای فدایت سر بوتراب / شب رفته دیدم بدینسان بخواب
یکایک شد اندرع از من جدا / بسی جستمش ای رسول خدا
وزان پس چنین گفت خیر النساء / که تن نیز ای سرور انبیاء
بیفتاد از دست من خود بخود / بسی جستمش لیک پیدا نشد
بدینگونه دیدیم دیشب بخواب / چو خفتیم با دیده‌های پر آب
روانیم ما هردو در شیب آن / سر و پا برهنه تضرع کنان
که درع تو من باشم ای ابن عم / که الحال از تو جدا میشوم
بگیرند حق تو را آشکار / نترسند از قهر پروردگار
همه رو بتابند و پیچند سر / بمانی تو و یکسه چار دکر
از آن روی با تو همه بد شوند / بجان دشمنت بیش از حد شوند
ز دین وز آئین حق بگذرند / بدنیای دون جمله رغبت کنند

بجوئی مرا آشکار و نهان / نیابی از آن درع جائی نشان
بصبر و ثبات قدم بگروی / که صبر است کار وصی نبی
زمانی ببخشد تورا آن هرج / نماید بتو روزگار فرج
دگر آنکه اول تو باشی کسی / که نزدیک من نزد کوثر رسی
که من بودم آن صفحه و مصحفت / که اکنون رها میشوم از کفت
پس از من بلاها نصیبت شود / شب و روز برتر مصیبت شود
ز یکسوی درد فراق منست / ز یکسو ستمکاری دشمنت
نباشد در آن حالت پیچ پیچ / شب و روزگارت بجز گریه هیچ
غم غصه از بس خوری رنگ رنگ / ز دردت شود سیل فولاد سنگ
خلاصت ز بیداد سنگین دلان / رساند بمن زودت ایمهربان
که باشد از آن تخت روی هوا / اشارت بتابوت جد شما
سران اسیران ظلم و ستم / بجوئید بسیار و یابید کم
بهر کس که آید در روز انجمن / نبینید جز دشمن خویشتن
بکن رحم یارب بر آن سخت جان / که او رحم نارد بر این کودکان
ولی آن زمان یا ابن عم بایدت / کنی صبر بر آنچه پیش آیدت
کنی صبر تا کردگار صمد / ز بیداد اعدا نجاتت دهد
شود قایم از سعی تو دین حق / تو باشی نگهبان آئین حق
بخاتون جنت پس آورد رو / چنین کرد تعبیر از خواب او
بجوئیم بسیار زاری کنان / ولی آنکه از من نیابی نشان
بود تا اسیر جهان جان تو / نگردد دگر خشک مژگان تو
ز یکسو دگر حول فرزند و جفت / که اعدا برآرند بغض از نهفت
ز یکسو بود تنگی آب و نان / که قسمت نیابید از دشمنان
کند رحم بر تو کریم رحیم / نجاتت دهد زان بلای عظیم
بتعبیر خواب حسین و حسن / بفرمود آن سرور انجمن
شما زیر آن سر برهنه روید / بریزید اشک و تضرع کنید
نه بیند روی دل از هیچ کس / بغیر از پدر مادر خویش بس
بگفت این و برداشت دست دعا / چنین گفت با خالق ما سوا
علی فاطمه با حسین و حسن / دگر جمله اهل حرم زین سخن
چه کرد او بدینگونه تعبیر خواب / فتادند در گریه و اضطراب

آمدن عزرائیل بصورت عرب بدوی و رخصت خواستن

هماندم ز درگاه یزدان پاک / بیامد برش جبرئیل آه ناک
که فرمود آن قادر ذوالجلال / که ای در همه خلق من بیهمال
که من ایشرف بخش هر دو جهان / که باشد ترا طبع خواهان آن
چنین داد پاسخ شه انبیا / که دانم بقای خود اندر لقا
سوی قابض روح اهل جهان / که آن افضل جمله پیغمبران
لقای مرا کرده از من طلب / برو بر در خانه اش با ادب
بدستوری او درآ در سرای / بکن قبض با او بنزد من آی
بیامد بدرگاه خیر البشر / ادب کرده ایستاد بیرون در
چنین گفت پس با صدای بلند / منم مرد اعرابی مستمند
اجازت دهیدم که بی اجتناب / درآیم نمایم سؤال و جواب
چنین گفت خیر النسا در جواب / که از غایت ضعف تن آن جناب
دویم بار هم او ز بیرون باب / طلب کرد اجازت شنید اینجواب
بپرسید احوال خیر النسا / بدو گفت ایسرور انبیا
بدانست او را رسول خدا / چنین داد پاسخ بخیر النسا
بود زور او از همه بیشتر / درآید بهر خانهٔ بی خبر
بهر خانهٔ او گذارد قدم / شود شیون و نوحه آنجا علم
نه هرگز کند رحم او در جهان / چو کودک چو پیر کهن چه جوان
ز بس لطف و احسان خدای حرم / نموده است بر والدت از کرم
بگو تا بیاید بحکم خدا / که نبود براو بستن در روا
همی گفت با گریه و اضطراب / که وای ای پدر حال من شد خراب
ز شفقت طلب کرد او را به پیش / بچسباند بر سینهٔ پاک خویش
چنان رفت از هوش خیر البشر / که پنداشت زهرا نمود او سفر
در آندم حبیب خدای ودود / ز بسیاری ضعف بیهوش بود
ز بیطاقتی گفت بار دگر / به بین سوی فرزند خود ای پدر
بفرزند دلبند آن دلنواز / بحیرت نگه کرد و پوشید باز
سلامش رسانید از کردگار / بپرسید احوال و کرد آشکار
ز هر چیز پیشم رضای تو بیش / بکن آنچه در پیشم مرغوب خویش
دگر آنکه خواهی بقای مرا / بگو تا بخوانم بر خود ترا
برفت از برش جبرئیل امین / رسید آنزمان حکم جان آفرین
حبیب من و بهترین بشر / که چون او نبود و نباشد دگر
ز خدام درگاه آن سرفراز / اجابت طلب کن ز روی نیاز
بحکم خدا قابض نقد جان / برآراست خود را چو اعرابیان
بدین سان نمود ابتدای کلام / که بر اهل بیت نبوت سلام
که میآیم از راه بسیار دور / مرا با نبی هست کاری ضرور
در آن وقت ضعف نبی بیش بود / ز بسیاری ضعف بیهوش بود
ندارد در اینم مجال سخن / ترا حاصلی نیست زین آمدن
سیم بار تأکید را کرد بهش / نبی آمده بود آندم بخویش
یکی مرد اعرابی اکنون ز راه / رسیده ستاده برون بازخواه
که جان پدر یافتی کیست او / ستاده در آنجا ار چیست او
ندارد نگه پاس پس از ادب / نه هرگز نماید اجازت طلب
بود هادم جمله لذات او / کند خاک او بر سر آرزو
نه محتاج اذن و اجازت بود / نه ممنوع از گفته کس شود
چو کرده به او امر تا از ادب / بیاید کند اذن از ما طلب
چو بشنید این حرف خیر النسا / برآورد فریاد وا حسرتا
رسول خدا یحمید و مجید / چو فرزند خود را بآن حال دید
گرفتش در آغوش از هوش رفت / سرشکش همی در بر دروش رفت
ز بی طاقتی گفت خیر النسا / به بین سویم ایسید انبیا
ندادش جوابی ز ضعف آنجناب / چو نشنید خیر النسا زو جواب
درین بار مبعوث رب ودود / کم و بیش چشم مبارک گشود
دگر باره ضعف تنش در ربود / بنوعی که از پیشتر هم فزود

دل فاطمه گشت بی‌تاب تر / برآورد افغان زسوز جگر
همیگفت بادیده خون چکان / که ابوای من وای این کودکان
مراکاشکی مادرم می نزاد / گراوزاد دادی سپهرم بباد
که بااین دل ودیده دجله ریز / نمیدیدم امروز این رستخیز

قاصد فرستادن عایشه بنزد بدر وقت ارتحال پیغمبر

از آن گریهٔ زار خیرالنسا / بیامد بهوش اشرف انبیا
سرشکش بدست مبارك سترد / سرش باز با سینه خود سپرد
زمهر نبوت بگفت این سخن / مکن گریه ایقرة العین من
که ایندم چه جن وچه حور وملك / چوباشندگان زمین وفلك
چوروحانیان وچه کروبیان / که بردور عرشند ازساکنان
ازین گریه زاردر و گریه اند / اگر گل اگر خاردر گریه اند
پس آورد روسوی ازواج گفت / که باید بگوش دل وجان شنفت
پس ازمن کنید این نصیحت شعار / بگیرید در خانه خود قرار
ندارید کاری بکار جهان / چودر آشکارا چه اندرنهان
ره آمد و رفت از خانها / به بندید برخود که نبود روا
پس پرده شرم خودرا نهان / بدارید ازشرم نامحرمان
بجز طاعت داور دادگر / مباشید مشغول کار دگر
زفرمان وحکم علی مگذرید / بجای من اورا اطاعت کنید
که من بیشتر گفته ام بارها / کنون میکنم باز تکرارها
که ازبعد من او بحکم خدا / وصی من است و ولی شما
که باشد علی سرور هشت وچار / بفرمود با دیده اشکبار
بفرمود بادیدهٔ اشکبار / حسین وحسن رابنزد من آر
بیاورد آن هوش رفته زسر / حسین وحسن را بنزد پدر
به پیشش برفتند شهزادگان / روان کرده خون ازدل دیدگان
چه گریان رسیدند در پیش او / در آغوش بگرفتشان ازدوسو
حسن روی بر روی اطهر بسود / حسین روی برسینه ملصق نمود
همی سود ازدرد خیرالنسا / بپای مبارك رخ خویش را
زبس گریه رفتند هرسوز هوش / نماند آنزمان باکسی تاب وتوش
زعرش برین تا بسطح زمین / همه خلقت کاینات آفرین
از آن گریه بودند گریه کنان / میبناد چشمی وداعی چنان
فکندی نظر سید انبیا / زشفقت بسوی جگر گوشها
سرشك از نظرها بناله کشان / ستردی بدست ازرخ پاکشان
گهی بوسه دادی بسر گه برو / گهی کردی ازشفقت ولطف بو
گهی روببر رویشان داشتی / گهی سینه برسینه شان داشتی
وصیت نمودی بصبر وشکیب / که آگه بد از قسمت واز نصیب
بشهزادگان لیك حالی نماند / بجز گریه فکروخیالی نماند
زچشم اشك می ریختی بیشمار / زدل ناله بر خواستی برشرار
از آنگریه خودنیز گریان شدی / دل او از آن سوز بریان شدی
در آن وقت میگفت خیرالنسا / نهاده رخ خود بکفهای پا
که آه ایپدر این چه حالست آه / چراشد بدینگونه روزم سیاه
غم خویش رابعد از این ایپدر / بگو باکه گویم که بخشد اثر
که چاره کندجز تو دردمرا / بسوزد دل از آه سردمرا
چه روی تو گردد نهان ازنظر / زروی که روشن نمایم بصر
کنند آرزوئی گراین کودکان / شود از که حاصل تمنای آن
نریزم چرا آه خون ازجگر / که میدانم ازبعد تو ای پدر
عزیزان توخوار خواهندشد / بذلت گرفتار خواهند شد
بدین سان سخنهای آتش فروز / همیگفت با سینه پرسوز
نبی نیز بسیار رقت نمود / بصبرو تامل وصیت نمود
وزان پس بفرمود گیتی مطاع / که آیند اصحاب بهر وداع
پس اهل حرم جمله یکسو شدند / بدونیك اصحاب جمع آمدند
زبعد سلام و جواب سلام / باصحاب فرمود خیرالانام
که ایدوستان آنچه رب ودود / بتبلیغ حکم آنچه فرمان نمود
زحج وجهاد وصلوة وصیام / زخمس وزکوة وحلال وحرام
معین نمودم امام و وصی / که باشد پس ازمن شمارا ولی
رساندم بسوی شما بندگان / نکردم کم و بیش یکمو از آن
نه پاس دل هیچکس داشتم / نه ازبهر کس تخم کین کاشتم
بحکم خدا روز خم غدیر / علی را نمودم امام و امیر
وصی و خلیفه امیرو امام / نباشد کسی چوعلی والسلام
من اینها بحکم خدا کرده ام / حق و باطل ازهم جدا کرده ام
بود حجت حق تمام ایعباد / نباشید معذور روز معاد
ازاین پیشتر کفته ام بارها / که من میگذارم میان شما
دوچیزی بغایت کلان وعظیم / یکی زان کتاب خدای کریم
دویم عترتم یعنی آل عبا / که هرگز نگردند ازهم جدا
بود تاجهان هردو باهم بوند / خداوند نبی نیز راضی شوند
وزان کس که اینها شکایت کنند / کشاکش بسوی جهنم برند
نمائید اعراض ای سروران / مگردید بر گرد بیدا رشان
که کردن عداوت باولاد من / عدو گشتن او بود بی سخن
بود دشمن من عدوی خدا / عدو بخدا راست دوزخ سزا
مسازید ایقوم پاکیزه کیش / زخصمی ایشان مرا خصم خویش
بداحال آن سرکش زشت خو / که من روز محشر شوم خصم او
کنون کز شمانیك اگر بد کنید / همان کشته خویش را بدروید
بداین آخرین پنداید وستان / که دادم بحکم خدای جهان
رسانید این پندهای مرا / باولاد خود خالی از افترا
با نها بگوئید بی کم و بیش / رسانند آنرا باولاد خویش
بس آنها باولاد خود همچنان / رسانند تا آن که باشد جهان
بدین سان سخن تاکه درکار بود / بگفت ووداع عزیزان نمود
برفتند یاران نزدیك او / یکی گریه ریز ویکی خنده رو

وداع نمودن پیغمبر با آل عبا

پس آل را بحسن خطاب / طلب کرد بهر وداع آن جناب
دگر باره زهرا چنان سینه ریش / برش رفت باهردو فرزند خویش
بیکدست بگرفت اورا ببر / دوفرزند اورا بدست دگر
زحالی که آمد در آندم پدید / نه یارای گفتن نه تاب شنید
چنان شور وشراوفتاد آنچنان / که شور قیامت نباشد چنان
قلم سازد آن شور دگر بیان / چوچشمش فتد آتش اندر زبان
چگویم درآندم رسول خدا / چه گفت وچه گفتند اهلش چها
بلی شرح آن گفتگوی محال / ندارد زبان قلم نه خیال
بسوزی نبی کرد بدرودشان / که گشتند بریان زمین وزمان
چنین گفت پس عازم آن سرا / که آرید پیشم حبیب مرا
چوحفظه شنید از نبی آن طلب / چنین گفت باعایشه از طرب
که بوبکر راخواست خیرالبشر / بدوعایشه گفت ای بی خبر
حبیب خود ازامت خود نبی / نداند کسی را بجز ازعلی
علی را نمائید حاضر سرش / که کس جزعلی نیست درخاطرش
علی راخبر شد از آن ماجرا / بیامد برش کرده گم دست وپا
اشارت نمودش رسول خدا / که درزیر پشت من اکنون درآ
بیاسینه خویش پشتم گذار / به پیش لبم کوش خودرا بدار
بدانسان که فرمود اورا نبی / بخود تکیه دادش علی ولی
بگوشش نبی راز گفتن گرفت / علی ازدل وجان شنفتن گرفت
زاسرار مکنون رب قدیر / که میداشت پنهان بشیرونذیر
بحکم و بفرمان پروردگار / زابواب علم لدنی هزار
که ازهریکی آن هزار دگر / بمن منکشف ساخت آن دادگر
پس ازجای برخواست شیرخدا / بخوابید بر پشت آن مقتدا
شدآن قابض جان براو آشکار / سلامش رسانید ازکردگار
دگر گفت باسید المرسلین / چنین است فرمان جان آفرین
که چون خود کنی میل برارتحال / نمایم بامر خدا اشتغال
بپاسخ بگفت اشرف انبیا / که من گشته ام مستعد لقا
ولی صبر فرمای تا جبرئیل / بیاید ز نزد خدای جلیل
بیامد همان لحظه روح الامین / بگفتش حبیب جهان آفرین
زتوای برادر نبود این روا / که تنها گذاری درایندم مرا
بپاسخ چنین گفت روح الامین / که ای اول و آخر مسلمین
بفرمان آن قادر ذوالجلال / بکار حق تو داشتم اشتغال
برای تودارم عجب مژدها / فرح بخش جان پرور ودلکشا
برای تو محمود کل فعال / بتزئین افلاك داده مثال
چه سدره چه کرسی چه عرش برین / ز نورند لبریز با علیین
شده پر گل وسبزه خرم بهشت / قصورش نکارین همه خشت خشت
مقیمان جنت چه غلمان چه حور / مزین شده باکمال و سرور
بفرمان او کردگار قدیر / جهنم شده سرد چون زمهریر
ملایك بهر آسمان بسته صف / نثارو هدایا گرفته بکف
دگر انبیای سلف بالتمام / بآن عزت و قدران احتشام
همه چشم خودرا بره کرده چار / قدوم ترا اند در انتظار
نبی گفت نیکوست این مژدها / بده مژده لیك زین به مرا
چنین گفت جبریل کی مقتدا / بروز قیام اول از انبیا
تو برخیزی از مرقد نوربار / نمائی ملاقات پروردگار
هم اول ز درگاه حی قوی / تو ماذون بامر شفاعت شوی
نبی گفت حرفی بگو آنچنان / که گردد دلم شاد وروشن روان
بگفتش چنین جبرئیل ازوداد / بگو تاترا چیست قصد ومراد
نبی گفت دارم بدل خار خار / ز انجام این امت نابکار
چنین گفت آنگه باو جبرئیل / که ای اشرف خلق رب جلیل
رضای تودر درگه کبریا / همه بیشتر ازهمه چیزها
بقدر رضای توای مقتدا / ببخشد بتو امتت را خدا
نبی گفت اکنون دلم شاد شد / که ازفکر این امت آزاد شد
پس آن مهربان تربسی ازپدر / باین امت عاصی بدسیر
بآن قابض جان اشارت نمود / که آرد بجا حکم رب ورود
چه بنمود قابض بقبض اشتغال / بگردید براشرف خلق حال
بشد محتضر رنك ورو برفروخت / دوچشم ضیا بخش برهم بدوخت
زجادم بدم دست بر داشتی / بدرگاه داور بر افراشتی
بآسانی و شدت احتضار / نمودی طلب یاری کردگار
در آن شغل مشکل همان مهربان / نمی گشت غافل زما عاصیان
بگفتی در آندم زلطف عمیم / که ایکردگار کریم و رحیم
بهنگام جان کندن امتم / بکن رحم وآسان نما ازکرم
چه تسلیم شد آن رسول کریم / شد ازشرق تاغرب عالم یتیم
زاهل حرم گشت شیون بلند / چنان کاش افتد بمشت سپند
از آن خانه تادرگه کبریا / علم بود افغان وواسیداه
زبس ناله و آه سوز و فغان / برآمد زاهل حرم آن زمان
بآن گشت نزدیك کز دود آه / شود همچو شب روز روشن سیاه

نصیحت نامه مولف واندرز گفتن او

ازاین عمر دنیای ناپایدار / بگیر ایخداوند چشم اعتبار
شد از بهر هر کس که دنیا پدید / سپهر و زمین و سیاه وسفید
نه با او نمود این زمانه وفا / نه با آل او کرد غیراز جفا
باعدای ایشان اگر کام داد / نه آن کام را لیك انجام داد
بظاهر اگر کرد امدادشان / ولی سوی دوزخ فرستادشان
بود دیو سیرت جهان ولی / که مهرش بود بدتر از دشمنی
بآن کس که او مهربانی کند / سرش خوش بلذات فانی کند
وزان نشهٔ سازد چنان غافلش / که یاد خدا نگذرد دردلش
بآن هم نسازد زمهر اکتفا / دهد یك مرادش پس ازصد جفا
نماید عبث دشمن صد تنش / کند آن بتان راهمه دشمنش
که ازهم ربایند بعیت بعار / چو یك جیفه وصد هزاران هزار
بمثل خودی بخشدش التجا / که اورا پرستد بجای خدا

بهر گام کاندر رهش بسپرد / به ازصد حج و عمره اش بشمرد
پس ازاین همه سعی واین جستجو / هنوزش بدل صد هزار آرزو
ازان محنت وسعی نگرفته کام / نخفته شبی مست برپشت بام
که ناگه اجل حلقه بر در زند / نه سود آن زمان زور نه زر کند
همه در نظر مال و فرزند زن / ولیکن نه قدرت بقدر سخن
هنوز از کف خود نیفشانده گرد / که باید زسر دست کوتاه کرد
کند سوی دنیا بحسرت خطاب / ازو بشنود ناگهان این جواب
که بیجا است ازمن امید کرم / ندانی زن یکجهان شوهرم
بدل آرزو های اندوخته / بیك شعله دردم شود سوخته
نه مهلت که دل زینجهان بر کند / نه فرصت که سامان آن ره کند
ازان کارهائی که می یافت کام / زامداد دنیا بذوق تمام
شود آگه آنگه ازان کارها / که برتن بپیچند چون مارها
ولی بیش زر وستیز وعناد / بآن کس که اورا نکرد انقیاد
نخستش زبدذاتی این نابکار / بیند از داز خیبر اعتبار
بود آن که ره پایه کمتر ازاو / بصد پایه افزایدش در غلو
دهد زاغ را جلوه در پای باز / بهم چشمی شیر آرد گراز
گران تر فروشد صدف ازگهر / کند عیب را روی کش برهنر
بدانست خود ساز دش پایمال / بدان تا بامرش کند امتثال
چه آن شیر دل مرد ثابت قدم / نگردد از آن حیله هایش دژم
در آید ازان راه آن گنده پیر / که دستش کند زاژدرها قصیر
براو تنك گیرد جهان را چنان / که محتاج گردد بآب و بنان
ازین ره دهد خلق را رم ازاو / که حق را نجوید دهد آرزو
کند بی کس و کویش اندر جهان / کشاید شود رام او آن زمان
ولی آن جوانمرد فطرت بلند / نگردد ازاین مکر او هم نژند
بچشمش نیارد برابر بخاك / نه در دل ازاو بیم آرد نه باك
نه یکموی ازراه حق بگذرد / نه یکذره فرمان او را برد
کند زندگانی بآن آبرو / که ننهند انگشت برحرف او
بدرگاه ایزد رود سرفراز / که میداشت در آستین دست آز
نبوده چه هیچ آرزو جز لقا / همه آرزو یابد از یك عطا
بود آنکه دنیای دون دشمنش / چنان عیش گاهی شود موطنش
هم ازمهر گفتم هم از کین سخن / تو آن را که نیکو بدانی بکن
کنون میروم برسر داستان / بود صافی حالت همکنان

بی تابی کردن فاطمه علیها سلام در احتضار پدر

چنین گفت راوی که سالار دین / درآندم که بودش دم واپسین
هماندم حمیرا بنزد پدر / کسی را فرستاد نزد پدر
که یکدم نبی را نمانده است بیش / مشو غافل آندم تو در کار خویش
فرستاده گفت آن سخن آشکار / که دارد رسول خدا احتضار
ولی گفت این حرف آهسته تر / که باشید از کار خود باخبر
بزرگان دین دوستان نبی / دگر دوست از خاندان نبی
ز تغییر حال رسول خدا / نمودند آه و فغان بر ملا
دران ضمن گفتند با درد و سوز / که اسلام را هست اول هنوز
بسی دشمنانند در گرد و پیش / که دانند این روز را عید خویش
دراین انتظارند هر سو خفی / که تا چشم برهم گذارد نبی
برآیند هریك بجنك وجدال / نمایند اسلام را پایمال
هماندم یکی را خلیفه کنیم / باعدای ملت نه فرصت دهیم
گروهی که بودند هم دستشان / گشودند یکسر بتحسین زبان
بگفتند الحق بود این چنین / که هستند اعدای کین در کمین
نباید بآن قوم مهلت دهیم / هماندم خلیفه مقرر کنیم
ولی مردم بی غرض در جواب / بگفتند چون میکند اضطراب
بحکم خدا کرد بر ما نبی / علی را امام و امیر و ولی
دم از رفع و دفع خلل میزنید / خلل خود درین کار می افکنید
که از هیبت تیغ آن شه سوار / نماند دل دشمنان استوار
بگفتند هنگامه سازان جواب / که بود آنچه گفتیم یکسر صواب
شما نیستید آگه ازسر کار / که این حرفها را کنید اعتبار
وزان پس ابوبکر دیگر عمر / دگر خالد و بو عبیده دگر
ازان مجمع عام برخواستند / کنار دگر خلوت آراستند
نشستند باهم بتدبیر کار / نمودند تمهید را استوار
که چون پرده از کارما وا کنیم / نهانی خود آشکارا کنیم
چنین گویم آن دم من و تو چنان / نمایم بسی لابه بر دیگران
بلطف زبان و بحسن کلام / ستانیم بیعت نخست ازعوام
زخاصان بمانند اگر چند تن / نه پیچند آخر سر از انجمن
درین کار اهمال نبود روا / بامداد یك دیگران کار را
ازان بیشتر کرده باید ولی / که فارغ بگردد ز دفنش علی
هنوز آن بزرگان روشن روان / بهمداشتند این سخن درمیان
که برخواست شیون ز دولت سرا / طپش در دل افتاد اصحاب را
بسوی در حجره بشتافتند / خبر را زحال نبی یافتند
چه تحقیق شد بر نبی ارتحال / بزد دست بر تیغ گفت این مقال
برای فریب عوام جهول / که دانندش ازمخلصان رسول
که هرگز نمیرد رسول خدا / بود مرك نسبت باو افتراء
کسی کو براند زموتش سخن / سرش را ببرم از این تیغ من
باو گفت ابوبکر آن گه چنین / که برصدق و اخلاص این مرد دین
سزد گر نمائیم سر و جان فدا / نخواندی ولی در کتاب خدا
که فرموده اند در حق آن جناب / خدا انك میت در کتاب
عمر کرد تحسین او در جواب / که دادی نجاتم ازاین اضطراب
زموتش تعجب مرا میفزود / که مضمون این آیه یادم نبود
ابوبکر چون دید این انقلاب / که دارند اصحاب دین اضطراب
ز سطح زمین تا بسقف سما / رسیده است فریاد واحسرتا
باستاد بر منبر مصطفی / چنین کرد تسکین اهل عزا
که بودید اگر بندگان نبی / بدانید کو مرد شد مختفی

وگر آن که هستید حق را عبید / بود دایم و لایموت آن وحید
بگفت این و آمد زمنبر فرود / عمر گفتش آن که نباید غنود
بود تا علی را دراین قیل وقال / بتجهیز و تکفین او اشتغال
بامر خلافت بیازیم دست / که ازپای اکنون نباید نشست
حباب ابن منذر زاصحاب بود / زفاروق چون این حکایت شنود
بسی زان سخن شد تعجب پذیر / که دیروز سید بخم غدیر
علی را بآن جهد و آن اهتمام / نموده بامت امیر و امام
بزرگان دین دار توفیق مند / زحالا باین فکر افتاده اند
نیابد چه حکم پیمبر نفاذ / ندانیم ما دیگری را معاذ
همان به که من نیز سرعت کنم / بنزدیك سعد عباده روم
که امروز سردار انصار اواست / بگویم که در قوم این گفتگوست
باین عزم آمد ز مسجد برون / سوی سعد شد با دل پرزخون
عمر یافت کان رفتن از بهر چیست / وزان رفتنش بوئی ازخیر نیست
هماندم بگوش ابابکر زد / که اکنون حباب این خبر میبرد

آمدن حباب پیش سعدمعاذ وخبر دادن از قضیه خلافت

مبادا که انصار سر وازنند / بتجویز خود فکر دیگر کنند
همان به که ما نیز آن جا رویم / کنند ارتخلف معارض شویم
علی را گذاریم با مصطفی / که آرد بجا حق ومهر و وفا
پسندید ابوبکر تجویز او / باحضار آن گه نهادند رو
بحسن ادا در خور هر مذاق / نمودند تکلیف در اتفاق
نخست از همه مبغضان علی / رفاقت نمودند از خوشدلی
دگر بعضی از شرم و بعضی زغدر / گروهی چه از وعده جاه وقدر
یکی ازطمع دیگری هم زبیم / برای تماشا گروهی عظیم
بهم متفق گشته باهای و هوی / بسوی ثقیفه نمودند روی
چه سلمان و بوذر چه مقداد نیز / چه عمار و چه جابر و ان عزیز
چه ایشان دگر چند تن از کبار / که بودند سی کس همه درشمار
نرفتند همراه آن مسلمین / نشستند در کنج مسجد حزین
هم از رفتن سید انبیاء / هم از سر بر آوردن فتنها
علی داشت باخواطر پرملال / بتغسیل و تکفین او اشتغال
کنون حال سعد عباده شنو / سخن بی کم و بی زیاده شنو
دران روزها سعد بیمار بود / دلش بیقرار و تنش زار بود
به بستر شب و روز میداشت جای / که قادر نبودی زرفتار پای
رسید این خبر چون باو ناگهان / که فرمود رحلت نبی ازجهان
شده بیخود از غایت اضطراب / برآمد ز خانه بحال خراب
نه در پای تاب و نه در تن توان / بهر حال برخاك خود را کشان
برآمد بر ایوان مهمان سرا / نمانده زغم عقل و هوشش بجای
بهر کس که اوفتاد اورا نظر / بپرسید احوال خیر البشر
درآمد هماندم هم از در حباب / خبر داد اورا از آن انقلاب
که چون روح پاك رسول خدا / بشد عازم درگه کبریا
عمر گفت آن ابوبکر این / نه غمناك شد کس نه اندوهگین
نه دردی بدل زارتحال نبی / نه افسوس از انتقال نبی
نه پروای تغسیل و تکفین او / نه فکری بتجهیز و تکفین او
ازاین فکر دلها شده ممتلی / که باید خلافت ستاند ازعلی
بود تا که مشغول این جانشین / بتکفین و تجهیز سالار دین
نه باید که ما فرصت از کف دهیم / بیائید تا پای دروه نهیم
نمائیم از خود یکی را امام / که باشد برآرندهٔ خادم انمقام
بوعد و وعید و بخوف رجا / به بیعت درآریم این خلق را
چه گردد ازاین کار فارغ علی / اگر آن که گردد بما مدعی
چه آید دران دم به تنها تنش / بود گر همه آن تن از آهنش
علی را که با آن همه اهتمام / نبی کرد دیروز بر ما امام
غرض آن چنانش زدلها زدود / که پنداری آن روز هرگز نبود
نمانده است گوئی کسی را بیاد / که باید علی را نمود انقیاد
که خود را بحق میشمارند ازاو / درین کار دارند بیحد غلو
چو من دیدم انداز یاران چنین / برت آمدم تا بگویم همین
که حکم رسالت پناهی نماند / امارت بحکم اللهی نماند
گر ایشان نمایند از خود امام / باو چون نمائیم ما اهتمام
امامی که نبود زنزد خدا / خلافش نباشد خطا و گناه
چرا ما بغیری چو خود بگرویم / برای خود ازخود امامی کنیم
که برداشتن حکمش از کم و بیش / نداند کسی خفت و عار خویش
ولی هر کسی مرد این کار نیست / کسی چون تو او را سزاوار نیست
چه آن جار ساند آن سخن را حباب / چنین داد سعد عباده جواب
معاذ الله ایدوست زین آرزو / تو دیگر چنین ناصوابی مگو
بدوزخ تن سعد را نیست تاب / که بنماید این امر را ارتکاب
خلافت نباشد زکس جز علی / که دادند اورا خدا و نبی
اگر هست ما را امامی علی است / جزاو دیگری کاذب و مفتری است
درآمد ز انصار و برنا و پیر / برسعد بودند جمعی کثیر
نمودند با او بدینسان خطاب / که معقول میگوید این را حباب
چرا با فلان و فلان بگرویم / برای چه دنبال ایشان رویم
نمائیم ازخود یکی را کلان / نباشیم محتاج بیگانگان
بپاسخ چنین گفت سعد آن زمان / که من نیستم مانع همگنان
ولی خود باین کار لایق نیم / نه بیعت بکس جز علی میکنم
دراین گفتگو بود آن ارجمند / که ازدر عزیزان درون آمدند
گشودند برسعد باب سلام / بناچار داد او جواب سلام

گفتگوی سعد با اصحاب و بعضی ازمؤمنین راجع بخلافت

ولی شد مکدر از آن آمدن / که دانست هنگامه خواهد شدن
تواضع بدستور آداب کرد / زموت نبی دیده پرآب کرد
سخن راند ازتعزیت برزبان / بپاسخ بگفتند آن مومنان
که تقدیر حق را چه چاره کنیم / چرا آن سخن را دوباره کنیم

کنون سر کنیم از خلافت سخن
که بی سر نمانند این انجمن

بپاسخ چنین گفت آن نامور
سخن زین بگوئید فهمیده تر

که هستیم در بیعت او همه
بود او چو چوپان و ما چون رمه

بپاسخ بگفتند مردان دین
که معلوم گردید بر ما چنین

جواب او چنین داد او بی هراس
که ای حق شناسان توفیق اساس

از آن پس گزیند اگر انزوا
شمارا سزد آنکه این ادعا

ولی اهل اسلام راضی نیند
از آن روی هستیم اندیشه مند

بگفت آنزمان سعد باز هر خند
که هیهات ای مردم هوشمند

پس آن را مسلمانی انگاشتن
شدن حامی و پاس آن داشتن

امامت که کلی بود ای فلان
توان کرد تعبیر و تبدیل آن

بحکمی که باشند راضی کنند
چو راضی نباشند سرواز نند

درین صورت اینحرف گفتن رواست
که دین خدا نیست دین شما است

که مختار باشد براو قبول
بود حکم حکم خدا و رسول

بخندید سعد آنزمان از شگفت
ازین ره سر راه بروی گرفت

چه باشد بجای نبی جانشین
بود تابع رایش احکام دین

چه احکام دین را از او بشنوند
بدان سان که فرماید آن ره روند

ولی گر در احکام کس بیش کم
کند بایدش سرزدن یک قلم

بپاسخ چنین گفت آنگه عمر
که باشد زحق حکم نه از بشر

در آن هر که خواهد کند اختلال
بود خونش از شیر مادر حلال

اگر حکم ازو حکم ران هم ازوست
نه تغییر در این نه در آن نکواست

بدان عزم تا خلط مبحث کنند
همه بر سر سعد جمع آمدند

چه دیدند انصار آن ازدحام
که کردن بر سعد یاران تمام

زبیم زبانش شده فکر مند
برای نگهبانی او شدند

سخن های بیپرده مانند مست
بگفتند و بر تیغ بردند دست

باین عذر برخاست پوزش کنان
که بیماریم برده از تن توان

مبادا در اسلام افتد خلل
که دنیا است بهر حوادث محل

خلیفه است برجا بحکم نبی
که باشد زعم زاده او علی

زتجهیز و تکفین چو یابد فراغ
ببزم خلافت فروزد چراغ

ندارد باین کار میلی علی
که گردید در گوشهٔ مختفی

هنوز است نعش نبی درمیان
نگردیده او فارغ از دفن آن

بگفتند این بار ما فی الضمیر
که او را نبی گرچه کرده امیر

که در دین نیفتد خلل زین ممر
پس آنگه کریم امیر دگر

زحکم خدا و رسول خدا
نمودن چنین آشکارا ابا

ز حکم خدا وز حکم رسول
چه قدرت کسی را ابا و عدول

پس احکام اسلام را زین قرار
بود در کف مسلمین اختیار

بجایش تراشند حکم دگر
که او هست از آن پسندیده تر

عمر گفت ای مرد صاحب خرد
در احکام دیگر کسی را چه حد

در آن گر نماید کسی بیش و کم
تراشیم از تن سرش چون قلم

که شرمی کن ایمرد پاکیزه کیش
چگوئی منافی گفتار خویش

چنان جانشینی که او را نبی
بحکم خدا کرده باشد ولی

چو امت نباشند راضی از او
روا باشد ای مبغضان عزل او

زحاکم فزون حکم را بشمری
زهی حق شناسی و فرمان بری

بود هر که راینده بر او رواست
که حکم از خدا و رسول خداست

دگرباره خندید سعد و بگفت
که بادا روان تو باهوش جفت

چو آن حق شناسنده گفت اینسخن
بجوشید از کین و دل انجمن

زبانها گشودند بر قیل و قال
که سازند این حرف را پایمال

بدیدند شیر از غضب روی هم
بدهم شمردند بر روی هم

گشودند آنگاه چون دشمنان
بانکار هم از دو جانب زبان

چو سعد عباده چنین دید حال
اگر زنده ماند شود پای مال

ندارم ازین بیش تاب قعود
شمارا سپردم برب ودود

بدانید این را که دنیا تمام
نمانده است بر هیچ کس والسلام

بگیرید عبرت ز موت نبی
چگویم دگر از خفی و جلی

گفتگوی اصحاب هجرت با انصار راجع بخلافت

بگفت این و رفت آن بزرگ از میان
سوی خانه خود چنان ناتوان

بانصار خصمانه پیش آمدند
به بیعت صلا از تحکم زدند

نداریم گفتند برخود روا
که با ما نمائید امارت شما

بگفتند اصحاب هجرت جواب
بغایت بود این سخن ناصواب

دگر نیست لایق امام از شما
که کلیم ما و شما جزو ما

که ما اول اسلام آورده ایم
بهجرت سفر با نبی کرده ایم

باین فضل برخویش هرگز روا
نداریم سالاری غیر را

بپاسخ بگفتند انصار دین
که اینامداران صاحب یقین

بفرض و به تقدیر دور از خرد
برای شما نص قاطع بود

چرا این حدیث از همان شهریار
ندارد نشان علی اعتبار

شمارا چنین نیز ما رد کنیم
امام خود از زمره خود کنیم

فتادند آن قوم در اضطراب
که بدشان برای امامت شتاب

شود فارغ از دفن سید علی
نبخشد دگر سعی ما حاصلی

زمجلس چه برخاست آن نامور
نمودند برخاش را بیشتر

نمودند انصار گردن کشی
شده از غضب چهرها آتشی

نمائیم از خود یکی را امیر
شمارا نگردیم فرمان پذیر

که باشند در ملتی دو امام
نگنجد دو شمشیر در یک نیام

شما خود بگوئید ای دوستان
که کل تابع جزو گردد چه سان

دگر هم بقول پیمبر قریش
سزاوار باشند از غیر خویش

شمار از سالاری ما چه عار
که هستیم افضل بچند اعتبار

کلام و حدیث رسول خدا
بود گرچه بیگانه از مدعا

که بر ما بگیرید حجت بر آن
خلافت ستانند از همگنان

بدان سان که با وصف حکم نبی
شما سرکشی میکنید از علی

چه ایشان کشیدند سر از قبول
سخن خواست پیدا کند عرض طول

که غوغا مبادا شود بیشتر
فتد کار بیعت بروز دگر

فزون بود شیخین را اضطراب
چنین است مرقوم در هر کتاب

ابوبکر برخواست آنگه زجای
که انصار دین را شود رهنمای

مبادا شود دیر ای دوستان
فتد فرصت اندر کف دشمنان

بدانید ای مردم هوشمند
قریش از شما بیگزاف افضلند

بدانست نیست غیر از دو کس
دگر ثالثی مرد اینکار و بس

چنین است ابوبکر آنگه عمر
بود بعد او بوعبیده دگر

که هرگز نداریم این را قبول
که اینها نشینند جای رسول

که چون کرد او را پیمبر امیر
شما جمله را ساخت فرمان پذیر

نکرد التماس شما او قبول
نفرمود از کردهٔ خود عدول

بر آن کس نبی خواست لعن از خدا
که گردد زجیش اسامه جدا

همان را نمائید سالار خود
که این حرف راهی بده میرود

که بودند خصم امیر عرب
نبودند لیکن خلافت طلب

ولی طالبان خلافت سخن
چنین چون شنیدند از آن انجمن

نمودند لب جانب آن فجول
که کردند سالاری او قبول

که برحرمت و قدر خود ننگرید
همه تابع ابن عبدی شوید

دلم گفت دارد ازین ره ملال
که این کار افتاده در قیل و قال

در آندم که دشمن بر آراست صف
چه سود ار بمالیم کف را بکف

پس آن به که گیرید راه صواب
نمائید ترک و نزاع و عقاب

بگفتند قوم آن دو کس کیستند
که بهتر از ایشان دگر نیستند

دلیری ز انصار ثابت بنام
در آمد چنین آن زمان در کلام

اگر گشته اید از علی سر گران
اسامه بود بهتر از دیگران

نمودید فریاد و غوغا بسی
که بخشد امارت بدیگر کسی

چه گردید گردن کشی بیشتر
نبخشید جز لعن دیگر ثمر

بود بیشک او بهتر از دیگری
که داده است او را نبی مهتری

باین حرف فی الفور راضی شدند
گروهی از آن مردم خودپسند

بگفتند ما را سخن در علی است
جز او هر که خواهد بود حرف نیست

شده سرخ و زرد و سیاه از غضب
بطعن اسامه گشودند لب

بگفتند باشد عجب این کلام
زمثل شما قوم با احترام

سخن باز افتاد در قیل و قال
عمر خواست از بهر قطعش مجال

بزرگی زانصار کامل عیار
که بودش بنزد نبی اعتبار

همان نامور سرفرازی که بد
مکنی بابوب در قوم خود

استشارهٔ عمر از ابوایوب انصاری واظهار حق از ابوایوب

نشسته بکنجی حزین و خموش
زموت نبی مو بمو در خروش

که ای صاحب زهد و صدق و صفا
معز زبر حضرت مصطفی

که بودش بدانائیت اعتماد
تو انصاف ده بی کم و بیزیاد

چنین گفت آن مرد دین در جواب
نبد درمیان چون که حق و حساب

بدانید ای اهل هوش و خرد
بدان سان نمودیم دو کار بد

نخست آنکه رسمیت اندر جهان
خصوصا در اسلام ای دوستان

بدفنش به بندند اهلش کمر
نگردند مشغول کار دگر

کنون رفته است از میان شما
عزیزی بسان رسول خدا

بحکم خداوندگار شما
بد او صاحب اختیار شما

شمارا سزاوار بود این چنین
که در ماتم سید المرسلین

گذشتیم ما از عذاب فزع
نگردید صبر آن قدر از طمع

گذشتید از حق او سر بسر
به بستید بر سعی باطل کمر

که بر دین منسوخ جان میدهند
بنام رسل خانمان میدهند

نمودید کاری که در روز حشر
ببد کاری خویش باشید نشر

چو آن صاحب انصاف گفت اینسخن
نگون شد زخجلت سر انجمن

بناچار افسوس فوت نبی
بخوردند با گریه قالبی

خطای دویم را چنین کرد ادا
که این نیز لایق نبود از شما

پری روز در پیش باو شما
بآن جهد و جد اشرف انبیا

در آندم ابوبکر و توای عمر
نمودید پرسش ز خیر البشر

کنون از چه این ادعا میکنید
زحکم خدا سر چرا میکشید

مباشید از آنها که حق در کتاب
چنین کرده در حق ایشان خطاب

بترسید از آن آیه ای دوستان
مبادا که گردید مصداق آن

جزای کسی کو کند این عمل
بیان میکند نیز عز وجل

پس آورد سوی ابوبکر رو
بگفتش که ای صادق راست گو

عمر خواست تا او کند حرف از او
بسویش ستایش کنان کرد رو

زاصحاب و انصار خیر البشر
نمودن بتو مشورت پیشتر

که از بهر سالاری مسلمین
احقیم ما یا که انصار دین

از آن روی من گشته بودم خموش
چو حق خواستی پهن بکشای گوش

که نخل زبان تا نیاید ببر
نبخشد بغیر از ملامت ثمر

که هر کس که از خاندانی رود
گر اعلی و گر آنکه ادنی بود

سپارند از آن پس چه او را بخاک
شوند ازپی کار خود شغلناک

که بد مهربان تر بسی از پدر
بماره نما و بحق راه بر

چگویم دگر ای گروه فضول
که بودید امت شما او رسول

نشینید یک عمر با اشک و آه
شب و روز گوئید و اسیداه

که گردید فارغ ز تکفین او
بگشتید غارتگر دین او

نمودید بر خود از این حرص و آز
زبان یهود و نصاری دراز

شما ای بزرگان توفیق مند
ازین قوم خود میگرفتید پند

که دین نبی تا قیامت بود
برای شما این ملامت بود

اگرچه سر از شرم افکنده شد
ولی دل از آن آرزو کنده شد

فشردند صدبار مژگان بهم
که تا گوشه چشم برداشت نم

که دعوی صدق و صفا میکنید
زحکم رسول خدا بگذرید

بحکم اله علیم ودود
برامت علی را خلیفه نمود

که این بیعت آیا بحکم خداست
نبی گفت آری همه کس گواست

گر ایمان برب خود آورده اید
پس از خواهش نفس خود بگذرید

که آرند ایمان به بعضی کتاب
زبعضی دگر میکنند اجتناب

که چون بگذرد از جهان انجناب
براعقاب واقع شود انقلاب

بدارید دست هوس زین طلب
مبادا که گردید آن منقلب

ندانی که اول بشیر و نذیر
بتو داد آیات رب قدیر

نمودت سوی کعبة الله روان
علی را فرستاد از بعد آن
نمودی گله از رسول خدا
جوابت چنین داد آن مقتدا
بفرمود آنگه بشأن علی
که باشد پس ازمن شمار اولی
کنون بسته بر خلافش کمر
بنوعی که بندند بر رخنه گر
که آیا نداری بیاد ای عمر
که دست علی از همه پیشتر
بیفکندی از طول بی غل وغش
بگردن همان رشته بیعتش
دگر خواست چوندر مرض انجناب
دوات و قلم تا نویسد کتاب
یقین شمارا چه ای مسلمین
که سالار دین سید المرسلین
نمودید اسناد هذیان باو
نکردید شرمی از ان گفتگو
که باشد علی از پی من ولی
که او هست باحق وحق باعلی
مرا یست چون مطلبی درمیان
سخن راست میگویم ای دوستان
همانست اولی برای شما
که دانسته اول خدای شما
چه بشنید ازوی عمر این سخن
پشیمان شد از پرسش خویشتن
فتادند درفکر از اضطراب
که سازند در دفع حجت جواب
درین باب باما نخواهد نمود
که اورا باین کار رغبت نمود
بود بلکه این واجب اولین
که احکام باشند در تحت این
کسی کرستاند ازا وانتقام
بتحقیق غاصب بود نه امام
بنزد شما دارد این اعتبار
کنون است در دستشان اختیار
یکی را نمائید از خود امام
در آئید در بیعتش والسلام
که جای علی غیر وارث شود
مبادا کنون فتنه حادث شود
گروهی نمایند اورا امام
برآرند شمشیر ها ازنیام
عمر گفت ماهم برای همین
درین کار هستیم ساعی چنین
بهر کس که اکنون مقرر شود
کراحد که از بیعتش سر کشد
بخندید آنمرد گفت ایعمر
بحرفی که خود گفتی اکنون نگر
که آن را گرفت از تو در عین راه
تو برگشتی ازره بحال تباه
که این را نه من پیش خود کرده ام
بحکم خدای احد کرده ام
بدان نیست همچشمی او روا
ترا ای ابوبکر وغیر ترا
بسوی عمر پس بیاورد روی
باو کرد آن گه چنین گفتگو
گرفتی و دادی باو تهنیت
تصافح نمودیش بر تبعیت
زبعد تو اصحاب ملت تمام
نمودند بیعت چه خواص و چه عام
که مسدود گردد در گفتگو
نگردد کسی گمره از بعد او
برای علی مینویسد سند
نگشتید راضی زرشک وحسد
نبی بود چون واقف ازاین غرض
مکرر بفرمود در آن مرض
کنون بسته بهر خلافش کمر
فزون ازهمه وزهمه پیشتر
که بر نفس ابلیس لعنت کنید
از ان بیعت اولی مگسلید
نگردید از بیعتش زینهار
که گردید نزد خدا شرم سار
وای ساعتی هم رفیقان خویش
زخجلت فکندند سرها به پیش
نیاید جوابی جزاین درخیال
که دانیم هرگز غضنفر جدال
چنین گفت آن منصف نامدار
که او هم ندارد درین اختیار
نزیبد ولی جزبآن کدخدا
که اورا اعطا کرده باشد خدا
بناچار میگویم این را ولی
که هر گاه حکم خدا و نبی
چرا ازپی افضلی میدوید
که غیر از غضنفر همه چون همید
چو ناکرده اندیشه ز انجام کار
نمودید این کار را اختیار
کند دیگری نیز این ادعا
که خود را شمارد احق از شما
درین کار سرعت نکوتر بود
زتاخیر آن فتنه حادث شود
که امروز گردد مقرر امام
که مردم نیفتند در فکر خام
وگر کس درآید زراه ستیز
سرش را ببریم با تیغ تیز
کسی کز شما نکث بیعت کند
سزاوار خون ریختن میشود
پس آید چه باشد کسی را سزا
که او نکث بیعت کند باخدا
عمر چشم خواباند برتافت رو
که بدلا جواب آنچه پرسید ازو

مناظره حباب بافاروق

از ان حرف فاروق لیکن حباب
شد آشفته و کرد باوی خطاب
توئی آنکه دادی بهر جنگ پشت
برفت از زبان تو حرف درشت
تو ازاین سخنهای نفرت فزا
زخود میدهی رم دل خلق را
عمر منفعل شد ز گفتار خویش
بپوزش درآمد پی کار خویش
که از فتنه دارد دل من هراس
ضرور است باما بود حفظ و پاس
بزودی مقرر شود گر امام
بمانند شمشیرها در نیام
فکندی تو در دین خلل آشکار
کنون کرده خویش را پاسدار
ازان هم خبر میدهد در کتاب
بشأن بنات شما با عتاب
خدا باشدش یار روح الامین
ازامت دگر صالح مؤمنین
نه هرگز بما و تو او بگرود
نه حق را گذارد که از کف رود
پس آورد رو سوی انصار گفت
که ای دوستان پند باید شنفت
ازان حرف ایوب صاحب تمیز
در اندیشه بودند انصار نیز
نباید باین کار دادن مجال
که غیری مبادا کند این خیال
ازان روی دادند زینسان جواب
که ما درگذشتیم ازاین احتساب
که من دیده ام تیغ بران تو
بناورد افشردن پای تو
بود آن کدام ابله بی خبر
که ترسد ز شمشیر تو ای عمر
مگر داری ایمرد شیرین سخن
تو سوهان بجای زبان در دهن
باو گفت ای سرفراز عزیز
مپندار این حرف را از ستیز
ازان میکنم سعی و جهد و جدل
که در دین مبادا بیفتد خلل
حبابش بگفت این چه لابه گریست
تورا نیست بیمی زکس از علی است
بود پاس دین داشتن از اله
بدانسان که داند بدارد نگاه
که بر پشت هم گر گذارید پشت
در آئید باسرور دین درشت
یقین صالح اهل ایمان علی است
که او حافظ شرع دین نبی است
عمر زان حکایت تبسم نمود
که حرفش بدل آشنامی نمود
در این کار تعجیل باید نمود
که شد فتنه بیدار آن گه چه سود
که گردید چون این چنین التزام
که باشد بتجویز امت تمام
باو نیز چندی دگر بگروند
خللها بدین مبین افکنند
نمودیم امام شما را قبول
بود هر که نزد شما از عدول

امامش نمائید بی گفتگو
که ماهم نمائیم بیعت باو
بدنیا بداریم ماپاس دین
بعقبی بود کار حق مبین
کشیدند ایشان چو پا ازطریق
مهاجر شدند آنزمان سه فریق
ببوبکر یک فرقه یار و دگر
یکی باعبیده یکی باعمر

بیعت نمودن عمر وسائرین اهل ثقیفه باابابکر

ولی بعض انصار از آن سه تن
نبودند راضی در آن انجمن
یکی نیز میل عبیده نداشت
خصومت زنو در میان پا گذاشت
بگفتند آن مردم چاره جو
که باید نشانید آتش فرو
که خود را شمارد بشان نبی
علی صاحب اختیار وولی
نباشد حسب معتبر نه نسب
نه پست و بلند مراتب سبب
نه ممتاز باشد شریف ووضیع
بطاعت بود شان مردم رفیع
برازنده بود ان سلوک از نبی
که او بود هادی و ما مهتدی
نباید شود حمل بر بیشتر
که امر نبی بود چیز دگر
تفاوت میان صغیر و کبیر
گذاریم ما گرچه باشیم امیر
شریفی که آرد فرایض بجا
بسنت نکرد از دماغش وفا
امارت بوالا نژادان دهیم
ریاست بهمت نهادان دهیم
نگردند هرگز طمع را اسیر
که باشد دل و چشم آن قوم سیر
بهم چون برادر سلوک آوریم
که اخوان دینی یک دیگریم
بگشتند خاموش و بزم آرمید
سخن باز سر سوی مقصد کشید
که ماهر سه این کار را لایقیم
بچندین ره از غیر خود فایقیم
دگر آن که دارد کسی کم و بیش
همی بینم الحال بر نفس خویش
بهریک ازاین هرسه نیکوشیم
گه بیعت نمائید بیعت کنم
بدو گفت تو ازهمه بهتری
باین کار ازما مناسب تری
بهجرت نبی را بدی یار غار
بپای تو زد شب در آن غار مار
بگفت این و بگرفت دستش بدست
باز دست کو باعلی عهد بست
وزان پس همه دشمنان علی
نمودند بیعت بصوت جلی
وزان پس زخوشحالی بیشمار
عمر شد محصل دراجرای کار
یکی راهم ازوعده عز و جاه
به بیعت درآورد ناخواه خواه
بدانسان که در روز خم غدیر
خبر داده بود آن بشیر نذیر
بامدادهم نکث بیعت کنند
بدانسان که خواهند بیعت کنند
بهم باز گفتند آن انجمن
ولی نفس ابلیس شد راه زن
که گر هست دین ازخدا و نبی
کسی را که کردند ایشان ولی
بحکم خدا کرد خیر الانام
به تبعیتش این همه اهتمام
نکردند با نفس خود احتساب
بجستند چون گله آنسوی اب
چو ثابت که رم از عمر مینمود
حباب ازابوبکر بیزار بود
دگر باره نام علی تازه شد
همان بیعت اولین باره شد
گشودند آن گه زبان این چنین
بتالیف قلب دلیران دین
نبخشد تفاوت بخورد و بزرگ
بیک چوب راند چه میش و چه گرگ
بود چون نبی نزد او امتیاز
بافشای زاهد و بطول نماز
بود متقی تر غلامی اگر
چه خواجه بود غیرتش بیشتر
کنون رفت انصاحب اختیار
نظر کرده باید باجرای کار
بزرگی او بر همه میرسید
که بودش بزرگی ز رب مجید
ازانساب ان ها که خود آگهیم
تواضع فراخورد هر یک کنیم
نباید بران مرد ترجیح داد
وضیعی که باشد نمازش زیاد
که ان شیوه را خواب ورزیده اند
بزرگی زجد و پدر دیده اند
فزائیم در عزت آن گروه
که بودند از ان پیش صاحب شکوه
چو آن وعده ها خورد بر گوشها
نشستند دلها از ان جوشها
ابوبکر آن گاه گفت این چنین
بدانید اینا مداران دین
ولی هست کاری بغایت بزرگ
نگه بانی گله ناید زگرگ
که از عهده کار آیم برون
که من کرده ام خویش را آزمون
چه بوبکر صدیق گفت اینسخن
عمر پیش آمد ازان انجمن
دراسلام نیز ازهمه اقدمی
نه در شان و در شوکت از کس کمی
بدادی تو دختر نبی را نخست
خلافت قبائی بپاکی تست
گرفت و ببوسید ورقت نمود
ببوبکر از طوع رغبت نمود
به بیعت نمودند سبقت از آن
که باشند در زمره سابقان
یکی را زلابه یکی را ز بیم
یکی را بامید های عظیم
زهیمه کشی قریش غیور
چنین گرم بود تا سه روزان شور
که بعد از من ارباب خورد و نزاع
همه در سقیفه کنند اجتماع
چو دیدند آن روز را مسلمین
بیاد آمد آن حرف سالار دین
نه آن حرف کس را تعلق نمود
نه در کرده خود تامل نمود
بزرگیش دادند در همکنان
ستانند بیعت ز پیر و جوان
چرا دست از بیعت او کشیم
بهم چون خودی از چه ره بگرویم
که گردیده بد چشم مردم سیاه
ازان وعده عزت ومال و جاه
بعقبی بیک باره دادند پشت
گرفتند دامان دنیا بمشت
باین پیره زن جمله بستند عقد
که نسیه است عقبی و دنیا است نقد

بیان احوال آل پیغمبر دروقت اجتماع مردم در ثقیفه

کنون گر نسوزد زبان قلم
کنم حال آل نبی را رقم
معینان دین پروران نبی
گرفتند پرده زراه چپی
برفتند سوی ثقیفه تمام
که آن جار سانند خود را بکام
کم و بیش اصحاب تاسی نفر
چه سلمان و عمار چندی دگر
علی بود در پیش خیر الانام
دگر بانوان حرم والسلام
گرفتند ایشان پس پرده جا
طلب کرد او فضل عباس را
شنیدم ز دانای ایندستان
نه از کج نهادن بل از راستان
بدامان دنیا بر آویختند
زدین تا لب گور بگریختند
چو این قصه شد گفته در پیشتر
چه حاجت بتکرار بار دگر
نشسته بکنجی حزین و خموش
ولی رفته از کار یاران زهوش
نخست آن ولی خدای مجید
یکی پرده از بهر نسوان کشید
که در غسل و تجهیز آن نور پاک
رفیقش بود بادل درد ناک

روان کرد از دیدگان رود خون
باستاد افسرده و سر نگون

بچشمش بیکی پرده شیر خدا
به بست و گره زد بر آن از قفا

که هنگام شستن نیفتد نظر
بعریان تن پاک خیر البشر

که دیدن برهنه تن مصطفی
نبد جز ولی دیگری را روا

بدو گفت آن گه علی ولی
که آب آورد بهر غسل نبی

گرفت ابن عباس در کف سبو
ز دیده رخش بر روان آب جو

وصی خدای حبیب ودود
تن پاک او را برهنه نمود

رساندی باو ابن عباس آب
بشستی علی پیکر آن جناب

بهنگام شستن بفضل خدا
که بد شامل حال آن مقتدا

ز پهلو به پهلو چه صاحب حیات
بگشتی چنان سید کاینات

ازان حال گردید گریان علی
که آمد بیادش حدیث نبی

حدیث پیمبر بدینگونه بود
که آمد چو شیر خدا در وجود

حبیب خدا از کمال وداد
بدست خودش غسل مولود داد

بکشتی در آن وقت خود آنجنی
ز پهلو به پهلو بشستی نبی

رسول خدای علیم ودو
چو این حال را دید رقت نمود

ابوطالبش گفت ای جان عم
چرا شادیت شد مبدل بغم

بپاسخ نبی گفت با چشم تر
که ای عم دلسوز تر از پدر

چنینش که من میدهم شست شو
ز پهلو به پهلو همی گرد داو

در آندم که من بگذرم از جهان
دهد غسلم آن روز این مهربان

در آن وقت منهم بگردم چنین
شد از یاد آن روز طبعم دژین

بدینگونه با دیده های پر آب
علی بود در شستن آن جناب

که آن پرده ناگه بحکم قضا
شد از دیده ابن عباس وا

بر آن جسم اطهر فتادش نظر
نگه سوخت در چشم آن نامور

زچشمش چنان رفت بینندگی
که نامد دگر باز در زندگی

دگر آن که زان پیشتر جبرئیل
بفرمان پروردگار جلیل

برای حبیب خدای ودود
ز فردوس کافور آورده بود

شنیدم برینسان ز کار آگهان
دو ده بیست مثقال بد وزن آن

چنین گفته بودش بحکم خدا
که این را سه حصه کن ای مقتدا

یکی بهر خود گیر و دیگر یکی
بخیر النساده بحیدر یکی

که در وقت رحلت ز دار فنا
نمایند از این حنوط شما

رسول خدا کرده بود آنچنان
طلب کردرا آن علی درزمان

پس از غسل شیر خدای ودود
بکافور جنت حنوطش نمود

حنوط و کفن کرد با چشم تر
دلش پر ز دود و پر از خون جگر

چه گردید فارغ ز تکفین او
سوی حجره خویش آورد رو

که فرموده بود اشرف انبیاء
معین در آن مدفن خویش را

دران حجره پس حصر مرقد نمود
ز دیده روان خون دل رود رود

چه گردید فارغ ازین کار هم
بزد سوی آن سینه چاکان قدم

که بودند با دیده های پر آب
بمسجد نشسته بحال خراب

طلب کردشان از برای نماز
دویدند با ناله جان گداز

باستاد در پیش شیر خدا
نمودند یاران باو اقتدا

چو برداشت از بهر تکبیر دست
زبس درد تا سینه در خون نشست

زبعد صلواة و سلام و درود
بناچار آهنگ دفنش نمود

تن پاک او را زجا بر گرفت
سپهر و زمین ماتم از سر گرفت

دگر باره از دفن آن ارجمند
ز اهل حرم گشت شیون بلند

بتحقیق از اهل آن انجمن
بخیر النساء و حسین و حسن

گذشت آن چنان حالتی از ملال
که در شرح آن غم زبان است لال

زبسیاری اشک بی اختیار
که میریخت از دیده ها بر کنار

بگفتی کسی کو فکندی نظر
نه دل ماند در سینه ها نه جگر

سرخاک از عرش اعظم گذشت
که درج در آن تن پاک گشت

چو گردید فارغ ز دفنش علی
دل و سینه از خون چنان ممتلی

که آن را بحالی چه از مصطفی
نشایست دیگر شه اولیاء

دگر آن که نیز آمدش در نظر
نه دل ماند در سینه ها نه جگر

نباشد دران خانه بودن روا
که بیگانه گردد امیر سرا

بتول و حسین و حسن را بخواند
که جز صبر دیگر علاجی نماند

بهشتند عزای نبی را تمام
سوی خانه خود نهادند گام

برفتند با دیده خون فشان
همین حرفشان بود ورد زبان

چسان بی تو بینم مأوای تو
که بی تو مبیناد کس جای تو

بگفتند و رفتند رخصت شده
مهیای چندین مصیبت شده

آمدن اهل ثقیفه برای نبش قبر و درغضب شدن امیر مومنان

کنون میروم برسر داستان
که شد گفته این قصه خون فشان

چنین کرد راوی روایت ادا
که آن مخلصان رسول خدا

چو گشتند دل جمع از کار خویش
نمودند پس یاد سالار خویش

همه حق شناسان آن انجمن
بگفتند با یکدیگر در سخن

چو آن کس که بیدار گردد ز نوم
چه بگذشت از فوت سید سه یوم

نشد ذات پاکش سپرده بخاک
اگرچه ز تعویق این نیست باک

که مشغول بودیم در کار دین
ز تدفین او فرض تر بود این

کنون رفته باید بتدفین او
که کردیم تشئید آئین او

اگرچه خبردار بودند از این
که تدفین او کرده ضرغام دین

نکردند ورا بان آشنا
که بد در تجاهل بسی حرفها

برفتند با انتعاش تمام
بتکفین و تدفین خیر الانام

رساندند خود را به بیت الشرف
برخ چین اندوه زدی کف بکف

پس از حیف افسوس از حد شمار
بدین گونه دادند باهم قرار

نبی را بر آرند از قبر باز
که امت گذارند بروی نماز

بران حرف بی مغز و دور از خرد
یکی کرد تحسین یکی خنده زد

رسید این خبر چون بضرغام دین
که دارند اصحاب قصدی چنین

غضبناک آمد برون از سرا
حمایل درافکنده شمشیر را

برافروخته رخ ز تاب غضب
شده راست موها بتن زان سبب

براعضاش افتاده لرزه زخم
شده سرخ از غایت قهر چشم

گره از رگ هاشمی بر جبین
ببالا شکسته سر آستین

نگه تیز چون خنجر جان گداز
زبان تیز چون تیغ کردن فراز

بیامد ز قهر و غضب ممتلی
باستاد در پیش قبر نبی

زبس طیش او تیغ خارا شکاف
برون آمدی خود بخود از غلاف

چو دیدند اصحاب حالش چنان
گشودند بر عذر خواهی زبان

که داری تو یا بوالحسن چون روا
که مانیم ما زین شرف بینوا

که حقهای آن سرور انجمن
فزون است بر ما ز موهای تن

پسندیم این عیب بر خود چسان
که بعد از سفر کردنش زین جهان

نیامد زما آنقدر هم نیاز
که بروی گذاریم یکدم نماز

چه میشد نمیکردیش دفن اگر
که امت شود زان شرف بهره ور

کنون هم چه نقصان رسد خاک را
بر آری گر آن گوهر پاک را

که یاران گذارند بروی نماز
باین خاک آنگه گذاریش باز

چه بشنید شیر خدا این مقال
از آن کام جویان امر محال

بپاسخ چنین گفت با زهره خند
که ای حق شناسان اخلاصمند

ز تجهیز و تکفین و غسل نماز
شمارا که شد مانع و داشت باز

که گفت این سخن برملا یا خلا
که حقش نیارند یاران بجا

نکرد این زمان این بخاطر خطور
که غسل و نماز است بروی ضرور

برفتند بیخود بدنبال آز
کنون یاد آمد ز غسل و نماز

ولی بیخودی هست باقی هنوز
که گویند نعش نبی تا سه روز

چه میشد نمیگشت مدفون اگر
که میشد ز تدفین ما بهره ور

وزین حرف دارید این داستان
که بازش بر آرید ای دوستان

بدان تا گذارید بروی نماز
درین کار حاصل کند امتیاز

شمارا بچشم اندرون شرم نیست
درین گفتگو هیچ آزرم نیست

بحق خدا و رسول خدا
که دیگر بر آرید اگر این صدا

بشمشیر پاسخ زمن بشنوید
حدیث نبی را بیاد آورید

که مبعوث پروردگار ودود
ازین روز تان هم خبر داده بود

روا نیست با هیچ کس ز اهل دین
نموده به کاری این چنین

که نسبت بخدام خیر البشر
شماراست ای پردلان در نظر

شنیدند اصحاب چون این جواب
گذشتند از اندیشه ناصواب

نمودند اما از آن داوری
بدانست خود ذمه خود بری

برفتند یاران بایوان خویش
ولی خدا شد بایوان خویش

فرستادن ابوبکر بنزد سعد عباده برای بیعت

چنین گفت راوی که روز دگر
خلیفه بتجویز رأی عمر

بسعد عباده نمود این پیام
که یکره بدین سوی بگذار گام

که ماراست حرفی بتو گفتنی
زما گفتنی وز تو پذیرفتنی

فرستاده شد نزد آن نامدار
رسانید پیغام صاحب مدار

بپاسخ چنین گفت آن محترم
که بیماریم برده زور از قدم

زضعف دل و ناتوانی تن
برآمد شدن نیست مقدور من

بود آنچه ازاین طلب مدعا
به پیغام هم میتوان کرد ادا

بگو تا کند مدعا را پیام
جوابش زمن بشنود والسلام

فرستاده شد نزد بوبکر باز
بگفت آنچه بشنید زان سرفراز

ابوبکر بشنید و خواموش ماند
عمر شد برآشفته و سر تکاند

فرستاده را گفت بار دگر
برو نزد آن مرد پر خاشخور

بگویش ضرور است این آمدن
که گفته شود رو برو این سخن

بدان ای دلاور که این مدعا
به پیغام نتوان نمودن ادا

اگر ناتوان ور توانا است تن
علاجی نداری بجز آمدن

درین بارهم عذر آری اگر
بزورت بیاریم بار دگر

فرستاده شد نزد آن نامور
رساند این پیام از زبان عمر

چه سعد دلاور شنید این پیام
چنان شد که پنداشتی زان کلام

دلش رازبان عمر رنده زد
برآشفت وز آشفتگی خنده زد

بلب زهره خنده بدل پیچ و تاب
چنین کرد پس بازمانه خطاب

که ایدون دون پروردون پرست
نگیری بجز دست دونان پست

چنین بوده تا بوده کردار تو
بخس گرم گردیده بازار تو

پسندی تو گر بعد خیر البشر
شود صاحب حکم بر ما عمر

که دیدی بخواب ازدم تیغ را
بجستی زجا تا بسقف سرا

کنون گشته او صاحب آن غرور
که مارا بر آرد زخانه بزور

چنین گفت آنگه بجوش جگر
که خودرا چو دانسته آیا عمر

که تهدید ما میکند اینچنین
من اکنون بتابید دیان دین

بیایم دهم برسر انجمن
جواب زبان تند دندان شکن

طلب کرد شمشیر بی زینهار
حمایل بیفکند آن نامدار

پس از جای برخاست با قهر و طیش
روان سرفرازان بسوی قریش

تنش ناتوان بود از تاب و تب
ولی داشت قوت ز قهر و غضب

خلیفه بمسجد همیداشت جای
که از در درون آمد آن نیکرای

ز ذات نبی دید مسجد تهی
نشسته ابوبکر جای نبی

چو بر وضع مجلس فتادش نظر
بیارید از دیده خون جگر

کشید آه آتش فشانی چنین
که پنداشتی سوخت روی زمین

شده بیخود از درد مانند مست
بیامد سلامی نمود و نشست

ابوبکر دادش جواب سلام
نشاندش بر خویش با احترام

چنین کرد آنگاه بروی خطاب
که هستی تو از کار ما سرحساب

که اجماع کردند امت تمام
بسالاریم بعد خیر الانام

نمودند بیعت بصدق و یقین
ترا هم ضرور است کردن چنین

بپاسخ چنین گفت آن نامدار
که من برهمان بیعتم استوار

که بگرفت از ما بشیر و نذیر
برای علی روز خم قدیر

دگر از خدا و نبی بعد از آن
نشد حکم دیگر به تغییر آن

عمر گفت آنگه باو این چنین
نبودند راضی باو اهل دین

طبایع از آن سو بآن سوی گشت
نباید ز اجماع امت گذشت

چنین گفت سعد دلاور باو
که هستی درین ادعا راستگو

گر اجماع این نامداران دین
خبر داد حق در کتاب مبین

که چون بگذرد از جهان آن جناب
براعقاب واقع شود انقلاب

بدان سان که فرمود او در کتاب
نمودید اجماع در انقلاب

بر آشفت از گفته او عمر　ولی سعد شد زو بر آشفته‌تر
عمر گفت باو ز روی غضب　بر آورده از جوش دل کف بلب
بود نزد من کافران بو الفضول　گر اجماع امت نماید عدول
چنین داد سعدش بخنده جواب　بود کافران مرد خسران مآب
که بر خواهش نفس خود دررود　ز حکم خدا و نبی بگذرد
خدا کرده تکفیر آن دل سیاه　که گیرد هوا و هوس را اله
بر آورد آنگه ابو بکر دم　بدو گفت ای مرد ثابت قدم
تو از نطق خدام خیر الانام　نکردی مگر استماع این کلام
که فرمود از گفته ذو الجلال　نگردند جمع امتم بر ضلال
بود بهر حقیتم بس همین　که کردند اجماع امت باین
چنین گفت آنمرد صاحب وفا　که وارث بود بر حق مصطفی
من این قول نشنیده‌ام از رسول　نمودم ولی گفته‌ات را قبول
نگردند گمراه وضال آنچنان　که دیگر نماند حق اندر میان
درین صورت ای صاحب اعتقاد　نباید بکثرت نمود اعتماد
بود ظاهر از قول خیر البشر　که گمراه خواهد شد بیشتر
از آن روی فرمود خیر الانام　که یکره نگردند امت تمام
چه او بود آگه ز حال شما　کشید این سخن را بسمع شما
بدان سان که فرمود آن غیبدان　بسعی شما شد کنون آنچنان
همین قول را پرورد آن کلام　که فرمود سید علیه السلام
که بعد از من امت ابر رای خود　بهفتاد و سه فرقه خواهند شد
از آن جمله یک فرقه ناجی شوند　که بر حکم و فرمان من ره روند
دگر جمله باشند از اهل نار　بدوزخ بسوزندشان هیمه وار
درین حرف نه شبهه و نه شک است　که هفتاد و دو بیشتر از یک است
چنین داد بو بکر اندر جواب　که مائیم ناجی و اهل صواب
چنین گفت با خنده سعد آن زمان　که آری چنین است ای پیروان
شمائید آن فرقه نامدار　که ماندید بر عهد خود استوار
در آن مجلس آیا نبودیم ما　ندیدم کز بهر بیعت شما
نمودید اول ز سید سؤال　که این حکم را کرده است ذو الجلال
نبی گفت آری بتعیین او است　علی بعد من حاکم دین او است
نمودید حکم خدا و رسول　بظاهر در آن روز طوعا قبول
زبانها گشودند بر تهنیت　بدل گرچه بودند در تعزیت
به بیعت گرفتند دستش بدست　شما ناجی اکنون و او هالک است
بدارید شرم از خدا و نبی　دگر هم ز هر محرم و اجنبی
کنید آن چه خواهید دروز شما است　تمسک بحقیت اما رو است
وزان پس چنین گفت آن نیک رای　که ای جانشین رسول خدای
عجب خار خاریست اندر دلم　مگر از تو حل گردد این مشکلم
خلیفه بگفتش بگو چیست آن　چنین گفت سعد سعید آن زمان
که من خود شنیدم ز خیر الانام　نه تنها همین من شما هم تمام
که از امت خود بفرمان رب　دوات و قلم کرد کاغذ طلب
بدان تا نویسد کتابی چنان　ز لطف و کرم بهر این پیروان
که آن امر را گر کنند امتثال　نیفتند از بعد او در ضلال
ز تجویز آن مرد خیر انتظام　که جاری بدی تا بروز قیام
شدیم اکثری خرم و شادمان　که ماندیم از گمرهی در امان
ولیکن نگشتید راضی شما　که اسلام تان بود اقدم بما
رضا خود چه باشد که حایل شدید　بسر پیچی از امر مایل شدید
نمودید در منع چندان غلو　که کردید اسناد هذیان باو
ز قهرش نگشتید اندیشه ور　ز حکمش کشیدید دانسته سر
بر آشفت از آن منع سید چنان　که از نزد خود راندتان در زمان
چو یکسان بدی جمله احکام او　شما ای بزرگان دین از چه رو
نگشتید راضی بآن حکم او　باین حکم دارید چندان غلو
خلیفه چو بشنید ازو این مقال　چنان گشت غرق عرق ز انفعال
که گفتی شد اعضای او جمله آب　ولکن چه گشتش زبان در جواب
چو بشنید از او این سخنها عمر　ز اول هم آشفته شد بیشتر
ولی سعد هم زو نمی کرد کم　چه کم پیش میرفت چندین قدم
بگفتش عمر هم ترش کرده روی　که ای مرد گردن کش زشتخوی
مگر نیستی امت مصطفی　که داری ز کردار امت ابا
چنین داد سعد دلاور جواب　که من هستم از امت آن جناب
از آن رو بجز قول و حکم رسول　ندارم دگر گفته کس قبول
اگر امت امتش بوده‌ی　بگفتار تو راه پیموده‌ی
بهم هر دو گشتند گرم جدال　سخن را فکندند در قیل و قال
نمودند هر دو صدا را بلند　عمر با غضب سعد با زهرخند
عمر کان همه گفتگو مینمود　دلیلش جز اجماع امت نبود
که هر بار گفتی برنگ دگر　همان نغمه را با تلنگی اگر
نمی کرد سعد دلاور عدول　ز حکم خدا وز حکم رسول
بهم بر نمودند بالا و پست　ولی سعد بد در سخن چیره دست
فشردی گلویش بدان گونه تنگ　که فاروق گشتی ز رنگی برنگ
چنین گفت فاروق آنگه باو　که بیهوده تا کی کنی گفتگو
نبودند قومت مگر مسلمین　که کردند بیعت بصدق و یقین
چنین داد سعد عباده جواب　که بود این سخن نیز بر ناصواب
که مائیم مامور ای بو الفضول　بحکم خدا و بحکم رسول
عمر دید کز عهده آن دلیر　نشاید بر آمد باین فن ز زیر
رسانید آخر باین جا سخن　که رفتن نیابی از این انجمن
نه تا بیعت از تو ستانیم ما　وگرنه بخونت نشانیم ما
بخندید از آن حرف آن نامور　بدو گفت معذور دار ای عمر
که در بیعت این ناتوان قاصر است　در آن شق دویم ولی حاضر است
عمر تا بترساند او را بخشم　سوی تیغ زد دست با زهر چشم
ولی بر سر قبضه بگذاشت دست　کمر تاب داده محرف نشست
چو پایان صحبت باین جا رسید　در اصحاب آشوب آمد پدید
رفیق عمر اهل هجرت شدند　سوی سعد انصار جمع آمدند
ستادند بر روی هم با ستیز　گرفته بکف قبضه تیغ تیز

ابو بکر از دیدن آن جدل　بترسید کافتد به بیعت خلل
چنین گفت با سعد لابه کنان　که ای نامور مهتر ارسیان
ندارد کسی با تو جنگ و جدال　قدم نه سوی خانه بی قیل و قال
گذشتیم از بیعتت ای عزیز　تو هم بگذر از این فساد و ستیز
چنین داد سعد دلاور جواب　که از من نشد صادر این ناصواب
بسی عذر در آمدن خواستم　بپوزش زبان را بیاراستم
نکردید آن عذر پوزش قبول　دگر باره آمد بشدت رسول
عمر خواست ترساندم از زبان　که امروز گشته ز نو پهلوان
بزورم ز خانه به بیرون کشید　ثمر از زبردستی خویش چید
غنیمت شمردند آن قوم نیز　که رفت او ز مسجد برون از ستیز

نامه نوشتن ابو بکر برای تکلیف به بیعت امیر عرب

چنین گفت راوی بسوز جگر　که بگذشت ز او چون دو روز دگر
عمر از خیال علی دل بتفت　بهنگام شب نزد بو بکر رفت
ز بیگانه پس خانه پرداختند　بهم دو بدو خلوتی ساختند
چنین گفت پس با خلیفه وزیر　که بود آنچه کردیم امر خطیر
چو ما پا باین راه بگذاشتیم　بدل اضطراب عجب داشتیم
که آیا چه بازی کند روزگار　چسان نقش بنشیند انجام کار
مگر اختر آن وقت بد در گذر　وگرنه نبود این چنین در نظر
که یکباره امت رجوع آورند　بهم متفق گشته بیعت کنند
بما این خلافت مسلم شود　اساسش بدین گونه محکم شود
دگر داشت این کار چندین سبب　یکی آن که دانند یک سر عرب
دلیران آن قوم را سینه ها　پر از بغض بودند زان کینها
سیم آن که میداد خیر الانام　تفوق بر اصحاب او را مدام
بگفتی مکرر که باشد علی　پس از من شما را امام و ولی
ز رشک علی سینها بد فکار　همان آمد امروز معنی بکار
که باو صف بیعت بخم غدیر　بماروی کردند جمعی کثیر
نماندند باو مگر چند تن　که دانند او را به از خویشتن
ولی جمله ارکان این امتند　نظر کرده و صاحب همتند
کنون گرچه این کار شد استوار　ولیکن شود آن زمان پایه دار
که بیعت ستانیم از بو تراب　وگر نه بود کار در انقلاب
بآن شور و شدت پریروز سعد　که بر میخروشید مانند رعد
همین بود منظور آن تیره روز　که بیعت نکرده است حیدر هنوز
بدین گونه هستند چندی دگر　ز خاصان اصحاب خیر البشر
چه سلمان و بوذر چه عمار نیز　چه جا بر چمقدار صاحب تمیز
بدین گونه چندی دگر از یلان　که دانی تو هم نام آن پردلان
بماروی هرگز نمی آورند　همین انتظار علی میکشند
بیابند مهلت اگر چندگاه　بدلهای مردم نمایند راه
به گفتار شایسته دل پذیر　بیاد آورند آن حدیث غدیر
ز بیم خدا و رسول خدا　ز ذکر مکافات روز جزا
همیبینند اعوان و انصار ما　کنند این ادا چند در کار ما
چه آید ز ما از پی این شکست　بجز دست افسوس سودن بدست
به تنها بود حیف خوردن ثمر　کاید درخت خصومت ببر
علی آن دم از ما بزجر تمام　بدانسان که خواهد کشد انتقام
چه باید بتعجیل تدبیر کرد　نباید در این کار تاخیر کرد
طلب کرد باید علی را بگاه　که بیعت ستانیم ناخواه خواه
بدو گفت بو بکر کی بی نذیر　سخن آنچه گفتی تو بد دلپذیر
ولیکن علی را تو ای کاروان　به بیعت مینداز چون دیگران
که دانیم تحقیق حق با علی است　یکایک تحکم باو ابلهی است
چنین میکند دل دلالت مرا　که اول نویسم ز مهر و ولا
بسویش یکی رقعه با آب و تاب　ببینیم چسان مینویسد جواب
ز مضمون آن پی بقصدش بریم　مناسب بآن را بجا آوریم
پسندید این رای او را عمر　خلیفه چنان کرد روز دگر
نوشت اول القاب با احترام　که شاید باین فنش آرد بدام
رقم زد از آن پس که یا بو الحسن　بگوشت رسیده بود این سخن
که اصحاب دین از صغیر و کبیر　ز بعد رسول بشیر و نذیر
باجرای احکام و حفظ حدود　بتحصیل اموال و خرج جنود
دگر آنکه دارد تعلق بدین　که هستند واقف از آن مسلمین
ز اصحاب اخیار با اعتبار　نمودند این بنده را اختیار
سزد از کرم گر بهم بگرویم　بکردار جمهور راضی شوی
دهی دست بیعت بصدق و یقین　وزان کار قوت ببخشی بدین
وگرنه مرا نیز معذور دار　که بر من بود واجب اتمام کار
پس آن را فرستاد نزد علی　چه خواندش وصی بحق نبی
جوابش همان لحظه انشا نمود　که محتاج فکر تامل نمود
درود و سلامی که بودش سزا　نوشت و چنین کرد مطلب ادا
که دانی تو خود را که بر مسلمین　کشی چون سر از حکم سالار دین
که حکم نبی عین حکم خدا است　در اسلام از آن سرکشی کی رواست
کنی پس بمن نیز تکلیف آن　به تکلیف و تخویف سازی نهان
که گر من ز بیعت نمایم ابا　تو از روی عنف و تحکم مرا
بر آری به بیعت چه زید و چه عمر　که واجب بخود دانی اتمام امر
تو نشنیده‌ای از رسول امین　کا فرمود در شان من این چنین
که در کار دین آشکار و نهان　نترسی علی از ملامت گران
دگر خواستی نیز از من رضا　که دانم محقق خلافت ترا
بدان آن که راضی بکار تو من　نه بودم نه هستم نه خواهم شدن
نوشت و فرستاد پیشش جواب　چو خواندش خلیفه شد از غم کباب
عمر را بخواند آن زمان نزد خویش　چه آمد نهادش نوشته به پیش
چو گردید آگه ز مضمون عمر　بدو گفت ای مهتر نامور
علی کی باین گفتهاتن دهد　مگر زور بیند که گردن نهد
چنین داد ابو بکر او را جواب　که آری همین کار باشد صواب
من از بهر اتمام حجت بر او　نمودم نخست همچنین گفتگو

بخوانیم فرداش اکنون بگاه
که هستند با بوالحسن سرگران
چه دادند بدینگونه با هم قرار
چنین گفت راوی که روز دگر
خلیفه بیامد بمسجد نشست
مسلح شده مبغضان علی
برفتند باتیغ زهر آب دار
عمر با یکی گفت از آن پردلان
نبندی بکویش بیا یا علی
وگر عذر آرد مده زینهار
گذارد علی چون در این جمع پای
سلام و تحیت بآواز داد
که من کرده ام عهد با خود چنین
نیایم برون زین سبب از سرا
از اجماع از ازدحام نفوس
نیائی تو بیرون اگر در سرا
علی را ندانم چه فهمیده اند
چه در مجمع قوم بگذاشت کام
همه بیخود از جای برخواستند
ببوسیددستش بشوق تمام
عمر با همان لهجه تلخ گوی
دگر نامداران لشگر شکن
پس آن حجت کردگار جهان
که دانی تو ای اعلم اهل دین
همه اهل ملت چه خواص و چه عام
همان بود مقصد ز تصدیع تو
بپاسخ چنین گفت امام انام
از احکام امت همه واقفند
که ای اعظم امت مصطفی
کسی کو ندارد امام زمان
بفرموده سید کاینات
که فرض است واجب وجود امام
چنین داد ثانی اورا جواب
چنین گفت با او وصی نبی
امامی که نزد خدای علیم
نبخشد باو سود اسلام او
دهند اختیارش خدا و رسول
که هر کس ندانسته اورا ولی
بدان سان که بودی وجود امام
چه نصرانی و چه مجوس و یهود

ولی باید ای مشفق نیک خواه بیائی تو هم نزد من زود تر
همه حاضر آیند پیر و جوان علی را تو خود نیک دانی که کیست
روان شد پی طرح اجرای کار شباشب بآن قوم اخلاصمند

رسول فرستادن ابو بکر بدرخانه امیر المؤمنین

گرفتند بر دور ایشان قرار
که برخیز و پانه براه فلان
که میخواندت جانشین نبی
بدان سان که دانیش با خود بیار
بتعظیم او کس نجنبد ز جای
جواب سلامش علی باز داد
که تا آن که از لطف دیان دین
بگو تا ببخشند یاران مرا
غروری عجب کرده جادر رؤس
خشونت نمایند اهل جفا
که خوفش ز اجماع خود میدهند
نمود از بزرگی بر ایشان سلام
زبان بر تحیت بیاراستند
بیاوردش آن گاه با احترام
بیامد برش رنگ رفته زروی
که بودند حاضر در آن انجمن
چنین با ابو بکر شد همزبان
که بعد از رسول خدا جانشین
بیک جای مجمع نموده تمام
که محضر رسانم بتوقیع تو
لزومی ندارد وجود امام
عمل نیز بر رای خود میکنند
نماید بعید از تو این مدعا
بر آن جهل خود بگذرد از جهان
وجود امام است از واجبات
چرا ترک آن کرد خیر الانام
که چون بود واقف از او آن جناب
که چون میشوی از خرد اجنبی
بود آن قدر رتبه او عظیم
چه کافر بود دوزخ انجام او
بدست گروه ظلوم جهول
بمیرد بود کافر دوزخی
که کردند از او منتفع خواص و عام
بدانائی ا تمام حجت نمود

از اجماع آن قوم اخلاصمند
برو تا در خانه بوالحسن
بیاردا گر عذر در آمدن
فرستاده شد چون بآن سور وان
فرستاده شد تا به بیت الشرف
رسانید پس از خلیفه پیام
نیارم فراهم کتاب خدا
فرستاده گفت ای خداوند حق
من از دوستی میسر ایم سخن
شنید این سخن تا ولی خدا
زروم من کنون نزد شان بی ردا
بدلها چنان هیبتش اوفتاد
خلیفه خجل با کمال نیاز
نشاندش بجائی که درخورد بود
سلامی نمود از کمال ادب
نشستند خواموش در خدمتش
که باعث چه بود از برای طلب
ضرور است از بهر حفظ حدود
مرا بهر این کار برداشتند
کنی گر تو این مرحمت از وداد
که ناچار باشند از او مسلمین
شنیدند چون اهل دین این پیام
شنیدیم ما از رسول خدا
نباشد بنزد حقش آب رو
چنین گفت آن گه نگهبان دین
اگر ترک واجب نماید نبی
که خود در انمائیم ما بی امام
نفس را بفهم و بر آور نفس
که هر کس که میرد ز اسلامیان
بدین گونه امری بدین احترام
که اورا که خواهند سازند امام
پسندیده بندگان آن قدر
بتوفیق و تائید رب معین
دگر آن که پرسند از او سائلین

دگر آن دلیران پرخاشخر
به بیعت در آوردیش سهل نیست
خبر کرد تا صبح حاضر شوند
چو خورشید تابان بر آورد سر
به پهلوش بنشست آن پیش دست
که بودند از بغض او ممتلی
فزون شد غرور عزیزان بچند
بنرمی ولی حرف باوی مزن
پیاده بیارش در این انجمن
چنین گفت فاروق با حاضران
ز بیرون در با امیر نجف
بپاسخ چنین گفت با او امام
نپوشم سر و دوش خود با ردا
شده کار اکنون بدیگر نسق
قدم رنجه فرمای تا انجمن
بفرمود کاین قوم دور از حیا
بگفت و بر آمد برون از سرا
که پند عمر قوم را شد زیاد
برفتش تملق کنان پیشواز
تنزل ز وی در نشستن نمود
بیک سوی بنشسته بر بسته لب
زبان ها شده قفل از هیبتش
بگفت او چنان ز انفعال ادب
که بیسر نگردند ملک و جنود
که از دیگران افضل انگاشتند
بحقیت خود شوم دل نهاد
نه بی او معطل شود کار دین
بگفتند جمله شده یک زبان
که می گفت این قول را برملا
که بر جاهلیت بود موت او
که هر گاه دانید این را یقین
مواخذ بود نزد رب قوی
درین کار از این راه نکرد اهتمام
مکن بی تامل صدا چون جرس
نباشد چو او را امام زمان
که اسلام بی او نباشد تمام
پس اورا بود نزد حق این مقام
بود نزد خالق چرا معتبر
تواند براعدای دین مبین
ز هر جای عالم ز چرخ برین

ز هر امر مشکل بهر اعتبار
ز سنت ز فرض از حلال و حرام
وقوفش بود بر کتاب خدا
ولی جز بفضل خدای جهان
امامی چنین از پی اهتدا
هر آن کس که اورا ندانند امام
دگر اهل مجلس صغیر و کبیر
ولیکن چه اصحاب ملت تمام
جوابش چنین داد ضیغم که من
نمودید انصار آن گه ابا
نمودند با هم بسی قیل و قال
در اسلام اقدم بهجرت رفیق
من الحال می آورم بهر خویش
وز آن روز تا هفت سال دگر
نبی گفته خود بر سر انجمن
بهجرت نمودم سر و جان فدا
که دارد بغیر از من این امتیاز
ولی من بگوش خود این قول را
چه کردند اجماع بر امر تم
چنین داد ضرغام دینش جواب
نمودم قبول از تو این قول هم
که رفتند از بعد او در ضلال
ولیکن به یک باره ز انسان تمام
نمودید تاویل بر رأی خویش
پس اینکار را کرد اجماع نام
اگر گفته سید علیه السلام
کدام امر را از فروض و سنن
که باشند جمعی از آن مهتدی
شما ضد اورا گرفتید پیش
پس اینکار باید که بر حق بود
بقومی که باشد مخالف دو صف
بود این سبب نیز در ضد آن
در اجماع امت بود معتبر
بفضل و شرف از همه امتیاز
چه سلمان و مقداد را نام برد
ابو بکر گفتا که بودند نیز
فروماند ابو بکر از انفعال
کنند نیز تأمین این آن کلام
که باشند ز اهل بهشت و نعیم
همین قول ای صاحبان غرور

ز ماضی و مستقبل روزگار
دگر از حدود اللهی تمام
نماید بدان حق ز باطل جدا
نیاید ز کس حکم کردن بآن
بسازد معین کسی جز خدا
چو میرد بدوزخ بیابد مقام
ز حیرت فکندند سرها به زیر
چه خورد و کلان و چه خاص و چه عام
خبر دارم از بیعت انجمن
که مانده ز ما گر بود هم ز ما
پس از گفتگوها و جنگ و جدال
دگر خویش و قوم رسول شفیق
همان احتجاج شما را به پیش
نبد غیر من یار خیر البشر
بود دم لحمت دم و لحم من
بجایش بخفتم بحکم خدا
کنون کیست اعلا نمائید باز
شنیدم ز نطق رسول خدا
بحقیت خود مصمم شدم
که نشنیده ام این سخن زان جناب
که الزام ت از حجت تو دهم
نمایند دانسته حق پایمال
که دیگر نماند ز حق هیچنام
که سازید حاصل تمنای خویش
بدین گونه دادن فریب عوام
که گمره نگردند امت تمام
چه مسواک کردن چه شانه زدن
نگردند گمراه را مقتدی
بدین گونه کردید تسکین خویش
دلیل خلافت همین می شود
محال است اجماع در هر طرف
محال است اجماع حق هم از آن
نبودم من از امت او مگر
نباشد کسی چون تو ای سرفراز
بدینگونه تا سی نفر را شمرد
بزودی این نامداران عزیز
که در پاسخ او زبان گشت لال
که فرمود سید علیه السلام
بود جای دیگر فرق در جحیم
که دارید از کثرت خود مرور

ز احکام دین وز احکام شرع
ز انداز روی یقین و صواب
که هست آن بهر رطب یابس محیط
بود از پی این منافع امام
پس اورا بحکم اله قوی
چه اینگفتگو آن معارض شنید
ابو بکر گفتش که یا بوتراب
برغبت نمودند بیعت بمن
در آن دم که سوی سقیفه شدید
چرا تابع امر غیری شویم
گرفتید حجت بر ایشان شما
باین حجت آن قوم اخلاصمند
در اسلام ز آن گونه من اقدمم
قرابت بدان سان که رب علیم
دگر آن که در سایر اقربا
مباهات فرمود رب جلیل
ابو بکر گفتش که یا بوالحسن
که فرمود این امر باشد محال
وز آن روی تکلیف کردم ترا
ولی حجت خویش چون دانیش
چه از کار امت بشیر و نذیر
خبر داد از کثرت گمرهان
خبر را شما امر پنداشتید
ز حکم خدا و رسول خدا
که فرمود پیغمبر ذوالجلال
نفرموده کاجماع باشد بجا
دگر آن که اجماع امت تمام
از این روی اجماع شان بر ضلال
که منع است اجماع چون بر شقاق
ببرهان کنم بر شما منقطع
بدان آن گه اجماعشان بر ضلال
حدیثی که دارید اورا سند
چنین گفت ابو بکر بی اختیار
پس آن مقتدای بحق راهبر
که اینها نبودند از امتش
چنین گفت آن گاه شیر خدا
وز آن پس چنین گفت ضرغام دین
بهفتاد و سه فرقه امت شوند
تغایر ز ضدیت اجتهاد
ز بسیاری گمرهان ناحق است

ز اعجاز و خارق ز اصل و ز فرع
دهدشان جواب و کند لاجواب
برون نیست هیچ از کتاب بسیط
نه هم چون ملوک از پی جاه کام
نبی زمان کرده باشد وصی
شد از شرم آب و نفس در کشید
کرا حد ان کت که گوید جواب
بود از تو هم چشم راغب شدن
بامت صلا بهر بیعت زدید
که در هیچ باب از کسی کم نه ایم
که اولی باین کار هستیم ما
به بیعت بانصاف راضی شدند
که در روز بعثت موحد شدم
مرا خوانده نفس رسول کریم
منم ز اهلبیت و ز آل عبا
ز کارم بمیکال و با جبرئیل
دراع از تو نیست جای سخن
که گردند جمع امتم بر ضلال
بکن بیعت اکنون مرنجان مرا
حدیث رسول خدا خوانیش
بد آگه بحکم اله قدیر
که سازند حق را بباطل نهان
پس آن را بحق خود انگاشتید
تخلف نمودن چرا برملا
نگردند جمع امتم بر ضلال
بود گر همه ضد حکم خدا
بود منع از بهر این التزام
بود منع ایمرد صاحب کمال
بکاری که اکثر کنند اتفاق
که اجماع حق هم بود ممتنع
شد از بودن فرقه خود محال
بر ابطال دعوی سند می شود
که داری تو در امت نامدار
ز اخیار اصحاب خیر البشر
نه آگه ز آئین و از ملتش
که بودیم ما در جماعت کجا
که بشنو دلیلی قوی تر از این
از آن جمله یک فرقه ناجی شوند
بود در فرق نه ز یک اعتقاد
که هفتاد و دو باطل از یک حق است

تطابق ز انصاف نه از ستم
عمر گفت برجاست ملت هنوز
ازان حق پرستی و عهد نبی
مگر آن که در عهد آن بیهمال
منافق بود بی شك و بی یقین
ولی قدرت کس برافشا نبود
کنون عرصه را چون تهی یافتند
بجا بود ملت ولی زین گزاف
کتاب مبین علی عظیم
بماداده علمش خدای مجید
ازان جمله هم روز خم غدیر
دو ثقل معظم بحکم اله
که باشند پیوسته بایك دگر
ز هر کس که ثقلین راضی شوند
بر آن کس که باشند ایشان غضب
طنابی فروهشته از آسمان
کسی کو کند ترك حبل المتین
دلیل دویم این حدیث صحیح
که نبود در آن قول آن مقتدا
هم اهل هدایت هم اهل ضلال
بیك سوی باشند اگر صد هزار
که اطلاق اجماع بر کل رواست
که من نیستم مالك دادگر
دگر آیه صالح المومنین
که در روز بود یار خیر الانام
به بینید آیات پروردگار
بود گفته او سند پیش او
شنیدند و نشنیده انگاشتند
گرفتید از ما خلافت بزور
نهادید اساسی ز بغض و عناد
نمایند اجماع بروی عوام
ز کم عقلی و از زیاده سری
کند آن چه خواهد دل آن جهول
بهفتاد و سه فرقه خواهند شد
که بیگانه مدخل نباید در این
ز ما آن چه پرسند احکام دین
شما چون خلافت جدا خواستید
از آن رو نمودیم ما اجتناب
چه سلمان و بوذر چه عمار نیز
ز خاصان اصحاب آن سرورند

احتجاج امیرالمومنین براهل سقیفه

نگر دیده تا حال کس اجنبی
نبود این نفاق و عناد و ضلال
نه از مشرکین بلکه از مسلمین
که او بود مبعوث رب ودود
ز دل بر زبان راز برتافتند
شما میگذارید اساس خلاف
که بنیاد دو دین است از او مستقیم
که سازیم ازان خلق را مستفید
که از حکم خالق مرا کرد امیر
که هرگز نگردند از هم جدا
دهد این یك از حال آن یك خبر
خدا و مرا نیز راضی کنند
بدوزخ برندش چنان تشنه لب
ز سوی خدا جانب امتان
بود بدتر از زمره مشرکین
که حقیت ماست دروی صریح
برابر بموئی تناقض روا
پس اجماع باشد بهر سو محال
بسوی دگر هر مه سه و چار
بدون یکی نیز نقصان بجاست
مگر بر خود و بر برادر دگر
بود بر کلامم دلیل مبین
بود یك تن از امت او تمام
که فرمود بی پرده و آشکار
نه گل تیره و پوچ هر یاوه گو
ز دین دست دانسته برداشتند
فکندید از قول اجماع شور
که هر ظالم جاهل بدنهاد
بخوانند او را امیر و امام
بردال تجا سوی هر مفتری
دلیل آورد از حدیث رسول
که هر کس رود هم چه بر رای خود
نیفتد ز نظم و نسق کار دین
نباشیم عاجز چه آن و چه این
بدین سان دکانی بیاراستید
که گمراهیست این نه کار صواب
چه ایشان دگر چند مرد عزیز
نه دنیا پرستند دین پرورند

شناسای دانای حق بوتراب
بقرآن بفرمود رب صمد
بعهد نبی نیز اهل شقاق
بظاهر همه دین او داشتند
دگر آن که گفتی که ملت بجاست
زگرد فسادی که انگیختید
نموده است درخانه ما نزول
رسول خدا گفتتان بارها
بگفت و گرفت او شما را گواه
بود ثقل اول کلام اله
بدین گونه تا حشر باهم بوند
دهم آب کوثر بحکم اله
دگر گفت دانید ای انجمن
زند هر که دست توسل بر آن
در ابطال اجماع ما را بود
حدیث سقیفه دلیل سیم
بود زین احادیث روشن جواب
ولی در کم و بیش نبود شکی
نمی گردد اجماع صورت پذیر
بکثرت نباید نمود اعتصام
نمود از همه قوم خود اجتناب
که از امت سید انبیاء
منازید بر کثرت خویشتن
ز صدها فزون تر خدای جلیل
مکرر ز مبعوث رب مجید
ازاین قول از آیت انما
زدودید از این خاندان شرف
کر از زور گرز و کر از زور زر
پس آن فاسق سرخود ظلم کیش
که سازد حدیثی ز خیر الانام
بدین گونه این امت نامدار
برای خلافت خدای مجید
بماداده علم لدنی از آن
بر اعدا نمائیم حجت تمام
ضلالت در این ملت انداختید
نه تنها همین من دگر چند تن
که نزد نبی قدر و اعزازشان
نگشتند راضی بکار شما

دهید این دو قول نبی را بهم
نگر دیده واقع فرق را بروز
چنین داد فی الفور او را جواب
عذاب منافق ز کافر اشد
بدل داشتند این عناد و نفاق
ازان رو قدم پیش نگذاشتند
جوابش هم از من شنیدن رواست
زامروز تا فرق ریختید
که هستیم ما اهلبیت رسول
نه یکبار و دو بار بل بارها
که من میگذارم میان شما
دویم نایب من دلیلان راه
بمن بر لب حوض کوثر رسند
مراورا نمایم بفردوس راه
که باشد کتاب حق و آل من
بود نزد رب خود از راستان
حدیث فرق اولین را سزد
ندارد دگر پیش رفت اشتلم
که باشند در امت آن جناب
بود گر یکی بیشتر از یکی
بپرسید از هر صغیر و کبیر
که فرمود موسی علیه السلام
کزان میدهد یاد حق در کتاب
خبر میدهد واقف رازها
منامید اجماعش از روی ظن
بذم کثیر و بمدح قلیل
بدینسان سخنهای وعد و وعید
خدا داده امر خلافت بما
نمودید دین خدا را تلف
بیارد تن چند را زیر پر
برای اباحت در اعمای خویش
بدان سان که باشد مراد امام
که دارند یك ملت و یك شعار
ازاین روی آل نبی را گزید
که باشیم ممتاز از جاهلان
رسانیم همدوستان را بکام
بدانست خود کار دین ساختید
که هستند زهاد این انجمن
هوایدا پیداست بر همگنان
که دیدند ناحق شعار شما

همان حرف ما را بود این مال
همان را نمائید اجماع نام
که هفتاد و دو بیشتر از یکی است
بدی کافی از بهر اثبات حق
بود مورث فضل دیان دین
ولی زان عبادت نیابند سود
که آن امر حق تا نیابد حصول
بود پس بقول رسول خدا
ازین روی ایصاحبان غرور
که چون بگذرد از جهان آن جناب
اگر معتبر بود این ازدحام
بدو گفت پس بوعبیده چنین
در این حرف حق کس ندارد سخن
ولی هست ابوبکر هم از قریش
سزد گر تو سر نپیچی از این
که ای ابن عم رسول خدا
نه در مجمع ما نهادی قدم
پی حفظ آئین ملك و جنود
نمودند امت ازین اضطرار
دویم داشت این عزت و آبرو
دگر از قریش است نه اجنبی
تخلف ز جمهور نبود روا
که با این تکلم بحسن ادا
ندانی که امر خلافت نبی
سه مه هم نرفته است کاندر غدیر
مرا بر شما کرد امیر و امام
بدان تا نمایند ثابت قدم
دگر گفتیم چون نهفتی تو روی
که من این تن پاك سالار دین
نه غسل و کفن کرده نه دفن او
غنیمت شمردید آن شغل من
که فرصت بدست شما اوفتاد
ز حکم خدا و ز حکم رسول
چرا گشته اید آن قدر بوالفضول
که تا چشم پوشد رسول خدا
نگردید مغلوب نفس آن قدر
باین کار بر داشتی از کرم
کنونم تخلف نه از سرکشی است
مباشید غافل ز روز جزا
بود کار با کردگار جهان

که اجماع حق نیز باشد محال
خیالی بود فاسد و زشت و خام
در این حرف جای شك و شبهه نیست
توان یافتش در جمیع فرق
بهر فرقه باشند چندی چنین
فتدشان بنار جهنم ورود
نه اسلام باشد نه طاعت قبول
ازاین امر امر متهم جدا
خداوند دانای مافی الصدور
بر اعقاب واقع شود انقلاب

دگر کثرت قوم را اعتبار
بدان سان که گفتیم زین بیشتر
که اینند و شهادت که هست از اصول
دگر زهد و تقوی و علم و صلاح
که در طبق آئین خود صبح و شام
بسنجید با خویش ای اهل دین
نبی گفته است این سخن را بلند
چه از سالکان طریق حقید
که آگه هست بر امر اصحا بدین
زبعد رسول خدای جهان

جواب دادن امیرالمومنین بابوعبیده

که همچون توئی هست در انجمن
در اسلام از ما همه بود و پیش
رفاقت کنی با دلیران دین
ندانیم ما از رسولت جدا
نگفتی حدیثی ز لا و نعم
ز تعیین سالار ناچار بود
ببوبکر بیعت بچند اعتبار
که سالار دین بود داماد او
یکی میشود در نسب با نبی
سزد گر تو هم بیعت آری بجا
مرامی فریبی تو یا خویش را
معطل نگردد تهشت حجتی
بفرمان خالق بشیر و نذیر
نمودند بیعت برغبت تمام
پی وضع منت ز لطف و کرم
نمودیم ناچار ما جستجو
که بود افضل خلق روی زمین
برای خلافت کنم گفتگو
نمودید از بهر خود انجمن
نمودید تا کار خود بر مراد
نمودید باین شوخ چشمی عدول
نه بیم از خدا و نه شرم از رسول
برآئید از پوست چون مارها
بعبرت گشائید بر خود نظر
سر از پای او بر نمیداشتم
پی پاس حکم خدا و نبی است
که آن روز نبود چه این روزها
که بر تن بهر موی بخشد زبان

بعلم و شجاعت بفضل و نسب
بزرگ است در سال از این فریق
چو کرد این سخن بوعبیده تمام
برای خلافت تو اولی بدی
باین فکر شد رهنما منتقل
دم از بیم اهل و عناد و ستیز
نخست آن که بعد از تو این مرد دین
نبی را دگر بود او یار غار
باین اعتبارات اصحاب دین
چو بشنید از او این سخنها علی
نخستان که گفتی پی حفظ دین
که امروز باید ز نو دیگران
باین بسط تفصیل شروح بیان
نیاورد کس عذر ز اسلامیان
فرستاد آیت جهان آفرین
بگوئید ای اهل صدق و صفا
فکنده بدان سان درون سرا
ندادید مهلت مرا آن قدر
نگشتید حاضر بتکفین او
کنون آب و رنگ سخن میدهید
پس آن را چنین سهل انگاشتید
بظاهر بر اسلام بهر همین
نه تجهیز کرد نه تکفین او
بحق خدای جلی و خفی
ز فرمانش یکمو نگردم کمی
که امروز عزه بزور زرید
در آن روز نه زور باید نه زر
بدان تا درآیند از گفتگو

نمائید از غایت اقتدار
حدیث فرق میدهد زان خبر
بر اثبات ذات خدا و رسول
حذر از حرام ارتکاب مباح
پرستند حق را بجهد تمام
کدامست آن امر حق مبین
که یك فرقه ناجی دگر هالکند
ز دنبال امر متهم شوید
جزا میدهد از کتاب مبین
همین امر واقع شود بی گمان
بگفتی خدا این چنین در کلام
که ای اقدم و اعلم مسلمین
نباشد نظیر تو اندر عرب
بهجرت رسول خدا را رفیق
چنین گفت مرد دگر بشر نام
ولی از نظرها چو پنهان شدی
که مطلق نداری باین کار دل
بعید از خرد بود تاخیر نیز
در اسلام اقدم بد از مسلمین
بعمر از همه پیش و صاحب مدار
نمودند بیعت با و از یقین
چنین داد پاسخ ز دانشوری
خلیفه ضروراست بر مسلمین
معین نمایند کس بهر آن
که هستند واقف از آن همگنان
چه سابق چه لاحق ز پیر و جوان
بر اتمام نعمت بر اتمام دین
روا بود این کار نزد شما
که بر هیچ مسلم نباشد روا
که پردازم از دفن خیر البشر
ز بهر نماز و نه تدفین او
بدین گونه الزام من میکنید
ز منهم همان چشم را داشتید
شما کرده بودید با مسلمین
بیفتد در غارت دین او
که من دیگری را و من را نبی
بجای رسول اللهش دید می
بیار و مددگار و بال و پرید
نه یار و نه یاور نه بال و نه پر
بگویند با کس بد و نیك او

نمایندزا ینگونه حجت تمام
که قدری نماند کند انتقام

روانیست زانکس شدن بیحجاب
که آخر بدو داده باید حساب

ازاین حرف جراح مدهوش شد
سرافکنده درپیش وخاموش شد

دگر سرکشان هم زشرم ادب
نهادند مهر خموشی بلب

ولی چون وزیر خلیفه بدید
که پایان صحبت باین جارسید

وصی رسول خدا بوتراب
نموداهل اجماع را لاجواب

بر آشفت ازجوش دل آن زمان
چنین گفت باان هژبر ژیان

زمن راست بشنوتو یابوالحسن
که رفتن نیابی ازاین انجمن

نه تادست بیعت دهی ای عزیز
گر ازطوع باشد وراکراه نیز

وگر تواز آن دست داری نگاه
ستانیم ما ازتو ناخواه خواه

علی چون شنیداین خبر ازعمر
دراودیدچون شیر در گوره خر

عمر راهماندم زرخ رنك رفت
عنان ابوبکر از چنك رفت

همه خشك ماندند برجایخویش
خلیفه پی عذر آمد به پیش

باو گفت ای شیر پروردگار
ندارد زما هیچ کس باتو کار

دگر آن که ازلطف بیعت کنی
براین بنده احسان وشفقت کنی

وگرنه بدولت سرا باز رو
بدینگونه آزرده ازمن مشو

ندادش جوابی وصی رسول
ولی آن که برخواست ازجاملول

بر آمدغضبناك از آن انجمن
روان شدسوی خانه خویشتن

چو اورفت کوتاه شد گفتگو
مر آن قوم را رنك آمد بروی

دگر کس نزد حرف از کم وبیش
برفتند هریك بایوان خویش

شد آن حرف روزد گرداستان
بگفتند با غایبان حاضران

گذشت آنچه آن روزدر انجمن
شنیدند چون دیگران این سخن

یکی کرد تصدیق ضرغام دین
که فی الواقع ایندستان بود چنین

ندانیم ماراچه شد آن زمان
نکردیم چون یاد آن داستان

که بیعت بنااهل کردیم ما
بخود کار را سهل کردیم ما

یکی گفت الحق که حق باعلی است
کسی را در آن جای گفتار نیست

شنیدند چون دشمنان علی
بگفتند ازغایت خوشدلی

که این کار را ما نکو کرده ایم
به آنکس کدل خاست رو کرده ایم

رسیداین سخنها بگوش عمر
فتادش تزلزل بدل بیشتر

فرورفت در فکر تدبیر کار
که بنیاد او چون کند استوار

رسیدش بخواطر که باید نخست
از آن نامداران پیمان درست

که قایم بر آن بیعت اولند
علی را همه جای بال و پرند

ستانیم بیعت به وعدو وعید
بنزدیك آریم کار بعید

چوغم چون که تنها بماند علی
بگوئیم باماست او مدعی

مکالمات سلمان باعمر

چو آن فکر را کرد آن کاردان
بشدباز نزد خلیفه روان

بخلوت نشستند بایکدگر
چنین گفت پس باخلیفه عمر

که اندیشه بیعت بوتراب
زمن برده تسکین و آرام وخواب

ندیدی پری روزد ر انجمن
زبانها چه شد آشنا با سخن

در آمد بدان گونه در گفتگو
که ماند ز کس روی گفتار او

همه نامداران اخلاص کیش
نشستند افکنده سرها به پیش

که گوید به برهان وحجت سخن
نیارد کسی پیش او دم زدن

دوباره گشاید اگر دفتری
بگرداند ازما دل اکثری

بیارد چیبن بازگران سحاب
زسر بگذرد چار قلاج آب

ازان بیشتر کرد باید علاج
که لطفش گشاد افکند دررواج

خلیفه بدو گفت ای مهربان
مرانیز زین فکر کاهیده جان

علاج چنین درد دشمن جگر
کند چون تو داناطبیبی مگر

چنین گفت پس باخلیفه وزیر
که ایشاه صدیق روشن ضمیر

بسی من تامل نمودم دراین
بخاطر رسید آخرم این چنین

که خاصان اصحاب خیرالبشر
چه بودند سلمان وچند دگر

رفیقند بااودر این اختلاف
ازان گشته راسخ چنین درخلاف

اگر کرد بیعت دگر باك نیست
وگرنه بگوییم که او مدعی است

زروی نقاضت کند این ادا
که از بیعت ما نماید ابا

خلیفه پسندید رای عمر
عمر گفتش ای مهتر نامور

درین کار تاخیر باشد گناه
هم اکنون یکی را بگو تا بگاه

بنزدیك سلمان و بوذر رود
بیارد بدان سان که ممکن بود

خلیفه به تجویز او در زمان
یکی را بفرمود کرد آن چنان

بیاوردشان روز دیگر بگاه
رسیدند هردو بحال تباه

نبی را ندیدند چون درمیان
گشودند سیلی ز اشك روان

باندوه و حزن و ملال تمام
بر آن قوم کردند لابد سلام

دلیران بتعظیم برخواستند
سزاوار شان جا بیاراستند

خلیفه شد از دیدن هردو شاد
بنزدیك بنشاندشان ازوداد

براند اخت پس پرده ازروی کار
طلب کرد بیعت از آن هردویار

چنین گفت سلمان بآن نامور
که من خود زخدام خیرالبشر

از آن روز بد کرده بودم سئوال
جوابش بمن داد آن بیهمال

مرادار معذور از این گفتگو
که هرگز نگردم ز فرمان او

عمر گفت اگر زان سئوال جواب
شوند آگه این قوم باشند صواب

چنین گفت سلمان که یك روز من
بپرسیدم از سرور انجمن

که گر ازجفاکاری آسمان
پس از تو نمانیم ما در جهان

بفرمای با که کنیم اقتدا
که باشند راضی رسول خدا

بفرمود سید که نبود روا
پس از من کسی جز علی اقتدا

دگرباره پرسیدم از احتیاط
از آن جا که کم روزحشر وصراط

که باشند یکسو کرامت تمام
نماید علی سوی دیگر قیام

عمر را نبد چون جواب دگر
نمیرفت از اجماع امت بدر

چنین گفت سلمان باو کی عمر
جواب تو دادم از این پیشتر

همین حرف را باز گفتن چه سود
که ده بار این کس جوابش شنود

عمر یا بسازد جواب دگر
در آورد درجیب اندیشه سر

چو سلمان بدید این تامل ازاو
سوی اهل آن انجمن کرد رو

بعبرت همی دید مرد کهن
دران شوخ چشمان بیعت شکن

چورویش عمر دید سوی دگر
زجاجست غافل بسان شرر

سردست اورا گرفت و ببرد
بدست ابابکر درهم فشرد

بر آورد پس ازطرب این سرود
که گردن کش فارس بیعت نمود

بخندید سلمان و گفت ای عزیز
که اینامداران اسلام نیز

ببوبکر بیعت چنین کرده اند
همه دست در آستین کرده اند

بگفت این و برخواست ازنزدشان
سوی خانه شد با ابوذر روان

عمر گشت محزون و اندوهناك
که این تیر او نیز آمد بخاك

برون رفت او ان انجمن منفعل
درین گفتگوهای سلمان خجل

تدبیر کردن عمر با ابابکر راجع بغصب فدك

چنین داد راوی زقصه خبر
که آن سعی ها چون نشد کارگر

عمر را فزون شد بدل اضطراب
که آمد علی فایق اندر جواب

دگر پیروانش اگر چه کمند
ولی جمله برعهد خود قایمند

بحاضر جوابی که آن گفتگو
تو گفتی که هستند شاکر براو

کنون بایدم فکر دیگر نمود
که بتوان بآن ازدل این غم زدود

چه بنشست درفکر تدبیر کار
دلش کرد این کار را اختیار

که باید نمود آشکارا نزاع
ززهرا فدك را کنیم انتزاع

بگوئیم بعد از رسول امین
بود این زمینها حق مسلمین

نشاید شمارا تصرف در آن
که هست این فدك قسمت دیگران

بگیریم ازایشان فدك را بزور
که دارند از بودن او غرور

که نادار گردند و عاجز شوند
بما بهر سد رمق بگروند

بدل این ستم چون مصمم نمود
بسوی خلیفه روان گشت زود

بخلوت شده گفت آن ماجرا
خلیفه بدو گفت نبود روا

عطائی که کرده رسول خرد
بفرزند خود بازگیریم ما

عمر گفت من دوستدار توام
نگبهان و جادو وقار توام

محالست اینهم بحکم خدا
که او هرگز ازطوع بیعت کند

محال دگر آنکه الزام او
نیامد زما و تو در گفتگو

یقین دان که بی بیعت بوتراب
بود کار پیوسته در انقلاب

که مارا جز اجماع امت نبود
ندیدی که باطل چسانش نمود

پس آن به که ما برنداریم دست
بهرحال آریم بروی شکست

که شاید چه محتاج ومضطر شود
زبیچارگی دست بیعت دهد

زکاری که گفتم نشاید غنود
که داریم درضمن آن چندسود

نخست آن که بیزاد گردد علی
که این نکته دارد دلش را قوی

دویم مسلمین رام گردند بیش
که دانند مارا هواخواه خویش

سیم دعوی توچه بندد کمر
شود دعوی اولین بی سپر

نباید ازاین کار برداشت دست
که باشند سراپا برایشان شکست

خلیفه چه این سودها را شنید
بر آن رای صد آفرین گسترید

دلش خرم و طبع آزاد شد
همان رحم وانصاف ازیاد شد

بدو گفت احسنت ای بیهمال
که آوردی این کار را در خیال

اگر خمس راهم بگیریم باز
شود کار نیکوتر از سرفراز

چو بشنید فاروق ازاو اینکلام
ببوسید دستش بذوق تمام

بگفت آفرینت هزاران هزار
که بردی زمن گوی تدبیر کار

بپاسخ چنین گفت آن هوشمند
نباید صدا کرد آن جا بلند

فرستیم سوی فدك عاملی
نهفته زهر جاهل و عاقلی

مثالی نویسیم بی واهمه
بمعزولی عامل فاطمه

که باغ فدك هست حق مسلمین
ندارند این را روا اهل دین

که باشد در آن غیر را اقتدار
نمودند عامل زخود اختیار

فلان نامور را فرستاده اند
باو اختیار فدك داده اند

بود فرض براهل آن سرزمین
مدد کردن عامل اهلدین

چو این عامل نورسد باسند
شود عامل قبل معزول ورد

بر آرند او را زحد فدك
که نبود روا عامل مشترك

نمائیم پس عاملی انتخاب
که باشد بجان دشمن بوتراب

چو آن جارسد باسند بیخبر
کند عامل مرتضی را بدر

چو زهرا بما دعوی حق کند
دهیمش جوابی که لایق بود

خلیفه پسندید این رای او
ببوسید ازذوق لبهای او

نشستند آن گه به تدبیر کار
نهادند آزرم را برکنار

عامل فرستادن ابوبکر بفدك و بیرون نمودن عامل حضرت زهرا

گرفتم قلم را چه من در بنان
که این قصه را آورم در بیان

چه گویم چه حالی مرا دست داد
طپش در بیان قلم اوفتاد

دلم گفت این فکر برمن حرام
لسان گفت ازمن مخواه اینکلام

جگر گفت هی هی مراتاب نیست
که درخورد این آتشم درابست

سرم گفت کرمن بسوزم بداغ
ازان به که زین فکر سوزم دماغ

روان کرد چشمم دو سیلاب خون
که این قصه را هم ببینم چگون

چو دادند هریك بدینسان جواب
نمودم چنین باجوارح خطاب

که الحق دراینباب حق باشماست
که این قصه جانسوز شیون فزاست

ولی چون زبعد رسول خدا
کشیدند آل عبا این جفا

نه از بهر دنیا بل از بهر دین
نه از کافران بلکه از مسلمین

ضروراست آوردنش دربیان
برای خبر کردن غافلان

بگوئیم ای محرم و اجنبی
روا بود اینها بر آل نبی

کنون این حکایت بیان میکنم
بدانسان که رو داده بی بیش و کم

چنین گفت داننده این خبر
که آن نیك خواهان خیرالبشر

نمودند پس عاملی را روان
که آل نبی را بداز دشمنان

نمودند القا باو ظلم چند
که سوزد زبان گر بگو بدبیند

چه آن مبغض نابکار پلید
بآن باغ مانند آفت رسید

در آمد زبس بغض بی واهمه
ببرخاش بر عامل فاطمه

نکرد آن معاند بآن محترم
زبسیاری بغض وکین هیچ کم

زحاصل برش آنچه موجود بود
گرفت واز آن باغ بیرون نمود

پس آن مرد مومن بحال تباه
بیامد برفاطمه دادخواه

بیان کرد باناله دلخراش
کشید آزچه از آن مبغض بدمعاش

شنیدند چون اهل بیت اینسخن   پریشان شد آنجا چه بیت الحزن
چنین گفت زهرا بشیر خدا   که اکنون چه فرمان نمائی مرا
باین عاصیان دعوی حق خویش   کنم پاره صبر گیرم به پیش
ولی خدا داد پاسخ چنین   که ایقرة العین سالاردین
بودعاقبت گرچه باصبر کار   ولی دعوی خود بکن آشکار
که آگه شود محرم و اجنبی   ازین ظلم امت بر آل نبی
پس ازما وتوتا بروز قیام   بوداین سخن تا بروز قیام
بفرمان او بضعه مصطفی   بپوشید چادر زسر تا بپای
چه آن قرة العین سالاردین   روان شد بآن سو بوضعی چنین
بر آمد ز ذرات عالم فغان   هم از سرفرازان هفت آسمان
که ای وای فرزند سالار دین   حبیب خدا سید المرسلین
که ایجاد دنیا ودین بهر اوست   بنای سپهر وزمین بهر اوست
همان علت غائی ممکنات   بقدرو شرف افسر کاینات
که مسند نشینان عرش برین   سرافیل ومیکال و روح الامین
دگرهر یک از انبیای جلیل   چه آدم چه شیث وچه نوح وخلیل
دگرچون کلیم ومسیح نبی   که هستند خاصان حی قوی
بهنگام سختی ز درگاه رب   چو کردی بتعجیل حاجت طلب
رسیدی ندایش زدر گاه او   توسل بآل محمد بجوی
که گردد بزودی روا کام تو   فتد صید مقصود در دام تو
همان انبیاخود بخواهشگری   شده شیعه مصطفی و علی
بنزد جهان داور داد گر   بودقدر آل نبی آن قدر
بجائی رسد کار آل نبی   ز بیداد امت نه از اجنبی
که زهرا کندرو زسوز جگر   بدیوان بوبکر چادر بسر
زهی پیروان رسول خدا   که جان مینمودند بروی فدا
حدیثی که بستند بر نام او   نمودند در حق او آن غلو
بما بود کویا حدیث رسول   نبد غیر آن قول دیگر قبول
جگر گوشه اش راز بیداد خویش   از آن ظلم وزانجور از پیش بش
بآن حال دیدندو بگداختند   باید ای او بیش پرداختند
نمودند درجبر چندان تلاش   که ازو بگر فتند وجه معاش
کسی کین ستم را بداند روا   ندانیش از امت مصطفی

آمدن فاطمه علیها السلام بمسجد و احتجاج نمودن از حق خود

کسی گفت داننده این خبر   که آن بضعهٔ پاک خیر البشر
بچادر تن پاک خودرا نهفت   روان شد بدان سو ولاحول گفت
در آن دم ابوبکر بی انجمن   بمسجد مکان داشت باچند تن
ولیکن عمر بود نزدیک او   بهم هردو بودند در گفتگو
که آمد جگر گوشه مصطفی   لبالب دل وجان زجور وجفا
ابوبکر رادر برابر نشست   دل حق شناسان از آن حال خست
پس آن بضعهٔ سید المرسلین   در آمد باو در خطاب اینچنین
که ای زادهٔ بوقحافه چرا   مصری بایذا رساندن مرا
تو نشنیدی از والدم مصطفی   که فرمود درحق من بارهها
مرا فاطمه پارهٔ از تن است   کزندش بلاکش گزندمن است
بودرد گزندم کزند خدای   بداحال آن سرکش تیره رای
که یابدازو خالق او گزند   جهنم بود جای آن خود پسند
بفهم ای ابوبکر مجنون نهٔ   که از تحت این حکم بیرون نهٔ
مکوش آن قدر در گزندم مکوش   چنین چشم یک باره ازحق مپوش
بهوش آو انصاف راپیشه کن   بحرفی که میگویم اندیشه کن
بدان ایدنیا بر آورده سر   شده از خدا و نبی بی خبر
فدک رابما داد دیان دین   وزاو آیت آورد روح الامین
بفرمان حق سید انبیا   مفوض بما کرد آن باغ را
بتعیین حق خالی از کم و بیش   نوشته بماداده ازمهر خویش
ابوبکر شد اندگی منفعل   چنین گفت از کرده خود خجل
که خطی که دادت پیمبر چه شد   بگفتا که دارم منش نزدخود
جگر گوشهٔ مصطفی شدروان   برفت وبیاورد خط در زمان
بیفکند در پیش ایشان سند   که این است حکم خدای صمد
گرفتند آن رقعه را با گزیر   بخواندند باهم امیر و وزیر
ابوبکر گفت و عمر یاد داد   که نتوان بر این رقعه کرد اعتماد
شهودند در کار از بهر این   که هست این نوشته زسالاردین
بپاسخ ابوبکر گفت ای بتول   که ایحاکم شرع دین رسول
چه حاجت بشاهد درین انجمن   بود شاهد ملک من قبض من
نبی آن زمان کاین سند رانوشت   بخاک فدک روزی من سرشت
از آن روز تاحال از آن منست   همین آب باریک نان من است
کنون اعتراض توای بی خرد   نه برمن رسد برنبی می رسد
که چون داد ازمهر پیوند خویش   حق مسلمین را بفرزند خویش
چه دارد براینت بگوای فلان   که بری ز آل نبی آب و نان
عمر گفت این گفتگو بهر چیست   که بی شاهد این رقعه منظور نیست
بناچار خیر النسا شد روان   که شاهد بیارد بدیوان شان
علی ام ایمن حسین و حسن   بیاورد همره بر خویشتن
نمودند حق شهادت ادا   خلیفه بگفت این نباشد روا
که یکمرد ویک زن شهادت دهند   حسین وحسن خود مکلف نیند
دگر آن که ازشرع دین رسول   شهادت ز اقوام نبود قبول
چنین گفت زهرا که با اینمقال   زغفلت برون آی وچشمی بمال
خدا آیه پاکی ازهر دنس   فرستاده درحق این پنج کس
مکرر تو و سایر مسلمین   شنیدید از سید المرسلین
که درشان ما باشد این فضل و بس   دگر نیست داخل در آن هیچ کس
زهر رجس این رجس باشد بتر   که دوزیم درحق مردم نظر
اگر قول حق راشمارید راست   بماداشتن طعن عصیان خطا است
دگر حرف اوراندانید راست   کنید آن چه خواهید روز شما است
دگرای ابوبکر دانی یقین   که بانی شرع افضل المرسلین
زصدق حذیفه چه آگاه بود   بجای دوشاهد قبولش نمود

بوداز حذیفه علی بیشتر   که از پاکیش داده ایزد خبر
گر کذب از من نباشد روا   که از طاهرام بحکم خدا
دگر نیز هستند از آن پنج تن   دوفرزند پاکم حسین وحسن
زهرعیب حق کرده مارابری   تودانی چه خود کاذب ومفتری
که بعد از نبی جانشینش شدی   خداوند آئین ودینش شدی
در آور سری در گریبان خویش   بکن بادل خویش دیوان خویش
بسنج آن چه باسید انبیا   چه ربط است ماراچه نسبت ترا
نداری قبول از گواه و سند   بما دعوی ارث هم میرسد
که هستیم ما وارث مصطفی   بده ارث وبردار دست ازجفا
گهی سرفکنده خلیفه به پیش   که شرمنده گشتی زکردار خویش
ولی آن که ازغایت کین عمر   شدی مشتعل دمبدم بیشتر
حق مسلمین گفته کردی نزاع   بدان تاکنند اهل دین استماع
بدانند اورا نکو خواه خویش   نمایند امداد در کار خویش
در آن دم بدو گفت خیر النسا   نباشد عجب ازتو این کارها
خبر داده بد جبرئیل امین   بسالاردین سید المرسلین

پاره کردن عمر نامه خیر البشر را

بما نیز سید درین غصب وجبر   خبر داده و امر کرده بصبر
ملقب از آن ساخت خیر الوری   بفرعون آل محمد ترا
بکن آنچه دانی زظلم وفریب   که هست ازتو بیداد ازما شکیب
عمر راشد ازطعن او دل کباب   بتندی چنین داد اورا جواب
که باغ فدک بود از مسلمین   نمودیم قسمت بر اصحاب دین
دگر آن که از بعد خیر الانام   بود خمس بر عترت او حرام
نیابید دیگر از آن هم نصیب   بدامن به پیچید پای شکیب
بگفت این وازغایت طیش وقهر   که بدمو بمویش دویده چو زهر
همان نامه سید انبیا   که بگرفته بود اوزخیر النسا
زهم بردرید و به پیشش فکند   چنین گفت باطعنه وزهرخند
نگه دار این را بجهد تمام   که آید بکار تو روز قیام
پس آن کاغذ پاره پاره زجا   گرفت وچنین گفت خیر النسا
مزد ازتو زین پیش ترک ادب   که نبود زفرعون اینها عجب
نمودیم بجان گفته او قبول   ز فرموده او نور زم عدول
من این خط بانقش و مهر نبی   که ازهم دریدی باین خیرگی
چنین پاره پاره نگهدارمش   بروز قیامت برون آرمش
توهم این سخن راولی یاد دار   که بسیار آن روز را آید بکار
بکن آنچه خواهی زجور وجفا   که سید خبرداده زین ظلمها
ولی خویش را رازق خود مدان   بود زخدا روزی بندگان
تو این رزق را گر بریدی زما   بنزد خداوند ارض و سما
که هستیم ما اهل بیت نبی   معزز بنزد خدای قوی
که او کرده ازلطف تطهیر ما   بر اهل جهان فرض توقیر ما
فرستاده درشان ما ازعطا   بآن مرحمت سوره هل اتی
دگر تولیت بر جمیع عباد   دگر آیه ابتهال و وداد
مقرر نموده بحکم جلی   هم ازحکم ما اجر حق نبی
دگر تاکجا من نمایم حساب   که هستند آن آیها در کتاب
بشان شما آیه انقلاب   براهل هزیمت نکال وعقاب
که درهر غزا چون بپیوست جنگ   هزیمت نمودند بی عار وننگ
نبی را بید خواه بگذاشتند   قدم بهر امروز برداشتند
گریزنده را گفت حی قدیر   بود دوزخش جا و بئس المصیر
دگر حکم شرع ازرسول خدا   نکردن زبیرون حجره ندا
بدین گونه آیات بی حد وعد   فرستاده بهر شما آن صمد
عطائی که فرموده پروردگار   بآن سرور و آل او آشکار
نمودید بر عترت خود حرام   که شد حق اصحاب ملت تمام
چنین وارث دین وشرع نبی   شما جمله گشتید وما اجنبی
کنید آنچه خواهید روز شما است   غزالغرض صید نور شما است
ولی ازپیش هست روز دگر   که آن روز ما باشد ای بیخبر
شود حاصل آن روز ما را غرض   ندارد گله آنچه دارد عوض
کنید آن قدر ناحق وناصواب   که پاداش را نیز آرید تاب
برامروزه غره مشو آن قدر   بیاد آوران روز را ای عمر
بروزی که من گردمت مدعی   بنزد خدا و بنزد نبی
کند حاکم روز حشر وجزا   بدانائی خویش دیوان ما
کنی یاد این روز آن دم بسی   که یار و معیت نباشد کسی
دگر چشم میدارم از کردگار   بنحوی که امروز ازین اقتدار
دریدی تو خط شفیع امم   بدرند روزی ترا هم شکم
بگفت این ولب ازتکلم ببست   زخمس وزباغ فدک دست شست
ولی این سخن های عبرت فزا   که فرموده بی پرده خیر النسا
زشرم عمل روی ها زرد گشت   ولیکن نه دل ازعمل سرد گشت
چه مامون که دارد گنه را قبول   ولی مینماید زتو به عدول

احتجاج امیر المومنین راجع به غصب فدک

پس آمد ولی خدا در کلام   بر ایشان چنین کرد حجت تمام
که یک باره ز احکام دین نگذرید   بقول خدا و نبی بنگرید
که ازامر حق حکم کرده نبی   بمنکر قسم شاهد از مدعی
گواهان ز زهرا بچه اعتبار   توکردی طلب وجه کن آشکار
خلیفه نگه کرد سوی وزیر   که از وی نیامد جواب امیر
عمر نیز افتاده در اضطراب   که ناچار بایست دادن جواب
نیامد جز اینش جواب دگر   که بد مدعی بنت خیر البشر
که میخواست گیرد حق مسلمین   ضرور است شاهد در امریچنین
جوابش چنین داد شیر خدا   که ای حاکم ملت مصطفی
سخن گوی بر طبق شرع نبی   بکن فرق در مالک و مدعی
اگر او پس از سید المرسلین   تصرف نمودی در آن سرزمین
شدی درحق وناحقش اشتباه   ترا میرسد آن که خواهی گواه

ولیکن از آن روز کین سرزمین
در آمد بدست رسول امین
بحکم خدا کرد تملیك او
کز آنند واقف صدیق وعدو
تودانی وهم سایر مسلمین
کز آن روز تا حال انسرزمین
گرفته تعلق بخیر النساء
دران روز شد عامل او جدا
که محصول آن را رساندی باو
چه شاهد تو میخواهی از او بگو
عمر گفت بود اینچنین مسلمین
ولی بدچه مختار سالار دین
برای معیشت باو داده بود
کنون جانب اصل رجعت نمود
ندارد دگر این سخن فایده
که شد قسمت واهل حق مائده
جوابش چنین داد شیر خدا
نبودم من آگه ازاین ماجرا
که در امر حق جهد تو ای عمر
بود از خدا و نبی بیشتر
نبی کرده ناحق تو حق میکنی
چرا تیشه بر پای خود میزنی
نگه دار این حرف را خود بیاد
که آید بکار تو روز معاد
پس آورد سوی ابوبکر رو
که گیرد بدین گونه حجت براو
بیاد آردش کار خیر الانام
دهد گوشمالش بلطف کلام
چنین گفت آن گه غضنفر باو
که بنگر سوی حق بهانه مجو
مشو غافل از امر پروردگار
که واجب نموده است او آشکار
بر آل جهان حب آل نبی
درانجا که فرموده حی قوی
که در حق اجر تو ازاین عباد
بخواه ازپی اقربایت وداد
حقوق نبی را بدل با حقوق
مسازید اگر هست باو وثوق
به بینید تا چیست شرط وداد
نیارید آن را بخانه عناد
بحکم وداد ازاله غیور
بود پاس خاطر بغایت ضرور
که بالفرض نبود اگر حقشان
رعایت بود فرض بر همکنان
دگرهم زکار رسول اله
دلیلی بیارم بر این مدعا
نداری بیاد آن که در روز بدر
چو شد فتح اسلام بر اهل غدر
میان اسیران بخم کمند
همان جفت زینب هم آمد ببند
گلوبند خود را بصد التجا
فرستاد زینب برای خدا
رسول خدا دید رقت نمود
که ان اخدیجه باو داده بود
باصحاب فرمود آنکه چنین
که بود آنچه بخش حق ومن دراین
گذشتم از آن و بریدم امید
شما هم گر از حق خود بگذرید
فرستم منش باز از بهر او
چکانم ز نو آبش اندر گلو
زحق خود اصحاب خیر الانام
گذشتند از طیب خاطر تمام
فرستاد آن را نبی بهر او
مرادمن آن بود زین گفتگو
که دانی تو وسایر مسلمین
بنزد حبیب جهان آفرین
احب ازهمه بود خیر النساء
که فرمود این حرف را بارها
مکرر باعزاز او کرده امر
بهریك زامت چه زید و چه عمرو
بدان سان که میخواست خیر الورا
زاصحاب خود آن گلوبند را
توهم گر نخواهی ازاین انجمن
نباشد در آن هیچکس را سخن
درامر خدا نیز بگشا نظر
بکن یاد تاکید خیر البشر
چه شد آن حقوق شه انبیاء
کجا رفت ورحم ومروت کجا
که گیری ز فرزند او آب و نان
نباشی ازاین کار خود دلگراز
نیاری بجا هیچ ازاین حقوق
نمائی حقوقش بدل یا عقوق
ستم بر جگر گوشه اش آنقدر
نباشد روا باشد انصاف اگر
شنیدند چون قوم حرف امیر
فکندند از شرم سرها بزیر
بباریدازدیده ها آب گرم
ولیکن دل ازاو نگردید نرم
که دانسته میکرد این امر را
بپاسخ چنین گفت کرار را
که مختار بد سید انبیاء
روا بود ازوی چنین کارها
ولی آن که از من نمی آید این
که سازم تلف حق اصحاب دین
جوابش غضنفر بدین گونه داد
که ای مرد دین داز پاك اعتقاد
نمی آیدت شرم ازاین داستان
که طعن نبی آوری بر زبان
اگر هست منظور حکم خدا
ترا باید از من بگیری فرا
همان است حق دلیران دین
که از حکم آن سید المرسلین
بایشان رساندی فراخورده حال
زمال وغنیمت هم ازبیت مال
چه حرفت ز قول خدا و نبی است
بگو قول تطهیر در شان کیست
بگفت او که این آیه کرده نزول
بشان شما اهلبیت رسول
چنین گفت آن گاه شیر خدا
که گر نابکاری خیر النساء
کنند نزدت اسناد جرم کلان
تو با او چه خواهی نمود آنزمان
بدانست بوبکر ازان کلام
که او میکند باز حجت تمام
کند دفع تا حجت آن جناب
بدادش باین بیحیائی جواب
کنم حکم در حق او آنزمان
بحدی که باشد سزاوار آن
ولی حق چه نتوان بباطل زدود
جوابش باو باز رجعت نمود
علی گفت آن حد بفرمان کیست
بگفت او بحکم خدا و نبی است
چنین گفت شیر خدا آن زمان
سخن را بفهم و برآور زبان
کسی را که حق کرده پاك از خطا
تو باور کنی در حقش افترا
بود آنکه منصوص رب ودود
خلافش زهر کس که یابد وجود
شود مرتد باشد اورا سزا
بحکم خدا آتش بوریا
پس آورد روسوی خیر النسا
باو گفت ای بضعه مصطفی
ندارد دگر حاصل این گفتگو
بیا تا سوی خانه آریم رو
که کردیم حجت برایشان تمام
ولی حرصشان برده از کف زمام
زاجماع قوم وحق مسلمین
ندانید چیزی ز احکام دین
کنون بیش ازاین جای گفتار نیست
که جز دشمنیشان دگر کار نیست
زانصاف وحق چشم بربسته اند
به بر کندن ما کمر بسته اند
پس آن قاسمان حجیم وجنان
برفتند بیرون ز دیوانشان
ره خانه بگرفت شیر خدا
ولی بادل خسته خیر النسا
بیامد سوی تربت مصطفی
که خالی نماید دلی از جفا
کنون میسرایم بسوز جگر
چه این داستان داستان دگر

ارتزاق امیر المومنین از آب یاری وطعن بر دشمنان

که هستند این قصه ها مثل هم
همه پرزبیداد و ظلم و ستم
ازاین داستان گشت حاصل فراق
نگشتیم ولی فارغ از درد وداغ

روایت کند راوی صدق کیش
که از قوت و حکم فرمان خویش
چو خمس وفدك راز آل نبی
گرفتندی اولاد تیم وعدی
کمر بست شیر خدای ودود
که وجه معیشت زجائی کناد
برون رفت ازخانه هر بامداد
شدی سوی باغی بکردار باد
همه روز دادی به آن باغ آب
وزان اجرتی یافتی آن جناب
بسر بردی اوقات را باعیال
بدی شاکر از کسب وقوت حلال
ازان حال بایکدیگر منصفان
زدندی نهان طعنه بر غاصبان
عمر دید از آن ضرب هم بوتراب
نیاورد در یاد آورد تاب
دگر طعنه دیگران هم شنید
دلش باز ازغصه در خون طپید
زجوش دل آمد دگر در گداز
بخلوت بشد با ابوبکر باز
براو کرد راز نهان آشکار
نشستند باهم بتدبیر کار
عمر گفت تا زنده باشد علی
نمیگردد این مشکلت منجلی
چنان فکر بر اصل باید نمود
که بیرون کنیمش زملك وجود
ابوبکر گفتش که ای مهربان
نه آسان توان کرد کاری چنان
چه اورا نبی امر کرده بصبر
ازان میکشد این همه ظلم وجبر
گذارد چه شمشیر پا درمیان
شود واجبش حفظ جان آن زمان
رسد دست او چون بشمشیر تیز
برآرد زجان همه رستخیز
که اورا تو دررزمگهٔ دیدهٔ
بحرفی که گفتی چه فهمیدهٔ
عمر گفت بگشا باین حرف گوش
مرانیز هست اینقدر عقل وهوش
که این کار نتوان نمود آشکار
ولی کرده باید بتدبیر کار
ابوبکر پرسید تدبیر از او
عمر گفت باوی چنین گفتگو
که کم نیست خالد دراین انجمن
بمردی ازاو در خصومت زمن
همین دم برخویش اورا طلب
وزان پس گشائیم بتدبیر لب
ابوبکر کردش طلب درزمان
بیامد کمر بسته آن پهلوان
بشکل مثلث در آن انجمن
نشستند یکجا بهم هر سه تن
عمر آن گه ازجوش دل بردمید
چنین گفت باخالد بن ولید
توئی درعرب آن نبرده سوار
که خواهد زتو اژدها زینهار
بود چون تو نام آوری یار ما
چرا برنداروز دل بار ما
بگفت او بدین حرف ایزد گواست
که جان وسر من فدای شما است
ازین بارها نیز من آگهم
پی رفع آن تا بجان همرهم
بنحویکه باشد صلاح شما
بگوئید تا من رسانم بجا
نمودند هردو براو آفرین
که باید چنین مرد صاحب یقین
عمر گفت جز صبح وقت نماز
نشاید براو دست کردن دراز
در آمد ابوبکر پس در سخن
بگفت آن که فردا بدین قصه من
بیایم بمسجد در آن وقت پیش
که ممتاز گردد زهم گرگ ومیش
توباید که گر گانه بی احتراز
بایستی بدست چپش در نماز
وهم من زبعد تشهد سلام
تو کارش بخنجر نمائی تمام
چه اینحرف را از خلیفه شنید
بچشم وبسر گفت ابن ولید
پس ازجای برخواست باطبع شاد
که آید بمسجد دران بامداد
چو شب درگذشت وسپیده دمید
بحکم خدای سیاه و سفید
چنان خواب بوبکر را در ربود
چه روشن چه شد صبح دیده گشود
چه دید آنکه آن وقت رفته زدست
بصد حیف وافسوس ازجای جست
وزان فوت فرصت دلش در گداز
بیامد باستاد جای نماز
کشیدند صف اهل دین ازقفا
دران صف هم استاد شیر خدا
باستاد خالد به پهلوی او
بدانست خود شد بقاپوی او
ولیکن ابوبکر قبل از قعود
پشیمان شد از آنچه شب گفته بود
نمود آنقدر در تشهد درنك
که شد وقت اشراق خورشید تنك
پس اول چنین گفت آن مقتدا
که خالد مکن آنچه گفتم ترا
ادا کرد ازان پس سلام نماز
عجب سنتی ماند ازان سرفراز
چه صادر شد این قول ازان مقتدا
بخالد چنین گفت شیر خدا
که او گرنه مفت ازان مینمود
تو میکردی انکار که گفته بود
زبیشرمی او داد پاسخ چنین
که بودم همین کار را در کمین
هژ بر ژیان تا دهد اطلاع
کسی را که دانسته بودش شجاع
گرفته تهی گاه اورا به چنك
فشرد آن چنان ازغضب بیدرنك
که طاقت نیاورد آن پهلوان
بغلطید برخاك زاری کنان
چه شد تنك تر چنك شیر خدا
بکردار کاور آمد اندر صفا
فشردش چه شیر خدا بیشتر
بگرداند چشم و بشد بیخبر
به پیچید زان سان نفس بر نفس
که افتاده کارش بآخر نفس
در آنوقت آن هر دو ذی عزوشان
که صدیق وفاروق خوانندشان
زجائی ازپی عذر برخواستند
زبان را بپوزش بیاراستند
که ای صاحب جود و بیحد وعد
ببخشا باین جاهل کم خرد
ازودست برداشت آن شهریار
چنین گفت اما بآن هردو یار
که باید عزیزان علی را شناخت
نباید درین حرف ها دل گداخت
بگفت واین وپس رفت از نزدشان
فکنده بدامان ولی مزدشان
بیان میکنم داستانی دگر
شنیدم بدان سان ز اهل هنر
کنون داستانی به پیش آورم
که چون در دل خصم خویش آورم

نصیحت کردن خضر فاروق وصدیق را

نه از قول هر کاذب و بوالفضول
ز گفتار راوی آل رسول
روایت کند راوی راست گو
که یکشب خلیفه بصد آرزو
یکی مجلسی خواست ترتیب داد
که دارد شبی صحبتی برمراد
در آن مجلس خاص ازبهر عیش
عمر را و چندی دگر ازقریش
که بودند مخصوص مانند او
برخود طلب کرد آن نام جو
که خالی زبیگانه در خلوتی
بدارند با یکدگر صحبتی
چه جمع آمدند آن طلب کردگان
زصحبت گشودند با همدگان
ولی بیشتر بود در انجمن
زبیباکی جاهلیت سخن
که بودند مختار کردارها
ثواب وعقابی نه از کارها
نبد پای تکلیف اندر میان
ازان بود آن طور مرغوبشان

بیادخوشی های اطوار خویش   همه در تاسف زاسلام خویش
ولی دست داد اتفاق عجب   که رفت ابن عباس هم بی طلب
در آمدز دربی خبر ناگهان   چه دیدند اورا تاسف خوران
شدافسرده از دیدن او دماغ   چو بادی که ناگه وزد بر چراغ
ولی تیرچون جسته بوداز کمان   بجستند از جا تواضع کنان
بظاهر فرحناك و خندان شدن   لبالب زشادی دوچندان شدند
نمودند تحسین اورا ورود   که دیگر علاجی بجز آن نبود
گشودند باهم در اختلاط   نمودند تاکید هم ز احتیاط
که دیگر نیاید کسی بیخبر   که صحبت منقض شود بیشتر
سخن بود ازجاهلیت چنان   ولی تاکنند بی غلط میهمان
بهم میسرودند با هم سخن   گهی ازقبیح و گهی از حسن
یکی غرفه در گوشه نیز بود   که کس کمتران غرفه را میگشود
یکایك شد آن غرفه ناگاه باز   در آمداز آن ره یکی سرفراز
محاسن سفیدو رخش لعل فام   هویدا زسیمای او احترام
ببارندگی نور از روی او   صفاسایه پرورده هرموی او
بلبس و بتشریف عز و شرف   ردائی بدوش و عصائی بکف
زدیدار او جمله حیران شدند   زیکدیگر احوال پرسان شدند
امیرو وزیرش تعجب کنان   که آیا که باشد بزرگی چنان
بتمکین همین آمد آن مرد پیر   نگاهش بسوی امیر و وزیر
سلامی بآن صدر آرا نمود   بدان سانکه دستور و معمول بود
خلیفه جوابش بتعظیم داد   پس آن پیر چون دادخواهان ستاد
عمر گفت با او بلطف کلام   که ای خوش لقا مرد با احترام
بگو کیستی آمدی از کجا   چه بودت ازاین آمدن مدعا
چنین گفت آن پیر روشن ضمیر   که درد دلم گوش کن ایوزیر
من ازاهل نجدم یکی ناتوان   مرا یك برادر بداز من کلان
فزون تر زهر باب ازمن بسی   که چون او نباشد بعالم کسی
بعلم و بتقوی وخلق عظیم   زخاصان درگاه رب کریم
بزرك همه مردم آن دیار   بزرگیش مانند روز آشکار
هواخواه او اهل در مملکت   که او بود ازغایت مرحمت
برایشان فزون مهرتر از پدر   صفات حمیده دراو آن قدر
که ازخوبی او ملك داغ داشت   در آن سرزمین او یکی باغ داشت
کنون کرده او این جهان را وداع   زدرگاه حق یافته ارتفاع
سپرده بداماد خود جای خود   وصی کرده بر اهل و اشیاء خود
همان باغ ازاو مانده است ایوزیر   دگر دختر با دو طفل صغیر
که وجه معاش از همر دگر   ندارد بجز باغ ارث پدر
زظلم و ستم حاکم آن دیار   باغوای یکموذی نابکار
که هست آن ستم پیشه را پیش رو   به تذویر برده زشیطان گرو
پس ان باغ را غصب کرده از او   زحق وزانصاف گردانده رو
چه زاغی که در باغ گیرد مکان   ستاند زهر بلبلی آشیان
برافروخت نیران بیداد را   گرفته است اوجای داماد را
کنون آن ضعیفه که هست ایعمر   بزهد و ورع ثانی ان پدر
دگر آندو ناکام طفل صغیر   ندارند هیچ از قلیل و کثیر
که اوقات خود بگذراند ازان   برایشان شده کار تنك آن چنان
که بیدادگر کافر سنك دل   کند رحم ازغم شود سنك دل
ندارم گمان بلکه دارم یقین   که بر هیچکس نبود از اهل دین
صعوبت زعهد شما ان قدر   که بر آن زن پاك آن دو پسر
مکرر نمودم من و دیگران   با نظام احوال ایشان بیان
نکرد از قساوت در او هیچ اثر   چو ناچار گشتم گزیدم سفر
باین پیری و ضعف و بی راحله   که بد مرکبم خار پر آبله
رساندم بنزد شما خویش را   که مرهم گذارم دل ریش را
عمر چون شنید این حکایت ازو   برآشفت بر حاکم ظلم خو
چنین گفت پس با خلیفه زدرد   که این ظلم را کم نباید شمرد
فرستاده باید یکی حق گسار   کزان سنك دل ظالم نابکار
حق انضعیفان کند مسترد   رساند بایشان بگیرد سند
بخفت پس اورا تو معزول ساز   که دیگر نگردد کسی گرد آز
نباید روادار باشی از این   که گردد بعهد تو ظلمی چنین
خلیفه هم از درد آن مرد پیر   برآشفته شد بیشتر از وزیر
بپرسید ازان پیر باچشم تر   زروی ترحم زسوز جگر

تعرض خضر برابوبکر

که ای پیر مظلوم با احترام   بگو داشت ان مرد زاهد چه نام
بدان تا فرستم یکی حق گزین   کزان سنك دل ظالم سست دین
ستاند حق و آزمایش بزجر   بایشان رسد حق بما نیز اجر
کند عزل اورا بخفت چنان   که گیرند عبرت ازاو دیگران
در اثنای آن پیر با احترام   در آمد برنك دگر در کلام
بفرمود در پاسخش پاك وصاف   که مردان چنین میکنند اعتراف
برادر کلانم رسول خداست   همان دختر پاك خیر النساء ست
حسین و حسن آن دو فرزند او   علی هست دامادو پیوند او
منم خضر و تو حاکم ظالمی   که در ظلم وطغیان نکردی کمی
وزیر تو پهلو نشین تو بود   بنوعی براین غصب اغوا نمود
که ناکرده شرم ازخدای حرم   نمودی بر آل محمد ستم
گرفتی فدك را ازایشان بجبر   فراموش گردی زمرك و زقبر
زحشر و زمیزان شدی اجنبی   هم ازقهر حق در عتاب نبی
زبس ظلم کردی زاندازه بیش   شده معترف خود به بیداد خویش
کنون بگذر ازقول و پیمان خود   بکن خود زانصاف دیوان خود
بگفت این وشد ازنظرها نهان   بماندند حیران ازان همگنان
زبس برخلیفه بگردید حال   بینداخت سر پیش از انفعال
عمر زان کسا کش دگر وقت یافت   بدینسان بدنبال مقصد شتافت
که این اجنبی بود دانم یقین   که از بهر اغوای مردان دین
برآراست خود را بشکل چنان   که از ره بردشان بسحر زبان

ولی غافل از صدق این قوم بود   که آن را باین مکر نتوان زدود
چو صادر شد این گفتگو از عمر   همان مرد مهمان چنان در نظر
بصوت بلند و زبان فصیح   در آن مدعا چند بیتی صریح
بخواند واز آن پس نفس در کشید   ندیدش دگر کس زصوتش شنید
کنون معنی بیتهای فصیح   که گفت آن پیمبر بطعن صریح
بیارم من از قوت شاعری   زتازی زبان و زبان آوری
بگفت آن که ازغایت حرص و آز   نظر بستی دست کردی دراز
بامری که لایق نبودی بآن   چو دزدی که پوشد لباس شهان
چه داند ببر کردن جامه جست   بسر تاج را بر نهادن درست
بود شوکت وفرو شاهی کجا   بزرگی وعالم پناهی کجا
کجا پینه دوز کجا صیرفی   کجاغازبگی و کجااشرفی
چو عاری ز اخلاق مولی بود   ازوخلع آن خلعت اولی بود
نشستن بجائی که زیبای آن   نباشد کسی جزعلی در جهان
که جای نبی تکیه گاه وصیست   جز او هر که آنجا نشیند شقیست
بکن باز گشتی بسوی خدا   ازین مرکب جهل پائین بیا
منم خضر و ابلیس خوانیمرا   زمکر و زتذویر دانی مرا
بدلداری این گروه عنید   که بفریفتی شان بوعد و وعید
نباشند چون صادق نیکخواه   که بهر تفکندند خود را بچاه
گرفتی فدك راز آل نبی   شدی ازخدا و نبی اجنبی
منم نیز شاهد براین ماجرا   که باغ فدك را بحکم خدا
بخیر النسا داد خیر البشر   نموداو تصرف بحکم پدر
تو آن راحق آل یسن بدان   بدیشان سپار و بیا از میان
نه این حق تیم و نه حق عدیست   بحکم خداحق آل نبی است
بکن توبه زین کارو بر دار دست   میاور بآل پیمبر شکست
مکن ظلم بر آل خیر البشر   که نبود دگر ظلم از آن بیشتر
زمن یااخاتیم بشنو سخن   مکن ظلم اندر حق بوالحسن
ز بهر وصایت اله مجید   مراورا زخاصان خودبر گزید
خدااین بنا بهر حیدر نهاد   توخود را ببال غرور و عناد
رساندی باین رتبه ارجمند   چو آن خس که بادش نماید بلند
بشوزین هوس نادم ایبوالهوس   زکاریکه کردی بقبحش برس
توخود شاهدی آن که کردش نبی   بحکم خدا وند عالم وصی
که او هست بیش از همه مسلمین   بعلم وبتقوی وقایم بدین
بحق خدا و بحق نبی   بوحی و به تبلیغ فاش و جلی
بیاد آور از روز خم غدیر   که دارند یادش صغیر و کبیر
ندانم فراموشت از بهر چیست   که نسیان بنزد خدا عذر نیست
تو آن روز اول بصدق و نیاز   نمودی باودست بیعت دراز
کنون ازپی بیعت خویش تن   طلب داریش برسر انجمن
بکن شرمی ای از خدا بیخبر   بخود آی ازین مستی هوش بر
مشو غره بر شوکت و شان خود   فرو برسری در گریبان خود
نگاهی زانصاف کن سوی خویش   در آئینه خود به بین روی خویش
که هستی تو درخورد این آرزو   تراهیچ می زیبد این گفتگو
نزیبد بحق خدای قدیر   کلام کبیر از زبان صغیر
مشو غره از فرط طول امل   بدوری حشر و جزای عمل
که روزجزا دور باشد اگر   بودموت نزدیك ای بیخبر
بترس ازخدا و نبی شرم دار   ازین کار بیهوده آزرم دار
زهول قیامت مشو اجنبی   ستادن به پیش خدا و نبی
بناچار رفتن بپای حساب   بدانای اعمال دادن جواب
مینداز دانسته خود را بدام   که کرده است بهر تو حجت تمام
کنون شرح گفتار خضر نبی   نمودم بیان بر ملا نه خفی
که هاتف مرا گفت لا تستر   تو از ترجمه کردن زقول خضر
زیادش به بینی زیادش مدان   که آن اصل متن است و این شرح ان
چو یاران شنیدند ازو این نوا   بشد خشك ابها و تر چهره ها
ولی حرص پائی نیفشرده بود   که طعن و نصیحت کند نفع سود
که از ابن عباس دل خار خار   که سازد سخن بر علی آشکار
بگفتند با او بنرمی سخن   بود محرمی پیشه هم نشین
نشاید که نزد علی این سخن   بگوید چه تو همدم مؤتمن
چنین گفت ابن عم نبی در جواب   که ازمن نمیآید این ناصواب
که آتش فروزد سخن چینیم   فساد افکن و فتنه آئین نیم
دگر باره گفتند لابه کنان   که هست ازچه تمکین تو بیش ازان
نمیگیرد اما دلما قرار   که باشد قسم مایه اعتبار
بدادندش آن گه قسمهای سخت   بدان سان که گفتند آن نیك بخت
بیاورد پای قسم در میان   وزان جمع شد خاطر دوستان
چوشد روز یاران گرم اختلاط   برفتند برچیده شد آن بساط

ملاقات امیرالمؤمنین با ابن عباس

بر ابن عباس و شیر خدا   تلاقی شدند از طریق قضا
بپرسید آن گه امیر عرب   تبسم کنان از سخنهای شب
که داری تو ای ابن عباس یاد   زقولی که هاتف بآن لب گشاد
چنین گفت پاسخ که من اینسخن   نگویم که گردیده ام مؤتمن
امیر آنگهی دست او را بدست   گرفت بیك گوشه با او نشست
خبرداد آن شاه انجم سپاه   زحرف شب تیره تا صبح گاه
سخنهای شب را چنان وانمود   که گویا در آن مجلس انشاه بود
پس آن بیتهای گران امر شب   شنیدندو برخواند امیر عرب
شنید ابن عباس چون این بیان   بتصدیق شه کرد گویا زبان
چنین گفت پس آن ولی خدا   که خضر این زمان بود در پیش ما
خبر داد یك سر از آن گفتگو   که با آن ستم پیشه گان داده رو
بتصدیق آن شاه دشمن گداز   زبان ابن عباس بگشود باز
بنام خدا کرد سوگند یاد   که از این نه کم گفته شد نه زیاد
اگرچه بر آن شاه گیتی فروز   عیان تیره شب بود مانند روز
ولی خضر هم باشه انبیا   سخن کرد از وضع آن ماجرا
که با آن همه حجت آشکار   نگشتند آن عاصیان شرمسار

کسی را که دل کرم گمراهی است
کی از خضر و الیاس آگاهیست

اگر خضر اورا شود رهنما
نگردد دلش از طریق وفا

آمدن مالک بن نویره در مسجد خیرالانام و تاسف او

کنون سر کنم داستان دگر
بیارم درین بزم خوان دگر

گز آن مخلصان رسول خدا
که دل از زبانشان نبودی جدا

یکی مالک ابن نویره بنام
شجاع و خردمند و با احترام

میان عرب صاحب رتبه بود
بزرک یکی هم زاحشام بود

بحی خود آن نامور داشت جای
که فرمود رحلت رسول خدای

چو این قصه جان گداز آن شنید
بسر ریخت خاک و گریبان درید

بدین سان که شاید زدین پیروان
عزای نبی را گرفت آنچنان

بسوز و بافغان و با اشک و آه
بسر برد باقوم خود چند گاه

پس آن داستانها بگوشش رسید
که در امت آشوب آمد پدید

گذشتند از بیعت مرتضی
ببوبکر دادند دست ولی

چه بشنید مالک تعجب نمود
بر آن داغ انداغ دیگر فزود

روان شد سوی شهر پس دردناک
دل و سینه از غم چنان چاک چاک

بدان تا نماید بصدق تمام
نبی را زیارت علی را سلام

بیامد زره سوی مسجد ملول
ابوبکر را دید جای رسول

که بر پایهٔ منبر استاده بود
بر آمد نفس از دماغش چه دود

زمردی بپرسید پس آن دلیر
که دیروز سید بخم غدیر

علی را بحکم خدا کرد امام
نمودند بیعت باو خواص و عام

کنون چون نشسته است او در سرا
چه نسبت ببوبکر این کارها

رسد کی باین تیمی بیسواد
که جای پیمبر تواند ستاد

چو آنمرد از اهل اجماع بود
بپاسخ زبان را چنان بر گشود

که گرچه علی را نبی کرد امام
ولی آنکه از بعد خیرالانام

بدین گونه امر وی دست داد
که برنام بوبکر قرعه فتاد

نمودند بیعت باو اهل دین
کنون او نبی را چه شد جانشین

چو بشنید مالک ازو این مقال
بپاسخ بگفتش که چشمی بمال

کدام امر میبایدش بوالفضول
فزون تر زحکم خدا و رسول

که آن مرد را اهل دین بگروند
زحکم خدا و نبی بگذرند

نبد هیچ والله باعث بر این
بجز حب دنیا و انکار دین

مرا اگر ببخشند عالم تمام
ندانم بجز کس علی را امام

بگفت ای و از غایت حزن و درد
نبی را زیارت هم از دور کرد

وز آنجا بشد نزد شیر خدا
رسانید چون تعزیت رابجا

بگفت آن ولی خدای غنی
گر از غاصبان دعوی حق کنی

من از عهده کار اگر قاصرم
ولی تا سر و جان خود حاضرم

برو کرد ضرغام دین آفرین
که باشند مردان مؤمن چنین

بدان آن که مبعوث رب ودود
ازاین روز مارا خبر داده بود

ولی امر فرمود بر صبر نیز
نگردیم اکنون بگرد ستیز

بدعوی حق هم بحکم خدا
معین نموده است او وقت را

تو آن وقت را گر بیابی بیا
که یابی بتوفیق حق مدعا

کنون باش در دل زدین بهره ور
ولی اینکه از بهر دفع ضرر

بظاهر مکن آنچه دانی مگو
که واجب بود حفظ نفس از عدو

چنین گفت آنمرد پاک اعتقاد
که جان و سر من فدای تو باد

نیاید زمن آن که از بهر جان
شوم با عدوی تو همداستان

چه ظاهر چه باطن زحق نگذرم
دگر آنکه آرد قضا برسرم

بگفت این و رانداز دو دیده چه ردو
ولی خدا نیز رقت نمود

پس آن پاکدل باد و چشم پر آب
مرخص شد از خدمت آنجناب

روان شد سوی حی پر از درد دل
از آن زنده گانی شده سیر دل

نمودند آن قصه را حاسدان
بنزد ابوبکر یک یک بیان

فرستادن ابوبکر خالد را برای جمع آوری زکوة

زغم سرنگون گشت آن سرفراز
بیفتاد در فکر دور و دراز

که میکرد اتمام این امر شاق
که احشام باوی کنند اتفاق

همان به که من فکر مالک کنم
تن خود خلاص از مهالک کنم

ولی باعمر این سخن از زبان
نه بر میتوان است آورد از آن

که با مالک انکار دان بود یار
مبادا بکوشد باصلاح کار

نبود آن قدر نیز با اقتدار
که بی اطلاعش کند هیچ کار

پس از پخته کاری نا بکاردان
نیاورد آن حرف را در میان

ازین درد آمد که اینامور
نداریم از احشام یثرب خبر

از ایشان کر ادین و آئین بجاست
گر اپای لغزانده از راه راست

از آن روی میخواهم ای مهربان
به بیرون فرستم سپاه گران

که خود را رسانند از هر حشم
بیابند آن را که ثابت قدم

نمایند از لطف ما استمال
کنندش زره کشته را پایمال

پسندید این رای او را عمر
براو آفرین کرد بوسید سر

نشستند پس هردو دانش پژوه
بتجویز سالار بر آن گروه

چو خالد زمالک دل آزرده نبود
خلیفه بآن کینه پی برده بود

زفکری که جاداشتش بر ضمیر
بر آن فوج دانسته کردش امیر

عمر چون از آن قصه آگه بود
بتجویز بوبکر تحسین نمود

پس آنگاه کردند او را طلب
خلیفه باعزاز و لطف عجب

چنین گفت باو که ای سرفراز
باین کار دادم ترا امتیاز

بدان تا بپردازی از روی غور
به تفتیش احوال احشام دور

کسانیکه دارند بر دین خویش
ثبات قدم همچو ایام پیش

چنانند قایم بصوم و صلواة
دگر آنچه میدانی از واجبات

بر آن قوم اکرام و احسان کنی
هم از ما تسلی ایشان کنی

دگر آن که برگشته باشد ز راه
رسانی سزایش بقدر گناه

بگیری زکواة از همه بیدرنک
که حال است بر اهل ایمان بتنک

بدو گفت خالد که منت بجان
بدان سانکه گفتی کنم آنچنان

طلب کرد پس رایت آن پیشوا
باو داد و گردش سپه کدخدا

برفت از برش خالد نامور
لوا در کف و باد نخوت بسر

خلیفه ولی باز هنگام شب
نهان از عمر کرد او را طلب

بدو گفت ای پر دل نامدار
براه وفا همچو کوه استوار

بدان آنچه کردیم تمهید بود
که باید سر مالک از تن ربود

بآن حی بکن تهمت ارتداد
بده پس سر مالک آن گه بباد

بنه پس در آن قوم شمشیر کین
زمردان بپرداز روی زمین

یکی دختران و زنان را اسیر
همان مال ایشان غنیمت بگیر

بیا پس سر افرازای محترم
میندیش از کین که من با توام

کنی گر تو این کار دلخواه من
که برداری این راه از خار من

بود تا خلافت زمن ای دلیر
تو باشی بر افواج دایم امیر

پذیرفت خالد از او آنچه گفت
بکوش و دل و جان نصیحت شنفت

چو شد صبح خورشید گیتی فروز
برآورد سر از گریبان روز

برون رفت از شهر خالد چو باد
بسوی قبایل قدم بر نهاد

پی رفع ظن اول بن ولید
سوی یک دو حی دگر سر کشید

اگر برخطا یافت گر بر صواب
نمود از غرض بر مطیعان حساب

رسیدن خالد بحی مالک ابن نویره

باعزاز و اکرام ایشان فزود
زسوی خلیفه تسلی نمود

سوی مالک آن گاه سر کرد راه
کمر بسته برقتل آن بی گناه

روان شد از آن سوی بافوج خویش
که آن روز بد آرد او را به پیش

چو شد مالک آگه زمهمان خود
به پیش آمدش با دلیران خود

بدان سان که رسم است نزد عرب
بمهمان نوازی گشودند لب

تحیت فرستاد کردش سلام
سخن گفت باو بلطف کلام

ولی خشک بر خورد خالد باو
زتفتیش دین کرد سر گفتگو

بدو گفت مالک که ای نامور
مرا سوخت این پرسش تو جگر

نبود این گمان بر تو هرگز مرا
که در دین من شبهه باشد ترا

زعهدی که بستم بسالار دین
فرود آر دین داری ما به بین

نگفت آن زمان هیچ خالد باو
بیامد بنزدیکی حی فرو

چه وقت نماز و عبادت رسید
مؤذن ندا از دو سو بر کشید

هم از جانب حی هم از سمت فوج
رساندند اذان و اقامت باوج

پس از هر دو سو بندگان خدا
نماز جماعت نمودند ادا

از آنحال خالد بفکر او فتاد
که باشد کسی را که این اعتقاد

چه سان نسبت ارتدادش دهد
چه تقصیر بر گردن او نهد

که باشد سزاوار خون ریختن
باین فکر او داشت آمیختن

که مالک دگر بار بعد از نماز
برش رفت و گفتش ز روی نیاز

قدم رنجه کن سوی ایوان من
بفرما کرم باش مهمان من

بدو گفت خالد سخن از زکواة
فرستادهٔ سید کاینات

برای وصول زکواة آمدی
چو آن مال یک جا فراهم شدی

ببردی به نزد رسول خدا
که او بود حق مساکین ما

نمودیش قسمت بحکم نبی
براین بی نوایان نه بر اجنبی

بود از تو هم این زمان چشم آن
که قسمت نمائی بر آن عاجزان

بدل گشت خالد از آن حرف شاد
که آمد بکف رشته ارتداد

بظاهر چنین داد او را جواب
که دور است این آرزو از صواب

که آن حکم بود از شفیع امم
نه آن عهد مانده نه آن حکم هم

کنون نیست حکم خلیفه چنان
که در عهد این حکم باشد روان

چنین گفت مالک باو اینجواب
که ای فرق شیخ خطا از ثواب

بغایت بعید از تو بود این کلام
ندانی که تا روز حشر و قیام

بود حکم و عهد نبی برقرار
مقرر چنین کرده پروردگار

اگر راست پرسی خلیفه علی است
که او را خلافت بحکم نبی است

نورزیم از گفته او عدول
که دانیم قولش چه قول رسول

ولی هستی امشب تو مهمان ما
زمقدم مشرف کن ایوان ما

نشینیم فردا بتدبیر کار
کنیم آنچه نیکو بود اختیار

چو بر خالد این راز شد منکشف
که هست او هوادار شاه نجف

بدل عزم خونریز او کرد جزم
ولیکن بمکر و دغل نه برزم

زمهمانیش کرد تمهید آن
چنین گفت با میزبان آن زمان

اگر ما همه رو بایوان تو
گذاریم و گردیم مهمان تو

بود بر تو تکلیف و بر ما هرج
نیابیم ازین میهمانی خرج

پس آن به که هر یک از آن مهربان
یکی زاهل حی را بود میهمان

بدارند صحبت بهم بی حجاب
بیابند آرام بیخورد و خواب

کشتن خالد اهل حی مالک را بتهمت ارتداد

چو مالک از آن مکر آگه نبود
قبول این سخن را برغبت نمود

پس از بزم او شد سوی حی روان
بدان تا نماید سرانجام آن

ازین سو امیر و سپه برجنود
سرانجام مهمانی او نمود

رفیقان خود را بخواند آن زمان
چنین گفت با هر یکی در زمان

که بر من یقین شد پس از جستجو
که مرتد شده مالک و قوم او

بود قتلشان فرض بر هم کنان
ولی فکر آن هم نمود آنچنان

که از ما نیاید زیان هیچ کس
همین مرتدان کشته گردند و بس

اساس ظفر ای دلیران دین
بتجویز مالک نهادم چنین

که گردند هر یک ازین همرهان
بریک کس از اهل حی میهمان

از آن کار کردم من این انتخاب
که آید پس خورد هنگام خواب

چو هر یک کند تکیه بر جای خویش
بود مرد دین آگه از رای خویش

برفتند مهمان ایشان شدند
پس از خواب غارتگر جان شدند

چو شد صبح خور تخم امید کاشت
کسی زاهل حی سر زجا بر نداشت

همه رفته یک جا بملک عدم
نهاده بره سر بجای قدم

زنان بر گرفتند چون سر زجا
بدیدند سرهای مردان جدا

برآمد چو محشر در آن صبحدم
بیکباره شور از تمام حشم

زنان حشم در فغان و عزا
دلیران دین در جهاد و غزا

همان روز با جفت آن میزبان
زبان کرد خالد شماتت کنان

دگر پردلان هم گشادند دست
که افتاد در سد آهن شکست

اسیر و غنیمت گرفتند خوب
نمودند آن دشت را پاک روب

عمرچون خبردار گردید ازاین   بغایت دلش گشت اندوهگین
که ایمرد دانا چو پرداختی   سرفتنه را چون برافراختی
که کشتیش از تهمت ارتداد   زکاری که کردی تراشرم باد
مرانیست گفت اطلاعی ازاین   که بااوچرا کرد خالد چنین
بروزدگر نیز خالد رسید   زخود انحراف عمررا شنید
پس اول شداو بادل پرهراس   بنزدیك حاجب پی التماس
بترغیب بنواختش از وداد   بپرسید از غایت اتحاد
چوخالدازاودیداین اتحاد   دنانیر را زیر پایش نهاد
بری نزد بوبکر اینامور   بوقتی که نبود بنردش عمر
بدوگفت منت بجان وبسر   برم آنزمانت که نبود عمر
که درملت احمدی داده شد   وزان پس دران راه بگشاده گشت
کرابودازهیبت آن جناب   بران کارها قدرت ارتکاب
بیان کردخالدباوسرگذشت   بگفت آنکه مالك چنان کشته شد
کنون گشته بامن عمرسرگران   نیایدزکس جزتواصلاح آن
بدان آن که من مجلس آراشوم   بیا با اسیر و غنیمت برم
تو باید میاندیشی اینامدار   کنی ارتدادش بجهد آشکار
خلیفه بر آمد بایوان بار   بیامد عمر نیز با اهل کار
خلیفه چه دیدش ترش کرده رو   بر آشفت و گفتش که ایزشت خو
چنین گفت خالد بحسن کلام   که ایحاکم شرع خیرالانام
ولی کشته ام مرتد چند را   که یاران نمودند این افترا
زبانك صلواة ز احکام دین   چه دیدی دراو کم که کردی چنین
بیاورد عذرو تعلل نمود   که قایل باجماع امت نبود
زکواةاز برای خلیفه بود   نه بهر طلب کار جیفه بود
عمرچون بدین گونه پاسخ شنفت   بجیب خموشی سراندر کشید
ابوبکرازان حرف چون گل شنفت   برو آفرین کرد ازلطف گفت
زتحسین او خالدبن ولید   سرخویش درهمکنان بر کشید
پس اموال واولاد آن منکرین   نمودندقسمت براصحاب دین
بسی شدغمین صاحب ذوالفقار   ازان ظلم بی پرده و آشکار
چها یادداری توای آسمان   زکردار این خودنمایندگان
نیاوردبر بندگی سر فرود   بعالم دعای خدائی گشود
یکی حق غصب امامان نمود   بخاطرهر آنچه آمدش آن نمود
چه گلها که نشکفت ازین تیره خاك   چه دلها که ازغم بگردید چاك
زبس شوروتخوت بسر داشتند   سرراست دانسته نگذاشتند
نشستنددر فکر تدبیر کار   پس ازغور گردید شان آشکار
چو گردد بحق باطل آمیخته   شود رنك بر مدعا ریخته
گرفته بکف دامن دین بنام   ولی سر بر آورده از جیب کام
زتذویر ومکر وفریب ودغا   نمودند پامال حکم خدا
بقول خداو رسول خدا
ندانم که کردند چون اینچنین

بنزد خلیفه زبان پر عتاب   برفت وچنین کردباوی خطاب
چومالك کجابود مرد دگر   زاسلام ثابت ز دین بهره ور
چه بوبکرازاواین سخنهاشنید   جزانکاردیگرعلاجی ندید
چه آیدشودظاهراین ماجرا   که حق کردیاناحق این کاررا
بترسیدوباخویش این رای زد   که تنها بنزد خلیفه رود
ولی حاجب اورا بپرسید گرم   کندتادلش پرزمهر اوبیزم
که بودی کجا آمدی از کجا   بگوچیست مطلب تورامدعا
بگفت ازتودارد دلم این امید   که درهمکنان سازیم روسفید
پس حاجب دنانیررا برگرفت   زشادی رخش چون طلا درگرفت
بوداین سخن شهره درمسلمین   که بود آن ثمن رشوه اواین
گذشته بمهرهمین از علی   که گشتی براو رازهامنجلی
ببردش پس انحاجب نامور   بنزد خلیفه نهان از عمر
وزان پس چنین گفت آن کدخدا   بحکم تو کردم من این کار را
خلیفه باو گفت دلجمع دار   عناد عمررا بخواطر میار
ولی آن که من برسر انجمن   بتهدیدپرسم زتواین سخن
بگفت این ورخصت نمود ازوداد   زنزدش برون رفت خالد چه باد
پس از ساعتی خالدبن ولید   زره با اسیرو غنیمت رسید
بگو بیخطائی نمودی چرا   سراهل اسلام ازتن جدا
مگرمن نبودم خوداز مسلمان   که اسلامیان را رسانم زیان
عمر گفت با او بهانه مجوی   توازاوتدادش چه داری بگو
چنین گفت خالد که بانك صلواة   بجابدولی در ادای زکواة
صریح این سخن گفت اوبرملا   که نبودخلافت زغاصب روا
نبودش بر اجماع ما اعتقاد   دگرشاخ دارد مگر ارتداد
بظاهر اگر چه تعلل نمود   بدل لیك ازخالدش کینه بود
که بایدچنین آدم حق پرست   بجابود کارت مریزاد دست
نمودندثابت چنین کفرشان   که بودنداجماع را منکران
شنیداین خبر چون ولی اله   فرستاد رحمت بر آن بیگناه
که گشتندقسمت براصحاب دین   اسارای اسلام چون مشرکین
یکی گشت همچشم با کردگار   که کاردگرننك دانست وعار
یکی گشت با انبیا مدعی   چه بیدادها کرد از گمرهی
چه حقها که باشدنشدازغرور   چه باطل که برحق نیاوردزور
چه طاعت که واجب نشدترك آن   چه بدعت که سنت نشد درجهان
نکردند بامر حق اقتدا   که دلخواست باشند خودمقتدا
بود نام تبعیت دین ضرر   که یابد لباس تعبد غرور
چه کردندبرخودمصمم چنین   بر آورده شددست از آستین
چه سرها که اهل حسدازغرور   کشیدندازحکم رب غفور
بروی زمین از کمال غرور   زآوازه خود فکندند شور
نباشدچنین بیخبر از جزا
ولی دانم آن راکه باشدیقین

تدبیرعمر باابوبکر در آوردن علی ع ازخانه برای بیعت

کنون داستان شگرف دگر   گزان تلخ‌تر هست حرف دگر
بگویم زکار بزرگان دین   ولی خواهم انصاف ازمسلمین

چنین گفت داننده این خبر   که چون حال را دیدزانسان عمر
بشدکشته مالك بخواری چنان   شدند اهل او بنده دیگران
علی بودبررای خود استوار   دگر پیروانش چنان برقرار
دران فکر از غایت قهر کین   رسیدش بخواطر زغیظ اینچنین
ندارد علی غیر آن چندتن   که هستندضعفای این انجمن
همه دست بیعت بما داده اند   بکاریکه گوئیم آماده اند
چه رایش مصمم باین کارشد   بتقدیم زان شوق سرشارشد
ابوبکر گفتش بفهم ایعمر   مکن باعلی خیرگی آن قدر
نبودی گراین رشته دردست او   نبودیم ما مردیك دست او
نباید بجائی رساند کار   که ناچاراو بر کشد ذوالفقار
عمر گفت هرگاه داری قبول   که میداردا وپاس قول رسول
مگر آنکه مااول ازبهرجنك   بر آریم شمشیر الماس رنك
ولی آن که ما بهرجنك ازنیام   نیاریم بیرون برایش حسام
که فردامن واهل ملت تمام   نیاریم برخانه اش ازدحام
بدروازه خانه آتش زنیم   پس ازخانه اورا بیرون کشیم
چه آیدزدستش که او یککس است   بیك کس ده وبیست صد کس بسست
بگیریمش ازچارسودر میان   نمائیم نزد تو اورا کشان
توهم بهراصلاح کار آنزمان   بیاپیش خندان ولابه کنان
بگیرم چودست ترامن بدست   بکن دست راست بگشاید دست
چو بشنید بوبکرازواین بیان   بگفتش که ایمشفق کاردان
یکایك تشدد نباید نمود   باتمام حجت بباید فزود
همان رانمائیم آن گه سبب   که چون عذراو آورددرطلب
عمر گفت این گرچه درکارنیست   ولی اینکه این نیز دشوارنیست
بگفت این برخواست ازپیش او   سوی خانه خویش آورد رو
بمسجد زره پوش حاضر شوند   مبادا کزین کار قاصر شوند
خبرکردگان جمله جمع آمدند   کمربسته وفتنه و قهرمند
برآمدعمر نیز با کروفر   کمربسته و درع کرده ببر
برآمدخلیفه بایوان بار   ازایشان یکی مرد با اعتبار
فرستاده رفت ورساند این پیام   بپاسخ چنین گفت باو انام
بجمع کتاب خدا اشتغال   ندارم بکس هیچ جنك وجدال
فرستاده شد نزدبوبکر باز   بگفت آنچه بشنیدازآن سرفراز
که من گفتمت بارهااین سخن   که بااورفق مدارا مکن
نهدکی بحرف تواوپایه پیش   که میداندت غاصب حق خویش
روان شدپرازکینه باهای وهو   همه اهل اجماع همراه او
عمرشدروان باهمه پردلان   بکف آتش وهیمه سربار آن
شنیدندچون این خبرناگهان   بنی هاشم ازجوش دل درزمان
ولیکن عمر پیش ازایشان رسید   درخانه راازدرون بسته دید
وگرنه درین خانه آتش زنیم   زما آنچه آید بجانت کنیم
توبرجای خودباش ای ابن عم   بفرمای تا من پی در روم
رودبازقصه نگردد دراز   که برماضروراست این احتراز

که سعدعباده ز یثرب دیار   سوی کشورشام بربست بار
دل اهل اسلام از آن ستم   رسانید فی الجمله نفرت بهم
بلرزیدبرخویش چونبرك کاه   بیفتاد در فکر روز سیاه
که ماراعبث این همه فکرچیست   شب وروز باخودباین گفتچیست
دگراهل ملت صغیر و کبیر   دلیران مردافکن وشیرگیر
تامل درین کار نبود ضرور   ستانیم بیعت زحیدر بزور
بخلوت بشدباز نزد امیر   بروکرد افشای مافی الضمیر
ندانی که صبرو شکیب علی   نباشد بجزپاس حکم نبی
نه دست یمین بلکه دست شمال   بر آرازدل خویشتن اینخیال
باو در نیائیم ما درنبرد   پس این کار باید بتدبیر کرد
یقین دان که هرچندبیندجفا   تحمل کند در نیاید زجا
در آن وقت باید پی حفظ سر   کند دست بالا بدفع ضرر
همین دان علاج خلاصی رنج   زمن بشنو باخود آن رابسنج
بریم آتش وهیمه همراه نیز   که گردر به بندند زروی ستیز
نمائیم یکباره بروی غلو   بگردش درآئیم از چار سو
چرا ازو بترسیم هنگام کار   که داریم یاورهزاران هزار
نمائیم آن وقت هم ازدحام   براوجمع گردندیاران تمام
بنرمی سخن گو زلطف وداد   بکن منع ماراهم از اشتداد
بنه برکف دست اودست خویش   مگرمن برم کار بیعت به پیش
نخست آنکه میگویمت خوبنیست   درین کارناچارمان کردنیست
بخوانیمش اول بنزد یك خویش   که دانیم او پای ننهد به پیش
پس ازاین تمرد اگر از سرا   بزورش بر آریم باشد روا
توفردابخوانش که منهم کنم   سرانجام خودرا بوجه اتم
شباشب بیاران نموداین پیام   که باید بگه مردم ما تمام
چوشب رفت وآمد درخشنده روز   شدازسینه ها رأیها بر فروز
بایذای آل رسول خدای   زهی دین اسلام وصدق وصفای
پس آن پیشرو باهمه پردلان   نمودند روسوی سالارشان
فرستاد نزد امیر عرب   که اورا به بیعت نماید طلب
مکاوید زین پیش یاران بمن   که دارم درین کنج بیت الحزن
شماراست درکار خود اختیار   ولی آنکه برمن مدارید کار
عمرچون ازواین حکایت شنید   زهرموی اوشعله سربرکشید
بود مهربانی بآن کس روا   که قدرش بداند کند اقتدا
زآتش گرفته بکف پارهٔ   هم از هیمه همراه پشتارهٔ
بسوی بنی هاشم آمد خبر   که امروز برجنك بسته کمر
بنا ورد ضرغام دین میرود   چوپیل دژم برزکین میرود
به بستند شمشیرها بر کمر   ره خانه شه نمودند سر
باستادو کرداین ندارا جلی   که ازبهر بیعت برای علی
چوبشنیدخیرالنسا این ندا   چنین گفت گریان بشیر خدا
گذارم بنرمی پیام سخن   مگرشرمش آیدزگفتارمن
باوداد رخصت ولی خدا   پی در ببست بضعه مصطفی

ولی احتیاط وقوع قضا — بپیچید چادر ز سر تا بپا
بگفت ای عمر از خدا و رسول — بکن شرم و ما را مگردان ملول
که در کنج این خانه بنشسته‌ایم — در خانه بر روی خود بسته‌ایم
نداریم کاری بکس از شما — ترا چیست چندین عداوت بما
مشو انقدر از خدا اجنبی — ندانی که هستیم آل نبی
بپاسخ چنین گفت باوی عمر — که این عجز و زاری نبخشد اثر
نه تا از رضا بر سر انجمن — ببوبکر بیعت کند بوالحسن
وگرنه درین خانه آتش زنیم — وزان پس به بینی چه با وی کنیم
شنید این سخن را چه خیر النسا — نیاورد تاب و در آمد زجا
چنین گفت با او که ای سنگدل — بخود آی این بیخودی را بهل
ندانی تو خود را که مرتد کنی — به بیت نبوت چه آتش زنی
عمر چون از او نام مرتد شنید — بر آشفت و از کین دل بر دمید
لگد بر در بسته زد آن چنان — که شد کنده اندر ز جا در زمان
ز ضرب لگد چون در آمد ز جا — بیفتاد بر بطن خیر النسا
بدان بضعه مصطفی بار ور — که افتاد بروی بان ضرب در
بر آورد آهی چنان دردناک — که دلهای کروبیان گشت چاک
بلرزید از آن ناله عرش برین — ببارید خون چشم روح الامین
به پیچید دردش چنان در شکم — که نطق از زبان شد ثبات از قدم
روان گشت با ناله از پشت در — که خود را رساند بحجره مگر
چه دروازه شد کنده و راه وا — گذشتند یاران ز رسم حیا
بود گرچه در عرف در شرع هم — چه نزد عرب چه میان عجم
که در خانه کس خصوص از زمان — که باشند پوشیده رویان در آن
نه بی اذن داخل شدن لایق است — کتاب هم بآن ناطق خدا است
بگوئید ای محرم و اجنبی — که در خانهٔ اهل بیت نبی
نهادند قدم چشم دو از حیا — برخالق و خلق باشد روا
نمودند پس ظلم و جور و ستم — که اکنون بیان می‌نماید قلم
برگبر و ترسا بصدق و یقین — بود این عمل ظلم ای مسلمین
چو در کنده گردید از ضرب پا — یکی از رفیقان آن پیشوا

ماجرای بردن امیرالمومنین را بمسجد

ز خویشان بوبکر قنفذ بنام — بجان دشمن آل خیر الانام
در آمد ز در روی کرده ترش — یکی تازیانه بدست اندرش
بزد بر سر و دوش آن بیگناه — دگرباره از دل بر آورد آه
ز دنبال او خالد نابکار — در آمد بکف تیغ زهر آبدار
بزد پشت تیغش بدوش دگر — بر آورد زهرا خروش از جگر
علی را دگر تاب و طاقت نماند — ز جا جست خود را بایشان رساند
نمودند آن ها باو نیز رو — که منظور او بود از آن جستجو
در آمد عمر هم ز دنبالشان — قوی شد ز امداد او با لشان
بشیر خدا پس در آویختند — غبار کشاکش بر انگیختند
بجا پا بیفشرده کوه وقار — بیفتاد دست لعینان ز کار
بگفتند با او که یا بوالحسن — بخیریت خویش بشنو سخن
همان به که آئی برغبت برون — وگرنه کشان می‌بریمت کنون
بپاسخ چنین گفت شیر خدا — که ای ناشناسان راه هدا
درین کار رغبت نداریم ما — که در راه طوبی گذاریم پا
شما گر بجور و جفا می‌برید — نه من می‌روم خود شما می‌برید
شه اولیا با حریفان خویش — بدین گونه گفت و شنود اشت پیش
در آمد زیکسو عمر ناگهان — بدستش یکی تسمه با ریسمان
بیفکند در گردنش از عناد — ولی خدا نیز گردن نهاد
بدست عمر یک سر ریسمان — دویم در کف خالد بد گمان
همان دم رسیدند با تیغ تیز — بنی هاشم افروخته با ستیز
چه دیدند احوال او را چنان — سوی تیغ بردند دست آن زمان
بایشان بفرمود ضرغام دین — که بیرون مسازید شمشیر کین
بصبر است امر رسول خدا — نسازد کسی دست از پا خطا
ستادند سرها فکنده به پیش — ولی جمله در لرزه از قهر خویش
پس آن نابکاران صاحب وفا — مریدان خاص رسول خدا
ببردندش از خانه بیرون چنین — بآتش زدند لیک از بغض کین
دو قولست در نزد اهل سیر — ولی قول اول بود معتبر
که بیرون از آن خانه چون آمدند — در خانه را نیز آتش زدند
دویم آنکه شد سوختشان زیاد — که گردید حاصل ز کندن مراد
غرض چشم بسته ز روز جزا — کشیدند او را برون از سرا
در آمد ز دنبال شیر خدا — عبا بر سر افکنده خیر النسا
فراموش کرده ز درد شکم — گز آن بیشتر بود درد ستم
خروشان ز بیداد با اشک و آه — بر آورد فریاد واسیداه
ز دنبال آن بهترین نسا — جگر گوشهای رسول خدا
حسین و حسن در خروش آمده — برهنه سر و پا و حیرت زده
ز دنبال ایشان شده انجمن — گروه بنی هاشم از مرد و زن
همه در خروش و غریو و فغان — چو ماتم سرائی شده آن چنان
بعبرت غلو کرده از چار سو — چه اصحاب شهر و چه ارباب کود
ملایک ز شفقت سپهر برین — بحیرت ز کردار ضرغام دین
که در وقت حکم آن همه اجتهاد — بهنگام منع این همه انقیاد
شده جمله قایل ز انصاف علم — که مقدور ما نیست زان صبر و حلم
درین حال شیر خدای مجید — ببازار شهر مدینه رسید
در آن مجمع عام شیر خدا — فشاند از دو سو دست خیبر گشا
بدان گونه بر سینه زد هر دو را — که از دستشان آن رسن شد رها
بدیوار بازارشان خورد سر — ازینسو خالد این سوی عمر
چنان هر دو رفتند از هوش کار — که تصویر باشد بروی جدار
دگرباره فرمود آن صبر کیش — که دارید در آستین دست خویش
مرا مدعا جنگ و پرخاش نیست — نه صبر و شکیب من از عاجزیست
بود پاس امر رسول خدا — که او امر بر صبر کرده مرا
که باشند این مردم خودپسند — که در گردن من رسن افکند

نه از عجز بد صبر من تا بحال — مرا بود این مدعا در خیال
که بینند خود محرم و اجنبی — ستمهای امت بر آل نبی
کنون هر که خواهد بیاید به پیش — به بینند دل و زور بازوی خویش
شما را چه حاجت که من خود بسم — بجز حق نه محتاج عون کسم
دگرباره آن قوم هنگامه ساز — به پیش آمدندش ز روی نیاز
که ای قدرت قادر ذوالجلال — کرا با تو یارای جنگ و جدل
کسی کو براه شقاوت شتافت — سزای خود از ضرب دست تو یافت
کنون چون قدم رنجه فرمودهٔ — بهر نحو این راه پیمودهٔ
بفرما کرم چند گام دگر — که امروز این راه آید بسر
بکن با ابوبکر رد و بدل — که او در نیاید ز راه جدل
روان گشت همراهشان آنجناب — که عاجز نداند کسش در جواب
رسیدند ابوبکر را پس به پیش — علی و عمر با رفیقان خویش
ستادند اجماعیان یکطرف — بنی هاشم از یکطرف بسته صف
علی را گرفته یکی در میان — ز هر سو به بیعت گشاده زبان
در آندم خلیفه هم از جای خویش — بیامد پی عذرخواهی به پیش
باو گفت ضرغام دین ای عزیز — نداریم ما با تو جنگ و ستیز
دلیلی گرت هست بر مدعا — ز قول خدا و رسول خدا
بیاور ز من بیعت خود بگیر — وگرنه عبث بر میاور صفیر
ابوبکر آمد به پوزشگری — باستاد در پیش روی علی
عمر دست او را در آندم بکف — گرفته بدست امیر نجف
رساند و بر آورد ناگه سرود — که شیر خدا نیز بیعت نمود
پس از آن ستمهای فاش جلی — گرفتند بیعت چنین از علی
دگر نیز دارند این اعتقاد — گروهی ز اهل ستیز و عناد
که تا در جهان بود خیر النساء — ز بیعت ابا داشت شیر خدا
چه فرمود رحلت بتول از جهان — به بیعت در آمد بصدق آنچنان
که در خود نمیدید شاه نجف — پس از رحلت جفت خود انشرف
ندانسته اند از وفور ضلال — که بخشیده حق نیابد زوال
کسی را که او داده باشد شرف — نگردد از او هیچگه بر طرف
شود بلکه ساعت بساعت زیاد — که دارد باو لطف رب العباد
اگر راست پرسی همین است و بس — که او دست بیعت نداده بکس
نه از دعوی خود پشیمان شده — نه قایل بحق رقیبان شده
نه امری که دانسته او را خلاف — بحقیتش کرده باز اعتراف
که باشند پیوسته دور و جدا — حق و باطل از هم بامر خدا
کسی این سخن را ندارد قبول — نشاید که از حق بورزد عدول
نماید بمن خالی از شور و شر — جز این ماده ابر مواد دگر
که حق باطل و باطلی گشته حق — نمانده بحکم خدا انسق
بود نیز مشهور در خاص و عام — که از بعد خدام خیر الانام
بزهد و بتقواز بعلم و کمال — نبد دیگری مثل آن بیهمال
که باشد علی انعزیز الوجود — که در خانه حق تولد نمود
بود نیز مشهور این قول حق — نه در پیش ما در تمام فرق
که بوبکر چون در خلافت نشست — باو اهن اجماع دادند دست
نگردید حاضر امیر عرب — وزان پس که کردند او را طلب
به بیعت نیاورد آن سر فرود — که دعوای حقیت خود نمود
خود انصاف کن ای ز کین ممتلی — بود صاحب انمراتب علی
که در شان او گفته یکتا خدا — که گردیده مشکور سعی شما
روا باشد این فعل زشت قبیح — که دعوی نماید در امر صریح
مران را به بطلان دهد اتصاف — کند پس بحقیتش اعتراف
بحق خدا و بحق نبی — که هرگز نمی‌آید این از علی
دگر گفتهٔ دشمن مدعی — تو در شانه شان او بشنوی
ز قول خدا دانی او را زیاد — تو را در مسلمانیت شرم باد
دلیلی هم از گفته مولوی — بیارم کنون قول خود را قوی
علی را تو در تیرگی دیدهٔ — بر او زان سبب غیر بگزیدهٔ
چه گویم دگر زان که در خانه کس — اگر هست باشد همین حرف بس
کنون بسرایم بصد سوز و آه — که چون کرد بیعت چنین مرتضی

سقط نمودن حضرت زهرا ع جنین خود را

رقیبان ازو دست بر داشتند — بحال خودش باز بگذاشتند
بر آمد از آن ورطه ظلم آز — سوی خانه خویش گردید باز
ولی بود در خانه خیر النسا — ز بسیاری درد ان حزنها
بتن درد او دمبدم می فزود — طبیب دوا جز علاجی نبود
ز بس درد هر دم شدی بیشتر — بتن بود هر موی چون نیشتر
طپیدی از آن درد بی اختیار — که یکدم نمیداد او را قرار
ولی خدا سر بیفکند پیش — هم از درد او و هم از درد خویش
حسین و حسن نیز با خواهران — بگرد آمدش همچو پروانگان
ولی جمله زان حالت جانگداز — ز خود رفته و مانده از صبر باز
ز بی تابی مادر مهربان — خروشان و گریان و زاری کنان
چنان حالتی دید یکبارگی — همه گشته حیران بیچارگی
نگه شان بهر سو در آن حال دید — که شاید علاجی ز جائی کند
بسر رفت آن روز و آن شب چنین — بروز دگر گشت ساقط جنین
پسر بود آن طفل و صاحب حیات — که شد سقط از سختی حادثات
ولی محسنش سقط را کرد نام — تولد شدش صبح و بگذشت شام
ولی بر نگردید خیر النسا — که بایست رفتش ز دار فنا
ازان درد پهلو ببستر نهاد — شدی دم بدم درد رنجش زیاد
گذشت آن چنان چند روزی باو — ولی روز به هیچ ننموده رو
تن ناتوانش زبونی گرفت — که هر روز دردش فزونی گرفت
رسیدش بجائی از آن رنج کار — کزان شد علامات موت آشکار
خبر شد ز حالش بر آن مشفقان — که پیدا شد آن حال از جورشان
خلیفه چنین گفت پس با عمر — کنون میرود او بنزد پدر
بیا تا برای عیادت رویم — وز او التماس تجاوز کنیم
ازان منصفان میسرود این صفت — که خواهند از کشته خود دیت

پس آن هر دو صدیق صاحب‌وفا
دل و چشم شسته ز آب حیا

به بیرون در با کمال ادب
ستادند و کردند رخصت طلب

بخیر النسا پس خبر شد ازاین
که بهر عیادت بزرگان دین

چنین گفت خیر النسا در جواب
که هرگز مبیناد چشمم بخواب

دگر رخصت اذن از بهر چیست
شمارا مگر کار خود یاد نیست

زغیظ و غضب آتش افروختید
درخانه بی کسان سوختید

دگرباره آن هر دو گردن‌فراز
بگفتند از روی عجز و نیاز

نکردیم دانسته از حد عدول
ندانسته کردیمت از خود ملول

بکن از کرم حاجت ماروا
دگرباره خیر النسا کرد ابا

زرفع خجالت بر این و بر آن
که گویند نشنیده او عرضشان

بگفتند خواهیم ز خیر النساء
دهد یکزمان در پس پرده جا

علی از پی رفع تصدیعشان
بخیر النسا گفت ای مهربان

بگویند هم مطلب خود بلند
جوابش بیابند و رخصت شوند

برفتند نادم ز کردار خویش
بنرمی سر حرف کردند پیش

توهم نیز فرزند پاك وئی
بپاکی طینت ز خاك وئی

مبر شکوه ما بنزد نبی
که داریم بنیاد دینش قوی

شما را قسم میدهم برملا
بحق خدا و رسول خدا

مرا فاطمه هست عضوی ز تن
در ایذای او باشد ایذای من

که آتش بود جای آن نابکار
برارد ازاو نار دوزخ دمار

بگفتند آری درین شبهه نیست
که ایذار ساننده‌ات دوزخیست

که میگفت در حق تو این سخن
نه پنهان ز کس بر سر انجمن

که هرگز بچشم من این ظلم و جبر
که بدپیش از اندازه تاب صبر

بر آورد ابوبکر از سینه آه
همی گفت گریان که واحسرتا

چه داری عبث نوحه و شیونی
چه در کار باشد رضای زنی

نداریم از شکوه‌ات هیچ غم
بگفت این و برخواست از جا دژم

ولی بود خیر النسا همچنان
ازان درد نالان و زاری کنان

بر آمد بر این گنبد نیلگون
چه اهل عزا با دل پر ز خون

چو بگذشت آمد بسوی سرا
بچشم آمدش آنکه خیر النساء

یکی دیك بنهاده در دیگدان
بزیر آتش و آب کرده روان

طعامی دگر پخته با نان چند
نهاده بیك سوی ان ارجمند

بدو گفت آن شاه والا صفات
که ایدختر اشرف کاینات

بپاسخ چنین گفت خیر النساء
که ایصاحب افسر هل اتی

بخواب من آمد رسول اله
چو دیدم بگفتم که یا سیداه

مگر نیستی آگه از حال ما
که افتاده دشمن بدنبال ما

من عاجز خسته تن را به بین
علی و حسین و حسن را ببین

پدر حال من دید و رقت نمود
رك گریه از نیش مژگان نمود

نداری ازاین بیش تاب جفا
که دارد ز هر سوی هیجان بلا

چنان کن که فردا بهنگام شام
بیائی و باما گشائی زبان

ندانم کسی را که از بعد من
بگیرد خبر از حسین و حسن

ودتا که روز و نگردیده شام
بنوشانم اطفال خود را طعام

پی عذر درره نهادند پای
رسیدند چون بر در آن سرای

که در خانه بضعه مصطفی
ملك نیز ننهد بجز اذن پا

کرم کرده تشریف آورده‌اند
ز آداب رخصت طلب کرده‌اند

نه در کار باشد عیادت مرا
که گردیده قسمت شهادت مرا

همین خانه است این کزین پیشتر
بضرب لگد زان بکندید در

کنون اذن از من طلب میکنید
رعایت ز شرم ادب میکنید

که ای بضعهٔ اشرف انبیاء
ببخشای بر ما مگر این خطا

کنون بهر رفع غبار نزاع
برت آمدیم از برای وداع

بگفتند از عجز بار دگر
نبخشید آن عجز هم هیچ اثر

بنزدیك شیر خدا آمدند
خجل منفعل عذرخواه آمدند

که اورا وداع زیارت کنیم
بگوئیم حرفی و رخصت شویم

بده اذن تا این دو جویای کام
پس پرده آیند بهر سلام

بفرمود خیر النساء آن زمان
که آیند و سازند مطلب عیان

که ای بضعه سید المرسلین
که او رحمتی بود بر عالمین

نمودیم اگرچه تجاوز ز حد
ببخشای بر ما که کردیم بد

چنین گفت خیر النسا در جواب
که ایصاحبان حیا و حساب

که نشنیده بودید ازاو اینخطاب
که میگفت او در حق آنجناب

در ایذای من هست ایذای رب
بود موذیش کافر بی ادب

بود پس یقین موذی فاطمه
سزاوار آن آتش حاطمه

شنیدیم ما از رسولخدا
نه یکبار و دوبار بل بارها

چو کردند اقرار بر مدعا
چنین گفت آنگاه خیر النسا

رسم چون بنزد رسولخدا
کنم شکوه اول ز دست شما

بر آشفت لیکن عمر زانخطاب
چنین گفت با او ز روی عتاب

بخیر النسا گفت پس این سخن
که هر شکوه کز ما بخواهی بکن

ابوبکر با همره خود گرفت
بر آمد از انجا ره خود گرفت

بدان گونه بگذشت آنروز شب
بروز دگر بود با تاب و تب

بکسب معیشت امیر نجف
برون رفت لابد ز بیت الشرف

بدان گونه نالان و شوریده حال
نموده بکار دو سه اشتغال

سرشته بظرفی گل خارشو
که می آمدی بوی عنبر ازاو

به پیشش یکی طشت و دستش در ان
پی شستن رخت شهزادگان

چرا با چنین درد با ضعف و حال
باین کار ها کرده اشتغال

شب رفته یکدم چو چشمم غنود
یکی خواب دیدم که چون وحی بود

ندارم ازاین بیشتر تاب ظلم
که صد نیزه از سر گذشت آب ظلم

مرا از عناد و نقاهت عمر
باینحال افکنده است ای پدر

همیداشتم این سخن بر زبان
چنان بود اشك از دو چشمم روان

بمن گفت کی پارهٔ از تنم
ضیاء بخش دو دیده روشنم

بر آرو تن خویش ازاین خطر
بنزد پدر ای جان پدر

یقین است بر من که امشب مرا
سفر کرده باید سوی آن سرا

باین کار دارم ازان اشتغال
که نزدیك آمد دم ارتحال

بشویم سر و تن ببر رخت پاك
بپوشانم و خود روم زیر خاك

وزان پس تو دانی و این بیکسان
که من رخت خود میکشم زینجهان

فروریخت از دیده اشکش برو
چنین گفت با چشم گریان باو

هنوز از تف داغ خیر البشر
نه دل فرصتی یافته نه جگر

بگفت این و مژگان بنحوی فشرد
که جنس طرب آنچه بد آب برد

باو گفت با دیده اشکبار
که ای اول زمره هشت و چار

قضای خدا خواهش ایزد است
قضارا علاجی بجز صبر نیست

کنون صبر کن تا کنم کار خویش
نمایم پس اظهار اسرار خویش

وزان پس چنان حالت لخت لخت
سر و تن بشست و بپوشاند رخت

بچشمش ولی روز تاریك شد
بدانست کان وقت نزدیك شد

بدرگاه جد خود آرید روی
شفا بهر مادر بخواهید ازاوی

ولی خدا را بر خویش خواند
بر آورد آهی و اشکی فشاند

که هست این سخن حرف آخر مرا
کنون گشته باید مسافر مرا

بفرمان بری عمر بردم بسر
بود سهو نسیان روا از بشر

کنی عفوا کنون و سازی بحل
بر آری غبار کدورت ز دل

شنید این سخن چون ولی خدا
بفرمود با گریه های های

توئی صاحب اشرف در جهان
که ثانی نداری میان زنان

توئی بضعه پاك خیر الانام
که هستم من اورا کمینه غلام

بود بر تو این تهمت و افترا
که گردانی آزرده خاطر مرا

بقدر نشان و پی مور هم
تو از خود نیازردهٔ هرگزم

همیشه رضاجوی من بوده‌ئی
دلم از تخلف نفرسوده ئی

که گر کرده باشم خطائی چنین
گران خاطرت گشته باشد غمین

یکی این بلا میشود روزیم
که از فرقت خویش میسوزیم

دگر آن که از دولت من توهم
کشیدی ز اعدا بدین سان ستم

به پیش خدا و رسولخدا
نگوئی که شد زان سبب آن جفا

ازان گریه کز سیل میداد یاد
بزهرا چنان گریه دست داد

چو دل را ازان گریه خالی نمود
زبان را بپاسخ چنان بر گشود

زهی آن که از بعد سالار دین
کسی چون تو نبود بروی زمین

نمی بود اگر صاحب ذوالفقار
نبودی ترا کفو در روزگار

توئی آنکه در وهم خواب و خیال
نیازردیم هرگز ای بیهمال

بنزد خدا و رسولخدا
گواهی دهد مو بمو بم جدا

دگر گویمت از حسین و حسن
دو نوباوه نورس باغ من

ولی آن که تقدیر حی قدیر
چنین بود در باب این دو صغیر

بدم من ام و اب تو این زمان
کنون هم پدر باش هم امشان

دو دیده نمودند جیحون نظیر
ازاین سوی زهرا ازان سو امیر

ز بیداد ایشان چنین میروم
بصد داغ حسرت قرین میروم

شبا شب تو دفنم کنی آنچنان
که آگه نگردند این ظالمان

چو او گفت شیر خدا کرد گوش
رسیدند شهزادگان با خروش

در آغوش بگرفت و گفت آنجناب
چرا میکنید آن قدر اضطراب

چو رفتیم در روضه جد خویش
برای زیارت ستادیم پیش

جگرخستگان جفا آمدند
یتیمان خیر النسا آمدند

چو بشنید شیر خدا این کلام
بر آورد آهی ز دل شعله فام

که ای مونس حال غمناك من
بجانم زدی آتشی زین سخن

که از رفتن خود خبر میدهی
بران داغ داغ دگر مینهی

چو خیر النسا دید حالش چنان
ببارید خون از دل دیدگان

نه از اختیار است این افتراق
که فسخش توانکرده باشد چو شاق

نه از خواهش خود جدا میشوم
جدا از قضای خدا میشوم

بگفت این و شهزادگان را بخواند
باشفاقشان بر سر خوان نشاند

ز روز اول عصر بود آن زمان
که فارغ شد از کار شهزادگان

بایشان بگفت از کمال وداد
که مادر فدای شما هر دو باد

بفرمان او چون برون از سرای
برفتند و درره نهادند پای

چنین گفت با او که ای شهریار
سخن آنچه گویم بمن گوشدار

نخست آنکه حکم تو بر من روان
بد از بعد حکم خدای جهان

ندانسته کاری اگر کرده‌ام
که از خود دلت را بیازرده ام

نداری روا بر من این انکسار
که خجلت کشم نزد پروردگار

که اینور چشم رسولخدای
سر و جان من بر تو بادا فدای

بمن چون عطا کرد خالق ترا
برافراخت سر از تفاخر مرا

بود در جمیع صفات کمال
بسان تو گشتن بغایت محال

بحق خدا و بخیر البشر
که سوگند نبود ازاین بیشتر

ندیدم ز تو غیر فرمان بری
بجز غمگساری و فاگستری

مرا نیز هست از تو ایمهربان
درین آخر همرهی چشم آن

ببخشی و در حقم احسان کنی
چنان مشکلی بر من آسان کنی

نباشد گر ازان شوم داغدار
که بردی ز من بر دل خویش بار

که جان بر سر آن ستم باختی
برفتی و تنها مرا ساختی

بگفت این و اشك از دو چشم امیر
فروریخت مانند ابر مطیر

که گردید ساکت زبان از جواب
کجا بر بیاید نفس زیر آب

که ایصاحب افسر هل اتی
فرازنده رایت لافتی

توئی آن که در شان تو اینکلام
مکرر بمن گفته خیر الانام

توئی آنکه جان بر رسول خدا
بهر وقت و هر جنك کردی فدا

نه تنها زبانم ثناخوان تو است
دل و جان پر از شکر احسان تست

که من راضیم از تو بیشك و ریب
گواهی بر این حرف دانای غیب

که آگه نیند از بهار و تموز
نبد وقت بی مادریشان هنوز

گهی شوخئی گر بجا آورند
تجاوز نمائی که بیمادرند

چه زهرا سخن را باینجا رساند
دگر تاب گفت و شنوشان نماند

سیم آنکه دانی تو ای مهربان
که با من چه کردند این ظالمان

منم کشته ظالمان حجاز
نخواهم گذارند بر من نماز

مکن صورت قبر من آشکار
که انجا مبادا فتدشان گذار

چو بشنید آواز ایشان پدر
برون آمد از حجره با چشم تر

بپاسخ بگفتند شهزادگان
چگوئیم ای والد مهربان

رساندند در گوش ما این نوا
که میگوید اینك رسولخدا

پس از مرقد سید المرسلین
بر آمد صدای شریفش چنین

که ارواح پیغمبران سلف / که هستد ارواح ما از شرف
بشوق ملاقات خیر النساء / کهی آید امروز او نزد ما
درانجا همه جمع گردیده اند / زشوقش سراپا همه دیده اند
رسانید خودرا شما برسرش / که نزدیك آمدم آخرش
ازاین حرف گشتیم بیوش وتاب / رساندیم خودرا باین اضطراب
کنون ای پدر نزد مادر ببر / که بینیم ما زنده‌اش یکنظر
ولی خدا از حسین و حسن / چو بشنید با اشك و آه این سخن
بغلطید در سینه قلب صبور / که بر صبر او رقت آورد نور
شد اشکش برخ از ترحم روان / بنزدیك مادر چنان بردشان
ببالین مادر چه حاضر شدند / تن خویش را بر زمین پس زدند
ول و دیده لبریز از اشك و آه / زبان پر ز فریاد واحسرتا
بپایش فتادند با چشم تر / بیفکند زهرا برایشان نظر
ز رافت طلب کردشان بیشتر / ز شفقت ببوسیدشان چشم و سر
بدست پدر داد پس دستشان / بفتراك اشفاق او بستشان
بآن عالم آن گاه او کرد رو / که بودند مشتاقش اجداد او
ولی خدا چون چنان دید حال / رضا داد بر خواهش ذوالجلال
نمودند امر اهل خودرا بصبر / شد او خود بسامان تکفین و قبر
چگویم دگر تاب گفتار نیست / اگر هست این عدل پس ظلم چیست
ولی این سخن میسرایم بلند / موافق منافق همه بشنوند
که هر کس بر آل رسولخدا / نموداز غرض ظلم و جور و جفا
دگر آنکه شد تابع ظالمان / که پنداشت برحق همه کارشان
بنزد خدا و نبی زرد رواست / ز مشرق فزون لعنت حق براوست
بدنیا اگر داشت او اعتبار / نمی آید این اعتبارش بکار
زسك کمتر است او بهر دو جهان / چه فرعون و شداد و نمرود دان
بدنیا زلعنت نیابد مفر / بعقبی سقر باشد او را مقر
بود ایعزیزان بر این ادعا / دلیلم حدیث رسول خدا
که گرمی نمودند خلق اجتماع / بحب علی ولی بی‌نزاع
خداوند دوزخ نمی آفرید / بفهمید ای گمرهان عنید
سخن مختصر شیر پروردگار / بشب کرد دفن و نهفتش مزار
ولی داغ او هم چه داغ نبی / بدل داشت تا بود زنده علی

قضیه امیرالمومنین باخالد

کنون میکنم داستانی بیان / که آتش فتد در دل منکران
شدم فارغ از لطف رب العباد / ازاین داستانهای اندوه‌نهاد
روایت کند راوی راست گو / که روزی بکوری چشم عدو
بدستور معمول خود بوتراب / به باغی پی مزد میداد آب
چنان شد که خالد دران روز نیز / بحکم خلیفه برای ستیز
بحی زاحشام بیرون شهر / بر آشفته میرفت لبریز قهر
زره برتن وخود برفرق سر / بدوشش سپر تیغ کین بر کمر
ستوری در آورده درزیر ران / بکردار کوهی که باشد روان
بخود بسته بال غرور از ستیز / فرس زور آورده درجست وخیز
عمودی ز آهن نهاده بدوش / زسرهنگی خود چه دریا بجوش
بترتیب آراسته صف خویش / سپه از پس پشت و خود پیش پیش
بدان سو فتادش گذر از قضا / که شه آب میداد آن باغ را
چو دیدش که استاده در پای چاه / بزد خندهٔ از شعف قاه قاه
چنین گفت آن گه بضرغام دین / که در دل مرا بود دائم همین
که یابم بدینسان بجائی ترا / فلك ساخت امروز کامم روا
کنون گر بود صد روانت بتن / نیاری یکی برد از دست من
چنین داد پاسخ شه اولیا / که من حاضرم ای عدوی خدا
بیایم بپای خودا کنون به پیش / گه از دل بر آری تمنای خویش
بگفت این و آمد ببالای چاه / به پیشش باستاد بربست راه
برانگیخت ازجای خالد سمند / عمود گران سنك گرد و بلند
بر آورد او گرز بازو فرود / بیازید شیر خدای ودود
گرفته سر دست ابن ولید / ززین باعمودش به بیرون کشید
بیفتاد برخاك آن نام ور / سپر نیز ازدوش خودش زسر
وصی محمد هژبر ژیان / سرو دست او را فشرد آنچنان
که شد واز هم پنج انگشت او / بیفتاد آن گرز از مشت او
بماندند حیران او در شگفت / غضنفر زجا گرز را بر گرفت
پس گردنش دسته گرز را / نهادو به پیچید شیر خدا
که شد حلقه آن گرز همچون کمان / بگردن فتادش چه طوق گران
بدو گفت پس صاحب ذوالفقار / که باشد زمانزد این یادگار
بهر کس که رو آری اینام جو / زخود چون بگوئی زما هم بگو
بگفت این و آمد ببالای چاه / وزان سوی خالد بحال تباه
بشد باز نزد خلیفه وان / بگردن در افکنده طوق گران
ز بیباکی خود بسی منفعل / سرافکنده در پیش خوار و خجل
زسنگینی غل که بود آشکار / بگرد سرش کرده شه استوار
بدل گرچه برگشتنش یاد بود / ولی رفتنش نیز ناچار بود
بدین هیئت بوالعجب باسپاه / در آمد بشهر آن شجاعت پناه
سپه خنده زن از پس پشت او / دگر اهل بازار ازپیش رو
جهان پهلوان سرفکنده بزیر / نواخوان شده از صغیر و کبیر
بان خاری و مست جام غرور / بنزد خلیفه بشد بالضرور
خلیفه چه دیدش به آن حال بد / هم افسوس ها خورد و هم خنده زو
سبب را بپرسید گفتند باز / که او خود نهاده سر خود بگاز
شماتت نمود آنخداوند زور / بشیر خدا از کمال غرور
برارندهٔ باب خیبر زجا / فکندش باینحال کردش روا
خلیفه بفکر نجاتش فتاد / یکی گفت با او ز روی وداد
که قیس بن سعد آن جوان دلیر / ندارد بسر پنجه مثل و نظیر
مگر این گره او تواند گشود / وگرنه گشادش نیابد وجود
خلیفه فرستاد کس نزد او / بیامد برش آن یل نام جو
چو افکند برحال خالد نظر / که کشته بدش داخل سینه سر

بخندید چندین ظرافت نمود / بهر دو کف خود گرفت آن عمود
نمود آن چنان زورهای شدید / که از هر بن موی او خون چکید
نشد لیك یکموز حکم خدا / زهم دو سر گرز روئین جدا
چو وا ماندش از کار بازو دست / رها کرد آن را و کنجی نشست
نگردید چون زور او کارگر / ابوبکر شد مضطرب بیشتر
چنین گفت پس بادل پر زخون / که خواهند آهنگران را کنون
بگوئیدشان آشکار او فاش / که آرید سوهان آهن تراش
بسوهان تراشند پس آهنش / برارند این طوق از گردنش
رسیدند آهنگران بسته صف / در آورده هریك دو سوهان بکف
نهاد آن چنان پهلوان سر بگاز / بشد دست آهنگران را دراز
نمودند از بسکه سوهان بزور / فرو ریخت دندانهایش چه مور
نشد لیك از آن طوق گردن زدا / بقدر پر پشه آهن جدا
فتادند آهنگران هم زکار / نیفتاد از گردنش لیك بار
خلیفه بایشان چنین گفت پس / که غیر از شما نیست این کار کس
بنحوی که دانند بهر خدا / نمائید این بار او را رها
بپاسخ بگفتند آهنگران / که ایحکم تو بر سر ما روان
تو دیدی که سوهان نشد کارگر / نداریم جز این علاجی دگر
که آهن بآتش نمائیم گرم / زگردن بر آریم چون موم نرم
کزان بند سازد خلاصش چسان / نمی آمدش هیچ تدبیر آن
بدین سان گذشتش سه روز سه شب / ز سختی کشی جانش از تاب و تب
نه خورد و نه خواب و نه آرام داشت / بملك عدم راه یکعام داشت
زحالش ابوبکر در اضطراب / از او رفته تدبیر و آرام و خواب
زهر کس بپرسید آن پیشوا / کزین بند سازد چسانش رها
یکی گفت از نامداران دین / ندانی کمر بسته کیست این
نباشد جز او کس کشاینده‌اش / باو گوی خواهی اگر زنده‌اش
ابوبکر ناچار شد نزد او / سرافکنده و پیش و کج کرده رو
چنین گفت با او که یا بوالحسن / ندارد اگرچه که جای سخن
چو خالد چه خود منشاء کار بود / بکاری که کردی سزاوار بود
ولی چشم دارم ز احسان تو / که ناخوانده گشتم چو مهمان تو
پذیری ز من عذرخواهشگری / زتقصیر این بیخبر بگذری
چنین داد پاسخ امیرعرب / برو پیش او را بمسجد طلب
که من نیز می آیم از پی ترا / بدان تا نجاتش دهم زین بلا
زخوشحالی آمد خلیفه برقص / برای خلافت ازاینها چه نقص
بمسجد شد و کرد او را طلب / برفت ازپیش نیز امیر عرب
خبر چون باهل مدینه رسید / که بهر خلاصی ابن ولید
غضنفر بمسجد قدم رنجه کرد / در آن شهر بود آنچه از جنس مرد
برای تماشای آن آمدند / زبازار و کوی و مکان آمدند
چنان صحن مسجد پر از خلق شد / که راه بر آمد نفس تنك شد
چه آمد بمسجد ولی اله / ببردند نزد وی آن بسته را
بخالد بدید و بگوشش بزد / که گردن کشی سر نگونی دهد
وزان پس بیامد به پیشش نشست / بران آهنین گرز بازید دست
بکندی از آن شیر رب قدیر / بسر پنجه لختی بسان خمیر
زدی بر سر پهلوان قریش / جهان پهلوان داشته سر بپیش
چنین کرد تا گشت آهن تمام / بر آمد سر صید از خم خام
شدش گرچه گردن رها زو ربال / ولی داشت افکنده سر زانفعال
نه نطقی کز و عذرخواهی کند / نه چشمی که سویش نگاهی کند
نشسته زشیر خدا منفعل / به پیشش دلیران جنگی خجل
دگر بد تا زنده آن نام جو / نکرد آرزوی جلالت باو
دگر چند ذکر خلافت کنم / همان به که ختم خلافت کنم
روایت کند راوی داستان / زصادق روانان و از راستان

مریض شدن بو بکر وحالات او در حال احتضار

که دو سه سال و سه ماه بعد از نبی / ابوبکر بر خلق بد مهتدی
جز اینها که گفتیم درعهد او / دگر آنچه در بیش و کم داده بود
بتاریخها ثبت گشته تمام / براو گر بخوانی بخوان والسلام
کنون ترك این داستان میکنم / زحال وفاتش بیان میکنم
روایت کند اهل صدق و وفا / که آن جانشین رسولخدا
نمودی خلافت بذوق تمام / بدیوان برون آمدی صبح و شام
نه هرگز نگاهی به سوی قضا / نه ازدل هراسی ز روز جزا
زاجرای فرمان دلش پرطرب / که خواهد گذشتن چنین روز و شب
زبس در سرش کرده بدجا غرور / زدل برده بدیاد روز نشور
بهر کار دلخواه پرداختی / قبیح از حسن هیچ نشناختی
که تا کی رسید آندم جان گزا / که نبود پس و پیش ازوی روا
ره کوچه خود سری بند شد / تن زورمندش کسل مند شد
ولی کز تماشای غوغای خود / شگفته چو گل بود پژمرده شد
نگاه طمع باز چشمش کشید / که نظاره حسرت آمد پدید
بدان تن که آزاد بدزین کمان / رك و پی به پیچید چون ریسمان
فکندش بکردار گرك گله / که ناگه فتد ازقضا در تله
زبان نوا خان بزد برفغان / لب حکمران گشت فریادزان
چو دیدند حالش چنین همرهان / برای علاجش بهر سو روان
زنوع طبیب حکیم آن چه بود / چه گبر و چه نصرانی و چه یهود
نمودند حاضر ببالین او / ولیکن نشد هیچ تسکین او
چنان دستها مانده خالی زبرك / که بالاست از دستها دست مرك
روایت کند راوی راست گو / زیاران و بیمار داران او
که بیماریش گشت چون بیشتر / شدی دم بدم بیهش و بیخبر
چو گشتی بخود باز گفتی بسوز / چه کردم من از بهر آن پنج روز
بود نیز مشهور در خاص و عام / که بر اهل این دین و مذهب تمام
که در آن مرض گفت او چند بار / نمیکردم ایکاش این چند کار
شدن از سپاه اسامه جدا / نشستن بجای رسولخدا
فدك را گرفتن ز خیر النسا / در خانه‌اش سوختن از جفا

دگر دادن خواهر خویشتن
باشعث که مرتد شد از انجمن
دگر سوختن آل فجاده را
که او داشت از بیعت ما ابا
بریدن سر مالك بی گناه
نمودن چنین روز خود در اسیاه
بدین گونه او یاد کرد از کنش
نمودی و گردی بخود سرزنش
ولی آن تاسف نمیداد سود
که وقت تدارك زکف رفته بود
چو بیماری او بجائی رسید
که یاران نمودند قطع امید
یکی روز آمد بنزدش عمر
بدلشاد از مصلحت چشم تر
بدو گفت ای سرور انجمن
تو خود واقفی بهتر از کار من
که کردم چها آشکار و خفی
نشاندم ترا تا بجای نبی
در آوردم اصحاب دین را تمام
به بیعت تر از خواص و عوام
بمهر تو آن آتش افروختم
در خانه فاطمه سوختم
بآن سعی های شدید جلی
گرفتم چنان بیعت از علی
شب و روز بودم خبردار تو
نه یك لحظه غافل ز تیمار تو
کنون چشم دارم گزین سان تو نیز
تلافی نمائی بمن ایعزیز
که بهر تو این دم بدم آخر است
بلطفت دل و جان ما ناظر است
ابوبکر گفتش که ای مهربان
کنم آنچه گفتی تو منت بجان
ولی من هم از غایت اعتنا
بمهر تو می آرم این التجا
که در حجره سید انبیا
کنی دفن پائین پایش مرا
عمر هم نمود این سخن را قبول
ولی کرد از حکم ایزد عدول
ابوبکر پس کار انداخت پیش
طلب کرد عثمان را نزد خویش
که او کاتبش بود صاحب رقم
بگفتش بیاور دوات و قلم
یکی عهد بنویس از سوی من
برای دلیران این انجمن
که از بعد خود برگزیدیم ما
ز بهر خلافت برای شما
بگفت اینقدر حرف و بیهوش گشت
نخست آنچه او گفت عثمان نوشت
نوشت از پیش نیز نام عمر
پس از نام بنوشت چیز دگر
بهوش آمدش چون ابوبکر هم
بگرداند رو سوی صاحب رقم
بگفت آنچه تحریر کرد ببخوان
بخواند او نام عمر در میان
خلیفه بگفتش که من نام او
نبردم چرا تو نوشتی بگو
چنین گفت عثمان باو در جواب
که من بودم از باطنت سر حساب
خلیفه بر آن حدس کرد آفرین
بگفتش که بنویس اکنون چنین
که من بر شما کردم او را امیر
که باشد بدنیا و دین دستگیر
باو باید از صدق دل بگروید
بجای نبی و منش بشمرید
امام زمان است این نامجو
که مسئول گردید فردا از او
میارید او را بقهر و غضب
بود قهر او مورث قهر حق
چنین چند اندرز و پند دگر
نوشت و بدادش بدست عمر
کسی کز غضنفر بدل کینه داشت
بر آن نامه مهر شهادت گذاشت
عمر رفت با خاطر پر شعف
گرفته سجل خلافت بکف
درین کار ای بندگان خدای
تامل ز انصاف باشد بجای
که چون صاحب دین رسولخدا
که بد لطفش از وحی نه از هوا
دوات و قلم خواست بهر کتاب
که دینر نگه دارد از انقلاب
عمر کرد از گفته او عدول
که بشمرد هذیان کلام رسول
همان کار را کرد بوبکر نیز
که گردید مقبول اهل تمیز
کلام نبی بود هذیان تمام
کلام ابوبکر صدق انتظام
چگویم ازین فاش تر من ازاین
بانصاف آئید ای اهل دین
از آن پس که اینکار شد ساخته
عمر گفت گردن بر افراخته
ابوبکر را حال شد تنك تر
بچشم آمدش چیزهای دگر
رسولخدا آمد او را بچشم
زبان پر ز طعن و نگه پر زخشم
غضبناك او را بدین حال دید
بحری که نتوان بگفت و شنید
بلرزید بر خویش از بیم آن
در آمد یکایك در آه و فغان
پشیمان شد آن دم زتخمی که کشت
که بهر عمر آن سجل را نوشت
ولی پس گرفتن میسر نبود
ازین غم بسی دست بر دست سود
پسر را طلب کرد و گفتش بگو
بزودی بنزد غضنفر برو
بکو باتو بسیار بد کرده ام
ستم بیش از حد وعد کرده ام
پشیمانم از کردهٔ خویشتن
سزد گر رسی تو بفریاد من
ببخشی گناه و خطای مرا
که ایزد ستوده به بخشش ترا
محمد دوان رفت نزد علی
براو گرد حال بدر منجلی
پس از جان بخویش هم گفت او
که وقت است اگر رحم آری بگو
چنین داد پاسخ وصی رسول
که این کار را نیز کردم قبول
باین شرط اما که در پیش من
بگوید چنین بر سر انجمن
که من ظلم کردم بحق علی
گرفتم حقش من بزور آوری
که من حق بحق دار رد میکنم
نه بد کرده ام من نکو میکنم
بدانید او را امام بحق
که کس نیست از او باین کار حق
پسر باز نزد پدر در رسید
بگفت آنچه از شیر یزدان شنید
پدر گفت رو باز از من بگو
بیا آنچه گوئی کنم رو برو
بسوی علی چون روان شد پسر
عمر را از آن گفتگو شد خبر
رسانید خود را چو سیل بهار
ابوبکر را دید در احتضار
چو دیدش ابوبکر گفت ای عمر
چگویم چه می آیدم در نظر
بیان کرد پس نیز فصلی از آن
که می آمدش در نظر آن زمان
عمر چون شنید این سخن را از او
بگفتش که بیهوده هذیان مگو
بشد پیش و دستش بلب در نهاد
نفس تنگ گردید او جان بداد
وز آن پس نزد علی شد پسر
که او را بیار د به نزد پدر
بدو گفت آنگه که ای شهریار
پدر یافت توفیق پروردگار
نمود آنچه فرمودی او را قبول
قدم رنجه فرما که یا بد حصول
بپاسخ بفرمود شیر ژیان
که او شد بمنزلگه خود روان
ندارد کنون رفتنم هیچ سود
که او رفت بیرون ز ملك وجود
محمد چه آن حرف را گوش کرد
بر آورد از سینه آهی ز درد
دلش چون ایاغی پر از خون بریخت
که حبل المتین امیدش کسیخت
روان باز آمد بنزد پدر
بدید آنکه رو کرده آن در سقر
عمر جا گرفته ببالین او
نشستند بتجهیز و تکفین او
سیم کرد با عایشه آن پیام
که آن همدم غار خیر الانام

وصیت نموده است ما را چنین
که من بعد هجرت بسالار دین
بدان سان که بودیم همره بغار
کنون نیز دارم امید جوار
چو اهلیهٔ او است دختر مرا
سزد گر نماید موقر مرا
چو بشنید از او عایشه این پیام
چنین داد پاسخ بلطف کلام
که بیرون نمائید صاحب مدار
منم اندرون صاحب اختیار
دگر کیست جز ما درین انجمن
کزین کار مانع تواند شدن
بیا تا وصیت بجا آوریم
بدان سان که فرموده دفنش کنیم
نکردند از غایت اقتدار
بحکم خدای جهان اعتبار
نمودند در دفن او اجتهاد
جوابخدا نیز خواهند داد
کنون این حکایت بپایان رسید
سرایم دگر قصهای جدید

خلاف کردن عمر

روایت کند راوی این خبر
که شد چون از آن کار فارغ عمر
سجل خلافت گرفته بکف
بیامد بر مسلمین باشعف
ادا کرد ثابت حق خویش را
که آن حکم بدفوق حکم خدا
نمودند بیعت باو مسلمین
یکی ازغرض دیگری از یقین
بر آمد پس آن مرد صاحب وفا
فرحناك بر منبر مصطفی
ولی از ادب آن عدالت گزین
باستاد بر پایه اولین
زبس بود دانا و صاحب تمیز
تنزل نمود از ابابکر نیز
که او بر دویم پایه می ایستاد
بود خوش نما عزت اوستاد
یکی خطبه بسخواند چون عامیان
بالفاظ معروف بر همکنان
پس آمد بمطلب سرائی چنین
که دانید ای معشر مسلمین
کنم زندگانی چنان با شما
که فرقی نباشد ز من باشما
رعایت نمایم باخلاص کیش
ز اندازه خواهشش نیز بیش
ببدخواه چندان مدارا کنم
که آخر یکی از احبا کنم
ستمگر بود او ز کرك و ز میش
ندارم روا جور او را به پیش
وضیع و شریف جهان را تمام
بسان برادر کنم احترام
چه گردید این گفتگوها تمام
گشودند لب بر دعایش عوام
کز آن وعدهها ی سراپا امید
شنیدند برونق مطاب نوید
عمر پس بصدر خلافت نشست
بدانست خود در عدالت نشست
ولی آنکه میداشت از دل خفی
که بیعت ستاند چسان از علی
یکی روز او را بر خویش خواند
بیاورد برخود مقدم نشاند
چنین گفت با او بلطف سخن
که دارم امید از تو یا بوالحسن
که بیعت نمائی مرا آشکار
ازین لطف سازی مرا شرمسار
چنین داد پاسخ باو آن جناب
که بشنو ز منهم بنرمی جواب
تو ای از چه گه منشاء این جدال
روانیست با اهل علم این خیال
تمنای بیعت نه از غافلی است
که نه اجتناب من از خود سریست
بجز حکم حق نیست منظور من
نیامد خلاف وی از بوالحسن
ولی نیستم مانع کار تو
ندارم بدل قصد آزار تو
نمایم برت آمد و شد مدام
بمسجد تقدم بصبح و بشام
در احکام دین گر نمائی خطا
از آن نیز آگاه سازم تو را
تو هم باش مشغول در کار خویش
میالیك با من ازین راه پیش
که کام تو حاصل نگردد زمن
دگر تا کجاها رسد این سخن
عمر هم بخود کرد این احتساب
که هر گاه گو بد چنین بوتراب
زمن هم نباشد سزاوار این
که گردم عبث گرد پرخاشکین
بر نداهل دین هم به بیعت گمان
چو بینند ما را بهم مهربان
درین ضمن گردد چو حاصل مراد
علی گو که در بیعت من مباد
باین مصلحت کرد تسکین خویش
نگفت او دگر هیچ از کم و بیش
بظاهر چنان بر بشاشت فزود
که بر بیعت او دلالت نمود
دگر با دل خرم و استوار
نشست آن مدبر بتدبیر کار
روایت چنین کرد راوی دگر
که در کار شد مستقل چون عمر
نمود این چنینش بخاطر خطور
که باشد نشانی زمن هم ضرور

تغییر دادن عمر سه چیز از حلال الهی

بدین مبین بشرع و متین
بدان تا بدانند مرد ان دین
چه در زندگانی چه بعد از رحیل
که بد تا کجاها و جود دخیل
بدان سان که کردم خلافت جدا
من از خانه دان رسولخدا
همان امتیازی که بر همکنان
خدا و نبی داده بودند شان
نمودم در آن کار تدبیر چند
که بر سایر الناس یکسان شدند
ضرور است دخلی بدین کار هم
که دانند خلق اختیار امم
میسر نباشد نشانی چنین
بغیر از تبدل در احکام دین
که دانائی من بیابد حصول
فزون تر زعلم خدا و رسول
باین قصه فرمود آن نامور
بر احکام ملت مرور و نظر
بهر سو نظر از تعمق فکند
پس از فکر و عور نظر کار چند
زحج و صلواة امور و معاش
نمود انتخاب انگهی کرد فاش
چنین گفت یکروز آن ارجمند
پس از خطبه بالای منبر بلند
که بد در زمان رسول خدا
سه چیزی حلال و مباح و روا
که حلیت آن ندارد شکی
از آن هاست حج تمتع یکی
دو یم عقد متعه برای زنان
سیم حی خیر العمل در اذان
نمودم من امروز او را حرام
دگر بعد ازین هر که از خاص و عا[م]
پس از منع او را کند ار تکاب
نه بیند زمن هیچ غیر از عقاب
بگفت این و آمد ز منبر فرود
تصرف در احکام دین هم نمود
پس از چند آمد چو ماه صیام
بتعمیر او هم نمود او قیام
نباشد در آئین خیر الوری
نماز سنن با جماعت ادا
بگفت آن رضا جوی رب صمد
که باشد مجاور بحکم خرد
که این سنت خاص شد بر خدا
نموده شود باجماعت ادا
مساجد درین ره برونق بود
که هر جا نماز جماعت شود
ندانم خدا و رسول خدا
ازین حکم گشتند غافل چرا
دگر شد از ایشان قصور و فتور
من آن را بیارم کنون در ظهور
گذارم درین مه چنین سنتی
نهم برخدا و نبی منتی

پس اینحکم فرمود برخاص وعام
نمودش نماز تراویح نام
که تاحال هست آن همه حکمها
همان قسم در چار منت روا
ندارند این قوم اسلام کیش
زبس استقامت در آئین خویش
بحکم خداو پیمبر نظر
که منسوج شد آن بحکم عمر
کند کس دراین باب اگر گفتگو
بود فرض واجب بود قتل او
بان عز و دانش خلافت پناه
زبس بود عاری و جاهل بگاه
گر اتمام حجت بر اعدای دین
در اجرای احکام شرع مبین
چو پیش آمدی مشکلی از قضا
شدی عاجز و یا نمودی خطا
نمیگشت آن مشکلش منجلی
بجز التفات علی ولی
نمایم از آن هم بقدر توان
یکی داستان غریبی بیان

نامه نوشتن عمر بسوی قیصر روم

چنین گفت راوی زروی شگفت
که چون کار فاروق بالا گرفت
بقیصر خطی باسلام و درود
نوشت و باسلام دعوت نمود
که بشنو زمن ایخداوند روم
مشو غره برلشکر مرز و بوم
که من میسرایم سخن را صریح
مبر از کذب و خلاف و مزیح
چو دینش بحکم خدای جهان
بود پاسخ دین پیشینیان
چنین است حکم اله ودود
که هرجا یهود و نصاری بود
بخوانیم اورا بدین مبین
اجابت کند گر زروی یقین
شود قسمت او زفضل خدا
سعادات دینی بهر دو سرا
بود نزد ماهم بسی محترم
بدانسان که باشند اخوان بهم
وگر سر به پیچد زحکم خدا
بود آن زمان فرض در دین ما
که چندان بکوشیم با او زکین
که آید بدین یافتد برزمین
رساندیم شرط خبر ما بجای
تو اکنون بهر ره که خواهی درا
چه آن نامه او بقیصر رسید
بخواندند مضمون آن را شنید
بگفت آن خداوند تاج و سریر
بدینسان جوابش نویسد دبیر
که خواندیم ما نامه ات را تمام
شدم آگه از مدعای پیام
بدان آن که آن خاتم انبیاء
که عیسی خبر داده از وی بما
بنزد خدا قدر او آنقدر
بود از همه انبیا بیشتر
که باشند از انبیای سلف
فزون اوصیایش بقدر شرف
شمارا بدانسان که فرض است این
که دعوت نمائید مارا بدین
بود نیز واجب بود آن چنان
که اول شمارا کنم امتحان
کنون چارتن از پی امتحان
بنزدت فرستادم ایحکمران
یکی زاهل دین خلیل نبی
یکی عالم ملت موسوی
ز اتباع داود مرد سیم
چهارم نصاری است بی اشتلم
یکی مشگلی هر یکی حل نخست
بدانسان که باشد بنزدش درست
بهر یك دهی از کتاب همان
بحق بودن دین خود را نشان
نمائی بهر یك پس ایبیهمال
زاعجاز پیغمبر او مثال
چو این کارها را بجا آوری
بحقیت خرد گواه آوری
دل ما شود جمع ازاین امتحان
کنم آنچه گوئی منت بجان
نگیرد گر این کار از تو فروغ
بود آنچه گوئی سراسر دروغ
نخواهی زما باز این کام را
که ساقی نگرداند این جام را
چه آن پاسخ آمد بنزد عمر
بفرمود تا اهل دین سر بسر
بیایند باز ینتی آن چنان
که باشد سزاوار جنك آوران
بدین گونه وضعی کنند ارتکاب
که گوددازان زهره خصم آب
بنحوی که فرمود آن جانشین
نمودبد تزئین دلیران دین
خلیفه بذات خود آراست صدر
بوضعی که باردازو فضل وقدر
بدین گونه مجلس بیاراستند
فرستاده روم را خواستند
فرستاده با نامه آمد به پیش
سلامی نمودش به آئین خویش
باو داد پس نامه شهریار
بآداب دستور آن روزگار
دبیر آمد و نامه را برگشود
بخواند آنچه در نامه مسطور بود
چو بشنید مضمون اورا عمر
پریدش زرخ رنك و هوشش زسر
چه بشنید از علم معجز سئوال
شد آن وضع مصنوع بهرش وبال
زنادانی خویش هم عار داشت
بنای سخن برخشونت گذاشت
کند تا غلط نیز او راسه رنك
فکند از درودشت بجو باره جنك
برافروخت مانند آتش زباد
زبان شعله سان بر تعرض گشاد
که این کافر بی ادب را چه حد
که بامن بدینسان تمسخر کند
در اثبات دین رسول خدا
که هستند از آن منکران اشقیا
زمن کرده ان ابله این آرزو
دلیل از کتاب خود این گفتگو
ازان بدترین حرف پادر هوا
که خواهند زمن معجز انبیا
مگر گشته از زندگانیش سیر
که میگوید این بوچهار ادلیر
پس آوود رو سوی یاران خویش
چنین گفت با نامداران خویش
شما ایدلیران فولاد چنك
نمائید سامان ره بیدرنك
که من میروم خود بمیدان او
بدان تا جوابش دهم روبرو
فرستاده زان طیش بیمدعا
تبسم کنان گفت ای پیشوا
زتو این همه طیش زیبا نبود
که آن حرف را پاسخ اینها نبود
ندانی که باشد وصی نبی
باعزاز و ممتاز از اجنبی
که زور و زرو احتشام سپاه
ملوك جهان را بود تکیه گاه
نکردیم ما آرزوی محال
چرا بر شما گشت زینگونه حال
بکاری که گردید خود ادعا
دلیلی طلب کرده ایم از شما
نه ما بت پرستیم از کفر مست
از اهل کتابیم و یزدان پرست
تو تکلیف برگشتن از دین خویش
بما میکنی ایبزرك قریش
ضرور است بر ما پس این امتحان
شود صدق کذب تو بر ما عیان
بود بر تو هم فرض ای نامدار
که حقیت خود کنی آشکار
ندانی اگر راست این حرف من
بپرس آنچه گفتیم ازان انجمن
بگفتند پس خیرخواهان او
که میگوید این مرد رومی نکو
ندارد جوابی دگر این کلام
براو بایدت کرد حجت تمام
عمر چون زیاران هم این را شنید
علاجی بجز خلط مبحث ندید
پی فرصت خود بتدبیر کار
جوابش چنین داد آن نامدار
که امروز برگرد فردا بیا
که گویم جواب تو بر مدعا

فرستاده از جانشین رسول
نمود آنچه گفتند ایشان قبول
سوی منزل خویشتن باز گشت
عمر با دلیران هم آواز گشت
چنین گفتشان پس ترش کرده رو
شما چون نمودید تصدیق او
من از لاعلاجیش دادم جواب
که فردا جوابت دهم باصواب
چه امروز و فردا چه روز دگر
نخواهم شدن من از این بیشتر
نهان چون نماید لبم زمزمه
که هستید واقف زحالم همه
دوشش سال من مغز خود سوختم
که یك سوره بقره آموختم
چه دانم که تورات و انجیل چیست
بعبری و سریانیم ربط نیست
کجا من کجا معجز انبیاء
بیاید چسان کار خور از سها
نمائید فکری کنون باصواب
که فردا چسانش بگویم جواب
بگفتند آن گاه یاران او
که عاجز شود در جواب عدو
ببر التجا باز نزد علی
که گردد ازاو مشکلت منجلی
عمر چون ازاو این حکایت شنید
سرخود بجیب تامل کشید
بگفتش یکی کین تامل زچیست
علاجی دگر غیر ازاین کار نیست
عمر گفت گرچه مدام از علی
همه مشکلم میشود منجلی
ولی پای بیگانهٔ در میان
نمی باشد ایدوستان آنزمان
کنون پیش این مردم مدعی
چگونه شود نزد او منجلی
که باشم خلیفه من و راهبر
به بینند اورا زمن بیشتر
مدبر باو گفت اینامدار
ازان نیز غافل مشو زینهار
که این هست کاری بغایت کلان
عجب کز علی هم شود حل آن
چه فردا بدرگاهت آرند رو
بایشان تو از بینیازی بگو
که داریم ما از توابع یکی
که در علم او نیست ریب و شکی
نخست او بگوید جواب شما
اگر عاجز آید بگوئیم ما
طلب کن علی را بجای جواب
اگر او جوابی دهد با صواب
بماند تورا پرده برروی کار
که از تابعت شد جواب آشکار
بلغزد دراین راه اگر پای او
شود سر به آزار و دعوی او
نباید دگر فخر و رنگش برو
که درزیر سنگت بود دست او
بسندید تدبیر او را عمر
بران کار بست ازته دل کمر

رفتن عمر وقاصد قیصر روم خدمت جناب امیر المومنین

چه روز دگر خسر خاوری
برامد بران تخت نیلوفری
جهان را زفر خود آباد کرد
بهرجا زنو کاری ایجاد کرد
زراز نهان پرده ها برگرفت
جواب از سؤال مقدر گرفت
فرستاده نزد عمر بیحجاب
بیامد که بر وعده گیرد جواپ
عمر کس فرستاد نزد علی
طلب کرد اورا بخواهشگری
فرستاده برگشت و بگشاد لب
که آن مظهر کارهای عجب
ندارد بکاشانه خویش جای
پس از صبح رفته برون از سرای
بباغ آبیاری همی میکند
که وجه معیشت بدست آورد
عمر با تن چندی از اهل دین
که بودند با او رفیق و معین
دگران کسانی که انمرزبان
فرستاده بود از پی امتحان
بسوی همان باغ کردند رو
که میکردش آبیاری در او
درآمد عمر بار فیقان خویش
زپی مردم ممتحن خود زپیش
نمود ابتدا از درود و سلام
وزان پس بگفت آنحکایت تمام
جوابش چنین داد امیر جلیل
که اول همان مرد دین خلیل
بیاید کند مصلحت خود عیان
جوابش زمن بشنود در زمان
پس آن اولین ممتحن بیدرنك
بیامد صحف را گرفته بچنك
چنین گفت پس باعمر مرتضی
که اول بگو هیمه خروارها
بیارند یکجا و خرمن کنند
دران خرمن خشك آتش زنند
پس آورد رو سوی آن ممتحن
بگفتش بپرس آن چه خواهی زمن
بپرسید آن مرد با احترام
ازو مشکلات صحف را تمام
چنان حل نمودش ولی خدا
که حلاج باشد زهم پنبه را
چنین گفت آنگه باو آنجناب
که بگشا فلان صفحه را از کتاب
برآورد آن مرد آن صفحه را
علی کرد در خواندنش ابتدا
چنان خواند از حفظ آن را تمام
که گفتی همین کار دارد مدام
پس از معنی آن کلام مبین
همان اعلم خلق روی زمین
بتأیید پروردگار ودود
برو دعوی خویش ثابت نمود
چنان کرد حجت تمام آنجناب
که شد مدعی ساکت ولاجواب
پس از جای برخواست اندین بناه
روان همرهش حفظ الطف اله
همیرفت با خواطر شادمان
سوی آتش ان مرد رحمت روان
چو آتش عجب اتش جانگداز
چو تن سنك خارا و آهن گداز
زبس هیمه برهیمه آغشته بود
بصحرا از آتش تلی گشته بود
که بر گرد آتش تیز دم
نرفته کسی پیش تا صد قدم
نگه گشتی از گرمی او کباب
شده از خیالش دل زهره آب
دران آتش تیرحدت اساس
بدون تامل بدون هراس
درآمد بتوفیق رب جلیل
دماننده گل زنار خلیل
چه پای شریفش بآتش رسید
شد آن اتش و آب ازان گل دمید
همان شعلهٔ اخگر سنك سوز
گل و لاله گردید بستان فروز
نشسته دران مجمع نوبهار
امام زمان حجت کردگار
چه زان شعله ها لاله گل شگفت
بماندند یاران همه در شگفت
همان مرد دین خلیل خدا
شهادت نمود از دل و جان ادا
که آوردم ایمان زصدق و صفا
بیکتائی خالق ما سوا
محمد رسول است بیشك و ریب
وصیش توئی خالی از نقص و عیب

حل نمودن امیر المومنین مسئله عالم موسوی

طلب کرد پس افضل عهد خویش
دو یم مرد تورات دان را به پیش
نمود اول او مشگل خود عیان
علی کرد حلش چو آب روان
بفرمود آن گه باو آنجناب
برآور فلان صفحه را زین کتاب
یهودی برآورد آن صفحه را
علی کرد در خواندنش ابتدا
بخواند و زان روی ثابت نمود
همان دعوی خویش بر آن یهود
وزان پس زبیای که بودش بچنك
بکند آهنش را زسر بیدرنك

زکف کرد پس دسته‌اش را رها
بحکم خدا شد یکی اژدها

روان شد سوی مرد تورات دان
که اول همان را کند نوش جان

خروشید و گفت آن یهود الامان
که حقیقت گشت برمن عیان

محمد نبی و وصیش توئی
سزد زین بلا گر نجاتم دهی

علی گردن اژدها را گرفت
از آن روی ماندند اندر شگفت

در آن اژدها نیز تبدیل شد
بدان سان که بد دستهٔ بیل شد

بفرمود پس شیر رب غفور
که آید خداوند عالم زبور

به پیش آمد آن مرد بی انتظار
بر او مشکل خویش کرد آشکار

ولی خدای علیم ودود
بآسانی آن مشکلش حل نمود

بفرمود پس آن ولایت مآب
برآورد فلان باب را از کتاب

برآورد او باب را از کتاب
علی کرد برخواندنش ارتکاب

بلحنی چنان خواندن آغاز کرد
که داود گفتی زبان باز کرد

رساند او از آن لحن طاقت زدا
باثبات هم دعوی خویش را

پس آن آهن پاره را در ربود
کز آن دستهٔ بیل برکنده بود

بمالید آن را بکردار موم
که حیران شد آن قاصد شاه روم

بانگشت پس حلقهای زره
مرتب نمود و بهم زد گره

بیاورد ایمان بذوق وسرور
همان مرد دانای علم زبور

معجزه حضرت علی «ع» در بارهٔ عالم مسیحی

بگفت آنکه ازقوت علم خویش
که آنمرد نصرانی آمد به پیش

بیاورد نصرانی انجیل را
همان نسخهٔ قول جبرئیل را

زجائی که بغیش پیچیده بود
بخواند و سؤال گشادش نمود

گشود آن چنان شاه مشکل گشا
که آورد در وجد آن مرد را

بفرمودش آن گه امام زمان
که بگشا فلان جا و آن را بخوان

برآورد نصرانی آن جای را
ولی چون بخواندن نمود ابتدا

شه آن قول را از زبانش گرفت
ازو ماند نصرانی اندر شگفت

سراسر بخواند و نمود آن امام
بر او نیز دعوی خود را تمام

ولی درحق معجز عیسوی
بفرمود منسوب حی قوی

که بر قبرهای کهن بگذرید
بقبری که خود انتخابش کنید

ببخشایش رب ارض وسما
کنم زنده آن مرده کهنه را

پی جستجو قوم بشتافتند
یکی قبر در گوشهٔ یافتند

کهن قبر فرسودهٔ کم نمود
که کس جز خداوند آگه نبود

نمودن آن قبر را انتخاب
پس آن گاه در خدمت آن جناب

برفتند و گفتند با صد نیاز
خداوند این قبر را زنده ساز

بیامد بر قبر آن مقتدا
بفرمود اول دو رکعت ادا

برآورد پس دست در پیش رب
ببالا نگه کرد جنباند لب

دمی چند بگذشت بعد از دعا
که آن قبر ازهم نگردید وا

فکندند یاران سوی هم نظر
که این بار افسون نشد کارگر

که ناگاه بشکافت قبر کهن
برآمد یکی مرد از آن بی کفن

عجب صورتی پرهراس ومهیب
تنی در بزرگی بغایت عجیب

به بالا و پهنا و در توش و تن
برابر بده مرد این انجمن

زطول عذاب وز فرط گناه
همش روی گردیده هم تن سیاه

بگردنش طوق و سلاسل بپا
نشانهای ضربش بتن جابجا

بر او چون فکندند یاران نظر
بلرزید از خوف دلها ببر

بغیر از ولی خدای مجید
دگر جمله را هوش از سر پرید

پس آن مورد گونه گونه عذاب
بامید بخشایش بی حساب

زروی ادب کرد بر شه سلام
جوابش بداد و بپرسید نام

بگو کیستی ای اسیر محن
نمودی چرا دیر در آمدن

چنین داد آن زنده گشته جواب
که ای حب بغضت ثواب وعقاب

یکی مردم از قوم نوح نبی
که کردیم از حکم او سرکشی

زتحریك شیطان و نفس وهوا
گرفتار این حالم از سالها

از آن روز تا حال دارم مقر
بیك کنجی از کنجهای سفر

که هرگز گذار ملایك بر آن
نمی افتد ای فیض بخش جهان

تو چون اینزمان ای امیر عرب
نمودی مرا از عنایت طلب

ملایك بهر سوی بشتافتند
پس از جستجو بنده را یافتند

بگفتند برخیز کامد مراد
وصی محمد تورا کرد یاد

شنیدم چو این مژده جان یافتم
طلب آنچه میکردم آن یافتم

رساندم باین حال خود را دوان
بکن رحم بر حال این ناتوان

ببخشای بر این اسیر محن
که شد زین سبب دیر در آمدن

گواهی کنون میدهم از یقین
که هست آن جناب افضل مرسلین

وصی بحقش توئی در جهان
مرا زین عذاب از کرم وارهان

همان دم بفرمان رب غفور
بیفتاد آن طوق زنجیر دور

سفیدی دویدی بروی و بتن
شد آن روی زشتش بغایت حسن

چنین گفت آنگاه با او امام
که گشتی تو آزاد از انتقام

کنون هستی ار مایل این جهان
بیادباش در زمره بندگان

وگرنه سوی آن جهان بازگرد
بپاسخ چنین گفت آن نیك مرد

که هست اینشرف گرچه نزدم احب
که باشم بخدمت تو دار وز شب

ولی چون زلطف تو یا بوتراب
نصیبم شد این دولت بیحساب

برستم ازین رنجهای شدید
سرافراز گردیدم و رو سفید

چنانست امیدم که آن سو بناز
بگردم باین عزت و امتیاز

برون آیم اززمره مشرکین
شوم داخل جرگهٔ مؤمنین

کسانی که دیدند اول چنان
به بینند اکنون باین عز و شان

درآمد بقبر خود آن محترم
سرقبر آن گاه آمد بهم

چو نصرانی از وی بدانسان صریح
بدید آنچه نشنیده بود از مسیح

بیاورد ایمان پس از امتحان
زروی یقین وز صدق جنان

چه آن معجزات حقیقت طراز
شدی آشکارا از آن سرفراز

بهر بار گشتی ز خجلت عمر
چه هر بار رنگی برنگ دگر

گره زد زغم گریه‌اش در گلو
ولیکن بشاشت نمودی مراد

پی معذرت رفته ناچار پیش
چنین خواست عذرش ز اخلاص خویش

که لولا علی و لهلك عمر
تبسم بفرمود آن شیر نر

شنیدم من از راویان آشکار
که این قول افزون ز هفتاد بار

عمر گفت در عذر کار علی
چه گشتی ازو مشکلش منجلی

بگفتندش آنگاه آن چار تن
که ای حجت قادر ذوالمنن

وصی رسول تو بیشك و ریب
مبرا ز نقص و منزه زعیب

خلافت نکردی چرا اختیار
که فرض است از حکم پروردگار

بگفت آن ولی خدای ودود
وصی کلیم پیمبر که بود

بگفتند ایشان ز روی نیاز
که بودش وصی یوشع سرفراز

بفرمود آن گه غضنفر چنین
نشد بعد موسی چرا جانشین

چه بودند آگه از آن دوستان
که کردند غصب حقش دیگران

عمر را بدیدند استاده نیز
نمودند فهم کلام از تمیز

بگفتند دانسته حرف دگر
برفتند از نزد او با عمر

عمر باز گردید چون سرفراز
زبانش بشد از سر نو دراز

بفرمود کامد بنزدش دبیر
بگفتش دوات و قلم را بگیر

رقم ساز از بهر قیصر جواب
که دادم جوابت بوجه صواب

بازگشتن قاصدان قیصر روم با نامهٔ عمر

همان چار تن کز پی امتحان
فرستاده بودی تو ای مهربان

چنان گشتشان امتحان دلنشین
که گشتند خود نیز از اهل دین

نمانده است اکنون ترا جای عذر
که شد بسته از دست حق پای عذر

بیار ایندم اسلام حجت میار
وگرنه مراهم رسیده شمار

پس آن قاصد روم و آن چار تن
دگر نیز مردی در این انجمن

که تسلیم او کرد نامه عمر
سوی روم کردند باهم سفر

رسیدند آن جا پس از چند گاه
برفتند با نامه نزدیك شاه

شه روم برخواند آن نامه را
بپرسید از قوم خود ماجرا

حکایت بنحوی که بگذشته بود
همان قاصد روم ظاهر نمود

شه روم از آن کار شد سرحساب
بروز دگر خواست قاصد جواب

چو قیصر بد آگاه از سر کار
چنین داد پاسخ باو آشکار

نوشتن جواب تو در کار نیست
که تضییع کاغذ سزاوار نیست

زبانی همین را بگو با عمر
که گردید تحقیق ما انقدر

محمد همان خاتم انبیا است
که انجیل بر مقدم او گواست

ولیکن تو او رانهٔ جانشین
میازار خود را بر جانشین

که این آرزویت نیابد وجود
نیاریم ما سر بغاصب فرود

بود پیروانت همه ناصبی
که تو صاحب حق نهٔ غاصبی

بود جانشین وصیش علی
کز او گشت این امتحان منجلی

بصدر خلافت چه بینند او
کنیم آنچه از ما کند آرزو

تو مخراش بیهوده دل زین هراس
روا نیست پروا ز آزار کس

چه بشنید قاصد از او این جواب
خجل باز گردید ناکامیاب

عمر را پیام زبانی رساند
شنید او خون خورد و خاموش ماند

بتأیید پروردگار جهان
باتمام پیوست این داستان

روایت کند نیز راوی چنین
که چون فکر او بود دایم چنین

تحدید عمر مهر زنان وجواب گفتن پیرزن اورا

که در حکم یزدان خیر الانام
برآرد قصور و نماید تمام

زبالای منبر یکی روز نیز
چنین گفت از روی قهر و ستیز

که مهر زنان را بحد اتم
مقرر نمودم بسیصد درم

کسی که ازین حد تجاوز کند
زحکمم باو حد شرعی رسد

شنیدند مردم از او اینخطاب
ندادش ولی هیچ مردی جواب

که دیدند در حکم او نفع خویش
فکندند سر از اطاعت به پیش

یکی پیره زن هم بحکم قضا
بمسجد در آن روز خوش داشت جا

چو بشنید حکم وی از جا بخواست
بپاسخ گذاریش برپای خواست

درآمد بصوت جلی در سخن
بگفت اینچنین بر سر انجمن

بگو تا ببندیم ما ای عمر
بحکم تو یا حکم ایزد کمر

چنین حکم فرموده او در کتاب
زلطف و کرم نه زقهر و عتاب

که در روجه مهر زنان ایعباد
شما گر ز روی رضا و وداد

طلا کرده بر جلد یك گوسفند
دهند آن روا باشد و حق پسند

تو سازی معین بسیصد درم
بگوئی همین است حد اتم

دهد گر کسی یکدرم بیشتر
خورد حد شرعی بحکم عمر

ندانیم ما زین دو حکم قوی
نمائیم حکم کرا پیروی

نیامد بجز این جواب دگر
که هستند داننده تر از عمر

همه خلق حتی گروه نساء
که دارند در حجره ها انزوا

بگفت این و آمد زمنبر فرود
که الزام او پیره زالی نمود

به بغض علی گرچه هستند عفس
ندانند الزام از کسر نفس

اگر کرد او کسر نفس ایعزیز
تو اکنون جوابی بده از ستیز

که در روز حکم خدای جهان
کدامین جوابست بگشا زبان

جوابش ده از دانش علم خویش
مبر کار خود را بمحضر به پیش

باین فضل باید امام زمان
که باشند داناتر از او زنان

در ایام عدل انتظام عمر
بسی چیز روداد از خیر و شر

ولی من بتوفیق رب جلیل
که بودش بفرهنك دانش دلیل

که اصلاح سهو خدا و نبی
نمود است انعادل متقی

نمودم ز روی ارادت بیان
که قدرش شود فاش بر همگنان

کنون این سخن مینمایم رها
که در پیش دارم بسی کارها

بود لیك فرض انقدر بر زبان
که اتمام عهدش نمایم بیان

روایت کند راوی این خبر
که تا پانزده سال شش مه عمر

خلافت بحکم ابوبکر کرد
اگر عدل کرد و اگر مکر کرد

خبر دادن کعب الاخبار عمر را ازقول رسول (ص)

تصرف در احکام ملت نمود
بقدر توان قدر بدعت نمود

چه نزدیك شد آن دم احتساب
که آن را بر ندش بپای حساب

بتقدیر پروردگار مجید
بدینگونه آسارش آمد پدید

چو یکروز تنها بدان نامور
که شد کسب اخبار و آمد زدر

عمر گفت ازدیدنش شادکام / به پیش آمدش کعب وکردش سلام
نشست وسر گفتگو باز کرد / زهرجا سخن گفتن آغاز کرد
زبس ربطشان بود بایکدگر / نمودی مزاح او گهی با عمر
میان سخن گفت آن مهربان / که نزدیك شد رفتنت زین جهان
همان به که باشی تودرفکر خویش / که می آیدانروز اکنون به پیش
عمر داد اورا بدان سان جواب / که بود این مزاج تو دور از صواب
مزاجم بحدی صحیح وقویست / که تاسالها باکم ازمرك نیست
بروا این مزاق تورا مرده شو / لطیفه میانداز و هرزه مگو
جوابش چنین داد باز آن یهود / که من آن چه گفتم لطیفه نبود
چنین گفت آن گاه بااو عمر / که دادی مرا از چه رو اینخبر
چنین گفت کعبش که یکروز من / بدم با رسول خدا در سخن
زاسرار مخصوص پیغمبران / سخن داشتم بانبی در میان
در آن دم تو هم آمدی بی طلب / گشودی دراقوال بیوقت لب
جوابت باکراه او کرد ادا / چه رفتی تواز نزد آن مقتدا
بفرمود آن حجت کردگار / که می بینم آن روزرا آشکار
که بعداز وفاتم نماید عمر / بحق علی ظلم از آن بیشتر
که آرد کسی درقیاس وشمار / بر آرد ز ذریت من دمار
بود تافلان مدتش زندگی / وزان پس بتقدیر حی قوی
چو پرویز درند اورا شکم / که گیرد از آن زخم راه عدم
من این حرف را یاد دارم ازو / بکار علی نیز دیدم نکو
تو در حق او کردی این ظلم ها / که فرموده بود اشرف انبیا
زسررشته مدت عمر نیز / خبر دار بودم مدام ای عزیز
چو نزدیك شد کردم آگه ترا / نه این بد مزاح نه این افترا
چنان گرد اورا عمر امتمال / که باشد کرا درجهان این مجال
که بندد بخون ریزی من کمر / مکر باشدش چندجان چندسر
درین گفتگو باهم آن هردو یار / که ناگاه از گردش روزگار
همان دم در آمد زدر چون سپند / ستم دیده و بالب شکوه مند
که بد مردی از اهل دین را غلام / دلیر و ابو لولؤ اش بود نام
بدو گفت ای مقتدای زمان / من ناتوانی غلام فلان
که هستم هنر پیشه یکدوفن / مقرر چنین کرده مولای من
که هر روز از اجرت این هنر / رسانم دو درهم بآن نامور
ولی بر من این امر بس مشکل است / که چندان نمی آید اجرت بدست
که هر روز اورا دو درهم دهم / تن خویش را هم ازو وارهم
چنانست امیدم ز لطف امیر / که رحمی کند در حق این فقیر
بتخفیف ازین غم نجاتم دهد / بقدر توان بار بر من نهد
بپاسخ چنین گفت با او عمر / که آگاه گردان مرا زان هنر
چنین کرد باوی غلام آشکار / که حداد و نجارم وخود کار
عمر گفت با او بهانه میار / دو درهم فزون نیست ازاین دو کار
دگرباره او در تضرع فزود / عمر خشمگین شد نهیبش نمود
چو مایوس گشت آن غلام اجیر / روان گشت گریان سر افکنده زیر

دریدن ابولؤلؤ شکم عمررا

چنین گفت کعب آن زمان باعمر / بحکم قضا و بحکم قدر
که دارد دگر تیز دست تمام / درآرایش آسیا این غلام
دگرباره خواندش عمر نزد خویش / غلامش بناچار آمد به پیش
خلیفه بفرمود ایکاردان / بسازم آسیائی بر آیم چنان
که گردد بکم روزی آن آسیا / ولیکن کند دانه را توتیا
زدستش چو پر بود دل آن غلام / بجوشید از جوش دل زین کلام
که باالراس والعین منت بجان / برای تو ای مقتدای زمان
بسازم چنان آسیائی بطور / که آن تاقیامت نیفتد زدور
بگفت این وبنهاد پا در طریق / قضا نیز گردید با او رفیق
چو او رفت بیرون زنزد عمر / نماندش بدل صبر وطاقت دگر
سر آستین را ببالا شکست / بدور کمر دامن خود به بست
بیاورد فولاد خارا و شی / برافروخت دوزخ نژاد آتشی
در آتش چه فولاد بگداختی / بشکل عجب جوهری ساختی
در آتش شدی جوهری آن حدید / باندام نام قتیلش بدید
بر آن پاره آهن چو چکش زدی / همان نام از آواز او آمدی
چه خود کرد آهنك او بیدرنك / یکی تیغه کارد از ریخت رنك
که چون پاکی سر تراشند گان / شود تیغه در دسته خود نهان
که آن کارد را از صغار و کبار / بنامند چاقو درین روزگار
دم کارد را داد آبی چنان / که چون آب ازسنك باشد روان
سر و دسته بنشاند و تیغه نهفت / شبش در بغل کرد و پنهان خفت
سیه شب چو عمر ستم پیشه گان / بپایان رسید و سحر شد عیان
چو سیمای شب زنده دار از نماز / صفا مهوش سینه اهل راز
افق دامن خویش پر نور ساخت / که بر ظلمت کفر می برد تاخت
بیاد سحر گفت شخص قضا / که بیدار کن این زخود رفته را
به پهلوش انگشت زد باد صبح / که برخیز اکنون بده داد صبح
چه بگشود چشم آنخداوند دید / سحر آمده لیل را رفته دید
بسان سپندی زجا جست زود / که روشن نگردد سپهر کبود
روان شد همان آسیادر بغل / که در گردش آرد ز دست اجل
رسید آن چنان بر سر کار خویش / که ظاهر نمی گشت از گرك میش
بدانیست کان خواهش ایزدیست / در اتمام کارش شك وشبهه نیست
دلیرانه آمد بمسجد درون / نهان در بغل دشنهٔ آبگون
چه بگذاشت در صحن مسجد قدم / بدید آن که استاده فاروق هم
صدا میرساند بآن خستگان / که آئید بازای زخود رفتگان
بگفت این وخود رفت آن مقتدا / که اعمال سنت نماید ادا
ابولولؤ آن وقت قابو بیافت / بسان اجل دشنه بر کف شتافت
رسید وزدان دشنه رابی درنك / بزوری که بودش ببازو چنك
دریدش شکم خالی از کم وکاست / زپهلوی چپ تا به پهلوی راست

زمانه بخندید ازان دست برد / که صد آفرین خورد برجایخورد
وزان خنده گردید صبح آشکار / ببر کرد خود جامه زرنگار
برآمد بتخت سپهر برین / زنو بست آئین بروی زمین
رخ انورش عالم افروز شد / که بگذشت تیره شب و روز شد
چو آن کهنه گرگی بصورت شبان / بغلطید ازان ضربت جانستان
بدر رفت گرگانه ان شیر مرد / که کارش بدانسان که میخواست کرد
چو برخواست صوت بگیر از عمر / تن خفته را هوش آمد بسر
بجستند از خواب ان خفتگان / برفتند نزد خلیفه روان
بدیدند اورا دریده شکم / جدا گشته احشای بطنی زهم
چنان کرد او کار را استوار / که ازمرهم و بخیه بگذشت کار
چودیدند ناگاه حالش چنان / بگردید احوال بر هم کنان
همه قطع کرده توقع ززیست / بگفتند دانید این کار کیست
بجست از زبان نام بولؤلؤش / برفتند چندی بجست وجویش
نشستند چندی برش غمگسار / که شاید توان کرد تدبیر کار
دوقولست مشهور در خاص وعام / در احوال ان گرم گرم انتقام
یکی انکه از پیش بشتافتند / مراورا پس از جستجو یافتند
کشیدند ازاو نیز هم انتقام / شهیدش نمودند او یافت کام
بدانسان که گفتیم بود اینخبر / بر اهل اجماع پس معتبر
ولی نبود از فرقه مسلمین / که از کف بهشتند دامان دین
چنین داده اند این سخن را درود / که او آسیارا مرتب نمود
عمر راطلب کرد پس بهر آن / که بینند بچشم خود اورا عیان
اگر دیده یابد در این بیش وکم / بحکمش بسازد بوجه اتم
عمر همرهش رفت تنها از آن / که بهتر بخلوت کند غور آن
بدیدو پسندید برهر طرف / باوراك عیب وهنر سود کف
درانوقت انمرد صاحب هنر / زیك سوی برداشت سنك زبر
درآورد دستش چنین زیر سنك / برآوردیش دشنه آب رنك
بدان سان که گفتم دریدش شکم / پس انگاه کلبانك زد برقدم
بپیمود در راه ایشان قرار / که بود اصل او نیز ازان دیار
شنیدم بتایید رب مجید / چنان قوتی آمد اورا بدید
که خود را از آنجا بکاشان رساند / بیکروز وزان ره بپایان رساند
وزانسو عمر رو بصوت فغان / شنیدند چون صوت او دیگران
برفتند و دیدند احوال او / که گل کرده بد کشت اعمال او
ببردند از انجا بسوز سرا / طپان در شکم دل بسان درا
پی قاتلش نیز بشتافتند / بجستند و بسیار کم یافتند
بگفتندش انگاه بادرد وغم / که اکنون بکن فکر راه عدم
برای خلافت کسی برگزین / که بعد از توجاری شود کاردین
خلیفه چو گفتار یاران شنید / بچشم خود احوال یاران بدید
بدانست کز دست رفته است کار / نمانده است بر نخل امیدبار
بر آورد آهی بحسرت چنان / که تبخاله زد ازجگر بر زبان
که ان روز بد درخیالش نبود / بجز سالها احتمالش نبود
بناچار بر مرك خود دل گذاشت / که دیگر بجز ان علاجی نداشت
وزان پس بفکر خلافت فتاد / ولیکن بنارا بشورا نهاد

مقرر نمودن عمر خلافت بشورای شش

که ان بود معمول نزد یهود / در آئین اسلام شوری نبود
خلافت بگسترد بر شش نفر / یکی عبد رحمن عثمان دگر
زبیر وعلی طلحه وسعد بود / ولیکن بدین سان مقرر نمود
که بریکتن از پنج مرد دگر / کنند اتفاق و نپیچند سر
بو او خلیفه بر اهل جهان / بدانند اورا امام زمان
گر ایشان نمایند باهم جدال / گذارد قدم درمیان قیل و قال
کند عبد رحمن بهر سو که میل / نهد روی بانسوی امت چه سیل
دگر کس نماید زامرش خلاف / ندارند خود را زقتلش معاف
نبد عبد رحمن بآن اعتبار / که گردد بدین گونه صاحب مدار
نمودش ولی بهر آن انتخاب / که او دشمنی داشت با بوتراب
بعثمان دلش مهر آمیز بود / دگر شوهر خواهرش نیز بود
مراد خلیفه همین بود و بس / که بر دین نیابد علی دسترس
ولی ان چه خواهد خدای جهان / کرا قدرت وصدو یاری آن
که در آن تواند فکندن خلل / برد پیش ان را برارد علل
چه فرعون و نمرود و شداد نیز / که در غایت جهل وحمق وستیز
نه بس کوچه بیحیائی زدند / همه عمر کوس خدائی زدند
خدا کرد مهلت بایشان عطا / که از زور خود کس نگردد خدا
برارند آن آرزو را ز دل / خدائی نمایند در آب و گل
ولیکن پس از بیوفائی خویش / نمایند خط از خدائی خویش
زدعوی خود کس بنزد انام / نگردد خدا نه نبی نه امام
خدا انکه هفت آسمان آفرید / زمین وزمان ومکان آفرید
فرستاده او رسول و نبی است / نه هر فاسق و کاذب و اجنبی است
امامست آن کس که برخواص عام / مراورا نبی کرده باشد امام
شود بعد او صاحب انتقام / کسی را که ز او نماید امام
نگردد امام آنکه از پیش خود / بدست جهانی دهد ریش خود
اگر راه جوئی این است و بس / وگرنه مرا نیست بحثی بکس
چه منت زمن بشنوی گرسخن / که نفعش بود بهر تو نه از بهر من
کنون موت اورا نمایم بیان / چنین گفت راوی که آن کاروان
چه داد این چنین کار دین را نسق / سوی خویش گرداند روی ورق
پس اول زبیم خدای مجید / جوار رسول خدا را گزید
که یابد مگر از طفیلش امان / کند عفو ازوی خدای جهان
ولی غافل از غایت اضطراب / که گردد عقابش فزون نه ثواب
که اول ز حکم خدا و نبی / خود از خواهش خود ان اجنبی
دگرانکه بی حکم خیر البشر / بود ان عمل هم گناه دگر
دگر آن که اینهم نبودش مراد / که چندان یقینش نبد برمراد
بدان نیز بهر فریب عوام / که از بعد او تا بروز قیام

بدانند خلقش زقرب جوار
خداوند آن رتبه واعتبار
که او بود براهل دین پیشوا
بحکم خداو رسول خدا
بهر حال با انکسار تمام
فرستاد نزد حمیرا پیام
که هستی تو خود آگه ازسعی من
نمودم چها تادل انجمن
بگرداندم ازجانب بوتراب
که اورا اوصی کرد وبود آنجناب
کشیدم بسوی ابوبکر شان
نمودم من اورا امام زمان
که امروزتا روزحشرو قیام
بدانند خلقش نخستین تمام
کنون ازتو دارم من این آرزو
که دفنم نمائی به پهلوی او
که دانند بعداز رسول خدا
همه اول اورا و ثانی مرا
چنین بنت بوبکر دادش جواب
که اهلا وسهلا بیا خوش بخواب
که باشد زتدبیرت ای کاروان
بزرگی ما تابقای جهان
عمر گشت خوشدل بسی زانجواب
باعمال دیگر نمود ارتکاب
چه گردید فارغ ازان سازو برك
براو گشت ظاهر علامات مرك
بچشم آمدش حالهای غریب
که ازدل توان برد ازدل شکیب
شدآنگاه آگاه ازکارخویش
گروه بلادیده در بارخویش
به پیچید هر رك بتن چون طناب
ولی تاپی افتاد در اضطراب
به بستر چه ماهی طپیدن گرفت
زبس درد افغان کشیدن گرفت
نماندش دگر قوت ضبط خویش
رها کرد خودداری ازضبط خویش
بچشم آن چه می آمدش ان زمان
بیاورد از بیخودی برزبان
شمردی زاعمال خود یك بیك
بسوزی که برزخم پاشی نمك
بگفتی چنین بر سر انجمن
نمیکردم ایکاش اینکار من
بجستی زیاران اعانت بسی
نمیداد اما جوابش کسی
نشسته همه دوستان گرد و پیش
فکنده بته‌لیك سرها بخویش
فروماند آخر ز صوت صفیر
چو گردید چنك اجل دستگیر
دمی چند بشمرد ودم درکشید
دگرداند او خود کزان پس چه دید
رفیقان و یاران دیرین او
نمودند تجهیز و تکفین او
بفرموده مادر مؤمنین
دران حجره خواص سالاردین
بشد دفن پی اذن خیرالانام
دگرداند او ونبی والسلام
چه عهد وچه ذکرش بپایان رسید
کنون نوبت عهد عثمان رسید
روایت کند راوی خوش نوا
هم از ماسیاتی هم ازما مضی

اجتماع اهل شوری وخلیفه شدن عثمان

که یاران زدفنش چه پرداختند
یکی انجمن خود بخود ساختند
بزرگان قوم امیه تمام
دگر آنکه بوده مسلمان بنام
که بغض ولی خدا داشتند
میان همین نغمه برداشتند
که ماهیچگه باعلی نگرویم
نه هرگز بفرمان او ره رویم
بگفتند جمعی ازان منصفان
کزاو بهتری نیست در همگنان
بفضل و بعلم و بعزو وقار
بروجمله احکام دین آشکار
پیمبر پی انتظام مهام
بحکم خدا کرد اورا امام
زحکم خدا وزحکم رسول
نیاید ازاو یکسر موعدول
دراحکام دین ودرامضای آن
بکس نیست محتاج چون دیگران
درایام خود داند وشیخ امین
چه نصرانی و چه یهود لعین
زحقیت خویش گفتن سخن
شدی عاجز ازروش این انجمن
مگر او که بگذاشتی پا به پیش
نمودیش قائل بابطال خویش
باو داد امانت خدای جهان
زحب ریاست ولی دیگران
گرفتند حقش بجبر وستم
که هستید آگاه از بیش وکم
چه دارید دیگر کنون در نظر
که خواهید جز او امیر دگر
بگفتند آن سرکشان در جواب
که هست اینصفات ازچه رو بوتراب
ولی قدر مردان نداند نکو
نژاد ونسب نیست منظور او
گراندك صلاحی بود ازکسی
توجه کند جانب او بسی
همه گر غلام اجیری بود
براشراف اورا تقدم دهد
نمیداشت گر این صفت را علی
نمیبود بهتر ازاو دیگری
چه بدطبعها جمله عشرت طلب
همه مایل و مال و جاه و نسب
نمانده اکثر فرو در جواب
که بوداین صفت خاصه آنجناب
بزاهد شفیق وزفاسق نفور
بفرسنگها دور ازاهل غرور
دل عمر عاص آن زمان وقت یافت
بدین سان بدنبال مطلب شتافت
چنین گفت باهمدمان خود او
که ازحرف من بر نتابید رو
بریزم بدانگونه رنگی بر آب
کزین کار او خود کند اجتناب
بگفتند یاران بگو چیست آن
برون آر آن راز را از نهان
چنین کرد آن کاردان آشکار
که با بدیکی مرد با اعتبار
کند روی خود سوی شیر خدا
به بیعت نمودن کند ابتدا
ولیکن بگوید چنین برملا
بحکم خدا و رسولخدا
دگر نیز برسنت آن دو یار
نمودیم تبعیت اختیار
چه بنماید این شرط اول قبول
نمائید آن گه شما زو عدول
زعثمان بخواهید این شرط را
کند اوقبولش بطوع و رضا
درآئید دربیعتش پس تمام
که بی گفتگو کار یابد نظام
قبول همه گشت تدبیر او
نمودند تحسین وتوقیر او
بروزد گرچون بلند آفتاب
برآمد بتخت فلك بیحجاب

اجتماع بنی امیه وتدبیر نمودن عمروعاص

همه اهل اجماع جمع آمدند
یدالله را هم طلب داشتند
چه آمد دران انجمن آن جناب
چنین کرد براهل شورا خطاب
که اینام داران خلافت مرا
خدا داده است و رسول خدا
شما زین حکایت همه آگهید
تجاوز ولی از غرض میکنید
دراین عمر محتاج حکم عمر
نیم من که شوری بود معتبر
خلافت بمن داد رب مجید
که کرد ندامت ازان مستفید
نیارد کسی رواگر سوی من
به بندد درفیض بر خویشتن
کسی کز نماید مرا اختیار
دهد امرحق را بمرکز قرار
که نبود چه من بعد خیر الانام
کسی واقف ازکنه ملت تمام
که او کرده خود این عطا را بمن
بفرمان ان واهب ذوالمنن

باو کرده علمی که خالق عطا
بمن داده آن را بحکم خدا
باآنکس که گفت انت منی منم
خداوند علم لدنی منم
بود هرچه ازهر که دراستتار
بپرسند زمن تا کنم آشکار
نمائید حق را طلب گر شما
بیابید ازمانه از غیرما
نشاید زما حق نمودن جدا
که آن راسرشته است برما خدا
وگرنه ندارم بدنیا نیاز
که خود هست خلافت بی امتیاز
خلافت کنم آشکار و جلی
بوفق رضای خداو نبی
رضاجوئی خلق هم آن چنان
که باشد رضاجوئی حق در آن
نمایند اگر بیعتم اختیار
بحکم خدا کرده باشند کار
وگرنه کنید آن چه باشد هوا
که برمن نباشد جواب شما
چو گفت این سخن را ولی خدا
همان عبدرحمن زروی دغا
به پیش آمد وگفت یا بوالحسن
کسی نیست جز تو درین انجمن
سزای خلافت بوجه اتم
ازان روی بیعت بتو میکنم
بحق خدای علیم قدیر
پی حفظ دین بشیر نذیر
دگر سنت آن دوشیخ متین
که بودند اورا بحق جانشین
چنین داد پاسخ وصی رسول
که حکم خداو پیمبر قبول
ولی کار شیخین منظور نیست
مرا کار با علم خود کردنیست
نداده دگر هیچ اورا جواب
بعثمان بس آورد رو بیحجاب
بیاورد آن شرط را در میان
بدو گفت عثمان که منت بجان
من ازسنت این دوشیخ کبیر
تجاوز ندانم روا ای امیر
نمود اول او بیعت از احترام
وزان پس نتاج امیه تمام
دگر دشمنان علی ازشعف
به بیعت بسودند کف را بکف
نمودند آنگه علی را طلب
به پیش آمد وگفت امیر عرب
بکن آن چه دانی تو اورا صواب
که باید ترا داد آخر جواب
ولی آن که من مثل عهد عمر
کنم باتو سرنه بنوعی دگر
بگفت این و آمد برون زان میان
بجان گشت عثمان ازاو شادمان
پس آن نامداران یزدان پرست
که در بیعت او بدادند دست
زدندش بتزئین منبر صلا
که بالا رود خطبه سازد ادا
چه او کرد بالای منبر صعود
تجاوز زحد عزیزان نمود
برآمد برآن پایه آخرین
که انجا ستادی شهنشاه دین
باستاد بی باك جای نبی
ولی بود ازخطبه چون اجنبی
فروماند وحیران در کف عصا
بجنباند لب هم بنام خدا
براو دوخته اهل ملت نظر
که کی گه بیارد زنار سقر
باستاد وافکند سررا بزیر
نگردید هیچش بکرد ضمیر
که برطبق آن خطبه انشا کند
وزان دانش خویش افشا کند
فرومانده اش عبدرحمن چه دید
پی خلط مبحث سخن آفرید
بگفتش ترا مانع گشته حیا
بگوللّه الحمد پائین بیا
باتقول هم او تنتطق نمود
پس ازخطبه آمد زمنبر فروش

در خلافت عثمان بن عفان

ولی فطرتش بسکه دراوج بود
نیامد سرش برخلافت فرود
دل خویش را فارغ ازویل کرد
سوی سلطنت برملا میل کرد
نخست او که ازعاملان عمر
که بودند درمملکت سر بسر
چنان کرد معزولشان بالتمام
که نگذاشت یکتن هم از بهرنام
چه مصر وعراق وچه مصر وچه روم
چه اقلیم ایران بهرمرزو بوم
فرستاد خویشان خود را تمام
که برخواهش او دهند انتظام
دگر آن که مروان ابن حکم
که بد در شقاوت بعالم علم
براسلام گرچه زبان میگماشت
بدل لیك تاریکی کفر داشت
بجان حرص پرور بدل ازالست
بظلم وستم ظالم و چیره دست
سرشته ضمیرش زبغض و عناد
بنای خیالش همه درفساد
بخود غره وسرکش و بوالفضول
بجان دشمن خاندان رسول
بعهد رسولخدای جهان
شده مصدر جرمهای کلان
پیمبر زوی بسکه آزرده بود
زشهری بخواری بدر کرده بود
چنین حکم فرمود درشان او
که دیگر نیارد سوی شهر رو
زبس بود ازاو طبع اقدس ملول
لقب گشته اورا طرید رسول
مراورا ابوبکر هم رونداد
عمر هم نیاورد هرگز بیاد
ازاو مسلمین هم بغایت نفور
بگشتی بحال سگان دور دور
دگر در زناو قمارو شراب
بسی بیتکلف بسی بیحجاب
نبود ازفضایح دراو هیچ کم
ولی بود عثمان را ابن عم
بهم دوستی شان بسی استوار
که ازمهد تا عهد بودند یار
خلیفه چه شد ان کریمی نسب
باعزاز فرمود اورا طلب
بزوری که میکرد بروی دخول
زخود مقتدای زمان بامخول
بآرایش زینت لا کلام
زیاران افواج با انتظام
به پیش رهش رفت پس باشکوه
زشادی لبالب چه ازسنك کوه
بهم چون رسیدند چون ریز رنك
گرفتند همراه در آغوش تنك
همی بوسه زد این بر آن اون براین
برخسار گردن بفرق وجبین
خلیفه بدو گفت با نوشخند
که صدشکر کز لطف بخت بلند
بکوری چشم رقیبان همه
کشیدند سر در گریبان همه
ازان سوی مروان شده شادکام
بخوشحالی و انتعاش تمام
بدین گونه باهم شماتت کنان
کنایات گویان و خنده زنان
برفتند با انبساط ضمیر
رسیدند تا در سرای امیر
خلیفه درآورد دستش زدست
بیامد بصدر خلافت نشست
ازان حال مروان بشاشت نمود
لب خویش برتهنیت برگشود
خلیفه نوازش نمودش بسی
که باشد چرا دور تو چون کسی
طلب کرد بس از کمال ولا
یکی خلعت خاص سنگین بها
دگر نیز دینار زر صد هزار
همه تازه روی وهمه سکه دار
برآورد ازمخزن بیت مال
نه پروای جرم ونه بیم وبال
بدندازچه ازحکم رب جهان
شریك اهل ملت سراسر در آن

ولی بود چون صاحب اجتهاد
که باید اساس ملوکان نهاد

مقرر نمود اول آن نامدار
بسان شهان حاجب و پرده دار

که بیحکم ناید درون هیچ کس
بود گر همه پشه و گر مگس

بگسترد صدر خلافت بلند
که ممتاز باشد خود آن ارجمند

به بر کرد نیز از پی برتری
چو کسری و قیصر لباس زری

دگر هم غلامان با اعتبار
چه از ترك و رومی چه از زنگبار

بزرین کلاه و بزرین کمر
معین بفرمود آن نامور

که چون او نماید بمسجد نشست
غلامان باشند بسته دو دست

نه در مجلسش اهل دین بیحجاب
نمایند باهم سؤال و جواب

دگر از تصرف در اموال هم
بود انقدر اختیارش اتم

که ان را که خواهد هزاران دهد
بنا خواه نه آب و نه نان دهد

دگر مصحف کردگار ودود
که ترتیب آن نیز خود داده بود

نگه داشت آن را و گفت اینچنین
که گیرند از آن نسخه اصحاب دین

جز آن نزد هر کس که اندر کلام
اگر ربع اگر نصف بود ار تمام

اگر سوره بود و اگر آیه بود
گرفت و بیکجا فراهم نمود

پس آنگاه تند آتشی برفروخت
کلام خدا را چه خاشاك سوخت

شنیدم یکی ابن مسعود نیز
بداز کاتبان کتاب عزیز

که او هم کتاب خدا را تمام
ز بسم الله و حمد تا اختتام

مرتب بتحریر آورده بود
از او هم خلیفه تقاضا نمود

چو او عذر آورد این از غرور
بگفت اینکه گیرند از وی بزور

گرفتند از او و حکم را سوختند
پی آخرت توشه اندوختند

ولی ابن مسعود آمد بدرد
لب خویش بر طعن او باز کرد

چه بشنید فرمود اورا طلب
بشلاق او امر کرد از غضب

نمودند اعضاش زان گونه خورد
که بعد از سه روز از همان درد مرد

ظلم و ستم نمودن عمال عثمان بر رعایا و ضعفاء

دگر بود هرجا که در مملکت
زمین چراگاه بهر ناحیت

که در عهد شیخین و سالار دین
نبد هیچ حاصل بآن سر زمین

بر آن نیز حاصل مقرر نمود
دل اهل دین را مکدر نمود

روایت نمایند از آن سرکشان
که او در ممالك فرستادشان

که آن پاك دینان انصاف کیش
رسیدند هر یك چو در ملك خویش

نهادند اساس معاش و سلوك
بطور فرستادگان ملوك

رداو عصا دور انداختند
بلهو و لعب سر بر افراختند

دکان ورع نیز برچیده شد
بساط هوس گسترانیده شد

گشودند از ذوق دل بالها
که آن آرزو بود از سالها

ملوکانه وضعی بیاراستند
می و شاهد و چنگ نی خواستند

چو آن وضع را خرج در کار بود
ز تحصیل آن نیز ناچار بود

بغیر از بگیر و به بند و بیار
نبد در حکومت دگر هیچ کار

ولی بد چو فی الجمله خوف هم
از آن روی در پرده میشد ستم

چه هم دستشان بود دیو رجیم
نیارستشان دید در خوف و بیم

همان شور عمال اقبالمند
جهاندار را نیز بر سر فکند

کشیدش دل و جان سوی پرزری
بغل کرد وا بهر گرد آوری

پس آن نامهای تحکم سرشت
سوی عاملان ممالك نوشت

که باید ز هر ملك عمال عصر
خزاین فرستند بیحد و حصر

نمایند زر از رعیت وصول
بنحوی که باشد میسر حصول

چو آن حکمها عالمان را رسید
کلید در ظلم آمد پدید

نهادند پای ستم در رکاب
که رفت از میان پای حق و حساب

بهر کس که رفتی گمان غنا
بهر مکر و هر حیله و هر دغا

که می آمد از دست اهل غرور
از و میگرفتند مالش بزور

که بایست خود هم تنعم کنند
در اقرار خود کوس رحلت زنند

دگر نیز وضع خلافت اساس
فرستند مالی برون از قیاس

برآورد دست ستم بیدرنك
گرفتند بر خلق بسیار تنك

بدینسان بسر رفت تا سال ها
بغایت چه شد تنك احوالها

از آن ظلم مردم بتنك آمدند
بعجز اول آخر بجنك آمدند

نخست آن ضعیفان شدت قرین
بهر یك ز اعیان اصحاب دین

که ربط شناسائی داشتند
ز سختی عمال بنگاشتند

که با ما چنین و چنان میکنند
تقاضا بظن و گمان میکنند

نظر بر زراعات محصول نیست
عملهای پیشینه معمول نیست

حسابی نمانده است در روزگار
بتاراج و غارت نمانده است کار

شب و روز هستند عمال ما
ولی خرج مستی است از مال ما

همین پرسش از مال ما میکنند
که تفتیش از مال ما میکنند

بهر خانهٔ کز پی جستجو
سراغی بیابند از رنك و رو

نمایند چندان در آن کنج کاو
که خاکش رسانند تا پشتکاو

غرض از ستمهای انظالمان
بلبهای مردم رسیده است جان

نه آرام در دل نه در دیده خواب
شده دست کوتاه از نان و آب

زناو لواط و شراب و قمار
گهی مست بودن گهی در خمار

دروغ و خلاف افترا و غرور
گرفتن دگر مال مردم بزور

بحدی شده شایع و آشکار
که در جاهلیت نبد زان قرار

خلیفه از این نیست آگه یقین
که هستند در این تعب مسلمین

شما را که هستید انصار او
بود فرض اصلاح در کار او

بنحوی بنزد امام زمان
نمائید احوال ما را بیان

که رحم آورد رفع بدعت کند
باین زیردستان مروت کند

ببخشد ز احسان و در امتنان
خلاصی ز دست ستم پیشگان

که طاقت از این بیشتر بر جفا
نمانده است ما را بحق خدا

نیابیم اگر دسترس برمراد
برآریم ناچار دست عناد

نماید دگر آن چه رو بعد از این
نباشد گنه هیچ ما را در این

بدینسان خطوط از قریب و بعید
بهر یك ز اعیان ملت رسید

دگر ریزه مردم ناتوان
که بودند عاری ز نام و نشان

چه از بهر افشای حال آمدند
بامید امر مجال آمدند

چه آن نامها نزد یاران رسید
شد از هر طرف دادخواهی پدید

فتادند در فکر کار آگهان
که مشکل بد اظهار و اخفای آن

نمیکرد اظهار از آن روی سود
که عثمان خود آن حکم را کرده بود

در اخفای او نیز بود این فساد
که در ملك و ملت خلل میفتاد

ولی بد چه منظور اصلاح کار
بر اظهار شد رایها را قرار

بگفتند آنکه بهم اینچنین
که باید یکی از مشاهیر دین

ز خاصان درگاه خیر الانام
بر خلق بد صاحب احترام

که از ما رساند باو این پیام
دگر آنکه خود هم بلطف کلام

بنحوی سر حرف را واکند
که گفتار او در دلش جا کند

دل جمله مایل بعمار شد
که انمرد در خورد این کار بود

پس آن ظلم و بیداد را بیهراس
نوشتند و کردند از او التماس

ببردند آنگاه با صد نیاز
بنزدیك عمار و گفتند باز

که بیداد اینمرد از حد گذشت
بر اهل جهان کار بر تنك گشت

بود این سخن آشکارا چه روز
که در طبع اهل زمانه هنوز

نه پذرفته اسلام چندان رسوخ
فزونند اعدا ز سنك کلوخ

نباشد ستم بر رعیت روا
کزین کار تازه شود فتنه ها

مبادا در اسلام افتد خلل
همانا که او بگذرد زین عمل

ولی انکه این را بگوید باو
ندانیم غیر از توای نامجو

که هستی تو معروف در خاص و عام
ز خواصان اصحاب خیر الانام

و گر چون توئی نیست ای بیهمال
بزهد و بتقوی و بعقل و بسال

بود عزتت نیز در نزد او
که قدر تورا میشناسد نکو

سزد گر بمحض رضای خدا
گذاری قدم پیش این کدخدا

زمانیز این ملتمس را باو
رسانی کنی واسر گفتگو

بگوئی بدانسان که دانی روا
بن این بلا از سر خلق وا

اذیت و آزار نمودن عثمان نسبت بعمار

چو اینحرف سر زد از آن مرد دین
نمودند یاران باو آفرین

چو روز دگر خود برآورد سر
ره خانه اش کرد عمار سیر

شد و داد آن ملتمس را بگو
چه عثمان بخواند و ترش کرد رو

برآشفت و گفت از وفور حیا
چه دانسته اند این سفیهان مرا

بزرگی و فضل و خلافت مراست
بامری که فرمان نمایم رواست

بدلهای تاریك این انجمن
گرانی چرا میکند حرف من

مرا گر ز فرمان نه پیچند سر
بمانند محفوظ خود از خطر

وگرنه مرا نیست بیمی ز کس
نترسم ز اجماع فوج مگس

برانم چنانشان از این مرز و بوم
که گرید بر ایشان بویرانه بوم

باو گفت عمار بشنو سخن
ضرور است پاس دل انجمن

دگر نیز واجب بود بر امیر
تفقد بحال صغیر و کبیر

بکن غور و فریادیان یکبیك
که در ظلم عمال تو نیست شك

غلامان محکوم فرمان پذیر
کشیدند اورا بحکم امیر

بمانند حیران همه حاضران
که کس را نبود این عمل در گمان

ولی پرده شرم از پیش چشم
برافکنده عثمان ز افراط خشم

وزان عزت و قرب شد اجنبی
که آن نامور داشت نزد نبی

شدی دم بدم طیش او بیشتر
چه مستی که باشد ز خود بیخبر

برآشفت از کینه مانند نمر
نموده بایذای عمار امر

بحکمش غلامان چه دیو و چه دد
گرفتند اورا بمشت و لگد

نه بر عزت و حرمت او نگاه
نه باعث بر آن زجر و جرم و گناه

همه حاضران مانده اندر عجب
که جرمش نبود این سزا را سبب

ولی آنکه ایمؤمن محترم
از آن زجرها بر نیاورد دم

که در پیش مخلوق مرد خدا
ندارد روا زاری و التجا

بورزید صبر و نفس در کشید
ولی آنچه آن ظلمهای شدید

بیفتاد از حس و بیهوش گشت
تصور نمودند کو در گذشت

بگفتند آنگه غلامان باو
که باقی نمانده است چیزی در او

شدش زین سخن شاد و طبع نژند
بفرمود کورا به بیرون کشند

ز پیشش ببردن بیرون کشان
ولی یافتند از حیاتش نشان

بیك گوشه کردند اورا نهان
که باز آیدش در تن خسته جان

تمام شب از درد بد بیخبر
بنزدیکی صبح برداشت سر

نمازش چه در بیهشی زان جفا
ز پیشین قضا گشته بد تا عشا

ز دین داری خود بفوت نماز
تاسف بسی خورد آن سرفراز

غلامان عثمان بیداد کیش
چه دیدند او را که آمد بخویش

همانده در خانه کردند وا
نمودند بیرونش از آن سرا

که گردد خلیفه چه آگاه از آن
مباد که بازش رساند زیان

چو دیدند احوالش آن مسلمین
که گردیده بودند باعث در بن

همه گشته نادم ز تکلیف خویش
فکندند سر از ندامت به پیش

ولیکن نبد شاکی آن محترم
که در راه دین دیده بود این ستم

پس آن ظلم مشهور شد در جهان
شنیدند یکسر کهان مهان

که بهر رفاهیت اهل دین
بآن محترم رفت ظلمی چنین

چه شد فاش در شهرها اینخبر
ز بیهوده کردند قطع نظر

فتادند در فکر خود مسلمین
که آن نیز گفته شود بعد از این

چنین گفته راوی که چون انجفا
بعمار یاسر رسید از قضا

ابوذر در انوقت در شام بود
چه کیفیت این ستم را شنود

بسی گشت غمناك و اندوه گین
که بودند هر دو ز اهل یقین

بدش از پیمبر حدیثی بیاد
که طغیان عثمان بداو را مفاد

نیارستش از حزن کردن نهان
بیاورد از جوش دل بر زبان

شد افسرده دل هر که آن را شنید
بگوش معاویه نیز آن رسید

بعثمان رقم کرد آن ماجرا
که بوذر فتاده است از پی ترا

ز رنجی که عمار دیده ز تو
دل این بغایت رمیده ز تو

بهر مجمع و محفل هر مکان
نیارد بجز عیب تو نبر زبان

ز بس اشتهار ستم میدهد
دل خلق را از تو رم میدهد

نداری گرش باز از این عمل
فتد در خلافت بلاشك خلل

چه مکتوب او نزد عثمان رسید
ز مضمون آن در برش دل طپید

طلب کرد در دم دوات و قلم
نمود اینچنین در جوابش رقم

که خوانی چه این نامه را در زمان / مده فرصت اورا برخود بخوان
یکی سخت رو باره سخت سر / که باشد ز دستش اجل در خطر
گزینی ولی زین نشانی بران / نمائی باین عزت اورا روان
گماری یکی سنگدل را براو / که از رحم نبود نشانی براو
بگوئی که سازد دو منزل یکی / نبخشد بره فرصتش اندگی
دگر آنچه داند ز جور و جفا / نباید براو تا رساند بما
چه مکتوب را خواند ان زشتخو / عمل کرد بر طبق فرمان او
ابوذر بدانست کامد فراز / همان روز پرسوز و رنج دراز
که مبعوث بر حق ترحم اکنان / خبر داده بود در تبوکش ازان
نشست از بر بارهٔ بدعمل / تو گفتی که گشت او سوا ز اجل
ازان سخت رو اب وراه دراز / بسی تنگ شد حال ان سرفراز
خراشیده شد ساق و رانش چنان / که امد برون از تنش استخوان
باین حال ابوذر بعثمان رسید / چه دیدش ز قهر و غضب بر دمید
فرو بست چشم و زبان باز کرد / درشتی و بی‌روئی آغاز کرد

طلب نمودن عثمان ابوذر را و گفتگو کردن باو

بدو گفت ای ناکس زشتخو / مبادا ترا عزت و آبرو
چو دانسته خویش را ای فلان / که تو بر خلیفه گشائی زبان
بگفتش ابوذر چنان در جواب / که چون می‌شوی ان قدر بی‌حجاب
بیاور بیاد خود ان روز را / که در خدمت سید انبیا
تو بودی و من بودم و دیگران / وزاین حاضران هم فلان و فلان
که دست خود از لطف خیر الانام / بدوشم نهاد و بگفت این کلام
که بوذر خدا راست از بندگان / یکی از محبان و از خالصان
سزد بعد ازین کز خواص و عوام / بخوانند عبدالله اورا بنام
ازان دم بفرمان خیر الوری / باین نام میخواند هر کس مرا
کنون من شدم نا کس زشت کیش / تو گشتی امام و امیر رئیس
بکن از خدا و پیمبر حجاب / مفرمای با من بدینسان خطاب
بدو گفت عثمان تو در حق من / چنین گفتهٔ بر سر انجمن
که مال خدا میدهد بر ملا / بهر کس که میخواهد این پیشوا
ابوذر بگفت ار چه هست اینچنین / نگردیده اما زبانم براین
ولی زان سراج هدایت شعاع / حدیثی که خود کرده‌ام استماع
بخواطر مرا بود بی بیش و کم / همان قول را من بیان کرده‌ام
کز آل ابوالعاص باشد یکی / که دنیا باو رو کند اندکی
ز کم ظرفی ان تنگ چشم لئیم / گمانش کند دولتی پس عظیم
پس آن را کند بخت اقبال نام / همی داندش مایهٔ احترام
برافرازد از نخوت و کبر سر / نشنید سرافراز در سیم و زر
غلامان زرین کمر بسته دست / به پیشش باستد سر کرده پست
ولی زود باشد که ان گبر کیش / بکشتن رسد با غلامان خویش
چو عثمان از او این حکایت شنید / غلامان خود را هم استاده دید
بگفتش بمبعوث بر حق چرا / تو ای مفتری میکنی افترا
ابوذر بخندید و گفت ای عزیز / نباید ز من افترا و ستیز
بادنی کسی هم ز اهل جهان / چه جای رسول خدای جهان
بادنی کسی هم ز اهل زمان / چه جای رسول خدای جهان
ازان حرف عثمان شد آشفته‌تر / باید ای او بست در دل کمر
ولی خواست حجت نماید تمام / نخستش کند کاذب اندر کلام
دهد خفتش پس دران انجمن / که کس را نماند مجال سخن
گمان کرد از فرط ساده دلی / که با او نماید رعایت علی
برارد کلام ابوذر دروغ / دهد قول اورا بمجلس فروغ
چو شد داخل مسجد ان سرفراز / بپاخواست عثمان ز روی نیاز
چو چشم غضنفر بیوذر فتاد / ز قربش بنزد نبی کرد یاد
بسی گشت از خفت او حزین / ولی صبر فرمود ضرغام دین
غضنفر چو بنشست بر جای خویش / ز اخلاص امد خلیفه به پیش
چنین گفت با او که یا بوالحسن / کسی نیست جز تو درین انجمن
بعلم و بزهد و بصدق و یقین / توئی صاحب سر سالار دین
توئی واقف از هر خفی و جلی / ابوذر حدیثی چنین از نبی
دراین انجمن مینماید بیان / تو هم هستی آگاه از سر آن
چنین گفت شیر خدا در جواب / که نشنیده‌ام گرچه من زان جناب
ولی دانم این را که هرگز دروغ / نگیرد ز قول ابوذر فروغ
اگر میکند او روایت چنین / بود این سخن قول سالار دین
ازین حرف شد کینه او بیشتر / ز روی تعجب بگفت انقدر
یقین تو بر صدق او از چه رو / چسان گشته حاصل بمن باز گو
غضنفر چنین کرد پاسخ ادا / که در حق او کرد رسول خدا
شنیدم بگوش خود این داستان / که میگفت بر هیچ صاحب زمان
نه سایه فکنده است چرخ برین / نه برداشتی بار اورا زمین
که او راست گوتر ز بوذر بود / چه شاهد ازین قول بهتر بود
تن چند دیگر هم از حاضران / نمودند تصدیق شیر ژیان
که با این حدیث از رسول خدا / شنیدیم نوعی که کرد این ادا
چو این را شنید او شد از بس ملال / ز رنگی برنگی ز حالی بحال
ازان قول افتاد در پیچ و تاب / چنین کرد پس با ابوذر خطاب
که هستی تو فتنه گر فتنه دوست / سزای تو دادن بغایت نکواست
ابوذر بگفتش که در باب من / برای خلیفه بدین گونه طعن
که من فتنه گر نیستم حق گواست / گمانی چنان در حق او خطاست
خلیفه بگفتش بهر انجمن / نمودی ز بس غیبت و عیب من
فکندی خلل در زمین و زمان / هنوز این یقین را تو دانی گمان
ابوذر بگفتش که ای پیشوا / که باشم من عاجز بی نوا
که مردم بگفتار من بگروند / برامید من بر تو عاصی شوند
بعهد ابوبکر و در عمر / ازان فتنه بر نمیداشت سر
که بودند مردم براحوال خویش / همه مالک سیرت و مال خویش
ز افعال و اعمال خود واگذار / بدت گر بگویند از من شمار
خلیفه ز بی‌پرده گوئی که او / برآشفت و گفتش ترش کرده رو

باعمال من چون توئی را چه کار / الوالامر و صاحب اختیار
ابوذر بگفت ان چه باشد اهم / الوالامر دراین دو کار اتم
یکی امر معروف ان دیگری / بود نهی منکر بهر کشوری
درین عهد ازین چیزها نام نیست / چگویم دگر تاب دشنام نیست
چو عثمان بدیدان که او در جواب / نگردید عاجز بامر حساب
جوابش ز بس داد دندان شکن / نمودش خجل بر سر انجمن
چنین گفت سوی علی کرد رو / که این فتنه گر نیز ماراست گو
ز بس گفته ان بوچهار اعیان / فکنده است شورش در اهل جهان
نموده بسالار دین افترا / زمن داد رم اهل اسلام را
غضنفر بپاسخ بگفت این چنین / تو در حق بوذر مبر این گمان
قیاسش مکن کاذب و فتنه گر / که هست او ز خاصان خیر البشر
چو او هم بدین گونه دادش جواب / خلیفه درافتاد در پیچ و تاب
ببوذر بگفت از غضب این سخن / که خواهم نباشی تو در ملک من
ابوذر باو گفت فرمان برم / بهر جا که فرمائی ان جا روم
خلیفه باو گفت ان که چنین / بگو گر سراپای روی زمین
بنزد تو ای کاذب فتنه گر / کجا بهتر است و کجا زشت‌تر
ابوذر بر آورد تکبیر و گفت / که قول نبی گشت با صدق جفت
مر ان ان حبیب خدای ودود / ازین پرسش تو خبر داده بود
دگر آنچه زین پس کنی تو بمن / گواهی چندی ازین انجمن
بود کعبه به از تمام زمین / که گشتم من ان جا مشرف بدین
بود ربذه از هر مکان زشت‌تر / که در کفر می بردم ان جا بسر
شنید این سخن چون از ان مرد دین / خلیفه بمروان بگفت این چنین
که حاضر بکن بی جهاز و مهار / یکی اشتر مست دیوانه وار
که داند بهار آتش تیز را / سوارش کن این فتنه انگیز را
بده همرهش نیز مردی چنان / که مارا یکی باشد از مخلصان
بگو تا شتر را براند بجبر / نه آرام گیرد زمانی نه صبر
برو ناسوی ربذه اش بیدرنگ / بآن وادی خشک پرخار و سنگ
چو او وارساند بان حال بد / فرود آورد سر بصحرا دهد
دگر منع کن تا کسی ز اهل دین / برای وداعش نوید زمین
ابوذر باو گفت ان ماجرا / ز روی ترحم رسول خدا
بدان‌سان که کردی بمن گفته بود / زما بر روانش هزاران درود
بشد پیش مروان دوشش گرفت / همان حاضران مانده اندر شگفت
که بیرون بر آرد بخواری کشان / صدیق نبی را طریدش چنان
نشسته همه کرده سرها نگون / که مروان ببردش بدان‌سان برون
بفرمان ان صاحب اختیار / بران اشتر مست کردش سوار
روان ساخت نوعی که او گفته بود / یکی مرد خونریز همره نمود
بشد دخترش هم باو هم قدم / که بودند هر دو غمخوار هم
برای وداعش از ان انجمن / علی و عقیل و حسین و حسن
دگر ابن عباس و عمار نیز / دگر نیز مقداد صاحب تمیز
بفرمود او صبر بران گزند / برفتند و گفتند و باز آمدند
روان شد سوی ربذه ان سرفراز / بزرگان سوی شهر گشتند باز
شنیدم که گردید مردان بران / دو چار از قضا باولی اله
بگفتش بحکم خلیفه چرا / تخلف نمودی تو با مرتضی
بسویش یکی چون امیر عرب / بیفکند و گفتش ز روی غضب

مشایعت نمودن امیر المؤمنین و حسنین اباذر را

که ای رانده اشرف انبیا / چرا گشته ان قدر بی حیا
بگوش شتر چوب ضیغم رسید / ولی رنگ از روی مروان پرید
نفس بر کشید و بگرداند راه / بنزد خلیفه بشد داد خواه
که افکند حکمت علی بر زمین / چه گفتم چرا کرد با من چنین
خلیفه همان دم برای طلب / فرستاده را تا بپرسد سبب
چو آمد خداوند بازو و تیغ / خلیفه بپرسید از وبی دریغ
که چون سر کشیدی تو از حکم من / چه باعث برین بود یا بوالحسن
غضنفر بدو گفت ای بوالفضول / بود حکم حکم خدا و رسول
کنی گر تو حکمی مخالف بآن / نخواهد شنیدش کس ان رابدان
خلیفه بشد منفعل زان جواب / باو گفت شرعاً کند احتساب
بگفت آن که بر اشترش از چه رو / زدی چوب و دشنام دادی باو
علی گفت ان هم تلافی کند / یکی چوب بر اشتر من زند
بحرفی که گفتم نه دشنام بود / که ان حرف این مرد در انام بود
پی احتساب نه اندر خور است / که هر خادم از تو دانا تر است
بگفت این و آمد برون ان جناب / سر افکنده در ته خلافت مآب
شنیدم که شیر خدای ودود / چو ان گفتگوها بعثمان بود
به پیچید بر خویش مانند مار / که در عهد ملت نماندش وقار
ز مردان بپرسید ان بت پرست / که سازد علی را چسان زیردست
چنین مصلحت داد مروان باو / که باید تن چند سنجیده کو
براه محبت بر اورده اند / نخست از و دادش نصیحت کنند
اگر او کند سرکشی آشکار / نمایند بیمش هم از اقتدار
نگردد گر این مصلحت کارگر / نمائیم ان گاه فکر دگر
خلیفه پسندید تدبیر او / دلش گشت خرم ز تدبیر او
یکی مرد اصحاب خیر الانام / جهت مند عثمان مغیره بنام
که در گفتگو سخت استاد بود / بآن کار مروان مقرر نمود
یکی روز با او دو مرد دگر / که بودند مانند او پر هنر
برفتند نزدیک شیر خدا / ره گفتگو را نمودند وا
ز هر جا یکی حرف آغاز شد / ولی عاقبت این گره باز شد
مغیره باو گفت یا بوالحسن / تو ثانی نداری دراین انجمن
رسول خدا را برادر توئی / وصیش بفرمان داور توئی
صفات و کمالت همه بر اتم / چو خورشید تابان بعالم علم
به پیش تو عثمان چه باشد ولی / بود بر تو اورا دو حق یا علی
خلافت یکی و قرابت دگر / برو مهربان باش ازو بیشتر
بروی وی افعال اورا میار / سر مجلس او را مکن شرمسار

بپاسخ بگفتش خداوند تیغ
که تا وسع واه کان ندارم دریغ
ولی آن که نتوانم ازحق گذشت
بباطل نیاریم هم آواز گشت
میغره بدو گفت یابوالحسن
اگرچه ندارد جواب این سخن
ولی دارم ازلطف تو این رجا
که سازی قبول التماس مرا
که در امر حق هم تساهل کنی
نیاری برویش تجاهل کنی
دگر میرود هم گمان ضرر
که هست اقتدارش زتو بیشتر
چو اینحرف سر زد ازان پخته کار
غضنفر بر آشفت و گفت ایحمار
کسی را چه تو یار و همدم مباد
که حق را دهد بهر باطل بباد
مغیره چه اورا بر آشفته دید
بلرزید ازخوف و دم در کشید
زخوف زخجلت برون کرده سر
که در روی فسونش نشد کارگر
پس ازجای برخواست باهمرهاز
بشد نزد عثمان و کرد او بیان
چه عثمان ازاو اینحکایت شنید
زاندیشه سر در گریبان کشید
زدانش بفکر تامل نشست
که سازد علی را چسان زیردست
دراین فکر اندیشه انکاردان
که آمد زدر حاجبی ناگهان

آمدن اهل بصره بشکایت نزد عثمان ازدست عمار

زروی ادب پیش ان فکرمند
باستاد گفت این سخن را بلند
که اعیان بصره صغار و کبار
زعبدالله حاکم آن دیار
زبس ظلم و جور و جفا دیده اند
جلای وطن جمله گردیده اند
بامید غور خلافت پناه
رسانید خود را بحال تباه
بدر طالب بار استاده اند
مرا بهر رخصت فرستاده اند
خلیفه ازو بیخبر چون شنید
علاجی دگر غیر رخصت ندید
که اغماض درامر فاش صریح
بود از خلیفه بغایت قبیح
ازان رو طلب کرد ناچارشان
چو داخل شدند آن ستمدیدگاز
نمودند با دیده ترسلام
گشودند آنگه زبان در کلام
بگفتند ای جانشین رسول
نموده است برما بلائی نزول
که نازل شدی گربکوه گران
شدی آب انکوه گشتی روان
دگر آنکه بربحر کردی ورود
ازینحرف برخواستی کرد و دود
زما گشته زایل چه مال و چه حال
نمییابد این ظلم اما زوال
ببخشای برحال ما عاجزان
که گشتیم پامال خورد و کلان
هنوز این سخن درمیان داشتند
که ازدرد شد افغان دیگر بلند
بپرسید عثمان که او شور چیست
چنین ناله را گذارنده کیست
چه بودند آگه ازاو دیگران
بپاسخ بگفتند اندر زمان
که هستند ازکوفه جمعی کثیر
زاشراف چندی ز برنا و پیر
زصنف رعیت دگر مابقی
چه ازحاکم خود سعید وشقی
بنزد تو فریاد آورده اند
ز بیداد او داد آورده اند
خلیفه بداخل شدن امر کرد
که فریادشان بود گردون نورد
رسیدند بیچارگان سینه چاک
زبانها پر از نالهٔ دردناك
فکندند عمامها بر زمین
بگفتند با اشك و آه این چنین
که درپایمان ای خلافت مآب
سعید شقی کرده مارا خراب
گرفت اول اموال ما یکقلم
خراج زمین هم دو چند ازستم
کنون کرده ازغایت حرص و آز
بناموس ما دست خودرا دراز
نمانداست درماد گرهیچ حال
شده بهر ما زندگانی وبال
بدین سان زهر کشور و هر دیار
رسیدند فریادیان بیشمار
فغان بسکه برخواست ازجا بجا
شد آن خانه مانند ماتم سرا
دل حاضران شد زبس مضمحل
نمودند رو سوی آن سنگدل
که گر رحم شد پایمال ازغرور
بود پاس این دولت ماضرور
حذر کن ازاین درد دلها حذر
که آتش بخرمن زند یکشرر
چه هنگامه را دید عثمان چنان
برای تسلی فریادیان
بگفت آنچه باشد رضای شما
کنم آن چنان از برای شما
ستم پیشه کان را سیاست کنم
ستمدیدگان را حراست کنم
ولی آن که بیمهلت و فرصتی
نمیگیرد این کارها صورتی
نمایند دل جمع ازاین رهگذر
که بستم براحقاق حق من کمر
بگیرید آرام اکنون شما
مباشید درفکر محزون شما
به بندید لب را ازین شور و شر
ببخشید فرصت به من آن قدر
که تدبیر را پای برجا کنم
شمارا زسر این بلا وا کنم
باین حرف مردم تسلی شدند
که واقف نه ازباطن او بدند
بامید عدل و حصول مراد
به بستند لب را از فریاد وداد
برفتند فریادیان جابجا
بتدبیر بنشست آن کدخدا
بخلوت عزیزان خودرا بخواند
باعزاز نزدیك خودشان نشاند
ازایشان بپرسید تدبیر کار
که بودند با عاملان دست یار
که ازظلم آن ظالمان شدید
به این قوم هم حصهٔ میرسید
بدین گونه دادند اورا جواب
که تغییر اعمال نبود ادب
بفریاد اینها کنی گر عمل
بضبط خلافت در افتد خلل
بعامل نماند دگر اقتدار
رعیت کند خیرگی آشکار
شود دره زن دزدهم بیشمار
نماند چه با حاکمان اقتدار
مده رو بفریادیان آن قدر
که افتند ازخواهش خود زبر
زراه دگرشان بکن مستمال
ولی دار آن عاملان را بحال
چه عثمان ازایشان شنید اینجواب
فتادش بدل بیشتر اضطراب
که بر رای آن ها گذارد بنا
دهد یا مراد دل قوم را
ازین فکر ان روز و آنشب گذشت
که روز گر مهر تابنده گشت
بشد طلحه نزدیك او با زبر
بگفتند اکنون دراین نیست خیر
که کام ستمدیده گان رادهی
ستم پیشه گان را فلاخن نهی
وگرنه نماند خلافت بتو
سخن گفته شد بی تفاوت بتو
بگفتند و رفتند ازپیش او
ازین زخم شد بیشتر ریش او
فرو رفت درفکر تا چون کند
که فتنه بخوابد چه افسون کند
باین راه گشتش خودره نمای
که تدبیر جوید زشیر خدای
بشد خود بنزد پیمبر محك
بآن گفتگوها بگفت یکبیك
بکن غور فریادیان یك بیك
که در ظلم عمال تو نیست شك
ولی پرده تادر رخ کار بود
مداراترا نیز میداد سود

نماند دگر جای دارو مدار
که آن پرده افتاده ازروی کار
شدند ازهمین گفتگو یکقلم
رعایا و عمال دشمن هم
کنون آن ستم پیشه گان بیشتر
به بندند برظلم و ایذا کمر
نخواهی که درملك افتد فتور
بود غور حال رعیت ضرور
کنون عزل عمال باشد بجا
که ماند رعیت مصون ازبلا
بکن این زمان عزل عمال خویش
وگرنه ازاینهم شود فتنه بیش
جگرخستگان را رعایت نمای
زدلشان غبار کدورت زدای
کسی را که خواهند فریادیان
بکن عامل و ساز همراهشان
اگر امن خواهی باین کار کوش
که آرام یابد دل و چشم گوش
نمودم حق مشورت من ادا
تو دیگر بکن آن چه دانی روا
خلیفه زتدبیر آن حق پرست
بشد شاد و آن را بدل نقش بست
سوی خانهٔ خویش برداشت پای
که آن مصلحت را بیارد بجای
چو آمد بنزد شیاطین خویش
نمودند وسواس ازپیش بیش
چه مروان و چه مثل او دیگران
که بودند شرمنده عاملان
بگفتندش ای ازجهان بیخبر
چه دانستهٔ تو علی را مگر
که برخود زحرفش نمائی ستم
نگاهی بکن ازپس و پیش هم
که هستند عمال تو خویش تو
علی نیست الابد اندیش تو
نخواهد که باشند قوم قوی
که اززور ایشان تو دیرین شوی
سخنهای او را مدان جز فسون
که خواهی نمائی تو خودرا زبون
زفریاد این بیسرو پای چند
که همچون شغالان فغان میکنند
میاور بدل هیچ وسواس وبیم
چنان باش درکار خود مستقیم
بران این مخاذیل را چون شغال
چنان دار عمال خود را بجای
دگرباره ازبهر فریاد وداد
بنزدش برفتند اورو نداد
بدینسان ستمدیدگان چندبار
زهر و شهر هرملك ازهر دیار
بفریاد رفتند تفته جگر
نبد غیر راندن جواب دگر

آمدن ستمدیدگان درخانهٔ عثمان بدون اذن و بار

چو ناکام رفتند آن عاجزان
شدی بیشتر شدت عاملان
درین بار جمعی کثیری زمصر
وضیع و شریف و کبیر و صغیر
گرفتند راه مدینه به پیش
جگر تفته و خسته دل سینه ریش
بریدند ره را ز افسانه اش
رسیدند چون بردرخانه اش
نه چندان گرفتن صبر و قرار
که حاجب بگیرد ازو اذن بار
نهادند بی اذن پادر سرای
نشد منع حجاب زنجیر پای
نمودند پامال حجاب را
چه بند خسی راه سیلاب را
چه آتش درون سرا ریختند
ز آه و فغان دود انگیختند
برفتند بی باك چندان به پیش
که دست ارگشایند گیرند ریش
ستادند درپیش او بیحجاب
زبان برگشودند بر اضطراب
که ای کرده خودرا خلیفه بنام
فزوده ز نمرود درا حتشام
ترا از خداو نبی شرم نیست
بافعال خود هیچ آزرم نیست
کسی را که مبعوث رب ودود
ز درگاه خود همچه سك رانده بود
نه بوبکر گردش طلب نه عمر
زسك بود بیعزت و خوار تر
تو خواندیش باعزت و احترام
سپردی جهان را بدستش تمام
چنان کردیش صاحب اختیار
که برخویش دادیش نیز اختیار
بزرگان و زهاد اصحاب را
که بودند خاصان خیرالوری
برش آن قدر صاحب احترام
که بودی تو درحسرت آنمقام
نمودی چنان خوار و بیقدرشان
که مارا حجاب آید ازذکر آن
که ازثقل آن پشت باشد دوتا
نداریم طاقت که سازیم ادا
اگر ملك و مال خراج زمین
که هست آن حق جمله مسلمین
کسی را که نبود سزاوار آن
هزاران دهی ازحق دیگران
نیابد خداوند آن یکدرم
که ازجوع چسبد به پشتش شکم
دگر گرك چندی حریص و شریر
که هرگز چو آتش نگردند سیر
فرستاده کرده عمال نام
که ویران نمودند عالم تمام
نه با کس ازان ناکسان شرم ماند
نه مال و نه عزت به آزرم ماند
چه آرند پیش تو فریادشان
پسندی تو هم ظلم بیدادشان
بخواری کنی عاجزان را بدر
ببدکار پهلو دهی بیشتر
چنین میشمردند اعمال او
زبس غیظ بی پرده رو و برو
چه اصحاب انصار خیرالانام
بدان گونه دیدند غوغای عام
کشیدند پس پای خود ازمیان
که حق بود با آن ستمدیدگان
نهان شد بیك گوشه مروان نیز
که آز بیش بود منشا آن ستیز
غلامان بیك سو ستاده خموش
ستمدیدگان گرم جوش و خروش
خلیفه به پیش اندر افکنده سر
زهر طعن کشتی برنك دگر
ولی جز تغافل علاجش نبود
که تندی زیانست آن دم زسود
اگر لب گشادی برای جواب
نمیداد کس فرصتش در خطاب
چو غوغای مردم بغایت رسید
علاجی بجز استمالت ندید
لبش خشك گردیده و رنك زرد
خطابی بدین گونه ازخوف کرد
که آگه نبودم از این ماجرا
به این شدت البته بیداد را
کنون گشته ظاهر که حق باشماست
همه کار عمال من برخطاست
کنم کار اکنون برای شما
دران کار جویم برای شما
کسی را که خواهید عزلش کنم
عوض نیز بروفق خواهش کنم
ازین شور و غوغا کنون بگذرید
سوی مشورت هم دمی بنگرید
بگفتند فریادیان درجواب
که گر آمدی برسر احتساب
بهر ملك خطی بفرما روان
ستمدیدگان را برخود بخوان
که تا جمع گردیم یکجا تمام
نمائیم در مشورت اهتمام
نکرد او زتکلیف ایشان عدول
که گشتی خفیف ار نکردی قبول
بفرمود تا در زمان منشیان
بهر سو نمایند خطی روان
که باید ستمدیدگان خراب
چه خواندند این نامه را بیحجاب
رسانند خودرا به ما بی غلق
بدان تا نمائیم احقاق حق
چه شد نامهایش بهر سو روان
تسلی شدند آن ستمدیدگان
به منزلگه خود نمودند جا
نظر برره آن طلب کرده ها
چو حکم خلیفه به آن جا رسید
دل ناامید از شگفت از نوید
بر آمد زهر شهر مرد و مدد
صد و دو صد و سه صد و چار صد

گرفتندراه مدینه به پیش / بامید مطلب روائی خویش
دومنزل یکی کرده از انتعاش / رساندند خودرا بسعی تلاش
چومردم رسیدنداز چار سو / چنان پر شداز خلق بازار وکو
چه در کوچه راه تردد نماند / ببازارها آمدوشد نماند
محلات وباغات بیرون شهر / چه پای درختان چه لب های نهر
همه زیرپا بود از آن قرار / که باشدزمین درته سبزه زار
باین ازدحام آن کروه کثیر / نمودندچون رو بقیصر امیر
خلیفه بپرسید از انبوهشان / بفرمود تادر زمان حاجبان
به بستند درراز خوف وخطر / غلامان ستادند برپشت در
کمر بسته وکرده سامان جنك / نه اما بسر هوش ودرروی رنك
رسیدند چون خلق ازچارسو / گرفتند دور سرارا فرو
نمودندفریاد وشور وفغان / که دربر گشائید ایحاجبان
رسانید ماراباین پیشوا / که بروعده خودنماید وفا
خلیفه زجوش خریدارخویش / بسی گشت نادم زکردارخویش
بفکر اندرافتاد تاچون کند / که خودرا از آن ورطه بیرون کند
نشدمنتهی فکر راهیچ جا / بجز التجا نزد شیر خدا
فرستاد نزد غضنفر پیام / بالحاح زاری و عجز تمام
که نبود عجب گر نمائی کرم / قدم رنجه سازی بیائی برم
دمی گوش برالتماسم کنی / ازین رنج وشدت خلاصم کنی
غضنفر چه بشنید پیغام او / بسویش زروی کرم کرد رو
چه نزدیك آمدستم دیدگان / دویدند پیشش تضرع کنان
که ایشاه مردان و شیر خدا / وصی بحق ازشه انبیا
صفات وکمالت همه بر اتم / منزه زعیب و زنقص وستم
توئی واقف ازحال ماعاجزان / که رفتیم ازمال واز خانمان
کنون تا نگیریم ازاو انتقام / ازین جا یکه برنداریم گام
زلطف توداریم این آرزو / که مارا توهم واگذاری ازاو
بدان تاستمهای وافی کنیم / ستمهای اورا تلافی کنیم
چنین گفت شیر خدای عظیم / که باشید برجایخود مستقیم
چه من بازکردم زنزدیك او / جواب شما را بگویم نکو
بحکمش ستادند برجایخویش / دگرهیچ کس پای نگذاشت پیش
ولی خدا رفت تنها درون / خلیفه زخجلت شده سرنگون
پی عذرخواهی بپیشش دوید / بگفت ایولی خدای مجید
نکردیم بحکم تو تیمارخویش / پشیمانم اکنون زکردارخویش
ولی آن که هستی تو صاحب عطا / بکن عفوازمن ببخش اینخطا
کنون آنچه گوئی بجا آورم / سرموئی ازگفته ات نگذرم
نجاتم بده زین بلایی درنك / که برمن شده حال بسیار تنك
غضنفرچنین داد اورا جواب / که بهر تومن نگذرم ازحساب
بدان عاملانت ستمکاره اند / که ازدستشان خلق آورده اند
باین قوم بسیار بد کرده اند / ستم بیش ازحصر وحد کرده اند
زبیداد آن سنکدل ظالمان / نمانده است حالی باین عاجزان
توراعذراین خلق گر کرد نیست / تدارك بجزعزل عمال نیست
چوعثمان شنیداز علی اینخطاب / قسم خورد داداین چنینش جواب
که یا بوالحسن آنچه دانی روا / بفرمای تامن رسانم بجا
بحق خدا و بحق رسول / که هرگز ندارم زحکمت عدول
چودیدش بآن عجز ضرغام دین / بدادازترحم جواب این چنین
کنم من بجان انقیاد ترا / نگه دار تو آبروی مرا
که تو باش بامن در آن انجمن / روم باعزیزان بگویم سخن
بامری که کردند راضی بآن / ترانیز آگاه سازم از آن
که تو باش بامن در آن انجمن / روم با عزیزان بگویم سخن
خلیفه پذیرفت فرمان او / غضنفر سوی انجمن کرد رو
چه آمد برون افتخار جهان / بپیشش دویدند فریادیان
که ایشاه مردان چوپرداختی / چسان کاراین بی کسان ساختی
غضنفر تسلی ایشان نمود / امید دل نا امیدان فزود
بگفت ازرئیسان این انجمن / بیائیدهمراه من چند تن
بگفت از رئیسان ازین انجمن / بیائیدهمراه من چند تن
که فکر شما پای بر جا کنم / شمار ازسر این بلا وا کنم
بفرمان او تا بدرگاه او / رئیسان برفتند همراه او
ولی بوددل ها بسینه طپان / که تا او گذارد بنا بر چه سان

تظلم نمودن ستمدیدگان نزدامیرالمؤمنین

غضنفر مرتب نمود انجمن / در آمد بایشان چنین درسخن
که ازدست این مردم نابکار / کشیدند ظلم وستم بی شمار
چه تعداد آن ظلم هادرخوراست / که از کفر ابلیس شایع تراست
کنون ازبرای خلاصی از آن / نمائید اندیشه خود عیان
بگفتند فریادیان پاك وصاف / که هرگز نگوئیم پیشت خلاف
توئی آن که ای شیر پروردگار / که باعجز والحاح تا چند بار
بدرگاه این پیشوا آمدیم / سرخویش بر آستانش زدیم
نمود او بدان سان دل آسای ما / که راضی نیم من بظلم شما
شما بازگردید سوی وطن / که دیگر نه بینید ظلم ومحن
چومارا بدین حیله کردی بدر / نوشتی بعامل از آن بیشتر
که این بارشان کن چنان بینوا / که رفتارشان هم نماند بپا
تو آن جاچنان کاررا گیر تنك / گه این جا نسازد مارا به تنك
چومابی نصیبان بامیدها / بسوی وطن مینهادیم پا
که سالار درحق ما کرد غور / برستیم اکنون زبیداد جور
چوبودند عمال این پیشوا / بفرمان اودر پی ظلم ما
بظلم نوی کار ما می نهاد / که میرفت آن ظلم پیشین زیاد
همین است اندیشه ها تمام / که این کاریابد چنین انتظام
غضنفر بگفت آن که رای دگر / بود از برای شما نیك تر
که برعزل عمال راضی شوید / زاندیشهای دگر بگذرید
ستمدیده گمان با امیر عرب / زروی نیاز و کمال ادب

بگفتند ای بهر هرقوم هاد / نداریم برحرف او اعتماد
کزاین جا نماند بحکمت عدول / ولی کرد آن جای برما اصول
همان به که فکری به اصلش کنیم / چنین ظالمان رازجا بر کنیم
دگرباره فرمود شیر خدا / که این گفتگوها نباشد روا
چو اوداد از راه دیگر مراد / چرا گشت باید بگرد فساد
بدین گونه با قوم رد و بدل / بنرمی بسی کرد او بی جدل
چه دیدند آن مردم بی نوا / که راغب بصلح است شیر خدا
بگفتند آن مؤمنان با امیر / زحکم تو مارا نباشد گزیر
ولی آن که آخر چه با او ستکار / نداریم بر قول او اعتبار
که برصدق آن را نباشد اساس / ازین روی داریم این التماس
که بار دگر ما بحکمت رویم / بتغییر عمال راضی شویم
گراو ماند برقول خود مستقل / نمائیم ماهم اطاعت بدل
وگر آن که برگشت از قولخویش / تو دیگر نه پارا گذاری به پیش
بهم واگذاری که ازخیر وشر / کنیم آنچه دانیم بایکدگر
غضنفر چنین گفتشان بی حجاب / که پرسم ازو پس بگویم جواب
بگفت این وشد سوی عثمان روان / بیاورد با او سخن درمیان
باو گفت عثمان که یا بوالحسن / بکن آنچه خواهد دل انجمن
که من هرگز ازحکم تو نگذرم / تو بگذر زمن گر زتو بگذرم
یدالله آن گاه گفتش چنین / بیندیش وپیش وپس خود به بین
تجاوز کنی گر زقول و قرار / دگر من نخواهم شدن باتو یار
خلیفه باین شرط در داد تن / غضنفر روان شد سوی انجمن
چو آمد چنین گفت آن برملا / که کردم قبول التماس شما
که این بار ترك لجاجت کند / بتغییر عامل قناعت کند
عوض نیز دلخواه گیرید ازاو / که مسدود گردد ره گفتگو
اگر او تعدی کند بعد از آن / نیایم دگر نیز من درمیان
بفهمید باهم شما بیش و کم / کنید آنچه خواهید برجان هم
دگر بغی ورزید باو شما / مکافات بیند آن که زما
نمودند آن دادخواهان قبول / چنین یافت شرط ازدوجانب حصول
نشستند پس آن ستمدیدگان / بتجویز و معزولی عاملان
نمودند خوش هرگروهی جدا / برای حکومت یکی کدخدا
خلیفه برایشان تلطف نمود / دراعزاز واکرام وحرمت فزود
زظلم گذشته بسی عذر خواست / همی گفت هردم که حق باشما است
در آینده از رافت بی شمار / بلطف وبیان کرد امیدوار
زمعزولی آن ستم پیشه گان / برآورد حزن ازدل وجان شان
برای عوض نیز گفت از کرم / که آن را که خواهید عامل کنم
نخست ازهمه مصریان بیهراس / نمودند ازروی عجز التماس
که خواهی گر آرام از بهر ما / محمد شود حاکم شهر ما
شدند این چنین مردم هر دیار / یکی را برای عمل خواستکار
خلیفه بلا کرده منظور کرد / دل قوم را شاد و مسرور کرد
کسی را که کردند خود آرزو / حکومت باو داد بی گفتگو
محمد نمی گشت راضی ولی / که دشوار بودش فراق علی
غضنفر بدلداری او فزود / نصیحت بفرمود راضی نمود
زهیجان فرو چون نشست ان بلا / بجان گشت ممنون شیر خدا
زروی تملق ز صدق جنان / ازاو عذرها خواست منت کنان
چو کردند از آن قوم رخصت طلب / زفرط وداد و کمال طرب
بلطفی که هرکس سزاوار بود / رعایت بفرمود ورخصت نمود
پس آن نامداران بذوق تمام / براه وطن بر نهادند گام
مراد همه در کمال حصول / زعزل ظلوم و زنصب عدول
بمدح علی جمله رطب اللسان / که شد حاصل از لطف او کارشان
چو رفتند اسیران بروز سیاه / درخانه شد خالی ازدادخواه
دگرباره مروان موشك دواند / سرنیش را تارك جان نشاند
بخلوت برش رفت گفت ایعزیز / چراگشته آن قدر بی تمیز
محمد ترا کی اطاعت کند / که دعوای ارث خلافت کند
محب علی صاحب آن غلو / که میداند ایمان چو او حب او
نباشد ولا را ازین بیش حد / که از بهر او با پدر بود بد
علی راست با او همان مهر نیز / که دارد چه فرزند خویشش عزیز
نیندیشد از تو زبس زید پردلی / که دارد پناهی چسان علی
دگر این همه عاملان جدید / ندارند بیم از تو ونه امید
نسوزد دل کس ز مهر و وفا / که خواهد تورا و بقای ترا
بگفت علی کار کردی خراب / نه بینی دگر روز خوش را بخواب
علی دشمن دولت وجاه تست / جهان دیده مروان هواخواه تست
چه عثمان ازو این سخنها شنید / دگرباره شیطان بجلدش دوید
نیامد زیادش زبس پردلی / زعهدی که او کرده بد باعلی
اجل بود نزدیك تقریب این / شدش این سخن ها همه دلنشین
اجل گشته بیخبر از قضا / چه داند که خفته اجل در کجا
بتحسین رایش کلو بر درید / بدل سوزیش آفرین گسترید
بگفتش که این چارها هم توساز / که کار غلط یا بد اصلاح باز
بپاسخ چنین گفت آن حیله کیش / که اصلاح را نیست یکراه بیش
که باید بآن عاملان کهن / نوشت ازسر نو بوجه حسن
که چون شور وغوغای اهل لجاج / تجاوز زحد کرد مالا علاج
نمودیم عزل شما مخلصان / پی آن نمیگشت تسکین شان
بداریم اگر عاملان دگر / بدان کار هم ازپی دفع شر
باین فکر وتدبیر پرداختیم / که ازنزد خوددورشان ساختیم
شما برمخزید از جایخویش / بجائید زان سان که بودید پیش
بودنزد ما بلکه ازبیشتر / کنون اعتماد شما بیشتر
رسد عامل نوچه نزد شما / بود خون او دست مزد شما
مبادا تعلل بقتلش کنید / همان دم سرش رازتن افکنید
رئیسان قوم بد اندیش را / که کردند برپای این فتنه را
به برید بهرنسق دست و پای / کزین پس دگر کس نجنبد زجای
شود گرچنین دست فرمان دراز / بکف رفته آن رشته رفته باز

و گر نه بکنجی نشین ای پسر
بکردار مرغان بی بال و پر
خلیفه پسندید تدبیر او
بتحریر آورد تقریر او
بزجر محمد ولی بیشتر
رقم کرد از عاملان دگر
سوی هر یکی نامهٔ در نهان
که آگه نگردند از آن دیگران
بدست یکی محرم تند رو
سپرد و بگفتش بدان سان برو
که از عامل نو رسی بیشتر
دهی عامل کهنه را زین خبر
وزان قاصدان از غلامان یکی
که بد معتمد پیش او خیلکی
بارسال مصرش گزید آن عزیز
شتر داد بهر سواریش نیز
چه میخواست اخفای هنگامه را
به پیچید در موم آن نامه را
باو گفت در ظرف آبش نهان
که آگه نگردند از آن دیگران
بمصر از محمد رود بیشتر
بر عامل کهنه آن را ببر
بگو پا بمضمون نماید عمل
نشیند گر فارغ از عقد و حل
غلامش ز کف نامه را در ربود
بدان سان که فرمود پنهان نمود
نشست از بر اشتر راهوار
بگرداند بر راه مصرش فرار
براندن بدان گونه رغبت نمود
که بر باد جمازه سبقت نمود
بدینحو او را قضا میدواند
پس از چند روزی بجائی رساند
که پور ابوبکر با همرهان
فرود آمده کرده منزل در آن
بپای درختان بیرون ده
گشوده ز بار شترها گره
درین منزل ما بدر از صواب
تنی چند بیدار چندی بخواب
که دیدند اشتر سواری دمان
رسید و سوی بیشتر شد روان
یکی گفت با او بگو کیستی
بسرعت روان از پی چیستی
بگفت او مرا حاکم مؤمنان
سوی عامل مصر کرده روان
که خود را بسرعت رسانم باو
گذارم پیامی که دارم باو
چه گردید صادر از و این سخن
نمودند یاران باو انجمن
بگفتندش ای احمق بیخبر
در این جا است آن عامل نامور
بیا آن چه خواهی باو باز گوی
بآهستگی یا بآواز گوی
چنین گفت بار دگر آن سوار
که با عامل نو مرا نیست کار
سوی عامل کهنه دارم پیام
شتر را بدارید دست از زمام
چه یاران شنیدند از و این سخن
بدل گشتشان تازه داغ کهن
نظر سوی او نیک انداختند
چو خوبش بدیدند بشناختند
فتادند در وهم بر آن غلام
نمودند از چار سو ازدحام
بدقت شدند از پی جستجو
در آن دم تهی بود ابریق او
بجنباند آن را یکی زان میان
بر آمد صدائی از او ناگهان
چه ابریق را کرد او سرنگون
بیفتاد آن خط شمعی برون
پس آن اشتر و نامه را با غلام
ببردند نزد محمد پیام
چه مکتوب او را باین وضع دید
از او کسوت موم را بر کشید
بر آمد یکی نامه با آب و تاب
مزین بمهر خلافت مآب
محمد در این حال حیران بماند
پس آن نامه را بر گشود و بخواند
بچشم آمدش محضری ناگهان
بقتل خود و سایر مصریان
زخواندن بنوعی دگر گشت حال
که شرحش نگنجد بظرف مقال
بخواند به نزدیک یاران فکند
زمضمون آن جمله آگه شدند
زدلها چنان شعلها سر کشید
که تا سقف ایوان عثمان رسید
همان دم بر اسبان نهادند زین
دل و سینه لبریز از جوش کین
نمودند راه وطن را رها
براه مدینه نهادند پای
همان خلق انبوه آن عاملان
که عثمان بکشتن فرستادشان
شده جمع یکجا بطیش تمام
گرفته بکف نامه را با غلام

آمدن عثمان بمنبر وقسم یاد کردن

بسوی مدینه نمودند میل
بسی تند تر از شتابنده سیل
چه از راه در شهر داخل شدند
بنزد غضنفر نخست آمدند
رساندند خود را بدرگاه وی
محمد ز پیش و دگرها ز پی
محمد در آمد ز در بی‌حجاب
که ره داشت در خدمت آن جناب
غضنفر چو دیدش بآن اختلال
که بر گشته از راه آشفته حال
تعجب بفرمود از آن آمدن
که با چشم تر آمد او در سخن
سلام و تحیت نموده ادا
بگفت ای وصی رسول خدا
بحکم تو این کار کردم قبول
که از حکم تو کفر دانم عدول
و گر نه بعثمان چه نسبت مرا
به تبعیت او چه حاجت مرا
به بین آن که این نعثل نابکار
بظاهر مرا داد این اعتبار
نهانی بآن ظالم سگ سرشت
چنین محضری بهر قتلم نوشت
بگفت این و نامه بدستش گذاشت
بخواندن غضنفر نگه بر گماشت
در آن وقت آن مستغیثان تمام
نمودند در پیش او ازدحام
چه شیر خدا خواند آن نامه را
یلان کرم کردند هنگامه را
بفریاد و شور و فغان آمدند
که از ظلم عثمان بجان آمدند
چنین گفت آن گه محمد باو
که ای خاک کویت مرا آبرو
چو از رحم کردی به نعثل نظر
مقرر چنین شد که این بار اگر
نماید ز رای تو او انحراف
درین کار باشیم ما هم معاف
تو پای مبارک کشی از میان
بفهمند با یک دیگر همگنان
چه باشد گر پیش از این انحراف
درین کار باشیم ماهم معاف
که ما هر چه خواهیم با او کنیم
اگر سر ستانیم اگر سر دهیم
چه گردید صادر از او این کلام
هم آواز گشتند یاران تمام
بپاسخ چنین گفت ضرغام دین
که اکنون مرا نیست دخلی در این
ولی بهر اتمام حجت بر او
ضرور است یکبار این گفتگو
که باعث بر این نقض پیمان چه بود
دگر این بدل داشت پیمان چه سود
بگفت این و شد سوی عثمان روان
برفتند همراه فریادیان
غضنفر درون رفت نامه بکف
به بیرون کشیدند آن قوم صف
بر آشفته شیر خدای مجید
همی رفت تا پیش عثمان رسید
چو عثمان علی را چنان بنگریست
بدانست کان آمدن بهر چیست
زبسیاری خجلت و انفعال
نگون گشت گردن زبان گشت لال

نگه گشت کوتاه و حیرت دراز
ولی این همه خجلت جان گداز
ز بیم علی آمد او خود به پیش
نه از شرم زشتی افعال خویش
پس آن نامه را صالح المؤمنین
به پشتش بیفکند و گفتش به بین
ترا گر بدل بود این فتنه ها
چه بودت ز تصدیع آن مدعا
شدش مضطرب بسکه از آن خطاب
نیامد جز انکار هیچش جواب
صدا گشته لرزان ز دل هم طپان
بلکنت بر آورد حرف از زبان
که والله و بالله یا بوالحسن
ندارم خبر هیچ ازین نامه من
که این را که آورده اندر رقم
بدین سان فکندن بنای ستم
غضنفر چه بشنید از و این سخن
بگفتا ز گفتار خود شرم کن
غلام و شتر مال تو بی گمان
خط منشی تو و مهرت همان
نداری خبر از نوشته هنوز
زهی بیخرد مرد بر گشته روز
تو دانی و این دادخواهان دگر
مرا نیست کاری ز خود بیخبر
که عهد این سخن بود با انجمن
نیاید خلافت بتعیین من
غضنفر بگفت این رفت از برش
چه آرند تا دیگران بر سرش
چو عثمان بدید آن که شیر خدا
بفرمود بر وعده خود وفا
بر آورد پای شریف از میان
باو رو نمودند فریادیان
بمسجد سر اسیمه آورد رو
که شاید کند چاک خود را رفو
بمنبر بر آمد قسم کرد یاد
که والله نشد از من این اجتهاد
ندانم که این فتنه بر پا نمود
که هرگز مرا در خیال این نبود
در آن دم بگفتند فریادیان
که بر صدق گرداندهٔ گر زبان
طرید رسول خدا را بما
بده تا بصدق تو باشد گواه
خلیفه بپاسخ تامل نمود
ولی با عزیزان تحمل نمود
گرفتند راه خلافت ز خشم
که برخواست وقع خلافت ز چشم
بدشنام طعن و اهانت زبان
کشودند قانع نگشته بر آن
ز خشت و کلوخ ز خاک و ز سنگ
گرفت آنکه را آنچه آمد بچنگ
فکندند سوی خلافت پناه
در آن دم جهان شد بچشمش سیاه
ز منبر فرو جست آن نامور
غلامان گرفتند زیر سپر
ز هر سو همی خشت بارید و سنگ
غلامان او حلقه با کرده شک
گرفتندش از چار سو در میان
سپرها شده بر سرش سایه‌بان
ز مسجد بآن وضع سوی سرا
غلامان ببردند آن خواجه را
چو شد داخل خانه در را ببست
تنش گرچه از سنگ باران برست
ولی پشت در بی حجاب آن یلان
نشستند و بستند ره آب و نان
بگفتند آن گه بصوت بلند
بدانید ای قوم دروازه بند
کزین جای ما بر نداریم کام
نه تا رد نماید یکی زان دو کام
نخست آن که خود این امام زمان
بترک خلافت شود هم عنان
دگر آنکه او را ندارد روا
سپارد طرید نبی را بما
که سازیم خالی دل خود از او
که هست این همه کار آن فتنه جو
خلیفه از آن حال شد در شگفت
هوا خواه خود را طلب کرد و گفت

محاصره شدن خانه عثمان

که شد رای پیشین تو سنگ راه
کنون چیست تدبیر ای نیکخواه
جوابش چنین داد با روی زرد
که باید کنون فکر بر اصل کرد
سوی عاملان ممالک تمام
یکی نامه باید بتاکید تام
که نایب گذارند بر جای خویش
بیایند خود با سپه هایخویش
سپه تا بیاید من ای پیشوا
نگه دارم از دشمن این خانه را
شود جمع چون آن سپاه گران
نبخشم از اینها را یکی را امان
خلیفه بتدبیر او کرد کار
سپاهی طلب داشت از هر دیار
ولی بود در قید خود همچنان
بدان گونه بسته ره آب و نان
که از بیم آن قوم هنگامه ساز
نمی گشت هرگز در خانه باز
در خانه بود از چه بند از ستیز
ولی بود در ضبط و اغماض نیز
بکار آن قدر جد و کدی نبود
در آن ضبط حصری و حدی نبود
چنان میرساندند روزی بشب
که شاید شود داوری از طرب
بعمال آن نامها چون رسید
رهی هر یک از بهر خود بر گزید
از آن جمله فرمان ده مصر و شام
تغافل نمودند از آن پیام
ولی حاکم کوفه و بصره نیز
مهیا شدند از برای ستیز
فتادند از غایت بغض و کین
پی اجتماع سپاه گزین
بدین سان بهر کشور و هر دیار
یکی گشت سست و یکی استوار
ولی اهل آن ملک از آن پیشتر
نمودند یاران خود را خبر
که عثمان طلب کرده از هر دیار
پی دفعتان لشگر بی شمار
شما از چه از کار خود قاصرید
نمائید تعجیل تا قادرید
چو این نامه ها نزد یاران رسید
بخون باز دل از سر نو طپید
چو گشتند آگاه از کنه کار
نمودند بر پیش دستی قرار
بسوی محمد همه کرده رو
نمودند آن نامه را باو
بهم متفق گشته یاران تمام
نمودند در بند و بست اهتمام
پس آن داغ دل مردم ناتوان
گرفتند آن خانه را در میان
قبل شد بنوعی سرای غرور
که شد در شب و روز مشکل عبور
سحاب صبا هم نمی یافت راه
بیک قطره آب و بیک پر کاه
ولی چون ذخیره ز ایام پیش
از اجناس و ماکول بد کم و بیش
بضبطش در آورد عثمان چه مور
که صرفش نماید بقدر ضرور
ولی تشنگی اشتلم می نمود
که در خانه آبی ذخیره نبود
کم آبی بجائی رسانید کار
که عثمان خود از غایت اضطرار
زبان تشنه گردید بیرون ز کام
بر آمد سر اسیمه بر پشت بام
که آن جا سرای علی می نمود
در الحاح از امید عفوش فزود
بپرسید از حال شیر خدا
بپاسخ بگفتند اهل سرا
که ضیغم در اینوقت در خانه نیست
فرود آمد از بام بر خود گریست
همیداشت با خویشتن گفتگو
که من چون نرفتم بفرمان او
که آمد به پیش من این روز بد
چه سازم کنون وز که خواهم مدد
ازین سوی عثمان بحال خراب
وزان سو سوی خانه رفت آن جناب
نمودند خدام نزدش بیان
که تا حال عثمان خسته روان
ببالای این بام استاده بود
تفحص ز شیر خدا می نمود

رسیده است از تشنگی جان بلب
مکر رحم آرد امیر عرب

فرستاده برگشت برشیرحق
بگفت آن چه را دید و گفت از غلق

براو رحم فرمود ضرغام دین
بود سنت اولیا این چنین

بقنبر بگفت آن که شه مشک آب
رساند بآن غرقه اضطراب

روان گشت قنبر بفرمان او
بآن خانه آورد با آب رو

چو دیدند خانه قبل کرده گان
چو بصری و مصری چو کوفیان

که از بهر او می برد قنبر آب
نمودند منعش زکین بیحجاب

بگفت او ورا نیست منع شما
که این را فرستاده شیر خدا

زبس بود طبع عزیزان ملول
نکردند گفتار او را قبول

بگفتن از فرط کین پروری
بنام غضنفر تو خود می بری

چه قنبر ره آب بردن نیافت
از آن جا بنزد غضنفر شتافت

زمنع و زپرخاش اصحاب دین
بیان کرد پیش امام مبین

حسن را بفرمود آن مقتدا
که اینور چشم رسول خدا

تو برخیز و این آب اورا رسان
در این وقت از تشنگی وارهان

چه او تشنگیهای سخت شدید
در آن نشأه بسیار خواهد کشید

بفرمان او شاه زاده حسن
همان دم روان شد سوی انجمن

غلام علی هم پی آن جناب
روان گشت با مشک های پر آب

چو دیدند شهزاده را اهل دین
شدند از کمال ادب شرم کین

نشستند برجای خود از حجاب
درون رفت شهزاده و برد آب

چه افکند بر حال عثمان نگاه
جگر تفته دیدش بحال تباه

زبان ولب کام او تفته شده
همه خشک چون چرم آتش زده

بداز کرمی تشنگی تا جگر
زکام و لبش کوچهٔ از سقر

چه افتاد چشمش بر آن مشک آب
بشان شر رجست از اضطراب

روان خواست از تن جدائی کند
بآن مشک آب آشنائی کند

که قنبر رسانید خود را چه باد
لب مشک را بر لب او نهاد

چه سیراب شد آن خلافت پناه
بیاد آمد اهل عیال وسپاه

بهریک رسانید بخشی از آن
همه تازه گشتند رطب اللسان

بمداحی صاحب ذوالفقار
که آمد از او آب بر روی کار

خلیفه زبس شرم کردار خویش
باو ملتجی شد سر افکنده پیش

که ای نور چشم رسول خدا
جوانان فردوس را پیشوا

همان جد پاک تو سالار دین
زحق رحمتی بود بر عالمین

توئی نیز فرزند دل بند او
مگر دان تو این نوبت از رحم او

بکن باغضنفر زعجز این سخن
ببخشای و فکر گذشته مکن

که صادر شد از من خطا یکلان
گذشتم زحکم تو ای مهربان

پشیمانم از کار خود آن قدر
که خواهم حیاتم نباشد دگر

ولی کی گذاری زلطف و کرم
درین کار یکباز دیگر قدم

قسم میکنم یاد کز بعد آن
ننوشم بجز حکم او آب و نان

چو عثمان رسانید این جا سخن
امام دویم سبط اول حسن

نداد شد دگر در تکلم مجال
بگفتش چه سود از خیال محال

که او از که پرسید و این عهد بست
دگر از چه حجت تواند شکست

توزنهار از او این توقع مدار
که این نخل هرگز نیاید ببار

بگفت این و شهزاده رفت از برش
نشستند یاران به تنگ اندرش

چه عثمان بشد از علی نا امید
هجوم بلا را بدان گونه دید

سر از فکر و اندوه افکنده پیش
زبان پر زنفرین مروان و خویش

از آن سوی آن نامور پردلان
که بودند اورا خریدار جان

بیفکند با یک دگر در خفا
بفرصت تساهل نبا شد روا

که هر روز نزدیکتر میرسد
سپاهی که او خوانده بهر مدد

دگر آن که شیر خدا هست هم
خداوند رحم عطا و کرم

مبادا که الحاح این حیله جو
کند منع ما باز از قتل او

از آن به که ما پیش ازین حادثات
بر آریم اوراز ملک حیات

برین رای شد جمله را اتفاق
چو بصری چو مصری و اهل عراق

محمد بد آگه زاعیان دین
که دارند در دل ازو بغض کین

یکی طلحه دیگر زبیر عوام
دگر عبدالرحمن که کردش امام

محمد بشد نزد آن هر سه تن
نمودند باهم یکی انجمن

محمد عیان کرد راز نهان
نمودند تصدیق او همگنان

که دیگر نیاید وقتی چنین
مگر دید زینهار غافل از این

ولی زود هنگامه برپا کنید
نباشد که امروز وفردا کنید

پس آن روز زاپردلان هر چهار
نشستند با هم بتدبیر کار

نمودند یاران خود را خبر
که بندند بر کین عثمان کمر

پس آن مردم یکدل و یکجهت
بشب کرد سامان آن مصلحت

هجوم آوردن داد خواهان بخانه عثمان

چه شد صبح خورشید گیتی فروز
شب تیره را کرد بتخواه روز

دلیران موعود از چارسو
بایوان عثمان نهادند رو

یکی را بکف تیشهٔ جان گزا
تبر ایکی داده بر دوش جا

رساندند خود را چه باد سحر
گرفتند در را بضرب تبر

عجب های هوئی زپای حصار
دورویه بر آمد بر آن گیرودار

زبیرون یلان را تبرها بچنگ
زسمت دگر بود باران سنگ

ولی بود از بسکه در استوار
نمیکرد بروی تبر تیشه کار

یلان را بفرمود از ضرب چنگ
دل از ما گشائی در گشت تنگ

زکف تیشه ها را بینداختند
بآتش فروزی بر افراختند

چنان آتش تیز افروختند
که دروازه را در دمی سوختند

بآتش دلیران جنگ آزما
چو آتش ره دور را کرد وا

در آن خانه با دستهای بلند
بکردار سیلاب داخل شدند

خلیفه چو احوال زان گونه دید
درون حرم با غلامان خزید

زخویشان چو مروان و مانند او
برفتند همره دو صد فتنه جو

در آن سرا را هم از هول جان
به بست و میان زنان شد نهان

دگر تابعان از صغار و کبار
که بودند حاضر در ایوان بار

چه دیدند کاعدا درون ریختند
برفتند پیش و در آویختند

ولی بر نیاید ز آن قوم کس
نبد در ره سیل یکمشت خس

تنی چند از آن قوم خسته شدند
دگرها تبرها چه بر در زدند

پس آن قوم بیباک وی های و هو
بسوی حرم هم نهادند رو

در بسته اش را بضرب تبر
بیک لحظه کردند زیر وزبر

چه در را شکستند و در گشت باز
درون پا نهادند بی احتراز

ولی اولی رفت پیش از همه
که بودند بدل طیش بیش از همه

چه بر روی او چشم مروان فتاد
بر آورد تیغ و باو رو نهاد

بهمره یکی از همرهان زبیر
رسانید خود را چو پرنده طیر

چنان ضربتی زد بآن فتنه جو
که شمشیر افتاد از دست او

چه مروان از وخوردان ضرب را
ستر داز دل اندیشهٔ حرب را

گریزان برفت بکنجی خزید
که چشم کسی دیگر او را ندید

چه انحال دید عبدالله ابن عوام
که بودند از اقربای امام

به پیش آمد و گفت ای دوستان
بترسید از کردگار جهان

ترا امامت این سرفراز
نبایدشود دست بروی دراز

مباشید غافل ز روز قیام
که خواهد خدا از شما انتقام

همین حرف از و عبدالرحمن شنید
بر آشفت و باتیع کین بر دمید

بدو گفت ای از خدا بیخبر
مگو بوچ و بام قیامت مبر

چرا باشدش نزد حق احترام
کسی را که من کرده باشم امام

امامش نمودیم از بهر آن
که یابند از ومنفعت همگنان

نه از بهر این بد که خویشان او
به بلعند از ما نه بینیم رو

بگفت این و تیغی که بودش بدست
براند و بخاکش بیفکند پست

پس آن کینه جویان بیک جا تمام
شده جمع و بر در نهادند گام

چو از در بصحن سرا آمدند
غلامان زرین قبا آمدند

رسیدند صف بسته و بیدرنگ
سر ره گرفتند برخواست جنگ

کشیدند شمشیر ها از نیام
فتادند در جان فوج غلام

در آن جنگ چندان فشردند پا
که یکتن نماند از غلامان بجا

زکار غلامان چو پرداختند
بسوی خداوندشان تاختند

کشتن محمد وهجوم آورندگان عثمان را

محمد همی رفت پیش از همه
که بودش بدل کینه بیش از همه

عدو را از رفتن همی باز داشت
کز الماس پیکان او ننگ داشت

چه چشمش بروی خلیفه فتاد
قدم تند برداشت مانند باد

رسانید خود را باو بیدرنگ
بریش مبارک بیازید چنگ

بدو گفت ای نعثل نابکار
چه بسیار ماندی تو در روزگار

زبدعت جهان را نمودی خراب
فکندی بدین نبی انقلاب

نیابی رهائی کنون از اجل
نیابی همین دم جزای عمل

بگفت این و باریش پیشش کشید
خلیفه شد آن دم زخود نا امید

بزاری باو گفت ای نوجوان
ندانی که هستم امام زمان

محمد چو بشنید از و این خطاب
زدین داری خویش اندر جواب

همان آیه ها رابگوشش رساند
که جبریل در غرق فرعون خواند

پس او دسته تیر پیکان چو آب
بزد از غضب بر رخ آن جناب

که تا پر فرو رفت پیکان او
بر آمد یکی آه از جان او

وزان پس بنامی نامی رسید
که بودش عمودی بکف آهنین

زد آن گرز را بر سر پیشوا
که از صدمه او در آمد بپا

مقارن بآن تیغ الماس فام
بروز دیگر مرد حمران بنام

پس آن لاشه را جمله کینه وران
گرفتند از چار سو در میان

بضرب دم خنجر و تیغ تیز
نمودند اندام او ریز ریز

خلیفه بغلطید بر روی خاک
رخ پاره پاره تن چاک چاک

بخواریش کشتند و انداختن
وزان پس بغیری نپرداختند

که گردید حاصل زقتلش مراد
درخت ستم سایه از پا فتاد

زشادی همه حاضران تیغ و چنگ
بخون شریفش نمودند رنگ

برفتند باذوق دل خنده ریز
شده فارغ از بیم و ظلم و ستیز

دگر نامداران و کینه وران
که حاضر نبودند در آن زمان

چه گشتند آگه ز انجام کار
که آمد درخت تمنا ببار

برافتاده ظالم برروی زمین
جهان گشت خرم چه خلد برین

دویدند خوشوقت از چارسو
زبان ها شده بارک الله گو

بدا حال آن مرد تیره روان
که مرگش بود شادی دیگران

چه دیدند دست رفیقان خویش
که رنگین بد از خون ان کینه کیش

بدل ها از آن راه حسرت فزود
که بر دستشان رنگ آن خون بود

حنا را بدامن رساندند چنگ
که در دست افتد گریبان رنگ

از آن رو چنان تا سه روز و سه شب
در آن خانه افتاده بد زان سبب

که از بیم کس را نبود آن مجال
که آن را تواند نمود انتقال

بروز چهارم بضرغام دین
خبر شد که عثمان فتاده چنین

بآن قاتلان گفت شیر خدا
که کین تا باین جا نباشد روا

مسازید زنهار این راه بند
گذارید تا سوی خاکش برند

بحکم وی آن مردم کینه جو
نمودند اغماض در کار او

مریدان خاص خلافت پناه
که دادند برباد اورا چو کاه

چه دیدند از آن قوم پرخاشجو
که دارند اغماض در دفن او

بر آن کشته خویش جمع آمدند
که تا کشته خویش را بدروند

گرفتند یکسر همه ماتمش
نشستند باسوز دل در غمش

زفقدان آن دولت هفت جوش
که بودند باعزت و نازونوش

نمودن شیون ز اندازه بیش
ولیکن نه از بهر او بهر خویش

که آن عزت و آن فراغت نماند
همان کیف جام ریاست نماند

کسانی که کشتند اورا چنان
چه آرند برجان ما بی کسان

پس از گریه وزاری و های هوی
فتادند در فکر تدفین اوی

ولیکن نبودش کفن نه ردا
کجا مرده شوی و جنازه کجا

میسر نشد هیچ جنازهٔ
بجز تخته نصف دروازهٔ

غنیمت شمردند اورا بسی
که آن هم نبد در کمان کسی

اگرچه بدان تخته کم از تنش
ولی میرسانید بر مدفنش

تن چاک چاک ورم کرده را
فکندند بر آن تخته اهل وفا

ببردند بیرونش اهل وتاق
بر آن تخته میخورد سر تاق تاق

گرفتند درپیش راه بقیع　ولیکن با سناد فعل شنیع
که این مدفن مردم متقی است　نه اندر خور ظالمان شقی است
فکندن نعشش بویرانهٔ　همان قوم خونخوار خودکامهٔ
تن مردهٔ نه کسش پاسبان　بودمردمی راچوروزی رسان
همان جا بروز دگر مخلصان　بکندند و کردند او رانهان
نه یار و نه یاور نه خویش و تبار　نه مروان که بد مونس غمگسار
سر و کار با منکر و با نکیر　سیه کاری خویش دان دار و گیر
نگشتند راضی همان قاتلان　که او نیست شایسته این مکان
بجائی که بد قبر گاه یهود　ولیکن چو دفنش میسر نبود
شب و روز آن جاهم افتاده ماند　که کس بر زبان نام او هم نراند
رساندند ایذا باو بیحجاب　بمنقار دندان غراب و کلاب
زدنیا بعقبا خلافت شعار　ببردند تشریف با این وقار
نه آن باد نخوت نه آن زور و زر　نه آن شوکت و شان نه آن کر و فر
نیرزد گر از عود و درك اتم　بسنجی تو سود و زیانش بهم
جهان خسروی تا بقای جهان　بیک روزه آن عذاب گران
الهی با عزاز خیر الانام　بخیر النسا و ده و دو امام

تمام شد کتاب مستطاب (حمله حیدری) تالیف مرحوم میرزا رفیعا متخلص به (باذل)

بسی تیر و دیماه و اردیبهشت　بیاید که ما خاك باشیم و خشت
الهی هر آنکس که این خط نوشت　مکن نا امیدش ز باغ بهشت

مخفی نماند که نسخهٔ خطی این کتاب که تاکنون چاپ نشده
بود در سال ۱۲۵۹ بخط مرحوم محمد نصیر الدین در
محال تفریش نوشته بودند که بازحمت زیاد
بدست آورده بهمت جنابان آقای میرزا
محمدعلی و حاج حسین مصطفوی
ساکنین قم بزیور طبع آراسته
شد از خوانندگان محترم
امید دعا داریم